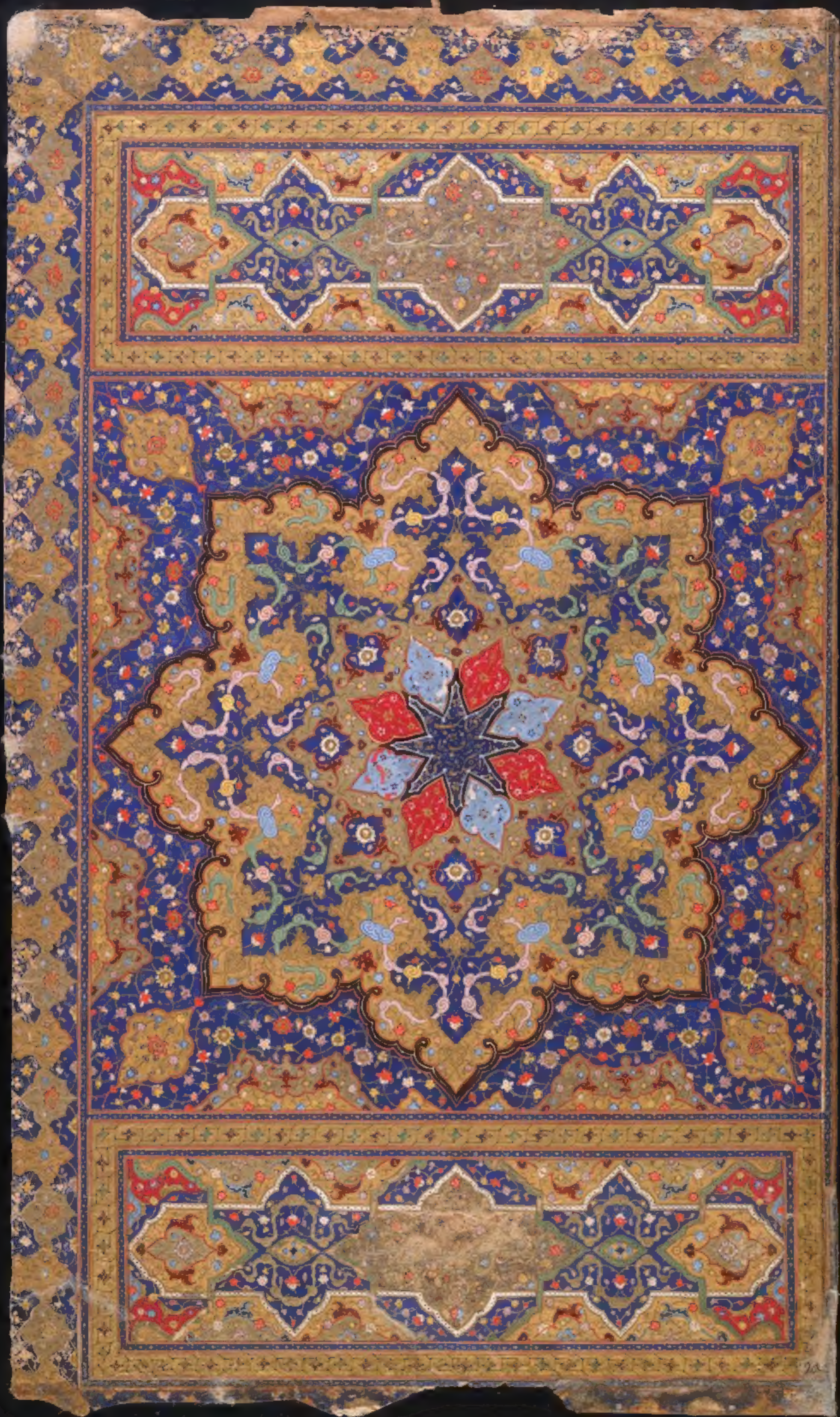


la

























از صحنه خال خطایه سال  
بازار سواد و زنده و زنده و زنده  
و زنده و زنده و زنده و زنده  
و زنده و زنده و زنده و زنده







[illegible]



ساقی شب و شکش بامست	منع محرومت خوش نامست	نخ کن این آیت ایام را	منع کن این صورت اجرام را
حرف قلم را بستم بازده	دام زمین ابد هم بازده	بجز ملک را به ملک و انای	عده هزارا به حبس انکلی
فلت این آیت پر زدن	بهر نیا از غنای خرد کن	کسی شش پای بهم در شکن	بهر نیا به هم در شکن
حق بهر کل این مسدود زن	نک زمل بر قیاس هر زن	داز کن این عده شب افروز را	بهر نیا به هم در شکن
از زمی این شسته کن بر آتش	قاب یک شست زیر کی میاش	کرو شب از جبهت کردون	جام شش بشکن این بن بر
تاکی این راه فرود کار	برود آن راه قیاس می یار	طرح باز از نو بر کن کش برون	رود به از حرکات و سکون
آب بر آتش سپه دار	زیر از خاک نشان بادار	دست افلاک شناسان بود	دید و خورشید پرستان بود
صفر کن این چرخ جبهه شمال	باز کن این پرده زشت خیال	تا تو اقرار خدای من	بر حد هم خویش که ای و من
که چه کنی قسم بسی راز ما	روی شمایست ز کس راز ما	بی بدلت انکه تو آید پیش	بی تیت انکه تو خون پیش
روشنی عسل بجان داد	پاشنی دل زبان داد	منزل شب را تو در آذاری	رود ز فرود دست تو باز آوری
مخ زمین قلب ثبات از تو نیست	باغ وجود آبیست از تو نیست	غز نیرین باد صبا	از اثر لطفت تو شکست کیمیا
نخ کر بسته که با بندیدیم	کل سخن جان که تو زنده ایم	چاره ما ساز کنی یاریم	کر تو برانی به که رو آوریم
دفع تو داریم و سکون	می نپایند زنده شان مشکا	سم تو پذیری که باغ تو ایم	قری طوق و سکون دفع تو ایم
بند و نظای که گشتی	در د جهان خاک سر گشتی	خاطرش از معرفت آزاد کن	کردش از دام غم آزاد کن

**کشف در مقامات دوم**

مقدون خان فرودش تویم	چون تو طلقه بکش تویم	پرتی این مراد میم	تم و عیشی و عیشی کییم
نی طبعم از سر سپا زنده	جز تو ندایم نوازنده	این چو بیانی چو بیانی دانی	کره زانکه پشیمانی است
دل ز کجا وین پروبال از کجا	سر که تعلیم جلال از کجا	جان بچو دل از کجا بچو کرد	دل که پستان از کجا بچو کرد
دینت کنگ و فرودمانیم	من معرفت اند فرودمانیم	چون خلیف از سخن خام خویش	سم تو بیا مرز با خام خویش



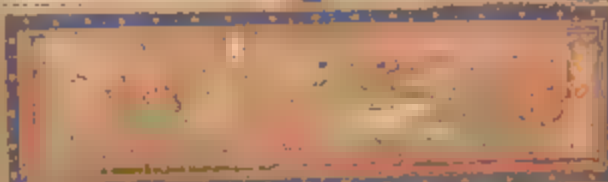
از مرد و شد و ایش سر کرد و در باد و عرم کانات



روز شد با قدش در دواغ	آه تشنه در دواغ	داده ایگرگان خواب گشت	که بک از خواب غافل گشت
با شصت قلب ازین نام کام	منش و شفته آرام کام	منج پراخته یعنی ملک	خود در انداخته یعنی ملک
منش آیش شمع پر شده	قالبش از قلب بکتر شده	کام به کام او تو کمر کنه	کام به کام او تو کمر کنه
چون دو جهان دیده بر او	سزایی مجده فروداشته	خود زین کان شده و او کمر	خود زین کان شده و او کمر
کوثرش با شیب کوی مر	کاه فلک راز کا و زین	او شده در روشن آن مستقر	از سر جان و دوزخ کمر
بایش آن همه که سرش داشت	مرطوب در حد صد پیش داشت	نخ بلند اشرفش افکند بست	غایبش بر کشت مرچت
خوشتر آن سبیل رسانده	بند را در پید انداخته	تا شب او را چه قدر مست	زیر و شب پهنج را زبده
ریخته نوش از دم سینه بری	بر دم این عترت بندوفری	چو ز کان ترشگر زخم حیت	زمره از غلخانه اش کفایت
یوسف دلی شده چون آفتاب	روشن قتل شده چون دلاکت	تا جل شخت ثیرا زده	شکر گل خیره صبحه زده
از گل آن رفته باغ مرغ	سج زین پشته ز کبک پرچ	شب شده در زینت بهاری کف	گل شده در زینت بهاری کف
زان گل و زکر که چنان باغ داشت	ترک او سره باغ داشت	عشر ادب خوانده ز صبح	عند قدم خواسته از انبیا
سیر کاکب قدش سیدید	تفت طایک عرش یکید	نصف شب کنه و شکستش	نصف شب کنه و شکستش
دشمن یک بر آن شاق	برق شده پیر پامی باق	یک شمشیر آن باز کوثری	فاش ز کشته ز پرهای
صد سده شده پرشش	عرش کپان زده در دامنش	چون کل آن پیر و زده خوش	دست بر ستاره و پایزه خوش
هم سفرانش پراخته اند	بال یکپشته پراخته اند	خود تیر چو غریبان ده	عده زین بر دامن با بکاه
پرویشان که ریش داشتند	سودج او یک ترک داشتند	ریش دامن راه که سر نبوده	یقینش از دستم که نبوده
مرکب سوار بر دامن زانامه	او خود از آید ریش خود باز نامه	بر سرستی قدش تیج بود	عرش جان باید و محتاج بود
چون همه راه قلم در کشید	راستی عرش غم در کشید	تا ن مستی هم جان می شرد	خواب جان راه بتن می شرد
چون به عرش پیاپی رسید	کار دل جان بدل جان رسید	تن به کفر خانه اصلی شست	دید چنان شده که خیالش نداشت
راه قدم پیش قدم برگرفت	پرو غفلت ز میان برگرفت	کرد چو رفته ز غایت برود	سر زکر پان طست برود



سخت از خدایت روشن دل	آمد در سنه لی نهالی	غیرت از آن پرو میانش گرفت	غیرت از آن کوشه عنش گرفت
رفت ولی رهن پایی نه اشت	بست ولی غمت پایی نه اشت	دین مس از خود برآمد تمام	بانمش رفت قول سپاه
پرو در بر انداخت دست بهال	از دینم سراسی بهال	ایت نوری که زوایش نبود	دیده چشی که نیایش نبود
پای شد آمد بر انداخت	جان بهایشی نظر ساخته	دیده نش از دیده و باید نشت	کوری انکس که بهید نکشت
مطلق از بهاکه پسندید نیست	دیده اندازد خدا دیده نیست	دمنان رود و کاینه نبود	دمنان از زمانه نبود
مر که از آن پرو نظر گرفت	از بهت بی حسی را یافت	کفر بود نفی معاشش مکن	جای بود مشبه جانش مکن
ست مشهوره و سیک کجای	مر که چشیت بنامه ندای	دیده محمد نه چشم و کر	بکودین چشم سران چشم سر
خود به شبلی که قیامت	هر عیان بر دل ما بخت	ظنا دل بنش هم نشین	دست قیامت کس از این
لب بشک خنده و پارسا	است خود از خدا خواسته	تمش از کج و انگر شده	جبهه مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بکا	روی در آرد و دیان کاکا	از آن سفر عشق به باز آمد	در نفس رفته و باز آمد
ای سخت محسوسه زبانه ای	بوی تو جان داروی جانهای	دور رخا رامت می رسان	خشم سخن را بخت می رسان
شسته ز پسند منت اثران			
احمر مل که خنده و خاک است			
تا ز تیرین بسمل صحرای	خاص ترین کوه دریای	خنده خوش آن نرویش مکرش	خنده و آب به دست کوهش
خیز از بند شک تاب	کوه اول که آفتاب	یافت نواخی که از درج شک	دست عجب زاون که مرز شک
کوه را چون نال پسنگی سخت	شک چو کوه را در شکست	آری از انجا که دل شک بود	شکلی بودش در شک بود
سیم دیت بود که شک	کاهه دست آن شک را	کشته ی آن شک منجر کرای	کشته ی در شک مل سایه
کوه به انک علامت کوش	کوهی از کوه کوه سرش	کوهی که از من شک خواست	بیش از بهد و ندان بکاست
کوه و شک که زین کن دست	کایت کوه و ندان دست	شعبه ندان تیشش جان کن	زین ندان شده ندان کن
چون من شک به خود نشت	نام کرم که در خود دست	زین ندان سر و ندان گرفت	خود به کوه که آن گرفت





زاده وی رسته دندان که هست	از دوجان هیچ به دندان نیست	در صف او که شکرش	دست علم بود و زبان سخنش
خبر او ساشه دندان نش	خوش بود سخن دندان نش	این چه کارش نیکو	خار نشسته از گل او بر خورند
بان پاک سخن از خاچست	رشته زخمی در دم جاست	خج نظامی که بر او چو گلست	بر گل او نغمه نوا بینست
ای تن تو پاکست از جان پاک			
شده که خاچ رحمت تویی			
را بر دامن محرمی تو را	یادیکان عجبی را تو ش	رو به تو یا بسند و تو در رو	مهره و خود تو در رو
چون تو که گریان که تاش کنه	پریش شانه به شک کنه	از سر خوانی که رطب خورده	از پی ما طبع چه آورده
لب بکشت تا میر شکر بزد	لب دمانت طب تر خورده	بی شب کیسوی تو ز بجاست	آتش سوادای تو بجاست
عقل شده بشیند روی تو	سپید شینمکان روی تو	خرج ز طوق کمرت بسند	صبح ز دیامی خشت خند
مهر تو دامن شک از تو یافت	خاک زین خاک شک از تو یافت	از اثر خاک تو میکن غبار	پیکر آن قوم شد شکبار
خاک تو از باه پیمان بست	رو خند چو کیم که ز رضوان بست	تاج تو و شخت تو در دوجان	تاج زمین را در دشت آسمان
کج که بجاده کبیر اوست	نش بطلب لبشیر اوست	سایه زاری تو که زریه	رو که تو خود سایه زاری
پیرا علم ز کن سمانیست	خج دمانت سمانیست	خاک دیوان شد و گلشن تو	پشم غریزین شد و روشن تو
تا قدمت و شب کیوشان	بر سر که روشن و امن گشان	در صدف مسج دست وفا	غایله موسی و سایه صبا
لاجرم اینجا که صبا تافته	شکر عجز علم از خست	بوی کران عسبر دندان می	کر به و عالم می از آن می
سدره از آتش سدرت است	عش دیوان تو که می نیست	روغن جانت چو شود مسج پاست	زده بود عشق آن شتاب
ای دوجان پر زین از پر	کج ز خاک نشین از پر	تا تو خاک اندری ای جان پاک	شرط بود کج پسر و نکاح
کج ترا مشه تو یزانه بس	شمع تراطل تو پر و نه بس	چرخ مقوس سدف رایت	چرخ دلش من رایت
ای و طرف که چینه و بیا	را تر اینک به یگان را	عمل خاچی طیش یونی	سفر سازه عجب پیش یونی
خیزد شب منتظرین و زکن	طبع نظامی طرب از دکن	ی منی برقع کل شتاب	سایه ریش چن بود آفتاب



کرمی از همه تو میوی پیا  
شمار از لب آب این پس  
روی جسم زن شین و عرو  
خاک تو بیت بر است پیر  
خاند غولست پر دازشان  
ما جسم پیا جان تو باش  
از طری خشنه دین می کند  
شب بر ما و یانی در آ  
پایند و پناه بس ایام خواب  
نعلوقی پروا پس از شو  
هر پر رضای تو بجز زانست  
دیار بجای بکشت دست  
از تو کی پروا بر انداختن  
از پیش روی غایبی دست  
ای که تاج فرستد و کان  
هر چه زچکان و حینل روان  
این و دیران چو شایسته  
آدم و نونی نه از مردوی  
تو بد دل در شش توست  
کوی قبری بازل ناختند

در وصف کرمی

از دوزخ یک و شبیر  
با دشتاب آمد و در اسیر  
در غلغلن عدم اندازشان  
ما مویم پیمان تو باش  
و زو که اطراف کین می کند  
سر چو از بر و یایی  
روز بخت است به مجلس نشا  
ما خستیم و پیدار شو  
تا تو کنی سرو و خواست  
تا تو بخشده شود هر چه  
وز و جهان خسته تو در آستان

در وصف کرمی

بعد در این خانه خنجر  
از تو و آدم به عمارت  
مرد یک که از مردوی  
کشکش خاک سر کویت  
دست میدن دل خستند

و یکی از مرغ تو میوی پیا  
ی ز تو فریاد بسیر و دیر  
سرو و جبار از آواز کن  
خاک کن این مسنر از تو و کان  
خاص کن قطع که غارت کن  
تعب تو داری علم انجا چرت  
یا غری بر دریشان دست  
کم زن این کم زده چند باش  
با دویدن در مشیدل  
دست بر آورده را دستیکم  
بعد شحات کفایت کنی  
پای آرزش شش غبار  
زنده دل از غایب توست  
کرم فریدون به کدانی دست  
تاج و کمره از او کان  
حکم تو چون قافیه آخر شست  
نشت بینان خستین  
تو شدش کشکنا کوار  
کشکنا کشکری تو کرد  
آدم زن کوی چو کان خوش



دیکش چون زنی غم گرفت	از غم زان مایه نو گرفت	روح کلب تشویرین سید	پیش طلب کرد و ده خان سید
مهر ایسم چو پای و شاد	نیز آمد و دو به جامی و شاد	پرنال داد و ترسنگ داشت	و خزان یکم سنگ داشت
دشت یمن و بس و نو کا	نکات کو به جست این کلاه	روغ این آب غانی نیر	جز من و لاش فی نیر
غم غان زین غم شک نیست	از من خود تر شد از شیر نیست	موسی زین هم تنی دیدست	شیر به کاپه اری شکست
غم میخاید این دانه بود	و زدن تنش خانه بود	تم تو فلک طرح در انداختی	سایه این آب بر انداختی
در میدان ماه مستون تو	شم میدان خطب درون تو	نیز از چرخ ماهی بکن	نیز کند کار تو کار بکن
خفاک خطب کر شانست	کوی من منم و چاک است	تا قدم کرد و تا برخواست	تک و قی با تو که در جاست
کست خفاک بخت برد	با عدم سدا که است برد	پای عدم در عدم او بکن	دست خفاک بخت پاد بکن
می نفس نقی بان تبسمان	در سم سودی بگره پستان	مقل شمع تو در یاقون	کشی جان بود بهاسل برون
قد به سپنج بکویت است	غم شش روز بکویت است	با قلم ز پوست برون تو کی	با سن این منم و درون تو کی
ز نوا کشت تو بر ف پای	تا شد و حرف تو کشت مای	بر من قشند کشت بس	رف تو بی رحمت کشت کس
بست شکر شته خیار است	بسته و غاب شده شکر است	یک بهر تست بهر ای شق	بر کپل روزه تاشای عشق
تا زترین مسج نجاتی	خاک تو ام انجی سوتی	خاک تو خود روزه جانست	روغ تو جان جانست
بر سر آن و غم چون جان پاک	نیزم و چون از شینم خاک	خاک تو چشم غلامی کشم	غایه را خود به غلامی کشم
تا چه مرا غایب تر کنه			خاک مرا غایب تر کنه
من که داین دایه و در بند			چون که شط شد م شهر بند
کرده که بر کرم بود جای	بزرگرفت از سر این شته پای	دست بر پای کشیم نیست	سایه کی فرحایم نیست
پای خود و شایر خاک	با حکم دست بخت را که	زوق بزیق قدم انداختم	وز سر زانو قدمی ساختم
کشته بنش و شش روی من	آینه دل سپه زانوی من	من که در آن آینه پر داختم	آینه دیدم و بر انداختم
تا ز که ام آینه تابی رسد	یا ز که ام آتش آبی رسد	چون نظر عقل بای دست	که جهان است بر کور نیست



دیرم آن پایه که درخت است	پایه دمی که دل نیست است	شاه قوی صاحب مرد چنگ	کلبان دوشه پرواز دیگر
خبر پیکر نشنیده از این	قلب رصده نه محیط کشی	نیکو ز مقصود و بود است	وایت مقصود و بود است
شاه ملک هیچ سیمان کین	سفر فاق ملک فخرالدین	نبت دودی او که دست	بر شرفش نام سیمان است
ایست اسحاق ازو عالی است	بدش اگر مست سالی است	یک دلش شش جنت است	نقطه ز دایره بر سر شاه
سرورشان بونامتری	ماور و مسه به دانامتری	خام کن ملک جهان بوم	خام ملک امن و هم شاه دوم
سلطنت او نیک خلافت پیر	دوم پستانده ایچ کبیر	عالم عادل تر ملک و دور	منقسم و مکرم تر انجانی دور
دین ملک دولت او اختر است	ملک صد ف خاک درش کمر است	باکش این خبر سیاه بیز	خوانده چو سیاه کیز کیز
خنده زمان از که مل ناسب	بر کمرش کش آفتاب	پشت در راست بر ماسی	پشت آسوده و در پای
دخت این چنینه و لا عور	پندار او ز کچین چنینه	کوشش ملک را بر پیش شکنه	پیشتر را نقش پیش شکنه
توبه بر آفتاب تر از چشمه می	نیک سر انجام تر از آدمی	جام غبار که کنش ساقی	باقی باد که مین باقی است
ای شرف که مسه آدم تو			
پیرج که یک پشته فخر ناست			
کوشش دمانی زب و زیر تو	شاه صد ف که سرشیر تو	یک پشت تیغ در انداخت	در شرفت سپهر انداخت
پشت تیغ تو آب فرات	ریشه فته با آبجیات	مر که بطوفان تو آبش نبرد	کر مثل فوج شاه آبش نبرد
خاک تو که خمر و حبشه مش	باد تو پروانه خورشید کش	شیر و لی کن که دایره افکنی	شیر خفا گنتم شیر افکنی
پیرج ز شیران چنین پیش	پیش ناز و ز تو اندیش	آن دل آن مرد که در محاسن	کز دل و از زمره زنده با تو گشت
هر چه بریز ملک ابلق است	دست مراد تو بر او مطلق است	دست شان مست تر از چرخ	دست شان تو ز دست و یک
دور تو خاتم دوران شب	باد خجاک تو سیمان شب	یزد کو و اد جوانی و ملک	ملک ترا و اد تو دانی و ملک
نی غر تا مطرب و ساقی است	غم چو خوری دولت نایب است	ملک خافلی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و شخت و کلاه
کر چه بر شمشیر ملباست پذیر	پیرج شان آمدی و شخت کبر	چون غنا کنج فشان سیکه	پیرج و شخت پستان سیکه



ست سرخ تو بالائی شت	از مکان چون پستان خنج	روئی آن سر که بر او پاست	بخت ورنه که در او جاست
خند بدو تو میای کند	سر که رسد پیش تو پای کند	عد تو معروف غایت شد	وز تو پیشور ولایت شد
درم زشت که زمین است	ختم تو چون سل شد چارنج	مشت ملک با فلک شد	مشت بهشت از علت شد
سر که بزرگم تو باشد سرش	سرش فبار بود و فخرش	درم صواب یک نزل	جان و عالم بسکی تو نزل
کوش ملک ادب تو در کن	شیخ سخن انفس افسه در کن	نقش کردون نظامی فرست	بوی تو بی به نظامی فرست
کر چه سخن فرید و جان پرست	چون برون تو رسد اغواست	نی که دل شد این کس بهر گان	نوشن آفت و بولشن ز کان
ساخته سوخت در راه	ساخته من سوخت به خواه	و آنکه سوداست در پدید رخ	علی چکان و دو که مزین رخ
یون ملک طب به مسودا	عاقبت کار تو محمود باد	شیخ تو سر چون علم از و خند	ختم تو سر چون قلم از و خند
من که سر ایندی و آن کلم			
در بهشت نفس میز نم			
حایت کس پذیرفته ام	چون دلم کنت بگوشت	شعبه دانا به بر این ختم	میکی از قاب و بحر ختم
بسمی سپه ادب او شد	پرده بحر حری و خست	پایه درویشی و شاهی راو	خون اسپه الهی راو
بر کمر او شسته یکس	یکم پس از یکم آلاهی کس	نوح در این بحیر پر نگذرد	خضر در این چشمه بوش کند
بر مر شاه پای زیب گار	تو ز دم نام تو آید بشار	نام دو آله به نام او پس کار	بر دو شل شد بهر اشار
آن بی از کان و گنجینه	وین درمی از بحر و آینه	آن بر آورده ز غنیمت علم	وین زده بر پیکر و حق م
کر چه آن یک سخن چن بدست	سکه و زر من آن تیر است	گر که از آن شده نه و بار کن	بهر آنست حسیه امن
شود غرمت شونامه محب	کر نوازش نباشد عوب	کین سخن به تر از شش پنج	حایت از و ز شد چون چرخ
خوان ترا این و نه الا سخن	دست نکرد دست را و دست کن	کر نکش مت بخور و روشن	ورنه زیاد تو فراموش کن
با که آن شب که شیش و خون	پیش من اکلن قند ای خون	کا خلاف یکیت میز نم	و بد به نیت میزند نم
از منی که وفایده ام	بستن خود بر تو پسندید ام	نه ستم آخر به وفای کشد	هم سر این شته بکای کشد



NEP 33



کان بن باوند خوش داشت	دو به صرف غرض پیش داشت	از سخن تازه و ز کس	گفت پر گشت سخن بر سخن
یک سخن و بر خوش داشت	کس بر دانه سخن پیش داشت	سیم سخن که دم خاک است	نزدیک است سوی ته را که است
صد زین سخن نیست کس	دولت این یک سخن است پس	مرد دل خیر است از سخن	شرح سخن شیر است از سخن
تا سخن است از سخن او اندام			نام نیت می سخن نه باد
چون کند فسخ سخن بر سر می			ستبر بر سرین جو سر می
بگفته نگردد این بین بود	بگفته بنمید که موزون بود	تا نیکو سخنان سخن بکشند	ملک دو عالم سخن بکشند
فامه بگفته می که در کج راست	بیز زبان مرد سخن سنج راست	بگفته زانوی سخن خست کرد	بخت و راز از سخن خست کرد
بیل عرشند سخن پروردان	باز چه مانده بدین دکان	بگفته گشت چو پریشان شوند	بامک از جود خویش شوند
پرورداری که سخن پرور است	سایه از پرده پنهان است	بگفته پس است صفت کبریا	پس شواله و پیش اینها
این دو نظر محرم یک دوش	آن بر مغفله و این پوشه	بگفته بر لبی که پسر آن خان بود	آن در طب پاره از جان بود
خاتراشند به بقدر کل	نکرت نیاید به ندان دل	بگفته نکرت که سخن انیت	آب شد یزید و سر یکسان
اگر این پرده نوازیست	خوشتر ازین جگر سرافراز است	بگفته از زانوی ولایت پستان	سر تند بر سر سران
چون مرزا نو قدم دل کند	در دو جهان است چای کتد	بگفته از زانوی شلام قدم	مقدمت پا و سر آرد بهم
در خم آن طاق که جگر کشند	چنان بکنند باز دست کشند	بگفته از زانوی صفت زانودار	معه و بد گوش فلک را زار
کا و بر این طوفان و زنگ	مردی که به آه به جنگ	بگفته چون سخن کم شود کبرش	جان بپاید که یوسد لبش
پای سیل که بر آرد ز کان	زنگ که نپس نیست آسان	بگفته بخت زانوی پاست	بر پر طبع بار و دست
خدا شش آه فلک چنبری	باز به زانفت نه دست کرد	بگفته هم پیش است جاننا شود	هم نفس صبر زاننا شود
هر که خانه و این بیکر است	بیش ازین سخن پرور است	بگفته شتری محروم خوش	زنده دار و دشت شکن دانش
این کاشک مبرر آن گفت	پایه در از سر دوران گرفت	بگفته زانوی سخن از جای برد	کاب سخن از سخن آریه برد
یوسف دل را که بجای و مسند	کی بود آن کی بنای دست	بگفته کاشد از دست به گشت پای	این که از کاش سخن و کاش می



ی فلک از دست تو چون تنه	یک کس که کمر بسته اند	سیم کشانی که چو تیر مرد دارند	سکین کار به زهر دارند
سر که بر زنگنه چون وز دارد	سنگ شعله شیا فرود دارد	لابس هم آرقم که دانا دارند	زیر تر از ارپه که با آواز دارند
اگر سرش نکش سلطان کشد	بزرگین لقا از آسن چشد	و اگر چو سیاه غم نخورد	شده آسن سحر نخورد
چون خفت شده از آن گن	شد سخن را کمپش کن	کر نه خدمت مشان گزیند	آت پر سپند که در دست
تا کند شرح ترانها را	نام ز شعر مشو زین	شعر تو از شمع به اینجا رسد	کز کشت جای به جوار رسد
شعر ترا سدره نشانی کند	بکد قبول و جهانی دند	شعر بر آرد به امیریت نام	کمال شعر الامام الکلام
چون فلک از پای نیاید	تا که سخن از فلک آری بست	بصفت شرح مرا بکنند با	روز فرود و شب زند با
چون تکانه یه بر می رسد	شده چو سنج بر می رسد	هر چه در این پرده شانت بند	کر سپندی به آواز شانت بند
سینه کن که کمر آری بست	بتر آن جی که در سینه بست	بگو سخن در سپند آوری	تا سخن از دست من آوری
که در علم بر سران راه برد	کوی ذخیره شد و تک از برد	از پیشش کم روی هم کرد	یک نفس از کم روی کم کرد
تا یک حرکت که روش کم یافت	بر فلک راهی اندام یافت	بی پر کس کن آن شست	بازند و مرکب این شست
سفر از پنجره شدی صغیر	کرده مرغی شدی از پنجره	کر در این شیوه میب آمد	دین از ده که غریب آمد
شیرین صومعه بنیاد شد	شاه عسری از منطبه آوا شد	بهره و تاب سوی من باشد	خرقه و زمار در انداختند
سرخ گل غنچه شام حسود	شطر با دمسالم هنوز	بنایم سخن تازه را	صورتی مست کرم آواز را
برپا وجود است ز تو گن	شده شود بر همه باد و جن	سنت من به در جاد و چ	سحر من خون پاک و زپ
بابل من کجما دوست	زده من خاطر احسنم فرو	زمره این منطقت دیرانی	و جرش این روحانی
سحر محال محرم قوت شد	کج سخن ننوا به دوست شد	شکل نظامی که نیال شد	باز از انحر محال منت
چون سپر از آسن اناب			کت زمین سپر آهن باب
کشت جان ز پیشش بکشت			و ز پیشش چسبه و پر بکشت
بهر افکند و دشمنش	تیغ کشیده به بقیه سرش	پای سوا می شب ایشان	ساده چون مرغ ز خاک



کاکه زمره در کشید	چون بزمیش زمره کشید	خاک شد باد سیاهی	آب زده آتش سوزی
شربت و بنجر بهم ساخته	خانه بود شده پر دست	بیشتر بنجر یکی عاقل	کشته زمره تا دم اناس کن
ایک روزی شده پر دین	گفته قساکان من الکافین	رفس از سپهر طایری	بازی شب ساد شب بازی
کر قصبه با کل آینه کرد	کاف و ف زمره دم ز کرد	من چنین شب که سپهر آینه	میل این و نه که باغی نیست
خون جگر با سخن سخنتم	آتش از آب جگر انجیستم	با تخم و پن جنسی خدیت	کی کم اندیشه دیان بدیت
باشه خدمت بمن آرداد	وام چنان کن که توان باز داد	آب دین آتش پاکت چرات	با دشت کش خاکت چرات
خاک بر آرد و بتاوت بخش	آتش سوزند بتاوت بخش	بیرنگین کوف رایت	مفرده کم کفر ساری
خاف زین پیش نشیست	بر دل زن اگر است مست	در خم این خم که بودی خوش	قد دل که سرودی خوش
در شوز زده زمان چاکس	زده و دل اندول شانس	و اند عیان زده جهان	قوت دیروزه دل یافت
عش دانی که در این شده اند	شهر حیرل به پرستند	دید و گوش از غرض فرو رفتی	کار کن پرده پرورید
بند آگه و چکل کوشش تو	ز کس چشم آید موشش تو	ز کس وکل چه پرستی باغ	ای تو خم پر پس و خم گل باغ
دید که آینه مرا کس است	آتش از آب جوانی من است	غفل که با طبع من با کجاست	شفر شد چهل ملکیت
تا چهل سال که بالغ مشور	خج سفر ماش من بشود	یک نون بایت اندر مخون	در چل پیک کنون مخون
غم مخور البته چه غمخوار است	کرون غم بشکن اگر است	دست بر آرد زیان چاره	این غم دل دل غم خوار و چاره
کر چه مشک خواریت	چون کرم هیچ باز بایت	ست زیاری که پس بکیر	فاصله زیاری که بود نا کیر
این دوسه یاران که تو در می	خسک راز طوطی در در	آن نفسی که بزود غم است	یاری یاران در محکم است
کر نفسی زده شود با و پس	آتش شود صد غم از آن کیش	صحن خستین و پنش رزند	صحن دوم بایک بر خزند
پیشتر صبح ز خوار می رسید	کر ز پسین صبح باری رسید	از تو نیاید بتولی هیچ کار	یا طلب کن که بر آید زیار
دست دایره پیشه اکل	آب تو باشد که شود خاک دل	چون ملک العرش جهان فرید	سلک صورت جان فرید
داد بر کسب کرم ریزش	صورت و جازایم آمیزش	ببین و تم اغوش دل آید برید	از خلقی که خلافت رسید



الکثره  
در شهر دوشنبه

دل که بر او طلبه سلطان است	نازش روحانی و جسمانی	نوازیست ز سبیل است	صورت و جان هر دو یک است
چون سخن دل به نام رسیده	روغن نغمه چسبیده	کوشش درین طفت زبان ختم	دل و فایده با یک ختم
چرخ زبان گشتم از آن فریبی	بیض زشادی پرواز غم من	ریختم از چشمم آب سرد	کاش دل و یکم از گرم کرد
دست بر آوردم از آن استند	راه زبان عاجز و من زود رسند	در یک آن دو منزل شدم	یکی تکب در دل شدم
من سوی دل رفتم و دل سوی لب	نغمه محرم شد و نایم شب	پرده مشهوره روحانیم	مقدسه قامت چو کانیم
کوی دشت وی چو کان من	دین ال گشته کریان من	پای ز سر ساختم و سر پای	کوی خشت گشته و چو کان
کار من از دست و من از خود شد	صدیقی دید یکی صد شد	ممنوعان بابل و من نوسفر	غیرتم از یکسیم مخ
رونگران در توانم گشت	روی درون زود و باریک گشت	چون آن قلب زبانم گرفت	شش شیب از غنایم گرفت
مقدسه زدم گفت دین و کیت	گشته کار بار دین است	پیش و آن پرده را خستند	پرده ترکیب از اندام شد
از حرم خیرین سپهری			بکعبه برآمد که نغمه می داری
خاص ترین مجسم آن ل شدم			گفت درون آنی درون رشدم
با کسی یافتم از دوست	پیشم باز دیدن و دوست	سخت بکینه بر یکی خانه در	بجای حکایت بیک افاندر
مکی آن پیش که فلک نواست	دولت آن با و گران با و نواست	در خنجر آبادم نیم روز	مهر نشین گشته نیم روز
سر خنجر بادی باد و بپیش او	سل بقای طغیان پیش او	تبع جوانی پرکت در سکار	زیر ترا و سپهری در خوار
منه کین کرد و کند منکن	سیم نه و سانسته و دین من	این چه پروانه و دل من بود	چند پرکنده و دل من بود
سر شهابت شد و همان دل	دل نوا و سلطان دل	چون علم شکر دل با نغمه	روی خود از عالیشان ختم
دل زبان گشت کرای بی با	منع طلب بجز از آن شیان	آتش دل محرم این دوست	آن بکر از آنک سویت
پایم ازین پایه توانا نیست	سایه ام از سرو توبال است	بگنم و در سینه قارون نیم	با تو نیم خور و سپهر نیم
منع دلم با خنجر کرم او	بال و زبان شیر از شرم او	ساختم از شرم من بکشد کی	کوشش او بخله کش مندی کی
خواجده دل محمد مراناز کرد	نام نظامی فلک آواز کرد	چون که نغمه من زیاده گشت	گشتم از آن خواب ریاضت پذیر



ریض من چون بخت خدای  
کرد که بر کرمم بود جای  
تا سرین شسته بجای ریس  
شعره راه دو جهان مست  
گشت چون بی ادبی را نمود  
روزی ازین سیر لعل چنان  
صبح چرخ فلک فزود شد  
دامن از غار غنیمت آورد کرد  
لاله دل خویش بجانم سپرد  
کل کل و شاخ شاخ از بساب  
نکته بادی بربان صبیح  
کنش و دای و زود دوم شد  
بازوینده به دست امید  
نورک سخن خیمه چهره از ده  
منه و یک لاله و یک سخن  
زورق باغ از غم سوزد  
سایه سخن کوب لب اشاب  
نرگس و نیری تنی از زخم خار  
خواست بریدن چرخانگی  
آن گل خورای که خوروی

کتاب کرد از شیشه بیدریه  
در چرخه از غم جان گشت  
دل ادب آموزگار و نام  
روشن خوش خلق برین شد چنان  
نخلی شب تیره مری زو شد  
تا که بربان بکل آورد کرد  
نخل که خود به میانم سپرد  
یشم مایه کن شود نشو آب  
زنده و دم که چو باد صبح  
ورنه زود آرت از خوشن  
قهقار برودن مشک به  
رسم خیمه به شریک زده  
سل عرب بود و سیل من  
یخ با سناخته بر لاجورد  
زنده شد یک بیت به آب  
کاه پر ساخت که زینهار  
خواست چکیدن سخن از نازکی  
از نفس باو سخن کویس بود

بزرگ: نسکم باز کرد  
بزرگفت از سرین شسته پای  
که چو خدایت نه اندام است  
شفت خود باز اندازد زمین  
صحت خاک غنیمت شود  
چشم و چراغ حرا فرج گشتند  
دست من و دامن باغی گرفت  
بار به به جای چکل کرد چاک  
که چکل از پوست برون آمد  
که طرانی بوی دقایق دایه  
تک به بسا دایه سواریم  
ساکن آن اوه بهشتی شدم  
که بسا پس از وکل گفت خار  
چون خنمند و به ناز آمد  
طرفه بود قائم بنجاب سانی  
در قدم ساید درم بخیه  
وزنه پنجه کل جسم  
بجمل لاله شده و واکلشن  
زرد کل مسل خون آمد  
آمد نارنج به ستان



چون ملک انجا علم آراست	بزرگش در خواسته	سرکه از شش آن سبز خوان	جان من بود دل آسان
اثر سر سبز مکر باد	گشت زین اگر سرست بزم باد	یاد ملک اینجا که آورده بود	بزرگ بچپ ده جل که ده بود
چشم در فتنه تراز چشم در	تبار داز چشمه خورشید نور	مخ زگل بوی سیاه شنید	ناله داد وی آزان بر کشید
چکل در باج به خون شرو	سند آهخت در پای	مخ شش و نوبان	شوی میل شد به خون رخ
بوم کزان بوم شد پیکر	سر و کشتن قضای سرش	ایمانی ز سیل نسیم	ساخته کیمیت زین اودیم
لله به تحمل که ثبات	ز نیش دل خفقان یاف	سایه مشاد جلال بیت	سوی دل از زور دوست
نخن سین من مسیح فام			برده ز شتاب کمال تمام
میگ که شد یوسف زین			پادگان در نزع ایمن
ناله بر آن آب روانه	هر چه زور برده بر آید	ز دقت خاک بر سم کوه	کتاب چو موسی بیضا نو
نور شمع میانه سراج	شاید وی ایوب ساد و شاد	با کزید لب خورشید وار	شانه زده باد سر سپه دار
سایه پداز عمل شاپار	رقص کنان بر طرف جوپا	عوض شدن عاقل که مقصود بود	شکل محسوس آن عود بود
گردن کل بمنزله میل شد	زلف نبشته کمر کل شد	مخ ز داود خوش آواز تر	کل ز نظامی شکوه انداز تر
باد شتاب از طرفی برگرفت	نواب عجب عاقلی در گرفت	کل نفس دید شکوفه	کل شکوفه نظر افکند
شده آن به قصب و جنت	فرس به پا قصب شو	تا که از زلف کربانت	تا قدم از فوق مکنت
دیدن او چون مکنت از دیده	کر که در او دید مکنت	تا مکنت با بکر انجنت	شکر شیرین مکان انجنت
طی بلخ از شکرت شرسا	چون هر طبعی خوش طهار	چنان رخ کرد چون ناز خوش	خجسته سین و ترنج کش
ست نوازی چکل بوستان	نوبه فری چوی بوستان	بگری و ابرو خون بیت	مغز زرد و بطن خون گشت
سرخ کل سبز از زنی شکر	شک باقی همه جلاست	خال چو دشت که بکوه بود	خیال ساسی صدف از زرد بود
در غم آن دانه و خال سیاه	بمدول خال شده روی	زان بدول بفرنگ بود	را چو میدان سن شک بود
ببین خنده بشکر خوری	انج به جا غمزه با فزون کری	زان دل غمزه که بخار گشت	بر بکرم من ال من پاک گشت



<p>             رخ زورشید بگرد زور              عشق چنان در آن مرد وید              که برین طاقت مرد که شد              دل که بشاوی غم دل میگفت              تی بشانمید از داغ کن              اگر ز رخ پر کی خاص بود              این سر از این تیرین رفت اند              خوابی کی به تماشای جس              یافت بشی چون حسد از آتش              مجلس از دوست چون بنیاد              شمشیر خون عیس بنیاد              پای سیل این پسر نعل اویم              در طبق حجر مجلس نود              ازین طاق شد می به جبین              خنده بود یوز خوش آمد              بود که پان کن از کنش              خواب چو پروانه پر از دست              غمزه منادی که زبان خسته بود              عقل در آن دایره سرست نام              مبر پس از نوامش داشت           </p>	<p>             سل ز متاب شب از زرش              بر لعلی کرد و بساطی کشید              آبی تم ز من بکشد              پسر زورشید بکل میگفت              به سحر از سحر و از باغ کن              این صورت افلاک بود              ز این چنین و که چنین رفت اند  </p>	<p>             به چو تخته و من مسرور              یک صورت زیبا نم کشد              عقل غمیت که ما دیوید              بر من غمزه غمزه غمزه              به سحر از سحر و از باغ کن              این صورت افلاک بود              ز این چنین و که چنین رفت اند  </p>	<p>             رخ زورشید بگرد زور              عشق چنان در آن مرد وید              که برین طاقت مرد که شد              دل که بشاوی غم دل میگفت              تی بشانمید از داغ کن              اگر ز رخ پر کی خاص بود              این سر از این تیرین رفت اند              خوابی کی به تماشای جس              یافت بشی چون حسد از آتش              مجلس از دوست چون بنیاد              شمشیر خون عیس بنیاد              پای سیل این پسر نعل اویم              در طبق حجر مجلس نود              ازین طاق شد می به جبین              خنده بود یوز خوش آمد              بود که پان کن از کنش              خواب چو پروانه پر از دست              غمزه منادی که زبان خسته بود              عقل در آن دایره سرست نام              مبر پس از نوامش داشت           </p>
--	--	---	--



شوق می شکافتن شده	در غزلان غزل خوان شده	عربان خوش ازل یافت	کج شده باز بد یافت
وید آن همه بیخاست خون	کوش آن با تحسینت رسان	مکمل ز خنده برکان شکر	سرد تر از چشم غزالان نطنسه
ترک قبیل پریشان بجا پر ما	کرده دلم را چو قصب زخم کام	بر کبش دست برافشاده بود	آن شب تا روز زود مانده بود
تا که غزلش چو یک سر شدی	جان یکی کوثر بر بار شدی	شع ز رویش تر بر انگشت	بشم و چرخ ابله زان شکست
برستی که بجای در گرفت	دل بترک بوفا بر گرفت	کر شده او بهر زخمی است	کر شده او کا ندو من شتاب
زان لب آتش که بر می آشت	پنجم کر خسر می آشت	آن نوکر که از نور داشت	ما هزار شیشگان او داشت
شسته شیشه خویش بود	بختی از من باز و پیش بود	دل به شکا چه بودی زود	کرش ما را شدمی پرده سود
شب اگر جفت است شده	هم نفس صبح قیامت شد	روشن آن شب چو شتاب	جویم بسیار و پنجم بواب
بر چرخان شب طرم خوش بود	تابش خوش که دشم خوش بود	ز آن سر شب یارب یاد کنم	بو که بشی چار آن شب کنم
روز سفید آن شب دلج بود	برو شب تاب مسراج بود	ما که در دل فلک کان کند	از غم آن شب مرث بان کند
روز که شب دشمنش رفت	م و بشی چنان یک شب است	سرمه فارغ که ز راه حسد	تخ زنان صبح و دانه زور
آتش ز شیشه زمرگان کن	آب روان کرده در ایوان کن	ابر آب آه با بزرگان	باده خورشید نازکی کن
خواب بایخده دماغ زود مان	خورد سانه پراغ چسب مان	چو بصد عمر کسی یافت	هم نفس در نفس یافت
زل ز پیشه زمانه زان	تن تن و دل بل و جان کان	کسی زان حبه که پر داشت	خت عدم در عدم داشت
مرغ طرب نامه پر یار است	نت پر مرغ سر پاشکت	آتش مرغ سحر از تاب زن	بر جگر خوش مکان آب زن
مرغ کران آب زار صبح کا	پای فلک بسته زار دست کا	مقدور پرده چکان کان	لست پری مله دیوانه کان
در غم آن مله دل شتری	سکندر از مله انک شتری	تا شن آورده پری زان کان	مچو پری بر دل و بر انکان
آب روان بود زود آمد	شبه بکر لب رود آمد	یک بشی از دشت تر شتاب	خضر چو خضرش ندیده بجا آب
خواب که حسد سخن زار او	خواب کن ز کس سپار او	دایره خط سپهرش بنام	خیاله بوی شبتش بپام
آسمی روماد و آن مرغزار	افز بکل داده و سفینه بخار	طوطی آن کل که شکسته بود	بر سر بزش را کسند بود



کل زکریا جان چمن کرده بای	نماش ناسن کل زیر پای	تازکی شیر بشکر بست	آسوی کاش چکر سیرست
بدو کرد خیر بر کها سال	ککش را شاخ کیا باغزال	نیری نشور مر کبش شد	سرو بدو غیر شش شد
سره پسته چو کرسن ناش	سرسن فنی چو زمره باس	قاند زن یاسین کل بهم	قاند کو قری و بیل بهم
سرسن یک روز عین جان	باد بسج اکث قبول نشان	قاند زیا و کنن صبحگاه	قاند کن کردن ملک را با
بر دول شاخ سن گشته	قاند نوک مر بر داشت	سیر ز ککش کدشان	کلیچ جان باون قدشان
قند و شکو با دام شک	بزنط از پسته عین یک	در خطب ساخته حسه طال	بیل غره و سند و می خال
ز نرسن غره و خالی چنان	کشد جان لیل و سده و شان	چون قری چند پسندید فیت	دل نایست کرمی ویر فیت
غره زمان تینه ترا کار ما	جه کر گیت ترا کار ما	شمت کر شمش چو کاذا شد	یزینه اشتر بر کار شد
با و میخ از نرسن ل و می	آبیات از و من کل یک	کل و پس خالی بر گوش داشت	بر کک خالی بر گوش داشت
چون رخ و لب شکو با و نام	کل بجایت بشکر و کجایت	مر قری جان جانی شده	مر شمش جان جانی شده
شک سیر بر سریم سین	شکشان بر وین شک	جنب سیر کربت از آب	قوس و قش شد و آب
زین بریم و رخ تشکرش	پشم ساعیل و مر خنبرش	آش نین متهم میجان شده	خرمن و خوشه پروین شده
با و شد کوکی کریب جان	خط سحر فیت طرای نور	مطر فاصان دل عاسیان	شیشه زن و زهره ساسیان
و نه آن چشمه کوه شیدست	پون قن چند سوار شکست	جرم ست ز زهره بریم ناب	ز طلا بر و برق اشاب
صبح کران خواب بکند خیز	دست بدت از پی خون یزید	سین صافش سپر از انجم	جان سپر و شمشه او انجم
دلی جانم سخن از جوی بست	کشد کشی کرد بر او ز شکست	بانک بر آمد ز خرابات من	کای سحر فیت کافات من
پشترک زین لکس داشت	شمع شب از و بر می شستم	آن شب و آن شمع نماند چسود	فیت چنان شد که کوکشی
میش و آن کن که تراوش خرد	پشم آن کشش که ترا می کرد	خام کش کن سواب آن بود	سود و سوختن آن بود
صبح چو بر که من بکریت	بشقی اشقت من خون کرد	سود شد حسنه من از انجم	چشمه خورشید فردا زدم
با و زهرم فلک آید و دو	باز شمش خورشید و دو	چون از نور حسیر یانستم	چرخم سخت خبر یانستم



مرکز دین همه روان ریاست	پشت از نور سحر کایاقت	ای نجات همه شبهای	بسیه از نور طربهای
سجده آن شب خستی کردم	آن وقت از همه شکر کردم	شب منت پرده شبای	شمع در او سر سپیدی
عرو و کجایی که دین شسته بود	نار و اشک و دود بخت بود	دین محروبی که در آن صبر بود	نورین لالت شب قدر بود
محرم این رده زنگی نور	کست دین و پندار خود	صبح که پروانگی آموخت	دشتر از آن شمع غیر شست
گوشت گران شمع به داغی ری			
دل کین شمع پستی بود			
قبلی اینج هم ساد کرد	سوی وجود آمد و باز کرد	بایست من بر غنی ادکان	باز پس منسل و آزاد کان
ای خلقت علم را پسته	چون علم افشاده و برخواست	علم آدم صفت پاک است	خزینت شرف خاک است
آن بکر هم چه جسم من	هم محکم و هم در هم میری	یار که ساعد مار کا ز	ساعتش از منت فلک بود
شاه و قیته اهل کین	نور خط منزه از ادراکین	آن زود کدو را به برنجیت	منه دو عالم جسم آینه
پیشکش غمت ز دایان	کتب ساقی روحانیان	سرحد غمت شده باز او	مهری قدرت شده در کار او
خلیل جل و ز کرم زبان	پرس سال بر او در پس خان	خوب خلی عشق شبت آمد	گلشن زبان بهشت آمد
نور می توان دید که منار است	من آن شاخ که با تار است	زنده و مرغان ملک و دین	آن مراد آمد، سر بر زمین
ادب یکی و از راه کرم	عطر در انداخته و جلد هم	آدم در دام چنان و آن	کتر از او از به شکر آن
زان به عالی به وجود آمد	جلد عالم به جو آمد	بر در آن قبله سر دید	سود شده بحب و شورید
کند کل افشان می از شت شمع	بر کبر که در آبیس دل	تو شایسته در اندام می	دارش یک نفس آدم می
حافظ آن کار و یکانی شت	از غم کار تو بیانی شت	آرزوی که شده بود	کندم خود و دو کی جوید
کرمی کندم بکرش تافت	خون دل کندم بکاف	او که کندم پیرانی شت	ای نمی و شک سیرانی شت
تا کندم زنت زامید	تا شکسته شد رو عین	کندم کون کشته میشد و کپ	یا نه چون و از کجاست
چون جو کندم شده خاک آری	از غم تو ای جو کندم نمی	خوردن آن کندم نامر و مش	کرده بر من چو دل کندش



آن موی که زده خواه بر	در یک کندش از او برد	ای تو سرشته دل کم شد	دام تو از او کند شد
کند خط بگره کست	خردی و پایانی کردیت	نم چون دهن تو ساز کرد	کره تپاسی و من با کرد
توس جین می شک و می	بخوری کندم آدم فریب	یکدی بی بی و شین بباش	شیر امیری سک دران باش
حک شاید زایم توشت	تا کنی تو به آدم نخست	غده از که خیالی بسید	کاه از آن عذیبانی بسید
چون بی دانه سناک شد	ستیع این غرور خاک شد	رید که دزدانه طبع غام کرد	دوشتن از آن دام کرد
آب ساند این گل پرورد	ز سر اندیزب سر پرورد	روی سیاه از آنجا گشت	بر سر آن حال سیاسی گشت
مقی از بل ستم آسمان	نیل گری کرد بند و پستان	چون کش از بل فلک شست	نیل کید و قدش بشت شد
ترک خیالی شد یعنی دینا	زلف خطا برده بزرگلا	چون کش از بل طافت گرفت	عکس ازین بخلافت گرفت
شم غادر می کل کشت	و می آن غرور بر داشت	چو به غارن خود را	عند در این حجره نه در نسا
بر غار این کیه که سودش ترا	کشش او را در دهن ترا	ناله و زلفش چهر است	بج خوار است بلان کانت
کاه بر تو پندار افستند	نام ز لطف ترا خستند	کشتی گل باش چو موج ببار	تا شوی شکرستان غار
راه بدل شو بر اندی غران	کاب سرش و تشن بجان	صورت شیر می دل شیریت	کره دلت متا لیریت
شیر توان بست بر تشن می	ایک بسد سال بحسب زبانی	فلک فلک نمی زیدت	خاک و خرفاک نمی زیدت
حاج کاست به زبونی بست	دل یکی غم نغزونی بست	کره چرا که و سپهر بند	شیر کشایی چرا شربند
دار که در میان بست	و ممکن بکست آست بست	آب صفتش بکست بر	کاب بکست بخت کران
کو سر جان در کل نیستند	چیت آب رنگی نیستند	تیرگی پیش آتش و در	باز غالی آن دشمن بود
باد بک روح و در طوالت	خود که ز شرم می بگو قات	کره ز سپند و یکی غنا	نخ چو خشم رخ خود را
قد متصد به جارتی	ای تو دید تو دوست	کره پذیرنده م بر شوی	وزم چون هیچ خود شوی
عاشق خویش تو صورت پرست	تا چه سزایند داری پرست	کره تو کنی نمک غم پیش	دام ازین بی مکی در کشی
علم را کن به وفادار گیر	فلق باشد بخند در گیر	ایکی او من و بدو کار کن	بردی خوشتر است ار کن







عالم خوش خیز که پسر که  
خاک تنی ز در امیخته  
که بگردین دیوانت کجاست

غصه مخور بند و عالم  
که بود خاک بر پنجه  
ما که بی دردمانست کجاست

با همه چون خاک رسی پست بار  
 دل بخدا ای تو خورشیدی  
 آن گل که ز تن شمشاد دود اند

وزیر چون با دست راست باک  
اینست جدا کند خداوندی  
تر از سومی عالم جبرش دانند







این دو کافه فی امش کرمیت	خطبه از محسن زنا سو مست	دشمنی این مرغ برین مرغ داد	شیربها خواهد از دوا داد
یکین ده ویران بکزاری به ما	نیز چنین چند سپاسی ما	آن کشت گشت گریان ارکند	جو ملک بین و بر عشم غم
کر ملک اینت و بیس و کاک	یزین و ویران دست حد نر	در ملک این ناطق چنان گرفت	کعب و کنگنه و خان گرفت
دست سیر بر زد و دوشی کرمیت	حاصل به و بجهت کرمیت	نیز تم انگشت به دندان کزید	کشت تم بین کرم خان بسید
جور کز که مده خاکین	جعد شانه بدل کین	ای مرغ غافل شده و زیارت	بر کرم زدم بر سر این کرم
مال کسان چند پستانم زرد	خاتم از مردن سنده داد	تا کی وکی دست و از می کنم	برین خود بین که چه بازی کنم
مکب به این داور اگر کاک	تا کنگنه آنچه نیاید بچاک	چون که پسم را به اندام داد	یک کنگنه انکار کرم بر داد
نام خود از قلم سپید به کنگنه	خاتم کرم دای که بر خود کنگنه	بستر این کرم و لم اندام داد	باز خطیای از خودم شرم داد
خاتم شمر از قاشی من	دای به بویای سنده دای من	سوخشی شده تن سچا صلم	سوز و این غنچه دلم بر دلم
چند جبار پستم اینک خنق	نور ل بکینان خنق	روز قیامت بن این ترک کاز	باز پر سپیده و پر سپیده باز
شرم زدم چون شینم خجل	نگنه لم چون شوم شکم دل	بیکر تا چند ماست بر م	کین خجل باقیاست بر م
بارتین این چه راناکریت	چاره من بر و چاکریت	یزین کرم کوچ که توان شرم	سام چه بر داشت زیان چه بر
تاس این احوالیت کرمیت	عاقبت لام چه دارم دست	شاه دین با به چنان کرمیت	کرمیت شغل زس کرمیت
چون که بشکمر که و رایت سیه	بوی نازش به ولایت سیه	مالی از آن خطبه قلم گرفت	رسم مده و اتم گرفت
دو کتر دو پستم در زشت	آنس از آن بکشت	به بی کرم حسیخ اندامی	دو شده و آوازه مد لشکری
یا شمر در خط صاحب سیه	که خوشن تم عادل	عاقبت نیک سپه به نام یافت	کرم که در مدال داد نام یافت
عز خنده دی و لک کرم	ناز خوشن بود کرم	سایه خورشید سوار طلب	بچ خود و راحت با طلب
در دستان کن و سنده دای	تات رساتنه به سنده دای	کرم شانه مده و کین سر و باش	چون و خوشی به جان کرم
کرم بکینکی عل غاکر	یک کرم دوی به و باز کرد	کرم که دنده رزوی جاکس	است نیک و بی حق شاس
حاصل دنیا و کی ماست	عاقبت کن کرم به عاقبت	عاقبت کن دوی قباب از کنا	تانشی چون خجلان مده خواهد



عذر میاور نه صل خواشد	پنخت از تو عمل خواشد	که سبب کار میسر شدی	کار خفای نه ملک بر شدی
یک نفس ای خوابه دامن کش			استی بر همه عالم نشان
رنجشده راحت بنحو باشد			ساعتی از تفتیشی دور باش
حکم بر عاقبت اندیشی	تفتیشی نه دور ویشی	ملک یدمان طلب کان بیا	ملک همانست یدمان کجاست
جدد همانست که خدا نیست	بزم همانست که دانش نیست	جدد بزم انیک شایسته	دانش اشد و خدا شده
سال جهان که چو بی بکشد	از سر بویش سر بوی کش	خاک همان ختم قوی کرد	پنج سال عالم که در نیست
مجت کیتی که مشک	با که و فکر که با ما کند	خاک شکر که در این خاک نیست	خاک چه داند که در این خاک نیست
مرقدی فرق که زاده است	مرقدی چه آرا داد است	که جوانی بهمان دادیم	پسر پسر ایم که از زاده ایم
سام که سنج پسر که داشت	بود جوان که چو پسر پر داشت	کنده بوینده که پای نیست	چو بخت تو که این نیست
که ملک جا ز انت کند	کا که کل که ز انت کند	ست برین فاش و بکشد	سر کسی از کار بکشد آمد
کشد که روی که چو سر دارد	کامی خاک آمان که پیر دارد	و آنکه پیر دارد و می کش	نسل داتش که پیران خوش
آدمی از عاقلی غم نمید	بر تو بر خشک شکر نمید	رض شد این قاطع پر رفتن	وین نه که نشن و بکشد
مر که در این مقلد زده ماند	شهر برون که دود و رانده	راه روی که امان میدهند	در عدم از دور نشان میدهند
ملک با کل که غرور است	طلعت این سایه چو نورت	عمر با نچه بر سر میسری	بازی از اندازد بر پیری
کردش این کینه با نچه نیک	نیزلی با نچه و پیران نیک	پیشتر از مرتبه خاکی	خاکی بود خوشان خاکی
چون نظر عقل غایت رسید	دولت و شادی نه بایش	خاکی بودن نه زمره نیست	خاکی از جود و نیست
خاکی نشین و قوی میخاش	مگر نویسی قلم می ترش	سرکش از خدمت روشن دان	دست ما از کمر مقبلان
خاک که صحتی کل کند	خاک و دامن سبیل کند	روز قیامت که بر است آورد	با ویران در عرصات آورد
کای بگر آلوده زبان بجان	خون بگر خورده و دل بجان	یک تو با بجا است از کجا	با ویران فیض قیامت از کجا
مکم چو حکم پرستش کند	مطرب بخل بهشتش کند	یک زن ناله که خون جگر دوم	یک مرز که خون جگر دوم



محم در سینه و این شوم	تا چشم آغوش صبوران شوم	با بکری چنبره را میختم	بر سر غانی نیکی میختم
زبان عمل خانه زبیر گشت	محبت یگان جهان گشت	آیه زورش خردت بکار	هر که کند محبت نیک آید
داد میا ز میان برده اند	معرفت از آدیسان برده اند	بر خد است آدمی از آدمی	و در مکر که سپهر مادی
مسلمت آن بود که بگشتم	باز من حربه که را میختم	آدمی زنت که اکنون پست	چون فلک از عهد سیاهان پست
شرط وفا چیست که داشتن	شمار دلبسته وفا گشتن	محبت کس بوی و فانی نداد	سایه کس منزه بهمان نداد
آیه روزی که از آن بر خورند			بر بکران دانه که می پورند
با هیمن جسد افنی رسید			روزی از آنجا که فراغی رسید
بزرگی پر دانه داشت			نکشت زخت صحرانها
بسته زمره دانه جو خوش			دانه زشتی غله پر دشت
بر قوت بود شایسته خرد			پر دانه که در حقان گشت
آب ناری جو دشت بکار			وام نه دانه فشان کن
آب ناری کی آبی بود			که بیز لب زمین گاشتم
دانه من پرورش از کرد کار			پر دانه گشت مرغ از آب
تا نیم این دانه گشت مر			آب من انیک حق پست من
آیه کی منتقد آید بسا			انکه بشارت بخود میداد
بچاره اندازدن خوشتند			دانه شایسته یا نه خشت
سوزنهای ملخی نمکزد			ببر سحاشد مر سندی
مرتب مرد مبتلا مرد			بحر جبهه بوی شد آرام
مر شکی و صد راز نیست			دولتی باید صاحب زند
غول تو پند دیر و انگی			باز بگویم که ز غایب بود





ی سپر افکند و نردنگی  
غزالی که وفاش نیست  
ای پسر بیهوش و میواریگان  
آینه و شازد کز تیر برست  
ای مزار مردی تو شرمسار  
کردن عقل از سر ازاد نیست  
پنج نه محسنه نیکی سپید  
نیت سار که پستم نکینق  
داو کی از نیت مردم ترس  
ست آلود آن یک و درود  
پروانی که ملایک پیانی  
داو کی شرط جهان است  
پروانی با پستی هر گرفت  
کای ملک از دم تو کم دیدم  
شومست آمد و در کوی من  
در پستم آباد نه نم نهاد  
خامنه بد که خانی گاست  
جل نام نعل و دیت نوز  
کو شد شینه محسنه من  
داوری داغی منیت

دست فوش بازی سیرکان  
پون خاشاک و کسوت  
از سر سو زنی شرم دار  
سیج خورشید از اویت  
نیک در پیش رخسار  
آب خود و خون کپن نین  
نیم شب از حیت غلم ترس  
باتن محمد و سینه سپار کرد  
در رکعت ز کشتی کم نیند  
شرط جهان من ز تم کار است

سجده و شمشیر بر آذر  
را بباران آن نیت مرد  
پند کنی و عوی مرد افکنی  
آینه شید این آب ز در جوی  
خز که نیکه بنیاد نمود  
رفت بس عوی این شهر  
دست باغ که نقر باکست  
دست چندان پسنی خبا  
تبع تم و در کن از امان  
که در این غامبشی داو کرد

نول تو خور و دوانسک  
زنده بگری که بجایش نیست  
بام و صراحی و نوش سانه  
کیسوی خود با نگر تا چه کرد  
کم زن کم زن کم از یک زنی  
نوشید این خاک و زرد کوی  
زود توان کرد برین دیو سود  
بباد و رست هر آید که  
نوار بکوش که اثر باکست  
یا تو بین تا پکنه وقت کار  
تا خویشی سیر سر کاشان  
خامنه دای خود آباد کرد  
دست زود و اسن سحر گرفت  
وز تو سه ساله پستم دیدم  
روی کسان بر سر کیم کشید  
بر سر کوی تو فلازاک گشت  
عرب و با پزنی چون گشت  
ترن و مدل تو برداشت  
با تو دور و در شایان شمار  
از تو به پامن که چو خاری رسد

ز کدی چینه روی من  
نرم بر رخام صفا  
ای شایین من زنی گاست  
بر زانم بر خیانت براند  
سیج خامنه من و از روح من  
وز پستم از اونی منیت  
لی که از خامه بر رویم کشید  
گشت طان نیم شبی که گشت  
شعبه بودست که از خون گشت  
که درین غلم نظر داشت  
که ز می این شمشیر  
از لکان قوت و یاری رسد



مال قیامت ندان ساریست	بگویند غایت اینجاست	بریند پوزمان ده وزن	شرم در از سبزه پوزن
بند و دوعی شایسته	شاه شو چون که تماشای کنی	شاه که تربیت و ولایت کند	مکم عیت بر حایت کند
تا سر بر خط زمان نهند	رویش بدل و بر جان نهند	عالم را زیند و زهر کرد	تا قوی اما چه حسرت کرد
دولت ترکان که بگنبدی گرفت	ملکت از او پسندی گرفت	چون که تو سپه و گری پروی	نزد که سندی غارت گری
سکن شهری تو ویرایش	خبر و متان تو بی ناز شد	آرامن در که شاری بکن	سیرست دست حداری بکن
مدل تو قید لب شایه دوست	مونس فردای تو در دست	پرو زمانه از سجن شاه دارد	وین سخن از پوزمان یاد دارد
دست باز از سپهر چاکان	سپاه خوری باج عسک خزان	چندانی سینه بهر گوشه	خاکی از تو شبنی توشه
شاه به آن که جفت کم کنی	کر و کران بیش تو مر کم کنی	فتح جهان را تو کلیه آمدی	تنی با چه بدیه آمدی
رسم ضعیفان تو نمانش بود	رسم تو باید که نمانش بود	کوش بدویند انظار پس دارد	کوششش دور با پاس دارد
سخر کایه قائم سان گرفت	مکر و دیان کن سخن لسان گرفت	داد و دیان دور پادشاهت است	در پر سیمخ و طبع خست است
شرم و این طب رسم اندق مانده	آب در این خاک مستل مانده	خیز نظامی مدفن و ن کر کنی	بر دل خواب شده و ن کر کنی
روز خوش و شب خوش سیه			خاک بیا و آب آتش سیه
صبح آید چه شوی مت خواب			گر نروید و اگر گشت خواب
مکدر این که جان گریست	حکم جوانی کن من پرست	نکشد آن که ز غم پیش	کجا کشیت از آن پیش
یشتر عقل و کشت رسی	داده دست و کشت پای	باز زمین به بخشایش است	پای فروکش که آیش است
نیت بدین یکی و پاد و یک	خوشتر از آسودگی آسودیک	چشمه متاب تو سر دی گرفت	لاله سراب تو ندی گرفت
سوی بویست زبیر طسار	قلمی ترک آمد و ترکست	بر رویی که شب و روزت	روز جوانی و شب آخرت
کز تو جوان تر بچان چنه بود	یا کز نشسته پیران نید بود	پرو کل با دهنه اینش بود	آپ مری و داینش بود
مدر جوانی نپذیرفت اند	پیری و مدد چن کز اند	دولت که دولت جیست	سوی خدایت نریست
مکدر جوانی و کیکل کراست	نیت مر یا رب کی کراست	زنت جوانی به شافل	جای دینغ است رین بخور



کم شد سر که پیر و پست بود	کم شد شجاعتی است بود	فارغی زت بر جوانی است	تا شوی پندانی است
که بر جوانی من و تو قتل است	پیری سخت و جوانی خوش است	شاید با غایت زنت جوان	پیر شود بر کند شش پنهان
شاخ نواز بر کل نواز است	یزم خشک پانی خاک است	سوی رخسار سر بود	نکدیه صیرفیه نه بود
عبد جوانی ببرد محنت	شام شدی سحر محنت	آتش جبین تو چو کافور خور	شک ترا طبع چو کافور کرد
چون کاه سوزد شود یک دونه	برف بینه آید از بار سیاه	کار نمی زنم نه می دوست	کعبه خورشید و سیاحت
کانه کاری صفت آب شد	زنگ نه می شپه متاب شد	زنگ خط است این حرف را جود	عینی این رنگ نه می شپه کرد
چون کاه سوزد جوی رنگ نیست	جود سوزد جوی رنگ نیست	چون شب و چون روز و زنگی باشد	سرت روی دل زنگی باشد
تنگی این رنگی روی است	روغ طلوعی و جوی است	در کمره ز جوی دوزنگ	پشت نیت است میان بنگ
تا چو عود سان خشت از بقیه	کاه قصب پوشی و کاسی طپس	داری این نوعی مخالف هیچ	کرمی سبزه و سر و می هیچ
تا شکلی مان و دلی است	نخچه کن بر هر کار دست	تا آن که آتش تشنه ز تو	آب و یار که پستماند تو
زنگ نه می بکند سکار صلیح	بکه خوری چون سحر صلیح	آتش آن خاک را آب کرد	تا آن که تا بزد آب رود
کره در این حسن ز پانی	لی نفس آتش و جان	کر که می برین بانی خور	شیر دل که به خوانی حیرا
پانی شتی جو کند نه خاک	دانه دل چون جو کند نه خاک	تا آن خورشید خور کن چو آب	دزدل خود سازد خورشید باب
خاک خور و نان نجیبان خور	خاک زده خور و لیلاں مسر	دول و دست مرغای پست	تن خور و دست بکاری پست
بکه کاری زنی دست خوش			
در طرف شام کی سپید بود			
پیر من و زنی بافتی	خشت ز روی روزی زنی	تج زان چون پیرانند	در خشت کن سانش
که بر آن خشت تابش نبود	که چو داشت غذا بش نبود	پیری روز در این کار و بار	کار زایش زنده و کار
کانه زار بجا که صا ساز کرد	چهره زبانی سخن آغاز کرد	این چو بونی در مکنه است	کار و کل از پیر خرد است
خیزه زنی بر سوزن کاه تیغ	کر تو زار تیغ کی مان و تیغ	قاب این خشت بر تشنه کن	خشت نواز قالب دیگر بن



چند کوهی به تکت کفی	در کل آبی چه تصرف کنی	بیشتر از جلد سپهرن شام	کار جوانی به جوانان گذار
پر بر و کشت جاسین کن	اگر از کار و کرانی کن	تشت زدن سپهرن بود	بدر کشی کار اسیرن بود
دست برین کار کشم گریست	بکشم شمشیر کی چون دست	شکش کس نیم از جسد کج	دشمنش بخیرم از دست بچ
پزلی این زرق و بلم کن	کز چنین است عظام کن	با سخن پر طاعت کز شش	کرمان کمان بکشتا از شش
پند نظامی در دنیا زنی			بیزه در دین ناکر سینا
بست بازی پر این پرست			در نه بر این حرکت گریست
دید دل محرم این پر دستان	تا چه برون بر این پر دستان	کر پس این ویزه کار کن	غیا بنده ز غایت برون
که هر چشم از ادب افزونه	بر کمر خدمت دل دوست	بچ در این طعنه و پر کافیت	کز خط این دایره پر کافیت
این و سر کعبه بزرگ دانا	ازین دست کزین دانا	پیشتر از حیش این نازکان	و سپهرن کمن آواز کان
پایه عشق ناکر و دایم	دست کش عشق ناکر دایم	در دو جهان صیب و منتزه	سر و بر فراک تو برسته اند
نست جبار پر تو هم غنا	مرغ زین راز تو به دانا	بکدر این مرغ طبعیت خواش	بر این مرغ پر سینه باش
مرغ قفس که میسختی	زیر تو بر دار و بالائی	یا ز قفس چکن او کن جدا	یا قفس خویش در بکن
تا به چون سوس و لایت برند	در پر خوشت بجایت برند	در کج کندی نین و سه دایره خاک	روح ترا از تو بشویند پاک
شم سفیدی سیاسی شوی	غرم سپه رانی شوی	سل شوی بر قدم اسبیا	اهل شوی احرام کسبیا
دو عالم که دو منزل شد است	نیکم نفس دل شد است	شش قبول از دل روشن بود	کر دیکم سیه تن کسب
اگر اساس تو زین کل نهاد	کعبه جان و جسم دل نهاد	سر کش دید ز کس صیبت	رنگ ز جوار مس کبیاست
ترک پر در زین شمشیر کل است	هم دل و هم جان سخن دوست	بنده دل با شش که سلطان شوی	خواجه عقل ملک جان شوی
زنی قلم میسبب میخوار	دوست تن در پستی پا	ای که تر به زینش جابیت	حکم برایشیم و بادانیت
خون مؤرخش و پستی است	شش از آن نام زود و تن است	مشک بود در شش آن کسب	کر دو پوینده و پوشد حیر
کر شکری با نفس شاکت	در کندی ماصد فکاک	کار چو شش حش کبابا	کر چو سوز خورش با شش



بار غناکش بشتیه کون	مرید غناش غایت ذوق	ناله و فغان کی بجای بسند	پیشتر از راه غیالی رسند
زل غنا عاقبت بایست	و آنچه ترا عاقبت آید بایست	زخم بلا هر دم خود پستی	تخم می بایست شیرینی است
سروشوار بنده خود ازاد باش	شیخ سوار خودون خود شاد باش	غافل از با کج راست	غافل از احتیاج پنج است
سجده است کشتی ساحت است	عجب رنج می است	چرخ بنده و کرسی بر سر است	تا بکشد کرسی دیگر است
در سفر می گان راه آردی است			سجده غم پیش و شاد است
مید کرسی بود عجب شیرین			باید پای و مراحل کرین
یگر شکی داشت که چون برفت	میاد خورشید بر او گرفت	سهم زده که کن از کوشش	کوز و زمان کوزن کوشش
در سفرش مونس و یار آمد	چند شبان روز به کار آمد	بودی هر فردیش بود	پاس شب و روزی روزش بود
گشت کم آن شیرین از شیر بود	رو برون ال که جگر که خورد	گشت درین که شان عشت	پای سگی اسیر شیری به است
که چه در آن غم و دل جان گرفت	هم بگر خورشید به آن گرفت	صباری کان زده و بود کرد	مرحوب صبری و بی سود کرد
غزل کمان و دوشی آمد روز	گشت صبری کنای با صبور	می شوم کان غری سکن	بدرجای تو کان سکن نه
دی که پیش تو به خنجر شد	شیرینی که دو دم کیسه شد	خز و کبابی بدل خویش شد	منزه تو خود پوست بدوش شد
این یک امر و درنگار تو کرد	تا دوست بس بودی شیر مرد	چوب خورش بود ترا پیش ازین	رو به زبانه خوری پیش ازین
ایمنی از ده غنای	رست خراج و چهره ای	دری را و این چه دفا و است	غم غموری این چه جواد است
حیدر گشت شب است	ین غم یک روز به راستی	شاد بر آنم که در این پر شک	شادی و غم هر دو نه از دور
شاد بر آنم که دل غنیت	کامه ن بخت خویش	ین صبری و صبر بندگی	ست درین قالب کردگی
بمخ و افلاک بکشتن آمد	درخت و بخت به کشتن آمد	که در حالت پرست رسید	که گیم جان و خواهم رسید
کرته پیش زمین حیدر	یا چو صید می بین آید	و بجن که بر آید عسبار	گشت شک از دایر که آید سکار
آمد و کوش و سر جولان رفت	این روز به بدندان گرفت	گشت یارین شده که دیر آمد	رو به دانه که پیشتر آمد
طوق بن آیدش این توشه	کنه و رو با یقین توشه	که تینش به ارادت گشت	خام کارش به ارادت گشت



دو تین جوی زمر حاصیست	نست بهار گزاین منشد	پای بر تار قین سر شد	نکبه پندیر قین شد
بر قین شده مست اتوار	کر روز ویرانم از آتش بر	بر قین به تنوکل سرشت	بر کرم الزرق علی اندشت
پیش خوان و کس کز نش	مرچ پیش آمدش از پس شد	روزی تو باز که روز	کار نه کن غم روزی محار
بر داد و شو که از میان بر او	روزی از نو جا که روزی دو	ازین و سر که بر آن در کشت	سجکس لی غرضی نکشت
اهل قین طایفه و یکرا	ما میو یایم کراشان پس	چون سر سجاد بر آب افکند	زک عمل در می ناسب افکند
عز و یک روز قرار است	روزی و سال چه باید نهاد	صورت مار که حل خستند	قمت روزی بازل ساختند
روزی از خاک در پستاد	آن خری انجا که ترا داده اند	کر چه دین خلق بی جبه کرد	پشته از روزی خود کس نکرد
جبه بدین که بر نیست	روزی دولت نغزاید بجبه	تاشی از جبه عالم سیزد	جبه تو می باید و انصاف نیر
جبه نظامی نفس بود سر			
ای زمین در چه خاک نابین			
کا تو از انجا که خبر داشتی	ترازان شد که تو پنداشتی	ایسر آن دانه که پرورد	شیر غزوی که شکر خورده
اول از آن غار که غار نه اند	نیز کفایت خاریده اند	یک تو باید کافسندون بود	یک لی فسنه تو این چن بود
رشته جان بر جگر بسته اند	کو سر دین بر کت بسته اند	یک منقش تو این مر غار	کامی صند نه و د بازار
جانورانی که غنم تو اند	مزع علف خوار و دام تو اند	پون تو میای شرف غار باش	کم خور و کم لوی کم آزار باش
مرچ تو پیش زینده و سینه	بر سر کار است و این کجا	جبه چو خواست با فساد	بیل کج است بویا زده
مر که دین پرورش نیست	در خرق قیت جایز نیست	کر چه محبه تو کم مر کم اند	چون تو مح که مر می عالنه
پیش و کی که کیسه در شما	ریخ بقدر تیش چشم دار	یک و بد ملک بکار تو اند	در بد و یک آینه دار تو اند
کش و می باز و منه ست کلا	پروردی پروردت چو ما	نیز و کن پروردی صبح دار	تا چو ثبت نام شود پرورد دار
پرورد ز بند کل سوری است	وان تو این پرورد ز بند سوری است	چنه پری چون کس انبر و تیش	در دمن این شد عکینوت
پرودکانی که جهان داشتند	رازد تو پرورد نهان داشتند	دل که نه پرورد و د اعر کن	مرچه پرورد و ساعش کن



دست بزرگ پرده بجای مزن	خارج این پرده نوبلی مزن	شعبه بازی کی این پرده	برترین پرده بیاضی
مرد زن شرف آرد	یوسفین روی نه بدست	شوازی این پرده و پدید کرد	خلوتی پرده اسپر کرد
چشم تراکسته از جان کنی	چون که پس از روز نذر کنی	قد دل و پای جان میستن	بفریاد نشت شون بافتن
سیم طبایع بر ریاضت شام	در طبیعت بر ریاضت پام	آز ریاضت بقای می	کت کبی در کشته از نا کبی
توسنی طبع چو رامست شود	که اخلاص ناست شود	در نه طبع نجات این نیست	در نفس مرگ حیات این نیست
مقل و طبیعت که تیار شد	تقد آنگاه و عمارت شد	کین پیش آمد روی کین	وان وفا خایر روی کین
سر چو خلاف آمد عادت بود	قافله سار سعادت بود	سر ز مو قافله از سر و دست	ترک مو قافله نغمه سیست
کوشش نفس بفرمانت	کوشش مایه که بهشت است	از حس نفس بر باد غنیمت	بند و دین باش فرود و دین
در حرم دین بر حمایت کبر	در ای کش مکش تیغ	ز آتش و دوزخ که چنان است	رو به هر که بدین طالب است
ست خفت نظر مستعدان			روح پناهنده روشن دلان
صبح دمی با دود و اهل درون			وقت فزیده و تماشای برون
چون بکار آمد در غنیمت	آیو کی دید مسیوم و ننگ	ز دین و کوشش رضوت کبر	چشم و سیر شفاعت کبر
کشی از بانها که نظر بسته بود	از نظر شاه و برون بسته بود	شاه و پادشاه چنان قید شد	لش یکی تبت آن صید شد
رخش را چون بکشش کم کرد	بش کان چون بکشش کم کرد	یزیدان پادشاه از دور که نشت	رخش آن پادشاه که نشت
کشت زرخش آن که پودیت گنج	کشت به تیرین پرست گنج	مرد و دین پرده و نرس گنج	خوردان طبل کیا نرس گنج
تیر زبان شد یکی و زبان	ست نظر که تو این بی زبان	در کف ادع و جویان زند	بر ادع تو که چکان زند
نوش نبود با نظر مستران	بر ورق او کف نیاکان	داع بدن طلب ای شمع	تا شوی از دواع بدن شمع
مسرت خدمت شرف مردیت	خدمت کردن شرف است	ینت بر مردم صاحب من	خدمتی از عهد پسندید من
دست و پا در هر عهد کن	تا شوی عهد شکن حجب کن	کج نشین که در دین نیست	از سر تا دم کمری نیست
ای آن کشت فلک تیغ	کزی خدمت همه تنش کمر	مرکز نام منری سیکش	ای خدمت کمری سیکش



شیخ که دو خاکی زویراست	از کز نه ست زویراست	پیش خفا می که زویراست	پنی خدمت گری بسته
پشتر ز پشتران و جو			کاب بخوردند در بایستی
در کف این ملک بسیار			در ره این خاک نجاری
و صد تا بخرسبده نام	بستی از زده در نام	روز و شب ویش پستی	بان دل میزش پستی
کش مکش خورند در اعصاب	نکن عدل ز پسته	نیس که م کرد مواسای	نظره انگه زدیای خویش
مالی آن قفسه که گداز	گشت روان این ملک	زب روان کرد بر گشت	بهر تو زبان عسکه
چون که تو بر خنجر می	بسته بر تو پسته	می شکست شب که جهان	شش تو بی صورت جان
پشتم ملک فارغ ازین	کوش زمین تیر گشت	تا تو درین تهاوی	شکر بی داشت و جو
راغ جهان هست غاری	خاک سر اسیر غباری	فان از پستی روز و شب	نمایه عین و طبع عرب
طالع جزا که گریسته	از دم و رک زویش	که کیه روی شده	طشت نور سواش
زمره سواد باین	شهر بار دست	از و شبهر دزمی	تو بکنار عشم
تا بتو طغرای جهان	که مینور و پراو	از دی چشم تو کوکب	کو که مرده کوکب
بوده وصال ز دشمن	تاشن کردی تو	روی جان کاین پاک	زین نفس خد غل
شعله مسج و بر دی	ساق کا ذب تو	خاک زمین در من	که چه چو ایش
بر فلک میوه جان	می شوم کان	تاج و افروز	حل زدن تو
لا فیس شد که در این	بر تو جهانی	خاک کجی خاک	یک درمی کن
ای تو بالای زمین	جای تو هم	روغن نغمه	سرو باین
تا به چه فتنه کن	بگذر ازین	روز و شب	این دو
کرده دست درازی	با دود و دود	بیر فکند است	سر و کوه
تیر تران کاب خاک	آب و مان	کز کفک	تا فنی



یوسف تو تا ز بر چاه بود	هر آیش نفسر کا بود	تا شوی بته قبر میر باش	سخته خرمن چو طیار سیر باش
ز رخ از پس چرخ کبود آید	چون که بر چنای مژده آید	این همه مستی مار و بنی	سر که ابدی تو کاری نکرد
یوسف چون روغن صد ساله بود	سر که ده ساله در بار و چو سود	نخن بند دید و اینست خوت	آب بر زاپلی این خست نام
آتش در حسنه من خود میرانی	دولت خود را به لکه مستانی	تنگ و می باز که دوران است	که مرغی که دهان پر است
این دوسه دزدی که شدی مایه	خوش خود و خوش چو خوش از مایه	هم تو بر خست جفا کردی	زان سبب است ریا کردی
کنه صفت باشن بدین سینه کوثر	سوخده روغن خویشی ننواز	بسر هم انچه داخل مطنی	رو قیامت عطف و ذری
پشته دیکه این حکم از زمان و آب	سی سبک بار کا چنانچه خراب	که به خوشش پیش کسی رستی	سر که بسی خرد و بی رستی
غمر گشت از این آن پر به است	قیامت حرا زکی غمره است	که خود و بیاری است نکرد	پیش خود و بیاری است نکرد
عقل تو با خود تو آزار داشت	حس ترا بر سر این کار داشت	حس ترا عقل بر آن داده اند	که آن خویشی که فرستاده اند
رض تو بختنه بود یکایک	بکند ازین یک ابله فروپ	از سر این تبه که پشت کند	زنگ پذیرند و خوشت کند
مرید و نیکی که در این محسنه اند			زنگ پذیرند و یکدیگر میدهند
میوه فروشی که مین باش بود			و یکی خازن گلاش بود
چشم ادب بر سر و داشتی	مکعبه بقال که داشتی	بسی بر می پسند شکر فی مود	بیج تو میسر نیکو سود
دیدم بهم ز چوشتا بر گرفت	نفت و چون یک منباش گرفت	خشن آن کک چو رویدید	توب داده آمد و دم کشید
یکه بر آن خواب غنیمت خورد	آه و از کعبه غنیمت یزد	که در این آینه خوش بکا	یا سرش از دست و دیاکا
نیز نغمای بر اگر نشن است			وقت ترک سحر کشن است
ای ز شب وصل کرانیا تر			وز هم صبح کران سایه تر
سایه خست چنده نشین نم	نیز که بر پای کوه عزم	چون کمان عزم شد آید کند	نقل به شسترا خود کند
که مکی عزمم رو آفا ز کن	یزن بوتر سفری ساز کن	شتر از خود بنه پروان دست	تو شتر خودی خود گزین دست
پای آنت که شد پیش من	خانه بنور پر از انگبین	سو که مردانه صنی میکشد	پزی فردا صنی میکشد



آدمی غافل اگر گوید نیست	مهر رزان کرم و آزاران نیست	هر که جهان فدا به کاسان نهد	تا به تبارستان خورده
بزمین تو هر که دیدی طاعت اند	بیسرفی و بر یک پست اند	مت که عاقبت از دست	بیشتر کن تا نفسی شمس نیست
منزل اگر نفسی شمس است	سزالت عاقبت اندیشی است	زنت بهر نوع که پسندم بی	عاقبت اندیشی ز نام کسی
کانه وقت از پرده جان شتر است	عاقبت اندیشی آن شتر است	ما که مناسب خبر آن بیم	گوهریم از پس زنگان کلیم
ز آینه نمانده و مارا نیز	وزنده نمانده و مناسب خبر	خوانده بجان زنده اندیشی ناک	بجهت زنده این لوح خاک
کس در این باغ تو بودی من	ز برای این باغ تو بودی من	ناک توان و در که می خستند	از بی بختی دل خستند
خاک تو انجمن به نجات	در دل این خاک بسی گنج است	قیمت این خاک بر آبش نیاس	ناک ناسی کن ای پسر
منزل خود پس که گشت	آدم و رفتن از پایگاه	آدم این خمر است ای پست	باز شدن حکمت از بنای پست
زاد لکن ملک بنامت بود	وین و در زانه شامت بود	فرمای عمل داشتی	اوج طوی ازل داشتی
که در بر قش و عاقبت نیست	راه ابد نیز نهایت نیست	ماده شدی قصد زمین ساختی	سایه بر این سب و گل انداختی
باز خوشگویی این شکنجی	دامن خیشید کشتی زیر پای	که چه مجرور روی از سر کسی	بر سر آن نیند نامانی بی
بزم تو در سر کایت نیست	بسر که شتر قرار نیست	منش خیشند و تویی کا بود	تا زده ویرین تویی و بود
بگردد این ماد و فرزند کشت	بچه پخت بدان و دانش	در هر خود و دگر ای ساد و مرد	سنت او کبیر و پیرین تاجر کرد
شهر رات توان شست	کان بچین غم سر نیاید پست	کرنسی طبع نواز آیدی	عمر یازمی شده باز آیدی
غم خور و بشکر که که این گل	شاد نشسته به که این دلی	انکه به دگت خاک شاد باش	این خمر دمان ز تو از تو باش
بانی پنج بید آیدیم	ز بهجت کنت و شینه آیدیم	با شده و او جهانی گشت	راست نماند جهانی گشت
زانه زنگ چو چون بی	کامه فی شانه بی	تاک و تاسیکه بود این زنگ	و آمدن و رفتن بی
بیک زدن شد که هم بیست	بیک به وجودت که هم بیست	بیر مرد چون در یک آمدی	بزم و در بچک آمدی
وقت پای که روار و زنده	بیکه ما بر دم نوزنده	تا ز دگت این گل شکند	بزم آمد و نپرسد و را
ای که تو امر و زنده شمس	آخر آن روزی که شدیم	این عمر محنت زده پیش است	ایست ضرورت که دل شست



مرکبان مایه و منیت بوب	پار و یان کج بمنیت بوب	نخعی تو بین و شوست بان	ست گانی کن ایخت بان
ایینه جبهه فراموشش وار	از گرد و پارسخ خویشش وار	عذر خود بین قبول از حدی	جدید بتیمش در مسای
مسجدی تبه آفات شد			نام زد کوی مرابا شد
ی برین برود چو می میگرفت			کای سر عاید مرا چا پست
مغ سواد و لم آرام کرد	و از تسبیح مراد ام کرد	کعبه مرار من قافا شد	خانای سلیم خرابا شد
طالع بد بود به اختر شد	نام زد کوی مندر شد	پیشم ادب زیر شتاب نیست	کوی خرابا ت خرابا نیست
که جسمان برین بجزر باد	که من از دامن من دور باد	که ز شتاب دامن دوست کن	مسجدی و کوی خرابا ت کن
مست از باغ که نظر پاکست	کعبه جوی که در این پرده بود	کین روش از راه قضا دور بود	چون تو قضا را بچو به هزار
بر در عذای دکن رشت	آنگاه این که حسیه شی بود	چون قوی عذبه دیرت برده	که ز خود آینه و ایرست برده
نیزه زمین ز خاک کپس	نیشگر تر تو افلاک بس	آیر و خاک از کوی شکر کن	ز خاک ایچ سر دم و شکر کن
خوش خود دیده به ز غماست	نزد و دور و یکی خواب	و یک تو بر پیش منست خواب	پیر و نهان کرد و ز غماست
خیر نظامی که ملک رشت			بر سر خنجر چو شوی پایست
ای ملک است ترین و پرند			دری نمی اسود و ترین و پرند
آریس مر شام کی چاشت	آخر داشت من و شاشت	در شباعت زمی افکنده بهم	ز زلزال استم شیشی عظیم
شیش خاک سیاست نود	عذر ز خنجر خاک راجه سود	در تن شمشیر هم شکست	شیش ز خنجر بخوابد کست
یای که بست زمین لیلان	باز کشاید که آسمان	سپنج ز شکست خنجر بوی ست	سپنج خنجر کان می بکوی ست
خاک چو جرسپنج برین نیرنه	چرخ میان که در زمین نیرنه	عادی چرخ زمین بکشت	یاید پیک از ام زمین بکشت
پس فلک منته قوجو اهر دیده	نور گل رشت به بخوابد دیده	رخ بیز آیه و یکتا شود	سپنج زمان خاک بیلا شود
رشته شود سر و سر از در و ما	پاک شود سر و سر از در و ما	هم فلک از شغل تو ساکن شود	هم زمینی ز کوی تو امین شود
شرم گرفت انچه و افلاک	پسند پر شد کفی خاک را	در منته شد فلک طاعت را	خاک خورده و سر انجام کا



ای بگو خاک بخون از شا	خاکیت و این خاک بر روی نما	خاک درین حجره پر غم چراست	خاک حسن از حق نام چراست
گر تواند بر کین خواستن	بکل این غم بر انداختن	درین چنین سپهر دوزخ	پاک بشوید بخت آب و خاک
خود بحسب بخت و گشت	خط حسنه ای بجان دگشت	بر خاک ز بخت گشت	بر اتمه سخت بخواه گشت
قیه را که در او کار است	بیش طرافت نودار است	هر سجد چون که بخواه گشت	آن همه امر و زویر خاک است
و من قتل این صدف مفتیک	وید پر از که مردل پر یک	این صدف که در دیوار است	این صدف که در سپاس است
هر که در او دید و عاشق مرز	وید و پو افقی ز بزم سپهر	در پیش فر نظر پنج نیست	وید و هزارست و بهر نیست
را به عدم اند سپندید	باکم چشم و گران دید	پای ترا در سپهری میرسان	در شون رفت پای کس را
گر بخت بشود از روی نور	کو به و بهر بهر ام کو	و شون بتن این کوی	در شون کردن این کوی
باش در این خانه زنده ایان	روزن و در بسته درو جان	چند حدیث حکم و بادار	خاک تنی بر سر و شبیه دار
از لکنت و زان خوش مرغ	کا کس اپکی و بسنج	بر پذیر کینه و لایب رنگ	تا کسی از گردش چاک شک
هم که با یکمین شته است	زین و با یکمین گشته است	عاجری و هم خلی و دین	سری می این و چون می این
سر می سر می کبیر	و زبون آبی پر از خیر	چون باین پایه دست آوری	بود اینجا گشت آوری
پشت این گل و وفا و نیست	و بی از صحت کافیت	و علی بابی صدف گشت	مرکز آله و صدف گشت
هر سزای طعنه شری در است	هر سزای تمیز شری در است	آتش صبحی که در این طبع است	نیم شری نش و دوزخ است
هر که چراغ فکری شمشیر	ست زار و دوزخ و فخر	هر که جان و روی پر گشت	هم قدری طعم اندر گشت
آب که تاسیش جاندار است	گشتی دانه چو زیا نادر است	خا و پر چپ شید این جایگاه	خود کنی هیچ به پیشگاه
پشم و زبانه و عیب خوش	عیب که نرشد آینه پیش	عیب نویسن کن آینه دار	تاشوی ز نقشی عیب دار
وید از عیب در آن گشته است	صورت خود بین و در عیب	در هر چیزی ضرورت است	عیب بین آنرا می است
یا بهر افکن مراد عیب خوش	یا بشکن آینه عیب خوش	می توان دید شب و سپهر	در محض روز توان دید زار
در هر طایفه که بزرگ است	سزایش پای کجا و جویست	زبان که او را معتن شد سیاه	وید بصدق است در او کن کاه



پای نیجا که جهان می نوت  
کر که سکی بر کذاشت و دید  
بر سر آن چرخ که وی هفت  
مر که در این پرده نامیشین بود  
کتبش که در دیوان اوست  
می بک آن منکر و ان خورشید  
نوشتن آبی مشو چون بهار  
به صیت در این مقلد انکشتیست  
یکت فلک سپهر شد و پود  
اند و دنیا بخاری خواجه خیر  
بیز و بباط منکلی در نور  
شش مراد از او مدتش بود  
باز به بدکت که صحر اوشت  
بار و انگلی که غداست بهند  
نیست یکی در ده جان کجاست  
مر که در او دید و دانش بر خشت  
مر که ازین کار یک انگشت خورد  
نعت خود ساز غریب غار  
دست به عالم سپهر آرد  
راه تو دور آمد و منزل دراز

در وصف کربلا

بمنت که کس مراد خوا  
بر سر آن چرخه خیال نمود  
در بسبب می خوردن است  
سر تو فرود بر کجایان خویش  
تا کند در طمع و زکا  
کان شود طوق تو چون بگری  
است جهان از زو و میو

در وصف کربلا

خطبه انصاف ز عدلش میوی  
کشت بشت دوش که مرا جانوش است  
مر که منند آب سربست و سینه  
وید از انباری او با بخشش  
مر که به دکت ز باشت نبوت  
کجا نه سر مقلد انگشت کرد  
باز که از این دو ویرانه را  
ز شکم خود بر آورد  
رنگ ده تو در منزل بساز

بر سر باز دار چرخ بر کشت  
یوشن از چرخ بر افت و دید  
شیر تار و خوش چرخ  
عجب با که دو بهشتی بود  
زان حد ف سوخته و زان سینه  
خوش کن و بیج شود و دست  
زان تو پر پرده و فرشته اند  
کر ز غری با بسیا مکش  
چون که انست نیز در دو  
کر تو غری بخش غلامی بریز  
زانکه ز غایت دین شستند  
بار و این سوچ کشان که چ  
خون تو در کون کالاست  
منزه غایت در این شوان  
کار آلود و جوان نیست  
بیج نه دکار و چندین مکر  
نه اندیشه و غوغای خواب  
خانه خوشی کن آخر چه سود  
دور شواز و در مسلم بزی  
دو رخ محروم و لب تشنه غار



کوب بگرشید چنان دست	شوره او بی نمک اکون	در شین بادیه ویران	تا پکنی کین کل و نوح شرت	عاقبت چون که بر دم کند	زیرکت پای کسی را می	پای من بر سر این خاک نشیند	نزل غایت تراش من	سوی اژکوه مند و ستان	مرعه دید شمشیر باد	از چمن نیکو گل نمک نمک	زلف خفته من کردش	مشتان قاضی پیش	از کل و میل که آن باغ دید	بیزه پتیل خاکی شد	کشت بهنگام نایبندگی	باز خالی و پر کردی نیست	میرفی که مسه آن را زد	که آنجا چه به مند و باشد	غیر و در آن کمر کل هست
شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	شوره او بی نمک اکون	



که کمرت بسندگی دل و ده **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که کمرت خوابی کل و هم **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 نیز زده داعی بکن ایام **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 ممکن است بر این ساز کن **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به دل و چشم تو بر آرد و بر **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که شتری رقص کن از ریل **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 طبع نوازان و نظریان شده **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به که بخیه دل پر سیر ناک **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زنت با کن اگر آن رو کسی **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به من شده است این دام کا **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زخم که چرخ منقطه باشد **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 تا کنن جای قدم استوار **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زخم کن این و به به سیلاب نیز **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به یکدن سخن سک شینه **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 این چشمت که از زخمی **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که شکی همه آبی کنون **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زین زین تاشی لایه پیش **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 هم صبه فد که پاک **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به بعضی ساز این و شمنی **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به جوان کن پس و پیچ **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به کشتن کشت زکته **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که کمرت بسندگی دل و ده **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که کمرت خوابی کل و هم **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 نیز زده داعی بکن ایام **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 ممکن است بر این ساز کن **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به دل و چشم تو بر آرد و بر **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که شتری رقص کن از ریل **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 طبع نوازان و نظریان شده **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به که بخیه دل پر سیر ناک **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زنت با کن اگر آن رو کسی **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به من شده است این دام کا **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زخم که چرخ منقطه باشد **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 تا کنن جای قدم استوار **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زخم کن این و به به سیلاب نیز **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به یکدن سخن سک شینه **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 این چشمت که از زخمی **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 که شکی همه آبی کنون **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 زین زین تاشی لایه پیش **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 هم صبه فد که پاک **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به بعضی ساز این و شمنی **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به جوان کن پس و پیچ **ل**وش از این خواب غلامی سی  
 به کشتن کشت زکته **ل**وش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی



لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی

لوش از این خواب غلامی سی



دو یکم از سر سخاکی  
لاف من بود و قوی بیتا  
حق و نشاید که یکی نشوند  
در مع آن بود و منزه اند  
مزد و بشکیر نوایی زنده  
تا که در این پایه قوی دل تراست  
ختم خستین قدری مرمانست  
شراب و استکان شیر مرد  
سخت و پرده و پر باز یافت  
دو بد شمن بی فتنه او  
آن به طبع از تن خود زهر برد  
باغ زمانه که به با شش قوی  
بکند ازین جناب و خیانت او  
کین مرد زین که درین خرد است  
کردل خورشید فرو ز آوری  
تا چو گل سنج دامت شوی  
پن کاین نیست قنار  
پری عالم که تکیه شش  
بر کن این پر که بر نوازش است  
زین مدخل بر سر خاری

سر و نباید که یکی شوند  
از دیکر خاص کند خاز  
خاز نو شانه مدیانی زنده  
شراب زهر که بلا بل تراست  
کز عشق سکسید اگر است  
زهر بیا و شکر آسان جود  
تین صفت باز بچسب شست  
آن کل بر کا ترا چو جود  
دین یکی کل تو هم مرد  
خاز غم آن که کا زش قوی  
بر این ناک و خرابات او  
نول و عشق نیل است  
روزی ازین روز بر آوری  
چوبه زانو قیامت شوی  
پیش سر است فریضه  
چون نری ز این طمع کرد  
دشمن آن کل که مدون فلان بود  
سر کل نیکین که بروی نیست  
سک و این حسد عقل نشان  
بره و نوشید میاد و توف  
روز ترا صبح بکر سو کرد  
اکم نشان تا بکلا سیه  
پس سرش از او مرد  
دشمن آن کل که مدون فلان بود  
سر کل نیکین که بروی نیست  
سک و این حسد عقل نشان  
بره و نوشید میاد و توف  
روز ترا صبح بکر سو کرد  
اکم نشان تا بکلا سیه  
پس سرش از او مرد

شده نخی چنه پیکاکلی  
کتاب کی بود و قوی بیتا  
جای و شمشیر نیامی دید  
تجره سپهر اخلاقی این گشت  
ساخته خویش او شربت دوزخ  
جای و صورت یکی تن دهن  
سازد که با شکر است  
که زهر تر یک بست  
نواز فرنی و بر آن گل میه  
تین و چهره شده و جان بهار  
قطره از دهن آل و میت  
خاک بر این سپح مطبق نشان  
روزه و خورشید شکان چون کوس  
درخت آتین و زهرین و زکود  
بشنری این لوح سیاه و سینه  
در غم دنیا غم دین خور  
دین و نظامی و دینا ترا  
تا مریدی چون کیمش  
بقدر ملیب است غارش بر  
تا بری از خانه که آورد



چون بنده بحر قیامت برآید	ای در مان جان سلواست برآید	خداوند مایه و خواهی مبارک	کایچه و منده از تو پست ما تبار
خاندان دود شده است این جهان	کین به جانی و بستن آن	کریه یکی کرم بر شیم کرامت	بزرگی کرم بر شیم خدایت
شیخ کن این نه کل جعفر نیست	ای چه حسن از کل خود بر خوی	آن شکی که در کوه با شکر	بزرگی شش شش نه که با شکر
پای کرم بر سر نه بدست	نات تو تخته چو من نه پرست	نزد که به و یک تصویریت	آن و نه چو به نسبت یکیت
دو پش که نشان زیارت	به دم طاعت من پیکر است	کند چون که به آسن بر نه	پادشاهان پشته آنکه اند
ساخت از دست قارون کلاه	از سر آن خنده فرو شد چاه	با تو شسته تاش برست باک	بارکیت شد به نهی زیر پای
اون نه کرم نه دانست	اوسته ن بستر آن دانست	کریه پستانی و خپناش	بستر آن نیت که پستیاش
نزد چو نهی روغن صبر اگر است	چون نوری میوه صبر اگر است	نزد که در مشرق بر افشاند اند	چرخان من نه پیش خواند اند
منزب و آن قوم سخاوت شد	مشرق اهلش بخاوشند	مر چو به مشرقی حسنی غام	مغزلی شام پستانه شام
والی جان سه کانداز است	نایب است همه مرغان پرست	ای کرمی که به پست نشست	راست به است از تو نشست
کریه فرو زنده و زنده است	خاک بر او کن که فرسیند است	یکت که این از کلاش نبرد	و فتنه نول از شش نبرد
کعبه روی عسکرم را خاگرد			
نیزه فزون از عسکرم خاگرد			
کنت طایف صوفی از او مرد	کاستی از شعله کوه کرد	در و تم ای که دیانت داشت	در کس اگر نیت کانت داشت
نفت و نهایش نه خاگرد	بره و دنیا به صوفی سپرد	کنت نمان و ازین پرده باز	تا چو من آیم بمن پیش باز
خواجه به باوید زار گرفت	شیخ نه عاریتی بر گرفت	یارب زنده که تا چو پند	نمودل و پیش آن بند بود
کشت به ز کار خود آراستهم	یا فتم آن شک که بخوابستم	زود غورم تا نکند پشکی	ایچه خدا داد به پشکی
بازگشت و از که آن بند را	و او طرب و او شوی سپند را	بدان که به خورشید داشت	شکل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان به دنیا کرد	زلف بتان علت زمار کرد	غره شجانه شد و شاخ شاخ	شکلی اند و عذری فراخ
صید چنان غره که داغش نما	روشنی از هر چه افشاند	عاشق با چون به سفر گشت باز	اگر در بند وی خود تر گشت باز







NEP 33  
28A



رفتن پسر را و نهخت  
 از هر کس و غلام و دختر است  
 شد ملک از کس و نهشت  
 شد بر پسر جوانی پادشاه  
 رفتن پسر را و نهخت  
 از هر کس و غلام و دختر است



پسر از خانه آن دیو را می  
 از هر کس و غلام و دختر است  
 شد ملک از کس و نهشت  
 شد بر پسر جوانی پادشاه  
 رفتن پسر را و نهخت  
 از هر کس و غلام و دختر است



پرو جان پرخسار کا تو	شرو و آرزو و زچکار تو	کچن عیب شمار توام	در بد و نیک آید داروم
آین چون شش تو بنود است	خود شکن این شکستن خط	ایستم چن چمن و برشش	کر چن این است دارم کمش
پر چو بر استی شدار کرد	راستی سپه دارو کار کرد	چون یک انداختی پیش دیدم	راستی او گری خوش دیدم
کشت خط و کفش بر کشید	غایب و غلت مادر کشید	از سر سپه او گری کرد با	داو گری کرد در عیست نواز
راستی نویسنان کسین کرد	بر سخن است زبان کسین کرد	راستی او که شوی رستگار	راستی از تو نظر از کردگار
کر سخن است بود حبد و	تغ بود تغ که الحق و مر	چون سخن از راستی آری بجای	نامر کما تو باشد صدای
طبع نغای دولش اسپند			
مغنی این دود چاکبک فریب			
نوع پاز حجت و رقاص	بحر یاز کس و غواص	از دم دولت و از تاج قیغ	نیت دروغ از تو خواستی میغ
کر دست و بدم چیریل	نست شامک و قدر نیکل	زان بر چندان که بری دیگر است	زحل تو هر حسیج وی فرو شرا
پای دیان و نور شارپن	مقدان از زن و اسرارین	ککش توت و یکا کیست	چون شناسی تو غرامت گرا
دست قلم انشا کت	یکن بر کینه دیان پر دست	مردم ازین بلخ بری میرسد	تازه تر از تازه تری میرسد
رسته و لسا که دیان کوهر است	مرسله از مرسله ز پناز است	داسردان کر پس کیه گیراند	حایده از طایفه پنازند
عقل و شرف حسنه بجانی داد	قد بر سپهری و جوانی داد	نک شیندم که چکر و کمن	مل شود مختلفت این سخن
مر چو کمن رسته اند این کرد	سج نه جز با یک چو بان کرد	شیر تو ز سریش بود نا کرد	اگر ترا دید بود شیر خوار
در کمن انصاف توان کم بود	پر خواخواه جوان کم بود	کل که نو آمد عراحت دست	خار کمن شد که جرح دست
از تری انکو بود توتیت	وز کسنی و رشت و ارشودا	عقل که شد غامه سپهر جای تو	نیز کمن نیت قماشای تو
انکه رصده نامه اثر گرفت	حکم ز تقویم کمن بر گرفت	پر کانی که چو شیران سپه اند	کر که صفت نافی غزالان دند
کر کم اندیشه ز ککان سپه	یو یغیم پن و بین کبیه	زخم که از مرهم پران خوش است	آب جوانی چکنم کاش است
کر چو جوانی عمر فروزیکست	هم نیک شایخ ز دیو کیت	یاسنی خند که سپه یکت	دعوی سنده و سپه یکت









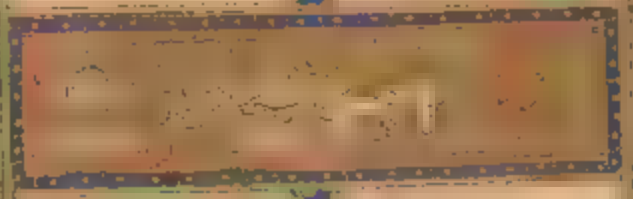
بیخ و دوزخم زانرا بپست	آتش زانرا بپست	چون من تیغ دوم ریز باش	پرن سکم کوس تیغ ریز باش
یکشست دیو زانکند	دست بزن مرد زانکند	پیش من دست چلیس کن	دعوی شمشیر خلیس کن
خطبه است بپستی رسد	خطبه آدم بپستی رسد	مرکز پروانه دوش زانکند	یک شمشیر آدم زانکند
یکه دوش زانکند و جای گیر	خزانه از دوش جان گیر	بخشش تو جز بیا کیست	مشت اما بختی کیست
شیر شاز که بر طبع هست	طقش شاز که بر طبع هست	مرکز دوش زانکند طلال	مرکز دوش زانکند طلال
چند خورای فعل خاکدان	چند خورای فعل خاکدان	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
حاصل آن بایرین تاج بود	سودر بایرین تاج بود	مرکز دوش زانکند و	پیشتر از تو در آن بود
کرچ از آن دایره دورا و فتنی	هم بر بایرین تاج بود	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
فرغ زانرا بپستی رسد	فرغ زانرا بپستی رسد	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
باد تو زانرا بپستی رسد	باد تو زانرا بپستی رسد	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
جسد بی که دوش زانکند	جسد بی که دوش زانکند	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
تاج و جسد سل آید	تاج و جسد سل آید	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
خار و سن هر دو بپستی رسد	خار و سن هر دو بپستی رسد	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
آب که تم لطف افزون کند	آب که تم لطف افزون کند	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
کار به دولت ز بند پرست	کار به دولت ز بند پرست	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
کرد و دولت چنان چنان	کرد و دولت چنان چنان	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
مکمل به دولت ز مجاری رسد	مکمل به دولت ز مجاری رسد	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
بخشش تو جز بیا کیست	بخشش تو جز بیا کیست	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
پیروان باش مدد دل گیر	پیروان باش مدد دل گیر	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود
جمله عالم تو کرمی رواست	جمله عالم تو کرمی رواست	پیشتر از تو در آن بود	پیشتر از تو در آن بود



کرکین خانه پرویز رنگ	بر تو زخمت و راز شک	یا مکن اندیشه بچنگ آورش	یا نیک اندیشه بچنگ آورش
مهر خستی در گل آوم خانه	دل در سده عالم خانه	در دو سر نامه این نه دیر	نیست یکی سورت معنی نه
دوستی از دشمن معنی بوی	آبجاست از دم دعوی بوی	دشمن دانا که عشم جان بود	بستر آن دوست که نادان بود
کوکی از جسد آوا دکان			
پایش آن پویه بر آید دوست			
شد نفس آن دوسه هم سال	شکست از عاده حال	آنکه در او تیرین بود گشت	درین عایشه نایب گشت
تا نشود راز پوره ز آشکار	ما شویم از پیمیش سر سار	عاقبت اندیش ترین کردی	دشمن او بود از ایشان یکی
گشت سنان که ازین سران	سورت این حال خانه نماند	چون که بر سر دشمن نشاند	تحت این واقع بر من نشاند
زی پیش رفت حسنه دار کرد	آیه پیش چای آن کار کرد	سر که در او جوهر دانی است	بر سر پیش نایابی است
بند فلک را که تواند گشت	آنکه بر او پای تواند گشت	چون که پیش فلک در گشت	که رنغا منی فلک بر گشت
ای زند افغان و از گشتن			
ای من و من که در آید گشت			
چون نم کردون جهان روح	پند آن تو به آن در سبج	از در جهان پیش نماند است	نک وی از در نماند است
دست کوی نه جباری عزا	آتش دیکه ز شعله عزا	سر کوی کان بر مناست	تا به از قدرت تن پسته شد
رحم با خواهری محرومی است	تاج رضا بر سر محرومی است	یکه بر آسند و این که کرد	سر که تکیه از سپه ده کرد
مختشی در و پسری می پند	در نه بر و در این پاس کیر	کوه کم پیش دلی داشت شک	پیش کن دیده دو کس بچنگ
گشت رخ کرد زینانی خوش است	ایتم از پیش کنان نم خوش	مسکت کار در آن دید ماند	که خرقه باز تو حسنه دید ماند
تا تو چو میس بدول سی	ی شروالی بار بر مندل سی	رومنی اندیشه کبیری کن	و یکی کشت و سطریری کن
سین هلاکت بکشتاب	جان پرویا در افکن آب	بکشتی دست و خراب کشتی	چو که در بر آب ایستی
قد بر دل خردی و خجانی دست	کج بزرگان کجسبانی دست	مرو در دار نه چون سخن	زبان شو پای جان در سخن



کرتن چنان شد و چون کج	این از دشت مردار	خون بگردان سربانی شد	آتش از شرم آبی شد
تا قدری توست درین شکن	نرسد آن خوراک آتشی	خود بر آتش و بیکبارک	نزد و نماند به یکم غارک
شیر ز کم خورن و دیگر گشت	مرگم از آتش و دیگر گشت	از بیک قصه و خرنده شد	و شنی چشم خردمند شد
شب که بهوشی بیهوش گم کرد	خون بیاوش بیهوش گم کرد	عقل زیاده و خردی کم شود	دل چهره غم سپهر غم شود
عقل تو بآن راه حبش تو	جان تو بکج و طعش تو	کج و این کج تر و شنی	تا تو غم و دل شکنی
خاک بزم معتدی مست داشت	صحت معتدی کو بهاش	گر به غمت غم آرد و بر	پزنی و غم غم غم غم
کنت بزمی بدین غمت	ببین من تو بیا که گشت	گشت و غم جهان ایست	روی به بزم و غم ایست
بخت عجب خنده ز روی سیاه	کایسیر برف زار و کج	پرن تو ز روی سرین شهر بند	زرق شود بر همه عالم خنده
خنده طوطی لب شکرت	قصه بدین کلبه مست	خنده بدین وقت شکرت	ایران خنده بدین وقت
سوشن و خنده زدن بوق	کوتن غم و چون شد	تا زنی خنده و زدن غم	لب به خنده بدین غم
چرخ خنده چون شمع مست	بس که آن خنده بیا که گشت	کریه پرست و بدست	خنده بیا پرستیدیت
کرگسی سنی که تازان	بایدش از نیک و بد انداز	خیر غمی بخیر و خوش می نشین	کار به خان بیه و کامی چنین
دل شب ناله و دل مست	با شب که زهر مست	چرخ آبی نیک و غمی	تا پس آن آب قیانی غم
سر ز راه بسی داده اند	شکری را کسی داده اند	وایه و نای تو شد روزگار	نیک و بد خویش داد و گذار
کردت سر که چو شیر و خوش	نیز تو خواه تو چه دانی خوش	ثابت این بسی می بود	هم سفر خنده گلیمی بود
ناز بزم کانتی بیا که کشید	آینه کی توانی رسید	پر مسعد به کز ناوش	وام کسی کرد و دامن گشت
ر روی از جسد مردار			میشد با پر مریدی سوار
پر آردان قافله پیم ناک			دو بیاعت بدین خاک
سر یک آن استیسی و فشان	تا فرستند و کی بازماند	پر بر دکت پر افتاد روی	کان به فرستند و تو ماندی بجای
کشت مردای دل من بجای تو	تج سرم خاک گشت پای تو	من بیا و آدم اول نفس	تا بهمان باد شوم بار پس





شکر و ادویه شود	دانه بادوب و سی	دوره و زود و شین شد فبا	زان یکی جایی ندارد
کو به آب استکی آب بجای	از سر است چینی و پایی	پرو و سی پشه و دران بود	با رگسی کار صبوران بود
با رگش به شوار ترید	با طبیعت یکش از خرد	ناخن و پیت و زور نشد	وید و از پشه و او پر نشد
در که بر نکش سلطان بود	قصه ز پیش و سیب بود	شمع که سر سوز زان نشد	زیر بقا ز اید پنهانی است
ز به غریبت سخا ز	کج غریبت بوی از	ز به نظامی که طرازی شست	زیر نشین علم ز کس است
قلب فی چند که بزوا شد			قابلی از پوست پارا شد
ناله تر از شمع و که تر ز خود			ساده بدندان و که در وجود
چون شکم از از کس شست	حرف مکمل از کشت	پش و از نور موافق تراند	دست از نیاید شاف تراند
جو پدیدان غایت که	عجب نویسان شجایت که	مرد و سن بد و سن و موخته	کیه که بر که انداخت
گرم ولی از بکر پند و تر	زنده ولی از دل و زنده تر	سجستان بر جگت دل	ست پای ایران گل زن
خان زن که سینه که را	غرضه خواستی و آواشان	لاف زمان که تو غریزی شوند	به کنان که تو پهنی شوند
چون بود آن صبح بنا دشتی	شمع با و بان شستی	سرفش کان غرض آینه شد	دوستی و دشمنی بگیر نشد
دیشی کان تو و اینست	نست آن دوستی از نیست	دوست بود مردم رات	کر ز با کن سخن با کپن
ز سر ترا دوست چه و اندام	عجب ترا دوست چه و اندام	کر بود که سر هم و پستی	چه خود را خرد و از پستی
دوست که کم بود پر و	پر و در اند این و چون و	جمله آن که تو بتی چون بر	که کار است به پافون بر
با تو عنان به صورت شوند	وقت ضرورت به ضرورت	دوستی که ترا دوست	چون لک انگار گند و نیست
تن چشما که تر با کیت	دل و داک که و فاد کیت	یکدل ای و غم دل سنا	یکدل پر و و صد زخم خار
ملک نداشت و فرید و تن	خالی بسیار و دماغ اندکی	پر و در و مرچ و دین عالم است	را از ترا هم دل تو مرست
کر دل تو با تو یکی بگفت	شیشه که می نور و چرا با کیت	کر به شکل شد این حکمت	را از تو چون روز به صحر است
چون بود از هم نفسی تا کز	شم نفسی از نفس و اکیم	پای ساد می تو دین و دی	کوش که هم دست بدست او

ناتمی



ناتشاسی که میاز خوش

خامیگی محرم حبشید بود

کا جو اندو بان کر کشید

پون بوقت از دکان کی

پره زنی راه جو اندو یافت

ز و چو رای بر غنسی میکش

شاه جازانه تویی عشق دان

کشت جو اندو که ای سپهر دن

صبر مرا هم نفس در کرد

ست بزرگ پنجه دیان دل نسا

زبان نکم نیا تو در خنده بان

در بکنم راز نهان شکار

چکمی حسد این دم در آن

می شنوم مکی شش چند بار

مرد دوسته زبان خوش بود

راحت این بند بجانا دست

لب کشا که چو در او نوش است

بر شنودت کران کوشی است

آب صفت مرچ بر پیش لبی

لاجرم این کینه انجم نسه

کر آمدن ام عکس بر کشید

شاه خرینده او را سپرد

بالا او چون رخ خود دید یافت

سکه لی صفت دیان کوشش

رخ بکشتا چون دل شاه جهان

راستی خوب نووی بمن

روی می از غنچه چین زد کرد

رازی بزرگان توانم کشا

باز زبان در پسند و مرغ راز

بخت خود و بر سر من زینهار

سایه خود محرم خود هم بد

پیش زبان گوید سر حین

آن سکه دیوانه زبان کشا

کافت سر با زبانها دست

کز پس دیواری بسی کوشا

رشت مکونیت خاشا

داینسان مرچ بر پیشی مکی

پنجه شب وید مکی بر د

به نزدیکی شاه آن دن

رازمک جان طرخت

کنت تو سه وازد چرخان کرد

بر تو جوان که نه پری چو است

سرخ شود روی عیت زشا

کنت جوانی توین غفلت

شاه نهاد است بقدر خویش

در غنچش دل که جان کشا

کر ز دل این باز پسند

پیر ز رشک بر نام کس

راز و بیان چه و دنیا کون

سر طبعی تیغ زبان می کن

سختیست زبان یکا

دور در این طشت زبانه

تا چه تنه نشت نشوند

نفر نویسی قلم آسته دار

مرچ بر پسند عینا شب

کر تو دین رو داب دید

طرح مکن که مرا سر از خویش

خاقان زانما و بخویشید

و در می حستت تویر زگان

با کسی آن زانما رست کنت

کتاب زجوی مکان خورد

بال خود روی توینری چو است

خامسرخ خامیگیان سپا

پنجهری زانکه مراد دست

در دل من که مرا سر از خویش

کر زمرکم کازبان کشته ام

دل نهم از که دلم خون شود

همدم خودم دم خودم در پس

زبان شود سرخ به غرقاب دن

راز و رازشانی مکن

تیغ پسندم بود در نیام

تا سرت ز طشت مکی بر گاه

هم زبان تو سرت نذر د

بر تو زیند زبان بسته دار

باز مکی بند بر دای عجب

باز مکی پنجه شب وید





شب که نمان خانه گنجینه است	در دل این گنج بسی نیاست	برق روانی که درون پرورند	پنج به سپند بر او بگذرند
هر چه سر از سرش بر او سپرد	کونی میدان و آن سپرد	پشم زبان که بهم دوپشه	از سر نقره و تن پوشه
عشق که در او کرامت شد	چون بر آید بحر ابات شد	یک از رشته دین کرده اند	پنه حلاج به این کرده اند
پخته که جان پر دین از کرد	پشته زن شد که غنچه باز کرد	کر دین این بر تبه حاصل کند	قصد دل هم دین دل کند
این خورشید که در دل خورشید	چون به بان آتش تشنه شود	این ضاعت که زبان شکست	این شبانی که در شکیست
دوستی دل خنجر از او بد	کر دین خود و کر از او بد	این گشت دل که میان گشت	چرخش هم زبان گشت
کر دل خرسنه غلامی تر است			مکد شاعت به نامی تر است
مجلس خلوت بگو آراسته			روشن و خوش چون ناکا شسته
شع فرزان و شکر نیت	مشت زود غایب است نیت	با تویی دنیا طلب دین کار	با یک بر آورده قیس جان کار
کر در سپه دگری باز کرد	کر در سپه پر دین باز کرد	از شمشیر این باویر جوشند	به توینوشند که جوشند
مرد و زن بود سکرم کین	بود آفران و خشت کپر کین	دو رخ که در دین این پیر است	ای خنک که در سبزه گشت
به دانی باویر کرد کن	از شمشیر چشبه که کرد کن	بازو این نام ملک داد	طرح کن این که در دین داد
شرح ترا نواز ما عشق مکن	طبع ترا نیت و دوا عشق مکن	جمه بر اندازد استادی	تا تو فرامانی و آرا دی
هر که در این راه منی گشته	برین تو را زنی گشته	نفسی که دم بر آرد است	کان ز تو پنهان بودین است
با همه خردی مستدیر یاد زود	ببین کن بچه شیر است	دشمن خداست بلا می بزرگ	خفت از دست غلامی بزرگ
زرد بین که چو بوسه دین	خرد شوی که شوی خرد دین	تا نه پراز زود جاسر بوش	باویر پر غول به تسبیح کوش
غارتانی که در دل زنند	راه نبرد کی منته ل زنند	ترسم آن شب که شخون کند	خوارت این باویر پر دین کند
قافه برده به منزل بسید	لش پر گشته به محل بسید	تا نه پخته نمان به جواب	تا نه زاننده روان سوچ است
پای این جوهر نماند است	پیرن تنی که زنده است	گر نشوی در بکرت خون کند	زارت این جوهر پر دین کند
تا که دود و کر پاست خنجر	اوسن دل کیسه و دایان کن	شرح تو آراسته به جان بدست	طبع پریشی مکن و آرا بدست



شرح نیم است بجان سپاس	شیخ جباری بجایش سپاس	از در کس چو سپاس بدار	با دم هر سپاس بپا در ساز
این مرد چون سایه تو چون نور باشد	اگر داری زنده دور باشد	بهر ترستی این ملک سپاس	تا تو سرانچه جزا چون بری
اگر تو بر قند کند حال و شکر	یا خبری که در افعال خویش	بکشت بود خازن تو با خوار	بسیج بود عشرت تو با دربار
آخر کشتار تو خاموشی است	حاصل کار تو خاموشی است	تایمان در نفس میسر دل	بر که در شاک کسی میرسد
یکم و نفس ناچهار تو شاد	خوش بود بسبب بختان باد	اگر سوز خاک بخودی سحر	پنج شب و روز مگر وی سحر
بسیج قیالی نبرد آسمان	تا دگر دگر سبب دین	هر یک کی عالم کار مستیز	به تو نویسد به قلمای سپید
پایه کیشانی در غنچه دانا	به تو جان بکشی سپید	پیش تو که پرده طنا بیت	با تو دین پرده جان بپای
یکم و آمان که بی دیده اند	یکم و بی دیده اند	هر که در سیفت شانی زیست	هر که در سیفت شانی زیست
بیر اگر نیک و اگر بدی	نام تو نیست که با خودی	خا بر و نام کل خا بر	عجز نام آید و عجز زوش
قلب شوق شدی وقت که	سم زد و دم ز خدا شرم	بکمال این و بکمال این	بکمال این و بکمال این
هر که این است شکر	بکمال این و بکمال این	است بر این قلم قلعین	پای بر این قلم قلعین
با کمال از بزرگ مندی	بر تو که غلبه شانشی	کا به تو شد از علم از حق	کا به تو شد از علم از حق
آدم رخ ملک یکم	و عوی آتشی ملک یکم	قیمت از قاتم از تو شراست	دورم ازین آید و پروان است
آب ز وحشه شکوهی	بجز ز کج بودیست	چون حکم بر کجاست پای	بجز ز کج بودیست
دور خلافت و بهار و نرسید			
نیم شبی است به سنجاب کرد			
موی تراش که سرش می ترسد	موی تراش که سرش می ترسد	کای شده آگاه از دستم	شد و کای شده آگاه از دستم
خلفه روج پاک کند کن	و خرد و نام زد و بند کن	طبع غلبه قدری که گشت	باز پند زنده از دست
کشت رات بکشت تافت	و شتی از دست من است	چرخ و شکر پودین با و کوی	وزن مگر وی زمین است و کوی
وزن که نیک تر است از نو	بر درم قلب همان سپید بود	بهر ترستی که در چنین سپید	خا خا در نو گشت از نو





کامیاب دل و تکی از نور برد منصب و امانی من بایش در دشت خجسته و دستخ چون که بر سرست آن باد بهر طبع از سر نوئی که بود	قبه به ستوری و ستور برد تک اوبس پس که چو فریاد سرمه و شیر سپاسم دین که ز قدمها خستین بگرد بای میل که و بطوعی که بود	کز قلم موی تاش در دست هر چه در آید ز قضا بر سرم گشت و زیرایش از دای او که ز حبه کردن و رازین چون قدم به نسل اول برید	بهرم از روی این سر برد شک زنده بر من و بر کرم بر سر خست مکر پای او در نه قدامی خستین بکن کو نه خجسته و کر کو نه دید
سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه	سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه	سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه	سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه سینه به سینه
چون قدم از کج تنی ساز کرد مر که قدم بر پسر کجی نهاد که بخود دست بر افشاند بدم بجستار خاکت ترا خاک کرد	کعبه حجامی خود باز کرد چون سخن آید در کجی کشاد که بکعبه حجامی که طهر افکن است چون سخن آید در کجی کشاد	نیز قدمها پوشید کج تنی در دل رشت بر خاک چسبند و ماند بدم خاک ازین قفسه بسیار کرد	کج تنی در دل رشت کج تنی در دل رشت کج تنی در دل رشت کج تنی در دل رشت
کرم و دود سر و چو کلنج کریم سجده شاکست قیامت پر از کفین خاک با فسون کجی که زرد باد به مذاق راست خاک کس شو که و فانی و روست	سوز و کرم چو خاکستیرم شد علم سبزه و ان با جیر چاره یار ساز که چون بگری رو به آزان است که به دلق راست و زکل انصاف کیانی و روست	نور دل و روشن سینه کو خند غفلت بجهان بگشت پیرایین نام که خوشوار است به بدین کن که و فاراشوی سر منری کان دل خستند	راحت و سایش پاریز کو از روی غریبان بگشت یزکی از بر چمن چار است خود پرستی و خدا را شوی پر و بسنج و خدا و خستند



<p>پشیمان آن آب و پند آن شاه تا که شش با زبان آورند ایت و فابند کی ایجان بر و خورشید رخ میزند دست به میرا که در کشند</p>	<p>گر پندیش در میان شود کار منرسند بجان آورند نام کرم ساخته شش زبان نقش و فابند سرخ میزند کر کسی شربت شیرین چشند</p>	<p>چون پند می کردی کم تو گر منری در مسد فی پورند نبت اندیشه بسودا کنه نوازه سخن اقدی کوکند بر در این قوم سب است بود</p>	<p>از منری در تن مردم نبود مردم پرورد و بجان پورند حل ریاضت تماشا کنند اگر سخا اقدی ریش خند گرفتنی مردم راحت بود</p>
<p>پای خ پر بود از دست بود شعر از غنچه دل برداشته نام زد نامورانش کشته شکست از شکست افزون شوم</p>	<p>و بعد بود قطره از چشم کو تیر تر از که هر کل بکشد خاک جهان پر که سرش کشته من صفت چون که درون شوم</p>	<p>یک سر از آویسی پر بود پسند و با منرافند پس با شوند از جسد افی پسند می شکستم م چون عهد خود</p>	<p>حاصل در یازده مسد در بود عجب که نایب دوزخ ناموس کرد دو دوشو زار به ما غی رند این دوسه بد نام کن عهد خود</p>
<p>دشمن با او که یار و دشمن یک شو چون دشمن و دشمن یک شو چون دشمن و دشمن یک شو چون دشمن و دشمن</p>	<p>دل که نازد و سر پند و دشمن تیر تر از که هر کل بکشد خاک جهان پر که سرش کشته من صفت چون که درون شوم</p>	<p>وی شمشیر و عیال بکن خاشی قوی آواره است کوی چار باده آسند بیار انما توب به گشادی شمس</p>	<p>ای علم خضر عتایی بکن به دشمن کار نازد از دست بیز و نیمه برادر خودش در چمن باغ چو گل بر بکشت از نغمه مرغان قوی خاموش ساز</p>



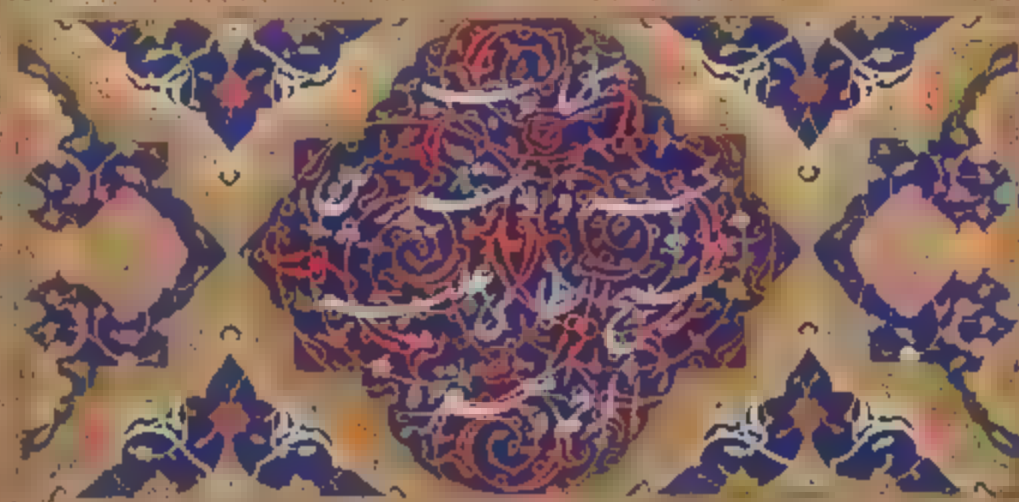
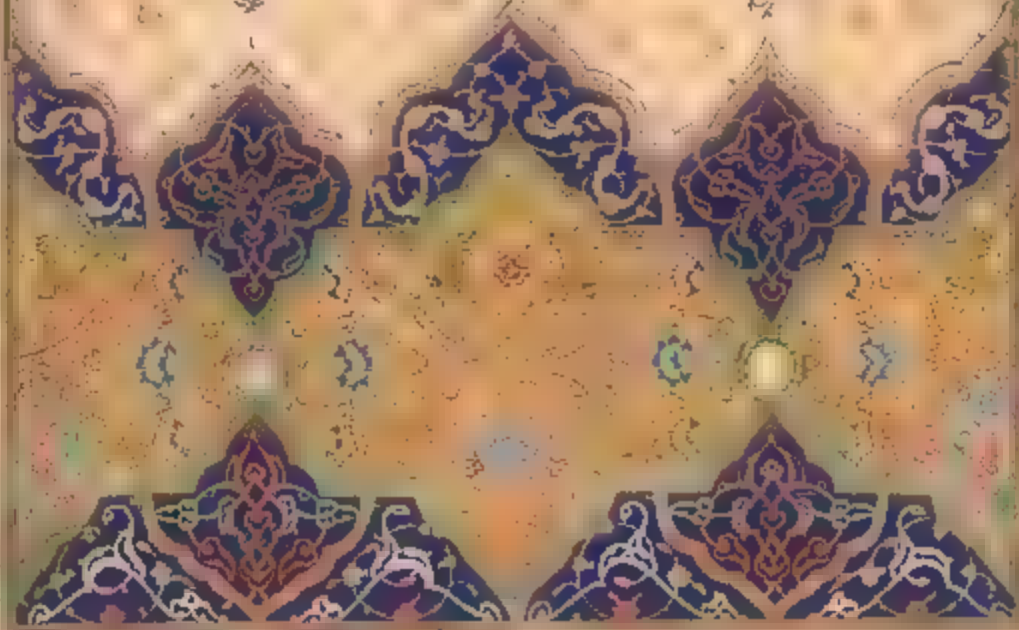




بجز از شمع بر آید و علم از غرقم کرد و چنین پایست	از نم آن حرفت در او کش قلم جمله اطرافت در آید دست	کرده و او و او تن و او می کت ز ما ز میده می نخست	شهر بهرش فرستادی در میان پذیرش نخست
بسیار است نخست	بسیار است از این	بسیار است از این	بسیار است از این
باید باشد به آستان از نظر سر کس تا زده	با بهش باید و برخواستن حاصل من چیست جز آواز	کرد و نظامی پی زیورش کری سکنه و نه هیچ	غرق کوه ز قدم تارش سروی باز و در کریج
بسیار است از این	بسیار است از این	بسیار است از این	بسیار است از این
باید که کس از آن نکته قدم چون تکثیر است	بر مکن کین که است آن زان سر نه زبان در گوشت	بسیار است از این پای سر ساخت لبش و شام	بسیار است از این نخون سر بر پایان رسان

بود حقیقت بهار می است پست و چهارم در هیچ  
 اگر که جوت شد تا آن که پانصد و پنجاه و دو سال از تو  
 تمام شد کتاب مخزن الاسرار حکیم کرامی شیخ نظامی  
 کتابی که در این مقدمه پانصد و پنجاه و دو سال  
 بود الملک المزدک





نه دنده درون قفس کعبه ای  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 چنان که در کتب و در روای  
 هر کسی که در کتب و در روای  
 می خواند به درستی است  
 نیکی ز عیادت و در او کن  
 تمام اندیشه ای که از او است  
 نیکو کار و نیکو دوست  
 حبیبی و در او کن  
 هر نفس طاعتی که بکنی  
 همه از او باز و بستی

خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت

در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت  
 در میان این دو بیت

خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت  
 خدایا تو بجز خاتم مروت







نموداری که از تابه است	عسکری که از کج است	عسکری که از کج است	عسکری که از کج است
تو که فضل من نسل تو پیش	که می کنی بر جانی تو پیش	که می کنی بر جانی تو پیش	که می کنی بر جانی تو پیش
بستی میرود تپانی دارم	و سانی کن فرمودش که	و سانی کن فرمودش که	و سانی کن فرمودش که
باید از من پروا داشت	پروا دل دوی آخر با پست	پروا دل دوی آخر با پست	پروا دل دوی آخر با پست
دل مست در شیشه کرد	از خواب غفلت بیدار کردن	از خواب غفلت بیدار کردن	از خواب غفلت بیدار کردن
شم را در شعله زنده دل	زاجم را به طاعت معتدل	زاجم را به طاعت معتدل	زاجم را به طاعت معتدل
ز غم و ز کار این جهان	پیش شد تا کوکاکه تو دانی	پیش شد تا کوکاکه تو دانی	پیش شد تا کوکاکه تو دانی
ببینش که در کجانی	کشان به نرسد شکل حال	کشان به نرسد شکل حال	کشان به نرسد شکل حال
اگر و پیشش بودی داین	این ششمار دوی آواز	این ششمار دوی آواز	این ششمار دوی آواز
درستان شد که این که	در این که ز کجانی	در این که ز کجانی	در این که ز کجانی
آنان چرخک که زنده	قیاس چرخ که زنده	قیاس چرخ که زنده	قیاس چرخ که زنده
پروا داند و دست خردمند	در آن که در شادمانی	در آن که در شادمانی	در آن که در شادمانی
ز تبار و جستن زنده	زادشمار زان جا	زادشمار زان جا	زادشمار زان جا
ز شش که بنود او جایی	که شش هزاران شش	که شش هزاران شش	که شش هزاران شش
اگر و شش این چرخ	حان که آن شک و آن	حان که آن شک و آن	حان که آن شک و آن
که قدرت احوالت کرده	حالت را است کرده	حالت را است کرده	حالت را است کرده
ای تیره و خفته	خزانی که خود بر	خزانی که خود بر	خزانی که خود بر
نه یار چون کجاست	خیف از کجانی	خیف از کجانی	خیف از کجانی
باید خدمت و فرض کردی	چرا با نفع خود	چرا با نفع خود	چرا با نفع خود
تر بپندین عیالتا که	ببین ای شاه	ببین ای شاه	ببین ای شاه



دگر نه ماکد این خاک پاک	که از دیوار تو زنی تراشیم	خدا سی که روی از تو پاک	بخدمت کردنت تو من نام
ز ما خود خدش سبایت زیاده	که شاد و دل حضرت باشیم	ولی چون بندگیان کوش گراست	ز خدمت بند کازاناکر است
اگر خواستی با خط در کشیدن	ز فرمانت کیار و سر کشیدن	و اگر روی زشتی خاک خشنود	ترا بخود زیان مارا بود و دور
و آن ساعت که ما یونیم بی	بجایش منبر و کداز موی	بیمیز از عطای خویش مارا	راست کن قاضی خویش مارا
من آن عالم که منور و تابست	بدین شمس و لم پروا نیست	تیرانی کامل خاکم آفریدی	بنفسم را ز خویش برگزیدی
پرو روی از خویش چشم باز کردی	چو نعت دایم شکرم در موی	بر روی که در کثرت یافتی	قدیم در کس گزین بسیار شد
ترا جویم همه شمس که دایم	از مقدس و بی حسرتی که دایم	ز سر کردنی تستیان که پوست	بدر ماهل و اهل سینم دایم
بزم نه منت بر داشتیم پای	اگر رویه و کرم را به جای	نیت که به آور دست جانم	اگر رویه و کرم را به جای
بر نیک بودی که گاه نیست	کرم برست و آن کرم به است	یک بال شکستی خواندی	یکی بال پر دایمی و است
ز نام تو من میکنم چه نام	ز بهر تو آن همه و مان که نام	کرونی دایم و کربت پرستم	یاد ز من بهر نوعی که پرستم
بفضل خویش فضل کن مرا	بفضل خود کن فضل من کار	از فضل من آن روز باران	از فضل تو باشد همه تران
چنان چنان آید وقت دایم	که ز دگر ماند کلام	ز نام را چنان آن به است	که باشد شکر کارم به است
در دین و دستم را دین			
محمد کاوش مست خاکش			
چرخ افروز چشم اهل پیش	از زکاء کار افرویش	سر و سر شکست میدان	پس سالانگی بسیار
مرقع برکش ز ما و چینه	شعاع خورشید کا افروز چینه	بیا این بخش باغ صبحکامی	کفیه خشنود کج آنی
یتیم ترا زانویش در پیش	آنان دایم شد و تمیش	معنی کیسی خاک آور	لحظه ز تو تویی چشم عالم
سرای شمع را چون چاره است	نیا بر چاره و یار به است	اساس شمع او شمع جاست	شریعتا به و شمع از است
بدان در چشم شد چون شیر	زبانش که کفیه و کاشمیر	خدا شمع حضرت داد و شک	از آن شمع را به بت بر شک
بمجنه به کما از اجل کرد	بمانی شکل شک دل کرد	چو کل بر آب روی و ستان	چو سر و آواز به جزو عالم ازاد



فلک را زود سر و شهنش	عاشق را زود سر و شهنش	یاز خاص از خاصان کردید	ز سحر و سحر مجبوری رسید
زود و زود که سلطان باریش	بنو میخ فزاید پایش	سر عرشش را خیلین تاج	مین جی و صاحب سراج
ز چای برده و مده یاب بچم	ز قالی که و و دیه یی با مردم	خیل این نشان پاش	بیکم از چاوشان بارگاهش
ریخ و راتش که و و قالی	رم ماری و محرم سحاب	کی و دن بدست شک و د	کسی لب بلب شکلی نهاد
اب و دزدان آن شک بکبک	که و دزدان که و دزدان شک	سر دزدان کیش از چرخ	فلک و دزدان کمان آورده
بهر دزدان و دل درشت	ز با شمش که و قالی	آن شب غناک ایام	که و آب من و غناک ایام
بخدمت که و ام سیاه پیر	پیر پیرای بی سیاه پیر	کیم و خوشنشان و وفه پاک	یک نوازش کی کارخانک
باری است از آن برویانی	نیانی و دست بردارند و دانی	کاسی رنظامی کار بکشی	زمنش کاوش زنده بکشی
دشمن و غزن سایشش آور			بدن مجبوری و شایشش آور
که و جسم و دگر گشت			آوردی ای دمت پیکر گشت
ی و طالع و دگر گشت	سعادتی و دگر گشت	نیلغ و از نور صبح کاس	جهان تبه سینه یی از سیاهی
فلک از چرخ سلطان پایش	که و قالی چرخ سلطان پایش	بر آورد و زمره خان مایل ساز	سحر کیم و نوبت با آوار
بیشتر زدن با جام شید	سلطانی بر آید نام خورشید	ز دوشان این منت فخر	سخن آواز تر که و دزد شور
لغات سخن بکشد پیر	ترخان قلم را و دوشید	ببین شمشیر که کار کرم کرد	قلم شمشیر شد و پیش قلم کرد
من از نامش شبست ماند	پیشتر قلم و دست ماند	پیر و زارم که پذیرد و جازا	پیر و زارم که پذیرد و جازا
دانه دولت از دانه زوری	زارم و دانه خوش و دوری	که کار آمد برون قالی شک	کیمیت کاش و دانه از شک
نیزین و سر و دانه شمشیر	که و دانه شمشیر و عالم	که صاحب طاقن یک و دانه	زلی سوزی و دانه و خنود
فلک را از سر و دانه زبانی	آشیدی سپهر سوزی	علا و دانه سمار که دیک	بزند و دانه بر تن خار که دیک
پویشی روح را و دانه سوز	پویشی شمشیر را و دانه	ز و دانه و دانه فخر نهاد	ز و دانه و دانه فخر نهاد
کرت خواهیم که و دانه شمشیر	کرت خواهیم که و دانه شمشیر	دگر با توره و دانه کیم	دگر با توره و دانه کیم



توانی هیچ بر نه نهادن	شاهی را بدست افروختن	در چون تپان دولت برق	طبع راسل در کش با برستی
و لم چون دید دولت آرم	ز دولت کرد به دولت کن	که دست یاری به یاری کن	و این غمخواریم غمخواری کن
زمن پاتان کین من کشد	بازوی موکین بل نشد	به دولت شده اندیشه را پاس	شاید مل شدن جز به الماس
سخنایی ز رفت بر شیر	باسباب مناشد میشد	سرمه ای از جهان که شکر کرد	کسی بت جوین به تو شکر کرد
پوداری بر سر کنی نشد	ز شب تابش بر سر نشد	پوداری که در دماغ میک	در آن خانه بود حلای صدیک
بفرشت که روزی زین نشد	کم که کشد شد روزی نشد	در خانه زرقم از روزی نشد	زین بگاشد و ماسی نشد
این دولت که با واحد نشد	بهت یاری نمی خواهم در کش	با کار که شد روشن تر از ماه	بهت خاص شد هم حمت شاد
چه سلطان به شاه به آن نشد			که بر خور و بار با و از تاج و تخت
سر زنده و ز اقامت معانی			ولایت گیر ملک زنده گانی
نهاده مک شاست طبع ل	خداوند جهان سلطان عادل	ملک طفرل که دارای بود	پسر دولت و در یاری جود
بسلطانی تاج و تخت پوت	بجای ارسلان بر تخت نشد	سرای کینه را در میکشاد	بنای این عمارت می نهادم
ببار که بود طالع شمشیر	نکست کتا مبارک با دست	برین طالع که مستی نشین غافل	مرا چون شش خود بیک کنه حال
پوشش از طالع سلطان نماید	چه سلطان که بجای میکشید	زین بیک که مشوق دل آید	بکم مدت فراغت حاصل آید
وزمک از بس آن شاه و ر	که تا از شلمها فایغ شود شاه	بش زلفت بر طعناج بند	طراز شوستر بر طعناج بند
بیا ز پتر عشارا کبیر	بتاج نه شیرا کبیر	شع غمت که سرور آید	سر نه چرخ را در چسب آید
شکوش پستر بر گردن نهاد	سندش که بر چون جهان	شش فاقان سرخ چمن فرست	شش قعیر کزیت دین فرست
بمحمد که با قدر بلندش	کالی در نیاید جبر پسندش	بش زلفت سپند	به و صبحدم کرم روم نهاد
شرط آنکه بر روی به خوش	منه بر نام من غلی آتش	بران خط بند که مرا نشان	که جهان عالم است و عالم جان
آتابک را بگوید کانی جایگر	نظامی و کس که قیاس	ببین که نیند و کوشاکی	خون کی چنین بی تو شاک
نیامد وقت آن که با نوازیم	بکارا شاه و راکا سازیم	بچش ششمین عین کشایم	باز ویش با و چن کشایم



ست و مستی با بر غلاماش	شبی که بخت بختش	کر او را خسته منی از ناگشاید	ز باد که یکسره جو کم نیاید
که مکه مکه دولت است پناه	پیر باشد که خسته ای کرد باد	از آن شد خانه خورشید مستور	که ز دیوگان و دود ازاد بود
خامی از آن آبر جانیکم	که در غنی کیایی باو پیشتر	کون غریبستان مرغ خنجر	بکند نعت مایه سیر و رنج
شینی چون من چون اندک	چه تو خسته می گستر جای	بدن سرگز سر بر عرش شست	که که بر نایزش بجای خویش است
نخامی صفت این کتاب زبانی	که با دولت کنی پستان کوی	نه او نه من که خالقان بخت	بسد حاجت در می و بندش از نو
چه خدای تو ای فانی ترا خاک	که کیایی بدین خط خفناک	یکی خدایست که در پاوشی	صفت دور ز قایم است
بدن سر که با او رسته و تر	کسی کاشا و کستان کو	پسین بر قنایان بسوزد	چرخ پر زدن با بر فروزد
یلمانی شده با او در این راه	کسی مانی من کو به کسی	ماند بر ما که بر شهناسکت	کلی باغ و باغی با کت
و پیر از آتش کاه نیاک	کسی در حساب آرد کمنی	نه با تا بهار آب و کست	کلی او روی کتی از کست
بهار خاص این صحنه نر	کلی با یارین کتی ستان	مست وارش از غم و بانی	نیز تر نشنودن از زندگان
بها و دولت از یارین دور	بها و قلی بانی قرق و نور	زراخی با و از قبالتس بهار	نیز تر سر میزدی ستار
ستیم جاده دانی با و جانش	حرم زندگان آتشش	زارت سال و از زندگان	زارت سال دیگر شادمان
بفرخ عالی نمیسوزد من			
خرا از آفرین بسته و لمر			
سر و سر خیل شمشاد آفت	چو بار و با سری هم جنت و هم	کلی عظم تا یک داور دور	کلی که از جهان آواره دور
ابو جعفر محمد کر سپهر و د	خزسان کیر زاده شد چو محمود	بما کیر قصاب عالم فروز	بر قبه قران ساز و تیرین
ویل که قصاب خاص و عا	که شمس الدین الدین شاست	چنان چون شمس کا بنجم را و نو	به و اسعادت چشم مدو
آن مت که بخشش عام کرد	و صاحب محمد نام کرد	کلی شمع نبوت کشته ذاتش	کلی شمع مالک و جانش
کلی بج عرب را تا به ماه	کلی یک عجم با جاده وان شاد	کلی این از خشم آزار کرد	کلی دنیا به عدل آباد کرد
کلی کجی که کرد آن چه نوش	و عالم از دوشش عده کوش	ز شک نام او عالم دهست	و عالم را یکی با و دوست







پناه سفت پست نداشت	نیش قاعدم میونی نداشت	زیدون دوم حبشید شانی	خط کشم که شوست ایجان
زیدون بود غنسی کاو پرور	توبان اولتی تم سیر و رسم	تد حبشید ایجان شاک	ترا جان شبد زده ای اندک
کراشان شمشیر تخت باقاج	توق و تخت می بنشین بختان	نذر سپیدی سپه و شانی	توز و هم سپه می هم سپهانی
سیما زانکین بود و تر اوین	سکند آینه دار تو آیین	نیزه نده چنه تو بودی بیایم	سکند ز ایند کچینه و از بیایم
رو دست از سحاحم رگاست	صوت قیامت هم صاست	زوراکت عطار دوشه پیش	مکر و دام و جایش خوشه پیش
زنی ملک دانی ششم از تو	اساس نذکان حکم از تو	شیخ آسین عالم کرمستی	بهترین جام های سیم کرمی
بوس چون فرام شد خسته یز	بوس و شمشیر کن یکبینه	بهاغانی شست از کارنی	سل باقی و باقی تو دایینه
بر سوری می شوی سپه کوتا	نورم کش اگر فرمان به شاک	نخستین مرغ من بوم در این شاک	کرم میل کنی کنیت و کز ناک
بهرض بندگی دیر آمد دیر	و کرد ویر آمد شیر آمد شیر	پرکش است این سخن پر جاکر	که ویر آمدی دست ای می فلز
این نذیه بوم روز کی سپه	کوزل سازم از جسد نذره	نذر تخمه بیتال و فغور	که پیش آمد زمین بوم از دور
ببین شتی خیال نکوت انکیر	بساط بوسه کردم شکر یز	مکر و پورقه باز نشاید	مخ نزل سیم از انشاید
نوز وانی چنین دهنه میسر	و کرد ویدی خودی جان درینم	به نذر آتشی را که کسید	بجنگی عجبی را که کسید
بناشد بر ملک پوشیده باز	کرم جز بر جاک پس ناز	دریش انکه چون کا و پکار	علازم نیتم و خدمت شاک
نقاری کیشی عکوت نشین	کرمی سر کرمی انکین	ز طبع ترکش و شتر نوش	بزرگ شک به بار ووش
و بان حکم از چشک است	اسان از طعم آب زنده گاست	پر شک زمان غلوت و کز	بشپایی و چشاک و کرم
کل نرم ز سر غاری سینه	زمن پیش از و کار نیاید	نذر کرم و خدمت شانی	مکر شمشیر و مسجک می
روخت در دماغ از دام ترسم	جمع دول کار غام ترسم	طبع اخرقه بزم کرم کشیدن	روخت با قبا خواهم دیدن
من و عشقی مجرب باشم انکار	آبایم و پسند و باشم انکار	سر خود را به فرکت سپارم	ز فرکت سر خود بر نذر م
کرم دور افکنی در جوسم از دور	و کرم بوزم نور سیاه	یک خنده کرم طای پوشتا	شب فروزی کرم چون کرم شتاب
چو دولت سر کردادی بخور	نوشتی بر سرش یا میر یا شاه	چشم صبح در کرم کس ویدی	پلاس غلظت از روی بر کشیدی



بهر کشور که چون خورشید را ندی	سین ابرو در درخت نری	زافیت هر سال چنین باد	شیخ خرم جانت آمین باد
سر زنگار کلاه چسبیده می باد	بجز روز و کانتیست قوی باد	بر شکر که مشک افشان کنی	سوزش پاش خورشید و چون باد
بر جانکه روی آری تبتی	رکابت بر همه عالم حکم کنی	بخت بر همه آفاق مقرر	پاسته قمر و اعداست شهور
بکباش ای نیم مسیحی			شغل کن این وقت که خواهی
زین باور در درم شاک			که در دریا با کاسی
جانش آفتاب صفت کشور	که در دولت زوی شد مظهر	شعوب که مشرق پاست	فزل که کافرش باستی
چه مدی که پر غروب شد قش	که شد از سر مشرق تیا قش	یکش که کند یک مسدودم	خارج از این تاندریت از دم
اگر خواهی آب شیخ کلر نکش	بر آرد روز و از چرخ رنگ	کش پاد یک فتح آبی	و شود زنده تان سیاسی
زیم انکه در روز و در دست	چه برق افتند را دست برد	پاد از جو و پای پندیش	همان شش شد از تیغش
سخای با چون کبش یاد بند	بعد تر شد قله چمن	رخش دست او صد بحر کمر	که در بخش نیاید ناخنی تر
بخورشیدی سرش مفت بر منو	بر بر کرد مهر و پیش مهر منو	زین شست که شاد بودی	که خاکش بودی باد بودی
زحل گرفتگی سندی این نام	برین تی و افشادی سر انجام	که دشمن سازد بر افلاک	برین که چه باشد خنجر خاک
اگر صد که در بند و بیار	بناشد شک باور هم نازد	آن غلت که اقبالش برید است	بست اشک داری رسید است
وزان آتش که اقبالش مسدود	صد که آیینش شد بسوزد	که کال از دو خمیش خود کرد	دست از طالعش مسود کرد
چه دیوانه آتش دشمن گیرد	که بر شخص کاشد بخشیرد	بر حاجت که خلق آغاز کرد	روی از دو دیار باز کرد
زور ویش مسدود هم منموم	کس از دیبا می فضل نیست محوم	بی سیریت اینک تا بهر ش	سر بیت از سر تا پسرش
سر آن سوری که بید بر دوش	سیمایش باید بر دوش	عبر دریا ند برق بلارک	بمسی که که یک کف مالک
که از غلش مال اندازد کبیر	حاکم را طعنه در واز کبیر	خیرش کاروان لاریست	تا از دایمی در چپ است
بر مجلس کمی و ساقی نماند	چه باقی ماند او باقی ماند	آن عهد که در سر دار وین	برین مدی توان تن ازین عهد
اگر خود را خفا کند نیش	در اخیل فریدونی میشیش	ز هر طوفان که باد سیسناکت	سیلانی خیفی می چپا بکت



در اهل دوزخ کار از هر قدری  
 ترانی که باین دایه باشد  
 نیست کسی که از راه غلامی  
 اشتهار بجای از راه کفوفه  
 قبول بنک ساز دادم  
 بدو نیت که آن حبشه ثانی  
 از این سوزنی نعت منمود  
 چنان که آن لاله دل بست  
 در دوزخی که بر بست یارش  
 بسا درین برج دولت زوری  
 بخت که باد از لاف نشکین  
 حسدش به سینه جان بود  
 چنین نعلی که یابی بر خاشاک  
 که بشاب ای نظامی زود دست  
 درین منزل سبت ساز بود  
 کین سازند اگر بی وقتانی  
 زین بکشی چون گل ز کینه  
 نخست شکریه باقی بنام  
 سخن بسیار دانی از یک  
 چون ازین عادت پشور کرد

ز یاد بی شکاری زمانه  
 در حال از باد باشد باد باشد  
 چنین که کاخین که یوسف می  
 بشکل بنده الفت کرد مشور  
 در است با خون طایر دادم  
 که بادش تاقی مست ز رنگ  
 که تاش باشد از این بنده نشود  
 که از تمار کاخ خوشتر است  
 رخ ارشادش می چون بهار  
 می شود ازین شب کروی  
 کسی سندی پستان باز کوی  
 چو کرد دوست بنشین بر تان  
 سار کبار و بر جان و خویش  
 حکم به هر کوی زود دست

ز غم این قران پادشاه  
 بدان که چه دوستیانی می  
 که بودم ز خدمت دو کینه  
 ازین سخن تحت عقل سازد  
 چو شد پدر بزرگ اوراق  
 که بر گل سپند و این بان  
 شینه ستم که دولت پشه بود  
 که شصت بیغ شبید می زود  
 مرادش که مقصود جهانت  
 جانش دایم عالم منور  
 مر ترکان پیران و منور  
 سقیم جودانی و جانش  
 مرا چون شفت دل دید منور  
 بهاری نو بر آردش خوش

که دور و دور و از حسیست  
 سپار این جبهه تماش خوشی  
 بنو دم فارغ از شغل اند  
 که عقل از منتقش کردن سازد  
 مسجل شد بنام شاه آفاق  
 بنام شاه آفاق کشنده داغ  
 که با وی سف خوش اندیشه بود  
 بنو می خوش شکی خوشه انکو  
 بعینه با برادر سپهر است  
 شیش مصری با دور و دور  
 بسا و از پستان حسنی و باروش  
 بریم زنده کانی تاشش  
 بر آور و از راهی منت آواز  
 سخن دوست و یاری تازد پرش  
 درین پرده بوقت آواز بار  
 سرانند از کز بوقت خوانی  
 برین که درم راسته می  
 نوشتن با کشتن و نشاید  
 زیر لبی بفرقی به سر انجام  
 که در بسیار به بسیار گیرند



NEP 33  
41A



اگر عشق بودی جان عالم	بوی زنده در دوران عالم	کسی که عشق خالی شد منور شد	کس صد جان بود پیش مرده
فکرت عشق حسرتی ندارد	جان بی خاک عشق آبی ندارد	اگر عشق هیچ امون ندارد	از سوادی خوشیست دارد نام
مشو چون ملک بخور و خواب خور	اگر خود کبر باشد دل بر او خور	عشق که بر خود شیر باشی	از آن تیر که از خود شیر باشی
زودیم کس بی و از عشق	کس این نیست جز در غایت عشق	اگر عشق او شد در سینه شک	بمقتوی زنده که سری شک
زود عشق خوشتر در جهان است	کونی او گل خنده از کمر است	بسی بول که او سلطان جاست	قدم در عشق که جان جاست
هم از قبله سخن گویم از کاست	مش که خردم هم خراب است	بمقتایس که عاشق بودی	بر نیان آنی یکی بودی
و در عشق بودی در کمر کاه	ببوی کبر با جویند کاه	ای سگ و بی که سر بجایند	که تا سن که رای بر پایند
هر آن که بر کمرش از عهد پیش	هم در نیل مرکز خویش	اگر آتش در زمین خندیدند	در زمین بگافد و ملاشتاید
و اگر آبی ماند در هوا ویر	بیل طبع هم راجع شود ویر	بجای هر کشتش کاری نشاند	حکیمان آن کشت عشق خوانند
که اندیشه کنی از راه سپیش	بجست استیاده و فریش	چون عشق خود را جان میدم	ولی جزو شمع جانی چند میدم
عشق فاق را پرود و در دم	خز و راجع هم بود در دم	کمر بستم عشق این پستان را	صلای عشق در دودم جبارا
میدم عاشقی بود پستی	از اینجا نواست اول بت پستی	همان کس که بر آتش نشسته	عشق آتش با آتش پرسته
عروسی که پرودم بجانش	ببار که روی کردن بجانش	ببا و ببرد مندا زوی خنسی	بر خورشوانی و زیبا نویسی
زمن نیک است از بار بکوشید			بر زدن کلاه خود نویسد
و آن مدت که من بته بودم			سخن آجانبان پسته بودم
کمی در طایف میدیدم	کمی بجای که کبیر میدیدم	یکاز دوستی بودم خدایسی	بسد دل کرده با جان شبیلی
تعجب نکردم به چو شیر	شده بر من سپهر بخت شیر	در دانش دنیا بند کرده	ز دنیا دل میخسپند کرده
بشی در هم شده چون حلقه ز	بشرفه نقره زو بر حلقه ز	در آمد سر گرفت سر گرفت	عقبانی سخت با سر گرفت
که است ای جهان در معانی	که در ملک سخن صاحبقرانی	بس پنج چله اندر چهل سال	ز پنج در این حرف و قیل
این روز و چو هستی بای بی	بمردار اشوانی روز و کشتی	چرا چون کج قانون خاک بری	ز تاسا سخن کو یان و مری



در تویند زن کاوانه داری / هر دم مخاز تا زاده داری  
 ز شورش کردن آن مخ کنست / ترش رویی که دم سیج در کا  
 در آن چاک می تم طرازش / زدم ششای جان نوازش  
 به و کتم ز غاموشی چه جوی / زبانت کو که چستی کیوی  
 به پیشه من ز شیرین استساز / ز شیرینی مسند و دم زباز  
 پایان بر چوین در کشادی / تاش کن چو بسیادی  
 هر کشتی ز این بنوا پاست / چنین نه عراقی بر دست  
 در سپردن مکن میدان دست / تو سر بزی دولت بر شست  
 نیایی کن بر افکن سایه کار / دیت را به جندی چنه کار  
 به نسل که شود از پیشکوه / ز پنی سحکس زوشی روز  
 در تو خاکی بنادی پای درش / بجای هر کسی که در سر نویس  
 به شدی کتم ای محبت بدم / ز تو قصاب و من چو خنده  
 به شوی چندم اتش بر میزد / کسب و چون چو غم خوشین روز  
 سخی پی سی بودی کشید / بر داری کلابی بر میزد  
 حکم و طالع شیری نو دست / و لیکن شیر شیم بر دست  
 شامی بود این پیش آن خفت / خوروی که جوانی بود سم فت  
 پر عرازسی که شت و بکا دست / نیشاید که چون غافلان رشت  
 س از چو بناشد شریستی / بهر کنده می پذیرد پای پستی  
 به شتاب و نو چون در میدی / با شخی که از گیتی کشیدی  
 اگر صد سال مانی و یکی / بیایدت این کاخ و لغز و ز

خنده نان است زمره دانه / هر چه زنده خوانم نه دانه  
 ز شیرین کاری شیرین باند / ز و کتم کوشش نه چند  
 به صاحب و در ویدان شش / ز و مانده در چوین شش یک  
 به تسلیم کشای من بدست / ز بزم و شت بر سیج است  
 بهین سحر تو دانی است کن / تی که این است ز کردن  
 ز این کشتن دولت یاریت با / به و مندی و بر خور و ایت با  
 کاتب و شربنده کوبشای / خاشاک بر داری چنه کشای  
 ز به خنده کشای نه زده / هر که دارد و چو تباری زده  
 به افغانین و سپرد و نوش / به یاد آمد و در خانه نوش  
 به خورشید نوزانی قیاس / که شرق و مغرب و شناس  
 هم اتفاق به سر بایه حساب / به تقیم سخن کسیر و قاری  
 هم دم و هم پسرخ من میزد / که موسی دم میسی کسیر  
 سن شیم که بر من زنی شک / ز نام و کیم کرد جهان شک  
 ز پنی خروای خوشی تو / بهر بادی نیایی در بر دم  
 زان شیم که با دشمن آیم / بر آن کس من با من آیم  
 بهیت کودکی و خود پرستی / با کس خیالی بود دوستی  
 شد عمر باشد تا پهل سال / بهل چون که زدی ز پر و بال  
 بهر شتاب و شتاب آمدید / بهر شتاب و شتاب آمدید  
 در اینجا که بعد خزل سال / بود هر که بعد است ز سال  
 بهر شتاب که خود را شاد داری / زان شادی خدا را یاد داری



<p> بوقت خوشدلی چون شمع بر تپا  بیا نوزم ترا که کار بسته  نویسنی آفتاب آسمان را  پنجه گشت آن خندان کنان را </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>
<p> که چون ماه بگری در سیاسی  سنان هم در بر جای میباش  بچنین خنده و قیاس خندان  مبارک عالمی فرخ سپیری </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>
<p> آن شد نام آن آواز پرور  پیش گشت بر شیر و دین  چو کار از مسداید شمشیر  چنان مشهور شد در غروب و بزم </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>
<p> ببین گشت در بکده شست کینه  فیضی که سخن چون آب گشت  چو رود ساکی افکنده بنیاد  بیترازمی بکشد و می کرد </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>
<p> کسی که در مکان عالی کشید  بزی که خود بدی و بر سیدی  چو شد عمرش بجه چار و سال  برزک امیند نامی بود و نا </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>	<p> پس خنده دایمی دید پر آب  که کی ز نالی خوش خنده  خندان کردی از خنده رالی  که بر دوش پستانهای کنان را </p>



بهرت آورده اند از نهان	کلیه کنایه های ساینه	لباب کردن غنوت شامه	زبان چرخ مندی آب داد
پروان گشت از آن دیای زنگ	بهرت آورده اند از نهان	دل روشن به تیش بر خشت	روز بسیار بگفتند از نهان
نیز کار زحل که ز خاک	نیز خواند آفرینشی افلاک	باز که عرشه دریا و رونی	برین که گشت از نهان
دل ز غنوت به آگاس رسیدش	قدم بر پای شای رسیدش	پوید شد بر آن باوس اسرار	نیا نهایی آن که و نه بر کار
ز خدمت تو شترش نام به جانی	بنودی فلان از خدمت نهان	بنازد از نهان او شتر و شتر	بنازد از نهان او شتر و شتر
نیز به جادویش از جهان شاد	نیز به پستی و ازی که و کات	سناوی بهر نوزده شتر	کو وای بگل که بر کس کند قدر
اگر پس به و در گشته زاری	و یا غنیتی و در بر می و داری	اگر کس روی نامم بهر	و یا و نه از ترک نشیند
بیاست از من پسند نمود	باین سو کند بانی نور بسیار	پوشه در مدل نوزده و سستی	بیه آمد به جادو شتر پستی
خزالی داشت از کار جهان و شتر			بجهان از شتر کار جهان و شتر
شمار از شتر یک روز شاد			بجهان از شتر کار جهان و شتر
تا شکر و حیدر افکند بسیار	و سی ستم ز دور آمد بهر	بکر و کر و آن در سبزه نو	بکر و کر و آن در سبزه نو
ی سح از شتر سبزه میوز	باین پاشت نمودن گل	بخریدید این سپهر لاجوردی	علم زور بر دیوار زدی
پروان غنوت عوینست	علم را میدید بهر پستی	خنازیکه بکان میرسد	دودش با فکست شتر میرد
بهر جادویش از آن فاک بکتاب	پوشید فرس بکند و آب	مکند از آن خانه خواست	بهرستی در مجلس پارت
نشت آن شب به نوشا نوش	صبرتی که و با شتر نوزده	ساح از غنوتی کوشش میکرد	شراب از غنوتی نوش میکرد
مراجی بازمی پرند میسه شست	بی جان جهان از نوزده شست	مگر کز تو شناسش به کجای	دین بکشت ز و صبح بانی
و زبان عوری غلامی تیر چون شد	ز غور و کرد غارت خوش چند	سحر که کاشاب عالم نهند	بهر شب را به کرد از آن روز
نهاد از حد زاع سیر پر	بیز پر طوطی غایب	بشکست سیاه پست بر دشت	ز حرف خایکان بگشت بر دشت
شی چند از کران جانان که دانی	بهر بر نوزده نهانی	بهر دوش بی بی شتر	بهر شتر نمی ترسد چو سودا
مکد کشیند انم کنامش	بهر پست از دستش	بهر شتر که ز سبزه را خورد	بهر شتر که ز سبزه را خورد





بنا محرم ریده از شکش	کر این چاکه کردی بخت زنده	بر دی خان ما شمس احمد زنده
ولی دشت بدو برک خویش	ملک فرمود تا خنجر کشید	تکاور بر کیش پای برید
کلابی با آب شوره داود	در خانه که بود آن خورشید	بصاحب خانه بنشیند در شش
روی بکش بر شمشیر کشید	بست من که سیکه دانه این پیش	نبا چاکه باور دانه خویش
بنه یک دانه بر خنجر زنده	جهان آتش پرستی شد چنان کم	که باو از این ستمانی ترا شرم
که با فرزند از نشان رفت باقی	سما خرم داد او که نه است	از آن کبری ستمانی که است
پیر پادشاه او بر جاس خود کرد	بر برادر دشت خویش دست	که مرغ سپهر آفتاب آمد آواز
که ز دشت بر دشت سپه دین	که شادان شامت پذیرد	که دشت خورشید فنی زورفت
جهان فریاد سپه خیزد	پیشش می میرد سپه ان	که دشت باور نمی سپهر
برسم مجروحان غلبه بخاک	که شاپش از نیم رخ نمای	پس از شامزاده چون ایران
که بر خدات اگر برش کبریت	اندر دم بوی شیر آید زیان	بر آن که عسکران بر حشای
نار و غلات شمع زنده	و که جریات یک تیغ و کون	شور و خون برین شیر خزان
نارم برک نانشوای شاه	بکش این دگر بر سر خاک	که تو کشتن زمین تسلیم کردن
مر بکسی شد تهن زبانی	آنان بادی که نا که بر من افتاد	که بیهوش نهادن که سر پاک
که در کار از نشان سپه دین	فرزند می که دولت به نخواهد	که بیهوشی دمیولی بر شاهان
جهان پیش فرزند ان خود پیش	بیک و بد شود در بند سپه زنده	خبر اقبال پر با خود خواهد
مراوی دانه و سواد دل	باین فریاد کی و استه راست	نیابت خود کند فرزند و بسند
ولی عهد پادشاهش که کوشش	آنان خیرت چو پیر و ن فتنه خیزد	بر نشکش آن فرزند است





از شایسته عدل از دور میزد  
چو آمد زلف شب و عطر ساقی  
بجای می نشست سر و کمر بست  
بجای می نشست اوید از دلب  
بی چون پیش آن عذر و دزدی  
م چون در گشت پی می زد  
م چون به بختان و دوست  
چو م چون سب بر می گشت  
بجای می نشست ای فستق  
نه از روز و شب خاموش می شد  
و شایسته گشت این کوای  
ز می خاص بر دوش نام شاپور  
بجای می نشست از سر و دود  
پنهان زلف و دوش آب و دوش  
که در دهن و دشت جسام  
زبان بکشد و شاپور بخند  
غمی با دانه و شاد و مست  
بسی گشت این چراغ شایسته  
زنی در دهن مست از شایسته  
نار و بیج در می خفت این

سایه کش ویز و از شبست  
لوکت می خورید به جاک  
وزان خور و ترش و بی گداز  
وزان به خاطر گداز می شد  
وزان می نشست و به شست  
آن پرو که در گشت این  
بجای می نشست چو کمر  
نور و زلف و گوش می نشست

بر خور و از می خواب و شین  
که شد چو پادشاه غریب  
ولایتی تر از او بر نشین  
شیرازی می شید به شین  
به شایسته چنان شایسته شین  
نور و زلف و دوش می نشست  
که شد چو پادشاه غریب  
نور و زلف و دوش می نشست

سایه کش ویز و از شبست  
لوکت می خورید به جاک  
وزان خور و ترش و بی گداز  
وزان به خاطر گداز می شد  
وزان می نشست و به شست  
آن پرو که در گشت این  
بجای می نشست چو کمر  
نور و زلف و گوش می نشست  
بر خور و از می خواب و شین  
که شد چو پادشاه غریب  
ولایتی تر از او بر نشین  
شیرازی می شید به شین  
به شایسته چنان شایسته شین  
نور و زلف و دوش می نشست  
که شد چو پادشاه غریب  
نور و زلف و دوش می نشست

بر سامی و آینه شکت  
که بر آینه زلف شکت  
بگویم صد یک از پسری گداز  
نور و زلف و دوش می نشست  
خراب بکشد که آینه و مست  
شکست بکشد و دیدم در آفاق  
سده و شش و شش و شش  
نور و زلف و دوش می نشست

نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست  
نور و زلف و دوش می نشست



از جنس چار پا چسبند انگوته‌ی  
 شمشیر نام دار آن مایه‌گیر  
 شست خوش در حسرت سولی  
 بنسل کل موقانت عایش  
 بکام خندان آید با چای  
 غزل یک یک شادی می‌گذارد  
 پری آشی پری بگذر مای  
 و بشکر چن عقیق آب دود  
 شد کرم از نیم مشک پیرش  
 کمک در دشن در خند پوست  
 زماش صد عقب در خند پالی  
 صبا از لاف درویش صد پوست  
 زخمش تو نیم جسم در زود  
 زبانش بود پانچ خنجر و  
 بشپش آون چن دشن  
 بیدار می‌ارزوی مایه  
 از گوش و گردنش لاله‌سنگ  
 مرز شده بر جان پاکش  
 شکست لطفش از نیش دانه  
 زمره زادگان مایه  
 بازوئی زنون از مرغ و ماهی  
 شمشیر همین از بشت شیر  
 بر فصل مشد که در جهان  
 کوه سر نیز باشد خاک پایش  
 کند بر گردن خنجر پرواز  
 جهان غش غش شادی می‌سازد  
 زیر خنجر صاحب کلاسی  
 و بنیل چون کند تاب دود  
 و باغ کس چا خنجرش  
 کمک شیرین باشد و آن است  
 چه ماش خنجر در رخ پانی  
 کی قائم کی قدق فروش  
 مشد و ت بزور شمشیر و  
 که مثل او کشید در بریزد  
 و پیشتر فلان از او چسبند  
 بیدارش کس که جان سپرد حال  
 که رخت بر چنان لاله‌سنگ  
 ناشد عجب جمنه ز خاکش  
 ولی عجب مین و بشت نواته  
 بود در خنجرش خنجر و خنجر  
 بشادی میگذارد و زندگانی  
 همین خوشی است از بزرگی  
 تمام کل کل خوشی چسبند  
 که برود را هوای کرمی است  
 بر فصل حوالی اختیار است  
 بازو زاده دار و در کرمی  
 بر چشمی خواب زندگانی  
 چو کیوسنر در بار کل و مید  
 زبان بت باغون چشم جدا  
 که در آن تنق را سپی بوم  
 زماش سوی کن پرواز پس  
 زخ چون سیب و خنجر چون خنجر  
 بر آن پتان کل بستان شکر  
 باب ششم شسته و شمش  
 یازدهم بر چنان سده و شان  
 بقایم بر خنجر نیلی حاش  
 بی و صد هزاران با چون شد  
 بشترین و ماش بزم شیرین  
 عدد خنجرش منده مانع پند  
 بر چایی و لاله‌سنگ جانی



سما را تبار و دو دجاست	پرو منزل نهرل حین است	کسی بر خور که رشک بر شیند	کسی از غریب کن مادی نهند
بزرگ متشن بر روی بند	کرنا و چشم زخم انجا که بندید	بجزی در حبس ناری نماند	یکی خیز طرب کاری نماند
بهمه جان عالم را بسوزند	نفر و چشم کوکب را بوزند	پرو باشد وقت زدن نورزند	کند از شیر چکت از پس دندان
اگر در بهشتی هست مشهور	بشت متشن طاف و انجان	میس با ز که آن تسلیم دارد	بسی زین کند زده سیم دارد
بناخ بسته دارد در روزی	کرا و در تکست پیاد با و کردی	بق بر و برسم از فیض و ان	پرو غایبی نرند از لب طعنا
یک صفر که بر خورشید راند	تک را منت میدان باز ماند	بجا که کند آن آیین پس	که در باره چرخ شیران دم
زنا که روش و اندیشه رفقا	پوش کا که چون سبیل	نماند نام آن شب بکشید	با و عاشق را ز مرغ شب آید
کمی ز پنجه نه پوسته دارد	بدان خنجر پایش بسته دارد	ز شیر نر شیرین خلق دیرم	ز چون شیر ز شیر کی شنیدم
چو بکت این سخن شاپوریشا	ز وقت شکست و بخت پدید	یکایک مهر بر شیرین نماند	بدان شیرین بان تشنه را داند
کاتاسی که در چمن نشیند	پسینده بود و مر چو اسپند	فغان شد خسرو بدان کت	کزان سودا آید و دو نخت
مر روزه حاکمیت با جوتی	جران شخم از دماغش بزستی	دین اندیشه روزی خدیوید	بجنگ افاده خرسند سپرد
چو کار اندوت شد و تنی راورد	صوری بسپاری راورد	بجوت و ستان خاند راورد	بسی از انستان دوی سخن اند
بر کت ای نگارنده و فادار	بکایم کون دست شد کار	پوسیدای برین زونی نهادی	تا مش کن که روی اوتادی
کو شکر حکایت بخت سر کن	چو کشی سوی خورشیدان کند کن	بیاید مرزا چون بت پرستان	به دست آور دن آن بت بستان
نظر کردی در دل داو دار و	سر چون آدم ز او دار و	اگر چون و م شمس می پذیرد	به وزن مر قاشقش کرد
در آسنال بود و نیش و برگرد			خسرو د تا گویم آسن سرد
زین بوسید شاپور نختان			که دیم با و خسرو شاد و خندان
چشم نیک پناوشن کو خندان	سبا و چشم دیا سوی و ران	چو شاه آفرین که آن سر زند	زبان بکشا دکای کتی نه اند
بد از هیچ نوعی که در دل	که باشد که در دل و در دل	تو خندل اش و خندای شنید	کرسن کیم کرشم را و در پیش
یکم در شدن یک خط آرام	اگر آن کت در خان کتم نام	نختم با نچسب غم سرست	نیایم تا نایم در دهرت را



پاشا که از حسن سپاه دیوان	چو که مرگش در سنگ پنهان	بدون مریزوی و بیزنگ	چو شمشیر چون لاله رنگ
کسی بگل گسی با غار سازم	بپسندم کار واکه کار سازم	کرده است و دارم به پیشش	چو دولت خود کنم خسرو پرستش
و که دلم که حاجت گشتم از کار	کنم باری شمشیر خنجر دار	خنجر چو کشته گویند به خواست	بیچ راه روشن پایا است
نی حبت و نمی آید دور راه	ز خسرو سوی شیرین یکبار	بریده و پاسبان و پاسبان	بکوهستان دهن شد شتابان
چون چوین بران که آمد ندی	تا بستان با خود آمد ندی	چو شاپور راه بخا سبز نو بود	بیاچین شتایی پیشش بود
مرگش سنگهای جوروی	ز کوههای گل سرخی و ندی	کشته بر سر مرگ مساریه	زمره کون باطلی لاله زاری
بهرم که تا میدان خنجر	کشته و خنجر کشته به غنجر	در آن محراب کان کن غنجر	کر خنجر خنجر خنجر
ز غار بود و دیری ساز کرد	کشیانی را و به سال خنجر	خود و آه و آن دیر کس سال	بدین کین باسد بهسم ابل
خنجرهای و شکست خنجر			بهرت که دایمی دسی
که زیر دهن این که غایت			در او شکست کیه کیه کیه
ز دشت هم که در دشت	بکشتن آید که در دشت	ز دشت و شکست آید در دشت	بر او بیاید چو در دشت
بر آن شکست رفت نام	بشوت خنجر شکست	بفرمان خنجر شکست	ز دشت شکست کیه کیه
ز آن که از خنجر شکست	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
کونان و دیر که شکست	نیای که دیر شکست	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
باقم دایمی آن که شکست	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
فک کیه کیه ز دشت	بکشتن و دشت شکست	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
چو دیر چهل سال از کم دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
نظامی ز دشت و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت
ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت	ز دشت شکست و دشت



این ویر کمن فرزند شایر	زود و سوزنده بود و بخور	در تنی خواست از پیران	که بودند اگر از مرغ کن پیر
که فرود بای آن رخ بان که است	که این آب و بنریشان است	بزرگداشتن آن فرزند پیران	بزرگداشتن آن تعلیم کسیران
که در پیرین یک کران شک	چون کسیت که در شمشک	سحر کا آن سی سرون است	بآن شکین چمن خوانند پوست
چو شد دوران بنجالی و تن	سوم شب نیست از قافم روز	سرا ز البرز بر زو جرم خورشید	بهار تازه که دایم شبید
که که تران تان عشرت ایکنز	سیان بت شاپور خورشید	بآن بنر و شیون کرد پیش	که بآن مرغ کلها داشت غیشی
خسته کا خدی بکرفت در دست	بینه صورت خمر و در دست	بآن صورت چو نیست کردختی	به وسایند بر شاخ درختی
وز بجا چون پری نه ناید	بسیه آن پریویان پی	بسر بر می در آن بنر نشسته	کمی ششاد و کل دست بسته
که از کلها کلاب انگیختی	که از خنده طبرزد و خورشید	عروسانی نمانی مایه	بکا وین از جهان خود را حریف
نشسته بر کی پون دست بادو	نمی کند کس پال و پوست	می آورد و در دل می شاند	محل آورد و در بر گل میشاند
شاده باوه و کف ماه و کیم	جان غالی ز دیو و دیو مردم	تر شوت آن کسینه کار	چنان گامین بود و شیر کار
چو محرم بود بای از چشم این	ز مستی نقشان آورده در کار	که او سید و بر کلها در روی	که این کیفیت بایان سر روی
زانشه جز شادی شایه	ز خرقم دلی دیدن کار	در آن شیرین جان خیار شیرین	چو مان بود و که ما پروین
یاد مرغان عیش میکرد	کمی سید و باوه که میوز	چو خورشید شد که در صورت	بآن صورت شاد و چشم ناک
خوبان کشان صورت پدید	که که دست این قسم نپایان	بیاد و در صورت پیش بلند	در آن صورت خورشید ستمی چند
نول سیدش دل بر گرفت	نمی شاپش اندر گرفت	به رویه ای نو می شد	به جای که خورشید و دست میشد
چو سید از من میشد و کشت	پویک و در پنهان با کشت	که بمان به تیسند آن کار	که آن صورت شود شیرین کار
در بینه از تن آن شش کرن	بسیاری در اقیم خمیدیم	آن مجروح شش که کشید	پسندی سوخته و در کشید
چو شیرین نام صورت بر کشت	خدا آتشین از دل بر شک	اگر بود پیش رفت شاپور	پیش آنکس آن کمان چرخ



همین مثل اول ساز کرد	همان کافیه بر بار کرد	سیدند آن جان باد نوازی	بر این سبزه چو گل کرد بازی
زده بر ما و نند و قصب را	بر زن قصب پوشان چون	شاطی نیم جنبست می نمود	تیرج اندک اندک میفرودند
و کر باره چو شیرین چشم بر کرد	این مثل رو حافی نظر کرد	پروانه آمد مرغ جانش	ز دست از زبان گشت نباش
به دست را خوابی کفایت	کل نم دیده را آبی کفایت	بخوبه با یک بر دو گن چو پاست	خط میگرد و خود اگر خالیت
بسر می زن سی سرون خورود	گرم سرست پا و ز درون	بر آن شخص آن صورت نهان کرد	یکل خورشید چون نهان کرد
کمیان در پی بر یکیش	پری نیشان بسی نای	وز نجات بر سبزه عالی	ز کلهما سبز و اگر دند عالی
بشام کام کن عشا قوت	شکم پر کرد این کدایت	وزن سحر از دهنه سرست	یادین نری پای و با در دست
چو روز از این شب سپهر آورد			
بر آن پروانه بخت آن قاصد			
وز انجا تا دور و دوری سپرد	پریه آن پروانه آن	در آن میدان مینا کن سپرد	مک رفته درین کشته
بساطی سبز چون جان خرد	نمای مقل چون بر نند	نیمی خوشتر از باد بهشت	درین دور به یکل کشتی
شیاق نکست را بجا کرد	صباحه من است از کرد	سسل کشته به کلهای حری	نوی میل واه ای قریه
پریه در مخان کتک پستخ	شیل بر بایل شاخ بر شاخ	بر کشته ده ترکنت کوشن	زده بر کل صلاي نوش زوش
بدان گشت سیه شش روز	مان شش خستین که در آنجا	پری پر چوید آن سبز خوش	پای نشت با جمعی پر پوش
چو زنی رویشان ترک کل کشت	شاط و میشان اندازد بکشت	اگر دید چشم به بانس	مان صورت کعبه آرام جانش
شکستی باز آن نیز نکست ساری	گشت از نیش کارشش بازی	دل سرکش را دنبال بروشت	پای خود شت آن مثال بروشت
چنان نند از سخن سار کستن	همین گشت نشاید باز کستن	آن کبر که دیان بر سر خاک	کل صبر بر که را دیده نمناک
بناشته کان کار پر نیست	عجب کاریت کار سر سر نیست	آن پیشه شمانی گرفتند	آن صورت شادمانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان شایم	مگر احوال صورت بازویم	چو شیرین به کایان چایه چوید	بچاره است که انست کوید
بایستی ندر پستن مجوز بازی	چو کد از این بازی است یاری	کد از این بازی که ز صبر کار	نهایت آنکه مثل است و بازی











کافی چاکلی پتی لیسری	بر آسوی کینه زده شیر	کوی آفت باد سندان	بسیاری تیره بر شاخ جوانی
نوزش که کل پشته شمشاد	ز سوسن سرو و چون سوسن آید	نوزش پیچش در عفت	نوزش یک نیکو آفت
نوب کیانی نایز و جیش	سب پر می محمد امیر خورشید	سنان با کیش شکست دارد	علم بالای شاد و شک دارد
خون خسته شتر نایز و شکست	پرو قشاس آید دای بنک	پرو باشد نوبت شیر بازی	خوبه زابو شیر بازی
چو دار و دوشنبه پولا و راپاس	و شینانی نه و پر شد انگاس	قد کاش زمین احسنه دارد	شکاش حج را آهسته دارد
چو سوی بام کجیز و بر دوست	بجوی جری و در یک دست	فلک باوی پند کند شیر	بگشتی خسته که با و در شیر
جانش را که نرم افروز عید است	نر اصلی و نیایی مزه است	باقاش دل استقبال دارد	چو دست اقبال کا باقی دل دارد
بجالت را بشی در خواب دید است	آزان شب عقل شوی از وی پیا	بین فرد و حال عالم افروز	دای عشق تو دار و شب دارد
زمی نشد نه با کس بام کسیر	ز شب خسته نه ز آرا کسیر	بخر شیرین نه به هم پیش	باز نمی مباد پیش کس
مراقصه بدین خدمت دستا	تو دانی نیک و بد کردم ترایا	باین که که که در خدمت	نرم خسته که سید از یک نیست
و آن شیرین تن شیرین در دست	بیموز و آن سخن خوشتر از دست	باین که که که اشته صدر از پای	بصفت او شیرین داشت بر جای
ز نالی بود و کشتی مر و شیشا	پرسیدانی کون تر سپیدان	شام و ز روی خنای	در ایام غنیمت دلی
به دشت و کشتی شکست و شیشا	و آن سوده با و عسر جاوید	مطلبان شکست کشتی کس باز	کسی عداوی مخمیر پرواز
و اینچا چون خسته امی سوی خانه	ز آکینه از پی دست بهانه	چو مردان بر نشین بر پیشین	ببخش آبی و اینچا بر بکیر
خواهد کس تا دامن کشیدن	ز در شیشه کس خواهد رسیدن	تا چون سیار میرویل و میل	من آیم که تو غم خود به پیش
یکی کشتیران ز دست خسته	بشیرن او کین ستان می	اگر در راه پستی شاد و نورا	بشاد و نغمه ایان ماه نورا
سمه شش پاییزین نعل پای	ز نر نایا با پیش نعل پای	قبائل و کمر نعل و کمر نعل	سر اسب نعل نعل و نعل
و که از این بام سپرس	بشکوی شامش می سپرس	چو روی بانی با اقصای مدین	روان منی خزان خستین
مکده است شکوی چو فرخار	و آن شکو کتر از تله بسیار	بشکوی شکست کین زودوی	کینه از این کین شاد و بنای
رکابن تار سه شاد و جوان گشت	رسانی از زمین بر آسان گشت	تاشای حال شاد و میکن	مرا و تاشای حساب انکا میکن



دگر من تا تو ام چون سایه گشتن	برین دند و رایت مست گشتن	په از کشتن و لغت یافتن	و در گرفت و مله در
از بخت رفت جان دل بر آید	بماند آن راه اشیا چو خورشید	دیده آن گه گران سوی سیرین	بنامش را که در هر دوین
بجز نو خنجر از اما تا بمان	کز آن نسل شود آفتابان	بغل که شان که سپهر	گشت آن که در چو چکان کوسر
روان کردند مد آن و لوزیان	چو خندان چون خورشیدان	نخ که این گنجان مسر	سیر بر دند و رانا وطن کا
از آن من را سو و بگفت	دل شیرین سر و مانده و زان	بی که شب جهان پرود کرد	جساز دین و آب که کرد
بجز بر خورشید بگشت	کل ادریان به بگشت	یازگشت شیرین کی بهای گمر	رون خام شدن در آب خنجر
کی خود ابر غای می خند و دند	کو تا شید ز آبشیم آب	بر آبشیم و صحران دند	شکست سونی دست باز کرد
میس با بجز آبش و دکان	بجای هر کی مد ملک و دند	بگم که آن گنجان شید	بکا پویه بر شات و شید
اگر بر روی شستن با کیر است	زشت پناز زید و زین است	کامی پلونی بر سرش کن	بزی خود و ریاضت پرورش کن
سبا و اگر سر شدی و شید	گند و ز آبش شیرین	ن کچر چون کبر که بگشت	رین و سیدند و دوش خشت
په بر دند و آن غارن من			
برون آمد و آن شش چینی			
بتان چرخ دست سر نهادند	بسان سر و پای سیاه دند	په شیرین و روی مسر	مین هیچ ز دوشل زین
کو بهم آمد بجز محینه ام	کو بهل شد و سیدی ام	بتان از سر و قایت باز کرد	شدن اگر دبا و دوشش چینی
بکر و دکل و آن چون نوش	بنا بگشت بکارت شب پرش	که رسم آن بود کان صحران	بجز بکارت با شیرین با بان
نه بر کرد شیرین مله شید	په عالی زشت و زشت شد	آن محمد روان کردند یوار	بسید آید بر سپم غلامان
بجز ای شد از صحن ایران	بسر سزی چو خنجر آتشیون	شدند از دوش آن دکلش	وزان صحران ای سیاه
سر انجام اسپ پر و دند	غنا منا بکرب باز دند	بتان بکشتن بر شت شید	بجز ای شد و دوشش
چو کب که کم کرد و پیش این	برون نهاد آن تم تک سوزان	کان بزد کاشش بر کشت	سوا می شد و دوشش
بی چون سایه و بناش و دند	سایه و دکل و دوشش دید	بختن شب و مسر شد	زانشه کوسر دیکه است
			بزی می شد و دوشش



شاه خوشتر یک دور ماند	چون بخت بدل بخور ماند	بر کاره مین باو هم اند	شد آن شران بی طاعت
نیز پیشش خاک میشد	بختی خال شیرین باز شد	که سیاه و چوب بازی نوشت	که یک طبع از ما چون بود
مین باو چو شیند این سخن	ملا در او غنمای کن	خود او از سخت خوش غناک	سر بر خاک و سرم بر سر خاک
ز شیرین باولی از اینیک	به وسوگ بر او تا بهر یک	بایشیم گفت ای زمین	ز من چشم بست بر او ناک
کلی بودی که با او باز ناکند	که نام ز که امی خاست نکلند	چو شاد دست که مرا زنا بری	که امی محسوس بان باکیزی
و آموین غنایان شیر کشتی	که شاکه این شیر کشتی	چو ماه از اختران خود بدلی	چو ز شمشیر سپهری
بجای سر تو که جانم چمن داشت	که ششانی کی بر جان من داشت	رخت هست تا خود بر کمان	منت کم کرده اتم با خود که پاید
سر شب تا بر این نور میگرد	عشقم نم مندد و دور دور	سر لشکر بخت سر نهادند	چو بختا فرمان ایستادند
مین باو برستن بیل نمود	که خود رفت و کس این فرمود	که ز خواب این باو دید	که بودی بازی از دشمن بود
چو خیرت که در پر و توان	معان با آنکه می دوست او با	ایشان گفت اگر ما باو کردیم	و اگر با اسان سزا کردیم
شد ممکن در هیچ بجزوی	نیایم ز پی شید ز کردی	نیاید شیدی مرغ پرید	ز و نال شکار دام دید
و تو چون پرید کف چنانی	که باج ایار باشد طالی	بی چندین یکم در قش	که گروی بام از نعل بر قش
چو خان کم گشته دو کا کردم	و کرده با طرب مسر کردم	بکچین سپاسم کج را باز	ببین شکار که دم کج رو باز
پس چون کشتن باو شیند	خجرفرمان بری را می دیدند	و از انوی در شیرین و شید	چو از امی نوشت از بجزر ویز
چو بیار شتاب نکست سپرد			ز درون بر و زو شب نایود
چو دست بر شکل طلا مان			میشد و به سامان اسان
ز نو و اگر ز دشمن کا و چکا	که بود و دست میشد و چکا	خشی بای کم خستی کرد	فرخ ناکش خستی کرد
میشد آن با بس	خبا آلود چندی شد و کد	روند که راجن او میراند	بیکت در باو چون که میاند
شان بخت و بخت آن لور	چو ما چار و ده شب چار و ده	خیت را یک سنبل میاند	خبر پسان چنبر پسان میاند
کجا و دست بر و از باو سپرد	زین باو در چرخ از باو سپرد	سیند دم چو سر بر و خفید	سیاهی خواند حرف نا امید





نریمان نرس این باغ جهان کرد / فرو شده تا برآمد یک گل زرد  
 نهرم آید آن خشنود زمان / شد در غفلت آب نرکان  
 زاده چون بچون چش سبک / دید آمد چون سینه غنچه اری  
 بخار از پای تا سر برشته / زین راه بود از نام چیده



برکشید چو آن روزمان / و اندوه دیدم بکشتن  
 و قفسه شد که آن چشود / و شک آب و چشم آمد زود  
 از این شیشه بر نظار کیست / و از این شیشه بر نظار کیست  
 سبیل ز شکر کون بر آورد / و سبیل ز شکر کون بر آورد



بر روی سنان کن بر میان ز	شد ز آب آتش در جهان ز	نمک اگر دو کلی پوش پروین	مصل که دیدند نه بر زمین
حصارش نیل شد یخی شبانگاه	ز رخ نیکون سر بر زنده	تن صافش می غلیظه در آب	پو غلظه قاتل بر روی بجای
عجب باشد که کل با چشمه شود	غدا کنم که کل در چشمه شود	ز آب ز کریان از آتش شد	ز ماسی بکوه ماه آورده در دست
ز مشک آرایشش کا ز کرد	ز کا فروش جهان کا فرو کرد	کر و نشه بود از پیش دیدن	که همان فروش خواهد رسیدن
ز آن چهره بسان مشک نایاب	ز بهر میان سیاحت جلاب	خجک نیده سپهر پاریان	چنین گشت ز غلظت پاریان
که چون خمر به برین کس فرستاد	بر پیشش که آن سپهر دوازده	شب و روز اشخار باریدند	ایده وصل آن لاله آیدند
بشام و مسجد و حضرت شاد	کرمی متبوع و غریبه چون تاب	چو تخت آبی شد طرف کاشش	ز شادی تاج سر نیز از شامش
کرامی بود بر چشم جهاندار	چنین چشم زخم اشاد و کار	که ز پولاد که جسم فزین	و م راسکند ز در نام پوز
بر شهری در پستان آن درم	بشورایند از آن عجبسم	ز هم مکه و یزدی شیره	مرسان شد کس که از بوان سپهر
رخان تپه داشت آن منسوب را	که خمر و بافتن شطرنج ناک	زین ل شد که لبس چند سازد	بگیر و شاه و زار بنده سازد
سبایی بر گرفت از آن سپهر	بنو آ که ز با زیبای تپه	که توان با سپهر در اگر من	ز در عتده و در اگر من
که مر که راستی دل ز پرده	بجان کیه و جهان را بیکر	بزرگ آید از این منی خبر یافت	بجودت جبهت سپهر و او یافت
حکایت که در کاخ در و بال	مک با تو قصه کو شال	یاد مر تر از من این پیش	ستایا درون بر درون خویش
چو خمر وید که شوب زنا	میسازد و پاکش با ساز	بشکو و پیش شک سویمان	و میت کرد و بان در دیان
که خن خوام شدن ز خواب سپهر	دو مشه پیش کم زین جایی و بیکر	آریه نارستان در این بان	و طایفی نشسته بر یکی داغ
فرود آید که آن عزت	شام آید و خورشید آن کزیت	و کشک آید از شکو حسی	پو خمر شک و در و سوی حرا
ز آن سحر که او خواهد ستایید	بشتی و در عتسه می بازید	بر آن صورت که دل را دوش گانی	بزمی و از لاله ام خدای
چو گشت این قصه پروین قوت چون باد			سیلان و ابر با بسیعی زنی او
زین کن که تن را گرم کرد			سوی امن زمین از هم کرد
ز هم شاه میشد دل را زاده	و منزل پاک منزل می	شمار ایشان بر ده	ز آن منزل که آن موسی می



نقد از بنر سوداستان	سرا از علو و سیر و دن	شی شاز و یک علامان	سوی آن مرغزار اندر امان
بلوئی زو در آن پرو بهش	سیان کشتن آبی وید روشن	یو عاوس او عجبانی بایسته	شروی برب کور نشسته
یکی راز نعل آسته میشت	در آن پستکی بز و کشت	کیرین بت جان من بودی چو بوی	در این پستان سرچ دی چو بوی
بزد او که آن شکرک دان	سراج او زو دایسته ناک	بسامشوق کاید ست برد	بل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آن بر که زک	چو مر واک بنا شد کم گند	چو دخی از آن اذن خردید	چو پیش آشته شد تا پشتر دید
ز سر سو که در دت نجاتی	نظر ناک در اقا و شش عا	بشد پند شخص آن گفت نام	کل و با دم و کل مغز با دم
آب نیکون پون کل نشسته	بندی نیکون قاف بسته	ز سر شاخ کیه شاز میگرد	بشد بر کل دایه سیکر
عروس وید چون ماسی نیبا	که باشد جایی آن نه بر شیا	یاد آید سیاب داد	چشم خود بزرگ آب داد
فونکره را و برفت درشت	کمان بروی مافای کشت	بکیده از دشتستان بپشت	بستان نارستان بکشد
ولی کان نار شیرین کرد	ز سر تکت پون کینه	چو بر فرق آب میر و کج این	ز تابش ده در شسته تا پرون
چو بر فرق آب آتانه است	فلک بر ما و روا یه میست	شون کوه برین تاب میاید	ز سر شاه بارق آب میاید
اگر ز نش خط میگرد کای	که دام درین سر و می نای	نشان بیا می کشت آن کوش	که سولای توام ای مده در کوش
چو کونی بود کونی کیمیا پسنج	چنانی است او چون با بر کج	بر آن شیده که جایی ماکشته	سوس پین کا تاب از کشته
شاز وید آن بزرگ سرش	شده خورشید دل بینی برش	مشاز وید و بایان عا	که طالع شده تر در سراجی
بمنز غافل از نظاره شاه	که بنیل بت بر بزرگ پش	چو نام آید برون از ابرشکین	بشامنه و آمد چشم شیرین
سایلی وید بر شیت تیزوی	یاد لای خدنگی رسته روی	ز شرم روی او و پش آب	سوی لرزید چون در پش سیاب
چرخان چاره ندید آن چرخش	که گیسو را و شب بر پراکت	چو افشا و بر ما شب افروز	بش خورشید پر شید در روز
سودی بزن حسین و از سیم	که خوش باشد سوادش سیم	دل خنده از آن تانده و سیاب	چنان چرخ و امیر و سیاب
ولی چون وید کر شیر شکاری	بسم در شد کوزن غمنا می	زبون گیری کرد آن شیر خیر	که بوز شیر صید افکن بون گیر
بجید می کاه و روز شک در	شاز وید آن شمشیر	چو از دی نشاند آب کرد	نظر کاش در جایی طلب کرد



دوخته سرو زار آب آلوده / هم این روز اول چشم زور / همان از چشمه اش در راه  
 چشمه زخم که دوخته سخت / خراش زاک رخت از چشمه دیده / ناز میسازد و نیتها سپرد  
 زار دشته ز پامی و گل / نه خورشید جهان این چنین / بیک است که در آن کرد و کرد  
 که شون بر دختون لی عجب / که چشمه دل با دانه می گشت / نظر جای اگر شغل شد  
 بیاوید و شد بر پشت شیده / سبلی که دبا خود کین جافرو / هم که زور کردی چو پند  
 دلم چون و اگر دلدن نیست / شینه مصلحت کاش / اگر دلدن شین کوشش  
 اگر که نه گشته از پیم نه بود / سوی دل برش نیرد که خنیر / شکل خود با این سکر در آید  
 غروب آن این بابی نیست / در کبار و این روی تریا / و با نود عازمی دو حجاب  
 دو صاحب پرستش که شون / در کت این جان نازین / از نای پرست است و در این  
 که بری بر دکان پر دشت / استوار از دهر و نیت ایر / نیر و چون بر دکنیم بکپ  
 ز غش کا دمی حسبر و او / کتا در با مسیاسی کشت / کتا در بخش فلک نویسی کشت  
 چشمه و در میشه بر تیزی / پس از یک خط خرد با نوس / بر خرد و ناکم که بچکس و  
 زول دید و دلبسه و دین / از دوا و این چشمه زمان / زمره و نیت آن که مر شانی  
 بین زودی کجا رفت آن / کسی سوی در شان دید کتان / که گوی مرغ پر نیر بشاخ  
 کسی باب چشمه شکیستی / پیشش بر دکن چشمه سی / در او غلیظه چون در چشمه های  
 شیان شد سپر زاناش / و شبیه زرا و با نچست / بچشمی باغ و چشمی با نچست  
 که زانغی که دبازش اگر بود / آن باغ بیه باز سیند / رخت عار کشته شکسته  
 سرکش شخم پند چنبر خود / خیمه و پیش از سودای خورشید / بی رست چو کاکان دن ایند  
 که دتش بین مردم کیاسی / بسیاری یا شخم زور بخورد / زاتی دیدم و لب تر کردم  
 کنون میاید بر دل زونیک / کن دیدم چنیدم باه او / دینا پرن شباهد بر بادش



دلی زکی دیدم شکست	پروا به خشم روی نیست	شدم کاب بند شد خواب	پیرایه بکشتان بیم آرب
بی بی بر سرم انگشت سیاه	سریرم زان که درون کرد پای	بر آن سیاه چو دامن شام	پیرایه لاجرم سپهر نامدم
نیزم نکرد شکست از خون	تریزم بستن زین چو بویون	برون آمد کلی از چشم آب	نیزم به پدای که در خواب
کونکان چشمه را با گل بسپرم	در خانه آن که بر آتش نشینم	کند مردم که روی زنده کرد	چو بخت آید برابر و بگردان
کرامی و طیبسم بایه بخت	کرو باغ ارم که بخت بگوشد	همه جای شکای می شود است	خبرین کجا که صبر از من بود است
چو برق از جان سپهری بزم	شکيب خام را بر روی بندم	اگر من فرو می چوین چشمه آبی	نیستی دل که درون کبابی
نیست بر کن منده و پر فرود	که درون پای سپالی نو نوزد	و این باغ ارگل پس بگل زد	پیشانی خمره انگرس که بر جود
من زمین بچو و خون کشیدم	ز دل بچان غم هر دو کشیدم	نم چندان طپانده بر سر و روی	که یارب بیابانی خیزد ز سر و روی
کسی که از خون تاس منیزد	کسی آمو و بشو و تا خون بریزد	زمانی که چشمه کشت نامان	ز گریه و پستبار دیدم مالان
و زان پس بر زمین شاد و درویش	کرفت آن چشمه را چون گل آغوش	آن مرد درون که ز چنگ شد	ز سر و ش آب و از گل نمک شد
سی سر و ش شاد و بر سر خاک	شد از آن چنان که با دغا شک	بل کشاکش این آوا می بود	کجا آخر قدم کاش می بود
و کرد و او پری و شاد باشد	پری در چشمه بسیار باشد	بوس شون نو داین باوری را	که سر و دوست بسیار پری را
یسانم بسیار نام کرد	پس کاخی پری را نام کرد	این اندیشه نمی بایست	کاشیتای دل بر پر بکفیت
نویسدی دل ز نو نوا بر دست			
تک چو کاپارینا یا			
به معانی چو کجی و او خوسه	نخست از پنج بر و شاد و خواهر	اگر خا و شک و دره نام	محل صبر که راقیت که داند
یایه و غ و دوری روزی چند	پس از دوری خوش آمد میروید	چو شیرین از بر سر و جدا شد	ز نزدیک می دوری تبار شد
پیشش پیشش از کاپر و	بشکوی به این نام شبید	پس این عروس شوی بسته	و از این عروس می روی شسته
نزد و آمد که از انان او	در و ش میخ را پس درون	و دید آن شکر فغان می شیرین	زیند از سر و لبای زیرین
بر سر و می بختند	از سر و ش و نشا خند	کسی که شسته و با کوی	با آتش خوشتر شست کوی



پادشاه آتش چون صبح و گشت	و آن تن به لبها بر داشت	پس که مان و دیدن گرفت	شاهش با پیر سپیدان گشت
که پانی در کجالی و سپاسی	چه اصلی و چه مرغی و چه دمی	برین تن تباران بر نیز میگردد	دروغی چند را سترینه میگردد
که شمع کار من گشتی در دست	بکار خورشید سپید و نیل داشت	در خمر و در شبنم آید از	شماره خود کندین صفت کار
و لیکن آب را از بی بی قح	که ستیان این اقیانوس است	چو بگشت این سخن همان چنان	شاهش از آن کینه را بسدنا
شاهش از آب کل بر چیده ما	میشد آب او آینه شاه	و اگر کون نوری که در سازش	را بپوشد بر پاهای از
کلی و سلس سیاه و سبک است	ز آسود و در گشت و خوشت	رقیانی که مشک و مشکوی	بکوبد بکینه از گشتی
شکرباب کینه از نینست	چو کینه از با ایشان در نیست	در خمر و در شبنم آید از	چو شمع آب بپوشد و در شبنم
بدرنگ که از آنجا دور گشت	نویسدی لشکر خود گشت	و در شادمان میشد به	که بر نامه منور از که و خورشید
پس ازین به شرق می شتابم	که خورشید روشن را پالم	پس که بر بزرگ پستان که ز کرد	نیش مرز و از راه سپهر کرد
علی از آن سر رسید و دونه	ز دو پا بجهت میکشید	بنای این بزم خمر و دونه	روشن روی خمر و آینه دونه
نوشته باقیان چو پیش گشت	تمام شادمانی چو پیش گشت	و از آنجا سوی موقان سر برد کرد	ز موقان سوی موقان که ز کرد
پس از آن حالت خبر یافت			بخدمت که در شاهان یافت
با استقبال شاه آمد در راه			پس از شاه با یک و با ساز
گرمی از لباسی چسبیده	ز ستاد از ادب سحر چسبیده	و بیاد و غلام و کوه و کج	و پیر از قلم و خط شده از ریح
خود آمد بهر کار به ساز	همانندش نوش کرد به ساز	بزیخت که کسی نپاوند	است او و در قوم استیاد
شسته با پیر سپیدش که چو	که بادت نو بوی عشق فرو	بهمان تو آوردم که این	بسات سرگران این سیمای
پس با نوچه و دید این و نه	بجهت که خود را سر نه	نفس کشا و چون با جسد کار	نزد آنکه منینه نمی خورشا
باز طلوع که شستن قوی کرد	بناش با یکا پس روی کرد	یکی شسته بنو بکا پسند	و نیکو در مردم خسته
پس از یک شتر روزی کاچان	بیدار شتاب عالم افروز	بسر زنی شتر شتاب	چو سلطان که باشد چاکر شتاب
بساطش چو نیلای غلامان	چو باغی پر سیمرغ و نهان	چو خوش آمد سخن در کام کمر	چو نیلای برآمد نام کمر



بیش ساختن بی دفع شد که	کتابت نوشتن بی دفع شد یا	مبین با نوزین و سید و بخت	بخت و کنت مادر عا بختی است
که در ملک بروج زواری	زستانی در چاییش سازی	سوی که بر است آن طرف را	مرا خیمه با آب و علف را
اجابت کرد و خرد کنت بر خیز	تویر و گام من و خفتیند	سینه و دم لشکر کا خرد	سوی باغ سین آه و وارو
وطن خوش بود ز خاکشیدند	کنت تاج و تخت بجا کشیدند	زمر سوختن کار و دند بر پای	بد کا ز کشته هر کسی جاسی
ببین با بزرگ و حبس کمر	زنده تنها کردی بیج تختیر	شاه بخار و زو شب غریب کمر	می تلخ و غم شیرین پس خرد
پوشیدین بر این خشت نهان			
پس نامی که سایش ازین است			
که از هم هر چه شد سوی خیر	و ز انجاسوی من کردی خیر	به و آمد و شش از پنهانی	که تخی داشت کارش نمولی
چنین نامی از عا پس	ز پشیری و شش و پنهانی	تخت شد و راک کیک بود	که میگردد اندر او چندین نظر
جهان آبی پس بود و کردار	نظر میکرد چون میشد	بسی از خوشین و خوشین	ز و خا از آن شبان و تو ند
صبر می کرد و روزی چند و کار	نزد آنکه که خواهم کشت چار	را قهری چشمم روزگار	بیاید ساختن که مساری
که کوپتیا نیم کله ز پرورد	شده از گرمی گل سپهر خرم کرد	به و کشته بت رویان مسار	که ای شمع تاج چن شمع کله
تا سالار ما سر بود جالی	می ساختن ز خوش شالی	که در زمان تنی کا بس با	که بکومت تنی اید کند جالی
بکش آبی بیاید ساختن	چنان قهری کشتا، فرمود	کینزانی که در شک فاند	بجودت مردن با بخاوند
که جادویت انجا کار دین	که کوستان ابل نور رسید	ببین با که بگوید کانی بین خیر	سو اپنی گرفت ز بر بریز
فلک را نیز اگر که بسیار	بماند تا قیامت بر یکی کام	چنان سحر سازی دست دارد	که سحر سازی از بی شمار
ز مصری طلب کرد است بانی	می ساختن خوش شالی	باز تا مردم انجا کشتانید	ز جادو و جادو بیاد دینا بند
ببین جادویشونی عیب کن	ببین بر خاوشتر طلب کن	بسا ز انجا چنان قهری که شید	زاد و خواست کن خری که باید
پس که از خرد و پا و دینار	و جود خج و دینار خردار	پویشا کشت از کج بدون	جهان چای شد و رنج برون
طلب میکرد جایی و در از بود	دالی بر جایی که بر کرد	بدست آورد جایی کرم و لیکر	که از او طعلی شدی و دشت پر



بدرخت و اندر کار خروار	به روز و چرخ قهری میسازد	بدرخت که انجا اسپتازد	که شیرین چنان گرم سازد
در از شب که بکشد و می آن	بشکوه شیرین می آن قهر	در آن سخن سر می شکسود	چو گوهر شربند شکسود
غم خرد و رفت خویش کرد	در دل برده عالم پیش کرد	یکی روز از شب نور و شتر	چو شب که غم بزم افروز شتر
بگام دل شست و خرد			
نقش ناز غم آن از دانه			
و شاقان باغ از غم شستی			
سج خرمی در حبه که شاه			
بر کرد و در حبه که گیاهی			
در دین نگر که از بوی خسته			
ز کال رسی در آتش تینه			
پیر آن پد شکست و کردار			
پیر پوشیده چون زان کس			
بموسى متن بند و پستان			
زنت که کشته چون بجان افروخت			
ز شکست آن نهوس آتش تان			
تیر و سب لب لب نساود			
بجائز نامه تر دادند روحی			
نزل برداشته امشش کرد			
چرخم که خشد که ز ناز			
چو مشت این بیز خالی ست پنا			



یکی روز است راستیام	بدن هم عقایدی نیست	تا یکا یک من پند و دایم	بمی جان و جهان از دایم
بزرگ خواب پیاده بخت	کزیر خاک پیاده بخت	مک سرت و ساقی با به دست	نوی چک پیاده بخت
در راه کفری چون سپه دلاور	ز دل ازان سپه دلاور	که در باره سپه دلاور	چه فریاد آید یا شود دور
ز شادی دست خسته و جگر	و کمره عقل شد کار خسته	بفرودش آردون و کار	ز دل کی می شش آمد دل شاد
دل و بندش از امید و از بیم	بیشتر خسته شد به و بیم	بیش چشم برده دل و بیم	باید چشم در ای عظیم است
اگر چه هیچ غم نمی در دست	غمی از چشم در رانی بر دست	بسا و اسچکس را دیده دور	کران رخ زرد که بود عمر کوتا
آید شش بند ما نوی است	زین آشنای بود می است	زین بید و غم و بر جای بود	برسم بندگان بر پای بود
کرانی که دوش از بیکان دشا	شاند او را و خالی کرد و کار	پرسید از نشان که و دشت	شکستگاه که باشد سر که شش
و بار دشت اول مرد و شیا	که شازنده کانی با و شیا	نظر باز و بر دشمن سپاس	میقا از سر دولت کاش
مرا دشت اسما دست با بر باد	ز نور و زش اقبال و کربا	بیش بند را و پار و سانی	بسا علی ست با خستی دای
پوشه فرود گشتن بزمیم	مرا دشت و جیم چون بخیم	از اول تا آخر آنچه نیست	فرود گشتن بخت گش میشت
وزان شانه چون مرغ از بند	وزان پنهان شدن چون کبک	بر چشم شدن هر سجکای	بر آوردن تشنگ و مار می
وزان صورت بصورت با و خور	با و خور و خسته کردن	وزان چندان و برونش	فرستادن بکرتان شامش
خون چنان بسیار و نوباد	خوشی خود از پس و نوباد	شاعت کردگان و فرید خا	بگو تا چون بست آید کربا
منه گشت کردم و شیا	چنان کابل منور و دیاری	چو جسم تیر که جاسوس گشتم	بر دکان کان که بر گزشت
په و دم سر پس از آن بزم	سودان طرف تا سر دم	به ت آوردم آن سر و دانا	ببینکین دل سپید سانا
اگر وصف جانش تو خوانم	فرمانه و آن گشتن نام	بجا بون صفت کردن و ریش	بگویم زان کند شک و ریش
با و در من که دم سپیدی	قیاسی بر گزشتن زان لای	بیمه تمینه روی تو از روی	سیسی به در زیر روی
مرغ کل چو بادش ز غری	امتن دل چو بادام و غری	تبا می شدم از ساق تروی	دو عالم را که به یک روی
دانی که در یکیش نوی	خود ستانی از چشم نوی	بنویس و لبش بر چرخ مستی	مک کانی را و ان هم به مستی







بنوک پیش از دیارم  
 سنان که گشتم آید دست  
 و زین سوار دست زاده  
 بکلمه کلکون بک نیز  
 اگر بشید زیاده است  
 ملک فرموده آن خوش  
 روی ملک این فستویان  
 در حقه خایین و نمایی  
 به سر در قهر شیرین کرد  
 زش چون بلبلان کوهر پاک  
 که چون بودی چون تسی زید  
 در این خلعت و لایت چون بود  
 چه ماه خاوری شاش چمن  
 که می تابد عالم درونش  
 و خوش و دود باشد که دهم  
 که که غنمای دید و بر تو  
 بران شکوه که فرمودی رسیدم  
 چون زمره بر کشاد دست باز  
 چون دیدم بر شش شک برود  
 مرا از شک بر نه ناب کردند

بجان سپارش بر تابانم  
 که اقبال ملک در بند پست  
 که شاه چاکرت در شید و باد  
 به چشم زنده آن شبید  
 بهر پیش کلکون شیر کام است  
 بر آراخه سوی شاپور  
 که کسی ماه یک ماه چو چای  
 که آید دوش از خرد شانی  
 غنوت پاره دید از چنان  
 غارش و دوزخ مالید بر خاک  
 که از بندت بودین بند آرد  
 در این دوزخ شاعت چون کند  
 کلیه که خود از استین دید  
 خط کشی باشد ملل و شک  
 نشسته در میان شک و کرم  
 غنمای کشید و بر تو  
 در دوشی غایت دید دیدم  
 بهای خویش آید در راز  
 چنان که شک من کی بود  
 این خبر که پاسب کردند

پس که بود زو بر بند شانه  
 که اقبال تو با سرور آرد  
 که قاصد فرستد سوی او شاه  
 که بشید ز کس تم ملک باشد  
 که بشید ز نو دانه بر جای  
 که انجایک شاپور و بند آرد  
 بشکو در بند آن ماه رخسار  
 درون بر دوش از شاه  
 شسته که می در چنده شک  
 که کشته بر روی چو ماهش  
 به جای تیان کس دیگر باشد  
 یکی ندی بود آن تیرم شک  
 نهاد از شرمناکی دست باز  
 اراد که ز آتش شانه ز  
 پس از غنمای روزگارم  
 ز کشته آید و در شیندن  
 بهم که که کیزی چند جانش  
 چون بودم و در سپاسی  
 دل خود در جدایی است کردم  
 صبر آید از شیندن این شک

که مندی و دست زنده  
 چنین سپاسید زور آرد  
 که یار از قاصد کردن آگاه  
 که کلکون اگر بد که باشد  
 چنان کلکون نیاز و زیاده ای  
 و در راه شمشیر پاست  
 مع القه جسته آمد و در بار  
 بنوت که آن شمع نماند  
 بستی که می در دوزخ شک  
 پرید از غم و تیار شمشیر  
 که ز دایت که بشید دید  
 که تو پس باشد و ملل شک  
 سپاس و دانه از دایخ  
 و انجای شیندن شانه ز  
 پس از دایخ و دایخ  
 قلم به بر خرفش در کشیدن  
 غلام وقت خود که خدایان  
 آفران شش عجب بستم بدای  
 از دایخ که شک و دخت کردم  
 که از غمی و صبر آمد به شک



چو که دغا ایشارین جانگیر	مردی است پیاده پیر	این کوکب شایرین کبر	که زمان پختن آمد پرویز
یکپش مین با نوست اند	شیش ذلت و درفش مرد	ولی اندر تو در شلار است	نخوردی و می دلد سر حار است
تو خرم کیم ایوان ش	زان بایم هم خوشید و	شکوب چون شینه زبانی است	بکود اندر خرو برک رست
نقش آه برین شیرین و شک	چو گل آید برین زلفه شک	آنان گلشن جان گلگون شاد	بگلزارش و خوش اندیش
چون بست گلگون بستی شین	بوی دست بر دانه و پروین	بویان زندگی زرش بجای	پری می ست بریز جان
بیز لب من عشق سوزاند	پادروی خسرو خوش مراند	دین حسنه و اندک اند	دل اندر اشک دیده اند
اگر آتش عرش افراست			پوسه وصل و وصل گاه است
چو شمشیر آنگه بعد از اشک			بایستی و سیه داری
شته شاه روزی نیم میا	بزم آنگه کرد و بخت پدا	آرامه قاصدی از دود بخیل	زنده شان کجایت کرد باطل
مزد چون کاس حسنی کم کرد	سیان چن بوی بکی خم کرد	بخط پین و بنک او رفته	گر شاه پین و بنک او رفته
کشایین ترک چون سپنج کبان	زنده می و پیش با پانی	دوم واریش از دود بارید	بجای شسته و سوزن کشید
دوبست با زبانی پر دکر د	رو سره میسل از دود کرد	چو ریف کم شده اندیلان دوش	بماند وایع بقول نهادش
دزنت آنگه بر دود باری	بشکافد سر شمشیری	جهان تا شکند پشت و دلی	بجس زدیگی چون موسیالی
چو می مردن کن بر کن شمشیر	باز مردن چو کرم اعلی شمشیر	جهان چن خیم پشیران را دود	بجای خیزد و در دوش عصا دود
دو ساله جهان شمشیر بستان	بکین دای بر پایه میان	بزوکیان شمشیر خروان	زنده میرگی سهر فی نمان
کوزنه آنگه کاسه بک	سنان دست شمشیر بک	کرت سردر گشت اکل شمشیر	بکر لب چن بکس کمیش
چو خنجر دید کایم آن گل کرد	کند از دود شمشیر و آن گل کرد	بشش شد کاین دوران چو عهد	بشم بایل از دود سر کباش
زنگ ایمن نیایی آب جوی	سکیم نیت از پیک بیوی	چو در بند و جوی دانه عجم کرد	بسمت بایست راه عدم کرد
نه چون جان یاد پاک بر بند	باز دین بری خاک بر بند	بسان نه دت از قست کمر	بکمرش ست تا نخت نیکر
این گمان نیایی شمشیر	بکود و سوزنیش از شمشیر	بکاشد که دلی آب از سر	بکاشد که دلی آب از سر







کج خسروی و ملک شاهی	نزد کارش گریسته اند و می	کج شرم در پیشش نیاید	حیث در بار و پیشش نیاید
چو میزند کان نیز ملک ساری	دلی شومست از بختیاری	در کارش تنها بود و دیده	و زان پسین بدنش شسته
سران خم می پوشیده شد	بکل خورشید پوشیده شد	دش میزد تا فتنه مان پذیرد	قوی دل کرد و در بان پذیرد
نواز شاهی بی انداز کردش	همان غمختن تا بکردش	همان مشا و لبست را بدو داد	همان که تازی کند با لبست نداد
و کرد به باز لبست بازی کرد	و زان لبست و صد بازی آورد	همان بود و نه طایفه کرد	همان باز پیشش نشسته کرد
پر شیرین بود آن خست از			
یکدیگر می رای به دید است			
از شمشیر زن رای قوی			
از کارگشت برام قوی			
از کار بختش بر طبع کرد			
بر کن به پوشیده بنوشت			
کسی که بر پیر این صدر سازد			
براد کچر می سر نک آواز			
سوز از عشقش زنی گرم داشت			
همان تیر که او را بسند مایند			
شکیر و رامش را همیشه			
شسته شجاعتش می دید			
بهین تا خشمش در سر آورد			
در این غوغا که تلخ او را کرد			
در شامش ز بازیهای ایام			
ز صد قالب کلاه پسندوی			
که خروشد جازاکا رفسد می			
که خرو چشم هر فراتر کرد			
بایشان که دشمن خوب را داشت			
و که بکا کا زایک که نواز			
که ایتیه زن من صند برادر			
سوزش پر شیرین در غمت			
چنین آید آتش چند مایند			
که انگ می میدم شد چون شیر			
رعیت از خود برشته می دید			
رعیت ست پناهی با آورد			
سری برد از میان کتیج بر آورد			
بقایم ریخت با شمشیر برام			
ای شکر می شکستی شست			
شش سودای قی خسروی داشت			
بند که که چون بخت شود			
که این کودک بهانه را می یابد			
ز گرمی و به کار تو داند			
شش کثرتی بر بامک و دو			
این شوخ سر افکن سر تابید			
مگر که بینه مایند می پذیرد			
به پیری چنین آن شیر کین			
بی اقبال را بر روز می داشت			
بانی شتی و چاچر گشت پرویز			
کیانی تلخ را بی تلخ و زمانه			
بشیر غلامت آن نفع خور			
بیت آورده چون رای قوی داشت			
زاق چشم بختوبان رو بود			
که این پوشش می نشاید			
ز غمی بیج نیک از نه اند			
همی دو ستر دار و سرودی			
که چون سر نه سری دیگر نیاید			
و که نه چون پدر و اوست			
رعیت را بر و ن آور و بر شاد			
بکوری و شمشیرا که می داشت			
ز روی تخت شد بر پشت پذیرد			
جهان را بر جهان جوی که ماند			
در خانه که شد و او شش را بکند			



بسیار که دوستان او بود	بسیار که دوستان او بود	بسیار که دوستان او بود
چنین که در جهان ندیده و نکرده	چنین که در جهان ندیده و نکرده	چنین که در جهان ندیده و نکرده
شکاهی چون سحر میزد و سر	شکاهی چون سحر میزد و سر	شکاهی چون سحر میزد و سر
که بیاورن جانشین و لغز	که بیاورن جانشین و لغز	که بیاورن جانشین و لغز
از آن صحرای غم رخسار	از آن صحرای غم رخسار	از آن صحرای غم رخسار
چگونه ز دست این بازی برآم	چگونه ز دست این بازی برآم	چگونه ز دست این بازی برآم
بن کفین خاک از دست	بن کفین خاک از دست	بن کفین خاک از دست
آنگاه چنان آنگاه بی پای تخت	آنگاه چنان آنگاه بی پای تخت	آنگاه چنان آنگاه بی پای تخت
بسیار که در آن صحرای شیرین	بسیار که در آن صحرای شیرین	بسیار که در آن صحرای شیرین
دو یار از عشق خود محزون ماند	دو یار از عشق خود محزون ماند	دو یار از عشق خود محزون ماند
ازین دل شد بی یار ماند	ازین دل شد بی یار ماند	ازین دل شد بی یار ماند
یکی است و شایسته جادو	یکی است و شایسته جادو	یکی است و شایسته جادو
یکی غول غریب بسته بکوش	یکی غول غریب بسته بکوش	یکی غول غریب بسته بکوش
نظر بیکدیگر پسندان نمود	نظر بیکدیگر پسندان نمود	نظر بیکدیگر پسندان نمود
چرخ در دیدن هر شید زشت	چرخ در دیدن هر شید زشت	چرخ در دیدن هر شید زشت
پرسید از بتان سپه و بالا	پرسید از بتان سپه و بالا	پرسید از بتان سپه و بالا
ز روی کین بت چون باد	ز روی کین بت چون باد	ز روی کین بت چون باد
چون نشید از ایشان نام شیرین	چون نشید از ایشان نام شیرین	چون نشید از ایشان نام شیرین
گفت که هست این شاه پوز	گفت که هست این شاه پوز	گفت که هست این شاه پوز
طریق دوستی سازد و داند	طریق دوستی سازد و داند	طریق دوستی سازد و داند
بسیار که در آن صحرای شیرین	بسیار که در آن صحرای شیرین	بسیار که در آن صحرای شیرین
دو یار از عشق خود محزون ماند	دو یار از عشق خود محزون ماند	دو یار از عشق خود محزون ماند
ازین دل شد بی یار ماند	ازین دل شد بی یار ماند	ازین دل شد بی یار ماند
یکی است و شایسته جادو	یکی است و شایسته جادو	یکی است و شایسته جادو
یکی غول غریب بسته بکوش	یکی غول غریب بسته بکوش	یکی غول غریب بسته بکوش
نظر بیکدیگر پسندان نمود	نظر بیکدیگر پسندان نمود	نظر بیکدیگر پسندان نمود
چرخ در دیدن هر شید زشت	چرخ در دیدن هر شید زشت	چرخ در دیدن هر شید زشت
پرسید از بتان سپه و بالا	پرسید از بتان سپه و بالا	پرسید از بتان سپه و بالا
ز روی کین بت چون باد	ز روی کین بت چون باد	ز روی کین بت چون باد
چون نشید از ایشان نام شیرین	چون نشید از ایشان نام شیرین	چون نشید از ایشان نام شیرین
گفت که هست این شاه پوز	گفت که هست این شاه پوز	گفت که هست این شاه پوز
طریق دوستی سازد و داند	طریق دوستی سازد و داند	طریق دوستی سازد و داند







کایر صاحب جهان دلداد است	شکاری بس بزرگ تیر است	وینک که پنهانی انگیزش	سبا و گوش ای زور پیش
که مردان بزبان بسیار خندند	بر وقتی قنون در کابندند	بناید که سر شیرین زبان	خود و ملای شیرین یکان
مردمان را آلوده خویش	سوی یکدیگر می گیر و پیش	چو گوهر پادشاه نیک نامی	و که به با جهل و با غفای
چنان می یابند خورشید نورش	که پیش از آن نشتی در شورش	چو تو در که نه خود پاک باشی	سجای نهرا و تیر پاک باشی
و که بر عشق بر تو دست یابد	ز تنم خالی هم مست یابد	چو تو از نیک نامی دور گردی	ز عشق در جهان منور گردی
و که نه تجسوفی تو شیرین	ز نعت سیر که در سپهرین	چو در سر کش از عشق یابی	چو در پیکر پاک شود چاره سازی
بناید در سوزی دل متاد	عنان دل به دست دیو داد	زنجیر است چنگ ننگ حراش	و که چو عاشقی آهسته میاش
بر پیش حسد که باشی تا توانی	بهر مست که دایه زندگان	زنان که خود میوی شیر بندند	چو مردان بزبان بسیار خندند
شینه دم و نه زرشن جو بریند	هر شکرتاب و نه زرشن جو	و ش چوین آن همه کله خندند	و که میوی بر کلی چون در بندد
می که دست بر که حسد نیابد	سر از که سر سبزیدن بر شاد	چو پند نیک عهد و نیک است	زمن خواهد به آیین قیامت
فلک در پاریالی بر تو کرد	جهان را پادشاهی بر تو کرد	کرا و است ما خود میام	و که گنجی دوست افرسیام
پنی مردن شدن را دنی باشد	ز آن کس جو فرو می باشد	از که تیر و پادشاهی	خزانتی تیر است اسباب پای
بنیاید که ترا محسلی شمارد	بسان غافلان در دست آر	و که در دست او فرو ده کردی	بین یکی بزرگ آلود کردی
اگر که شاه جبر و بی نظیر است	ز رخ مانند به بر نیز است	ز بایه که عقل و شوش باشد	خوشیت نیک چشم و گوش باشد
مشو و نبال مردن چون لیغا	عشق خود مصوری کن جوید	بسا که اگر نمنده و تر گرفت	پنکته نه چون بوبر گرفتند
بسا با ده که در ساعت کشند	بهر و نه خیمه شش چو چشند	تو خودانی که وقت سر نه یی	ز ناشیوی هست به عشق یی
چو شیر که کجای این نید چوینش	نماد آن نید چون جلد و گوش	و ش آن سخن هم است یکان	و که او را تیر در خاطر همان
زبان چون نخی شینه شیرین	ز جغت سرخ چون گل کشت یکین	بست از رنگ روشن خور و کین	بروشن نامی کی حسد او نه
بماه و امشب حسد کز دن	بهرام و تیر و حسد هم کویان	و که خون کریم از عشق حایلش	نخام شد که غنبت طالش
چو با نوید که نکند خرابی	بیدار و شش است یابی	رضا دوش که دیوان در کف	نشیند با ملک پستخ کتخ



بشو اندک شیا می بخویند / میان جمع گویند نه گویند  
 در روزی که صبح جابجا / طلا شد لعل و لولوی خوشب  
 خوشتر داد آن مستاد و ختر / سوی محرابه تا شوب و سر  
 مردی سیرکی پسندیدار / تیر انداختن پستم سواری  
 خدکی ترکش اندر سر و بش / چو سر و اندر خدک نشیند  
 رهن شد حاجب شاد بارشان / دل شد دل در کارشان  
 پدید آمدن بقای خوشب / سیرای پرشکر شری ز پشت  
 زهر عسفره آن شکیبایان / بخت سوی میدان شتابان  
 روان شد هر می چون قیابی / پدید آمد ز سر بسکی عیالی  
 شیرین گشت آنانش تا نیم /  
 ملک را کوی دروگان فکند /  
 ز چوکان کشته پستان صحر / زمینان به مندل سود و بار  
 ز یکسو به بود و اثرانش / ز دیگر سو شد فرمان شهباز  
 کسی در پیشبردی کوی کما / کسی شیرین کرد و روی کسی شاد  
 بشید زو به کلگون کرد میدان / چو روز و شب می کردند جولان  
 بزخم نیز به سر نایزینش / نیتان کرده از کوهان بینی  
 ملک زان به شیرین شکاری / انگشتی اندر چاکب سواری  
 ملک میدید در شیرین سنان / گران میدید چو آردار غالی  
 غزالی مست شمشیری کرد / بجای آویخت شیری کرد  
 چو طاق و فلک بخت زان / بگل چیدن میان آمد نیز زان  
 نشسته شاد شیرین با شیر / نشسته شاد شیرین با شیر  
 زنگ داری ز شکر کاخ / زنگ داری ز شکر کاخ  
 جان هم کمن ساز دادند / جان هم کمن ساز دادند  
 بچوکان خود چنان چالاک بودند / بچوکان خود چنان چالاک بودند  
 سر برقع فرومشتند بر ماه / سر برقع فرومشتند بر ماه  
 نوازش کرد شیرین او به خواست / نوازش کرد شیرین او به خواست  
 دوزان غافل که روز و نمره دارند / دوزان غافل که روز و نمره دارند  
 چو بازی که میدان بسیدند / چو بازی که میدان بسیدند  
 چو نمره دیدگان مرغان مسازند / چو نمره دیدگان مرغان مسازند  
 دین میدان مالی کوی بازم / دین میدان مالی کوی بازم  
 لشکر فغان شور و میدان فکند / لشکر فغان شور و میدان فکند  
 شکست در کریان کوی شید / شکست در کریان کوی شید  
 تند زو و باز غارت میدوند / تند زو و باز غارت میدوند  
 طوفانی کرد میدان برگشت / طوفانی کرد میدان برگشت  
 بسید انداختن جولان نیادند / بسید انداختن جولان نیادند  
 دزد و آرد و راهم و غنای / دزد و آرد و راهم و غنای  
 بر روی کاخ پسر ارشاد / بر روی کاخ پسر ارشاد  
 که پداند بسید فکند شاد / که پداند بسید فکند شاد  
 جایگیری چو نمره در کوی شیر / جایگیری چو نمره در کوی شیر  
 پیرایه زنگاری نشسته / پیرایه زنگاری نشسته



سردار شیا نیا رخ نمشد	سرخ ماند کی بار و زخمش	و کرد روز آستان بمان دید	بر کار ملک مصف بر کشید
ساج چکان و کومی نما کرد	سنان بود طرب ساز کرد	در این که دما می عمر خوشتر	در این حرف شکسته که گرفت
مک دوست طلب میکرد بسیار	تا شیرین کند یک کمر و کار	نیامد فرصت باو بدیش	که در بند توشت به کلیدش
سحر که کان شکر لب با شکست	سای میس بی پروا شکست	شسته گشت کامی زیگوش	بجالت چشم عالم را نظر کار
بیا با باد او از اول روز	شوم از کند فیروزه خیزد	می آیدم و شط اندیشه گیرید	طرب سازیم و شادی شیرین
اگر شایم و در عینک درین	زایم که دوران کنسیر	بگیرند از بزم منیدون	نشان گذشتند تا با کن
زفت کرد بر عیون رفته	سرو می تخت چسبند و نش	چو میاید شدن ویران	شط از غم به شادی تیار
جوانی ست و دولت تیر داریم	جوانی را به غمی چون که داریم	سنا و گشت بر شمشیر	زیرین به دود و گشت غاموش
ملک بر و صد ما شب افروز	در این حرکت که دواکی شود	در روز آن پروی می سنسیر	روان شد با پرویان دیگر
بساط پسندی شته داد	کمر بستد و بار و در کشاد	باید شایمیک و دمی پوشش	سنا و چون غلامان مقرر کرد
نوش است این می که ساقی باشد	کسی کین می غم و باقی ماند	جهان فرود و زمینان ماند	زود خانه ذایات سندی
چو بر سر پوشش آسمانی			
جوانان از پس از او که بار			
بسا مر خاک عشق او را کرد	بسا عشق کین کان نه کرد	چو دم شد شیرین می سنسیر	ملک میکرد عهد شد می
بوز خرم نماند شد می دوست	بکسار و میه از غمی دوست	کل نشادی علم و باغ نیز	سپاه فاخته باغ نیز
سمن ساقی و ز کین تمام دوست	نفته و رخسار و سرخ گلست	سسی سر و چمن قاست کشید	نیش عشق از پس من دید
جبار ققش ده سادگان	صلوات و دود کار افسادگان	زین نطق شقایق پوش گشت	شقایق مدد از بخوش گشت
نفته تا به لطف افکنده بردش	شاد و باد شیرین انبا گوش	عروسان با عین ست بر روی	شکر فغان شکوه شاد در موی
نمود ناف خاک استینا	ز ناف آورده پروین شینا	غزال شیر مست از دلواری	بکر و پسند با ما در یابی
شروان بر بریا عین پرستانه	بریا عین پر و ان سرفشان	ز سر شاخی شکسته و نهایی	کرد سر کل رکعت شای



پس بهر بر سر باغ و رعی	ز جان از دست هر یک حق	بهر طرف هر چمن سروی جود	بر جوی شده دایمی رود
کحل از نظر منظری نظار میکرد	بقای سرخ را صد بار میکرد	درم ویزان شده سرشانی	ز سر مر یک چه اگر شای
صیقل بر سبیل نشسته	پر دست از میان گل نشسته	تخاند اگر بر کشیده	ز عشقش که بر کرد و نرسیده
نمای مبل و آوای دریا	سبک عاشقانه که در تابانج	درین فصلی برین عاشق نوژی	تجربا باشد خطابی عشق بازی
خزان صبر و شیرین شب بود	بدر سکتی شاد و دلشود	کسی جز و ندی در مرغاری	کمی چند گل در چشمه ساری
ریاحین زیر پای باد و درخت	بسته و دانه از جام است	چیت برب شمس و دوشه	بیانک رود و در لشکر نشسته
سمان و شوق خوش آن طرف	چنان که از نیلانی صدف	عبیر از آن بعد مشک پریش	شکر یزان لعل شده خورش
ز بس خنده که شده شکر بگرد	بجورستان شده افغان بطبرزد	مخج با نیش شسته و مساز	دوار لشکر با پیش برود
قدون هر دوش از دیوانی	بر کلبه از دوش شریف کی سی	چکل در کپش که در دلفان	بدندان که در خود را پار و پار
سنگ کوه جللی اکل رومی و ش	غلام آن کوش ازین کوش	مکد حسنه تم عاشاک در روزی	نظر کاشش شیرین لغو زدی
کسی کا نچان و کوه باشد			در جایش عاشاکا باشد
ز بهر یافتند آرام گاهی			که جنون نیست اینجا کی سی
آن محن بهشتی جایی کرد	مکت را بار که بر پای کرد	نشته سحر و شیرین بکجای	چو گلشن با کسی که در بر پای
منفی ساز و دیوان کشیده	خروش شکست بر کویان سید	صفت ساقی بر زون دلکش	یکجا جمع کرد و آب آتش
هر حیای لعل از دست قاتی	بخند گفت با دین عشق باقی	دل سحر و شیرین شسته شاد	شده شیرین بر روی شاد خندان
شراب و عاشقی حدست گشته	شنش زین دمی سرست گشته	در آید شیری شپه پرورد	که ز دینال میزد و بر زمین کرد
چو بدست مشک که در آید	وزاد لشکر بر یکدیگر بر آید	وزاد آمد بگرد و با که شک	بر شدی که دوسوی خمر و تنگ
غلام هر یک از یوی کرد	وزان سپت سلاح از دست کرد	مهر بگر خنده از چشم شیر	که هرگز نگیرد به چنان شیر
چو خالی گشت آزان از دهر کاه	مکد عالی بر دین آید ز خور کاه	میشد سوی سحر و شیر غران	خیزد نمر با چون تیغ بران
شازنتی شاد آور و بر شیر	بر کیتا پرسن بی دین و همیشه	کمان کش و دشتی تا با کوش	ز جان شیرین که شیر شده شوش





بزم نوش پس اند سر رسید	ز گردن پوشش پرو کشتند	وز پارس هم شان به کپرت	بود در بزم شان چ در دست
چنان شد بعد از آن هم جاند	کوبی شی نو وی ست میشا	اگر شیار اگر سرست بودی	سینه اش کل در دست بودی
اگر چه شیر سپر بود پرویز	ملک بود و ملک باشد کران خیر	ترستی کرد با شیر آن دلیری	کر نام متنی آه شیر کریم
برست آویز شیر افکندن شاه	تمام دستبازی یافت آن	روان از بوسه چون جلاب تر کرد	ز بوسه دست شاه پهن شکر کرد
ملک بزمش شکر مد شکت	شکر در زبان باید نه در دست	لش بوسید و کشا بکسین است	شان دوش که جامی به دست
خستین نیک بود آن نیکو جام	کرا شیرین حسنه و داو پغام	کر چه کرد صد جام و کر نوش	شد جام خستین فراموش
می دل جام صافی خیر باشد	با خیر جام در آینه باشد	سی کمال قح جام آور پیش	ز صد جام و کر دار و بیاموش
کلی کمال آرد و طرف خویش	ز دن باشد زنده کلا بر پیش	سی کمال شکم باشد صند	از لاله شکم بسیار صفت را
ز فرخ و دی که علم نوش دارد	عداوت پشتر سر جوش دارد	دو عاشق چون چنان شربت شیشه	عنان چو ته از بخت کشیدند
هر کیم جامی خالی افیشدی	چو شیر می بهم میانشدی	چو دزد می کو بگو سر دست یار	پس انکه پا بساز است یار
پیشی پس دشمن افیشدی	بیک چشم بجان کاشیدی	منم تا شرمین بودی و میشا	بر روی بلش سیرغ با
در آن وقت که از می ست گشتی	بوسه با ملک هم دست گشتی	چنان شکست که شش در آتش	اگر که می فاقش از پریان پیش
زبان کان کاژ شکش بر گیدی	زیر که کن نقش بر دیدی	ز شرم آن کو دیناسی چون	کره را خود کو آه کز کا و
دزد نه پیشی و شتر از دور			بجان و تن تناسب و لغز
شی با و میسازد و عاشش			ز آن بادی که نشاند چرخش
شی بر و از در محققه و جوی	راوان شب زما و ز او کوی	زین مشک چو در بخوار	سوار غالیه سوده صند را
دماغ عالم از بوی بیاری	سوار از سونت عود قاری	ز تیرگی آن شب کینه نشان بود	که آب زندگی در دوی روان بود
صبا که از آریا بین جان بود	تا به صبح را و ندان نموده	ازین دهنده در کو کمر بستن	وز اسنود هر وارید بستن
ز شک آیزی با جبهه ناک	چهره آینه زکته ناز خاک	ساج نه ره شب در گرفت	یک شش شغلی در گرفت
ز تابانده می خاص گشته	عطار و بر افش فاش گشته	جوس جنالی مرغان شخیر	جره ساهت بر مرغ شب آور

مستم



دوره دلم از شاد و از خوش	مرطوب شده و در خانه خوش	کر چو مخلص آواز بودند	مر با ساز شب و صبا بودند
مک بر تخت افروز و نشسته	دل اندر قند حبشه بسته	دوغ و می شیرین و دماغش	ذرات دود از شمع و چراغش
نیم سبزه و دوس ریاحین	پیام آورده از حسن و شیرین	نیزین خوشترش خواهد رسید	نیز شاد و سب تر و بی رسید
چراچین وصال از دور رسیم	اگر نوزیم تا دور نرسیم	و اگر نوزیم خوشتر چون بخشد	و اگر خوشدین رنج و پش
سوی معتدل چون خوش نمیدیم	شوری گرم چونان در بندیم	نیز روزی نوز وید بسیار	نیز ساعت بام آید شکاری
به عقل آن که روزی جزو پاشم	کر شکست کار کرد و کرد پاشم	بسانان کز پی مستیاد بودند	چو وید می ناس در غاش بودند
بنا که ماند از پسته کی سرو	بسا که کار کبکانت و کنگ	شل و در که چون دود و غبار	نیت که دم و روزی را بود
بین حرکت که با آن میرفت	چو ماه آن قباب از او میرفت	و کرد و دید و راد و بندید	خوشش بر سر و کندید
ازین شت تا شت نهاده	و شاقی چند بر پای سیاده	بجست پش شت شاد و شاد	پوشش کج با و آور و کج
دیز و قباب بت پرستان	شته پس و دنا پرستان	نوکین و سیل سپه و دنا	عجب نش و فلک باز و دنا
سایرون و سن ترک و رنی	حق ناتون و کمر ملک و دنا	کلبانی مسل با و کار کرد	نرخی روی چون کلبا کرد
دوشی فن شرم از پیش بر داشت	نرو راه و طاق و دینش بر داشت	مک فرمود و قاهر و پستانی	نیز به باز کردید و پستانی
نشته صل و از قصب پش	قصب بر ماه و صل بر کوش	از غره تیر و از و کان سنا	نیز یک پین و است از و
بزرگ میر کی شکی کشت و			نیزین بر شکست کشت و
نوکین و دین کرب و دین			که دولت و دین کج و دین
از آن دولت و دین و دین	نیزین با و کرد و کج و دین	سیل سیتن کشت و دین	سیازی بود و پاشین سپه دین
نرو راه کج شایین شکیر	نرو دنا نین اگر و کج	عجب نش و کج و کج	که کج و کج و کج
بشتی و غنی و پش و کج	بودان و کج و کج	ز آن بر و دنا و کج	که و دیک چشم از جهان باز
با چش و کج و کج	دو و کج و کج	سید کج و کج	دوان کج و کج
دین شری و دنا و دنا	دین و دنا و دنا	سید کج و کج	از غارت کج و دنا



و آمد دولت شاس تبارج  
 نمک در عقد شاس بند کردش  
 در آمد آفتابی ز آسمان پیش  
 بر پوست ناک پسر و اژده  
 سعادت برکش و اقبال است  
 شیرین نگین سی و در جام  
 پس آنکه کردشان در پهلوی  
 سخن چون رب شیرین که کرد  
 پوشا و آرد از چاره کار  
 چه سرشته سوی آن شمشیر  
 چه در آید بجزر و گشت بانی  
 سنان شیرم که شیرینم چرخ  
 و شیرینان به حبه بزم  
 دل محرم بود چون شکر خاک  
 چه با عاشق که مشوق دل زدم  
 بجزر کین عالم نوشین نوش است  
 کمی کشای قح شب زقت بند  
 برستان آن جان مجلس سنده  
 تان چنان فاش از غریبی هر  
 چه آمد شیشه خورشید بر سنگ

انما و آن مل با رکش تبارج  
 پاتوقی در کرب و شد کردش  
 کشته آن در چرخش زویش  
 چه خوش باشد بیکبار و دشمن  
 دقان شتری در زمره پوست  
 شمشیر ز غنای شمشیر جام  
 که است ای جان سپید باد  
 سوار شد و مهر و شکر کرد  
 و لم رانده که دکان پاره کار  
 ز شادی شمشیر دیم شمشیر  
 به شیری هم در غنای  
 بگردن بر نهاد از لطف چرخ  
 چه شیرین سری من باشد عجم  
 بر او تنی فی عالی شود پاک  
 و پنی میان جبهه رفتی اندم  
 بجز شیرین مهر و خوش است  
 تو که بر تنی لب شیرین بخند  
 پیداکشترین صافست تا دهم  
 شند از ناست محرابی شری  
 جان بر غنای شمشیر شمشیر

من ترک سبزه گشت یک روز  
 پندار و پند گشت ماس  
 ننگ تا تو نپیش گشت از سر و گوش  
 زبان گشت و کمر ملک بلند  
 چه آمد و سخن ز بخت بخت بود  
 بیک آینه می صفت من غم  
 به از سر و چون روشن نشید  
 ز شرم از زمین می پدید گشت  
 شای عشق که چه بخت  
 را که دست من و دل و جام است  
 کوفتی در ره شیر ایشان کرد  
 اگر شیرین باشد و سبزه گم  
 حرفی و جنایان دل و دهن  
 در که طبع شیرین که گشت  
 قح پاد که دو طبع پرورش  
 حکم مردم شدی چون گل گشت  
 کمی کشای حبه منای فدای  
 به واکشترین وین صبح زخاست  
 جان خورده و کج و غم خورده  
 و کرد و شیشه می بر گشتند

پید کرد از صف زدی شمشیر  
 بر مت بود و بختیر کاس  
 که شاد و دشمن و شمشیر پیش  
 که نمره نیز شاد و بخت  
 سخن آید که از حق شمشیر  
 که در دلمای ایشان ز غم  
 زیکه که نمره و بخت  
 که دل شمشیر بود و بخت  
 در این سر و شمشیر است  
 بیکم که صد حسد و غلام است  
 پس که در شیرین کرد  
 چه شمع از شمشیر و بخت  
 به حرفی که می شد دست سوزد  
 دلش که در شمشیر و گشت  
 بجزر و کشکین بادی من شمشیر  
 از آن لعل شمشیر لعل صفت  
 غنای آفاق به از من بخت  
 که بیک خود و گشتین است  
 ز شادی که بر یک که کرد  
 و شیشه با و از سر گشتند



پیشانی شیشه دلان از ترکهای	لکهای پاشیده کرده شیشه بادی	و کردید و عرب را ساز کردید	در عشرت بد لبها باز کردید
سحان افغانه ووشینه کشته	سحان صل پند و شیشه بکشته	دل خرد و عشق از پرورش	پایا وصل او میکرد می نوش
می نیکمن می طوس بی	لب شیرین می حسد مایه	سنا و برگی گشت سنا و ط	رغم بر در گشت پسته گل
آنان می خور و زان گل می	پی دل حبس لوبی برداشت	شراب قنچ از بانمش اثر کرد	بشرینی سوس شیرین نظر کرد
بغیر ذکات با او نکته چسب	که بود از دور لهما پاراز شد	سم از راه ادا تنهای شمش	سده شیشه خورشید یافت پاش
سنا و در کشت می نفیشت	بنوک غنچه کشته و کچکشته	سده شب پاسبانی شکر کرد	بسی شب را در این اندیشه کرد
نگری روی چسب و خدی کر	صبوی حسد می پالی کر	کوشترین پاکیزه مست باد	آن شکسته کچکچون مست باد
لحمی افتاد و فرست ویران	کز تر خرد و افتد بر ش	دل شاد و شش به پیر و لغز	طریقه بیکر و خوش بود و لغز
پو بر شیشه ز شش کلکون خیزد	سام افکنده بر پیش نماید	رو خیزد دل در حیدر شد	بشیر زده به کلکون بنشست
کسی بر کوی سبزه پهن	ز مرغ و مای افکنده نچرخ	کسی بر جوشه نشاء شد	جهان پرورش کرد و نه از می
کسی را ندانم سوس و شست منور	تکی کرد و شست آتشی کرد	برینسان و زنا تپه کرد	کسی عشرت کی خجیر کرد
عروس شب خوش کشته بدست	بشد آرای محسن کله بدست	عروس شاد و تیر از جگر بدست	بر روی خورشید مجلس پادشاه
عروسان را که با او شده	مر مجلس عروس و شاد بری	شکر بسیار به با دام اندکی	کبر تر چه شایه من کی بود
سرمه ریاض و حسد می گرفتند	بنای غری می پالی گرفتند	بشی بی و دور و آش کچکچون	زانی بی و ساغ خوندند
می و مستوق و کلزار و جوانی	از این شتر چه باشد نه کانی	قاشی کل و کلزار کردن	می کل از گشت و کلزار کردن
چو باشد با و در سرای در	بروز خوش نشاید بود و غموز	بیاید سوس و شست و باغ شش	بیرون مست و هم در باغ شش
بروی ای و خوشتر از دوزخ	بطرف هر چه شش می نمود	حایل دستها در گردن	درخت نارون سبزه برنا
برستی و امن جانان گرفتن	بریکر دست نبض جانان شش	کسی مبتن نغمه کار سازی	کسی که دن یوسف و لوزی
که آورده و سباز در آتش			
جهان نیست و این در جهان			





شبی از جلد ششهای بهار	ساعت رخ نه و نوبت یک	شب و شب روشن از کتاب چون	خج بر دشت ماه شب است
آن کتاب روشنی نویسیه	شده باور روان در سایه	صنیر مرغ و نوشا نوش ساقی	ز دلبهار و اندوه سهرانی
شمال با شام را می کنند	حبا شیر آیت با بکینت	سی سردی روان از کمر کی	در سیر سبکی شکسته نو بهاری
یکی به جای سحر نم ف کوفه	یکی کتاب آن بر کف کوفه	چو دوری چند وقت از جام شین	لان شد سر سمری از خواب شین
هر نغان از شش است کشته	بر من با جلد همه است کشته	ش از راه شکلی که ذکر	شکار آرزو را انگار در کرد
سر زلف که کبیر و لارام	برست آرد در دست از بویام	بش بویه گفت ای من عطا	یاد دانه که مرغ آمد به است
سراپو از عمر شین منت کو	و کرد روز از ناست و روزانی	خار ساقی انشا و در تاس	و فاع طربان همه به خواب
نیسا مجلسی کرد افیا	بنامیر ز کلنی ز رحمت خا	من و تو فرس تو کیت اینجا	عذر کردن بهر چیست اینجا
یکی ساعت من و لوز با باش	اگر روزی بی امرو با باش	بسان سیه دار با بر دست	سید ما و قشیر تاج پند
اگر خود بولی از بول کبود است	چو بی است خود زانوی دست	بسا ابراک بند و کله و شک	بسته باغ و متنازه که شک
بسا شوره زین کز تاجا کی	و دن تشنگا ز کز خاک کی	چو باید همه در طامی نهادن	ز شیرینی روانی نهادن
بترک مولوی ترچون تانگست	که لوله اتری تیانگست	بر و شیر پستی در و باید	که چون بچه شود که گشت باید
که بچه ترچون تانگست	ز چک شمش و چکل باز	بسر بچه شود چون شیر سرست	که مارا بچه شیر انگلیست
که وزن کرد اگر کردن فدا است	که چاره را با زور و است	که آتشی پیا بان کم خیز است	که گمان شاه را کم خیز است
من چندین که بر زلف و است	که کوتی و دشمنان است	که خیل خویش را بی حسد است	که در سبیل اشیا با کن است
شکری باغ به لعل آواز دشت			
که شمع نیا از چون من غایب			
خود را چنان چاکب زینم	که با ترمی سواران بر شینم	نیم خندان کرم از سوار کی	که گرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم است	که در کماشکر خرون بیاست	چو زین کرمی را با یکم پند	که شکر مبارک شاد باشد
و زاپس بر عقیق الناس میباش	که خود را با غنی پس میباش	سرش که سر کشی را سمنون بود	که غنای دلش نایب که چون بود



شده از سنج رویی شری چون غا	نوشته خارا اگر آرد سرخ گل	مک هر لحظه عشق از سر کر می	چو عاشق هر زمان در بر کر می
چو بودی ست پر مایش شادی	برفت بوسه بر پایش بادی	بزمی بر دوشش لطفی نمودی	ز لعلش هر زمان بوسی بودی
سمنر شاه را چون گرم دیدی	بر خارت کردش بی شرم دیدی	آنان گرمی ز شتر پر میزدی	ز پیشش به گرمی حسینه کردی
بر روی کشیدی که چون شیر	سزایان روی قلم داشت و نیز	کمان بر دوش کشید که دیگر	گشود هر طرف میراند چون شیر
شان در غمره آمد و نوبت یک	بر جلی دوش صد آتش نیک	نمک در خنده دگر لب بکشی	بر لطفی کن در میوه کی پیش
تعب بر رخ اگر پوشم نه است	بنا کوشم بخار در میاست	بچشش نابلی اندازد دیگر	بیک چشم مدتی باز دیگر
ای نمون طلب کرده خارش	ز دیگر نهاده عله در گوش	چو سر چیده کیست مجلس است	چو رخ کرده اند کردن خندان است
چو سرور را خواست که دل نیت	مروت از آن بازی غفلت	نهاده اند ز نیت شاه نیت	بر که کرد و نیت آتش می گشت
بر آن شتی که پیشش نه پس	که روی شاه پیشان من بر	خند کشم نو دوش نیت	که شت داشت بایه سینه تاج
سالی دیگر آن بود و دیگر کی	که چشم تر مراست چون روی	و که بهی که دوشش است	آنان دوشش تم و بهی و گشت
چو خوش از نیت ناز و لب	زیدن زادن و در دیده جوان	بچشش تیر که کون که بر سیر	بیک چشم دل و دوان که مگیر
بعد جان از آن است که جان			
چو سپید و دید کان دیناری			
بکشتی از آن کای دلارام	که شند خدای زو سپارام	روی خرومی می دای من	چو بایه که من شتم و شیار
بیشاری رو با من که پستی	چو من پدل خاک پستی	آین بکد بتن چو سواد	بر باز عشق چون بکست بهود
و که خدای کار دل باز پستی	نیکست با تو با دل بکوشی	تو تراز در سیریت حق مین	ز شادی خیزد عیون مین
در این سو واک با شمشیر گزشت	صلح کردن نه از آن گزشت	تو خدای که همیشه بازی	با که سر و دگر و دگر بازی
الت که چه بد لاری نکوشد	بگو تا عشو زکی میزد	بگوید دوستم که خود نباشد	بگو تا عشو زکی میزد
بس فال از سر با نچه برخواست	چو اثر میگردش آن فال شد	چو نیکو فال زو صا صبا	که نودا فال نیکو زن چو دانی
باید فال چو نایشی برایش	چو کشش نیک آید فراش	مرا ز من تو بوسی تمام است	عالم کن که آن نیزم حراست



دگر نواسی که لب زین نرودم	برین گرمی که آسمان را بسوزم	با زان تو هم که فردا رخ غمناش	که چون من عاشقی گشته باشی
ترا هم خون من و منم کبیر	که خون عاشقان هرگز کبیر	که شمع ای و سپهری نداری	بروی هم سحر بازی نداری
نکویم بود را میسر می بینم	بست را چاشنی گری می بینم	بیه یک به سه تا دروستانی	ازین به چون بود باز کارانی
تو بانه کان صد غم و اندیشی	چه باشد که جلدی در نه بندگی	تا درم نمرود و پس از نبات	را بکنی تو هم آستان
چه باید این مرادیش کردن	نیاید سخت رویی شکر کردن	نیاید از دست و امن کشیدن	بحالم بهتر که زین باز کردن
تا رخ چون گل لب چون تابست	خند کشم لب تابست	چه آب بندگی بوسته داری	بجای جان چرا بسته داری
را دل مش آن مشه کردی	چه بنودی چرا بسته کردی	چه بکشی کشاید بند بر تو	فرو بنده می فرو بند بر تو
چه متاع آب شیرینش نبرد	ز چشمت که بیخودش نبرد	را غم کشتم چون ماه ویرین	مرا جانانی با جان چون نم تن
سر زلف تو چون منده می پاک	بروز پاک خستم از د پاک	بر روی من دست را که گیرم	چه منده و دانه منده دایم
اگر خود و دوا صد سر باشد	چه باکش بر زنی در سر باشد	حساب مده خواهد که در کوشم	تو میخیزد و تا من میخیزم
شمار روز خمسه بود کارم	تو میه بود تا من می شمارم	کنه زلفت خود و کردم بنه	بسیار غمناش با من فرزند
دارم من زین جیبان جو	که من شتم خود از عشق تو محو	شب و صلت لب پر خنده دارم	چراغ آشنایی من دارم
مکن با منی جان زلفت شکن	بمن با منی کن امشب دست شکن	بجان آمد دلم در مان من ساز	که خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین می شید نوش	نزد که گریست چون جان خوش	را من شکست تو میم است گری	شکست زلفت تو چمت گری
روی از خون زلفت غیری	چه گویم هم گل و هم شکری	چه شکرت لب تو هم در پای	شیرین تر آید جاست از جای
هر تن در تو نیکی نه منشد	که کم گاهی تا شیرین نمشد	در این شادی با هر گلشن نباشی	ز شیرین باشی از شیرین نباشی
شکر بگفت این زلف ز تو			
بروی آبی که اتم را بیزد			
کز این مقصودی مقصود کردم	تا شکر شسته من مود کردم	مرا بی عشق خود دل مهربان	چه عشق آه فرود چون جان
کرا ز بار طبع از آب کبیرم	تا تو مردم شادان کبیرم	در یکن زو با خود بانست تیران	همیشه با خوش ساخت تیران



باید بود ازین کرم و خوارم	بدر پامی خود باید زد و کرم	جهان نمی بردش اگاست	دگر نمی زبرد یک حسیت
چو باید طبع خود را کرم کرد	مرا در روی خودی شرم کرد	جان نبر که از خود شرم داریم	در آن شرم از خود آردم داریم
آن گفته نباشد مردی	خود کلن باش اگر مردی	کسی گفته خود را بر سر آمد	خود کلن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین خست آیدم	کرم حلوایم خلاب دارم	نخست از شفاعت کن خلاب	کرم حلوایم خلاب دارم
چو عاقل و شکر در میانست	بجز نتان چه باید در دست	باول شربت حلوایمیش	کرم حلوایم خلاب دارم
ز لال آب چندان بود خوش	ز آن بون شانه آشوب آتش	چو آب از سر گذشت آرد زانی	دگر خود باشد آب زوکان
چو دل باشد که او جان نخواست	چو جان کو چون جان نخواست	بسا چو کر چار خوارب	باید سالها در پنج و نزاری
اگر چه طبع عیب میداد	اگر چه تیر دار و دل شکر	بتر کرد و راند چشیدن	نیز و سالها صغر کشیدن
ملک چون آید که در کاخ است			ز بهشت تر است و طبع است
باید که کاس به جام است			عقاب و ستان نیست بر تان
موا باده را داری پسندی	که وقت دستگیری پسندی	دیدم تم تا به دست پی	به دست آرم ترا پستی آرم
چو نیم کنون است مر است	تو در دست آمدی من شمع است	نمیدم در وفا کسند شمع	نمیدم با پس چندی
من بختی اوله ای کی کن	درین غمخواریم غمخواری کن	بدرش دلم سرکش چو باشی	بوقت خشنود از خوش چو باشی
اگر نیستی غمخوار کارم	برین حال و عین کارم	غریب بود و شاد میکن	مبار که مرده از ادا میکن
چو چشم همیشه دورم از تو	چو به خواب است به بزم از تو	چو بخوان حال من شکر کن	مرا در مان لعل پر شکر کن
ز باغ وصل پر کل کن کنم	چو دانی که زلفت چستد	کرمین کل کلاب آلودم	چو دانی که زلفت چستد
تو مرستی و سر زلف تو دوست	اگر خوشدل شینم مای است	چو با تو می خورم چون گشت	تو چو با تو می خورم چو گشت
کرمین چون تابو بندم	و من شیرین چو تابو بندم	ز این پسری چون مرده از تو	ز این پسری چون مرده از تو
و از در و دل من میروی زو	من از سر باز میانم تو از در	چو خور که تو به یاری ندارم	چو خور که تو به یاری ندارم
مرا که روی تو دگر کشن باشد	دل باشد و لیکن خوش باشد	عقاب که بود و مار ازین پس	سیاهی در میانم و سیاهی



A blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The page shows signs of wear, including faint smudges and discoloration. It is framed by a decorative border with a repeating pattern of small blue and gold dots.



بر این منده که زنت را گشت	بترک کج و گشت اگر گشت	بشع اند و کن ترک پس	مگر باطل کن ساطعش
که دست خردان در جتن کام	کسی با تیغ باید کا با جام	نویک شمع شارب گشتن	ز شمع نه جان شکر گشتن
که زنده فلک در جنگ با	در اندازد پیش شک با	مرایز از بود و پستی نماید	و که ز دور و عادتش کشایم
که در کام کرد آن آتش شیر			نیکو گشتن شمع پشته شیر
بیشی کشت من شمع شمع			کرم در یاب پیش آمد و شمع
نموده اند که آتش زنگردم	بر این سیر یوتی زنگردم	نیزین اپل ما گشتن	دور و پایی پل افکند خواسم
شوم چون پل سر نازم مالین	در پس کوب و پل سفالین	بر این شمع آتش را زنگردم	شعبه اشیا با نوبت
کسی در نامادی پس کون	کسی مرداکی تعلیم کون	بر این شمع شمع کسیر	که مردان از زمان تعلیم کسیر
نرا عشق نواز پس بر آورد	بستان که عشق ز سر بر آورد	مر که شود تو در سر بخودی	سر شود و با نوبت بخودی
و نازد نامان پل بر کشت	نمار عاشق در سر کشت	و کم تا پل عشق تو پست	در نمارک و شمع کشت
بشفت غری بسیار دیدم	بک که دم طبع نمار دیدم	بنادانی غری بوم برین	بنادانی برون آم سر انجام
نمندی چون فلک در گزینم	ر با کوی چو کوی شیرینم	بر کوی سست یک کوی کزینم	بر کوی سست یک کوی کزینم
بی حسرتم در آوریم بید خواب	ولی آنکه کسیر و نیم از خواب	مر از حال تو را که کردی	بر نیک و بد سخن نمار کردی
باز غمزم که در پیش گیرم	سر خوشی سرانی و شیرینم	مر از حال تو را که کردی	مر از حال تو را که کردی
رم کوشی اند و نوبت اگر	که در نامادی برین خاک	بنادانی غری بوم برین	بنادانی غری بوم برین
نوز کزین خود و نیم دای	بیاید شد چو ستوریم دای	مر از حال تو را که کردی	مر از حال تو را که کردی
نشتیم نامی خوانم نهای	بوم چون نام نمانم نهای	پس آنکه پای بر کسیر	پس آنکه پای بر کسیر
دل از شیرین غباری کزینم	بغرم بوم شمع کسیر	در این کسیر از شمع کسیر	در این کسیر از شمع کسیر
عقبای چار پیمانی کزینم	ننکی در میان سینی کسیر	پس شمع در میان سینی	پس شمع در میان سینی
بر این دیار نماند و شمع	که نماند و شمع نماند	پس شمع در میان سینی	پس شمع در میان سینی





زادش روی دولت بار او	زادش روی دولت بار او	زادش روی دولت بار او	زادش روی دولت بار او
نور انجیر بران اندک	نور انجیر بران اندک	نور انجیر بران اندک	نور انجیر بران اندک
صاحب طالع از قبایل کردش	صاحب طالع از قبایل کردش	صاحب طالع از قبایل کردش	صاحب طالع از قبایل کردش
چنان کیش میس شده و شاه	چنان کیش میس شده و شاه	چنان کیش میس شده و شاه	چنان کیش میس شده و شاه
هریشان عروس فرادون	هریشان عروس فرادون	هریشان عروس فرادون	هریشان عروس فرادون
نویسم چون که گویند کنت	نویسم چون که گویند کنت	نویسم چون که گویند کنت	نویسم چون که گویند کنت
چو روزی چند شاهانجام کرد	چو روزی چند شاهانجام کرد	چو روزی چند شاهانجام کرد	چو روزی چند شاهانجام کرد
پاس او متیسه شمشاد	پاس او متیسه شمشاد	پاس او متیسه شمشاد	پاس او متیسه شمشاد
زیر لشکر که بر خیزد باشد	زیر لشکر که بر خیزد باشد	زیر لشکر که بر خیزد باشد	زیر لشکر که بر خیزد باشد
پهل چو نزار از مردگار	پهل چو نزار از مردگار	پهل چو نزار از مردگار	پهل چو نزار از مردگار
شون که اوامه پسوی	شون که اوامه پسوی	شون که اوامه پسوی	شون که اوامه پسوی
ولی چون تخت و با من	ولی چون تخت و با من	ولی چون تخت و با من	ولی چون تخت و با من
دولشکر و بر خیزد کشید	دولشکر و بر خیزد کشید	دولشکر و بر خیزد کشید	دولشکر و بر خیزد کشید
پادشاهم چون ریای جشان	پادشاهم چون ریای جشان	پادشاهم چون ریای جشان	پادشاهم چون ریای جشان
غریک که در دود و دوش	غریک که در دود و دوش	غریک که در دود و دوش	غریک که در دود و دوش
سواران تیغ برقشان کشید	سواران تیغ برقشان کشید	سواران تیغ برقشان کشید	سواران تیغ برقشان کشید
خیمهها به زمین فصل شده	خیمهها به زمین فصل شده	خیمهها به زمین فصل شده	خیمهها به زمین فصل شده
نشان بر سینا شیر کرد	نشان بر سینا شیر کرد	نشان بر سینا شیر کرد	نشان بر سینا شیر کرد
ز آن پیشه که ز شیر مرست	ز آن پیشه که ز شیر مرست	ز آن پیشه که ز شیر مرست	ز آن پیشه که ز شیر مرست
ز نوح خون که بر میشد به قیوق	ز نوح خون که بر میشد به قیوق	ز نوح خون که بر میشد به قیوق	ز نوح خون که بر میشد به قیوق
زادش روی دولت بار او	زادش روی دولت بار او	زادش روی دولت بار او	زادش روی دولت بار او
نور انجیر بران اندک	نور انجیر بران اندک	نور انجیر بران اندک	نور انجیر بران اندک
صاحب طالع از قبایل کردش	صاحب طالع از قبایل کردش	صاحب طالع از قبایل کردش	صاحب طالع از قبایل کردش
چنان کیش میس شده و شاه	چنان کیش میس شده و شاه	چنان کیش میس شده و شاه	چنان کیش میس شده و شاه
هریشان عروس فرادون	هریشان عروس فرادون	هریشان عروس فرادون	هریشان عروس فرادون
نویسم چون که گویند کنت	نویسم چون که گویند کنت	نویسم چون که گویند کنت	نویسم چون که گویند کنت
چو روزی چند شاهانجام کرد	چو روزی چند شاهانجام کرد	چو روزی چند شاهانجام کرد	چو روزی چند شاهانجام کرد
پاس او متیسه شمشاد	پاس او متیسه شمشاد	پاس او متیسه شمشاد	پاس او متیسه شمشاد
زیر لشکر که بر خیزد باشد	زیر لشکر که بر خیزد باشد	زیر لشکر که بر خیزد باشد	زیر لشکر که بر خیزد باشد
پهل چو نزار از مردگار	پهل چو نزار از مردگار	پهل چو نزار از مردگار	پهل چو نزار از مردگار
شون که اوامه پسوی	شون که اوامه پسوی	شون که اوامه پسوی	شون که اوامه پسوی
ولی چون تخت و با من	ولی چون تخت و با من	ولی چون تخت و با من	ولی چون تخت و با من
دولشکر و بر خیزد کشید	دولشکر و بر خیزد کشید	دولشکر و بر خیزد کشید	دولشکر و بر خیزد کشید
پادشاهم چون ریای جشان	پادشاهم چون ریای جشان	پادشاهم چون ریای جشان	پادشاهم چون ریای جشان
غریک که در دود و دوش	غریک که در دود و دوش	غریک که در دود و دوش	غریک که در دود و دوش
سواران تیغ برقشان کشید	سواران تیغ برقشان کشید	سواران تیغ برقشان کشید	سواران تیغ برقشان کشید
خیمهها به زمین فصل شده	خیمهها به زمین فصل شده	خیمهها به زمین فصل شده	خیمهها به زمین فصل شده
نشان بر سینا شیر کرد	نشان بر سینا شیر کرد	نشان بر سینا شیر کرد	نشان بر سینا شیر کرد
ز آن پیشه که ز شیر مرست	ز آن پیشه که ز شیر مرست	ز آن پیشه که ز شیر مرست	ز آن پیشه که ز شیر مرست
ز نوح خون که بر میشد به قیوق	ز نوح خون که بر میشد به قیوق	ز نوح خون که بر میشد به قیوق	ز نوح خون که بر میشد به قیوق





برک سره بان سپهر برید  
 برین چپ آسمان و زمین  
 تا دینا کند و مسد کنی  
 یکی شش و دیگر پنجم  
 زو بسته آن نوغانی کان  
 برکت اقیانوس ترکان  
 زو برای اند آسرب داد  
 زو پوشان کنی آخاب داد

نخندان تیغ شد ز خون شتابان  
 برآشید یک و پشنگ اند پشنگ  
 نماند بخت شمر بر پشت پیل  
 آید تیغ کرد اگر دمس  
 نخندان تیغ شد ز خون شتابان  
 برآشید یک و پشنگ اند پشنگ  
 نماند بخت شمر بر پشت پیل  
 آید تیغ کرد اگر دمس



پروقت در ملک اکت بشا	مبارک عالمی است این بخت	سوی کینه بر چون پی فریدی	را کفن پل دشمن زن که بریدی
ملک در پیش آه در سر پل	سوی بزم شد و شد چون	پای ز پل می خوشی تن	پای پل بر آن سکن
سکت شاه و بر خیم جهان	فرخ حال خمر کشت خور	ز خون چرخ پل شد جوی دردی	ز خون میرفت و سر بر چو کی
کنده و میان بر شکل پنجر	چو سوزی نگین کشته کردی	و قیام آتش شد صحرای سار	پنهان که ز روشنی سر سار
زیندانی خلیق کن پسته	کمر بزم و بهی منده	ز کینه کرد و زور شش	سنان آتش چون بزم کمرش
جهان خرم پس از چنین بخت	مشعب نشاید باز می بخت	سر آن صورت که در چشم بخت	حکیم دیدن چشم بخت
پرواز خمر و نماند سپه بزم	بکام شمشیر کام و ناکام	که می سرور داد و بستی	ز شرم کم که در دوز و بندی
که می سنج کل با که پورو	بخت با شتابت تک کل	که لقمه شکر شون سنه و بر	نصفانی توان چون کس و
پوشای او غم را جای روید	بجای سحر جایی پای کینه	بجای نگین مطرب بر کینه	جایی بود که بر دواز و آواز
سراواری کشت ساز و آواز	و این کینه که می پیکر	شیر شخت کرم ات این غنچه	خامس پرکش کن خوار و
جهان با حق تن سوار است	که خردن خود را در سمار است	حکیم بر سحر نکلی شد شیر است	مقدش را در جای کز است
شاید بر کسی که در استواری	که نمر و دست با کس ساز کای	چو بزم و چوین شد بخت	سرو مانده شمشیر و شخت
سوی چرخ شد و بار و چرخ	پرویز شد بر شخت شامی	ز شورش نمر و از خنجر کشت	ز اجار الشا بر سر و شخت
سرم شاه بر چون و کس نیست	بر لواند نکند و بر جل	عطار و کرد و ز اول خط جود	پرویز چرخ بازی نیست
چو سر بر کرد و از اینج ماسی	شد چشم ز جل و از نه پاس	برین حال که او پرویز بخت	دات دود از تلیق و تیس
زیر کا جل خورشید منظر	بشرقی اینتر ب نام شامی	پوشه کار مالک بدوارش	می رخ شیر افکن قاش
زنب مرغ را میگرد و کاس	و او که هر بختی در میرا	پنهان که پرس که می جاسا	مکدشت بر فرود کون شخت
بناور و از سفیدی و سیاهی	مبارک کجا و کشته شش و لرن	بکس اینچنان روشن ساز	شبت تابنده و برودنی متاسا
کینه از حال خشتی بر شیا			خمر ساز آواز و آشتالی



NEP 33  
66A



شرار زمان مار و پر تو شخ	کر آن نو پر کند است ایرج	خو به دل که تاج و تخت کرم	ایستخام که بادل سخت کرم
دل تاریک روزم باش آید	تن با چرخشیرم رایت آید	نیشه پیش و سوراخ کردم	بیاری بیاری بوی بست بر دم
سیاه بود و زنگی در پار	بزد می کشید چون شست پیر	در که به یک بنو و زویش	که با دوت نشاید که کند ی
چه دولت مرگشست آرام کرد	بشادی تو جانانم کرم	تو کندم کار با پستی آید	نمی خود در میان پستی بر آید
سر ز دولت کشیدن سر سستی	که با دولت کسی را دوری	هر کاری از دولت بود دور	که با دوز کار ما سپه دلی دور
بسی بر خواند از این فضا بادل	دشمن آمد کجی صبر و کجی دل	صبری کرد با غمهای دوری	هم آفرشاد و مانده ان صبری
چنین و فقر آوردن سخن سنج			
که چون شیرین خنجره باز پس اند			
ز با دلم تراب کل بر گنجینه	کجای بکل و با دلم خیریت	بسان کسغه کی کشته بر جای	دشمن در بند و جانش در سون اند
تن از پلای قتی را چنست روز	دل نمکی شد چون دیدم دور	سوار با دوا و خرنش را	خدا افتاد و میزد دست بر پای
کمی ز پایی می شاد چون	که از پدید آمدن دست بر دست	کش در پسته که سر زید	که رفته خون دیده و دانش
ز خوابین موسیقی غمش	ز چو می شد چشم سپهرش	سی سرش در پرک سپه لزان	شده ز زنی که سده نانا اندان
زمانی ز بین غلیظه غمناک	ز شک جبهه شکافان خاک	پوشن کب و دنا حسن سپه	بسنین رک برک لاک کینه
کمی شک از با دلم ز آب	کمی غایب فتنه با غمناک	و شش بر شد و چون کندی از	که زبان کشته چون آب کافور
نک در ز کس خواب کرد	که کس را با سیراب کرد	بسیاری تانده چون خنده و شاد	نم کشته چون آب سیاه
چون غم آید بر در دل	شکست شاد و پر شک کرد دل	کین اران محنت بر شش	ز کز اران طاعت شکسته
ز بکجا بکجا تا قلب سینه	به غارت شد خرنه در سینه	بعده جبهه از میان طایان جان	ولی کند که بر خدمت کمر بست
کمی دل با خنجره با و کردی	کمی چون پهلان سینه با و کردی	کمی با محبت کشی گای ستمکار	نم کردی تا بودی زین تبر کار
مرادی که دل بر روی نیادی	بست آوردی و بر باد دادی	فرود آمدن کمان پست کجی	ز دست نشاندش بی باغی
چراغی که جانشن گریزی	تراواند بادش بر دمی	ز آب زنده کانی دست کردی	نماند با حرم کزوی غمی



از آن کش بر آمد و دست کنون / شایان تر و دوست کنون  
 کسی دیو سوس پرورش از راه / کرمی است رشن و پشاد  
 بحر کشتی اگر پستی توانی / چگونه عذر خواهی از شاد  
 بعد از این خاک راه بخت / زین خوار می شد با خاک  
 دل با نوازش شد در آن کار / نیست کرد و دو دوش پند بسیار  
 شاید شیر دشت بود چون گل / که آب شیر و رو به پند  
 بناید راه رو که زود راند / که هر که زود راند زود راند  
 خری که شست مرغ بر آید / شست و خج هم بود مرسان  
 بناید ساختن باغ دوری / که عیاست از دکان صوبی  
 اگر خاف شوی نامت بر آید / و که مبار شوی گشت آید  
 پس در کا پسته و بیخ زری / وزان بسته بیخ دیگر زری  
 کنون قشکسیت شتاب / که بر بالا به شوی رود آید  
 چه با نوزین من شوی ز کشت / تا پسر شاه با صابر خست  
 که از آن شت چون برف و آب / کرای سرو روان به شتاب  
 که چون تکیبسی ای پزیرد / شاید خوشین گشتن به پزیرد  
 و شش و صوری بند کرد / یاد من و شش هر چند کرد  
 پس با نوازش دوش و شیب / بران با شکند و شب افروز  
 که بکند کجاء و شش که بر کمر / که پشت مرد و خواه و پیر  
 دل از کار معانی بر گزستم / امید از زندگانی بر گزستم  
 نیب خوش بردار از جوانی / بخور از دور و دنیا تا توانی











فراتر نهادن کینه های اطراف	بدرین راه پادشاه خود را	پیشتر پادشاه داشت و در آن	که بر پای کسی که پادشاهی
چو شیرین از نشسته خنجر بود	در آن شب شش زیر زبر بود	که چو ده کینه خنجر داشت	چو کینه و سر سوار وی داشت
خنجر رسیده از نمر کاروانی	که کار نهش از سر و شانی	پادشاه شده ز شاه شتر خنجر	سیاه از زمین آسمان تخت
کنج افشانی که در شاهی	بجای آید و شرط و پسته بی	ولی از کار میرم شک و دل	که در دم و مقصب نکل بود
ز دستنکی کجا دل زده اند	در آن محنت چو خرد کل منده اند	مکن داد و ده در روم کند	که با کس و نسا و همسر پند
پوشیدین از چنان غمی جز بخت	ترس ازین کجایت تفریبت	و شش چشم شوش شکل داشت	که کاشین خنجر است شکلی داشت
در آن کمال کینه مانده ای کرد	ز مرغی مکن و سوری نیاند	عیرت سید کز سر پیر و یاری	کنده ناموس و شش پیر و یاری
بزان چاره ندید آن سر و چالاک	کزان حوی کند و یون خود پاک	کنده شش روی در کار سپهر	بشایان خود و تیار سپهر
ز نو از ای شش پای بر جای	که پیدل بود و پیدل است بی	بدرین راه پادشاه داشت و در آن	سرش پیر از صاحب گدای
بگلگون و زده رشت بر شست	زده شاپور و شکر اک او است	در آن بن و پوره و پای مهر	کینه ز خنجر با نیشتر
بسی بود است از پاد و دینار	ز بنس چار پانیر بسیار	که دو کو خنجر و سپهر	چو دریا کرد و دشت پاره
ز این خاموسی قصر آمد به بقیل	پس او چار پانیر و سیل	که در ده و صد ف شد و لوسی	بک نیشتر و دلو کوسه
به زنده و آن خنجر	بکستان غم شد یک	از آن خوشایان کس	چو آتشگاه بود شد و نذران
ز گرمی کان موادر کار بود	مکنستی گرمی و مار بود	مکن دانست کار و یازد یک	بید میزد از کار و زو یک
زیرم بود در خاطر مر اسپش	که میرم و زده و بیشت پاش	برقش شش و ز دست نم یافت	بید آورده و ز دست نم یافت
به پنجمی شامت کرد و آن	که میرم و زده و بیشت پاش	بدرین راه پادشاه داشت و در آن	سیاه روم ز در شکر نیک
چو شام شاه صبح آید و نیک	که میرم و زده و بیشت پاش	بدرین راه پادشاه داشت و در آن	سیاه روم ز در شکر نیک
برایه و سنی مارنج و دست	که میرم و زده و بیشت پاش	بدرین راه پادشاه داشت و در آن	سیاه روم ز در شکر نیک
در هر دو کون کینه کش و د	که میرم و زده و بیشت پاش	بدرین راه پادشاه داشت و در آن	سیاه روم ز در شکر نیک
ز ناله های از غوغا و سیر	که میرم و زده و بیشت پاش	بدرین راه پادشاه داشت و در آن	سیاه روم ز در شکر نیک



نادر



ساده و قهر و خاقان و خضر	یکسای از بساط شکوه دور	بر کشته میا کرد و جایلی	با و زانو زد و کشته خدایی
مردان چو صف و صف کشیده	زیر طشت پای خود دیدند	کسی کش دل از سر بریدن	نیارت زیست باز دیدن
بر سر کمر که می شاد و دور	در کتخ نمی بسته بر روز	قباست که در آن چن پل	گر ندی زود و قهر یک پستل
ز آن صف کاشیم کشتی	سخن که ز بند می سیاب کشتی	نشته خروید و ز بر پشت	چون زو جان طبع و جو کشت
دور و دور کشت پاوشی	کیده صف عظامان پیری	ز خاموشی در آن نیند پر کا	شده شش عظامان شش دیوار
زین نیز شست آرام داد	برسم خاص با عام داد	تغی الباب دولت باید	ز پیکلی از بخت شادان
زین بویه و کشا و مان	میشه در جهان با جنتین	تو زین به باش خوش دین	که چون به شد سببه احمین
شاد از خانه چو چمن پر دست	که چون چاه از دهن پر دست	کند لشک شد از حال خوار	که چون بود ز خفت جگر بهرام
بر کشت که کار عالم است	پیش و پس باشد چنین	پو بهرام از جهان پروان بود	بجای نه بخیر و تیغ با شست
ز کانی که پیش شاه بودند	ز حال حبس گاه بودند	و نیای زاده بر خواند مکر	نیای زاده فغانه ز مکر
شست از دل سنگین ایم	شست از دین چو چمن سبدم	که به تازیانه چوب زن	حک چوبک زن و چن زن
بماند جهان زایش سیکر	شاهی بهاد زایش سیکر	پو پوب دولت باشد بر آور	که چون چو چمن شد بخوار
زین ایم که بهرام گور است	بهرام گور زین چاه گور است	که بهرام گور می شست ایم	پانا بگری صد که بهرام
بجای آن شمع کاشش جهان	چنانچه باد شمع کاشش جهان	بجای آن شیر با شیر کبریه	چوستان که ده با شیر کبریه
بسام و زاده کو شیر دوست	فریب جایگان بر باد دوست	بسا گوگ جان که زو بهر	بافسون تبه در دام پیر
از آن بر کرک دور است شاهی	که در به دام چند کرک شاهی	بسا کز زپ یاه و کیک	خسوف شود بی وقت دیان
سر انجام از شتاب ناتمیر	بجای پنهان دل خود تیر	بسا دگر بر دوزخش موز	که مغروری کلاه از سر کند دور
چرخ از چرخ و غن کور سیر	بسی باشد که از دوزخ میر	خوشه شمار انگک و دوزخ	حک باید که نیند از دوزخ
جلو که چو طبعست میل دارد	چو از دوزخ زده باشی تم آید	یتیمی که این دوزخ باید	غم و شادیش از دوزخ باید
محو بال از جوان خود جا	شمس پیش از کلمه خشتین	تبدیل شود و باید زدن کاس	که ز دوزخی زنده بود پاسبان



پیر بالا تر از او چی که داره	پیر یا بر فرزند بوی که داری	بیلد با بیلد مشد باشد	پیر یا بر فرزند بوی که داری
تج کانه از دکان عین	تج کانه از دکان عین	کراو وین کراو وین	کراو وین کراو وین
بکالای تیان مزخکیب	بکالای تیان مزخکیب	در پسم کن بر باد وون	در پسم کن بر باد وون
که دولت با سکر اشنیت	که دولت با سکر اشنیت	زمن که کم که دانه خود سبر	زمن که کم که دانه خود سبر
با پسر می غرابی تم واکشت	با پسر می غرابی تم واکشت	نیکو می وی جرسه لوی بر کاه	نیکو می وی جرسه لوی بر کاه
که خاوشی بود نوعی یاری	که خاوشی بود نوعی یاری		
می بود از این اشنه سامان	می بود از این اشنه سامان		
زیران کن کشی پان شیدین	زیران کن کشی پان شیدین	پرسیدم که از طغان رسی غار	پرسیدم که از طغان رسی غار
بجرم پای سر ما خود باشد	بجرم پای سر ما خود باشد	پودت از پانی خاشود باشد	پودت از پانی خاشود باشد
سر وین چشم به پا سوز	سر وین چشم به پا سوز	زین بیک روان به بوز	زین بیک روان به بوز
زین برف کس بود اگشت	زین برف کس بود اگشت	تا خفی صبد ویر وشت	تا خفی صبد ویر وشت
با آینه رها کن صیب جوی	با آینه رها کن صیب جوی	آینه کم کن خست روی	آینه کم کن خست روی
که از پس که دینچه از پیش نید	که از پس که دینچه از پیش نید	چو سایه رویا انگش نشیند	چو سایه رویا انگش نشیند
که چنبره کار و مرد سام	که چنبره کار و مرد سام	شده غره بین خرگوش غلام	شده غره بین خرگوش غلام
که شد آمد که زنهار زواری	که شد آمد که زنهار زواری	آب زم زم رسد کز جوی	آب زم زم رسد کز جوی
که آن زن نماید بلکه شیره	که آن زن نماید بلکه شیره	بکت خفی سپید خند شیر	بکت خفی سپید خند شیر
که اگر اشیافت و نخی	که اگر اشیافت و نخی	بر بار بکم ز خود خود اشنی	بر بار بکم ز خود خود اشنی
که آب فرو مایه سحر و خیزد	که آب فرو مایه سحر و خیزد	شک آن که باور یاتیرد	شک آن که باور یاتیرد
روان که دوزر کس آب کلک	روان که دوزر کس آب کلک	خود دانه رشت آن دوزر کلک	خود دانه رشت آن دوزر کلک
خفا بار ابله آواز که داند	خفا بار ابله آواز که داند	چهارم روز مجلس تاز که داند	چهارم روز مجلس تاز که داند



چین در آید دست در با	زین کشت از جو اسیر چون	از آن مجلس زبم عام کرد	نی چون شش و جام کرد
زوش چک را شکر کرد	بجاری ز سر و بر سپرد	مک چون زوش ساقیان	غم دید شیرین و شکر است
طلب نه سود کردن بار			وز او کرد طلب در مان
در آمد باید چون میل			کر شد بر طلی چون آب رست
تای با بر آواز برداشت	سبح از غوغای سابر داشت	ز سر و پستان که او را بود	کرین که وندی سخن خوش آواز
ز سر زنده جان سی چون پیش	کسی دل را می که رشی از پیش	چو یاد از کج باد آورده ای	ز سر با و می لبش کنش می
کنج سوخته چون پاشی	ز گرمی سوختی مسکین در آ	چون کج کا و اگر دی توانی	بر کندی دهن هم کا و در کج
چو شاد و روان مردارید کشی	بش کشی که مردارید حش	چو شت طاقدیس سا ز کردی	بشت از طاقدیس با ز کردی
چو تا قوسی با و زنگ آمدی	شدی او زنگ چو تا قوس آمدی	چون از ما و بر کو با کندی	بباش ما و بر کو با کندی
چو بر کشی نوی مشک داد	نشت کشی نوی مشک داد	چو شد از خانه کالوس دادی	شکر کالای او را بس دادی
چو ز دایر اش خورشید ای	دل امین می خورشید ای	چو کشی غم زو مجلس افروز	خرد چو بدی تا غم روز
چو با ملک بزر بزر رسیدی	ز باغ مشک بزر بزر رسیدی	چو وصل به می آورده می شک	شاد می شل کج از ره می شک
چو با دستان برون کشتی	صبا سالی برون پستان کشتی	و کسر و سوسن با و دادی	سوسن و سوسن با و دادی
چو کردی شش جازار و داد	ز امش جان منده کردی داد	چو زوشین با و را و پرده بست	خار با و زوشین بست
چو دیر و کشید می ساز و داد	بنور زنی شستی دولت آن	چو بر شکوید کردی مشک طای	بر شکوید کردی مشک طای
چو نو کردی نوای مر کانی	بی روی خوش خلق از مر بانی	چو بر مر و می نیک از خوشی	چو بر مر و می نیک از خوشی
چو با که کو کشی راه شبید	شد می جدا آفاق شبید	چو بر دستان شب بخت کشی	چو بر دستان شب بخت کشی
چو سازش از بخت و ز کشتی	زمانه زنج و حنید و ز کشتی	چو کردی غوغا بکشد در می	چو کردی غوغا بکشد در می
چو چو زاده ای از خون سیاوش	راز خون سیاوشان شدی کشت	چو بر پنجره کان بد سپردی	چو بر پنجره کان بد سپردی
چو کردی باغ شیرین اشک بار	وزت تلخ را شیرین شدی بار	و پایلی بر میان را شش انگیز	و پایلی بر میان را شش انگیز



بخت باری که بدار بخت	زبان خورشید بدار بخت	بهر پرده که او بخواست آن روز	ملک کنی و او بخواست آن روز
بهر پرده که او بخواست آن روز	ملک و شش را که بر قایل	چنان چه پس آن در شود	که بر زمره بدادی بدو نه
در این دوان کست زین سپید	ز پیشین بگردن باز بست	بر عالی عقی کردن بست	غساب بره از گردن پندار
بجز پسندی طمع را وید و برون	ز چون من قفسه دریا و برون	که پندین کج بخشیدم شبانی	کزان غرض بخشیم برک کاسی
بلی برکی سخن راست کردم	ز او دود و دمن دوست کردم	در آن بس که میکرد چهار	ولی منتشدم دریا و کازا
تغای کر زه زین بیست			ز دود و دمن کدارش است
بهر که کز پادشاهی			کن باکر دناز که در بنداری
چو دراز چپ کردن بر آرد	زیر غلف بلالی بر آرد	بشیرین رفت حنود	شده سودای شیرین دلش
زنانی پیش مریم و یثیبت	در شادی بروی یثیبت	عدیث از مردی وابستی	شیرین مرغان پندار
شازستی شسته پیش مریم	هم عیسی را و یثیبت	پرمید و دشمن مراد یثیبت	کجایت با شیرین باز پست
پرو بکشی شیرین سر کشتی	دنان مریم از غم کشتی	که شیرین کرد از من دور بهتر	زیرش من ملک بهر بهتر
ترک تاج و تخت از بزم کرد	بسی تیار و در دایر بزم کرد	میشه خوب کاری کرد بان	و عاودای بجای آورد بان
تریدانی که دشمن کام کشت	بکشی از من به نام کشت	چون خوابم و دارم عیش	روا باشد که بوزنی تو تیز
اجازت ده که آن دشمن شوم	بشکوی پستان سپارم	بگویم من که تا از زنده باشد	ترا چون غریه بند باشد
ز امر و رای تو سر برش	که پیکر بفرمانت شست	بست خوابی ز یک و یک است	و یک از پادشاهی بی نکست
شاید پیش ازین و شک نیست	به شکلی میان شک نیست	کزان از صدق با تو عهد کردم	که کرد چه سپیدم که دشمن کردم
ز پشم سوی او که بار پشم	را تشن با چشم ناز پشم	چو بشن دادم مریم کای چاکم	سکوت چون کواکب آسمان کیم
خلافت را جهان بهر نهاده	فلک به خط حکمت سر نهاده	ز پایش چشما را که در نهاده	ز شک آتش شانه از کام پر نه
اگر طوطی ترشد نام شیرین	نخواهد شد فردو کام شیرین	ز لب خورخازناید و تیغ سود	که بس شیرین بود طوطی سود
ترابی رنج علیانی چنین نرم	برنج سرد و ناکل کیسه گرم	اربابا بدوی هم صند ساری	که بر ساز و زبانی حشر ساری



نزارافانه از پیشش دارد	بغضای یکی پیشش دارد	ترا بفرید و مار کند و	تور و راضی شوی مرغی تو
من انوشیروانی از نیک دلم	خیزد از نوها اینک خواهم	بسان کوه چینه اند	عطار و ابرای نادر براند
زبان تندی بجای نماند	در دهن شونبه و از پیر جان	شاید یا من پر هیچ بدنت	و فادای پشیم و شیر و زن
و غار دیت بر زن چنان است	پروین گشتی شوی اندر دشت	بسی کرد و مردوان چاره یاری	نیزه از یکی زن است باری
زبان پهلوی سپید بر تو است	بجوی از جانچه چو جانچه را	چو بندگی ال آن دور از خدای	را و حاصل نباشد حسنه پای
اگر غارت بری باور داری	و کبری سیرت را مرد داری	و شاد و شاد داری برادر	چو سون سر بر آردی برادر
تاج قیصر و شمشاد	که شیرین برین کوه کند	بگردن پشم شگین	رساند و ز جوشن و شستن
حاکم که در آن دای شیند	که جده آن که آبادی پسند	تیر شمشاد را چون پریم این	که مرکز در آن ز دیت با نیست
نخ از دمی دیگر بنگار	روانش سینه و دوسر بیکار	روی خروشدی پسته پاو	بسیه جلد پامی دای از دور
برایش هم نهانی با زردی	ز خنجر دمی به غنجر دمی پردی	از آن با نچه بران ماز شیرین	کولی بود و شکید شاه خدین
و شادانت کان از پناه			نیکویی بر صلاح پا داسیت
شفا عتکر و روزی به پاو			ز ناکلی بستم از دل از دور
بیاد آن را یکشب در این	که پنهان درش چون لعل	من از بر صلاح دولت خویش	نیارم غنچه کردن بدوش
که تمام مریم از نزل شیک	و عیشی بکشد خود را بلبس	حاکم تبر که با آن بایه دل	نشد دوستی از دم بری
کریان شین آن پری رخ پسند	شود و روانه بروی شیند	پیش از قمار زمان گشت شاش	که بنده شمش چو از تو خوش
بصر آمد و دیاری از خوش	که باشد صبح آن بریا حدوش	کایت کرد با شیرین سرخار	که وقت آمد که دولت کنی
حکما و شگارت ز شمش	ولی از شمش شمش کند است	از آن او پنهان اندم دارد	که از پنهان صفت شرم دارد
مهر گشته بودی روزگار	از گشت روزگار و بارش	بریزد ز نیت دل کرم دارد	ز من ز پریم بی شرم دارد
اگر پریم او دست سم دشت	عجوا که باشد با تو است	کسی که کرد و باشد بکین	کجا شیرینش که در دوا شمش
رنگامیک سوار بر شینم	و شکوی شمش است که	طرب میداد چسند و نمان	سرای خشم را دولت تو دانی





بست ششایش ماه شش روزه	تس از نیش شش پند	بشده ی بزد او از ی شاپور	از نود و شرم دار ای نده دور
کم چند کی گشت بم رافقی	کلیات کن گامست پنج کشت	ز سر هر کوش آید تو گشت	ز سر بکن بر زبان آید تو گشت
نیامد هیچ از انصاف تو بادم	بانی انصاف انصاف دادم	از این صنعت خدا دوری دادم	خرد زین کار و ستوری دادم
یار روی مرا از شش پاری	چینوس که از جانم رباری	س از پند شش غنم شادم	شده غم شک از غم دور شادم
ترا چو علی را شیر نمی ست	از چو علی شیرینی توان ست	و آن جان کرزن بودی کی	بکیو شش شش شب و روز
ترا ز دکن پلان کر کرد	چو پند جودش از جانم کرد	کسادی چون کنم کوثر شادم	خواهده چون آم آفره شادم
سبا داکس چو سن بی یار و جود	غریب و پیکس و غمخوار و جود	بکار و شط و پادشاهی	شده چون آجیل و سیاه
ایده مال از جان بر کر کرد	بی دلار جانان بر کر کرد	ز شد و پادشاهی او شاد	دل از دست و غریب شاد
چشم اندر جامه شست و یوان	بر غار می شده مانند دیوان	دل از سر کام و مر شاد کی	بناک می شش شش شسته
برین کجی شیر نیست امروز	بنا شش کجس باج و با پس	نیامد از باد سیج بادی	بکر دامن این کمال بادی
دند و او غافل از من شام و بکیه	خاک اند کرد و سیج قیصر	کجا آید سر من در شکاری	چو بر خیزد چو من و شکاری
چو از یم دلش بی بر کرد	طلب کار من چو بر کرد	اگر شیرین و راحه م نباشد	در احمدم باز یم نباشد
بر دلا و کشتی حق سیاه	چو یار شست با او شش میانه	چو یکم من ازین موده کشار	چو پویم من از شش و کشار
چنان در کار و از خیزتم	بروزان و کار و خیزتم	بیتن چشده با اینچا شادم	بنموی و خدای دل نهادم
پشاد آن رفیق سپندار	که بفرستد سلامی شک	چنین طبل نسا تن کی زخم من	اگر شیرم آخر سم زخم من
بیکر گشت تا چینه کوشم	لباس مرد می چینه کوشم	رو بخود که چون من شکاری	کله داری کنم با چینه داری
را از خبر کردن غم شادم	سزد و کسبت جرم نمی نام	چو جود کردم کس چو شدم	عطای خود ز شدم خود چو شدم
ز هر کس کاش گوید ز بان شش	شش سوزاند و بان شش	تا زور او سر باید یک سر	سری جود حساب و سر شش
ترا زوی که ماراد چینه	یکی سر و دوان چینه	دل من جو که جو باری ندارد	بغیر از خوردش کاری ندارد
بسی کردم شکر فیما که شایه	بگویم و تو نام شرمی نیاید	چو کدوان زن نه نخواهد	ز او شش باره و باره من



من اینک زنده او بیاورد	بیشتر بخت باز روی کرد	که ز دوری از دست یاک	در او چند فریاد زین
کز غم تنگ منست که دیدم آن	بیشتر شک ز پرورده ام	شوم پیشک اندزم دل	که در دستک دل چایلی
دل آن کو که از بار بپسند	که در شک پند و در خود پند	مرا خود کاشکی مادر زادی	که زادی بخود شک بادی
کندم غم خدایت از دست	در آمد و جهان بر تنیست	دل را باشد بهر بار باشد	ولی باری که او غمخوار باشد
در این سخت تن و جانم بفرسود	دل بکم در این آسود	پایکج ششم است کویم	په خوار بیک آن آه برویم
نزدان بر دستم است بکا	سنو زم پرده کج میدوید	شدیم راه پرده نسیه	چنانکه آبی بیابی در سیه
چگونه راست آید ز غم زنی	که بزد آب روی چون ننی	بکون بروم که او غمخوار باشد	نزد استم کبی کل خوار باشد
فوس این چنان در جنگ است	که جایی آشتی بکی نماند است	ز بس که جان کنش آرد	که رفت از دم و باری می آرد
دل از شیرین یک که در دهن	از ن بزمش گشت باز	سبا کجا و کویاری که داری	شفتت با دو لاری که داری
کنون بزم از جان شناسد	چو بزم از بخت شیرین باشد	نزدانم تا چه دید او از من آرد	که سیر آمد ز مدر من سپار
چو مایه نیست پشمی در کلامش	کیشم ششم در خیل سپاس	بیس سر ز او بردن خیدم	ز بس غم غم غم غم غم غم
دل که است و سپیانی کند	پر دل که در بکس کند	بجاک افتاد ام که بکسیدم	مرا بکند تا در غم بکسیدم
سرم سخن دور و اندام	که از عشقت سر خود را بگذارم	دل بچست و دستم را بگذارم	از بیانی دیدم کام کام و کام
کندم سپیده چشم که بار	چو خام دید بسم الله و کبار	و بیکن مت کز دست نهاد	که سرکش دل به سپند نهاد
زبان من چندی نماند	که مرده امید در غم نباشد	مرا زین قهر پرده که بشت	بناید رفت اگر چه بشت
مرا بکند تا که بزم بدین روز	تو ما در مرده را بشون میاورد	سرم که یاد او بپسته شادم	که او در عمر خود نماند و بیاد
که آید و شرفی به ز شاپور	بر یوای این قهرش که دور	بدستان می فرسیند شدم	نیاز از زنده و پستان بدتم
اگر خوش مرا در دل ندانند	من آن دلم که در باطل نماند	مرا بجا بود سرکش زانجا	که نسل نجات آتش زانجا
اگر خسر و بکینه بود و دشا	بناید که در شش سرچو باما	باید که کشته زین گشت	ننه چشم چو سوسن گشت بر گشت
اگر با جوش کرم بستر و	چنان جوش که جوشش با بریزد	بگویم غم ز تا وقت شبیکه	سندش از قفس آه و بیک تیر



فرستم زلفه تا یکست فن  
 کند دل بر آن سرکش چه چم  
 زهرم کرد او بوی لکرو  
 نیم من نیز چنانی که پسته  
 کند هم جنس با هم چسبند  
 چه دلسش نیت از جراح پرتم  
 زان مرغم لکس بر من نه قید  
 گرای قیصر از شکار چمن  
 و کرم درخت شد کشت  
 فراوان محنت و تیار دیدم  
 چو فرش زوایان مثل آن بر پیشانی  
 بر سال باشد سینه با دست  
 فراخی که دم او خود خوات شد  
 برین نگی بودم افروخته باشم  
 بگویم کا نچینان چنان با  
 بهاری را که بر خاکش و شانی  
 که قمار کسان کشتن بخت  
 شربانی که شیران شکست  
 بهوش و بیکران بچرخ ساینده  
 که نشیندی از سندی و دانه  
 شکش بر پس بر کردن  
 من کردن تشنه چه چم  
 غم من در دوشش بوی کرد  
 بنانی سیم و نانی که پسته  
 کبوتر با کبوتر با زبان باز  
 شانی ده از زندان چه تم  
 زهر باری تواند کرد هم سیم  
 ز شورشستان بپا شد شیرین  
 بهلای مرا بریم خفت  
 بسنی یک و بد ز سر کشیدم  
 که بود اندر سخن دانا و پسند  
 بهر جا که دانی که دانی  
 در دخی که خود را شست  
 باز و زدم و دانی مرده باشم  
 بگویم چو من از توان بود  
 از آن به کش برد با و سندان  
 باز افروخته شیران برون گیر  
 بیای خود پیام خود که از نه  
 بهندان کسان بچرخ ساینده  
 که دانه و دوسر پس اندوز  
 نیامد با بر نیامد و خوب  
 بیکبایی کنم چنان که یکت  
 از آن مهربان زهر سیرت  
 زمینم من قدر او آسمان وار  
 نشاید با و را در خاک بستن  
 بود و سر مایه داران احسنم  
 بنادنی غری بروم بر این نام  
 که شبید ز تون تکیست  
 را و را دخی صاحب کلاست  
 بخاکم که دانی تخی فراموش  
 یکی بخت دیدار یکسانیت  
 چو بند که دانی دست تقدیر  
 سخن با شربت بار یک سیم  
 به نرفش گویم خیره شریج  
 لب لکس را دم که رانیا راست  
 کلکان بنویه آدمی را و  
 بیا که کمر مستباید چه مردان  
 چو دولت پای بند است پایم  
 چه تهر از پس قفسد بر کردن  
 از کرد و خویش بی تهر کشت  
 برین خاکش و دانه تهر چمن  
 در آید از دانه تهر چمن  
 زان زهر چمن با دانی و لکست  
 زمین الی بود با آسمان کار  
 ز با هم آب و آتش را شستن  
 تهری رست امنیت از دانه طرا  
 برانی بی تهر سیم به انجام  
 ز تهری بیک کلازار کیست  
 ز تهر از قصب سر بند شاست  
 که جان شیرین کند بریم کند نوش  
 یکی سر که طلب کرد از یکسانیت  
 بکو در پهلوی آه یزد و تهر  
 اگر چه در شب تا یکت سیم  
 خداوند او میدانی و کشت  
 ز دست است حلو که در است  
 چو سنگام خنده آید بر دانه  
 بیای خود کسی بخت کرد  
 بیای و بیکران خواند نیامد  
 خواهم خوشی را بر کردن  
 در این دانه که پستم کشت



پیری می خرم با دم قد خرم  
 سر جانم و از چکا خیسند  
 به کون چند نعل از شکست  
 ای دارم که او حاصل ندارم  
 شدم و نشاد روزی از آن خرم  
 نشتان که کم سوزی سوزی  
 اگر دورم که کج که سوزیش  
 در این مراد و بشکر  
 و اگر بد آن صبح نیاید  
 و اگر بد آن ترک کشم  
 و اگر بد بکرم زلف و غلش  
 و اگر بد گشت پستان من  
 و اگر بد بزم لب شکرین  
 و اگر بد به سمن رخ رخ  
 و اگر بد که به شیرین شک  
 و اگر بد گشت کای و سخن  
 و اگر بد شیرین کای به مهر  
 و اگر بد به خدای که نظم  
 و اگر بد خرم از خوشن کار  
 و اگر بد شیرین بود گشت  
 و اگر بد که می خرم با دم قد خرم  
 سر جانم و از چکا خیسند  
 به کون چند نعل از شکست  
 ای دارم که او حاصل ندارم  
 شدم و نشاد روزی از آن خرم  
 نشتان که کم سوزی سوزی  
 اگر دورم که کج که سوزیش  
 در این مراد و بشکر  
 و اگر بد آن صبح نیاید  
 و اگر بد آن ترک کشم  
 و اگر بد بکرم زلف و غلش  
 و اگر بد گشت پستان من  
 و اگر بد بزم لب شکرین  
 و اگر بد به سمن رخ رخ  
 و اگر بد که به شیرین شک  
 و اگر بد گشت کای و سخن  
 و اگر بد شیرین کای به مهر  
 و اگر بد به خدای که نظم  
 و اگر بد خرم از خوشن کار  
 و اگر بد شیرین بود گشت



مرکبم که تنه ناماست	چنین خام از نعلهای ساقست	بلخ افکندست پالوده خام	چو بر کوفت بلخ از دور مرا غم
بخازین پیش کاظم پستی	چنانم آورده شدی نام پستی	راست کشم را ساز دای	بیا اینست لقمه باز دای
نماند از جان من چو رشته تابی	کس کین رشته دور و بجایی	زین شمشیر بر شیر من غلوم	ز آن کس که روی تیر و دروم
کمن اگر گری آتش و دینیزد	ز آن کس که ناکه و دینیزد	بلخ روم کل داری خنیزد	کمن بلخ شخت و قلع ابرین
از راه چسبیده یزدون بودی	یکی از بر عزم خردون کندی	زوش کج کار و همیشه	ز دمن کار من کج دست
از راه کار و خود بخور داری	کس کار و دمن و داری	سک در راه بخور ایشان	لک در ریش بخور ایشان
با کن تاراج محنت که ستم	ندای خویش می رستم	مردای کهنه در کل ماند	ز کارش پید لا زادل ماند
زین ترش این جان شکش	با کن جان از بر آتش	فت بر سر کم چسبیده دای	شکسته دمن سر دای
از آن آتش که عشق زودست	درین آتش فدا شد زودست	زیم حال زنج و ناله یک دم	دل مشه پیکر ز خانه غم
ز شب خیم ز نو آتشی ستم	از نو زده بجای ستم	بسی روی من کم غری چنین	بنزل کی ستم پای چنین
ز شکوه دامن شر ساری	بود در دامن زنج شراری	دین کار با که آتش کشت کشتی	از ستم و دین خن ستم شستی
مرا چون بد نباشد حال چسپه	که بودم با تو پارسان تو	ز خاکیت خاک از کشته	از آتشی آتشی کشته
اگر ز بر و دوزخ نمان	چرا چویم آب زنده گانی	چنین مر که سیر و تمانیزد	امید از جان شیرین کسیر
خود را با آتش منو است	سبب عشق ازین فقر برست	پیش پیکر کار پر نیان پوش	بت نیکن دل سینا کوشش
برین آتش کس پاک سوار است	که در میدان عشق شده کار است	سختی ساقین و زانگان است	چو شد پروانه در دکان است
عشق از دمن و دای خام کاستی	نبای عاشقی بر تهر است	بندری از طریق عشق دور است	نماند عاشق کس که سب است
برینان که چو سیر نیست بخور	ز ضرر باد و دایم چشم دور	چو بشا و در دایم این پستان	بکس بید شاد و آستان
و با کنت بر ما جاساس	که بی از دایم باشی خوشاس	که از دمن و دایم تو پیش است	که کار تو بر جای خوش است
ز این کس که دایم عشق	عین با او بسجید بکشتی	عین با او بکشتی	چو زنجیر کس که کشتی
عین که شد و کسیند و خوش	بکشتی که کس که کس	پیش پیکر کار پر نیان پوش	بت نیکن دل سینا کوشش



در آن اوی که بجای بود دل کمر	زیر آردن و داور و سر بود	که هر سون آن اوی سبده بود	نور و می سج طعن و ستر ابر
کرت صد که نه عدا پیش بودی	چرا که کله بجای و کواشت	دل شیرین سبب شیر میکرد	خداش از دایان پیش بودی
از او تا چاه پایان و در تر بود	پرستان می کشنده رنجور	دو شب زلف سیاه بکند بر دوش	سرخ و زرد و چون زهر بود
نیز چوب زمر که چوبان خبر داشت	چو با رفته می سپید تار و	شسته پیش او سپار و ریش	پیر و جوان و در آن سپید میکرد
که شیر آردن از بجای چنان بود	دل زنده نشا و راکی داشت	چو کلین پیش او این قدر بخت	نهادن از دین جلد و در کوش
در آن بخت که بود آن راه و بسوز	تو دوش غلط و شتری را	که مستی بخت مندر و تاسا	دو که در زهر نوعی حسنها
آن زن از آن کان سر و سی داشت	میخی بند و اقلید پشایی	بیشتر چون صفت بخار و	نوشته چو برک و کجاست
خارش بر چون سوز و پری	بمن شش چمن برنگ بند	بیشتر دست و پسته می روم	برانی نام او ز ناله سینه باد
بوقت شد به جهرت غیالی	چو او دیگر بنی آدم نباشد	بیشتر شک و امن سر و دیک	زین مرغ و ماسی برنگار و
بست سنج کل از کتب بند	پیرین خیر کل از غارت برید	سخت است و باید انگی کار	بیشتر شک عمارت گسسته روم
پیشین استاد و عالم نباشد	دیک از نوم و کل تاس و	اگر م ز ناله می سینه مان بزم	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
باستادی از کار است بر آید	دو شا که یکی استاد بودیم	چو مرید که بود از پیش شست	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
شود مرد از حساب اکثری که	غم شیر از دل شیرین جبر و	جوابش و شیرین شکریا	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
که مامور و چون سزا بودیم	و که نه دای بر شیرین سگین	دل من بر تو دار و استواری	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
چو شاپور این کایت با سر بود	که با دوزخان شیرین و دغم دور	سر از زین کیت بکند و با هم	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
تولی ای پس فریاد شیرین	شب صد چشم مر صد چشم است	تختش که دشا پوران سینه	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
زین بوسید پیش ما شاپور	بسم تهر از کس نه شاکش	در راه که بکنان سینه کوی	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
چو در آید ز غم شیرین است	بندار و دوش پیش نور مندی	بیشتر شک و نوم و خوا سینه	بیشتر شک و نوم و خوا سینه
بشار از دوزخ شیرین بر دسادش			
چو یک پیش سبطی و طبعی			



بر کاشی شایسته شش	بر کاشی شایسته شش	بر کاشی شایسته شش	بر کاشی شایسته شش
میان بسته و باز گشت	میان بسته و باز گشت	میان بسته و باز گشت	میان بسته و باز گشت
پس آن پرده بست باری کرد	پس آن پرده بست باری کرد	پس آن پرده بست باری کرد	پس آن پرده بست باری کرد
از آن وقت شکر قوت بر داشت	از آن وقت شکر قوت بر داشت	از آن وقت شکر قوت بر داشت	از آن وقت شکر قوت بر داشت
شکر فغان بکین جایشی کرد	شکر فغان بکین جایشی کرد	شکر فغان بکین جایشی کرد	شکر فغان بکین جایشی کرد
شکر را حلقه در گوش کردی	شکر را حلقه در گوش کردی	شکر را حلقه در گوش کردی	شکر را حلقه در گوش کردی
آه از آن خشتی مرغ دای	آه از آن خشتی مرغ دای	آه از آن خشتی مرغ دای	آه از آن خشتی مرغ دای
که اطفالی بی از موش شش	که اطفالی بی از موش شش	که اطفالی بی از موش شش	که اطفالی بی از موش شش
که گرمی زن کشتن و جگر جوش	که گرمی زن کشتن و جگر جوش	که گرمی زن کشتن و جگر جوش	که گرمی زن کشتن و جگر جوش
وزن سر کوشن عید چون ماه	وزن سر کوشن عید چون ماه	وزن سر کوشن عید چون ماه	وزن سر کوشن عید چون ماه
وزن او به ام آور و بارش	وزن او به ام آور و بارش	وزن او به ام آور و بارش	وزن او به ام آور و بارش
که کیشانی دل حکیم از سن	که کیشانی دل حکیم از سن	که کیشانی دل حکیم از سن	که کیشانی دل حکیم از سن
بیاید بستن و محکم از شک	بیاید بستن و محکم از شک	بیاید بستن و محکم از شک	بیاید بستن و محکم از شک
سرمای تو یکیک سرست علوم	سرمای تو یکیک سرست علوم	سرمای تو یکیک سرست علوم	سرمای تو یکیک سرست علوم
برین عایت که خواهم دستگیری	برین عایت که خواهم دستگیری	برین عایت که خواهم دستگیری	برین عایت که خواهم دستگیری
خواهم من بدو می عزیزان کار	خواهم من بدو می عزیزان کار	خواهم من بدو می عزیزان کار	خواهم من بدو می عزیزان کار
شده موش از تن غذا و سکن	شده موش از تن غذا و سکن	شده موش از تن غذا و سکن	شده موش از تن غذا و سکن
و لیکن فهم کردن می نیست	و لیکن فهم کردن می نیست	و لیکن فهم کردن می نیست	و لیکن فهم کردن می نیست
که شاد از مهربانی شیه بر دست	که شاد از مهربانی شیه بر دست	که شاد از مهربانی شیه بر دست	که شاد از مهربانی شیه بر دست
از کاشی که می میجوید جویید	از کاشی که می میجوید جویید	از کاشی که می میجوید جویید	از کاشی که می میجوید جویید





قیان آن کجاست بر کمر	نخنیای که رفت از سر کمر	پرو که گشت آن اندیشه فرهاد	نخلند آن هم را بر وید مسما
آن خدمت به غایت چاهلی	که کار با بنیان ناکلی	فریاد شد روان چن پل سر	پادشاهش بی یکتا میشت
پرسیدش آن موضع کجاست	که شیرین باطن میل و سواست	شان او کی فرزند و ستور	بدن موضع که دست از دستور
پدر آه بر سر آن کار سزا	رقم زد کار آغا نسیب	پنهان نم دریده اندام آن هم	که میشد زینکش که چون هم
بیشتر روی غار ایستاد	چو پید از سنگ جری نجر است	ز جای که پسند آن کاغذ	دور وید شکست از شاخ بر شاخ
پنهان تر پند که از سنگ بوی	که درش نیکی بخند موی	پد کار آمد به آخر خدمت	که خوش گشتش بوسه بر دست
نی باشد ز کار آدمی دور	بشتن و جوی شیر و خدمت دور	که مرصه گو بایک کند پولاد	زبون باشد به دست آونی
پیر پادگان بنی آدم غذا	بجز خردن که آن چاه	بزرگ و دینش که فرهاد	بانی جوی بت و خدمت کار
پنهان که گشتند شام و بیک	بجوش آید بپای خویش شیر	بشتی یک آه سوسن شست	بکر و جوی شیر و خدمت شست
پنهان پندشت کان خدمت	که دست آدمی است آونید	بسی بر دست ز راه آونید کرد	که حجت بر چنان که گنجین کرد
در دست دور شده زویک نوا	ز نزدیکان خود برتر شاند	که استادیت راقی و کلام	که مانع و فرود شاکر دانند ایم
که سر بخوانی سپید بود	که عتد کوش که مر سبده بود	بجوی بر یکی در شیشه تاجی	وزن مردانه شری خرابی
کشتار که کوش صند پند	شفاکت که دین بیان نبود	پد قتی که کز این دست پام	رقی خدمت سر بر شام
بر آن کشته فرهاد سیر خن	زوشن سته و در پاشش	وز بخاراه صحرایر بر شست	چو در پاشک زن آیزر شست
چو دل و نقش شیرین است فرهاد			
بشش می گشتش و ز کبابی			
ز جبر آنکه در و برک دوری	بزرگ آنکه ساز و با صوبی	مرو و شولش پای و کل	ز و شال عابد پای و کل
زبان از کار و کار آسب	ز قیوه زوید و نوب	بچیده سر از نوای شیرین	بشورید و دل از صفای شیرین
چو دیوانه حجت مردم کزین	شان خیران تر از چاه سیران	که فرود و دشت از سترای	از دور که و دشت شادابی
سی مردش چو بر یک کل حید	که کل سده جای سپهر درید	غش با چاره چارسیک	ز بارش چاره جستن چارکی



نکیر غایت و زنا که بسبب	که بر دل و چون غنچه گل	دو تا ازین که از دل خار میکند	چو خار از پای خود سها میکند
باز غار شش غم دامن دیرین	باز شش سر پس سر برین	ز دوری گشته سویدی بیک	شده دور از یکپایی بیک
ز خون مراعت افشاندی شای	بیدار آوری از رخ لاله زاری	ز ناله بر سو چون کله بستی	تنگ ران بطق بر شمشیر پستی
چو طفل تشنه کاشتن با لب جام	نماند آب را و دیار زانام	ز گرمی برود عشق آرام او را	بجوش آورد و بخت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش	ز چو لی سوخته همچون سپهرش	ز بحر وحی و شمع جایی سوراخ	روشن بر ملاک خورشید سوراخ
بلا و رنج را آماج گشته	بماند از درج از حد گشته	ز غم تنه بشمار می رستی	چو مار از تنگ و کر که از چوبستی
چنان در میرید از دور محبتش	که با دو دست پند و دیوانش	و شش لاله و شمشیر زار و کربان	بجگر آتش غم گشته بریان
آنان به شش او شیرید و پست	همه گشت و گدیزی بر خوشینست	تیا سو از دیرین صبح شام	مگر که ز شوق پروین بند کام
ز تن خواست تا دوری کشید	مگر بادوست یکدم خوش نشید	بگوید که در عشق و نفس نیست	بمیدان ملک مد خانه کس نیست
شش و صد دروغ و ناله تا دور	و می و صد ناله از محبت و سوز	همی کشی که باشد کی آن روز	که بزم روی آن دامن سوز
چنان از عشق شیرین از کبریت	که شد آوازه از کبریت در پست	بآب دیده که کبریت سی زار	سیاهی بستی از شب تار
غش و کف و او بنم شد	چو کبکی که حسد ابی که دو آباد	علاج در و بیدرمان نیست	غم خود را سر و سامان نیست
فرز ماند و چنین شمش و زخم	از یاران منقطع و ز دوستان	شده و پوز و دوش فراموش	که در عشق شیرین از آغوش
ز غمت که غش جان می پست	نکس محرم که چنانی فرستد	که از زکار او کردی میدی	بجای سر و شمشیر کشیدی
و کرد راه او دیدی یکایک	بپسیدی و بر خواندی عیای	چو بروی آن شوق چالاک	زوی بر باد و صد و سرب خاک
بصه عشیخ از مردم نهفتی	سخن شیرین بجز شیرین گشتی	چنان بپشتان لاله بستی	که سوز و کربان چون او گشتی
کسی با کشتی در دل نه زود	چنان دانه جان کیسه بوز	پسوی قصر او نظاره کردی	بجای جاذب باز پاره کردی
منودی و زو شبنم چرخ ناز	تخوردی و نیایش می از دود	بآن بخار کامل با نهفتی	اگر که یافتی یکایک رقت
اگر بود شش صد دیوار در پیش	نمیدانی تا گدیزی چشم پیش	و کشتن آمدی چو پیش در راه	ز بی پهنی با دانی آن جاذب
و گریه تری بر شمشیر نهشت	ز دوشی شمر بر نم بستی	دل از جان بر کشته از جان بستی	بجاسراده در بالا و در زیر



پرویشی تو سر شتابان	از تران باوش چایان	سروغان این نام زبون کبر	بر و کرد آید و یک دست نچرخ
یکی باین کش رفتی کی حای	یکی باین کش ویدی کی پانی	یکی رفتن مودی مرزبان	یکی بودی رفیق مرزبان
کسی با سوان منوت کزیدی	کسی در سبک کوران دیدی	کسی شک کز زمانه کردی	کسی دنبال شیران شاه کردی
بروش آهوان و مساز بود	کوزمانش شب سراز بود	شاملی کز غم مایش جدا کرد	بصده محسن شاه از دل آفر
غنی کان بادش و سازیش	دو پایشان غم بازیش	اویم رخ خون دیدیش	سیل خویش از دید محبت
نخست بر چند خویش می یاست	که در بر دستان بنیاست	دل از خفت خودی چکان بود	کز خفت دیگری در خانه بود
اگر روز و کرد و ناز دیدی	شاه صلح و حبه یار دیدی	برشتی که اور آید می پیش	بیک شرف از دل آفر
کسی در غش فال به یکسود	و کز کیر و برای خود یکسود	آن شش کاید زشت با خوب	کند بر نام خویش شش خوب
بر سر شمشیر می همان جور	بیدار می شمع کز روی دور	و کز راه محبه بار کز رفتی	غم آن دلت از سر کز رفتی
شاه کا آید می مانند نچرخ	وزان حوضه بخورد می شری شرف	بزان شیر از جهان خورد می بود	برون آن در خضر آید و می بود
بش از من پاید هیچ کد شست	حوش کز پای خض شست	و آفاق این سخن شد دستان	شاد این داستان در مسر زبانی
یکی محسم و نزدیکان ارکا			
کز نایب از غم شیرین چنانت			
برای بزوان دار و نه اسپر	ز از شیر تیر سه زار تیر	و غش اینچنان سودا گرفت	کزان سودا به محبه اگر گرفت
ز سودای جمال آن لسنه روز	بر پای سر کرد و شب روز	و کم کوبید شیرین و دشت	برین آواز آوازش بلند
دلش از نایب و پند سپهر	با آوازی از نو خرسند سپهر	کند هر شد بر شمشیر شلای	شود راضی چون شود پامی
مکد چون کوش کرد این است از	سوس و دل زدوش و دلت از	و دم سیدان هم شتر کراست	دوئل بر یکی خوشتر است
پیش می آید کس باید خریار	بهای شد پیش آید به یار	دل خرو بوعی شادمان شد	که با او پس لی مدستان شد
بر کز نایب غیرت ماند بر یار	کصاحب غیرتش از دور کار	و آن اندیشه حاجت بکشیش	بجکم آنکه در کل بود پایش
چو بر تن چهره که دور و مدنی	بر آید سی سرو از بند می	شاید که خود را چاره کار	که چاره است رای مرد چاه



ن در شتر تن است	که پستی مرتبه پست	سیب چیده و بن پست	بپاری بر کپس دست
که باین مرد سواد چنانم	بین مرد چکنه خسته بازم	کشت نام بدو کار تم بهاست	که خون ریش خود بچکاست
بسی کشیدم اندر پار شامی	که تا عید می گفتمی روتیانی	کون بر من کنه عید آن روز	که کرد شتر باز چنده
از دست آن چمن و از پناخ	که کسی دولت برید از تو فخر	کین مولای تو صاحب کلان	بخاک پای تو کند شان
به جان اندازد عمر درازت	سعادت یار و دولت کار سار	کین دید اندام پر پر زیم	که حسن کردش بنظر ساریم
که سودا را شمع نه بود	منج هم به کرد و میست	نخست خاندان به باشد	که شانی را برادران چو شید
بند بس پستان کزین برآید	بین شیرینی شیرین برآید	بسا پسنا که از ده کور کرد	بس آن که به زبانی رور کرد
که شش شون به سینه دل کرد	بکی بایش شغل کرد	که تان در کایه عمر شاک	که در عمر در چاک آن شک
چو شیشه قول ابجمن	طلب فرمود که کون کو کمن	بان تا بکند کان مرز کست	و زاین دیوانگی مست و است
که دید است شیرین کز اینان	به و دوست یکبار و دل جان	شیدا ز اسب نه بود آن جاندار	که از پناخ این شید را خوار
بناست که از کشتار و کردار	بشیرین سیل دارد به بین	که ز بایش چا باشد	که عاشق بود و شوار باشد
باز خا خسته آن چمن	چو شش شد چو زاده و خضر	بزرگان چو پیش رنشت	یکایک دل بر این اندیشه
که در به بهت از زشتی	پرسید از بزرگان کجاست	که ز یاد از کجاست این مرد	که با من در بیان نامی بر آورد
که با باشد وی غل پست	که امی در باشد جای کاش	پسین کشته خرد را که سنده	که از وسیع انسی آدمی زاد
نماز شده ز در خانه باشد	ز بانوش از با چا باشد	که وسیع آب خور او است	که کس اندک جای او است
که در وقت و صبح و جوی تن	و می بود است با شیرین شستن	چو با او کنش خفا کشت	که آن روز پناخین دیوانگی است
میش نام شیرین در دماش			که فانی تخ و شیرین به پناش
پیران قه بکوشش در آمد			که جانش اشیای سپهر بر آمد
بیت از او چندان کرد	که آب از سر رویی بر کرد	ولی بر خود کرد آن شکار	که میگردی در آن گرمی مار
بفرمود انکس مر و بازا	که چاشنه کرد با به آن جواز	یا و روزه و مرد و سحر	که در کار و خرد و سحر



سریشار و سریک پهلوان	زایشن سریک شو شب جان	پس گنگت ضرر و قاصد از	که هر جای که یابید ان جان
رسایند اولش از ناسلای	بگویش که دایت پامی	نخست ایمن کینه از سر شمشیر	کینه از ناپه لخت آید وارش
بنیاد هیچ نوع آردون او	بر عسکر از غام آوردن او	یتیم خاص با چند سرنگ	برون شد تیرش از دل سنگ
باشان کشت چون شد بویید	که منسه با در جانی بویید	که ضرر و آرد این آرد این	دل از عسکر بد شد و شش کاک
غم ز باد شش نشادی آرد	سبانی شپارش در سر آرد	بر جانی ز شد قاصد می پست	بزرگان ملک در باد بخت
بجای و ران در بامون کشت	بگردیدند سر وادی و سر خار	سر انگش که بیار و زرد سپند	در این خنرت بیاید جملتی نو
یشان با جیل چون گرفتند	پی ز باد و سپید ل بر گرفتند	طلب کردند روزی چند در کور	نشان از آدمی و دور از اینور
رکشته سریک با خود این	که ز باد و سپید ل بر گرفتند	که از اندر بودی و ز نماند	بسیار دم که گشتند می فشان
می کشته و پاد و رکشت	وزایشن سریک می پامی شاد	بجسته شش شمشیر شب در	روان روز را از حق بر آمد
عربش آن جوهر و ان پاک	نخست از عسکر آرد زنده پاک	پوشه ریات شب عمار و محک	بر آمد و دید بان طلع روس
جهاز خلعت نه بخت داد	نکته آتاج برین بر نسا	یکی از خاسکان و رکشت	تقریش است و بخش ناک
جوانی دید با خمر سریدون	شاد و دهن پر از شمشیر پاک	پرو عرومان از شادی کشته	سرش بر خاک و سر هم بر خاک
رانی چون کبر با اندام چون فیر	بر یک ز عسکران کشته بانش	بسان شمع به سوزان و دانش	بخت او که ز باد است بخور
پرو قاصد دیدگان مجروح غنک	بسان مرده افتاده بر خاک	سلامی با رعایت تماش	بگردید بعد از آن پرسید بکش
بوالش داور دول شکسته	بکشای کی دم از جان کشته	پرو عرومان از شادی کشته	دانی تلخ دارم که نذر
شم از در و درخ افتاده و ز ناک	دلم ز پیش چشم پر از آب	آتش از دام پسته ناخوش	آتش چون بود و کشتی خوش
ز شیرین و طعم شیرین دارم	ببخشی روزگار می سیکارم	زینم کون جان و جوانی	که بر من غنایین زنده کانی
بی آن مرگ گشت ای غم نیت	از دانه و دیتا و دید	ز این رخ و این محنت سیرم	غم کار است بر آسانی بر آید



شنید و جهان خورشید افق	بجای کشتن مست شوق	بزرگان بکلی داشتند	که گوش و سوس سوس تو دارند
از این تخت ترا پسند و روانه	بیشتر بشیر نیست رسانه	بدریش دوزخ و از سر سوز	که ای بختم بدید تو نوروز
هی کوی ترا خوار زده داد	از سر و طبل کارت فرستاد	بوشیدم حدیث شاه از تو	بدریدم پیر کبک که از تو
چنین غلگی که من چشم دین	بجای نه دار و حضرت شاد	از این شوره و می بزم فلک	بدریدم سر و شیرین بکن
که عری شده که من غمی ندیدم	بجز خوشی و کراسی نه دیدم	بجای داشتند شاهان مرد	بجای داشتند جان آلود
زین کار و دوزخ و دین می پرسند	پندارم که شایانم شناسند	اگر خیل است و کجای از این	از زده عاقل و بیاد ازین
مرا چون که کدن کردن پر خاری	بیا و بپل نه پستان چو آری	کسی که از جنون عاقل و ایش	سرای بد و نخر است پایش
دین محراب که بر باد است خاکش	سز و پستی که در آتش	بیشتریم تمهینیت در کام	چو مرغ مرده و پای عاقل و دام
به نمی کنی که در جانم عداست	اگر بگذایم بین مویست	طبع دارم ز تو می و شیش	اگر دقتی می نزد جاندار
بیا می و از این سیدان	نمیزی حال من بشا و دستور	و کمر و غریب و کداری	برین مرده که از پیش در می
بیک صحبت که با من کدم عاقل	مکن از شاه و از فرستادن کرای	و کمر و غریب و کداری	از چون بد و با شرم نه سدید
بختار چنین از بختن نیست			
و کرباره زبان بکشت آن مرد			
که پر از موی زدن و زدن	که خرم و قاصدم می تو زنی	ببودی که خلق او را پر شد	بجای از این و چون سر پر شد
که من کار می خرم از این	بجز برون ترا و شمشاد	بدرست او که شمشاد را	بجای از این و چون سر پر شد
بیا و خواست خساره را ز کرد	و از انجا و نه آن بک	و از انجا و نه آن بک	و از انجا و نه آن بک
نهاد بخت شرم چون شادی	را و بر شاه چون از سیاهی	نشد شاه و کشت جام با و	بجای از این و چون سر پر شد
می چون شرم از جام چون تب	نکته ساقی و شرم چو متاب	را و بر شاه چون از سیاهی	بجای از این و چون سر پر شد
شنید خوش نشسته با و شاد	بجز و از خاصاش نه سدید	بجز و از خاصاش نه سدید	بجای از این و چون سر پر شد
و از و نه شاد چون یکی که	ستاد و پیش خلقی بر این	شان بخت از سر گرفته	بجای از این و چون سر پر شد



مكتبة







بگو ما از این کشت دبا زو  
 می برید شکستی تر از زو  
 نیاسودی ز وقت صبح تا شام  
 بریدی که بریاد و لا آرام  
 سیاهی بریندی شش بستی  
 علم برخواستی سلطان شستی  
 زوی برپای آن صورت بستی  
 برآوردهی ششش که چون کس  
 بتیمین برینکس دل من  
 زاری پیچ کردی دل این  
 چرا کشتی برین غافل من  
 در گذاریم زینا کی بستم  
 زانی پیش او بگریستی زار  
 فخر کردی سوختی و دلازم  
 مراد بی مرادی را و اک  
 ز نادول بخند و شاد باش  
 غری چون نت کی باو باش  
 ستم می که بریادت شب و روز  
 جهان روزم بزیاد و جهان روز  
 خدا که در چنین فرما و میکن  
 بر سر روی شیرین جان شیرین  
 اگر چه زاری می بر منبیرم  
 پس از غمی و عمری و منبیرم  
 در این بیزه شک آویزه  
 وجودی نام از شک آویزه  
 و هستی با شرب و درد و ستم  
 زانکه پیش غلامی بر دل شک  
 غری می کشی چو با شک  
 تو با جمعی نشسته خرم و شاد  
 شاد از او که در دوزخ آواز  
 ز عشقت روزم و میازم از دوز  
 که پروانه ندارد و طاقت وز  
 زانم خشم و غالب تر از جوشش  
 که در خواب غالب نام من پیش  
 و یکد با خود را می شناسم  
 بر رخاوش که با آن خاره کردی  
 بشناسم که گنجی از دوز  
 شدی زو یکسان مورخانی  
 گوی محراب چشمش بند  
 تو در شکلی که کوهر پای بسته  
 گری می که زان بخت شام  
 به شیه تو این کان میکنم من  
 وز انجا بر شیه برشته کور  
 بگر باو و راول بر بند و ز  
 نو دوزخم که از من باو داری  
 تو کی گزینم همیشه غافل تو  
 شسته شاد شیرین چون روز  
 تو بی دل و زوای چنگ بسته  
 من از عشق تو ای شمع شب افروز  
 ترا هم محبت به دامن کرشمه  
 اگر از تو من شکست بوم  
 ز پندوی فرزندیت پایا  
 منم نمایین برشته ماند  
 از آن زو یکم نمی یارین خاک  
 و یکد با خود را می شناسم  
 یکی بچ از جفا شایه کردی  
 رسیدی آتشش بر سر کردی  
 در آن شک از کمر بستی شانی  
 در انجش از آن در بستان  
 من از شکلی که کوهر پای بسته  
 در مار شک و از من بزم  
 پایا بگر که چون جان میکنم من  
 بهشت از کمر بسته باو دوز  
 ز کار افتاده باکای دوز  
 که یاری بهتر از من باو داری  
 عشق شاد خنده و شاد تو  
 شکریه زان پا و روی خنده  
 منم زینان دل از شکست  
 برین روزم که می پی بین وز  
 گزینان محشی و من گزینم  
 و فاد شک و من سپید بوم  
 که داری بر یکی پیلو و و فتنه  
 ز شک لاغری گشته ماند  
 که باشد کار زو یکان خطرناک  
 و ز اقبال مخالف می براسم



من و باری عجب در راه دورم	که بتسل تر کسی به خواه دورم	بسا دلس که شاه باشد	که دورا مبتلی به خواه باشد
از آن ترپس که از چکار این کو	که بر خرم ماند برین اندو	هر آنکس که این چکار فرود	جلکار پلاکت جان من بود
از وین مرلوا سدر زمانه	لیکن من نباشم در میان	چراخت زانکه چون شیرین گشت	رسد تری و پیردن آید پشت
به دشمن خنم زو پای مرخت	چو سودا فادون شیر آبوت	و این سخی شد مردان	که جان رخنه دارم غصه در جان
مرا در شتی کاریت مشکل	که دل بر شکستم شک دل	حقیقت این کجای نیست این کار	بکار آیم که با زنی نیست این کار
توان خود را بشمی پس کدل کرد	بیرین شمی که من بفعل کرد	مرا شست چو سوم نه و خیزد	دل بر دوشتن زین و سوزد
نمودی تو ای شمع جهان سوز	ز شب آتود باشم من در روز	اگر سپارم اندامم خور	و که در خوابم از آن بشدم آرد
چه در پیداری و خواب بچشم	پنای به ز تو خود را بچشم	هر اگر شه و ز نیست بسیار	که در پات کسم خور و خوروار
رخ نه در کند و شکست بری	کمی کولی و کشته کاری	پاک کرد می جان بر تو زرم	نه دهم کاهم از دم که زرم
کسی در بند مردم چون باشد	که او از شک مردم تیر شد	ز شکم شک و آن پنهانیم	که در پیش است و در پشتیم
کسی را و بر او از خلق تشبته	که چون آینه پیشانم خشت	با کس چون خبشه شد خاکی	که در پودن خبشه شد شاکی
ز پیش می کسی که شوخ و دیر است	چو ز کس با کلاه نه کیده است	جنا زانیت کردی تیر این	ز منی سچک سچک تیر این
چند نام کسی در خیل است	که گیرم کند باین من است	پنجهان و دشتی دارم دلاور	که در دشتی دارم دلاور
اگر صد سال در چاشنی شینم	بغیر از آن خود بالا سپنم	و که در دم بگو و دشتی سال	بجز سایه کیم نایه چنبال
منم نهاد این اندوه جان	قد اگر دسری بر پستان	چو شک جانم که باین دناکی	چو شک دارم و در خون ناکی
سکارا در جهان جایی و مران	یکبار از زمین پای و مران	چکارا از کجاست پستان	ننگا ز ابریا جاکاست
من بی شک خاکی نه شک	نه در خاکم تا بایش در شک	پدر خاکم بود از غم جدایی	شدم در شک تا بام برایی
بوی باد بلام سید و اند	چند دارم که خاکم سید و اند	چو تو متنی بگویم کیت من	و آن تندی در و چست من
نشد کت من حستم و متی	که آنکه لازم آید خود پرستی	بر من بیکدم چو دوست	نیامد که پیش شک و دوست
در این منزل که پای از پویه فرود	رسیدن ویر می نم شد فرود	تنی آنکه یری تنی شناسم	که خوش گشتن من بر سر ساسم



مگر که بنده غم مارا بستاند	که درون بر این زندگان	بر زمین پست و بریاد	بخت من کس از ما دور نراند
اگر تیغ دوران خنجر است	چرا بر تو تراخن مرا دست	و که نیست در دیار دور	پرا تو در شاطی من اندوه
و که بی میل شد پستان کردن	چرا بخت ترا بشود مرا خون	درم شیرینی ندی بس	درم شیرین کنم زایم نبات
چرا که بسنه تو نذر ما را غنچه	مرا بی یار و بی عشق و کد	زبان تو کنان این شکلب	روز و شب این تیره شب
به انگلی که چشم با تو در شش	تو آنکه در جوار میکشم من	سوز آن دل که دلدارش تو باش	یکمی ما پاره کارشش تو باش
چرا در خوی غریب افتادی	غریب از من دور و کد	تو کام در از غریبی بی بسی	بترس از محنت روز غری
و یا غم که در عالم غریب	غریب عشق بی طسیت	مخزنم که خون خوردم بهر	غیم آغوی من خاک شد
چرا که در دم کس کینه دوی	بدست باد و بدی که دم کوی	خیالت پرستش نمودم	و که جرمی جز این نامم بودم
مکن با یار یکدل سوختن	مگر کس این کراست این یی	اگر یادم تو بی می سرو آزاد	سری چون چه در چنان پند
و که نام تو بی خط خاک	ز یاد خانه بر ساز این خاک	و که بگذری می شمع طرازم	چو چسبی و چراغست میکده ازم
منم در صرت و فان شب و روز	زمن بهان زاده زاری آموز	شی خواهم که پسندی ازیم	سحر خیزی و شب پلایم
بخود بر زار کریم که روز	دل و خام عشق آتش سوز	اگر از فدا و داری دل زانک	بختیالی بر این مروج دلک
کشم هر کلمه جرمی نو و از تو	یکت جرمی من از تو جوار تو	من شاد و چنین چو که در جوار	تو می بینی هر که میسرانی دور
تو من پاد و دل بر دوزخ	لطیفین پیش کن بر دوزخ	آنان صحت که آواز شنیدم	دل و در با کام دل نمیدم
من اندر دست تو چون کا چشم	و که ز که با خورشید چشم	در من دوست بر داز که چشم	پد باشد لشکری چون که چشم
اگر من تیغ بر جوان کنم	ز شبید زدم و بی زود پرویز	در شیرین چه پرویز و چه فریا	سحر خیزی و شب پلایم
چرا چون نام هر یک بی محنت	یرون غم و شکرت	برقن بر کم تن خیر کاست	ز نام با و آرام که است
بیا و اکس برین چنان ثانی	برین بختی مباد و اندکانی	از غم نیستم یک خط ازاد	نخواهم بچکس در جهان شاد
ولا وانی که دانیان چکشند	آن دریا که در غمت نشند	کسی که را بود در طبع پستی	نخواهد بچکس باشد پستی
مرا عشق از کجا و در غم و دشت	مگر بر روی نزاران در دشت	برین پروغنی مغرور و دماغم	غم دل من چون سوز و چراغم

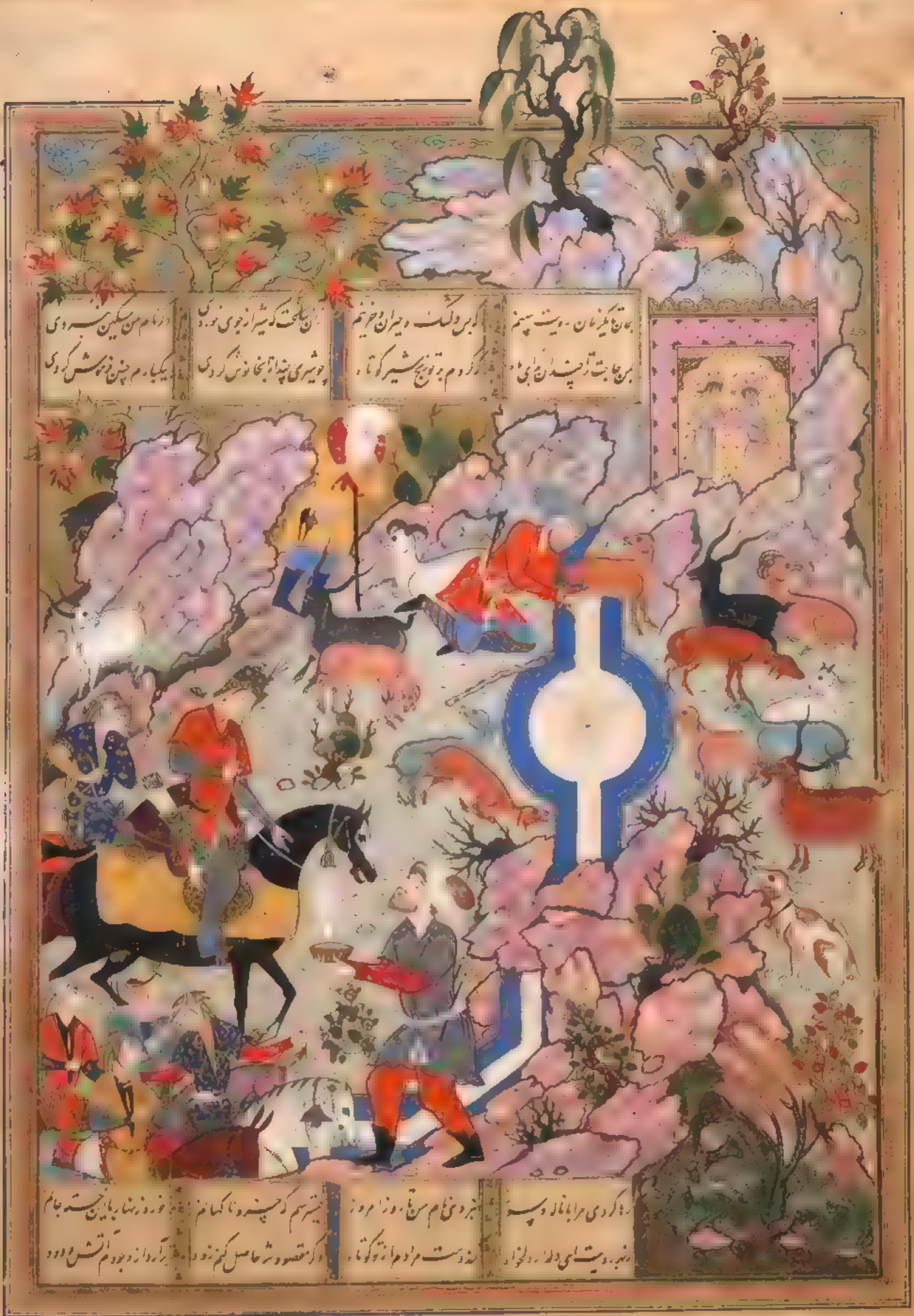


بشاد از دست و در پای	نم خاکی چو باد از جای	بجاستر توان تش نشان کرد	بمن خاکتری نه برین مرد
شوم و شش و در آورم	چو شک زیر پر کا آورم	بر من بکشم چون شمشیر	اگر بایی بپست آدم این کار
درین صورت پستین مرا بس	بندم دل کرد صورت کس	بر آرم تا پنجم روی کس	در صد دیو ازین پیش من
بپاد روزیت بر کشیدی	بر شب روی از ولایت بر کشیدی	دل سکن این صورت شای	چو زین کوزه حیثی چنه رازی
بروش که بکشد کج بودی	ببخت تار و کمر بار بودی	بر خیم که روی تیش بر اثر	و که باین قیامت روز شمر
بهدیث که کند کشت مشهور	بگرد عالم از منم دور بودی	و بافش شک با کمر بر کشیدی	ز بس شک و ز بس که میر کشیدی
و آن مرگش سر کردان شدی	بشک و امش حیران شدی	شدی اندر آن گشت خیال	ز بر بخت شدی شک سایل
که به شوی بود کاری عجب است			بیا و کس که بر کرد و از بخت
بشست بود شیرین پیش این			ببار که روزی از نوش و در کار
بآن تیغ دل شاد میگرد	بشک کشته یاد میکرد	چنان که سر کرمی و سردی	سخن بر فشان از نور و دی
بگویم ز آنچه واکست و در است	زمر شود سخن کان و لوز است	ز شادی شیر خواهم ازین بانه	یکی از آینه بنوا
صم بر پتون خامه زو امر و	بجند بگفت بیایان و لوز	ستون پستون آه به یار	سخن چون شمس احر کار
بیل کرمی شد در تن شرای	بگردان شک و آسن ز کار	چو شک میزد و بنو لاد	بشم که مین و بوی سده
بپس دیگر اشا و اشاقش	بوزان روز گلگون و دشت	بصار امدن بر نهادند	بهر و سپ ازین بر نهادند
وزان سپین بران بجا کردی	چو ماه بر به برشت کوی	بسیان تابان در شب آورد	چو شیرین پای در مرکب آورد
چو صد خرمن گل بر لب نورد	روان شد زک آن پیکر کرد	بزیبایی و نیلای نگار	بهون آمد چو کیم چون بهاری
کو بر جستی تین مسته از دگار	چنان چاکب نشین و آن دلام	چو مرغی بود در چاکب سوز	باز بکشی و آیداری
پس و پیش تان مانند خمر	خرمان می شد آن در مشور	زین چون فلک پر کایز	ز غش چو سبب سار میرد
باز که نکین که سپین	چو آه با شاد و مشک و زین	ز بجا که کن ز می که تن راند	چو کوی که بکن راند و خوند
کنده که را چون رد کان کن	بیا و روی او و ناد جان کن	بسن آن شکسته چون بر خشت	بکس روی آن هر شید زشت



NEP 33  
81A







کندهای نو چشم و راحت جان	نور ازین دیوانه پنهان	ز بس کین دیدگانم شک بار	بن بست و این جست آرد
بر این شک سیاه از کجاست	بیجان کند دم ز کوه گشت	چون شمع ترا خام که مانی	چو سرو تا ز در بلخ جانی
رفت پر تر شاوان و جنت	مبادت در دول چون تیران	برش و آن خورشید رن	چنان باشد که میخواستی ترا کار
چه کشاید لب را از انجا که اند	میراند و ز پستی آب و رمان	شده از مشک کن از کشیدن	ز دانه پیش از که کشیدن
چنین گویند کاسپ بادش	نقطه شد از آن کج گنبد بار	آب را که ز بودی پیش	ستد گشتی بزرگ و سیمش
چه عاشق دیدگان مشتاق چاک	ز دانه شد از آب بر خاک	بگردن آب را با شوش	ز جابر داشت و آنان که دگارش
تبرش بر دانا نماند ز دور	که میوی بتن شیرین سیاه	نمادش بر سب طوبی کا	بخت کا که خود آمد و گزارد
مان آسکری چاره میکرد	حان پسکی آسین میگرد	شده بر که و کوی بد شک	سری بر شک میزد بر سر شک
جانشان لایحه و مرزانی			
نزدش مشرق صاحب نظر بود			
در آن شد که فرما و رادی	بشک آن قله فولاد رادی	بفر داند سالاد جبازا	که تا فرما و دیدان استازا
در آمد زور و دشاشکوی	بر ز حسن پای کفنه کوی	آنان عاقبت شامی در کشت	ز شکست این جنتی بر کشت
بآن کس که او شکست از خون کرد	ترا نه پسته ز اشتهار کرد	کفنی نیز تان شیر جنگی	کفنی ز آن باشد کفنی
چه باشد شک در پشته بار	ترا ز سر کج دانه پسته	اگر مانده بین قوت یکی	ز پشته که پسته و آن دور
بهر چه بود در هر شمشاد	اگر با کرم هم چش باشد	کفنی شکسته زین شکستن	اگر با تیش ترک سل کشتن
پیش کشد با پیران میما	چه باید ساختن تیران کار	چنین کشد پیران حسنه	که ز نو این کسان که دین پیر
فرهنگ قاصدی از سر راه	بره که کوه کشیرین مرداناک	مرحله آمد دستش از کار	ز کوی در حساب آید به یار
طلب کرد نه ناصد جام کوی	که پیشانی و لشک توی	سخنهای پیش قییم کرد	بند و صد و پانصد هم کرد
فرستاد و سوی پیشش	شده بر نا خاخی و نمونش	سوی فرما و وقت آن شکل مرد	زبان بکش و خود را شکل کرد
کای نادان غافل در چو کای	چرا عمری به غفلت میگذری	بکش برش طام یاری	بکش بر زینان که پسندی یاری





چو بیاورد که شیرین بخت  
 بر آرد و این حسرتی که باد  
 در کشان است و آن حال ای دنیا  
 چو آتش آن سخن در کشتن فریاد  
 بزمی که است کاخ بزم بوم  
 چو در کشان کلابی در کشتن  
 از کین و ناله که کشتن  
 زور و جبر و عالم افروز  
 بشیرین مردم و خام رسیدن  
 زان خود حسرتی که بخت  
 چنان از خوشه لی لی بهر کرد  
 عنان هر ازینان و شبست  
 میخوار در ویری نشیند  
 کمن و دوزخ بخود بر پای خود  
 محنتی ای دید چندی غافل  
 بین چاه و سپاه با زنی  
 بسا خنک که شد بر خاک این بخت  
 آن دزد که آرد شد با وی  
 شاید آیین تو بود از شک  
 نماند که سپند و در آرد

بشیرین مرا محتسبی بخت  
 که شیرین نزد او گشت فراد  
 زبانش چون شعله لال ای دنیا  
 زحاقی که چون کوی رفت  
 نیمم راجستی به بزم مردم  
 اگر بر حجت باز یاید دوستان  
 چو بر بر من بگرد و بیاغ زندان  
 چو از زخم کرد و شب بیدار  
 یک تنگ آمدم خام و دین  
 که اندوی و به جانی پستان  
 که در کاشش طهر از سر کرد  
 بانی از چنین باور یک است  
 که با چنین باغش کن سپند  
 بخت دیگران کن جای خود  
 چو میشان بر آرد از جیبان  
 برین یک بهر کل تا چینه نماند  
 سیاهوش زست از زیر پستان  
 فریادی بود با کیتب ای  
 برین یک چون زین و برنگ  
 بران آرد ریش به غرور آرد

پود و شش و می شش  
 درین انجمن سر و شنب ناک  
 کسی اول و مسدود کن از کوی  
 بر آرد و از بکر با وی چنان سر  
 که صد که شنید آید فراپش  
 خور و شکر آن سر و چالاک  
 برید و از چمن کبک بسیاری  
 هر غم مرد و با دم سر و از پست  
 صدای عشق شیرین و جهان داد  
 بر شاخ گل که در زنده چنگ  
 چنان شک آید شش و شریخت  
 کسی با زود و دران بستکاری  
 جهان دیوانه وقت و بخت  
 پود و دوزخ تو مردم سرشت  
 که چندان غمت خواست دل ناک  
 ز پنجه سال اگر پنجه است  
 کفی کل در سر روی نمیست  
 که میانه که این ویر کمن سال  
 بر سر سال کیر و دوری از سر  
 بر روزی چند با دوران دویین

دم شیرین شیرین بخت  
 زبانه که چون شعله و زخاک  
 زبند و در سپند باز کرد  
 که کشی دور باشی بر بکر خور  
 بر در که از کله قربان در پیش  
 چو بر سر زبدم مر زمان ناک  
 چو چون از خشم و شرم زاری  
 مهم زنت آید بم نه دار است  
 زبیرین با واد و بسید و جان داد  
 بجای کل یار و بر سر شش ناک  
 که بر بیک کنت از این چنان خست  
 که بر دار و عمارت زین عماری  
 خوش خوی و آن زین دیو شش  
 هم انچه هم انچه در بختی  
 که زوشت شود دوران فلک  
 سرش برنگ که هم ناپاید است  
 که دوری خون چون نمیست  
 چه مدت دارد و چون و حال  
 چو آن دوران شد آید دور و کمر  
 چه شاید کمن و چو آن شنیدن



ز چو وصل و سرور سگایه	در دواسته و پرورشید و راستی	نیخواهی که پسین و بر جری	نیاید گشت راز و ربا دور
شب و روز اعلی شد شرفا	بین این غنای خویش کن	بستن که غنای ذوق و نالی	شاید بر و این اقلی گشت و نی
سودن خاک اگر بد نیست	بست بادامش که گیتراست	مکن چینی که خواه ماند از باد	طلاق عمر و این خاک را دار
کر آن باوید که نماید امروز	تو به باوی چنین مثل میسر	و این یکشت خاک این خاک	که از ذری پراغ اندر نکشت
شد ممکن که این دیر خطرناک	بگشت برید و برگشت خاک	تو ای نام از این نام سستی	که کامی نه دار که در سستی
ز و اشیای آن باشد از نام	اگر در دنیا باشد صد نام	نیستی مردی نام در جواب	ز بهر که شد صد تر پاسب
ترنج از دو دو که در آن خیزد	که مار این ترنج نور سیه	چو یوسف زین ترنج از سر نیکی	چو نارنج زین ترنج سیم پای
سحر که مست شو پس کی داند	ز نارنج و ترنج این خوان پر داند	برون ممکن نه زین دار داند	که زمین شوی زین ماز داند
نفس که خوابه تا شنبه گشت	بنا بر و دوا با دغراست	که که کم زنی عشق مرد است	که بر یک بیکت و مسامحت
بیاید عشق آنست و بدون	پس انکاسی بدون شاد و بدون	منه س پسته فلا دیش	ز پسته ناز تر که دمی شید
بجکم انکه باشد استیکر شش	بست اندر و دوزمان پیریش	چو شیشه این سنسای بکرتاب	ز آنکه در آن شیشه پرتاب
ساند شکفت و چوب نازک	چنین کینه خاکی بود نازک	ز آن پسته برآمد شسته نازک	ز تنی گشت و بار آورده سپار
نظمی که نه آن نازک	بخت و چنین خواند این سخن	ز آن پسته کنون کرنا بودی	شعاری در دهر چاه بودی
شینه م که سپهری اول کاک			
شی خرم چو روز بختستان			
که اکب چون خاتین در ستا	مرنع کرده چو مسر بر ستا	خدیو چار مسر گشت از انی	شده هر عاشق ز مشوق انی
ز عل بختسم ایون کرده و جان	بنات انش خشنه و زیکوان	عروس مرده از کس پرازد کوان	شاید از خبر بروی محراب
عطا و برده و ایوان فرخ	پنجم و پنج چون در بد و فرخ	سبیل و دزدان کشته موفی	شاید گشته چون دزدان موفی
سما نند عاشق و نزاری	ز دهر و سو و چای ریحی	بجواب از میه پیکر شای	تنه می میکند بر سپکی
سیان نه بر یکن مهربانی	می کشد بجزن و بولنی	خوش آمد این سخن آن مرد شای	که چون سپه میکنی خود را کوار



پندش ای حکم نگار دیار	بسی خون کس منیدش نشاء	جهان دور بین از القاصص	بش خاصست عام و عام تمام
در سیدانی که از زاید مجازات	کمن کس با بختی کجاست	چون از خواب نویسن سر پر دست	داد طبعان مرد و پندخت
در می چند از آن حسنه کرد	در ایشان خواب و بیا را کرد	به دگشتی خواب و بیا را کرد	ترامه روز بر فرا و میکن
نزد که انداخته از مدیرین	به کشت آن جان از جان شیرین	ایشان کشت بس این خواب و بخت	هم اندیش بر بخت این است
در این احوال واد جاش	نهاد هم بر آن تیر و اش	ان شده زنده دل با پستون کرد	شاده در پیش خلق با بوند
بیکم و نکل که چون رسیدند	شعاع نور تا عیسی و دین	بماند آن پر در میدان حیرت	نهاد در و سن کشت غیرت
این اشک و شکر پر دگشت	که ای ز جمل طاق با خردنت	پر داری حسنه پنجاه کوهن	بجاک پاسا ز و دین کچن
چون ز خاک از دم سر شده	ایده خود در آن خست و نشد	عنایت نیت اندر پادشاهی	کنیت کن چه کارست بالی
اگر زاده کس طرد پس کرد	کینه پاکش کرد و کرد	من و تو خایفم از کجا اسرار	در کس نیت چون خاف از کجا
شید می زغم شدی زورفت			از عماره در مدی زورفت
سرایند چنین ز خبر داد			که چون در عشق شیرین مرد و داد
در شیرین و دانه ز غش	که ز غنی ازین کم شد بخت	بآن دانه و سپهر و پاری	بسی کبریت چون ابر بهاری
برآورده از جگر شیرین کی شود	خلاق جمع شده بر گردن کرد	برسم قمر ازین بخت	بخاکش داد و داد و دست
بخاکش کندی عالی را بخت	چنان کندی از کجاست	چو میشه کشت از کجاست	سودان جگر کشت از غم
و زایش از سر خاک شده و شان	بسی قصه که درین و جشان	چو از نواد شده خالی	برست آن دانه قبان از بهانه
بفرود ز خرد و راجب و دست	که از زور دست آن بخت	در شان کشت از کجاست	درین از آن آرد و خیش
در اندیشه و دانه و راجب	که با دانه و دانه و دانه	کسی که با دانه و دانه	به روزی همان به باز کرد
در این غم چند و دانه و دانه	و دانه از دانه و دانه	در خاص از دانه و دانه	که هر کجا دانه و دانه
کشت فرود و دانه و دانه	بیشترین از دانه و دانه	نخستین از دانه و دانه	تو که دانه و دانه
بنام در شایان بخشش	که دانه و دانه و دانه	بیه از دانه و دانه	از دانه و دانه و دانه



بیاورد و حدیث در دنیا گشت	پس ز نام خسته و نام پاکان	زین برادر و دشمنی فلک	نکته کرد که در آن بر خاک
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	شیدم کز پی ایسی بر خاک	که خوانندش خداوند نه او	که شاه و نیکو ان شیرین لب
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	دو تا کرد و از غش سر و روزا	ز کس برین بیاب یزدی	زین که در کل شکست پری
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	بدو گشت کل از شید	طیبا از خم اشوان خست	سمن از بنفشه طرف رست
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	بیاورد و حدیث در دنیا گشت	نخ برق ز کسو بند بکشت	بازنداده از بند بکشت
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	خری گشت پیش از دقانی	پنجه بکشد شان و دست ای	پنجه بکشد شان و دست ای
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	سبب کار او در دست	چو باد اگر او عبرت بگیرد	ببینان عاشقی در غم میرد
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	چو کشتی چنانچه بایر شش خود	که مرده نم میگوید کبرش	چو کیم سخت بهنجیدی زمرکش
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	از او خاکی تری دیگر پس	خویش کی خارش هم تو کردی	خوش میزد که خوش هم تو کردی
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	بر بید یکی یک بکفیت دو یک	زین شل و شیرین پستی	په خاک از مد بکداری پستی
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	خواهد دیدت کس جادو دانی	بشاید که در باغ قهتیر	بزم خردن کردی بیج قهتیر
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	چرخ آن کو پیش منج میرد	دو میرد پستیا چو چرخ روز	تور و زری و پستیا دانی لغز روز
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	بسوزد و خود چون بفرود آتش	چو شمع آید شود پروانه آتش	ترستی شمع و پروانه آتش
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	سیج را در فرق بایا است	کیا آن که هم در باغ میرد	تو باغی ای کی کی که خوشینه
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	رخ از شادی فروزان کرد چون	سده قاصد سپرد بجاکند بر	بقاصد او خسر و نام را زد
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	طهر زوای زمر آلود کرد	ز آن کجرف را نا خانه نکند	بکد بوسید و نا پروا
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	زمر آبهای خوشتر از نوش	طبیعی در او نهفته صد قار	قبیله ای در او چسبیده صد قار
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	فرو خور و از سر پد بخستی	ز جایی که از شادی غرور شد	ز بهر آنکه این شربت نباشد
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	که پادشاه علی پادشاه		از پیش ای حکیم از کاه
بیاورد و حدیث در دنیا گشت	شیرین پختان تمیخ و پستیا		چو خمر و بنوس پس رک فراد



چنان شاه وقتیه را	که بر مریم سر آمد پادشاهی	پسین کینه شیرین تخم ز ساری	بخاروش داد انکو خور و بهری
و کرده است خواهی کجای ازین	بهر آلوده است کردش آن	بست مند و میان چون بتریزند	نشان شکست برک تریزند
فمنان زن که از دره سازند	بچشم افشای مست شه بازند	چو مریم روز مریم مکده است	و بان بست آن بیکر که داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم	پناه کا بهستان از جنگ مریم	دخت مریم که بر افشا	از غم شد چون خست مریم
و یک از بهر جاده و اخترش	بمقام داشت آیین قاش	چو شیرین حسره داد آن کار	مس کل حساب آمد مشغول
بنوعی شادمان گشت از هلاکش	که رستا از شکست برودن پاکش	بیکر نوع نغمه گشت و دلوز	که قافل و دیر رسید آن زن
ز بهر خاطر پند و یکی	ز شادی که دوست میر کو تار	ز غم از غمش بخت شادی	پسینده از بهر سنیاسی
پس از غمی که غار پیش بر داشت	بجای آن غبار از پیش بر داشت	دش غم و سوس فرود گشت	جواب نامه حسره نوشن
حسنیه کی که او را بود اول	شاه از بهر کسی چون از بر کل	نیزند چو بر نامه قلم زد	بترتیب آن حسنیه را قلم زد
غیر از عداوت که چون شد			
بنام پادشاه پادشاهان			
خاوندی که کار ساز است	ز مذهب است بانی نیاست	بیکر فاق پسر کاران	بیرتیزین کار اختر شماران
زین آسمان خورشید تار	بترکت و منش مند و میان شاه	چو حق خدمت خلق آت	کار و دی قمر در شک یات
ز مرغ و مور و دیو و کوه	خانه جاده و آب پس و اند	که هست و بهر نشان پذیری	بکنه سخام میرت و تیکری
پادشاهش از مشر که کردیم	باله که شش تا پیر کردیم	بکلم اوست در قانون پس	تیرهای حال ازینش
کسی نفاس پیش و کسی کج	کسی است که قسمت کسی بخ	بجای نیست کاری جز دنگی	کسی روی نماید کار و دنگی
که از پند او این از آمد	که از پند او این از آمد	ز مرمت که پیش آید نشاط	ز مر پای که پیر آمد بساط
چو در می نجان قسمت چنین	کسی روی دو باشد کسی در	چو در کت آن لمار و دی بلوک	که مر که غم بود سک از روی
خرونده بود و کوه و کوه	کسی بکل بکوه و کوه	جمله از زمین رشید فاق	که ز دای شاه و شکست فاق
بدان از وزیر پادشاهی	سری و با سری صاحب کل	بست از غمش میاید کای	ز باغ و دوشش لولی کای



این دو دان که تمام می آید	ز مانی با جاده آگاهی است	خبر داری که روز شب است	زاش که شکر کاشی است
این سبب سراسر است	کمی تمام بود کاشی است	عروسی که روز شب است	عروسان که در دایه است
فلک زان در بر شوق دیگرش	که بود که ز شاد و دیرش	از او به که چه شاد است	شسته ز و دیر است
نظر به پستی و دیگر آرد	و ز او به پستی و دیگر آرد	و نیست که آن که سر نه	و که نه سر که ماند عیش است
برج می شاد و نازک دل بآن	که نجات آن صدمه خاک است	خود غم که می غم بر شاد	خود غم که می غم بر شاد
عنان آن که از مریم بجای	که مریم می شوی که در نیاید	که در شوق زان بپیش است	که در شوق شای چن و گشت
بمی نشین از کان می چویری	نعت خیر که از غم بخشیری	بهر کس می میری می سپرد	ببین نمی غمی می سپرد
دل نشود بی او نشود است	چنانکه از زنده زلف دل است	توزی که در کوزه او روزی	بهر کس تن بیاید و او روزی
بنالیدن کن بر مرده میداد	که مرده ساری خواهد نه فریاد	پر کار که کلبه کیسه و تپاسی	زور ویشی که بایه و تپاسی
زیر چشمه عروسی محسن است	نیض و بد که یکطرفه کم باشد	شادی به لب جام جم کبر	کس ز پیشی از بند او کم کبر
اگر سر می شد زستان عالم	تو باقی آن که پستی جان کم	خود غم که توانی با او خوش	بباد اگر سرست میوی بر باد
اگرستی شود و از تو آید است	بجده و چو تو هستی برست	تو در دمی و در شاد است	تو در دمی و در شاد است
بشیا شاعت کن چو خورشید	که سر شکر شد در آید	و که با مرغ بیدخت باخت	تو مرغی بود مرغی باخت
رنج ارباب آن که مرده ماند	تو کانی کان که مرده ماند	سر آن بستر که او مرده ماند	که آن که هم که مرده ماند
که آمیوی صحرانفت بگذرد	که در صحرای دین جنس بسیار	که یک که از شد از جنس من	ز باد شاد فلک با فر من
کلی کشد چو باد خور و خاری	عوض باشد کلی را نو ساری	کشی که کشد کسری بنام	غم مریم محراب عیسی بنام
چو خمره نامه شیرین زده خواند			
بل که با نیت این حکایت			
جوابت اینچو بیایست دید	شینه ام اینچو بیاید شنید	اگر باره شد از شیرین شکر خواند	از غم غمی کس به خواند
ز کار آتشی بریم بر سپرد	رطب لی خوان شد شمع بی	پر پر که در دست از پیش کت	بجان چون بن بریم کت بر شاد







این تاسمان دامن کش و در  
 درم داری که از هستی آید  
 جهان سید چنان کش میانی  
 بیاید خویش را شمع کردن  
 بهت آوردهش بخیم  
 ملک پروردگار همیشه بکشد  
 جهان داری به شاکر دشوان  
 دو نوبت خواندای تاج شام  
 ز عوالم که بودی که خوش  
 پذیرش بوی خوش سازدای  
 به زور و غاص او بر خوان سید  
 ز بازگان بجز آن در نهانی  
 یکماپ بر باطن چشم نواز  
 بهر سودی شور می بیند  
 چو بریان به کباب زوایش  
 بخور و غنی آن ذوالقدر چند  
 به بخیه می آید پیشه خوان  
 ذکر روزی که خوان لاوردی  
 همه زوایش شکری بود که بش  
 به کرمش رویش باد پر نور

زینا سرسی خانی نهاد  
 سر دکانش بیخستی آید  
 اگر کسی بپستانی تو دانی  
 بکار دیگران دل جمع کردن  
 در خانه دست زده بخیم  
 که کجاشانی زویش بکشد  
 بشیالی جهان زور دشوان  
 خوشن کاسه دای به با جام  
 زانسی چو دوی سیماش  
 عبادام ریاحین ز دای  
 کواش زنجور پستان سیدی  
 به من حسیده ز یکانی  
 منظر که ده چون بجان نداد  
 که بودی ذل آن خج یکا قلم  
 شاد و لذت و برایش این بود  
 چو منقرت و پادشاه  
 شور و سر آفت بودی آن  
 که قش از نور هیچ بودی  
 عمر این روش بود و تیش  
 مرا پر از پندی دواش شور

بزرگی باریت دل در سخا  
 بشاد می مثل عالم درج میکن  
 عورتها اگر خود آب جوت  
 سیم قان و چون دید از کج دنیا  
 در آید پنج باشد چون و پنج  
 برش کج داون خنده ناک  
 بداند که بامد سپر باشد  
 کیشی میاید یک سیل ایل  
 ز کادو که سفند دفع دای  
 بهنگام باز عود و عسبر  
 کبابی تر بخوردی زاول روز  
 شنیدم من بر آن ز با نام  
 زیر مادرش چو بان برید  
 در آن ده پانزده و پنج  
 خان نهادی زوایش  
 نظر کردی بخت جان در کاد  
 زنی خوانی که زوایش نورش  
 همان پیشه رسم آغازه کردی  
 به وقت آمدن زوایش  
 که زنده و لذت بکیر چون تر

در یکسیر که کند نابد  
 ز اجش می تان زنج میکن  
 که شاد و پروریتا بخوت  
 نیز از کج دنیا پنج و سیم  
 تسی تسی شرف دار و بدین  
 چو خاش کج داون کج ناک  
 که شاد و شامیر باشد  
 کس که دای پد ریل  
 که کیم خند چندی که خواهی  
 زنج صر بودی حسنح عمر  
 بر او سودی که در شب او ز  
 رطوبت های اصلی از اندام  
 شیر کوفته شش بر پدید  
 به زیدی بجای نیز شک  
 هزار دهنه شغال کم و پیش  
 بجای شمش و افادنی ناک  
 پنین ناما به زوایش نورش  
 بنزد خوانی زو ساز کردی  
 بکارنی آن صاحب کلا  
 وطن در کوی صاحب و لذت بکیر



شرف خواست که در مقلان کرد	زود از مقلان قبل شود مرد	پرویز چو آمدن قمار	بیشتر می شکست آرد و دیدار
در آموخت که شکست خوردش	بسی شکست شکست کردش	بسی که بایست روش از روز	برای او پیش رویش باز روز
بسی از بزرگ از بزرگ نیست	که دایم باید کان بنشین است	باین جهان از آن یکی روز	بر مجلس و شاه مجلس افزو
بهرم دست بر سر شافق بخت			کرتب کلاه از آن طر است
نشته پیش شمشیر جوشان			ز پیش تا غرور و از می تاسفان
ز سال از حق با خبر و ز کم	مهر بر باد خور و باد و چنگ	پرویز چندی در دوا ساقی	ناله از شاه و نالی هیچ باقی
شسته شرم با برقع بخت	سرخ چندی بکستان انگشت	که خوابی که در خور و زیشند	حاکم در کامی تو بپیشند
یکی کشت طاقت روم دارد	لفظ بخت و کج آن بوم دارد	یکی کشت از حق خیر و کوی	فانست آن طرف در خور و دی
یکی کشت از دست آن بوم دارد	که بکرمای او باشد پر زار	یکی کشت که در اقصای کیش	یکویی باشد هیچ تفسیر
یکی کشت از می زبم شاهان	که نایست در شمشیر	یکروز شیر پیش سپه	وز او شکر خورستان بزیاد
بزیه شمشیر خنده پیش است	بش چون کمر صد بند پیش است	بنا شکایت از سر دشمن	روم و پس به پیش من
پرویز و شهاب از کوشا	بر آید ناله صد یوسف از چاه	بخرین پس تله و آن دل آرام	گشت خن کینه با خاص و باعام
بر جای چو بادام کسید	چو لاله با هم کس جام کسید	زودی لفظ بکس در نازد	که اکس فان ما زار و نازد
کسی که با شمشیر کیده و با شمشیر	که روانش بر کفر و فراموش	که داد گرفت آن روزی	که نشانی کاشن ز بازی
فرس منجات بر شیرین دهان	ترکی غارت از ترکی تان	بر شیرینی شدی بشدی	کشی مشکل بندی مبنی
بگو مر پاید که سر شود خنده	بر پیاب و چار و توان برد	سرش جودی باز شکوشت	که کند هم شیرینی از دشت
ز دل میداشت از دل اندان	شایت از سپاهان خواندن	داین اندیشه صابر و دیال	شد و اندکس بر سبیل
پس از نعل کاسب افشاند برده	روی ملک سپاهان زانده	خود آمد بر تختگاه آن بوم	سودی و پیش از کشته روم
کروسی از روی شربت کینه	که برود ز پیش شاه پرور	شاه از کرد و با و میوز	غم آن است از او میوز
نشد باز سر سید جایش	بدست آورد و بنهار سرایش	بسی بخواست شهابی	ز باز شکر بر داشت جای



پوشه و بر سر کوشی مکرش  
مده و تهای عیش و عشریه  
سزا محله ز دفاشون خاموش  
خود آو و دش به شبید چون  
مک چون بر باد یا زشت  
مکر آه بدون با جام جلاب  
ایکوناه و ناه و شکست خفت  
کین زن دشتی روی و چینی  
نشت و باد و پیش آه و حال  
پایان طهارت با بیکر  
بعدی کان قبول قمار و راه  
در او شید و زیز و خوش  
در او چید و نشت کام دل اند  
نسانه بود چیده و ز کوی  
خوش تفری با زبادام برود  
مرآن و زنی که نفسی کم کشیدی  
بر دیک مکر شد کام و ناکام  
مکر برداشت مع و در شد زود  
پریدش که تا همان پرستی  
مهر خیزت از غم و بدی

رون نه فحاشی مکرش  
زن ابر و حال بر صفت کا  
در تنی چند از کار بگفت  
و بانی شکر چشپی باز خواب  
رفته خانه خانه شد خیریت  
کرایان هیچ یک شنی نمی  
بی یارب چنان خانه خالی  
مکر را شیده خواب بیکر  
برون نه ز غم و شانه شد  
زنت و در گفتن شب سز ویش  
بسر و عی با نونی خط خواند  
نمکر بود وقت نگرانی  
شیرین اشوانی ز شکر بود  
چل بر چاغری و دم کشیدی  
بکدر با گشت احوال با دام  
مکر خوش باشد پیکر شمع و شکر  
بخلوت با پوسن همان شستی  
نیزین پیکری و نگرانی

دانی وید نیکو روی بود  
پرمه نان با ویش و رون بود  
اجازت و او تا شکر پایید  
شکر نامی که شکر ریز و او بود  
چو دیده شد در شمس بوسی  
مر و نیش و زوز گشت  
نشت شاه عالم بهتر اند  
چو نیش و او از لب پیش برد  
کسری که هم با لای او بود  
مک چون دید که نه نیش  
کین از کما خسر و مانده و موش  
نمکر کس که با لاس و رسی داشت  
شی که نشاءش نک زفتی  
چو صبح آمد کین ز جای برخاست  
هر پنجو شاه و دید او ز فرود  
مک نه داشت کان هم بهتر بود  
برایش او کای از قمر افق  
ای می بابت که نایه گشت

پایان قمر شیرینی در کشد  
که شکر کوی و شیرین قمر سید  
نمودار جهاد ویش در سر  
بدن همان سر از کویان وین  
بهمان بربت مکر کشاید  
بنای کز پیمان خیر و او بود  
پودایه و در مشکوب  
بکار عیش و دست اندر گشت  
شکر برداشت چون تراز  
شکر برداشت و شمع از پیش برد  
بسم و حاجی ستای او بود  
تند واد شکر از انکینش  
کیر شیرین دشت خسر و دغوش  
سری و کردنی با تری داشت  
و او بودی کسی و شکست  
برستان ز ملک و تیرانی  
نمایندای عورت زبرد داد  
کینر که سمع و شکر او بود  
نیزم مثل تو همان وفاق  
مک بوی از ملک و در دست



بهرت سالی خوردن سیر	بوس بوی کشته پیر	تو با چندین مکس چون یک	نمک در دم آمد بوی نیک
زاج شد از عالی عاقل	باین نماند چون گذشت سال	گشت آن نیز یکسال برست	نمک چون زشت آن بجای بست
بگر باز باری برآست	بشیر جلاوت پاید زبوت	بآورد از دست بنر سوس	بشیر نام شد دوران توس
باید آمدن بوس و بازی	بهر چلی خدمت از پیش ساری	بشیر بی سدر که گشت یافت	ساعت شیرینی پدید یافت
باید شکریا و دیو خورد	بمک شل و بان آلوده میکرد	بشیر دیگر از خود کرد طاق	ساعت قنادان تقسیم تاق
بدرین غبت کسی در گشت	بکون من سحر معانی ریت	بمک پدید آمدن نوش لب	بدر کبر بر جل شاد شب
بفرستای این چون جان	بیک آن شخص بوی دمان	بکپارم بود باری چون تو بر	بجلی شکر نیش و اشک
بکران چنان بکونی رشت	بدر سحر کعبه سحر است	بدرین عیب جلال خشت نیز	بمک کشاید پنی عیب هر جز
بدرستی که کس عشق بازی	بدرود پر خج با هر پس ناری	بدر کیم است ز تو کی ناری	بدرش از کان عیبی است شور
بدر نهاری که این شکر کسی خورد	بدرش از شکر کامی جلود	بدر خط کتی نازی بستنی	بدرست نازکی نازی بر تن
بدرم را کس از دست	بدرکس این شش پر خشت	بدر تاس نام بر بند چشم	بدری که تر است چشم
بدر ششم عشرت فرایم	بدری من ششم آن کادول پایم	بدر خلوت تو بایا شای	بدر زن تنه اینا که پس
بدرین منی کاس و جانش	بدر شیشه این نعل شاه بانش	بدر من چمن بقیه قصب پرش	بدر آن لقا که در غمش
بدر چون آب شد از نماند	بدر بر ز دانش مشق زیاده	بدر ناپستکی روی کالی	بدری که را بود مسدود
بدر آن پاک پس را که ان	بدر دیدم شمس پادان	بدر ایشان پیش آن لب کرد	بدر کان پا با ز لعل کرد
بدر گری سپید بار کرد	بدر غیش او بار دارد	بدر کل رنگ خوش	بدر چمن رنگ خوش
بدر پیش کرد و اندر می	بدر آن نیز که دانه پستری	بدر دور باشد این	بدر کس با هر کس بدین
بدرین ز شوی شادش	بدرتا از سر می خوش خواندش	بدر از چندین کس چون شکر	بدر افق آینه حال حسرت
بدر با او به امنا شکر	بدری شری این شد در کار	بدرین بلی یاقوت شربت	بدر آید این است
بدرش با او شیرین شد و کرد	بدرت از شکر خوردن شاد	بدر شکر شیرینی در کار میکرد	بدر عشق شیرین خوار میکرد



شکر و شکسته قمار بخورد	تختستان شیرین غار بخورد	از سودای شیرین شور و در	از ان گشت چون و بلب شک
پوشش از روی شیرین در آتش	که باشد پیش مردم از یکجین خوش	کسی که جان شیرین باز نام	چه سود دارد و من شک و شانه
شکر که گیسو بجای شیرین	بهر بهر شکسته عدای شیرین	من گشت چون شیرین بنام	شکر شده است چون شیرین بنام
که شیرین شکسته یکسان	زنی خیزد شکسته شیرینی از جان	شمع شد شیرین بسمه و ز	شکر باید که انجا عود سوزد
شکر که چاشنی جام دارد	ز شیرینی عداوت دام دارد	آبی کان بود شیرین نازد	چون شک آب را پسند گذارد
ز شیرین شکسته زنی عیانت	که شیرین جان و شکسته جای جانت	پیر و سیت شیرین عاری	برنداد شک و در ده داری
شکست شیرین بدیدم زود	که دردم شکسته که سود	سیخ از غبار صافتر کجوسه	خداوند که این شکست و ان
که شکست آیسو بر سر کرد	دل آن لیت کرد که کرد	بر کردم که دلم سر از یار	سری دارم فدای پای دلدار
که شکستین که پز فاست	سبوری کن که رسیدی است	مر آن که از شیرین شکسم	ز غنم تا شیرینی منبر هم
ز شیرین شکسته در در جام	پیر بر من به محلی که در جام	دلم باین فغان نایق است	بوس طالع جان گشت غریق است
بناید که کشید نل در سل	که کس را که ز نایم مجتبیل	بنوئی که ز نایم چو سایه	هر روز و بان سبز پای پای
چنان غب شود و جتن کام	که از نایم نخی پس انجام	مع کم دارا که پیش پای	موشی بر موش خویش پایانی
دل آن که کرد و روی در آید	را و دردم از روی بر آید	بهرم کرد و باید رسنول	زنی شد با زنان کردن بولی
برون بزی که در دست	تلی کردن که در دست	را و روی چو باید که و شیر	که آموی که بر من لیسری
که چو کشفندی شکستیم	زیر چشم گمان بر چشم خیشم	چو چلان را ز خود با کن کشم	چو پد و یکم کس نخستم
چنان در سر گرفت آن ترک فغان	که از سر و کجینه و کشد ناز	پیر که اول تناید سپید چو	کشت غار و کسی خنبد چو
دلم که ز آتش خون آید	طبع بود و طبع طمعون آید	ز مشق قاف حاجتن غارت	کوید که کسب از طبیب است
را و دردم بر آن آتش خیش	که خیزد استغفر از خون خیش	من این آتم تا کی دارم اورا	چو آرد و دم تمام آزارم اورا
بکیان بر پوختن آن کون	بسیار از بیاماری نکون	زمن ناز و لیکن که سیتزد	چنان شازن که هر که بخیرد
دل شکار آن غم نداشت	فر خود کسی محرم نداشت	دل آن محرم بود که غم نداشت	دل بچانه هم بچانه نداشت







بر و پنداری شب جان سپاری	ز چاهای تیره چاه داری	دل شیرین شب خیره ماند	پیر غریب دل شب تیره ماند
زبان بکشت و کشتای ماند	شست این پایهای جاودا	په جاسی شب به یاریت کوی	په بنگل آوی خاریت کوی
چاشماهای سپهر لاجوردی	که شب چون کشتا کمری	ز کریان شد هم کین کنی	چرخ می نویند و می کنی
که در دودل من است	خفاش من شک پرست	ز بکر پر میگراری شب	زدم دین کردی شبی
بنا شب جانم دی پا من	مرا یزد و کشتای زود شود	دل ز کرم دست بست	ز آفرمای پروین شکسته
من آن شمع که در شب زنده	شب یکم چون شمع زاری	چو شمع از بد آن زدم و شمش	که باشد شمع وقت زتن خوش
که دین بهرم چرخ کن	یایه خواند خنده این سخن	خون ای مرغ اگر داری بنانی	بمخند ای صبح اگر داری نشان
اگر کافری ای مرغ شبیکه	چرا بر ماوری او آنگه بیه	و زارش زای صبح روشن	در نایابی بدون رنگ آشن
در این غم دل امید وارش		که شمع صبح روشن کردارش	
که حکمت ملک صبح گاهی		که آن کشتی پالی مرده خاکی	
کسی که بر صحرای ریافت	بشیش در یک صبح کفایت	غرضه را حسا آنجا کشاید	کلیه پخت کار آنجا کشاید
در آن ساعت که باشد شرمنا	کل تبیح و دید بر زبان	زبان مر که او باشد شومند	شود کویا به تبیح نه اوند
اگر مرغ زبان تبیح زلفت	په تبیح آرد آنگه زلفت	ز آن خست که آن تبیح خواند	زبان بی زبان نیز خواند
چو شیرین کیای صبح زلفت	ز آن کیاب کاری روی زلفت	بست از روی زلفت	ز روی باندهای خوش میکت
خداوند ششم مار و زکوان	چو زدم در جهان سیه و زکوان	غمی زدم پاک شیر مردن	بین غم چون شام سپهر کردن
شب زدم سیاه از صبح زویه	در این شب زنده کن و چو شب	زدم طاقت این که شکست	خلاصی و مرده چون مل شکست
تیری یاری رس زیاد کرس	بزیاد من زیاد خوان پس	باسب دیده طلاق معلوم	ببزرین سپهران معلوم
یایلین غریبان بر سپهر راه	بیتیم اسیران درین چاه	بداور و دورند یاد خوان	بباید به صاحب کنی پاد
بان جسته که دل اسب دارد	ز آن است که عازانه دارد	بپاک آیینی دین دارد	بباید به تری شیر داشت
بخت جان در بر خلق است	بجو دکان خون بر خون است	بر و شاه دکان زغان و مانا	بر و پس دکان ای کار و مانا



بزرگی از خلاق در حجابست	با نامی که پروان از دست	بستوان خلوت بر کر خمد	بعضی مان آرایشند
بر طاعت که نزدیک صوابست	بر دعوت که پشت سحابست	بدان آید پس که خوش پیش	بدان نام بین که خوش پیش
که جرسی بل بر خنم آور	ز این غرقاب غم بر خنم آور	اگر سر موسی من کرد و زبانی	شود و میریک تراست به خنم
نواز از نغمه های خفته با شمع	ز شکرست کی که با شمع	تو آن ست که با نیت نیست	ترستی آن که بر نیت نیست
تو ای و پرده و مدد شتابی	کعبه اماند بر در قسری	خداوندیت انجام و آغاز	ماند اول و آخر کسی باز
کعب برستی و دهان کشادی	جهان جان و دوزی سر دای	اگر دوزی می و جهان تنای	تو ای مرد خدای کن تو دانی
تو رفیق تو ام بین که بر پای	بدن تو رفیق و قیاسی	چو مکی ماند خدای یا قضا	تو ایسم آدمی و من ضیای
اگر چه رقیبانی کان تو دانی	ششم شد بر که و زندگان	من بخور طاعت حیرم	در برخی که آن طاعت ندانم
ز من باید واجب هیچ کاری	که از من آید از تو باری	با نام خودم دل خوش کن باز	که انجام تو بر من مست بیا
ز تو چون تو شوم این زندگانی	و که تو شوم تو خود پوشیده	چو خوش کردی بسیار دل شک	بیکه شکر گشت از من شک
چون شکست دولت و کربار			
نیایش و دل چسب و اثر کرد			
چو عالم بر زبان برین صمد	که از تبارج باشد جل غم	که از غمت بجز دست	که از غمت بجز دست
بنام و بر این جان	شده سوی صرافت پروان	خوش کن و یک نامی بر تو	زیر چو آسمان بجای تو
صدا از آن هم با کشیده	دیران رخت بر صحر کشیده	برون آید بین شمس از آن	پایه و در کاش تاج از آن
نیکو و مست برین تپه نفوذ	ز یک سو سپاس لا یقود	که در رسته و ابر و کشت	که در کعبه ای کج نهاد
نهاد و خدیش و شمع بر دوش	که بر کس کرده و اهل کوش	دانش کاویانی بر سر ساه	چو خوشی بر کاشه بر سر ساه
که شمشیر بانی کا شمشیر	که در اندیشه برین صفا	و آن پیشه بود از کز و شمشیر	بر ذره کا و بر ذره شمشیر
و بان دور باش از خنده نیست	کعبه را دور باش از دور نیست	بند از شمع پسته امن شاه	یک میدان کسی پیش و پس
اگر شادی سر یک سوزن از بزم	بندوی جای سوزن خمر سرش	غیر چو شاد از دور شود	یک کسی چشم بر اگر ده مهر

طریق مرقه رخاک و بر شک	ادب کرده زمین اچار بک	زین از بار من حسم کرد	سوار از راه دوم کرد
بیت کس و شاقان سرانی	روزه صد صد از سر سوکادی	غریب که سبار کو می پل	کر شد که محسن میل و میل
از حقوق و دایمی ز افشان	شکهای نیرین عین افشان	سده و شتا و شتا و شتا	بک کل می شسته و ش
صد و پنجاه مجر و داکش	کند و به بیای خوش داکش	نزدش طرف نیرین بود	می میج و تنگ شسته
بر آن نام که کاسپ راند	بر کامی در پست و باز	غریب که کرد کردی میان	بانش کرد و انجا کز ش
بیرین آیین و پرده آمد از شهر	باستقائش آمد که شش و مر	شده بر عارض شکر جهان	کوشانشه کجا میداد شک
پسین فرود و خورشید جلیگر	که تو کم کرد روزی سپید خنجر	چو در نالیدن آمد طبلک باز	و آمد مرغ صید انکس پرور
روان شد و سوارانکس پر	جهان غالی شد از یکک و کبوتر	یکی شد در آن کو و بیابان	نشسته از عقابش عقابان
پای میزدان و خنجر میگرد	به خنجر میزد که تیر میگرد	میدانست شاپو آن فشان	که کرد است او به خنجر این
شاید بکنی چنین در خانه کرد	سوی کلر خوش دیوانه کرد	از دیک کجا پستان نیامد	شکار بکن کار انکس میگرد
و از انجا همچنان بهتر دین	که با فشان سوی قصر شیرین	یک فتنی قصه و لارام	روزه و آمد و باد و دول عام
شب از غنچه جبار انکس می	زمتان بود و با سر دست	زین که کردی تشنه درید	برند آب و میگرد و شمشیر
اگر چه مرد باشد سر سیه	شاید که با سر و اسیدی	کله فرود کاش بر فرود	بشک و غنچه و سون
بخور انکس شد و دقاری	سویگرد و خود کافوری	بشایش تا شد دل شاد	غنچه از اول شب تا سحر کام
چو دل آفتاب از کان بر	ز عشق و ز شرب راجان بر	کله سرست و دانه و پون	خاق شکر کوش کرد و چون
جیبان کله نعل کشاند	کله اسرخی از کله کشاند	کله دایم که برخواست شاد	شاد و خاز کرد و از به دوان
بنیادی چند خور و از دست قی	بنو از شاد و فانی هیچ باقی	چرا شوب میشت در سر شاد	شاد و فانی راوش در بر شاد
برون شد و به شمشیر	سوی قصر کاین را به سر	دل از متی شد و خاص باو	خدا می چند خاص خاص باو
خردانه شیرین و مستبان	که ایک خرد و آب و مستبان	دل کیش تنگ و نام ترید	وزن پر و دانی منگام ترید
حدا خوش و از خود و بتن	بختی چند را به در شستن	بخت مر یک از به شستن	بخت مر یک از به شستن



از ترانسی و چینی بر کازکا  
 بیا تم قمر شمشیت چون  
 بیا که در می تو تیار نک  
 فذکی رسته ازین نه کشش  
 رخی چون سنج کل نوردیده  
 کشش زیر عنق غاص گشته  
 چو شیرین دید خرد و پاشان  
 چو منقش شده از حدی ندیدش  
 که که که ام اکنون در دقتش  
 بوشتم تا خط پوشیده باشم  
 بسا و حقان که صد فرس کجا  
 که بر دوش آن و پای کلنگ  
 بپای آنکه از دور باز کرد  
 چو نمخی دید شیرین از من حسه  
 که معانی بجهت می گریه  
 دارم بکشی کاخر پا و شام  
 و کردارم کن آن الیم است  
 و که خواهی که اینجا کم نشینم  
 کینه کار و از گفت آن ماه  
 ز غار و سنگ غالی کن میانش

کی میدان بساط افکند بر راه  
 نشاد و گوش برور دیده و بر راه  
 که او شد چشم روشن خیر شک  
 کشش و آب گشت از آب و کشش  
 خفی چون خایه که کش کشید  
 کشش و کل تقاض گشته  
 بپای شاد و شد یکبار رست  
 از اندیشه دل از بر طپیدش  
 دارم طاعت با فسه کشش  
 چو شوانم من کشیده باشم  
 ز صد حسد من کی جو بر ندارد  
 بینت از دوسوی قمر شک  
 دست اگر قل انداز کرد  
 چو از بت ایشان بر من آخر  
 چو فریادی در آید یا نیاید  
 بپای خویشش خد از تو خوام  
 که آدمی رسمی قست است  
 که کن کر نر پاست به چمن  
 بجهت خرد و پر و ن شو بر شاه  
 رضع کن شک و ز غرضش

همه را طراز و کج بردشت  
 زمر نوک و شوکر و پسنانی  
 بدون که ز کرد آن صبح روشن  
 رضع پکری بر خیزد و کشش  
 که ندان که کش است به  
 که فته و تیر کش پستش  
 از پوشش زانی چسپه ماند  
 تن کرد با خود آن گشته ام  
 و کشش نشندی نام کردم  
 چو شاد آن کسان دویده  
 بسا کشش کن کرد و از کرد  
 روی دید این چو شک است  
 کیزی را تیر و حشمتن خواند  
 و در شوکت شاه منته ظلامی  
 که گاه لب نمک پسته داری  
 تو خود دانی که من در هیچ بدای  
 بیاید بامت و من کشش  
 برین راهی پام شاه بکینست  
 غلانش خلق و پیا بارون  
 بساطی که مری در روی بکستر

کلاه پشاند و خود چون خود بپوش  
 بر از نوشت نه دید دانی  
 بیدار و از آن کل خانه کشش  
 کلاه خردی بر کشته کشش  
 بیت هر یک از کل و تیر پسته  
 بخوش خوابی چو ز کسای متش  
 بوشش که کار خویش در ماند  
 تنی که آن نیکو شود نام  
 چو دید در جهان بنام کردم  
 ز افشاند و دپ با کشید  
 سپرد و در چو کاره  
 از حیرت ماند بر و دل بکست  
 که در آن زمین بر و چسپه ماند  
 از دست از یکت پامی  
 بهمان چو از بسته داری  
 دارم با تو در خاطر خطیانی  
 ز نادیده و شوان باز کشش  
 که لب می شنید و بکینست  
 بن با طاق این ایوان برابر  
 بیا آن کرسی شش پای از نه

بند و پشک و دشت در بند	پس آنکه شاد و گویا شد	ترک این سر آمد و این	شسته پایشان و دست خنجم
که که معان یابی نایب شمای	بر جاکت خود و آرم خود آوی	سویان شده ز روی پیش من	یک کیم است در این نظر شیشی
سینایم خود بدمت بر سر کاخ	زین ویم به سینه دمی گشتن	یکیم نیمه پار گشت بایه	پیش من کیم کند که شایه
گیر کاروان پرده شد از	برون بر دانه خود و آن چهره	مهرت کرد آیین بست	خود آورد و خرد و خودت
خ شیرین غلبت کشته پر دوی	ز دل شاد چون ساز و پیانی	راز کار نه افشانی هر دخت	ز کلاب و شکر زنی اگر گشت
به ست چاشنی کبری چو مشکاب	ز دست و شراب و جام و جاب	پس آنکه ماه را پر از پرست	شاید آب و نیای پرست
ز دوشیده گلناری بر دمی	بر او شمشیر کیه چون گشتی	بیل پیکری آینه کا سینه	نیشه بر بندار و خو سینه
سراغوشی بر آمو و بگو سر	برسم پیمان افکنده و سر	یه شمری چو زینت جگر افشان	خود او بخت از ما و افشان
برین طلاس کرداری بیالی	روان شد چون ز دمی نوی	شاد و لری و سر گرفت	نیازی دید و نازی و گرفت
سوی و یار قمر خنده امان	زین و سید شاد چون غلام	کشت و از کشت که سرکش بی مل	سم شد به اگر و آتش نعل
حان صد و دانه و دایه خوشاب	برق نشان خرد و کرد و تاب	چو خمر و دید و ماه سینه کسی	چرخ دار و دل آن سپه دسی
بشتی دید و قمری شسته	بشتی و در بر در قمر بسته	ز عشق او کویاری و پوچا لاک	اگر کسی خوات و عاشق غیالک
بنیای ز جایی خوش حبت	بر بردت خود و سید خشت	بان کشا و با خد می دلاور	پیش کرد و شیرین شکر ریز
که دایم تاز و باد سپه آوار			سرت به خمر و خمر و دولت شاه
جان روشن بروی صبح خند			عک در سایه سر و جلالت
دل و تاز و کرد این چشمه میها	نخل کردی مرا این مرد میها	ز کج و کرد و سر و منوج و دپ	رم کردی چو همه خوش رنیا
ز شکمهای کوش و کرد و آید	کفندی نهاد در غل شیشه	آن که سر که بر غم کشیدی	رخ برشته ستم کشیدی
میس باشد شادان کیت	بروت شاد و می شادی	برین شادی چون شهید بایه	ز خنده متنا کردی هیچ نصیتر
ولی در بخت بر من سپه اورد	خطا دیدم نگار یا خط بود	زین و ارم با کردی پستی	تو شمی چون فلک با شستی
یکم بر تو ارم با لایستی	که در صحن سخن و غنایستی	ز معان تمام بر روی معان	چرا بایه روی بستن بر بیان



کریانی که با همان نشسته	بمان بهتر که زین به پسته	پایه بست و بر میمانی	که جز تو نیستش جان و جهانی
بایش و سپرد و لال و رضا			بر باقی با دولت بر جفا
کف بند که شمشیر با دست			تن مل شکوه شیر با دست
سری که طوق تو جوید بیدالی	سپاد از بند پادشاهی	زین طغنه که بر بالازد و شست	نیز آن ترا بالا بود و رخت
علم کتم بود و مسد بانی	علم با وی سر بستر تو دانی	سن که دم که از راه تو آید	تا اگر دو تو بالا رفت شاید
و هستی از سر صاحب کلاهی	نشته بر سر پادشاهی	من از غمت بر آور و فغانی	بیای بر چو سده و پاسبانی
جفا از آن که ترکان عام دزد	بخدمت مندی و بی نام دزد	سن که ترک یه چشم برین بام	که سده و یه غیبت شد مر نام
در کربالای به باشد نشستم	نشسته یکین زیر و پستم	در گشتی که آن کار جسته	چنین بر روی همان در بنده
ز معانی قریل با پیشکاری	طمع دای بیگیت که سبکی	در معانی انیک دوست باکی	خود انیک چون کیران پیش بر پای
صاحب روی صاحب قوی	شاید که در همساز افندی	حدیث انکه از بستم رو بود	که سرست آمدن ششم خطا بود
چون خدمت نشین بشم تو خنجر	بخت دای مردم کی بود	ترا بایت پری چند شیار	علب که در دست و درین کار
دایره و ن به سده و آیین	بشت از این که در نو آیین	چون شیرین سوار می بینی	عروسی چون شکوه کاشی اند
تو سنجی که کز راه و پستان	بشلام فری چون شلستان	بست آری در چون غلستان	چون وی کی و اندازی آید
کمن رو به روی در بزم شتابان	ز آن بس که گوی و سپاهان	ترا بهر توانی که در این شو	بیا شیرین که بشکست روز
ترا عشق من و من بی نیاید	بمن بازی کنی و عشق باری	مرا اندر وی تو صد قبله و پیش	ترا قبله هزاران وی من پیش
چو سلطان که با یکت کو می	ز چون بند که با و کوی سازد	ز ده کوی به به سویت ناور	زیکه کوی یک بیوی سده
با کن نام شیرین از لب خویش	بشیرینی دانت را کند پیش	که ز پناهی زنت از کنی رست	از و پناهی از یک صد نرات
ترا شکوی میگی غنچه لاله	بشکون شکست برین آموختن	بیا ساید به شب فرع دای	بیا ساید من از جام ز خوای
منم چون مرغ در دامی گرفت	دری در بسته و بامی گرفت	چه طوطی ساقه آبا امین بند	بشپالی در چشاکه خرسند
تو در کار و من در خار یک	ترا زدی شست و مرا شک	چون بازیغم فکر دم دین خار	ز سرم با دور عالم نه کار

A photograph of a rectangular, light-colored stone tablet with a dark border. The tablet is mounted on a wall and contains several lines of text in a cuneiform script. The text is arranged in approximately 12 horizontal lines. The tablet is slightly tilted to the right.



خدا کشم که عشق است این نشان	نباید عشق بی سیر و دوان	بکن خنده که خواهی باز برین	زین چون اندکان و از برین
و که با من بطف ن کنی باز	بگو تا خط بویالی و رسم باز	و که کشم بگیری مندهوش	کشم در سبقت پر خروش
و که چشم کنی سر پیش دارم	پس آن چشم و که در پیش دارم	مگر بنده یم را بیکر که دوست	مگر دارم را تا به نخواست
اگر که در سرم چرخ سحر از تو	ز سر کردم که در سر از تو	ز سر جان قوی هم ندانم	ز سر کس سینه اندازد توانی
بیش ری و مستی کا و پیکان	مردم در خیالت ز نظر کان	کسی جز من کاین شربت نشیدی	سر و کارش به یاری کشیدی
بجودت جاده غم منم میریدم	بهمس جاده نویس بریدم	باز شکر از من بگردیدم	بنامی با دشمنی در گردیدم
ز زخمی بودم اندر عشق روتی	ز غنچه می زخم آیم بگویت	بسان داور منم در کار سادی	بساند از بجای و عشق سادی
بمی چون نام زلفت می شنیدم	تجارت و تحت میوی می شنیدم	اگر از سوی خود نمی شنیدم	تا نم که باقی می شنیدم
بتن با دیگر می شنیدم	ز دل جان را در سینه بودم	بشوی گری آملی نخواستم	بشوی گری آملی نخواستم
اگر کامی بودم در کار می			
و که رتبه طاهر و پس بکار			
روان که در عشق آن شمشیر پنا	خنجری کاین تر و ز پنا	کزان از خون که در آن جفا	کزان از خون که در آن جفا
جهان داور جهان را جان باور	ز ناله حکم کش او حکم را جان باور	بهر ناله اکب در حاشی	بهر ناله اکب در حاشی
مرد دل ز سر و صد غبار است	ز ناله کاین دیگر شمار است	یاز آرد کسی که عشق را بست	یاز آرد کسی که عشق را بست
سازد عشق با بر سر سادی	بزمی بر شاه و عشق سادی	سوزم تا ز دوستی نیایی	سوزم تا ز دوستی نیایی
نورت در سر از شامی غور است	درین خاکین غور از عشق و در است	درین گرمی که باوی سر و پای	درین گرمی که باوی سر و پای
سنان غم که بر کعبه پریدم	سوی گرم باستان پریدم	چو گل بودم ملک با نوحی	چو گل بودم ملک با نوحی
چو بزم لب شیر و بر شستم	چو گل بر چشمای سرد پرستم	درین کور کلین و قصر کلین	درین کور کلین و قصر کلین
چو ز پا بودم از گرمی کشیدم	سوزم چون ز انسدی کشیدم	ز دست کین جوس به تم توانم	ز دست کین جوس به تم توانم
عروقتی را پنداشتم	عروقتی را پنداشتم	تو سر کردی و لم جایی کردی	تو سر کردی و لم جایی کردی

کرم عقل بود جایی نشینم  
 در پاید چو شمشاد و آواز  
 سوزم سده و آن آتش برپشت  
 سوزم لب و پاد زنده گایت  
 دل نیت ریاضین با بهیم  
 خشنی از لعل من بر غرور شک  
 به سبب خنم در دست شایان  
 من آمدم در پیکان سرفرازی  
 که امویک نفس سوس می د  
 بسیار گفتش شد در لیلی  
 پر یاقوتی نمید خاتم کبیر  
 ز بس کار و دم از چشمها نو  
 چه برده مشک را به پیر سارم  
 مشکو عیش و دزدان من شد  
 اگر چه نایبین گشت سپهر  
 ز خوش شکی که اندام بزم  
 ز غایب که مستی این گشت  
 به و تا بر تو کشایم بخون دست  
 تو کین دل شدی این چنین جان  
 کعبه و گشت ای و لغوز

و گزینم از خود سر سپهر  
 چنین به بند محنت ماند و ناسا  
 سوزم چشم چون ترکان میشد  
 سوزم آب در جوی جویست  
 دل عهد شکر در تیسیم  
 کل ویم ز روی کل بود یک  
 سید پاس به سبب سپاهان  
 غزلان از من آموزند به نیب  
 خراج کردم بر گردن آرد  
 در گیشم صد چون است کوی  
 بر شوت به نظر ز جام کبیر  
 ز ترکان شکستش کردم دو  
 بسایه کز او بخیر سازم  
 و فاسم سبزه هم فان من شد  
 حان عاشقش قافل من سپهر  
 شکور و دامن با دام بزم  
 اینا به بخون هر کسی دست  
 زود کردن من خونم چنین است

زخم سپند نغمه در زمانه  
 سوزم در سر از سوختن جنت  
 سوزم عین کل انگشت  
 زخم سیر خیل ز بان طراست  
 پس باغ از نوز و پا کرد  
 ترنج غنیمت را که کسند یاد  
 بر زور کرب و دزدان شیشه  
 کوزن از خست تاین چشم چاک  
 بنامی دم را به جست بزم  
 برین تری که در دلیج و شتاب  
 بنمزد که ترک دستمان  
 ز شکلی کس چشم در نیاید  
 چه علم با شکر نادر و کبیر  
 جانی از دام صید جان شرم  
 ب لعل حان سکر و شاست  
 زخم زری که صید و زدن  
 چه شور شاکل من دام و این سر  
 بخور و زخم دشت است بر دوز

زخم تری شام بر پشت  
 سوزم در دل از شادی و شتاب  
 سوزم در دیر بایستی  
 کینه خواجه تا شمر کبر و ناز است  
 ز سپندم دیوانه کرد  
 ترنج بر خون زنده مانع بغداد  
 دلی بتانم و صید جان شیشه  
 ز هر کان نیر و لایه زریاک  
 بیوی با جن در گشت و گویم  
 نیار و یخشن بر دست سب  
 به و دوزخ می خنید دام  
 سی به گشت چنان زنیاید  
 زود آرا انگشتی مگر و کبیر  
 دلی صید دام صید آندم  
 سوزم حان سکر و شاست  
 به نیخی فرو شد از غوازا  
 به سیکان که من گشتم بدین  
 به تپ کبیر زخم چنین  
 چنان دل زنده زو خنیدان  
 بکشن کشتن از نایب و روز



کهن با من سبب خوب روی	که سده در پیشتر زانی که گویی	نزد آینه دیدی صورت خویش	چشم من در سده و این پیش
ترا که بر دهن کیم دلازم	و انهم پیشگر کرد و این نام	گفته خوشید و انهم تیر متی	که در روز فلک در شکستی
رطب را شویان شش شکست	که غمهای لب را نخل بست	دل شکرد آن قایق شکست	که یاقوت تو پروان در شکست
سی هر آن مانده در من است	که سینه تا تو بر نماند و نیست	برینج کی که ریت شکست	ببین خود که تو چمنی گشت
بسا چشم کس بر غول خویش	که چشم زخم غولی بکند پیش	فر در نیکی دل داد بخت	شکر مولا و مولا زار بخت
سده فزون بکشد کام کام	گفته در دام آن زمان در کام	بر تیر خور برین پادشاهی	بر خیانت خون من در پیکانی
که شای شان که مرست که	که شیرینی آخر شکرت که	با کن خشم و راه صلح بکشی	نفاق آینه صدمی چینه نمای
نه به کفتم نه به کویشت کام	که در کفتم کی راحه نزارم	که چه رسم تو باین شد و نیست	و غار این رسم دستم کویشت
خداوندان بی شدمی نمایند	برحت نیز هم نشی که این	کمن پاد بیا بدست می	که که شدمی کار هم جی
چو باد آتش هم تا کی گیزی	زمن خاکم تو آیم پاچه ریزی	ز تو با که استحقاق ارم	سر از طوق نوازش طاق ارم
محمد دانه کار است سده	که باشد مستی و پسته محروم	مرتا دل قوی بسره تو شای	دل که در که جان پرور تو شای
بست شایب خنجر من و داند	کسم در خاک که در خون شایب	بشیرینی صلا در شمشیر داند	تخنجی پخی چون زهر داند
بسا زخم که اسل محکیم است	بسا زخم که در دوی نغمه است	جاکر دن بس زخمه است	کمن کاشب شش از زخم است
راست کیس غار از نمودم	بسا کجا و بسیار نمودم	که از بنه تو خود بایم رایی	ز بنه دل کجا بایم جدایی
چو شمع از آتش شینم و این کار	که چون من است شیرین جی پای	خفا شمع آزان آب و ده است	که از تیر از لب شیرین بر ده است
که بر دل چو دار و زنی شده	که او هم بشیرینی است و بنده	چو نخل رطب بر دل خور و غار	که او هم بشیرین شد و غار
حمید و شیر اگر شیرین بودی	بخشای خلق را تکیس نبودی	بشیرینی و دین کیه و میکن	بشیرینی و ایشان نیز شیرین
زاد و مانع آن به قصب پوش			شکر که در ده را حلقه در کوش
کاش از دوزخ که هر صل و توست			رطب را فقه داد و شد راقوت
مثالی داد و شد را در سوار کی	برانی شک را در پرده داری	ستون سرور در قن در اوجت	چو فخر شیر شد چون گل را بخت

NEP 33



بر آن کین خوار و دوست	زندان یکش و دولت	جمال خوش و زنده و خوار	پوشیدن میکرو آشکار
کین میکرو و شیرین آفتاب پوش	کمی بر دشتیاق بر بنا کوش	شایق سببش بر کون ماه	کند آفتابش بر کون ماه
در آن طعانی ترک و آتش زم	که طوار آتش و آتش گرم	در محبت پنج بایست از کون	بر کون خور و می از خوب روی
ز شوقی شست بر کون و عالی	ز خورشید ساز که و عالی	در آن چرخ زلش تاب میداد	بر شوقی شایق آفتاب میداد
بکیوی ستیاب از پیش شست	در افق هر که امید یکشت	بر کون دشت و طوق سازی	بر شوقی سببش بر کون ماه
ولی که شوق آن کون می نمود	بر کون دشت و طوق سازی	بر غنای که شست از کون ماه	بر شوقی سببش بر کون ماه
بسی آتش بجان خویش می کند	ز تاب آتش آن غنای دلبند	نشت و لوی از کون ماه	بر شوقی سببش بر کون ماه
بر و ستان کون شاید بر و ستان	نزد و آنچه از کون باید نمودن	عمیاسی که عاشق آن نیست	بر شوقی سببش بر کون ماه
کمی چون دیدن از آن نیازی			
شکایت بر شیرینی نشان کرد			
بشیرین کشت کای چشم و چراغ	عاشق کشتن و طوق محبت	سرم و آفتاب و با هم بر روی	هم پای افکن هم و شکیری
مرا و بسره تو و دلاری از تو	ز توستی و هم شیبای از تو	ز توستی و هم شیبای از تو	ز توستی و هم شیبای از تو
که هم که تو پنداری که هستی	بر تو هم چو یاری که هستی	بر تو هم چو یاری که هستی	بر تو هم چو یاری که هستی
که گوشت این سخن و معانی نمود	که گوشت این سخن و معانی نمود	که گوشت این سخن و معانی نمود	که گوشت این سخن و معانی نمود
کون ناری که باز و نیاید	نیایدش که از حد رفت ناید	نیایدش که از حد رفت ناید	نیایدش که از حد رفت ناید
غم از حد رفت و غم از حد رفت	تویی و در غم غماری نیستی	تویی و در غم غماری نیستی	تویی و در غم غماری نیستی
ز کون از سر بارین بر پس	بسانی بر این یک پند	بسانی بر این یک پند	بسانی بر این یک پند
از این و از کون بالا و پند	شایدستی که تا و راست و پند	شایدستی که تا و راست و پند	شایدستی که تا و راست و پند
بسانای و دست کارم را که	ز سریشان هم که وقت	ز سریشان هم که وقت	ز سریشان هم که وقت
در غم از حد رفت و غم از حد رفت	بوی مولانا را که وقت	بوی مولانا را که وقت	بوی مولانا را که وقت

نزد

NEP 33



زاری کار با دیر او شد ویر  
 سرشت نام و شک زینا  
 خن گان از دماغ تو شند است  
 سخن یاد که با میبار باشد  
 کرت یاید یک پوشیده و خام  
 سیران شک در دایره پو شتم  
 و در برق و ستم زل شک  
 کمن گشتی از چشم پر سیر  
 تا بس دمی و شش بگریز  
 و لک بسیار کم میگردد از راه  
 خط زان که زست مطلق قرار  
 بر یای شده ی در شش شست  
 از من یاید و انکه جرئت یار  
 زخم غرق و یامانان ای یار  
 چو شمشیر زدی بد یار ندید  
 درین شکم با کن زار و زار  
 برافروزی کن از من یار و یار  
 مرا آن خوشاوی کرد و داد  
 من میکنم که از شهره این  
 ترا شل تو باید سر بسته ی

بگر سوزی و بس سوز بگریز  
 میان یک و ده باشد کی  
 جفا هم دوستی هم سخن است  
 اگر حسنه بد نکوی بد نکوی  
 ز تو کش من یک یک شین  
 پس از عالم عدوسی چشم داری  
 که عده غیر غم زین زونست  
 بعد بکدام این پر نیز کاری  
 بر دمای یی چون شش شست  
 بطبع این من در چرخ شست  
 ز به پاس سید و غفاری  
 خط شده در چابان باز یاری  
 دل روزه بر هم باز کردی  
 که گودی مش ازین بسیار زکی  
 را کن و دمی و انانان را  
 که انجا که زد و سوری عاسی  
 پس که چه باشد شک بر شک  
 شک خورون نمکدان چشمن  
 ز خان غن و شش آرد گشتم  
 که شاد و رشید ز اولین روز

زبانی شری پنم و کرم سنج  
 سخن رنگ و بد و دوس  
 سخن پانده کی از سر دست  
 سخن که چون سخن چو نکوی  
 اگر نیکت و در سر کشیدن  
 عدوسی از من کردی صباری  
 با آن جز غم من که پوست  
 سبک که یوم انار و عاری  
 بر روی که در زلف شست  
 در حرم این شکار از زلف شست  
 زین رنگ در هر کار و دلی  
 بسندستان نیست سیده اندی  
 بجان را روی شیرین ساز کردی  
 کمن چنین بر این غمخوار خاری  
 بر و فرموش کن و انانان را  
 چه غل زاده در پندار کاسی  
 چه باشد نیز و بالاسک بر شک  
 کل افشان غبار کیمشمن چه  
 بر آن که بهر تو چهار گشتم  
 همان پندار ای دلا و دلور

چو ابله کن که از آبی بر آید	که انجان کن که از غنی گشاید	بنای دوستی بر باد دوی	که کانون اساس نوناد
بکس که دو کجا کرمی فسیلاید	دشمنی که جوانی که بزدلاید	دشمنی که جوانی که بزدلاید	چو پیر و شک که دو کی شود است
قدم بر داشتی در بنج بودی	کرم که روی منه اوندی بودی	ولی ایشب شب در ساقینیت	عنبر و جود و پادشاهیت
متواین زیر پای و یک بست	سوز سباب حد اناست	نوشب باز که دانه مر بانی	که مستی که دشمن میانی
پروقتی که که در پخت این کار	تو هم خوانست همان در کار	ز عالم وقت سر چری بیدار	در سر کج ز اوقتی کلید است
ز پختی مرغ چون پخت خواند	بجای پختن در سرفشان	چو خرد وید کان مشوقی	ز سر پرده نوا که گردن آن
غذایی چند با خواشش آید			غصه که درون بیال کی گذرد
بر لاکت کاسی مستود جانم			چرخ دیده و دشتی و نام
سرم راجت و خستم راوان	الم راجان و جازان کانی	چو گردون باد که تکی کنی عرب	ز یوتون و فنی میکنم سرم چرب
خری باره و شام میکنم	سبارک مرده آزاد میکنم	ز پختی عیب خود و ریشه خوی	برینان عیب من چندی کوی
چو کرمی که نه پند کوری خویش	بصد و ستان و در گن اگدریش	چو کرم چندی لایک پرم	چو پرم چرخ و شک پرم
ز شک این عیب پرم و مشکین	بشاک اگدریم در خون میکنم	چو کرم که روی از تیار خوری	خاک اندازی تیار خوری
شاید برف میریزد و چسباید	ز این تباب کاسی روی تریاید	کرم کاشب ز برف تباب کرد	باز در کاک این برف تباب کرد
یک ایشب بر در خویشم به بار	ز تافاک و تباب و پسم بری	ز انوی و بشت نشینم	باز در زم وید و انکه و پسم
راکن است در آستانه تو	که در ز چشم خود از خانه تو	ز ان آن دوست از دشمن خویش	که بای شیم او بر درون خویش
بر کنس دوستی باشد حلاوت	که پیش خواب از ملک است	بیتی که بر در تو صد خاک	بناکش که در تو صحت خاک
کن بنا بخون خود مر اتر	ز مرمش این چرخ هست	خدا لم میدی وین اصوات	بشت این در و درخ خدا
بشتی خسته خود را با کن در	درخت میرود را صلیح کن	درم بکشی و راه کینه بدیند	که در خدمت ویریزد ریشه
در ممکن نباشد و کسان	خری ایک ایشب بار دوان	ز کفن برقع از عراب میشد	که عا جشم برقع نیت میشد
قدم که چو غبار آلود باشد	نظر باری تر خوش و باشد	که آتش شد موشم تو بری	بهر چشم که سر جشم تو بری



سرخ هم توانی کرد پوست	که هم با قوت و هم غیر تر است	بپوشن کین داری من ده	بزدن دهنش چون پیش ز نور
مکن این سر ز می درشتی	که از قلم نیاید غار پستی	پایان کن که تو خوشن باز کردم	بیدار تو عشرت ساز کردم
و که با من نخواهد و دست راست	بدشواری توانی خدایان خواست	کسی گانزد او بر آسمان شک	بازد سر خود و آرد آسمان شک
مکت سر کنی خون در تن افتد	خشی کرد و آن بر کردن افتد	که بر هر مکن چون و نوازان	بمن بازی مکن چون مرد باریان
ز عشق که با می است باشد	نه که ز دست شد با دست باشد	مکن بر ذوق خرد و شک باشد	بهر نوازش مکن از شک باشد
کسی با من صلح و که بحسب کی	نه تو به و به دست زین با کی	سپیدی کن حقیقت یا سیاسی	که بود و ما سیاسی سیاسی
شده می به فغانم کن چو نیست	که گاهین مشفقان چنین است	را تا پیش بخانی که خاموش	چو دریا پیشتر بر نیزم جوش
تا تا پیشتر گوید که شب تاب	شوی پیشتر شک و در تن تاب	زن چندین جرات بر دل شک	دلست این دل به پلادت و شک
بکام دشمنم کردن نیکو است	که به کاریت دشمن گاهی ای دوست	بر عشم دشمنان بخوار ساز	نمان سیوز و می ساز آشکار
بشود ز کین چو بین مکن شود	که شیرین تخم که در چون شود	مکن چو بی که شیرینیت بار است	که شیرین چو بی ساز کا است
تا از بار میستم چو حساب	کنوش با شتم چو بی آری آب	پیرایع عالم مسند و زنده بود	چو در دست آمد می سوزند بودی
کلی دیدم ز دورت سرخ لکوش	چو در دست آمد می خودت شش	عقاب زنده که شش شک باشد	زین چون نخت که در شک باشد
ز هر روزی بود با زخم شریک	نیکسان بود از دست بگشت	توانم من که این باز کردم	باز تو با کسی و مساز کردم
و لیکن قیامت یکبارم			
اجازت از شیرین نوش لب			
نخستین گشت گاهی داری عالم	بر آورده علم بالای عالم	زیر روی تو بر چه خواهد پوست	علم پایای او هیچ را دست
بالای توده است از چاه چشت	ببازوی تو کرد و ز کاکان است	زیارت نخت با و از نخت یاری	که بشنود و پشت روز کاری
پس آنکه شد چو در که تیش	بجز و گشت گاهی سالار سرکش	ترشای بود که شراعت بازی	تکلف کردی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار انکس	که مشوقش باشد به جهان بس	زن طعن مراد عشق فراد	بیکل کن حسد پی مرده ریا
مرا فراد با آن مرد بالی	برادر خوانده بود آن جهانی	یک ساعت من تیسر و دید	ز شیرین خبر آوازی شنید

در آن مئی که شیرین بود روزش / باز روی که سرگشته بود  
 و غوغای شیرین بود و سوزش / باز روی که سرگشته بود  
 که نشسته بود می از تو یک / باز روی که سرگشته بود  
 مرا خدای که کل باشد بدان / باز روی که سرگشته بود



س که روی را دیند سازند / باز روی که سرگشته بود  
 بود عاشق چو در یاسک / باز روی که سرگشته بود  
 که نشسته بود می از تو یک / باز روی که سرگشته بود  
 مرا خدای که کل باشد بدان / باز روی که سرگشته بود



مبادا سگدن شک وستی	که باید که می معصبت مستی	نعم و کن حرف دست بیا بم	که دست حرف کیم از انست
مانانجا که شد بادوی	بخت بر دور کی بادوی	مرایلاب محنت چشت کرد	تو زت خشتین کس در کرد
من انیک مانده ام در تش شری	تو در من چن عبرت کیم دیگر	مواکا فز بار می سیام	روی اگر سر دست شایه
چو باز شود شمشیر شک با	دل از شیرین شور انیکم زوار	موازی می کن شب پادخواست	چو باز شود خود شیر بر باش
شد آن منساک از من شیندی	که شت آن هر باینا که دیدی	شیری زن شعار نو نماز است	و که تازی ندانی جو نماز است
نمان ترکم که خود تازی ندانم	شکن کاری و طنازی ندانم	نکست را طفر که کوی من آمد	شکن خود کار کیم می من آمد
دشمنی که مرغ باشد پیکر	دست که مبعج باشد دیگر	اگر صد خواب یوسف می اندازد	حافی دستان صیبر و آن خرد
اگر که میزدی کیم به چون من	چو صبح اکنون دوستی منی	بر که نیسج روی در کیمی	اگر میوی که میوی در کیمی
بزرگ و ذوق کبانه ذوقی	شاید فردیش از ذوقی خوش	که در بیهوشان بی پنج غرض	اوب کن قطار اینی که خاموش
طلالی خرد چو بازان شکاری	نکن چن گرگان مراد زاری	بر شیرین آن خوانند پوست	که بازیهای شیرین آن خوانند
چونام من شیرینی بیاید	اگر کشا من محنت شایه	دو شیرینی کجا باشد بهمن	طب با اشوان به جز با من
دستی که دم ترغاب شست	بسازی که در زیر شست	که درنگ و خرامت در خا	دزینسان در خراب کج بیا
تعل با نگو دکن بسخون	چندانی که بار بار و زو	تعل کان نه پروتقان که	زونی شد زونی چون توان که
چو شامین مانده از به پیر	که بخش تم باید کشیدن	چو خورش اکند در بر و بای	کند سر کوکی بر روی جوی
سکان و قتی که شت ساز کرد	یکدیگر به ندان باز کرد	پس انکه بر زبان آور دس کند	بهوش نیکو جان فرزند
بقره کند میسر در کشت	بزرگ چن خورشید روشن	هر شش که در زود من کپت	هر حرفی که در مشغول کاست
به نیایی که دور از راه	بسیودی که جان پادشاه	که بی کاین اگر پادشاهی	من بر نیایت کامی که دانی
بهین شمشیر ضروری نیست	ز دست افشانه کجی که در نیست	اش سگام کاسوی من کرد	بانی مشک خود در کس کرد
مرا از موی بسیار پریش			برین نبرد شد نزارا کیم
مک چون آموختی نافه دید			عقاب با آمو چشم دید

زهر سوز قهر پای بر لب باد	شد و بارند و چون بر بهار باد	نیست نو چون گل سیکه از باد	زهره از زهر بر روی می که از باد
زبانش موی شد و ز میج روی	بشکین موی و ز کف دست موی	بسی ناله تا رحمت کند یار	بجهد و شد یک گشت و کاه
تقریش که در دم سینه تر بود	جوشش هر زمان خون نیز تر بود	چو پای ز لب و چو بکشت	از آن و شاه دل بخور کدشت
فوس میراند چون چرخینان	زیده هر دم و خواب یز	سر زین ماند میشد بادی ریش	بسی خوشین بگرفت در پیش
ز پامی که زانداپ رایت	ز دست که بر دپای بشید	شکست و راز تو شد کرد	ز هر دایه بر گل خوش کرد
در آن حسرت که آغ کاذب این	برید از آمدی یگو و یا چاه	مگر بودی در شکست با بهانه	بمانی خشن انجام داد
کمی نیز در حسرت دست بردست	کمی دستا جبر دید و کمی	چو آمد موی لشکر کاه و سید	دشمن سینه ز کرمی چو خورشید
دیدار بسیار از سبک کلش	در آمد و متابی سخت روشن	شسته نوبتی با رخ سوت	کمان بوقتی نشسته بر سب
زاد دل در جهان نظایر یک	بر جای جامه جان زاپار و یک	بسیاش نمودن سر نید	سرا ز زانو می حسرت بر نید
نیم و حجاب و خاند و در تر	مر زنده حسره ماند و شاپور	بمنت هر زمان تا دشت	بر دشت طرب بستی که خوش باش
روزی بر تیش نوزاد و بر است	بر دیش و بختی می چو دشت	دشمن دای که شیرین در است	برین تخمی بین کش در است
مک چون عاصی نالی دیدار	شکایت کرد و بشا و بر بسیار	مگر دیدی که کز کرمی مر و زبان	چو کرد آن شمع عالم و زبان
کله چون مار و ن شش نهادم	پشتا چون حر و آیتا دم	بتر ز بار و ن کس می	باز و مردن را شام می
زبانش سر سیر تر و سب	کاک کدشت از چرمی تر بود	اگر چه و مل شیرین بل نکست	زاد و سیر قری نیز نکست
مرا و نذا و خوار می نشید	مگر خردن بگر خوار می نیز	بسی شای تمام یار با یار	ز تانین چه که باشد ناز تار
کر و راست از شیرینی شای	در کالبد هم مست جان	اگر دوت بابل شه جالش	و کمر نشسته دست خالش
بس مردی که چون شمشیر	منون بر و دایر پنج ششم	غش که شکلیان در دست	من بخوار میام که چو دست
سرشت غل بر او ایاد	بر میاید زامپیا واد	مرا و دشمنی آه نمانی	نهنش کن و ظاهر مردانی
خنمای خوش از هر دم	بکشم سالی و تشینه می	شب آه روشنیای هم نجید	شکست و مویابی هم نجید
بر زپای پلان و شد	باز پس خسیان و شستن	بناخن شک بر کنه ن کسا	باز حاجت نیز و ن سزاوار



بیا غوطه خوردن چو مای چون در نیک بینه کان کنگ مرا چون من کسی باید بنا کوس کزان شمی شایه تین بر دین اگر گشت شیرین مست معذ گرت مر کرد از صغری شیرین پوشینی خوشی ست در کار بجز راز نیکو نژاد برین شبه بار بود و دست چنن ز زبان توشی رسمی قدیم است گزاره بود چون چندی بار بارگاست بهی کامی بر آید کمره و زن از کین آید گزاره که شاسکی داشت شب آبتن بود تا خود چو زایه همه سالها باشد کاکای کیا پر کار کرد و شمس ساز کرد بصیرت عاقبت جایی سانه کشاید بند چون دشوار کرد برین و عدل ملک ایشا و مکر	باز پیش و رخ ز نماز خوشی چو پروغن چراغی جان کنگ که باشد سحر طاف و طاف باز در دست خدیگر برون که شیرینی کرمی مست شود ز سوز و در کن ملای شیرین گرت صغری و دوست بکار بیا ناز مشرقان کشیدن کلید کج نه هم آیین است چو مای بود و خوش سیم اگر کسی شوی کامی نیزی همه بوی سبزه از غامی بر آید چون در بند می زوزن آید ترا بر سید او را بر سر رفت یکی شب مسجوری کرد بایه یکی شب سینه ز می کاو خاری بکره شمای اول باز کرد همه بوی سر که خواهد بر نشاند بمزد و شمع چون چاکر کرد خرابی را بر شوی آید و مکر	مهر کس در آب پاک یاب پربایه ملک دل دوان شوق تختین خاک را بوسید شاد بیشتر عاقبت چون بق باشد بیشترین خود همه سوادمان بیشترین این صغری داشت بجای نایه زبانه شد خوی مهر و بان چنین بشند به غ که ای کل بودی رخت غ رایانی خواستی از سیلاب نده زنت آخر دل اندر بند شتاب بکن ترکست ز می که دشمن تو پند کی که او زین خنده دور است و کفای ز دشت حاصل مهر و بان طالع کی خوی بیزانی که بروک کند بخت حان ایض که تو کن کند رام بصیر از بند کرد و مرد رسته ایدم مست کن بخت سر آید دولت برنج شغال سیند	کسی کو خاک جوید خاک یاب گوشیده کلاغش بر کون پس اگه زده اش آب کا نور سیان ز دوست فوق باشد بناشد تندی استخوانی که چنین مر که در زیر شکر است چنان کرد که در دین و جوی عروسی کی بود پرنگ و بی که ای خطبه بودی زخم پر کار قدم بر جای باید بود چون که که از دوزن بر روی آید و نشت که با دست بازی کرد دشمن نزد و است او کمر شمسور است ترا بر دامن او را بر دل آید خاند آب یوم در کی بوی بنایه دولتی با دشمن سخت کنه استکل با کبر خام که سبزه آید کلید بند بسته مرا دشت بین دوی بر آید چو اثر میکشند افعال میزد
--	--	---	--

بسا فالا که از با پیر برخواست  
عاج صاحب سخن بر کفن سال  
که چون بی شاه شد شیرین لنگ  
سوزانسته که در آغوش بریان  
چو مرغی نیم گشت عاشق و خیزان  
چو زین طاقی شوره دول گشت  
برون آه بر آن رخسار حسیه  
کافور در ره بار یک میران  
باین غلامان راه بر داشت  
زبان با زبان دید بسته  
ز درگاه ملک میدید شاپور  
برون آمد سری شیرین سنان  
که شیران چارسبدی زور کرد  
جب از ماند شاپور از پیکش  
پرسیدش که چون شاد است  
گفت مست و کعبه بر آستان پیش  
مازان انسانای خام گشتن  
پنجه در کار خود چاکر گشتن  
نو دولت چمن که تشنه زنده اند  
در حاجت ارم دور بند آمدن

بل بریزد از عین دل نیک  
زین آفتاب و او چشم کریم  
بزرگ بر من سیاه یزدن  
از گشتن کوی سیاه جل گشت  
چو آبی بر سر تشنه گشت  
نزداد شب تاریک میخیزد  
پی شید ز شاد بر داشت  
حالی سرشکان گشته  
گویی آمد ساری تر یک از دور  
بگو و اگر کسی را از غلامان  
که مرآه آید چپ مور کرد  
ز ترشه که در او قشعش  
که مار تو باشد خاک پایست  
حکایت که در او قصه خویش  
حق چون مرغ بی شکام تن  
ز غزلهای صبر دار گشته  
مراد دست به خواجی نمیکند  
باز زانکه حاجت آسم

ز بزرگان مست میزد  
ز شرکان خون بی اندام میزد  
ز دست نکر در غم پای دارد  
به گلگون بر کشید آتش گشت  
سی با یک چو در کار گشت  
جان پایش از گشتی زردی  
همیشه تا به کدک چسبند  
هم بشد آن غل ز کردن  
بفرستاد آن تابد دست  
به گشت این پری پری کردی  
چو کمرخ دید در شاپور گشت  
نظر چون بر جبال با زمین زد  
پری پیکر نواز شاموش  
آنان شونی و نادانی ندون  
نزدانکه که چون شب باری اند  
وزن چاکر که دم دیر سیه  
کون خود را بتوی چم کردم  
یکی چو شراب بر گوشش کرد

چو شکر گشت نال شد  
چنین که کرد از صورت نال  
ز دست خود بر دست میرد  
بر نود شکر کی تا به سیه اند  
ز صبر آنکه دل بر جای دارد  
فرس گلگون و آب دید بگرنگ  
شبی تاریک چو قلم است کینه  
که برود ز چرخ لاجوردی  
چیت زانکه مادر کا چسبند  
نیز است خود اچار کردن  
که در ده بر آن کله از خواب  
پری که نیستی انچه چو کردی  
بک خود از گلگون انداخت  
که بر آسمان سر بر زمین زد  
بر نوا و کان لشی تر و شوش  
چو گشتن پشیمانی ندون  
دل در بند چشم کپری که اند  
کنند وقت ضرورت کوی شری  
بر آمد را بتو تسلیم کردم  
جان آواز نوازشش کرد



مراور کوش شایسته	نیکوئی ز من شسته ز نهانی	برین لاله و سار شسته پسته	جمال جان و زشسته پسته
دوم حاجت که چون پسته	بکوی من سوی من چیده شسته	کین منی کای آورده شسته	کین رقیب تیار سپاسی
در کتار و خود شسته	رویش و سرای خوش شسته	رویش کشت بر شاو کاش	سده سو کند شسته ز شمشیر
باز خربت کله ز پسته	در ایوان بر و شیرین پسته	دختر که داشتی پسته و میا	آورد و بگو سسته چون شایا
یکی پنهان سسته با و نه	یکی پنهان ز نواب کردن	پریخ و اسبان پاره و نه	سوی آن خوابگاه آورده شایا
کوش و ت و شسته در آن	در آن و شسته که دوست	یالین شسته آه رخ کشته	نخست که در شاه استاده
زانی و یزد که کشته	زانی شمع و سکه و روشن	ز نواب خوش و آه ناکمان شسته	سین زوشه چون بر فلک
تایش که در شاپه سپار	کراسی من شسته و تخت تویدار	باقال تو نوابی و سبیدیم	کون شادی که بدون بر کشیدیم
چنان دیدم که از پسته	بست آورده و روشن سسته	چراغم و باغ و شمع متاسب	کین تهر تو چون بشدین خواب
بغیر شین بکشت و شاپه	کوشته و روشنی پسته و نه	پروانه و نه این تری شسته	کیمی در کتار آن شسته
بین و شاپه با و نه	زین کیبای سل پسته	پاییم سسته و مجلس و نه	پای و سال جز و نه کسی
چراغ شسته ز پسته	بر آینه و نه و یک و کافور	می کافور کن در جام زیزید	وزان دیدار کشتی که پریم
نخ شسته و نه و نه	چون کس بر ساطع و نه	سحر کون و نه شسته	خود سانه و نه و نه
برون بست و نه و نه			
بجای نه و نه و نه			
در آه شسته و نه و نه	لش غم شسته و نه و نه	ز نوز و نه و نه و نه	که با و نه و نه و نه
باز و نه و نه و نه	باز و نه و نه و نه	کشته و نه و نه و نه	تاده و نه و نه و نه
ز سر و نه و نه و نه	ز سر و نه و نه و نه	ز سر و نه و نه و نه	ز سر و نه و نه و نه
بر پسته و نه و نه	بر پسته و نه و نه	بر پسته و نه و نه	بر پسته و نه و نه
نخ و نه و نه و نه	نخ و نه و نه و نه	نخ و نه و نه و نه	نخ و نه و نه و نه

در این که که نشسته و بین	آن دیگر قاف و شیرین	بساط شاه از کف دست	بختی بود در باوی که داشت
ز خاکشن و در کج زدن بود	مکر و کج باو آورد آن بود	منادی جمع کرد و همه مان	برون که روز در محضر ناز
غاده در سیم باو شالی	نغمی جز شاق و پشالی	دب پرور و نیر و منور	نشسته بر سر کرسی شایسته
نهاد و توده و توده بر کاهنا	زیا قوت و ز تر و ثل و نانا	بست بر کمری بر طرف کبخی	سنگی که در اجنه تر و نخی
مکد از دست شاه داشت	کز افزون بر و شکست	بال کرد و ساقی بود و نوش	پای که در مطرب زخم در کوش
برستان و دست ساز کس پرور	زخم زخم و لمار از پاس	زود و دل که بر و میزد	که عودش با کتب بر داد و میزد
جان نده و افش و جرس داشت	که بریتا ریس از زلف داشت	ز دلما کرد و در عرسه زری	بوقت عود سازی عود سوزی
چو برستان دی مست شکر	نویا ز شدی مرغ شب آرز	نوعی کوش بر بزار بالید	کرایه اش دل مطرب بالید
در بر زخم کف از پیشم سنا	بر آورد و ز نیش باغ	کس نام شخصی بود چشک	ندیمی خاص میری خشت شکی
از زخم شکری در لعل و لعل	زید این چک شست از خون سنا	زود و آواز و زود و آواز	چهار از سم قلیع او بر آورد
نوازی چنان چالاک سینه	که فرخ از در و پر ز خاک سینه	چنان سیاحت امانت میمنت	که زمر چسب میزد و کرد و دین
در آن مجلس که پیش آغاز کرد	پیکر چک و بر بزار کرد	زخم شاق از کوشش سپرد	کی ال و او و دیگر کوشش سپرد
بنالینه را پس و راج کرد	خدا باز از کشتن کرد	مکد فرمود و تیکم نظامان	برون زخم چون کبک خزان
سنگی زده و شاست و شاپور	شد زان و دیگران از بار کرد	تسای بایره و پستان میزد	پیشای رستان میزد
چک را خوش کرد و آواز	نکده از سنو زان و زان	مکد بر مرد و جان از نیکو	در کج زود و دل با نیکو
چون آن خرا کرد و در شد شاق	در آید چون رخ و کام میان	کج پر و کشت آن شاق	ز آن پر و کی باز و دین خزان
در این خراک شاق و چک	که تیر و دین بر و دینک	بکمال من بر و دینک	بکمال من بر و دینک
میکد از آن در و شاپور	نشاندش کیه و کام از پیش	کاین در کام محرم و دید و دین	ساع نر کی از دمی از دین
زابر طربان سنا و میرن	رسی که گوشت آن و میرن	از نیو بایره چون میل	زودیکر نیو کس چک و دین
ز نوع شمای عین آلود	بهشتی بود و آتش باغی از دود	مکد دل و دود تا مطرب ساز	که امی از دود پستان از آواز



<p> خزل کیو کشان در این چنگ  غم دل کشا کین بدن بندیش  ز دلکش این غزل در پرده است  دلم باشم و شمع کن چو خورشید  را بکن تا توانی تا توانی توانی  گر آری رستی چو شمشیر گشت  تا آنم که در آتش کبابی  پند خاندانم سوخت آفر  کدام خود او شد و نام از غمناک  پرمیدانی و سپهری چو کیم  ز عالم رفته و عالم ندید  بر پنداری بدین و زانو شاد  بسوزم تا تا کاسی بر آید  ستای باید با ساز شد خفت  از غم این غزل چون شاکست  بستی بر در باغی که شستم  به زبان که ده کنی در صاری  ز سر میوه و رخی در شستش  که از خاطر منکر و پری  تا بشویم چو کون </p>	<p> نماده و علقای محسوسه  خوابی کنان و پرده  نمکر که خوشه لی پاشی  یکدی می خوا و یکشای  با کمن شکرم شکستی  نیزین با باز تریدی  شاعری بدست آخر کشیم  تا آنم که روی از رخسار  کینری می کنم دوی نشای  ز کارش و دور کارمان  در ده در جوانی سپه کشته  ز بجای که غم پان ششم دارد  گرم زین تبرک از روی توانی  کیا چون غزل انجک گشت </p>	<p> بدرش چای در این شام  کافه خرمی با طرب و شیش  یکصد طریقی کان منم دوست  منجیب ای دین دولت زمانی  بسازی بخت با من و زکی چند  بیداری در آید دست دوستی  نیزین شاد و تریابی میمنه  در کجانب داون اشایم  در کشی نام و رشتان  نترتیه با هر خدمت که خواهی  غریبی و ن بود غمناک ماند  در خاک آماج کابیر کشته  نم شستی که شستم که م دارد  نظامم که بر تو حکم را اینست  نوا از پرده عشاقی بست  سحر کمان چو از می شستم  بباری مشک و دیم در این شام  حساسی لب و رسته برین  پری و می پری در خانه کرد  خاناکان پری و می فون شام </p>
--	--	--

بجواب زکس جادویش سرکش	که غمش کرد جادو را زبان نه	بجایک زیورش که شور و خفا	آرد ز راه صید از حال
بنایش که قیامت بی نیاست	بعدش کان بنی خوشتر است	بجای آن دو بروی نمید	شالی را و طرک کشید
باین مکان که چون برهم نیش	کنده نشانی است دریش	بچشمش که عت هم کرد و بجز	بیش که دشمنش که در شود
بچاه آن نخ که خنثی است	که دل آب آن چهره است و چاه	بدون غنیش کوی که آبی	معلق کرده است از غالی
بر این زمین و مار که گرسنه	که تا آن بسته ز مار بج نوز	بند قهای سیمین و گشت	که قاتم از شک و خویش گشت
بر این ساحه که از بس و ش و آب	چو سیمین شد بهشت سیاه	بر این که میان موت اندم	و یکم شوش از غم خام
بسمین ساق که گشتن یاریم	که که گویم شب خستن یاریم	بجاک پای او که دیده پیش است	بر او سکنه من بر جای خویش است
که که دستم رسد کام پستش	و رون جان کنم جای شستش	از دستم گذر و تا ندم باشم	جای از شاه و او را بنده باشم
چو رود و بارید زمین پرده پرده			
بر آن پرده که خواندش صحرای			
و لم خاک تو کشای سر و چالاک	که نکلن ساه چون سر و چالاک	ازین شکن من که در جانی	من در کوفی چون من نیایی
اگر که دشمنی که دم چو سیران	بر کوفی که در نیم چو سیران	بکعبه آسمان در خانه من	رو عالم دیکمی ویران من
چایه پای سپلان خانه مور	بنا شد پیش با سنج مس نور	بعد از آوردن و دوشین منکر	بجان من گاردیدم دیده بر
در آن خدمت که خواستم اندم	شیعی یاریم و آن خبر گرام	بعد از آوردن چندین کنایم	اگر مدتی به ست گرام بخوام
و تم چندین نین باوس بر بوس	که بخایش زانو کوس بر کوس	بساطت ز این چندین گرام گرام	اگر اقبال و بهشت آورم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه	که صاحب طالع بچکان بود ماه	منان سپکم که طالع بودم	چو بچکان پای آن در راه بودم
ز خوش این دل و بشید و با تو	پای دوشتم و بشید و با تو	پریم تا پامست را که دارم	هم از کج تو دوست را که دارم
و با هم که ز غم و دی که یکت	بجود و در میان او دشمن باز	ز با هم بزود از آتش ز باز	نندم با او و دشمن و ریاض
و که چشم ز ترک شکیلی کرد	بعد از آن چو مندی و جود	خوارم که ز به بر کانت	بزن تیری بر این ترکان گانت
و که ز لقمه سر از دهان رفت	هم از تر شاهی و پست آن رفت	و که غم از ام بستی تیری رفت	بیش از خاک تو تیرا رفت





حققت که خرد و غم این پیش	بردارید و دانش کم ریش	درگیر خیالت کار من است	آب دیده اسیر کمرش است
من آن بزم که یوم کس بچید	درش بد کلیدش نابیت	کسی که جز تو بزم کم دست	بشود آتاپ انکوش کم دست
در کون فتنه تم بر سر زنی نیک	ز غم نم نیاید جز تو کس نیک	بر کس چون دامن سپه خندم	که جز تو پسته خواهد ز شد م
طب چندی که با خشم شرد	ز من بز غار سپش بر خیزد	دانی که طمع دارد و بسیم	بوم سنج چون طغش فریم
اگر خود آتش آب آید که			برین سید نیاید جز کویس راه
کینا چون دین من نه برسان			تانی با بید بر داشت آواز
عراقی دار بکس از چرخ برداش	بر آنک عرق این پر دوبرداشت	سیم دست می باید دمانه	خیال کج می بند چید انم
که امی سب خوش از چنین بود	که امی باد و در و چنین بود	مگر بر ماکه شست آمو سحر کار	که ز دانه از طرف خور کار
مگر وقت شدن عاوس خورشید	پاشان کرد بر گلزار حبشید	مگر سروی بلام سر بر آورد	که با سر بلند می از سر آورد
مگر آه از دوزن دانی	که شست از دوشنی از نظر دانی	مگر باز نیفتد آه خردست	که کوز آب از پنج سیه بت
مگر بهشت اینجا که ز کرد	که چنین شمشیر می در مار کرد	مگر با ت آب زنگالی	که دانه بید از دنانی
مگر کابل شمشیر از خشت	که چون پروانه غم را بل و خشت	مگر شیرین بلبل افشاندوشی	که از سر کوشه بر خیزد خسته دوشی
چو در دام آن سوی طناب	که بر سیاه و میکرو آن حنا	به شوی توانی رفتن دام	که بود انگاه تو سن این دام
زیر بختی چنین چون کرم دست	که دی ستور بود و در دست	بکوی دولت آن شکست پری	که باز آرد بهانیک اشری را
ترا بیا بخت بفرمکوست	بگویم رات مدوی است که کوست	نم جو که و کندم در دود	که بود او و کندم نمود
بین که تو نشی خشی نمودم	توانم من که چون ام تو بودم	بر دوزد و سوزد و راکسی دست	که باز دوی دوزدش هم دست
نارم نیم دل در پادشاهی	و لیکن پنج دل چند انکه خدای	چو فریادی کرم بندم در ایگان	کرم کار بست تا بندم این
دل من کید از غم چون کیر	که امی نام غم چو کیر	شم رتبه ز جبران جان شرم	که امی غافل از جبران شرم
بخلوت با بست دارم شکاری	ز اینم که دنی نیست کاری	کرم خاکی خلوت بار دوان	بجای کل چو پای خانه دوان
از آن حد که جزم هم نیاید	به پانزده آن باون کم نیاید	چه باشد که چنان آب حیاتی	بر غایت بر دوزخش نکاتی

چو بر ز بار بد زینان تو  
نیکه چون گل ز روز و شب  
ز می چشم بیدار تو روشن  
مرچشی چشم چسبانی  
چو می خردی که ریت و نیت  
تو نیز آینه بر دست یابی  
کسی آن آینه بگفت چه کرد  
بدان داور که داری سر است  
تو باری که من جان پرور  
کنون کاخ دم از بختیستی  
زنی مرا ستمم بر سینه ماری  
زنی رنج کشیدم بر دست  
شور و خروش من زیروستی  
جوانی با یوت میکشدم  
بنام نیم شب زنت بکیرم  
من دلم پر زین من و طاعت  
بخت کشته و آهنگه به باشم  
نیکه چون دایم سر بر چنگ  
با آوازی حریف چون غزل  
اگر چون گوشتم میبری سر

سر کیت را خوشتر ز گلشن  
پراغ و چشم با بینه دانی  
آن می خرد که آن می سازد  
ز عشق خدای خود دستیابی  
که مردم شمشیر بکسند  
که تو عمر میم چه مر است  
آن حال و آنکه من برین  
کرمی دست لیکن پایستی  
زمن چون میرنی بواز باری  
که شمشیر می مردم آگهیست  
چو شمشیر که با زنت پستی  
برین سینه زنی میبارم  
چو شمع صبحه میشت پر مرم  
ندارم طاقت و در وقت

تو نوشدل و من شکسته  
بجالت شوی خوب و غم  
بجالت چون جانی جان نازد  
ببین و آسمن چو ای سبب من  
آینه روی چو می بس  
تر که پدلی کش است داد  
کمان بر دم که چون شمشیر  
بس این دین خود را بکشتن  
حدیث بی پایان زبان آرد  
و که ز من که ام که حسن خواهد  
پر دایم از حال خوشتر  
خدا و تقی که آتی در شکم  
شی که نعل میگوشت شوم  
تو دایم غمان کار سازی

نیکه که دایم خوشتر از این  
بزر و دین قتل بر آتش نیک  
ز تو روشن چو چرخ سیرم  
بخارست تویتای چشم مردم  
کسی جان بدوانی در شب نازد  
که باشد دینت من و دینت من  
که بخارست تویتای چشم مردم  
زنی حقت که ریت بر دست یابد  
و آن شمشیر تو باشی و دستم  
چو از روی نباشد بکشتن  
سیان در بشته را در میان  
پراغی بر دین آرم دین باد  
که باکت از دایم چشم از دور  
نمی برم و می بر ناله چنگ  
بخیرم قیامت بر یکی دست  
تو دانی که گشتی و میسویایی  
آن بهتر که پستو زنده باشم  
تو دانی که گشتی و میسویایی  
نیکه پای در بختت کوی  
اگر کز دل بری بشو نیست



شبی که باریک کل بر شایه	سر بر پای غم دل بر شایه	دور نه مت باشد سخن بخور	نیاید دل که از خدمت بود و
بسی کشم که دل را درم از تو	که بس روشن خاوه کارم از تو	زبان آن کاست بر کشتن	باز دل تیرا بست بر کشتن
بدان کاین چنین صده جان دوست	که بجام تو در غرقاب دوست	بدان چشم سیه کاشو کاست	کز آتشی و پشیم رخا بست
فردا دم ز دل خالی و نوسید	به روز که کوچه اندر خوشید	به کشتن تو به زنجیر و شش	چو ماسی که بسا اندر زوریا
دارم شین ازین چون آید رخ	تو دانی سرانیکت باج پیش	چو در ملک حالت تازه شدی	غایت اشالی از دستم می
به عمری کان بود نچایا بست	چو باید صد که بر جان خودت	بس از عمری که کردم دید و جایت	کم از کشتن که دهم خاک پا بست
رخان دان که لم ز چنده داری	که پیش مرده را زنده داری	بوی بر فردا پس زنده را	بوی زنده که روان مرده را
مرا نسج بود روی تو دین	بها که باشد از زنت شین	حلقان شد که از چشم نهانی	چو از چشم تو آب زنده گانی
خدا بی که فریش که دواست	ز تن جان بر دهن آرد و است	ایست دست که ز روی تو دلور	به ز آرد و ششم دهم کی بود
چو شیرین دست بر دبار دیدم	ز دست عشق خود را کار دیدم	زای بر کشید از سینه شک	بچکی دوا که بر باز رخک
بزن ماسی که شمشیر کرد			که کشش داری که تاه کرد
یکس از ترنم جادوی خست			بس که این غزل در ماسوی خست
بنای یار یار و دلسوز	که دوی فت و نوبه ماند مردوز	که بکشی با بستگی خند	شباب عمر من با بستگی خند
ز یاری حکم کن تا شایه	نار و سیج چنا و استواری	بر دوی خند با این ست بش	برین بختی چو باید که خست
بنا به که ماند از نیت که هر	بنا به که یکا بخت و سکندر	خوش آن باشد که اشب می جو شیم	اغان باشد که خدایان ز کوشیم
چو بر بند و نما ز امید داری	باید که در شب ساز کاری	جای بسیار باز بهمان دوست	جای ناوید را با چو دوست
بماری داری دوی به زور دوز	بم فصلی خواهی بود و دوز	کلی کار از نوید آید زین راه	چو شکم خسته آن دیر بود باد
کل آن تیر که او کاسب خیزد	کلابی که کردار دکل بریزد	آن غرت که نام خست	چو من که حساب آرد کاست
لب و دیا و آنکه قطره آب	زخ خورید و آنکه که شمشیر	چو باز تو ست از یکویی تر	کسادی چون مرادش از یکیز
بخر کالای کاسه تانولی	که هم روزی بر کار آید چونی	درستی که چو دار و کار و باری	بکست به سیم آید بجاری

اگر چه ز برافزون عیار	را اندر ز نام در شمار	شادستی ز عشق مدهد کوش	برین هم خیزی باز مژوش
شای من از عسکر و جوانی	وصال شست و آنکه زندگان	بپنج می ز تو رفیق است کوشم	برایم زین که زین پیش کوشم
منم در پای مشت شد از دست	برجت خورده و شمشیر	من بایام که در بالا دور	ز پایت سرگردانم پیش
نکرده ام از توانی سپهر نکرده	ز تو تا در نکردهم بزکرده	بر حسن و کوش که دین مپاک	ز حالت که دعای جادو پاک
بعد از یادگشت ای بار بربان	قوی کن جان من کاسبه	کینا چون شاه آتش بخت	سای بار بربانی بار بخت
به استاد دی توانی که در کار	که از چنگ نیک شد مکن	ز یک ملک بر دین خل	زیر بکند و بکشت این غنزل
یشتای منم بر عذر خوی			
که از حکم تو روزی کشیدم			
پیشانی منم بر باد که جودم	که خوارم بر جبر منی که کردم	که شوم هر چه من که کنم	بسی ز سرشانی کشیدم
تو در حرف کشن لی آیم	شیخ آرم تو بخوابم	آنچه سر پادشاهیت بدارم	ز آفتاب چشمم عذر خواست
کنم در خانه یک چشم بایت	بیک چشمم رویم خاک بایت	سکندر کسک بر نهان گویم	کرت جان از میان جان گویم
نسیب من تو در جلد پستی	سلامی بود آن هم بایستی	که عودم شد کوش از ناست	باز آواز میدارم بناست
در این تیر که چهره بر نهان	که من پرسی در دوسم زبانی	ز تو پرسش مرا امید داشت	اگر بر خاطر که دهم داشت
نداری دل که آبی در کنارم	و که داری من این طالع دارم	باید که ز غنای من جان	باید که از غنای من جان
اگر انصافی کنی دل مرا	رضای دوستان من است	تو بر من تا توانی ناز می ساز	که با جانم بر آید میکشم ساز
منم عاشق مرا غم ساز کار است	تو عشق تو را غم چکار است	تو که سازی دگر من بر غم	که سوزم در غمت تا میوه غم
اگر نیست دیدار تو روزی	تو باقی باش در عالم مندی	اگر من جان و دم در مهربانی	تو باید که باشد زنده کانی
اگر من بخورم از کوی	کوثر خور از بایان خوب روی	تو دهم من که صحت جادو کنی	اگر مانم و کرنی با کب از کنی
اگر که روز روزی رفت بر باد	تا هر روز روز از روز ببار	چو بر دوزخ ببارد بخت	برین شری که بختم سرودی
دل شیرینی آن چو بر بخت	چرخ عقل چون دهن خست	چنان فریاد کرد آن سرو آواز	که از فریادش آید منباید





چنانچه شیدا و شیرین  
 چرخش که به کویه راز گوید  
 از منزه تر از پر کشید  
 پادشاه از حاشیای دوست  
 بان آوازهای باز خوش  
 اگر چه کار خرمشده دوست  
 حکایت برگشته شاه و شاه  
 و جهان هست آن پرچم  
 نشادی ساختن بفرق و جای  
 چرا که از پای و بیست برآمده  
 ملک جهان شد کان و می کلید  
 زهر آنکه خور تا به اعر و ز  
 بر شاه دست کان شمشیر  
 بز کان جبار جمع سپارد  
 یکم شب شاهان با هم شینیم  
 بش بوزند آسید و آید  
 بش چون می قبح بر دست کرد  
 دل نیستی خایان محمود ماند  
 بخود عسل و انکه روی نیا  
 کشاید بان رغبت کویا

دم خنده و شده و سار شیرین  
 آن پرو که شیرین ساختن  
 صدح مهران از راه دوست  
 سوی خواگانه سپهر و پیش  
 چو خور و استیکری نشیت  
 جهان دید یکسر نور و نور  
 پای شاد و از شاه و از مهر  
 زنده رانج پر سپهر که بر پای  
 تماشای دمن و بیست برآمده  
 چرخه شاد و چون شاه و شک  
 بنام نیک پرور و آن طرز  
 برادر غبت نیار و جز پند  
 بکار و کیش کردن و از  
 بروی یکدیگر عالم به سپهر  
 سر زلفش بر قاصی در آمد  
 بجز و ساقی از دست کرد  
 از اسباب عسل و ضاه و ماند  
 دل نشادی کجاست شک  
 در مشاطس و کاسن و باید

هم انگیزش که می شایه با واد  
 برو که آن سخن را باز گوید  
 و زانوشا سپهر پس آید  
 ز خرم و سر را که و خایه  
 خوش است و کشتن با کند  
 پادشاهات همیشه در آن  
 چنان که زبیر آید بر دهن  
 سر خور از پیر مایه خود دید  
 کفایتش کی از شش باز میگردد  
 از آن تشش که در خاطر کند کرد  
 نماند که شش خرم و کشت شاه  
 کنن رسته که مطلق و پستی شاه  
 بی سر که خور و عهد است  
 دل باید که می ارجام ریزد  
 چو عهد شاه را بشنید شیرین  
 خوش شاه و زور تاب و دور  
 نشادی چون تواند بود باقی  
 دفع از چاشنیهای در نوش  
 خود ماند و زبانیهای و کش  
 لیکن بود صحبت زنیهای

بر آید و کف خرد کل است	برون از شادی چون گل است	دل خود را در شمع زوید و پالود	بر خیزد و بر پاردین بر آید
بر گان دیده و بار ماه میوه است	گرچه بجزر و جود میوه است	کمی سیو و کپس بر بندش	کمی میست بسبیل و کندش
کمی با بسینش زنی است	که سید زیر چون سیاه است	کمی در غول جوشش باز کردی	ز شب بر ماه مشک انداز کردی
که از ذوق سرش سرکش دی	غلامان کلاش بر بندای	که از کیشش بتی بر میان بند	که از جوشش گشادی در دهان شد
کمی بودی عشقش را بگشت	که آرد و زنی چون سپید است	کمی استند از دستش بر روی	بیا ز بندیش زنی نمودی
کمی غلامش از پای کندی	بجای طوق در گردن کندی	که آرد و زنی در میان شمع در پیش	در آید و دیدی و بر حال دلش
کمی گشتی را جانان قوی تو	کمی گشتی من این دامن قوی تو	دش و بند و زان کینه زبند	بشاید بازی نشکست کم پند
شاد و در دوش و شوت پرستی	بشیرست ماند از شیر مستی	زبانک و شمای خوشتر از نوش	زبان از غزن کرد و در آتش
صد فیداشت درخشان پاک	که تا به غنچه نیکو لکاس	دل زن چون دلا سار میگرد	خویش را به او دانا بس کرد
برینان خشت و مساز بودند	کمی با عسکه و گمانا بودند	بره و تانک عشرت ساختی	بشاید و قناعت با شادی
و می بی خوشی که انداختی	ببر کیتن از فراشته شدی	شب ششم که راز دست شدی	غرض و یار شوت مست می
ملک فرمود تا هم در شب آن	ببر خورشیدی و شکست راه	پاسی چون کواکب در گاش	ز بیاری خداوند ساش
نیشته تا بعد بکینش آید	چو در محل زینش آید	چو در شاتل سپهر از رنگ	در محل و بیم شده است جهانیک
فلک بر کرد و زین با بانی	ماند از بیم کشتیانش	شش کج کرد از منزل خویش	کرده راه دار الملک در پیش
بشیر آمد طرب را گامه نمود	بر آید و زنی خردون نیامود	بنفش بر روی سپهری خویش	جهان را زنده کرد از کج بخش
در آمد و در آنجاست و دارد	زمین تا در بنا و در بنیاد	زیر آفتاب بی تو میسر و دریا	نبلی با بان شود و دریا دنیا
ز بهر مروتی و دست با جی	ز آید و از کس خواهد چسبیدی	شی فرمود تا آخر شناسان	کشته اندیشه و شوار آسان
خویش از شب تا یک تارک			بروشن خاطر می روزی مبارک
کشید و مکان معلوم شد			زیرم آفتاب آوردن آن روز
رسد بندان برای شکش	طلب راطع می میون نهاد	بر روزی چو پیر و ز کون	عروس صبح را پر از شکست









بشش شربت از جان سرشته	ولی نام طبع برنج نوشته	جان ناز و زولندی چو دلند	نخ سناکل و خردار است
بهارتی اند چون برکه در خان	نزدادار کنایه بکشتن	خج روی ز رویش شتر تیرا	چنان که ز نقش لکب دری
رخانش چشم به حال کشته	چو دیدشش او پاهال کشته	از گرمی آتشین شک چو شک	زار و کا و جیر و کجی شک
لب و دندان از عشق تسنید	بشش از آن و دندان لب نید	رخ ناز باغ بک روحی بینی	دمان از خط مردم سپی
اکوش و کوش لولو درویشان	که هست بر جان لولو درویشان	نیش بهام شک جان بود	از نودانی شش آن بود
عقیق هم شکش شک نوشته	که تاجر عفا کس ننگ کشته	کشیه و کوه شکین کندی	چرخ تیر و دو سپیدی
ناز می قلب ترکستان دید	پرسی دقل و زینستان خرمید	رخ تاز چو کلمای دلاور	کجا با شرم آن کلمای عرق
سینه و زخم چون قلم بر پشت	کشیه چون دم قلم بر پشت	اکش که روی بول فغان	تجارت آلوده پیشی کار
ز خاطر با پاد و کرمی سیر	از دلبا چون نخل در می سیر	کحل و شک کرامی کل شک	بد و دلا و دلس و اکبر
ملک چون طوطی و لولو و زید	کونستی و یو و یو و نوید	چو دیوانه زاده زو بر پشت	از آن مستی آن آلودگی پشت
سر که چون به جادو کشته پیر	شادش به بر بند و نای پیر	عروس دید چنان جان راوست	شوری دید عالی ان راوست
بنیاد کشته ساز کا بر شش	شکسته بر شیرین خابشش	نهاد بر داتش ساهرمل	شکسته در کاش خرم کل
رویشین طوق و جوشش شاد	و زمین به بر سبیش نهاد	بسته با شقایق و سنا جاست	سحر سبکیت زان خیر فاست
چار با ز پیش روی ماه به خواست	یک شایه تر از از به خواست	زوار زوی خوابان شک است	شراب چنان نانی زو است
بجز رستان آرا به خواست	بطر زو می رود و شک نیست	نخستین شک به کل چمن آرا	پر کل آن کل خنبدیدن آرا
پس از عشت لاله و در و دود	اصلاحی میو با می تاز و دود	کار نیش و من به بل سایشش	کمی با و ز کس نفت پایشش
کمی از سینه زو است شاد	تاز و باغ را بر سینه شاد	شکری که دقا طازن خبر داشت	بیات و از حقیقت مهر داشت
حصاری ایست چون در قل بر سر	چو آب زندگانی مسه بر سر	ز باک پای سلفه مان شیند	ز دست طالعان بر روی سید
خند که فخر با چکان شد چمن	بر چکان بل چکانی می سنست	برون بر داندول زور و دود	بر آور و از کل عجب را و کرد
کر که خضر بود و شب سیاهی	کر که سیاحت افکنده می	بهر لب دوستی بر پشت میزد	دیرانه قلم بر دست میزد

نکیرم برتاز تری شد	رب چون شوان در شیر شد	شده سپهر میانی در میانی	رسیده زان میان باقی گانی
یکدیگر آب گل و سیکون بام	شکر که خنده در حسن بادام	صدف بشاخ در میان گشته	یکجا آب و آتش همه بتر
ز یک تیر زان آتش آب	بستان که در چون شکر و سیاه	شان روزی ترک خاک گشته	بر و ابرید باید وقت غنچه
شان روزی که خنده و خوش	بسته در بر و نیرین در خوش	یکجا در دو چون طالع و غنچه	ز لایق خوشش بود طالع و خوش
ز نیشین غاب چون سر بر گشته	خدا را آفرین از سر گرفته	به آب اندام ز قمار و پ گرفته	ینایش غار زار قنبر گرفته
ز دست قاصد کان برده شد	نشد رنگ عروسی نایک	میداد من ترک و میا	ز خا و پستار اگر بگلدن
ملک روزی بخت کاه گشته	شادان لیتا زایر بر دست	برسم آرایشی در خوشان کرد	ز کمر مرغ و از زده زوشان کرد
سایه زابث پر کرین داد	طهر ز خورده پاوشش کین داد	سمن ترک از برای باید به خواست	میداد انیکسا یا ز خود خواست
پس انکه داد با شریف منش	مر ملک همین با نوش پاد	چو آمد دولت مشهور در کار	از آن دولت عمارت کرد سیاه
ز باقی که سخنش بود داد	بنا کو نیک کنش پاد داد	ملک را کار از پیش غرضی بود	چو دولت با مرادش می بود
جوانی و مراد و پادشاهی	ازین به که هم باشد چو نای	بزدی روز و شب بی باور بود	بنا ز او زده باقی کرد بود
حاجان و زون بی کین شکرت	غم کار جهان غزون چو کار	به خوش طبعی جهان بیداد بود	مشی می بین ساله سیکر
پس از چندی چو او پادشاه گشت	از آن پیوده کار بها گشت	پیشش دید بان عذرش گفت	زانی را ز دیده موسی گشت
ز مستی تمام میوی به بیست	و لیکن موسی موسی سینست	چو در موسی سیاه آمد سیندی	به آینه نشان آسیدی
بسته زان را چندان در تاب	که باشد یمن ز دیده و خواب	ز شب خندان و دیدن سیاهی	که بر نامه فروغ مسیح کای
سکه تاری که آمو کر باشد	نیکر داموی کان پر باشد	کان ترک چون در افتاد ز تر	دنی مانده کنن با میوه می
چو باشد زنده کانی و جوانی	علاوت پیش از زنده کانی	موسی پنج چندی بود کرم	که بری اسبندی دارم
چو بر زده شد برک کا خور	ز باد سرد باشد پنج مندور	چو کندم را سیندی داو گشت	شود تلخ از بود سالی نیکش
چو کار ز شوی که در جاده خام	شود متواضعه است از ناکام	انجا رویک چون گشت بر سر آرد	به مطلع نجاته سپارد
سیاه طبعی را کوینه ییش	کردی آسای سپنج در پیش	اگر در مطبعت نامست بجز	شوی و آسای کا خور پیکر



بازگشایا کردی نشاند	نماند که چون خود را افتاد	کسی که شد بر او زین سیکار	بسد و پاشاید عمل آن کرد
برانی چیت سوادیت در سر	وزان سو و آفتابی شیر	چو پری در ولایت کشت و آلی	برون شازمان سو و خیالی
جوانی گشت پری پادشاه	که یار ازین کرد چون شوم پر	جوابش داد پیر منته کش	که پری تو خود بگریز از پاد
چند سایل که پسری بر آید	پس با صبح که از در آمد	پس هر که سان بایب ریزد	چو سیاهان بر شادی گریزد
شود و نیم خسری مردی	که در دینش یار تمامی	یاری جبارا غم زداید	که در چشم سیاهان چشم نیاید
سیاهان تو تیار چشم آینه	که در آتش سنده و ستانه	غم از زکی بگر و اند علم را	نه از هیچ زکی نام غم را
چو خمر در جوانی نایب است	چو پری در جوانی نایب است	چو پند شد با کشتش کنش	شور آن پیر و ناز و از گوش
اگر و یک صدی شیکو	چو جان به عهد بود اندیشه سیکو	کسی بخت نین زو نیست	کسی شد بر او چون باو نیست
کسی سیکو ساز باره کوش	کسی سیکو بایشین هم کوش	چو کشت و باره شیرین شد	شده هر چه از دستگار پرد
از آن خواب گذشته یادش آمد	خوابی در دل باو شد آمد	چو دیدنت که غمگین و آبی	هر چه آید و شد که حسد آبی
نه نوزاد بری نو کسیر	چو در جوی رسد نقصان خبر	درخت میوه تا خاست خیزد	چو در درخته عالی بریزد
بزمی بود روزی باو لغو			
چون بوسید شیرین گی می دادند			
بسی که کشید و در کمرانی	بسی دیگر بکام دل جانیه	جبار کرد و از غمت آباد	خوابش چو تان کردن بر باد
چون کاوی که از وی شیر خیزد	که در شیر بنده تو بایزد	مدرکن آنکه ناکه در سینه	و عای بد کند غلظت نشینی
زنی سپه از غنمای جوان	ز نیرتری سحر که بر نشاند	نه از سودت آنکه شور و زور	که نیرین او باشد ملک بر باد
بسی آینه که در دست شایان	یک کشت از غنای او و خوابان	از آن رسم که گردان شل	که آن شد کت که در کس فتوح است
کس دولت که باشد و پیر و پند	رحمت را باشد هیچ در بند	شیل خود جبارا طاق پند	چو خود را چو استحقاق پند
ز مروتی که در خود نایز کرد	راحت از غنایت باز کرد	نوا قالی بر آید دست ناکار	که دست در از نطق کوتا
خلایق را چون سیکو خاک کرد	یا جامع رحمت شاه کرد	مرد خوان قند و از جوشید	که با هر یک پادشاهی کرد و ریشه

پیشتره و چو کمان یار کرامی  
بزرگ آید از تو یک نوزاد  
کامی از تو بزرگ آید روان  
دام اندیشم بر چند چرخ است  
جوابش داد و داد و راند کیم  
دگر باره پرسید از جهاندار  
جوابش داد و داد و راند کیم  
مرا چو آید مشایخ کوی دارد  
بمذاق که از آیت کینه  
دگر در گفت که جوام کاکب  
جوابش داد و گفت شینیم  
دگر گفت او که ما اینجا چو ایم  
که در دور است این شهر که یام  
دگر در گفت کای نامی اسرار  
که گفتند چون در زمین آید  
چو بشیند این ترنم نابین سار  
دگر باره شد پندار بخشش  
دگر جان ماند کز قالب جدا شد  
زبانان بی عهد پرسید شیشه  
دگر در گفت اگر جان مست حاصل

مرا از خود بزرگ آید کرد  
کامی از تو بزرگ آید روان  
دولت پرور و پیر و مانع کیم  
که دلم زین قفس اندر پیا  
که گفته تا بدین حد در سینداز  
و آن روی از دور و زین طای  
سخنهای فلک سر بسته کینه  
بگو تا بر چه سیکر و دند کاکب  
دستی باین قیام ندیدیم  
بجا خواسیم روشن از کجی هم  
نیز در این منزل چون چایم  
جنر داری تا از اسرار سید کاک  
که بید کس که چون رقیم و چون  
مخالفت باشد از دوری و از  
سوالی زیر کانه کز بخشش  
بگو تا جان چندین کس کجا شد  
زنی پر کارینش دید شیشه  
ز بخش کالبد با مست باطل

پیشتره و چو کمان یار کرامی  
بزرگ آید از تو یک نوزاد  
کامی از تو بزرگ آید روان  
دام اندیشم بر چند چرخ است  
جوابش داد و داد و راند کیم  
دگر باره پرسید از جهاندار  
جوابش داد و داد و راند کیم  
مرا چو آید مشایخ کوی دارد  
بمذاق که از آیت کینه  
دگر در گفت که جوام کاکب  
جوابش داد و گفت شینیم  
دگر گفت او که ما اینجا چو ایم  
که در دور است این شهر که یام  
دگر در گفت کای نامی اسرار  
که گفتند چون در زمین آید  
چو بشیند این ترنم نابین سار  
دگر باره شد پندار بخشش  
دگر جان ماند کز قالب جدا شد  
زبانان بی عهد پرسید شیشه  
دگر در گفت اگر جان مست حاصل

ز دانش که در خواهد نیک  
باید بزرگش پیش مشایخ  
می بگفت خود و بر نیام  
بگفته آشکار آن نماند  
تختین ماند از هر نخستین  
درویش جاوید چون کیت  
خزانه دگر اندک چو نیست  
و آن کس سخن ازین روایت  
پیر طرک سخن در بسته دارد  
بدان که در زمین و آسمانیت  
رصد نمود این حسنی و پیر  
مگر در گفت هم با پرده میان  
برانی تو که چو پی و کجایی  
که خواب دیده را با کس کشته  
که شد این جانست آن جهانی  
دگر آتش در آب آری مهر  
چرا با کانه در خواب نامورد  
ولی بان بی عهد دیدن حالت  
فلک را جنبش بر کار کرد  
که داند و این ششاکیت





دانش را که خدین شست	خدا را که در راه است عادت	چرا که در خواب انکسرت بیدار	در آن عادت شود جانها را
و که رگست بعد از زندگانی	بیا دارم حیرت چنان	بویش را و پسرانش آموزد	که ای دشمن چراغ عالم از نور
توان زوری که پیش از بخت خاک	ولایت داشتی بر بام خاک	چو روزی که بگریزین بخت آباد	آن ترسم که زمین هم نماند
کسی که یادگار و قند و شکر	ترا که در شب روز روشن	و که رگست کاهی انداخت	شکر چیست اندر آدمی زاد
دوباب و سپندش از چون	که چون پرسی می از حال شکر	شکر در عطایای آنی	و بید شد بر مقودی که غایب
و که رگست کن در خاک خیز	ببین با ما که روی بر انگیز	بدو کش که بر سپند پرسی	زین آسمان چسبند پرسی
سویا ویت که با روی مبرور	زین خاکست که خاک سینور	جبار از او این بطنی نیست	زین آسمان بطنی نیست
و که رگست سر زو کای خرمند	بپسند از آموزم کی پسند	بیش از او کای بر یک پیش	جهان جان و جان آفرین
بطری در کی که بخت	نه آن که با باغ گل گشت	بیشام و بخور چنه انکه غوی	پخته آنی که با آرد ستی
زیبا در کم که خاکست	نمده اعتدال انیت است	و در کم که خانه نام کانه دیاری	رسیده از صبا چشمت ساری
یکم که در و کین جان سپید	یکی که در و کین جان سپید	چو برده است بر برد	از محرومی و میری مرد و مرد
و که رگست پرسی که جان	یکم که پسر از آتش شامنا	بیش و او که راه بید	شاید که آتش شیند
شیندم چار بود و شیار	سراف کشته با هم جان سر چار	در آن شکل فرو مانده چسبند	که از آن چون بود جان خرمند
یکی که شایان که در خواب	در اندر و یکی خود را به خواب	بسی که شکر که پروان درخت	ندارد و شوش از کیشدن بخت
چرا که از یاد آید تاب دید	سراسی باشد از خواب دید	دوم بود بصری که دما	که بر که در کشته کیستی نداند
آن شخص فراموش کرد آن شک	بهم جان نه در لنگر چنگ	زمانه است و با نه ریش ماند	در خانه و حضرت پیش ماند
بگو که چه چه در دست	از سر نه از لنگر چیست	هم آخر کار کش قیاب کرد	هم او هم لنگر پر تاب کرد
سوم بود چنان دوستی	که با که کی که از شبانی	بید که خندی گشت خوشحال	در آید و شوشان با بوی بکار
کشد که از کی پسته تواند	ز دیگر شوشان تواند	چرا که از آن بود و چار یک	بشار که در بایه خفته باری
چهارم مرد و رگست این از	بشخصی ماند از محبت نماز	عمری که گشت غیب چنان	بر و و انکی بر یا منته راه

توان خاطر از خوش پرست	باز دیو کلی با دوتون است	دین زبیر عیسی رسد	در قیام و حریفی چند خواند
پیر میردند میکشد سیاه	کزین بازچه دورا شاد است	مرد و سر کسی نشاند راند	خود را از مرد و کپس نماند
مگر پنهان کاش این نماند	بناحرم نکوسند آنچه پخت	خن چون شمع صومالی است	ملک پرید از آن تیغ رسالت
کوشش عرب و عری که گیت			بیت دین و بادین است
پاشا دکان حرم است			روزت ازینده می و سیاسی
بکشد و کشد این قوم نادر	برون کینه است احوال این	ز بزم کویده و چرخ اعلاش	کوشش ستاین و شوکر و شاش
کند بالای این نپرو پرواز	نیزان پرواز من چون کیم این	مکن باد می شش بادین می	مقنیت و بادینیت بازی
بجوید ازینب اتم پرویز	پوزام کباب از آتش تیز	و چون بخت پروزی بخوش	اسلای حمدی و فدی بخوش
و حیرت میکان افتاده است	در کج سخن بر شاه بکشد	کاش که ای سپهر کج	نیزه چون قوی چشم نماند
چو بسند و کشای کج کافی	نپسی و مر اینده از توانی	نکیدی کن از پنجره در این	روز توان از کلیله کج
نقش کت که خود بر جسد زبانش	پرو کا و شتر بزدن شیر خاش	و بکن که او یاری سی	از کیتی و فاداری سی
بپس آن توان درون در آن	آنگران بسبل درید و در و بان	مکن تار غنمت نماند و بازی	چون از مسکی با جسد تو بازی
مخود در خانه کس هیچ نماند	مگر با توان کند کان باغ یار	مان پادشاهی دقت و فرنگ	گامی نواریه از پنک و شک
بباداری مکن وین چند منوش	بگیرد شیر با در کوه کوش	خود کشتن توان این ملک است	چنان کان تر نامی نشاید
سکان در که در این سار کرد	مگر از شمشیر سپه باز کرد	چاپه کین توانی که از اعدا	چنان کان حرم و مرغ و موج ویر
بسا که زبان ازینین نیست	باز آتش فصل چنین نیست	بجیل مال مردم خور و شوان	چو باز کان دانا مال نادان
یس که در و شوزان جل سار	مگر شش من خرد و کوه بر دیا	و یک شش بر جاد و شانی	چنان شاش جاد و سازمانی
زنانی تسلط بر کرد	خارج از دست نادان زمر کرد	ز دانی بی و چاری بد تن	چون چکان مرد و پاد سازان
بهانی توان پستن ز نام	چون مرغ کاوین مست آن	مکن شوخی و فاداری سپاس	ز موش دام و از مرغ مکن سوز
بریکه جو کشت کس و پیدا	کوشش از راه و جود و دود	شوم و در چن رنگ کاک	مگر بر دل چرخ ناکه میته





باک بر من کین کال مسدوم	سازد ز خود چون رخ با بوم	ببین ز خود پس منم را خرد	ز پلان من کز کوش آب چون
ز هر صخره باید روی برفت	ز روز که بود روزی کین چو بخت	کسی که گریه باشد شش بندش	بند وای سکی بر که نشسته شش
ز نسته با وفا کن روی بروی	چنان کنم دستان من بر شوی	هری چون باشدست با خرم نادر	چنان کنم دستان پاپام در
چو باید چشم دل بخت بر دخت	چو بخاری که لوح از زن آهوست	کر بختی باید بشویا	چنان که شش نعل آوی خوار
با کشتن تانی زین طرف بست	چون هم برین فن کشف بست	ساب بنمای کج یسندش	چون طوی شد و مرد ویش
به ز غافل باید شد درین	کز این غفلت دل سحر خور	بیشای رمان خود ازین غا	چون شش که به راز دام تیار
بدون بر غافل سیاهی باین سب	چون غافل باین قوت چسب	بسیه تی من توانی شد در شمشیر	چون که گشت از چنگل ان شمشیر
به غوغای من کین کین کال بایز	کز این بی بخت کین شمشیر فزیز	زین بر پیش منی بر کشت	چنان کان ز کوبه بر کشت
تو بکنی کن سرش از خرم غوغا	بیکدی که بمان سیاه آران	بند مرد شد روزی نثار	زبان کان چو پاش نثار
چو بکت این من بر من سنج	دل من در صحرای کشت آران	بشای شده ز به صفتی پیدار	سرای صحرای انور و بسینار
ولا که دشمنی شمشیر بسینار			
سیاه از غافل آتش بر پستی			
من غاک کز این غوغا سب بچم	چو تو صد را بکت کوشش بچم	سرم دهنده در پر کار عالم	بهرینست و به غوغا سر عالم
که رسید از من دال غوغا بان	که شش کردم یک یکت بان	زین غوغا به دل مجید دل	با صولاب بکت کردم حل
آن که کوشش غوغا بر د	نخستین جیشی که الف بود	زین غوغا که خط بست بر کار	بسیه بان دود و جی شد بیدار
به خط چون کرد بر بر که مجیدی	بچشم افتاد و شد شکل بسیلی	خطت انکه بسید انکار اجرام	که بر غوغا غوغا اشش کرد نام
چو بقتل غوغا شش غوغا	بیکت یک سید و زانل با جهر	نیای شو که پیش اهل شمشیر	بک باشد حساب آفرینش
چون خود را که از راه مسالی	خدا را دانی از خود را بسینار	برین تو دیکت آینه پیش	حک غیره برین دوری میندیش
توان نوری که بر قتل شش غوغا	مردار دو عالم در تو هست	نخای پیش ازین ز غوغا	کوتاه از حکایت و انان
چو صر و شش غوغا شش غوغا	بازدی جازا شش غوغا	زیرم بود یک غوغا شش	چو شش زده شیر وین شش

خویشتر و خوشتر از خوشتر  
بشود روی و از روی و از خوشتر  
شیدم من که آن دزد قاتل  
زیرش باز گویم یکیش  
بزرگ امید را که شای عروسته  
ز به خلی که دارد بر سر ویش  
نکوید آنچه کن از کشتش آید  
پرو و آتش من کشت یخزن  
ز شیرین ز بر من هر بهشت  
از من بگذرد من و خود هر دم  
بسایح که ز صاحب و فای  
بزرگ آید کشت ای پیش پیش  
نسیه ضعیف من زنده کردن  
درخت وقت از آن که لکده  
تجاری نزد و آرایش شد  
خان شاد و آن پس ای بند  
بنوشا خوشی را که سید است  
آن که داشت از خنده که خوش  
شادی ما را که کشیدیش  
را آنچه آن محل تر باشد بخیر

آن غنی که بودش قرب دال  
ز دولت یازدانش باز پیش  
دل که گرفت از این دارد و زنده  
چو که که این نشد با ما ویش  
مر آن کویه او را که خوشش آید  
ز من آید و یک از من که زنده  
ز با همیشه که شیرین است  
می دارم که چون او هر دم  
ز خوشان پیش دار و شایلی  
دل پاکت ز نیک و به کاه  
دل از پند و بی پند کردن  
که دارد و چه خود را که گونا  
بر دوزخ هم که آن پریش شده  
که آتش باز باشد جای نبرد  
ز دور او در شایه است  
ببخشی در جهان هر چند که در  
که دوزخ است که این پیش  
که که از لکده که دوزخ و دوزخ

وزان فاخته روی آفتاب شد  
سزاوارتم کل ز منم در  
که شیرین کاشکی بودی در جنت  
وزاد هر چه تا خوشتر بود  
فنا و طالعش ای شام  
که تا کتر بود دزدان ویش  
ز دزدان که بگریز و نیک  
نفس من ناله ای چه سوخت  
که خود در پیش پالان گری  
ز هر کل میوه آید هر میوه  
بس آن که کند بر شک پدید  
ز آن که باز از کوهر است  
که تا کتر سر کشته دزدان خود را  
بود و تر به شمع ویش مانده  
که دزدان که داشت خوشش  
چو شیرین شد شیرین بهشت  
که ز شیرین کسی که داشت باو  
که باسد به کشتی مست آید  
که باسد به کشتی مست آید  
که باسد به کشتی مست آید



آن چو که دانه اش بپست	بر بنایش بسی و زمان گشت	بجایی کاشی کرد و زبانه و	بسی نیکوان خوشتر و دود
و در دشتی اگر دولت شد از دست	پرتو مستی در دولت مرگ است	شکر لب نینس از نو غایغ بودی	دلش دومی خدمت میبودی
که در دولت چنین بسیار باشد	اگر کسی ثادی کسی تیار باشد	کلیج کار چون در هم نشیند	میر و مر که در ماتم نشیند
کشاده روی بایر بود کچن	که پادشاهان هر دو در بند	ناید که در آزار خود زده	که صد چهار و گشت ایلب که
بسا شاکر بندش بایست	چو دینش غفلت آن کجاست	که مر که زنده او را تب نگیرد	که مر که آن که تب کسید و پیرد
درین کشور که مست از تیر و یابی	بسی که نور داعی دشمنی	باید ساخت با نرمانندی	که از دیرین گوی و پیش خندی
و در کناره و زکارانم دواست	که مر که در دیکر که زار است	زین چو ثواب آتش داین	که بل می نیاید از غزل سیر
نماد کس درین ویر سپیدی	تو نینداید نهانی تا زنجی	که بودی جهان را پایداری	که کس چون سید شریاری
بهمان که غفلت پایداری	که کجاست در بند و چون ثادی	کسی که دل درین کار بندد	که کل آن شتر که یک گشتند
از تو مال ماند یا تو مانید	پس آن که ماند تا تو مانی	چو بر پدر که او شادی پیر است	ز در که شاکر با کزیر است
چو ملکیت آن که چون شاکر خود	هم ز پشت تو آکسیند و زار	بشودت پادشاه گشت زانمی	تقوت پیر که چون لب پنداری
که غفلت بی پند پشاش	پانچت مت و در خند پشاش	این تدریس پندی بجاست	که بر آرد کی زمت شایست
چو نانی مت و آبی پای کیش	که است آرد طبع کثری خوش	بخزند بر آرد سر که پستی	بایدی نگم آمد خود پرستی
همان زاهد گشته در دامن غار	بخزند می شکم شده زایغ	همان که کبد که پاید است و کمر	پرواز شاعت بست از اند
جهان چو باطنی و حجت	ز آن بر گزار و در حجت	چو از دست تو باید هیچ کاری	بهت دیگران میگیر مای
چو در بند می بدین پشاش خزند	که تو کجی بود کجیند و رند	چو زبانه تو جای تو باشد	همان مر که بالائی تو باشد
توان دمی که خود کم است و دمی	تو کی که نمرود عالم صدر داری	دل عالم تو بی خود و بین خرد	بهین است تو کی می تفک برود
چنان که از دینت کزیر است	جهان را من از پی تو آفرید است	بهین از دین خود را می بین	زین شمت و تاج اگر می بین
و کرباشی شمت و تاج محتاج	زین شمت کبر و آسمان تاج	بهین تکین جسته و نه پیرد	بشک افغان خوش و پیرد
شب آمد چنان آن سپه و آباد	نمیکنیت و شاد اول میداد	شش یک روز از ماه پیرد	تک را غول و از راه پیرد

جهان بکیت گاه بیکیت  
شنیده پای با بند زین  
بتا پنجره زدن سیکون است  
بشفت پای سی بندیش  
بر لفظی دمن و پوشش سیکور  
و یار با زین و خواب زده  
چو شب با غیب نوین شالی  
سایین شامه شیخ امیر شت  
چو از نامی بد گشت آفتابی  
از خوش خواب طوفان گرفته  
اگر که گفت با خاطر نهفت  
جان بکین سخن گفت باشد  
سکته گلشن منی چو در شید  
چو کرد و به بخت نهفته باشد  
ز بس زدن کفن شاد چو لب  
فلک بکر چو سدی که و انبار  
بر خازن و با کاه شاه برداشت  
بش بچست ز آفتابی  
بکر به ساعتی شب رایس کرد  
ز خوشش به کتاب و به کافه

سیاسی بر شمس ساری

زمانه با نراران است پرورد



سیمالیه و میسید پایش  
به آواز شنیده گوش سیکور  
فلک به آواز چشم آب زده  
چو غلط از رویت شش شالی  
چو کاش آید به شش گشت  
برون و سر زدن چو غلطی  
دلش آتشکی ز جان گرفته  
اگر استاین به بان شب شت  
چون مرد و دم نهفت باشد  
بسر سهری به آواز آید  
سیاغ اندر کل سپند بکل  
آرد که شیری خوش خواب  
چون کرم شمشک که پدید  
ای بیای و به آواز برداشت  
و میخ شمشک در حسن املی  
بسی کرمیت و آله غم کرد  
چنان که زوئی سیافست چو ز

فلک با نراران دیده کرد  
نهاد بر دوسین تاق شیرین  
ز پنجره زدن مهر سستی  
که بر یک کایت خوش خفت  
بشیرین امرایت که خوابش  
که اندر دل نهوشن سحر  
سریشا به بالین می بست  
که نون به جت از چو آتش  
شاد چشم و خورشید دیده  
نم به آواز و غم شتری سب  
خسند و کرا افغان و ناری  
که شیرین بکر از خواب پدید  
چو خیز زریا بین تیغ ارد  
چو کل زید کلابی چون نیرود  
بباکت نامی دنی پدید بود  
که بود آن سیم و خواب دیده  
پراخی و نقش تاج کرد  
پیشتر سپه سالار مرد  
بآن نام خون آلود میر خست  
بسیار و کرا آن به ستر نماند



چو شکر کرده و آری شکر است	بر کافور و گلستانم خوش است	همان آیشش و شیرین تر نو کرد	بر آن آیشش و شیرین صد دل اگر کرد
دل شیرین و شیرین یاسیت	دل چون انجمن و یکن شکر است	شکر کی فرستادش که خوش باش	همی شد درین غم با کیش بکیش
چو شکر بکند زاده و دوست	شکر در باغ من چنان گل شکفت	شکر آید می دم بر کبر و شکر	ز سر و پشتر دارم سکوتش
چو شیرین آن کجا تنیا نوشید	چو سر که شد شکر چو شیر و شکر	ز پیش دو تا باشد شکبش	شکر آن کشتی دل بر پیش
شیرینش بنامی ز پست	که خوشی که از مسلم شکر شود	بجای آورم آن سپهری که خوشم	در من آید تو سر که خوشم
اگر چه روی ز دور کردی	در این سری بود ما را نهالی	بگو تا بخت آن تن و دلی	بپشتی آید ز راه کجوان
کنه آن مرغ و لبالب و پرش	بدرشته شاد و دل پرش	بدر برکت از جام شکر	بدر تابانست چون خنده و خورشید
منج ساز آن قوت شکر	که دل غم زایه دید و رنج	در آن پروانه عاشق چایه	یکین قیام و جاش از پستی
کمی باری به سینه این خود را	بر آن زنده است خود بار بار	چو زین آیدش داری بی نیازم	بخدمت کردت که زنده ازم
چو آید با تو ما وقت پرند	ز هر یک بر تو خوشم که چسند	چو ز می شود به پنجم شیرین	بدر آید با تو شای کام شیرین
ز آن چو می که از فرود و کشت	بدر و زهره و ناکه و شکر	چو مانع کشت شیرین از خرد	دل شیرین از غم کشت ازاد
پس آنکه سر پر بود با سبب خرد	ز منسوج کس تا کسوت نو	بدر و مان و محتاجان ناکه	بدر جان شادمانه ناکه
چو صبح از خواب نوشین برآورد	چو پاک جان خود را در سپر آورد	سیاسی از غش که فریب برد	شادمانه نیم شب که خرد از خرد
ز قله زنگی ربابه میسید	چو در قله شد شکر بید	بدر و شکر بر سیم شکر یاری	یکجانی مدی از خود و قاری
که شکر مدد از شکر ز	بدر و مدد و اید و کس	بدرین ملک پاریسی	بدر آید خرد و آرد آن مدد
نهادن مدد با کشت شادان			
جهان داران شد و یکسر پیاد			
قلم ز کشت بسته بار بار	بدر و چون قلم از کشت خود	بدر که امید خرد امید کشت	بدر زانی چو برک سپه کشت
با داری صغیت افغان آورد	که مار که شاه از جان بر آورد	بدر و پست شادان عجم	بدر و سالار شمشیر و علم
کجا آن خرد و ز پاش خواندن	کمی بر و زو که کسراش خواندن	بدر و راه و چیل آرد و آرد	بدر و زو که کسری و خرد

کشته شده سرخسیران و غلامان	چو سروی ز میان شیرین خزان	کشته شده سر و رادر کس است	عروسان بخار افکنده بر دست
بر نغمه و چون میسر بر سر	جریب میخ چون خوشبید	پس مد ملک سرستیش	کسی کان شیدا از دست میشد
کشته شده پای در میان عمدت	کرده رقص در پامین ممدش	کان افشا و کس ناگو شیرین	زهره که سر و نیت عیلمین
همان شیر و بر این زبان کان بود	که شیرین را برادر دل مهربان	مرد پای کوبان میشد آن	بر میان با کعبه خاشاک
در همه شاه در کینه دست	بزرگان روی بر روی ایستاد	میان در بست شیرین پس بود	بر آتش بر و ن کعبه
در کینه روی خلق در دست	بیا این شاه و شده در دست	بگره کار ملک را بر دست	پسید آن سن که بر بگره دست
بایستی که دید آن خم را پیش	هم بخا و شده ز درین خوش	بخون که م شست آن خوبه	جرات تازه که در اندام شد
پس آورد و کیمی شده را خوش	بشرب نهاد و دوش بر دوش	بیز روی بلند آواز بر دست	چنان کان قدم را از دوش جز دست
که جان با جان و تن با تن پیوست	تن از روی جان از دوش پیوست	باز دوش ساد آن شنبلی	که چون انچه رسد گوید و دلی
کاکلی تازه دار آن خاکه ان	چاهر زن آن دو یار مسر بار	ز می شیرین و شیرین مردن	ز می جان دودن دل و دین
زمره کوزن بود نامر دباش	ز آن مرد دست کو پیر دباش	بسا رخا زنی کو شیر مرد دست	بسا و پاک شیرین در نور دست
پنین با بدلی در عشق مردن	بجایان جان چنین باید سپردن	بخاری بر و مید از پیر	بشیخون که در سرین شمش
ز روی شت با روی شت بر شت	را که دوش می با خاک دست	بزرگان چون شده از این	بر آواز و دیکر حسد آواز
که خستای نین آسمان	عروسان زاده امان چنین	او وصاحت باج را ممت کرد	دکته بایسان بخت کرد
و زانجا باز پس کشیده نشاند	نوشته این مثل بلج آن خاک	که خیر شیرین که در خاک شست	کسی از بند کس خود را کشت
منه دل بر جان کین سر و خاکس	جو غم روی نخواه که بکس	چو بخت مرد در این خند نام	یک یک باز پستانه بفرجام
بصدقت ده جانی با غار	یک نیت سانه عاقبت با	چو بر پای طپسم چ چ	چو فادای شکستی چ چ
و این چیز کاشیش چون نام	دکته دوش کس با چو کاشیم	مان به کانه این دیر خطاک	ز جور خاک بیشینم بر خاک
بکیم از برای زایش کیم			که بر ما کم کی که چو باز
شینه پستم که افلاطون شب و روز			بکیر و داشتی چشم جهان روز



پرسیده اند و کین گریه است	بکشا چشم کس سپرده نکرست	پرسیده اند و کین گریه است	بکشا چشم کس سپرده نکرست
بدخواسته گشت آتشانی	حیکیم به بان روز بیداری	بدخواسته گشت آتشانی	حیکیم به بان روز بیداری
پرس نه عقل در اندیشه گشت	کچون شاید شدن به ابرام ایگنا	پرس نه عقل در اندیشه گشت	کچون شاید شدن به ابرام ایگنا
خروش آتشین باد تو بس	دانا و پرس نه میترسی ز آگهی	خروش آتشین باد تو بس	دانا و پرس نه میترسی ز آگهی
خرد پای و طعنت بند پایست	تنش یکیک چو روان بندست	خرد پای و طعنت بند پایست	تنش یکیک چو روان بندست
زن و فرزند و خان و دزد و زور	بر پیشه با تو مالت کور	زن و فرزند و خان و دزد و زور	بر پیشه با تو مالت کور
رو زاین مرغان غنک با تو	نیاید چکس در خاک با تو	رو زاین مرغان غنک با تو	نیاید چکس در خاک با تو
غلاف آن شد که در هر باغی	غلاف دید خواب کار کاسی	غلاف آن شد که در هر باغی	غلاف دید خواب کار کاسی
و عیسی خربون زبان شنی	بان و پای کاوان غرضی چند	و عیسی خربون زبان شنی	بان و پای کاوان غرضی چند
بماند که بر سپند اسب بود	ز پشور و بر کردش نیک بود	بماند که بر سپند اسب بود	ز پشور و بر کردش نیک بود
کر زمره شوی بر پشت کادی	در این خورشید هم بر پشت کادی	کر زمره شوی بر پشت کادی	در این خورشید هم بر پشت کادی
گفت خدایت سوری زین بلی	ز آفرینش و آفرینش ایسی	گفت خدایت سوری زین بلی	ز آفرینش و آفرینش ایسی
چو داری دست انگش وقت درین	پیشتر تر کسی باید سپردن	چو داری دست انگش وقت درین	پیشتر تر کسی باید سپردن
پی غولان میان منو که بکار	زشت شود قدم زین درش و بار	پی غولان میان منو که بکار	زشت شود قدم زین درش و بار
رفت انگش بود کم زندگانی	برویش کشته بخیر بانی	رفت انگش بود کم زندگانی	برویش کشته بخیر بانی
نفس که با تو ویرانک دارد	ز لب تاناف میدان شک دارد	نفس که با تو ویرانک دارد	ز لب تاناف میدان شک دارد
در این دیار از حسن بر میاد	خود خور غوط و دم بر میاد	در این دیار از حسن بر میاد	خود خور غوط و دم بر میاد
بسیار که کشتی آیین است	بسیار که کشتی آیین است	بسیار که کشتی آیین است	بسیار که کشتی آیین است
کجا جیش و آفرین و دشاک	در خاک زفته ای دشاک	کجا جیش و آفرین و دشاک	در خاک زفته ای دشاک
که دیدی کجا پانچا کوس پیش	که بر نامه شش ایکب و حیلش	که دیدی کجا پانچا کوس پیش	که بر نامه شش ایکب و حیلش





از مردم با جیبست آن گنج باهر	که من آن کید شست بر دور	شان از آن چون کاه شد شا	برین داد کندن پستان کار
چو عماره مد خاک از شک غبار	بید آید یکی طاق آشکار	در او سر تبه مسند و قی زمر	بدان صند و قی نیکین مثل از دور
بهر من شده او را در کش و بند	در و من مثل پرده و پند	عسسی باشد از نسیم ساد	برای یکبار دل از اندر ساد
بدان لوح نه از نسیم سرشته	ز ناز نسیم ترکی نهشته	قلب کرد و نه پری کان فرو نواز	شسته زان فرو نواز از نواز
پان ترکیب را که از خاکش	که از نه چنین که دش که باش	کشای کار و شیر با کان بود	بجستی شوی با کان بود
ز نازم که درون خبر داشت	در کام ملک یکدند داشت	زشت اثر چنین آورده پسرون	که در چنین دلق آورده پسرون
برین پیکر به آید نشانی	در قیوم عرب صاحب نشانی	خن کوی ویر غیب کشا	برین است عید است کرد
ببخوش مال مستران را	برین خاتم بود و پشیران را	دست او برادر پادشاهی	بشیر او دست خدای
کسی که پادشاه خویش باشد	که حکم شرع او در پیش باشد	بر او باید که دانا بگردد زود	که شک او زیان صبح بود
پادشاه آن صورت نظر کرد	سیات در دل و جانش نظر کرد	بل کشا که این مثل بیاشا	سوی دید که شبیه و زو
بنان در کالبد جوشید با ش	که پرون بخت مفر از شو	پرسید از نه جان جهان کرد	که در کتی که دید است این مرد
که کشد کین متشال منظر	که دل او به بخشیده و داور	ناز جز بران سپهر پاک	که او در کعبه غمزه بری شده خاک
محمد که بختش بگریه است	ز با ش مثل و دش بگریه است	برون شد خرد از بخت و شک	از آن که مر فاد و بر سر شک
پزیرین دید به او شش و منور	بریشان پیکش برین پیکر منور	بشکشی می و نیالی و دای	طرز تاج و شحت کیستای
درین پیکر که شش از نه خستند	سخنه انی که سپرد بکشد	بچیز نال پیش از نایر کا	صد تبه نواز از نواز
برین پیری صاحب و است	از پشینه که در این کجاست	نجامه حبشی دار آسای	و در برین و خست کواسی
در رمی پین بازی نباشد	به و جای سر فزونی نباشد	اگر برین و در غنبت کند شا	ناز عماره و عاشکش درین
ز به و نواز ایر ز دست کرد	با جمال او پوسته کرد	بر او نام نگو خدای بسازد	همان در نال او شای بسازد
شیرین کشت خرد است کوی	برین حجت از پید است کوی	ولی دینا که یزدان آفرید است	نیاکان را است بریه است
در رم نیاکان چون کزدم	ز نایان که نشسته شرم دارم	دل خواهد ولی بختم سازد	ز این که او بختش نواز

آن دوران که عالم نام او بود	ز شرق به غرب نام او بود	سول به جبهه نام او بود	بنوشت در جهان میگردید
کسی میکرد در آنست قد سازی	کسی میکرد بروی مشرق و بای	کسی با یک نادر از یکینت	کسی نکش کجاست با یکینت
نکشش شک را بنیسا میکند	بروت خاک را چون با میکند	سوزش کج را به بنر میکند	نیش کج را بنیسا میکند
نقاش را به عورت جام میداد	بر کشه رطلای عام میداد	بر سوزان خطا عطری شستن	بنام مرش عزی نوشتن
بش از آنکه از خط جالی			عجم را کشید از مشقه جالی
پروازش نخستین از پر خشت			بر نام سوزان نام ساخت
ساز نام پاوشایه	برای جایت ولی او نیست جالی	نداندی که خلق او دوست	دو دوش تا به نیاض و دوست
قدیمی که درش مسلح ندارد	عظیمی که درش مسلح ندارد	تسرفه بافتش لب به دزد	خود کردیم زند عالی بسوزد
اگر نترزایم که در جهانت	به دوزخ در کشه عکس بر داشت	در کمر عایسی که دست خاک	زنده در پشت عکسش پاک
نه او نیست اعت به نیست	در دیگر از ندادن عینیت	یکه شکسته پل عسری دا	بهری به به پهنبری دا
زیر عی به قلاب کاری	و پر و از راقب داری	پاس او کن صاحب پاسی	شایدی پس آن که شافسی
زیر بادی که بی اولب بگردان	ز هر دو نیست آن زین بگردان	بر دوی که بنای آن است	بر سنی که خواهی پاوشا است
اگر کسی عاجز که حسنه و نام داری	اگر کسی حسنه و نام داری	به خلقی نه از خود خواستی	ز دست که چون جان بر دواستی
بر کی مرکب روی پاوشایی	بسا دوی که قش و حشایی	خدا نیاید از متی رستار	خدا نیاید از متی رستار
از قدرت که در قدرت خداست	از فرمان رانی و زمان خداست	که سید اند که مشتی خاک مجوس	چه در دوزخ و از تیر یک و خاک
بین و خود که در دین است	سزین شو که به دین است	ز خود بگذر که در قانون مقدار	حساب آفرین مست بسیار
جهان آفرینش است که دوی	وزان شد به معکون به دوی	عراق از ج معکون است بری	وزان به به این مست شری
و آن شد آدمی باشد به باب	از آن جله توی که شخص به دوی	قیاسی با یکیر از آفرینش	نه و مقدار خود در آفرینش
پیش تا پیش تقسیم الهی	پروا و آفرینش به تباهی	بر کسی که زینسان به نیست	خداوندی طلب که محالست
لایسی و در عالم را خداست	زیر جاسی و در عالم را خداست	خداوندی که دوی را سر دوی دا	بر آفر آدمی پهنبری دا



ز طبع تش پستی چ اکبر	بشت شمع من و نرنگ	چو طاق شاکن در این بخت	چو پروانه باک تشین داغ
محمسی متی برود و باشد	لش کاش که نرود باشد	در تش نه دین است نه دین	سلمان شوم که در آتش
باز دیو طبعی است درستی	رمان کاذبی و بستی پرستی	چو نام شمش صاب زوروش	بنوان محمد مهر که دشمن
بهت قاصد می جد سکیه	ز نسا آن بخت سویی ویز	چو قاصد که عرض آن نامه نو	بجوشید از نیات خون خنود
بر حسدنی که آن شود بر خواند	چو این خون خورده محمود و ماند	بیشری که در موی سپانی	بر می مرگی آتش شانی
چو منان که حالت سبب دید	تو کی می که کزید آب را دید	نخلی دید از نیات سبب انگیز	نوشته از محمد پسری پرویز
چو پادشاهی بر دوش از راه	لکنتی که دارد با چمن شا	کریدار که باین حشر امم	نویسه نام خود و بالائی نامم
نخ از سرخی تو تش که کرد	ز شمش آن نامه را در دیده کرد	دید آن نامه که درون شکن	نامه بکلام خوشستن
ز نسا و چو پادشاهی	بر حمت پای خود را کرد خاک	ز آن تش که آن دو تنی داد	چراغ اکمل از آکسی داد
نخ که آن بر رخ کرد و خواند	دعا داد چون پروانه پرواز	عم زان دعا کمری بر شاد	کلاه از تارک کمری در شاد
سیرش با چشمتش در شست	پیر در کشتن شمشیر داشت	ز سحرهای شمس و صفای	بر آتش شده شان پادشایی
بر آمد ناک از کرون طراقی	زایه اس تسنه و اما دقاق	پی و در طراز آن بود بسته	آید میل آن پل شمشیر
برید آمد سومی تش انگیز	ز کلکون ماند در انور شید	تیر شمشیرش در حرب و قیام	عقابش اکبر تر ز در بخت
در آمد روی از چوب در دست	بخت آن چوب با کرفت و بکشت	بر و کش آن پولا دست	که دینت را بدین خوشی شستم
و آن در آن ز مجسمه های شاد	بسی حواله آمد به یاد	اگر چه شمع دین و دوی دارد	چو چشم اعمی بود سویی دارد
توان سیکس و لا ز پرم دیدند	بتایید الهی نکر ویدند	بایت چون نیش در بر است	باز مانه محروم از عیاست
ز می پیغمبری که پرم و میب	تقم اند با ویدون همیشه	ز می که کشی که پرم جاش	کشد هر که در حق خورشید
ز می تر که میرفت فیلیت			ز مانی که با او ایلیت
ز می میری که او در خاک رفت			ز مین آسمان نورش کشت
ز می سرنیل سرخان اسرا	نخ و نایا است و نوبتی	ز می سلطان ساری کایه شمش	ز خاک او کشت طرازی پهنش

شکوه رخ و بخت گفت خاک	حرکه پا بر بالش زور افلاک	شیخ تانسته زین قالی	بنوشت در سرای امالی
بید حیریل از پست سمر	باقی برقی سیر آرد و از نو	کاین پیکری چون صورتش	شش و دو دهام در انشوخ
ز باران بر نیان در نشان	ز باران و نیران در نشان	پروین ز کمر که در پیش	گشته و هم کس ز در تی شیش
قوی شت در آن فل و بکس	بازدن و در پس و در شش	دشانی بگشمت خراک	بران خلی شش شش
پروین از دین بر پرید	باقی انبیا قس سید	نموده این را بقدرش	بیشل است بقدر پیش
پروین از دین بر پرید	کشت پیش و کسب یار	دون و شد و هم در شش	ز کرا که در سبزه شش
این که در چو باده شستی	بسال که قطب افکند شستی	نکته راقب و عجب دید	ساده است بر حیت کشید
مهر و گلشن پیش باقش	دشت خوشه جو در شش	که زاپستخوان بر کج کرد	ز زور سعادت پنج کرد
رحم بر بادان و مرسته	زین دشتان خوش رسته	ز قد قاج داد و شتری	ز بود و ز اشک شتری
بفتح تین آسان کس	ز جبهه داده جوار ایگی	چو یوسف شرفی از دیو زد	چو یوسف و شرف و دست کرد
زاد و رکش شسته در شش	بسرشک حایل کرد و در شش	ز شش خضر طایر پر شش	زاد و چون سز و قاع باغ زد
ز کنگه یمنی بر میان آن باغ	نهاد چشم خود از مزخار باغ	چو پروین زاده از آن دین	گفته از سرش هم بال و هم پر
پروین از کاشن ز پر شش	خان بر روزیک حایل شش	سرافیل آمد و بر شش	سبزه و ج غار زرف شش
ز زرف رفت و بر طوی علم	در جفا سحر و قلم	برید و بر جبهه شش	سبزه و در پیا بان شش
چو بخت سازش بر شش	بایستش آه تا که عیش	فوس چون جاده از کل کین	علم و در سر قیاب قین
بخت را جبهه بر جبهه شش	کاز تر قیاب از شش	قدم بر قیاب از شش	کتاب کانیات از شش
محمد در مکان بی نشانی	بید آمد مکان نیل کانی	کلام سر می بی تل شینه	نداده بنای بی صبت دید
بر عندی شش قیاب آورد	ز سر می و شش حش آورد	ز آن دیدن که حیرت شش	دش و چشم و شش و دش بود
خطاب آمد که ای مقصد در کانی	ز آن حاجت که مقصد است در کانی	سرای فضل و دانه فیض خالی	برات کج رحمت دوست خالی
کز کانی است را و عا کرد	ندایشش جبهه حاجت آورد	پروین از کانی است غمت خالی	سبزه باز پس با کج احصا



کلی شد سر و تنی بود کار	هالی رفت و بدی بود کار	طایق ابراست شادی آورد	دو رخ نامه از او می آورد
ز بهر جان چون ناما نشینی			
نظمی نان نان تانند باش			
ز سپیدی در که دریا پود آمد	که خادون پکود بر سر آمد	پود شد سر کشش که پاد آید	پاد آید و بر دم آسیرینی
مرا که که خوی سپید شد	بست رو که پای عمر کند است	رو منوم شد با که دیسان	چنان ز نام چنان کا کند باش
طیب روزگار اینون فروشت	چون تان تان در یک پوش	کسی نشی ندین خوش است	پود اند که چستی بر سر آید
علاج از اس و بر نیدن گوش	دم الاغین او خون سیاه	باین هم بر است بست شون	و اسد و م شد با و دیسان
په لعل انگشت خود میزدین	ز خون خورش کن هم شیر و شرم	بگیر این خرسندی ز باخیر	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
این عرصه که شرح نیست	کینه با بی بی من انعامست	وین تان شد که این خطا ناک	برین دار و زلفت بست شون
در این خیره چستی بند بر پای	کله ازین طبا بی چند بکشی	برون کن تا ازین عاید شک	که بر غل است هم خرم و هم شیر
قدم در که چون رفتی سیدی	سنان نگار کن در آید سی	اگر عیشت صد تجارت با است	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
بتمی و تبرش شد جوانی	بسترا و سودا و دهکائی	بوقت ندکی آشتی حایم	که بر غل است هم خرم و هم شیر
بوقت در که با صد داغ حرام	ز که کان رفت باید سوری کران	ولایت من که مار کوچ گاست	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
سری داریم آن شرم گشته	بجرت بر سر زانوش	سری گویت جلا پسند	که بر غل است هم خرم و هم شیر
ز که با هم آتش تاب کسیریم	بسر چرخ برف آب کیریم	پوسوی برف بیزیم و بیزیم	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
بین پانا کجا شاید رسیدن	بین پانا کجا شاید رسیدن	تم کاری کنیم انکه سبب کار	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
کسی که بر سوری پستم کرد	سم انوری شای آن ستم کرد	بچشم خویش دیدم که در کار	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
سوز از صید شکارش نخواست	که مرغی دیگر آمد کا روست	پدایینه صد است شاید	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
چوبه که روی مایش این فاست	که بر اسم دی باشد کفایت	سادی شد جواز که کرد	کسی ترش و پیکن دفع سزاست
کزی نشدی از فرشتش این	که سر کو چاک کند اماند چان	سرای آفرینش سر سرنیت	کسی ترش و پیکن دفع سزاست

بکام دایم کین کل باکیست	پدما چشم عبرت بین بخت	را دوری و یاقوتی نیست	نشان شکر در بیان و کاست
تو آخر هم بسوزی کرد و دی	کرشم خود که عطف رودی	ز سر خنک شد و در یکی	در عیسی مر که در دوتیالی
د افلاطون یونانی چنان کرد	پو جان و بار باید محبت مر	پو وقت آمد بجایو پس مالی	کر خود هم بجایو پس مالی
برین تیر طوطی از غش است	بخت تر که چشم در است	کرش از هر که بکنوبت میر	حان بکین نصیحت یا دیگر
بچشمی کرد و چشمت خند	کر بارت را چنان که بوند	بسد کند چون وین شوی	اگر باین کین که نش پست
برین غزالان که خاک سپری	برین قاصد و پادشاه ریزی	رود و قوت زانی سپهرانی	پو نپداری که ایشان جنت علی
نمایند شاد و بر خلق ظاهر	پو وقت آمد که وقت آمد باهر	درین مصلح یک خدای	نمائی مانند اسند جاودانه
باز چاه که با نادر صد نیست	از چاه تو شد بر کجا غلت	جز آن قلب که در قفس نشینی	نمیش که در این کینه کسپی
زای آن نازمش و دایره	ز این پر دایه پس ز نهر	بسی ز ما که پس از معانی	در این مکی که صد قنای نهانی
کند رخسار و دایره را زد	بکمره ز کار و کز کار	سخن کند که در وایه پشته	سخن که بیان سخن پاکینه کند
پو دیناوس کشتی بوسید	کویم بر پیشین و سینه زد	اگر زانی است از کان عشت	سخنای کین دانی طراست
زمر من عودسی در خساری	پو دانشم که دارم دیاری	ز هر خط و زبان کس چنین خال	کند پاشنه و شاد و شش سال
پند منم تا دم دین و پست	باین تا که در دیرم دو	بهری نشانی باز بستم	عظم خویش از هم کستم
اگر پشته چشم از دل نپوشد	عروس که شاد از کل پوشد	و کویف شدم بر این نیست	اگر من جان مجیم تن نیست
خندش در سخن پای نهانی	نظای نیز کین منم به خوانی	چو کشتی نظر از نچاست خام	سپو پشته و با مست ظاهر
زمر پستی و آید که با او	بر جد پال اگر کوی کجا او	اگر مر پست کیم با تو رازی	نشان کی باشد از تو جلد ساق
مر که نیک خوانی بر بنامه	سخن حرف نیک و به بنامه	حسابی و کسده نم از پند	ندیا خرد و کسده آن کس نه
بیشم تخم ابر کی گنم بیش	چو کرم دشم از کز دوش	باین کین سخن طریقی هست	بی آنکه از معانی با بنیب است
بی بی فل دارد کان کیم	چشم شب که کشتی بستم	طلای بریا چشم پشته از خام	حرام باد اگر آبی مزم نام
و هم وقت در دو حسن منی	دو دانه که درم اول بر آغا	اگر نیک و به یه کیم کی	زین صلیب در بدن پنج



بخت خاک نرمان آفرین پیش	که گشتی و به گنجی پیش	کسی که بر نغمی سپرد شک	نفس بی آینه دید به انگ
بیکوشه سیرین گندم	نکان کنن بی جان کند	برور که زبان خام بر آرد	نرم پهلوی پهلوی سپند نارد
بجه گرمی سوزانم و دما	بست آرم شبها شپهر اغی	ز سرم تا زانو دارش بان	روی چندم در پسته مدد خان
بلی زبان بلی زنی و هم گنج	بنا بر کا و کرون بالا از پنج	یکی خرم	
اکثری غم پانزینک	غریب از اسکان بسته و دشمن	چه باک از طغنه خالی و آملی	پودارم دروغ بون آشالی
بمسند که آه تیغ درشت	برازد زخم و شمع غیبت	بساکو یکا که بر گشت خاموش	در این نرمان آه سوی کوش
بر میسی به روزان پیش	ز بی چار پناه زوار است		
زین که گوی شمع را از دست	کس از من آشنای دنیا نیست	اگر در راه فدیک در دیدم	بجه پیش علم بالا کشم
و کسکی دهن و کاس من ز	دری شد چون کرد الماس من	چه کو آن آساکر من ستا	خرم من هم جوان بر شتاب
چه بار از بر من سپید پوش	پس زوید و در چشم فرو شد	تخلی کن که پنم مندی خویش	پوزگار شخت در کیم پیش
کون بی پرده را سوزن کمر	اکر این گنجی که اکیم زنی	نر زانعی بجز جوشی بخویم	بر بی جز استنسی کویم
بکوشی جبهه تلخینا کم پیش	بیکر که در شام طغنه در کوش	بکس از من پندین استادی	پراغی از این طوفان بادی
زمر کوش که از ده چسپد اغی	دشمنش ز غمی از نر دما	اگر انجا عزیز من می و به نر	ز با دهر اشک افشانه کافور
بکشد زمر میباید حسدین	پس هر که دشمنی شنید	من دارم خود را به بخت	که پانم ز شک طعنه پز
کهنه انداخته چون شت مناک	بکهنه انداخته از نر که به خاک	و ان حق شیرین از زبانم	چه زمر قاتل از غمی و با غم
چه کارم در حارس طغنه پویان	عمره و از زبون و ام جویان	چه برتی که غایه خنده خوش	غریق آب و بسوزد آتش
ز کجی ایل از ان پنهانی	اگر از ماران نباشد کج خالی	طغنه من شبت آه بریدار	بجای طغنه در بان کسند مار
بر این طغنه و مان مده باشد	طغنه و سان ماران خوابه باشد	کاسی که ش است این شش	پرسند و دمار ترک طغنه
مسی پوشیده زیر کیمیا	نقطه کس که کجی و از دانی	دری در شرف و بیانی	پراغی بر چسپد کی کش
پیش آتش کجی را در نیست	عبادت چن که طغنه از دست	عوس بکر من بخت و باقی	سرو پایش بر از تو حید و سراج

ندایا هر چه رفت از سوکای  
پرو دوانید شاد و دماند  
ز هر صلی مبارک دم اند  
سی تیر از کان شکسته بود  
پنهن مدی که ماسش در شکست  
پند زنده چیدن ملک و عالم  
جان خلی غلام سنده و آن  
پندیر شکسته در کار چون نام  
بین این پس میزدیم مدتی  
کسی زدی مغرور کاینکه  
شالم داد کن تو قیامت  
ز خوانم مران زمانه بربک  
برون زانم سوی صحرایان  
ز قش و غمی شد طبع سیرم  
بر منزل کز آن میسریدم  
چو بر نو و پنج ز کوه کردم  
زینکشن آغوشت به کام  
بشش الدین محمد گفت بر خیز  
مرا در بزم کامه بردند  
شکو و پاپش از فغانم

طریق القاصد یادم  
شده بر هیچ کاهند کار بودم  
که بگذر عن در افتابست  
که باه کرد آن آه سلام  
سرافارنده و طوق یکانی  
تورم چون تماش شد بارون  
دوم باغوشین چون شمع تینی  
بسی ز شکست آه محل ش  
مت شریعت توید لست  
کلیه نام آسن از شکست  
که در قش و کرد و پستان  
زین قاصد ترکب بیزم  
و حامی دولت شد می شنیدم  
نیزین وین بپاشا کردم  
نیزین وین بپاشا کردم  
پادان زاده و قانده رتینه  
عطار و را بسج ما و رند  
کند و قیر و زاج و رتینه

شکایت کوزه میگردم بخت  
شکایت چون را بکنند ز روش  
زیندش بچندین پسند  
بسی پسندی بزند نابیرد  
بشیر غم مدیث از کج میرفت  
پندیر و چکونه رفت بردست  
که تا که پسکی ز نامه دست  
ز نوا که پسند ز کج خنده  
مثال شاه را بر سر نهادم  
بغرم خدمت شریتم از جای  
که کورن تک بودم در دود  
در ر و حبه و یکدم قدم  
بر چشمه کز آبی تازه خوردم  
دون شد قاصد و شراب هر کرد  
شاه از خرافه و سر غاف خویش  
برون زانم که حاجب من  
لش شاه چون بنده خورشید  
مردان ز رتین من شد

پامه از کرم کار نگاری  
پیشم انسانی این صفت چرخم  
که در باره کانی از چشم  
مانندی بها که هر سنه و ش  
ساده شش چرخ از سر غندی  
بجز شک از سو که دنی میزد  
ندم از دیکه از پنج میرفت  
زین کشته زانده و در شکست  
بجیم در دوی دواندشت  
کلیه خوشین کده در سنه  
بجا بسیدم در سر نهادم  
در آه و دم پشت با کانی  
که در دم زمرغان در دین  
بنا که را میرستم چو پکار  
بشکانه دعایی تازه کردم  
که چشمه بلب و یا که ز کرد  
چو شمع از نوختا زنده خویش  
ز دیا داد کوه سر زانده  
بجای کپتاد و شست جیبه  
بنا که در کاش کمر بند



شیر بر جگر کشته با کشت	سرد و جل بر گل است	کشت راوش به کس داد بهری	کمی شیری و گاهی جل شیری
زنج شکسته چنان صاری	قد غازیان و شک تو باقی	سرشان در دل نهاد از شربت	نهاد و تاج دولت بر شربت
بشتی زبش از بزم بشتی	زده شکمهای پر کرد بشتی	زدهش از غنای غار شک	رسایند و بر سر زرا شک
بر شیم زن نوار بر کشیده	بر شیم پوشش سپید بریده	زرا شکست در پرده سازی	نوازش مشق در جان نوازی
غزلهای غامضی غنایان	زده بر زخمهای چنگ نایان	کرده شایان می بر کن است	مکنه بوزی به خواست
بر دانه ش حسره کانه تلخ	خود و ش نایوبی و شاه دکانی	شکوه ز حسن برین کند است	نزدان بپای کانه در کده داشت
بغیر و ازین می بر کشتن	به ادای فراپی در کشتن	بخت ساقیان از دست برین	بسی و طعنه باز کرد و پوند
اسارت کرد و یک کیه در تاش	غلامی ششیم زده و از جام	زای نظم او شتر زده و دست	سراسر تو لای و سرده است
چو خنجر آمد ز یاد و سربت پشم	چو کباب زده کی با خنجر پشم	بر آنکه حاجب خاص آمد گفت	دانی ای طاق و با سران نیست
درون ششم ش لانه چون پند			چو دزد که کرایه سوی فرشته
سرد و پنهان کردن و شیش			سر کفنه و کفنه مرد و در پیش
بان تابو سم او را چون نین پای	چو دیدم او می زبوست از بان	چو رقم و کت راز و نوازی	بوری پسیدان و دبی
من از تکیه او جوشی کشتم	و در عالم را با خوشی کشتم	قیام نه شش شش بستم	چو کت قبل از بنشین شستم
چو بر پای است دم کنت بنشین	بر کفتم شش این شربت پن	بان شوی کون مر جا کپستم	بنشینم پنهان کا بنما شستم
در هیچ شکستم با کت و نه	درستی چندم از توش و دانه	سخن کتم پودت وقت میدید	سخنای کی که دست می بندید
اضیعتا کت با نایب	و سیتا کزان در کت	زنان بیکر رضوان سپید	زبان از کت کوش و محبت
بس و پدای من و من	بیکر خنده شان دوم نمان	کمی چون بر شان کریک و دم	کمی چون بر شان در خنده و دم
ساح ساقیان بر و دل از شربت	منی باشد پستان و شربت	چنان کتم کت شاد و شربت	خود پدای میشد جل و شربت
در آید او می و بر خانه و نه	ساعی کان بساط از کت	بید شیم او خنجر و کت	ز شیرینی و نه ز پوشش میکرد
حکایت چون بشیرینی و آید	بید شیم خنجر و شیرینی و آید	شربت و دم بر و شربت	ز تحسین و نه و کت شربت

شکر میریت و یکد از عیت	حدیث حسره و شیرین سوت	که گوهر نیکو بسیار دی نسا	در این صنعت سخن باو دو
که از شمای بی اندازد کردی	در این تاج ماد اند کردی	بکل دار و دین تری میانی	نیل زین تو این تر نوالی
کشت و دانه از پاست بر پست	که مصلوح را چون و سخن پست	ز طلق اند و کی گاه حیرش	هم آتش ای شده هم میرش
بین پلور و پلور چون شیر	بیشتری که دی میج تقیر	عروسی را بدین شیرین غیری	مستش برقع شیرین عاری
چه بر دندان کردی حلش	چه دندان لاله بافت نالش	ترام برین و رسم بر بار	معاشی فرض شد چون شیر مار
برادر کو شمشیر بمان بود	چو زانم ملک هم پهلوان بود	در این نامه که بر وی سالماج	چه دوت دست مردار که مر کج
ششم ترور ز در خلاصت	و دمار و دشت از یک است	یکوئی آن دست داد و دیان	شال و دستپا و ندیان
چه دانستم که خواهر فیض دین	که باشد کار با نکان دنیا	همان خاک خراب آباد کرد	ریشه از او از او کرد
و عیالی تا از خواندم تختش	که هر بر که هم پاشی شش	چه بر خواندم و عای دولت ش	بنازیهای چرخش که دم کاف
که سن یاقوت این چنین کلکل	دانه بر بهار بستم اول	روی دیدم بکین بر کشید	بی شلی جهان شش نید
بر آن شش و ششم تا جان	و برین و دوی مر که خواند	راست و دایان شیرین فشان	و عای حسره و آن آمد بهمان
چه شکر پند و آمد بر زبانم	ضون حسره و شیرین چو غنم	حدیثش حدیث حب و دینا	که از بیانی او ترش میخواست
بجای خشت از چمن و دانه	ز دست افرازشی ست جان	بی شاه سیمه از خاص خویشم	پایزیت از چمن و دوی پر شمش
چه بحر حسره از کشتی و ک	خرابی جسد عالم زبان کرد	ولی چون شش می چو بیجا	همان شهادت کان کشور را
از آن پدر شمای غبت انگیز	و کرباره شود باز بر ستینه	یکی در زبان و دوی را دوا بایر	نمود از شهادت کان دیگر که شایر
پوش و کج بخشش جلوشید	چو صبح از تاز و یونی از تندی	پایزیت آن شاد و حمد را شایر	و با نصد صی که بر داز من و دایر
چو خواب و حمد و با نصد صی کرد	و حمد و نیا از خاص من کرد	به ملک خلی دوم مسلسل	توقع قول شای مسل
که شد بخشیده این دو بر تانی	ز بار زاد و بزدان غمی	بکل طلق ماند تاقی است	بکل طلق ماند تاقی است
کسی کین استیافیت باو	منش خصم و نداشتش باو	که طعن زند بر وی نیستی	بجز دشت بهاد و انیسی
چو کارش و در اگاه شد است	در کینه بکشت و دوبر است	و دهم را بتا نیده الهی	و دهم را بتا نیده الهی





<p>بسلطانی چو زبنت فروخت          زبوش بل اکتسی و بیل          بری غوره از بچ جوانی          اگران دریا شیان در باجایند          زبوش بخت گشت سنی          زبوش تاج شد تابش نیا</p>	<p>نخار شد از عالم فروخت          پدیدت کوهل عیلت          بر دو تفریق آتس زندگانی          که برین پیش این در کشتی          جهان بر دامنش باد باقی          سیران جسد ازین بقا</p>	<p>مکوش پنج زبنت بر یک          بر آن از کوش آرام اندکی بود          بر پای بر یک زوین زبانی          که از داسی کور کرم شد ای          که از دوا خاک گشت بی          خند ما داشت افازش این</p>	<p>نهادش کرد دست تعیم را خود          بر پیش زبون و مردن کی          گشت از نایه فانی و بانی          سب داران او با دانه بر جای          بسا درین بخت کیر از گزندی          در کاه دحای نیک و بانی</p>
<p>بویگر محمد کرسه داد          به ناییش منت شکر خند          سر زین دو کتور ندایی          سعادت یار او در کاران</p>	<p>بویگر محمد کرسه داد          بوی لایش نکر و نکر سبند          دشتیت نکر کشتی          سلسله با سعادت جادوئی</p>	<p>بشای قیج بخش تابان          نکر پاید شمت بندش          بسا ز آتیه شاد جهان باد          سن بر سعادت شکر دوم</p>	<p>بوت یاد کرسه شیران          کند را بر به با هم بندش          بر چو امیسه دار و کاران          رقی کچا سیدم در دهم</p>
<p>دانش دست شاد کانی          نر از دهم سهر از اندر نزاران          در دوازده ما بسید با و دیان          تم لکتاب شود بخیر و شیرین          شیخ کرانی نظامی فی منتف          شد محرم الحرام نینس          روز دیک</p>			





ی سنان ایام بود خوش  
ی زمانه زبیر است  
سینه ز کشت کار  
روشنی بخت سبایی  
ی جان زین سبایی  
اول لاولی پیش  
سینه ز کشت کار  
پشت اندیشه را و بنیان  
نورانی سینه ز کشت  
روز و شب پاکان  
تو بخت و عشق و وفای  
تو که بخت و عشق و وفای  
ی سنان ایام بود خوش  
ی زمانه زبیر است  
سینه ز کشت کار  
روشنی بخت سبایی  
ی جان زین سبایی  
اول لاولی پیش  
سینه ز کشت کار  
پشت اندیشه را و بنیان  
نورانی سینه ز کشت  
روز و شب پاکان  
تو بخت و عشق و وفای  
تو که بخت و عشق و وفای







۱۲۸۴





مکنه صید سه سازی تو	جاوید از انبیا بازی تو	پیشی چند از آبش یزد	غفلت در فلک بانشیر
سید پرو چنان ازین ملک	پای کوی بر است برنگ	بزم حسنه و زاده این گرمی	بزم کردن حسنه دل گرمی
بخت بد وقت بخت بد وقت	کج نشد در وقت شمر دست	بخت بد تو و بد کج بد	بخت بد کج حسنه که بخت بد
مغزلی استخوان فید کس	ایکینسی کجاست بی کس	ابر لی آب حسنه باشی چند	کرم داری شوزمان حسنه
پرده بر بند و چاکلی بنام	روگردان و پردلی کبش	پون برید از من این سخن خواست	شادمانی نشد و غم زخواست
جسم از نامهای نشسته زرد	ایچو دل کشت و دانه کرد	مر قه نامیج حسنه یاران	در یکی نام حسنه یاران
پاکبازید بر سینه خست	مر رانسم دود بود دست	مزدان ملل سود و لکشی کرد	هر یکی این قاضی حسنه خرد
من آن خرد و چون که سخن	بتراشیدم اینچنین کینه	باز بکان چو شد کاکت	از حسنه شاخته سارکن
ایچو زان نیم کشته بر کستم	که نیم نشت را پس گفتم	و ایچو دیدم که است بود دست	مزد شربت از حسنه خست
بچه که دم که در چنان ترکب	باشد آیشی ز غم غریب	تا که بستم ز نامهای نمان	که پاک کند و بود که جهان
زان حسنه که تازیت و دی	در کتب بخاری و طهریه	وزیر حسنه پاک کند	هر دمی در حسنه افکند
مر و کاف و داند دستم	مر رانسم حسنه بستم	چون آن حسنه در دوا قدم	کشت حسنه که بید حسنه
کشت حسنه که بید حسنه	زیر از بکان می حسنه	شش این حسنه از حسنه حسنه	جلودان دوا حسنه حسنه
تحر و سان حسنه که یک	در عوسان حسنه حسنه	از حسنه آیشی و حسنه کاسی	هر یکی یکی حسنه کاسی
آخر از حسنه خط که یار شود	خط بر نشان کار شود	شش حسنه که شش حسنه	هر یک حسنه که شش حسنه
هر یک حسنه که شش حسنه	مر حسنه حسنه خط کرد	کس این حسنه که حسنه حسنه	رانی در میان حسنه حسنه
در حسنه غنل مایه کرد	آبایی حسنه که حسنه حسنه	مر کس حسنه که حسنه حسنه	بزم حسنه حسنه حسنه
سخن حسنه از حسنه حسنه	کس حسنه حسنه حسنه	در حسنه حسنه حسنه حسنه	کار حسنه حسنه حسنه
بنت حسنه حسنه حسنه	بخت حسنه حسنه حسنه	حسنه حسنه حسنه حسنه	بخت حسنه حسنه حسنه
کار بر پا از حسنه حسنه	حسنه حسنه حسنه حسنه	بخت حسنه حسنه حسنه	کار حسنه حسنه حسنه

<p>             در پیش در که باشد              بر پیم نه چینی قسم              آتیه آن کن ز دیو پناش              آتیه آن ز شش نام خوش              بر آن شد که در سخن              که عسکر تران که کسیم              که چو زان خود بختیریم              به سر زلای صبح زول              چون غیب یار نیست شد              ایدل زین خیال ساز می پس              از سر این خیال در که دم              اولین فصل آفرین شد              فصل دیگر و عای شاه جهان              پادشاهی که ملک مفت قیصر              سر قواج خوش شت شادان              شادان سدان کثو کیسه              بستی از فلک ساری خوش              در بزرگی باز ملک است              حکم علی عیاد باشد پست              شیر گیری و یک درستی           </p>	<p>             چار و چار سازد و باشد              بر صیغه چنین کشد قسم              که پسند مکر پناش              مریز بر چه صورت آرد پیش              و و می دم زخم زده پخته              بند و اگر دایمان و کسیم              در معانی تمام تمهیدیم              هم به استغفر الله شمول              این چو میگویم این در گشت              این فوثر که چندی است              بر م صافم به مهر جانم              روی اگر سرخ و کرسیا بود              نگر که یان که گشتن کشد              زان غلغله که رفت پیش              پست پخته زور و دم چون آب              ای نظامی میج تو دست              این چو میگویم این در گشت              این فوثر که چندی است              بر م صافم به مهر جانم              روی اگر سرخ و کرسیا بود              نگر که یان که گشتن کشد              زان غلغله که رفت پیش              پست پخته زور و دم چون آب              ای نظامی میج تو دست           </p>	<p>             کلام زبانه و دم از دست              جادو کن که فصل زور است              خالی از انجمن از زور              شش نبش و سپه شاد بود              زده گشته و حاجت خفته              زوری کس ز او پیش اند              مقربی و پست می دم جواب              دامن و دست می دم دست              نیک باوی که نیک بخت شد              خیالی خیال بازی پس              یا فصل است به فصل بهار              کین کن یک زور گشت روی              پادشاهی و شمع میسه روی              آید ز خدایکانی دمه              حافظ و ماسه زمانه من              و دشت شمع آفرین عهد است              از پند پیش خرد گشت ضمیر              از گذشت از فلک و دارد              که بگرد و دشت کا و موی گشت              بر هم کرد و بهر اشک           </p>
--	---	--



سید کاشن زون یی بادوش	کاکر که مشک پوش	پون ارکان بود بکشید	بخت کلاه بختید
شیر وید با سبید و رخ و رخ	جز نود شش تنی زین و تیغ	مر پاره و زخم تیغ من	بهر تازیانه بختید باز
زان بیک که در کمالش است	پیار که هر چهار بالش است	آفتاب بطل است پر ما	روی ما رخ و روی خرم سیاه
پیر عجب کاغذ بیزین مثل	کو رانک داد و کاز اصل	اگر و کان هم خیزد است	کان و کرم خیزد است
پون جهان و گرفت سپیدی	فرخی باش از میان روزی	عمر و شش خسته باد ببال	پادشایش اسب و زوال
و ز فوغ و مسیح و پیاچ	باد روشن و آفتاب سپر	دو ملک زاده و بسنه سر	ای چای نجوی و ادولایت گیر
این فیه و منست بدش و ری	داد و اسکنه جیدن پای	شش این بزرگ از امر و کار	نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بزرگ زاده رسد	گشت من بعدی اسرار حسد	در صورت که اسلطان هم است	احمدی و محمدی و قواست
پون دو طالع ز خط برون آید	زرق که در میان چون شاید	و ایم این از نصر تست کبید	و از رخ ملک شد است برید
چشم شیر و سپنج مینایی	باد روشن برین دو پنیایی	و ترشید و میوه فزاید	روزش از روز و شب بید
عمر این خنده باد و افی باد	نطق و آب زنده کانی باد	ازلی شد جان شب سی	و ایمن باد و پادشاهی
ای که بسته کلاه و بخت			
شب پارس تو مند و میت سینه			
صبح مغرب که شد چاکل کش	در کاتب نفس برآوردش	وز روی و شب شود زنگی	کر بر و شش کنی بهر مشکلی
در همه سفره کاهان دارد	اگر می شکست و دمان دارد	آسمان کاغذ باز و کبریت	بر میان تو کترین که میت
پادشاهان که در جهان شد	هر یکا بری بدست و ریشد	خیز تو که بر تو ابر نیاست	ان در کار باز است
تو ز کس که سایه اندیشید	در فغانی و زود بنوازیس	قد اهل سنه کسی داند	که سنه ناما با بسی خواند
اگر عیب از سنه نماند باز	ز سنه سنه کی پیرو ساز	در یکله ای ولایت جور	دولت تست پایدار و دور
کرکی از بطلان منبرخ	بختوان بود و دوازده رخ	آسمان یار و جاد و دست	بختوان و دوازده رخ تست
سه عالم قته و ایران دل	زست کینه از قیاس نخل	چون که ایران دل نیست باشد	مول باز قن یقین چنین باشد

زبان ولایت که سروران دارند	بستری بجای بستران دارند	تقی فن مثل ولایت است	گردل ملک کجاست است
آن بخت مکتدی مشهور	مکتد را عمل و عمل تو	بسنی که کند آینه است	خیز از آیه بحسب انانیت
ستر آینه چه سینه است	کجایان در آبیکه است	زین عادت که در سر است	میل شکورت خوانند
پنجین کشد از تو آبادان	دشمنش کشد در کشادان	چاشنه داشته چادر طراز	پیش آن قوی جسر داران
دشت اسکندر ارمطالیس	کزدی آموخت عهده می	بزم نویر و ان سپهری بود	که جانش بود جهری بود
دان ملک را که بد ملک نام	بودین پوری و خوش نظام	که راسان این می داری	چون طغی سخن در می داری
ای نظمی مبنه نام از تو	چاشنه کار او نظم از تو	سردان در زکام و در کاست	بیزنه در خنده این بخش است
دانه در خاک شود سینه	سرمه در چشم کور میریزند	در کل شود دانه افشان	در نیار و مکر پشیمان
در زمین درخت بایه است	کار دایره و پنج بخت	چون من نمی شناسم بیتی	کامل در شک را تو داری
نغمی زنی کیمیا سازان	پندیزی فریب طنان	شش این کار خانه ابدی	بر تو بستم بطالع رحمت
میل انکس که در خل خانه	چنین آرزو روز و آواز	کاه به الله ستم با و در جاک	باشد از نام او صیغه کشی
ز چنان کزنی مسته انی چند	قش در کشته سپهر بند	چونکه بستم ز جده منت نزار	دیکه بختی چنین مبهل آزار
نوش از بهر جان قوی است	نوش با دوتا بخور که روزی	پاشن کیریش بیان کردم	دانکسی بر تو جان فشان کردم
ای حکما بدلت تو بلند	بزم ملک ای بزم ملک بودند	بزم ملک چون بزم که از میم	بزم در فرشته کا میم
خواستم تا بهر یکر متلی	بزمه رویانم از پس او دمی	بشکر تو شای را بکنم	بشکر یزدنم شاکم
کنیم عزم شکر یری	پس دارم شی بختی خیر	بخت کانیست در خوان شاه	بخت این شد نور سید و زار
شش باشد ابر بکانش	بسم با صاف شد با کنش	که خوشی ز سر در آدوم	کلی انگشت کش چو پادوم
در پسین که شش بر خرد است	بدرایان که نکل بسی برد است	عمر بادست که داده دین می	آن بادست نه که این داری
پنجیکه او شاه دولت است	عبدان چهره بر تو باد است	پنج دور افتد از غایت تو	دور باد از تو دولت تو
با و تا بر سپهر تا به سور	دوت دو پستگم و دشمنی	پشت دست پیش دانی	وزم پیش نه که گانی



چون هم ناست گمشد  
تا بکوی حسن و زان مردند  
تا فریشت ترا مار کن  
خسته کان چو بوی پست  
بگو از هر چه آفتاب نه ای  
به کن تا بستی و کان  
مر که خود را چنگ بود خست  
ست نشو و نه کن دل خویش  
صاحب مایه دور پرین باشد  
از خطر اینده چنبران  
مر که چون نیش شکم خوارست  
مر که است نیک اندیش  
تا نوزد پریشان شامشان  
آمی تری صف خوارست  
نیشندی که آن یکم چو کنت  
و آنکه زاده بود به خوش نیلی  
بر این زمان کنت را کن  
شون بر دیان مکر بد و پسر  
انلی و وزخ آتش ایزد  
دل کن چون نیش ترا کند



سج و زنده خوشتر ز سخن  
که هر کج تمام غیبت است  
تا از هر سخن چه مانده ای  
تا به عقل و تاب حسو اینست  
تا به سر زنده کی افزاست  
بکن کس عمارت کل خویش  
باید چون کم شو چنین باشد  
بی نظریست کار با خزان  
از نیش غم و نیش شکم دارست  
نیکو لپش نیکی آرد پیش  
در خوری جود با خوان نشان  
پزی نیکو کی به شیارست  
خواب خوش می مر که از خوشست  
مردنش هم بود به خوش روی  
مثل این چو پند پار و کنی  
بیدی دید پسندی سیند  
بخت جویند و طاق ایزد  
تا که روی چو پند پار کند

سخت و دین جهان سخت  
سر آید بر سر و بردند  
سر آید بر آید چون مای  
تا به نانوشت ای خواند  
سخت آن که مر با دست  
کاه الله مرستی و نیست  
مر که او شش خواند باقی ماند  
کس گوید که دوزخ من ترست  
شخص باید که دزد در است  
به پای او شده اند و دام  
کم نباید جوی به آهسته کار  
در حق و دیکر آن به اندیشه  
تا به جوی چو آرد با بر کج  
مر که خود دید در صفت دارد  
هم بر آن سخت کاه جان اوان  
چون و بسیار پر و پر کشت  
بر صفتان کر که و زاهدان شده  
بر چنین بند بر بند پای  
شرط صند و ن بر پای آید  
چون نیش و پند را بست

نکده بادی که با چوخت	نکته بی انت و بدولت	غافل و در شده با بس	بکر سینه میخ تمام بش
من که شکر کشی صد گرس	دو خدای دو برون دم	کر در آید ز راه مهائین	یکت که در میان نه خوانی
عقل دانه که من چو یکویم	این شاد که شد چو یویم	یت از نیت شکست مر	نکده انگار که نیت مست مر
آن شهر که شد شناس	نیم بومیش نه وی بی پس	وانکه او پند از کن نشست	اسما زار زیان شناسخت
یکتان و قصب شد اینا بش	ز بصدوق و در بخر وارش	چون این قصبه چند کشت	هم در آن قصبه عاقبت نشست
واجب آن شد که کار در یام	کر میسر و چو دیگران فویم	میروم من حسد من می آید	خود شدن با درم نمی آید
انکه از نیت من خبر باشد	کاست نام رهن را باشد	چند که یای حسد بودن	ایده در بستن در بر بودن
یکم از دید با نیت من باشد	محرم را ز نیت و فاش باشد	تو بانی که هر چه میسدانی	نقطه میخط مسی خوانی
کوش تا جلد و ام بازوی	تا توانی و یک تنویتی	چون ز بار جبن نه می دوی	در جهان سر کجا که دوی
من که چون کل شکنج ز میخام	سم ز خاک جسد که خفته ام	چون که شستم ازین باط کن	کفک از سر چپ نه دوی کن
چند باشی قنایا در بند	خیر و آواز و بر آرمند	جان در کلن بخت آمدی	نایابی سعادت آید ی
کوش چید کان مکتب کن			
علم را غارت عمل کردی			
مر کسی را و با کجای نیت	چون سخام و با نیت نیت	ای پیران و با نیت نیت	که تو پندار شو که من خستتم
چون کل باغ نرمدی داری	مر نام محمدی داری	چون محمدی و مسودی	با یک بزن بکوس محمودی
نکده بر نشن نام نیکان بند	کرنگی و سی بچسب منب	تا من بخاک شربند شوم	از بندیت سر میند شوم
محبتی جوی که نکونای	در توار و نکو پس انجامی	سم نشینی که ناله بوی بود	خوبستند انکه با و کوی بود
چند یک نم نشست باشد وک	کاکه نام زشت بر کوس	بمسند و بدن کی محتاج	شد شکم را و نه در حاج
در چنین و محسب چون پرن	کر کن اومن از بون کیسه ان	نقص هر کس پس که رسوا است	راه پتن چکونه دشوار است
بار خندان بر این پستو را پوز	کر نامی در این کیهو تیشه	چون سیه یکنی ز دور دوریک	راه بر دل فراخ دار ز شک





ی بسا خراب که بود دل گیر  
 که بر نیک باز حمت هرگز  
 که دم از راه انکه به کمر است  
 هر که تا وقتن نذر و شکست  
 ای بسا شریطن کاهل گوش  
 نیم فر و سگان میسد کمال  
 انجیوان با حسیه انست  
 تا این دم و دهان کی نیست  
 تا ناله شادمان بنده ی  
 تا برین نیر دست برین است  
 درسی هر چون شکست آید  
 در دین چو که در بنده  
 نه منی مرد و داریس که  
 نه قاف و شکسته بودم به  
 سایه در جهان ناز و کس  
 چون خدا و پیشدشتی خام  
 راستی نفس راری دارد  
 مردی به که درین باشد  
 نانی از نان خودی به کن  
 کان کنی تو نه بخ میج مرغ

که اصل آن دل و شیت پیر  
 و انکه بر که است از دیگر  
 دانشش چو و کشش مر است  
 در بر آرد و بحر و لعل از شکست  
 که شادانی در می خال و خوش  
 جز تعظیم علم نیست حال  
 جان با فضل و نذر آمنت  
 به بین دان که از دویس کس  
 جان و دست بر آسمان پیر  
 هر چه برین که نری مونس شد  
 بر میان کی به دست آید  
 تا سر آمد شوی چو پرنج بند  
 پستی اکنون آن مردم  
 این شاد و مکر باشد که  
 که بر پیش روی و درگدای پس  
 روی خود بر که آورم بهلام  
 به کس عین ملا دارد  
 بت پرستی ز کار من باشد  
 که مولا خدای زوای کپن  
 باز کن بر جانین سه کج

که چو چکان غم جگر و ز دست  
 که کس با کسی فنا کند  
 سزا آموزد که منرست می  
 و انکه دانش نباشدش روی  
 روی بسا که دل که از تعظیم  
 خوشین او خضر با بهشت اس  
 حاصل این در حسرتی بود  
 سر یک بشکسته چو درون  
 زین دو چون کم شوی فنا بود  
 تا جوانی و تندرستی مست  
 تو که سر بسری جان داری  
 من که سر بریم غاند پیشد  
 روزگار کم که در دست چمن  
 که به طبعم نش از خضر است  
 یکس شکم زمین بین  
 که بر نیای از جهان بر دوست  
 من که قانع شدم با نذر پیش  
 شیراز آن مایه بزرگی یافت  
 هیچ چون بر کشید و شیه تر  
 که مر افند و ز کج غایب باز

هیچ بهر از برای این رو دست  
 اصل به در غنا خطا کند  
 و کشای کی نذر بسندی  
 انکه دار و ز دانشش انور  
 گشت قانع شاد و منت اقدیم  
 تا خدای آب زندگی پیش  
 کان دو داری در این شک بود  
 دور با کن مرا یکی میدان  
 پرنی کی نیستی بهیانه مجو  
 آید باب هر مراد به دست  
 رو کن و که جای آن داری  
 لاله زو و شکسته گشت منید  
 حادث روزگار مست چمن  
 سایه نام شایل منرست  
 که شد و تتم ز پس دشمن  
 چون کم حرص بچان بر جاست  
 بخورم هم در آشیانه خویش  
 که سر از طوق هر کسی بتافت  
 چند چش قنایا بر حسیر  
 کج که سر چنین کشید باز

کامنا تر از دینی و دهر است	کامنا تر از دینی و دهر است	کامنا تر از دینی و دهر است
نتر از وی او جهان و دینک	نتر از وی او جهان و دینک	نتر از وی او جهان و دینک
نصبش مانعین اثر دارد	نصبش مانعین اثر دارد	نصبش مانعین اثر دارد
که رنگ شد بنسبت نام	که رنگ شد بنسبت نام	که رنگ شد بنسبت نام
که بهان کیمیای سپهر	که بهان کیمیای سپهر	که بهان کیمیای سپهر
نود و ده و سی پیک آید	نود و ده و سی پیک آید	نود و ده و سی پیک آید
طالعش حوت و شتری و حوت	طالعش حوت و شتری و حوت	طالعش حوت و شتری و حوت
ز دل از دل با قوی بسی	ز دل از دل با قوی بسی	ز دل از دل با قوی بسی
و او هر کوکب از نشا و خوش	و او هر کوکب از نشا و خوش	و او هر کوکب از نشا و خوش
پرورش زود و غلام از شیش	پرورش زود و غلام از شیش	پرورش زود و غلام از شیش
شش آن طالعش بالیست	شش آن طالعش بالیست	شش آن طالعش بالیست
از عجم پسوی تیان تازند	از عجم پسوی تیان تازند	از عجم پسوی تیان تازند
از آن صفت و دستش بل	از آن صفت و دستش بل	از آن صفت و دستش بل
چون سیل از دیار خوشین	چون سیل از دیار خوشین	چون سیل از دیار خوشین
تا چون کینه کل افشانی	تا چون کینه کل افشانی	تا چون کینه کل افشانی
بر و نه نش از ولایت شاد	بر و نه نش از ولایت شاد	بر و نه نش از ولایت شاد
چون آباد چاه پال برین	چون آباد چاه پال برین	چون آباد چاه پال برین
کین موشک و این زمین گرم	کین موشک و این زمین گرم	کین موشک و این زمین گرم
تا در آن لوح بر کشد پر بال	تا در آن لوح بر کشد پر بال	تا در آن لوح بر کشد پر بال
که هر نظرش باند پاک	که هر نظرش باند پاک	که هر نظرش باند پاک

دیکم سیم و دهر کی کرد است  
 که کرد در کت او در کنگ  
 که با نیکم به بازنگی  
 از شب تیره بود بدنامی  
 باز جسته سیم و ده چن  
 در بزرگی و عالم منده زی  
 موج مرغی در اسب  
 و آفتاب او قار و دجل  
 چون باقیال با دهر بهرام  
 سخت پند به سرانجیست  
 کان غنم را که بود زیا چهر  
 مردم از بقعه شرف یاب  
 دور شد روز مسد بانی  
 آن کویر است کوهان  
 ادب شایسته از موزند  
 داشت از چشمها که امیر  
 عاظم مست زین سپردند  
 که زمین سر به آسمان سایه  
 خواب و آرام جانهای گشته  
 در چنین جبه و جوی است کمر

کاشی آینه کوهی پشنگی  
 روز اول که هیچ سبده ای  
 در تازوی آسمان سنجی  
 یافته در طریق منیه و زی  
 ماه و شورش و سیر و دهر  
 زین آورده روی در پیش  
 با چنین طبعی که بود نام  
 کاشی او میرز و منعمیت  
 حکم کرد و نه راسد ان سپهر  
 که باقیال آن طرفت یاب  
 پر از جبهه زنده کانی  
 کس فرستاد و خواند نهان  
 آلت حزن و شیش برودند  
 پیر از جبهه نامیست  
 شبنم نو دکانی فرزند  
 پرورش کا و دچان بیه  
 در سوی لطیف جانی گشته  
 رفت منزه با افاق و جهر

بویانک یا کسبه و در  
 بنیت یز جبهه و با بهرام  
 کاشی بودشان ز قار و دهر  
 در زوریا که زینک آید  
 زمره با او چهل مایه و قوت  
 خشم را داد و با دهمی بی  
 بستن از با و در سعادت خویش  
 پشنگی که و و دیه طالع خویش  
 چند فرزند ز او و هیچ پرست  
 پرورش کا و او عرب سازند  
 تا که گشتند الباقی و دل  
 تحت زور و ولایت شیش  
 که در از بزرگ لاله نهانی  
 که و آغوش خود و عاری نام  
 کار حیا کشت شیر عین  
 دین جگر که شانه نازک و دهر  
 پرورش یاب از سیم شال  
 از بخار زمین و خشکی ناک



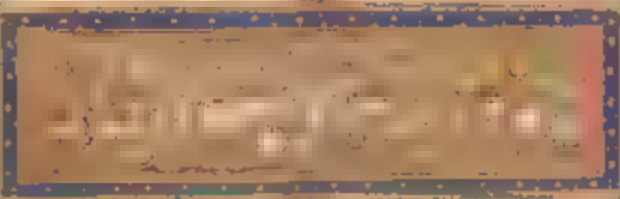
دست چایی فراخ سخت مند  
کاشنجان باد آن و یاد نبود  
اوستادان کجا می میشد  
آب نهان چنان سید دست  
چایک و حرب دست شیرین  
که دو چندین بیا بهر و بشام  
که در بناتین سخن فاش است  
سازین مثل از توانی نیست  
چون بیناس و م صاحب کی  
کس دست از دانه آن بهش  
پخته شود بود ازاد و زو است  
نیز کار کرد آن و شکست  
نکلی پای کرد که در دست  
آب خنجر از بر او کشیدی  
در شبان و در شب تاب و کبر  
بسیارم آسمان از قی پرش  
چون روی کله بر سر خورشید  
چون که سما آن محل بر اوخت  
از نمان به غنیش نوید  
دست نهشته که کفر دست

بای آن کار کاشی شد  
کاشنجان پیر و کز دست  
سام پشکی دنام او مندا  
سریکی در نهاد و شش تمام  
کاکوت و نزار شاش است  
کس چن کت است او تو اندخت  
سم صند و سم غلیم کشی  
سم برو می فرغیت از دوش  
و ککی کرد که از او راست  
کر دسین و قی آنک و شک  
نخلت را کرد که او پرواز  
دید و در عصاب بستی  
چون عوسان بآمی ز کبر  
چون موبت از قی بر دوش  
از لطافت شدی چو بر سید  
خوبتر از آنکه او پیشد بخت  
که چو نمی آزان داشت ایید  
ساجالاب و کز دست

هر که بر شغل آن غرض بخواست  
ست نام آوری بگو در دم  
دست بر دوش محمد جان دید  
رو میان مند و ن شپه او  
ست پر دین این بوی قیاس  
خا قی آنکل چنان پیار ایید  
چون که نمان جان طلب کجی  
هر که سنا روی نمان رفت  
آتی کان و قی شایست  
کوشکی بک سر کشیده و بهام  
قطبی از پیکران خوب شمال  
چون بهشتش و دن بایشش  
یا قی از سر نکست نادر دی  
کاشاب آمدی بیرون نورد  
با سواد شایب یک زکی  
آسمان به کشت و قی او  
از شر بار بار از ز شک  
رو ناکه این نوبش دید  
و عد بار ایید و بر شیند

بمن بگری و کده از و کند  
در پنج به جسته همان به کار بود  
آن نووار از دنیا در دست  
نیز کی که از شک سازد سوم  
بسم و پد با سپیدید  
چنین در زمین شایست  
رسد اینک و از شایع شناس  
کزتا و چه افغ بر بادید  
کرم تر شد پاد سنا ری  
رخت کار شید کی در صفت  
ساخته آنچنان که پیاسیت  
قد کاسی می سفید و سیار  
بجایید و مد نزار جمال  
چون سپرش ربون بایشش  
از قی سپیدی و ندی  
جو چون شایب کرد و ندی  
کام و روی نند و ک زکی  
خود بر ذوق آزان خورق او  
در کار نایبای که سر و شک  
و عد بار ایید و بر شیند

کشت که زین که دودم شاه	پیش از این شغل بود می آگاه	شش این کار کار چندی کار	بهر که بستی در این پرکار
پشت بر روی در انجا رنج	تا بین شاه پیش وادی کج	بگر دی که شکی که تا بودی	روزش از روز و روزی از روزی
این بخت آن نبی و رنگ	آن بایوت بودی این رنگ	کشت نمون پوش پانی سپر	باین ماشین توانی نشیر
کشا که بایت بوقت سیج	آن کم گین بر شش غایب سیج	این یک بکندی بر آرد چر	وان شود منت کند می چو سپر
روی نمون این سخن بخت	خرمن مردم روی مانت	پادشاه آشفت که زورش	ایمن او شد که چنده از وورش
پادشاه سپهر تاک انکو راست	در چنده کسی که او دور است	و انکو چده او بعد یاری	خان و دانش بر و بعد یاری
کشت که با پیش بر زور و پر	بازای می کند بجای و کر	نام قصر را تبا کند	پایه خویش را تبا کند
کار و نامان خویش را فرود	تا بیا شش و فکته بود	که قصر می بچند سال بسند	بیا شش از او زبانه کند
تا که آن سرو را بن بکند	و او بسته بنام فکته کند	که که چن که خاک و خورشید	درین فکته از شایه کارش
آتش انگیت خود بود و افاد	در بر بام رفت و زود افاد	به خبر بود از او فاد و خوش	کار بر تر کشید صد که پیش
که زو که خوش خبر بودی	یک بدست از نه که خنید و دی	بخت پادشاه چنان توان بود	در پادشاه آن که دی سند
نام نمون آن بنای مبند	از بند می به رسا کند	نقش به روی مطلقش خواند	حق آن خوشش خواند
چون خورق بر بستر امی			رو شده بدان دلا امی
که همان قبله زینش خواند			و ازین بهب زینش خواند
آند از خبر شنیدن او	صد هزار آدمی به بین او	که میاید آفرین میگفت	آتشش آبستین میرفت
برین خورق از سر باب	کشت مرگس به بین چون آب	تا بین تاب شد بهیل سپر	از پرش زده وید و زده
عدنی بود و در افشانی	بین بهیل فو سین	بین از نام او که نامی شد	در جهان چون نام کرامی شد
شیر جرج مل جهان آراسی	خاصه بهرام که دود و شنجی	چون که بر شد بهرام او بهرام	زمره برداشت بر شاکر کام
که شکی دید که چون کردون	آتش بش دود و دود و دود	آتش بش دود و دود و دود	میز پر دود چسب رخ کند می
چون دود و چاکر که کاخ	ساحی دید چون شبت فرخ	ایکی دود و دود آب فرات	که که از دود کی چو آبجیات







پنهان دشت شک خاکی  
 تیرا که بکینه افشاندی  
 دلفر که راست اندازی  
 کا در پیل ترکت زنی کرد  
 چون سیل حال بسدی  
 روی مندا زن شاط و نیم  
 کشت نمون مندا زینش  
 این یقین دانش آموزی  
 تپان شد زنی کی برام  
 بر کایتش ای که شتافت  
 ره نودی که چون خوشی  
 رخ سب بار داده بودمش  
 اشقر که پشم چوین کردی  
 وقت وقتی که از حالت ک  
 تر بر آن شتر کیه بود  
 پشته کور کا وید بر بند  
 نام خود داغ کرد بر نش  
 چون که داغ ملک بودیدی  
 تا که داغ نام سلب نید  
 در چنین کور خانه کور می شید  
 که نه دزد پنهان و حیر  
 خنجر بارشانه بشاندی  
 بر کشتن با بوی شد بازی  
 کا به با شیر شریزه بازی کرد  
 این شفت بر او پدرش  
 داوود قیش مجلی مندی  
 که زینش بر جان شد نام  
 که پیش کور پیش یافت  
 کوی بروی تاق بوز  
 که صده باره کنه بودمش  
 که کور بر کوشش آفرین کردی  
 این بر او کردی آن شتر بر سوار  
 کشت بش نیک کردون کرد  
 بیا زو گرفت با بکند  
 داوود سر منکی با پانش  
 که داوود او نکر دیدی  
 که تپان بر دمنده شد برام  
 تیغ اگر بر زدی تبار کشتک  
 با پنهان پیش کشته  
 این سب که سخن داند  
 که کسل بر هم راناست تمام  
 یک کشتی و یک آتش بک  
 رافیشری را بوز دمنده  
 سده تجم الیما زینش خوانده  
 از اویم من سپید غامی  
 کشتن چو از پیل یافت اویم  
 این من دمنده غلام در سر کا  
 دوشاط سواریش داده  
 بد که کا با شش کا بنود  
 بتک آلوده به کام دست  
 با داوود مندرل پیش  
 با دگر کوشش بنودی کار  
 شمی از هم سپهرین کورن  
 شش بر نش آن کارستان  
 کور دمنده بر کور فستی  
 کور از چار سارچ بکشت  
 دمنده بکشت ایمنه ای کی  
 بنه ویرانه بند بکشت وی  
 پستان به خوشتر گانیم  
 که بر داوود دست زوری شید



روزی اندر شکاکا مین	بایسته آن یار دین	شکر برام کوشد نامش	کوی برادر پسر ابرش
میز و از دست شکار من	سندش پیش بود و نماند	بر یکی و شکوه پسر او	مانده حیران پانی سپرد
کردی ز دور ناگهان بخت	آسمان بزمین کی شد است	استر نیکخت شیر مار چون	سوی آن کرد و شد چو آب روان
دید شیر کی کشید و چو زور	دشت بهشت و گردن کو	ناله بالا آرد و دشمن	شکران بخت و در کمر
تری از بهر منت چکان پست	بر ز آرد و در کید دست	سخت برنت شیر و کشت	سخت و از سر و دیر پست
توسه غار در زمین شد غرق	پس بری چنین چو دوداق	شیر و کزاد و دکت خاک	تیر تیر پشته و دل خاک
شاه کان تیر کی در شست	ایستاد کان کشت پست	چون عرب زخمی انجان دیدند	بجانه ایش پسندیدند
مر که دید به آن شکاکا زوی	بوسه بدست شمشیر یازی	بعد از آن شیر زور خواندند	شاه برام کز خواندند
چون بیدند سوی شهر زان	خنده شیر و کز کشت و زان	گفت سنده بجان سر میان	تا به کار صورت آریان
در خورق کاشد به بند	صورت کو ریز و شیر زان	شده و تیر و جسته تان و دنگار	در زمین غنچه کشت تان
چون خار نه دیان تیر بخت	مر که آن دید جانور پنداشت	گفت بدست شمشیر یازان	آفرینای کرد و کار جهان
روزی از دهنه بختن خویش	کرد بر می رواند کشت خویش	باز چند خور و سر دشتی	سوی صحرای سر سیتی
شکار افکنی کشت و دکن	پیشی کز کشت کوری سپه	از بی کسی که بزرگرفت	سر دشت پستان که گرفت
آخر الامر ما دیان کوری	بخت افکن و جهان شوری	پکری چون کار و حانی	تا به روی کشت و دزدانی
پشت مالید چو شیشه ز	شکر اندود و بشیر و شکر	ناله و شکر کیده تا سر دم	خال برغال از سر تن سپم
سرم شمشیر از اویم سیاه	ماند زین که به میان دانه	کفلی با دمش بهم سازی	کردنی با سرش بهر بازی
کرد برام دید و دست بزور	رفت بهرام کور و دلی کو	کوه الحق و دونه بود و چون	کو کیر از پیش چو شیر زمان
نازل روز تا به کاه دوال	کو میرفت و شیر و دوال	شاه آزان کور بهافت سنور	چون توان فتنه جانان
کو در پیش و کورغان از پس	کو و برام کور و دیکر پس	تابه غاری سید و در دشت	که بر او پای آدمی نکند
چون دانه شکار زن بشکار	از دانه صفت دید و روز خا	کوی افیت به چرخ شد	که در آن کو پای به چرخ شد





چون رفتی داور بار و نیک  
مک دوزخ و سیاهی بر  
دستی پند و مانده غاری  
شیر چو بر یکدیگر بار آورید  
بر بلاکش ز در جهان کاری  
شیر و شمشیر چو بار آورید

نیم که ز نشاط کوشش بر  
دست بردن و پیا فشر  
در تپ که این چه نجی است  
خواهش را که داد کرد و داد  
وید آورده نم و تقدیر است  
شیر و شمشیر چو بار آورید



مکشتم که گویم از دست بود	زین خیانت نعل شوم در کور	سجده صاف کور و دوان دوان	باک برفت هر چه با و باور
ازین دشا خای نذک	بت ترا خدای آفتک	در کج سینه نور نهاد	ز و بر آن کوه آتش بسیار
از دما باز کرد و دید فراخ	که داشت شایه تر و شاخ	مرد و پیشش جان و دینیت	را پیشش بر آتشش است
به او که پستان نشو شام	شده شمشیر از دما سیاه	پرو میدان از دما شک	شده بر آید باز دما پنهان
نخوی از بر کوشش سیر	چون بر دام کو خنجر	رو باز دریه کام و کله	تاخ شست شش سپید
یک از دما بر آید سخت	در سرش چون سرون خست	شده بر تیر از آن سیل کوه	ابر کی تیر از کوه کوه
سر بخبر بید از امر من	کشته و سر بریده به دشمن	از دمن بجای رفت تیرش	بچه کوه دید در شکش
ای کان شده کور دور آیدش	نزد شمشیر از بر کوه خیش	چیزی که پیش ازین پشت	که داشت و داشت و داشت
خواست تپای دست از آید	ز شمشیر صید کاه کوه آید	کوه چون شاه را دیده تدار	آمد از دور و در خنده پدید
شده و کوه بر کشتن کوه	شده و آن تنگنای غار بوز	چونکه در غار شد بسجی و رنج	یافت کجی در بخت و کج
خسروانی نهاد و خندین خرم	پن پی روی سبزه بر مردم	کوه غار از کوه در چشم کرد	رفت از آن کوه غار کوه کرد
شاه بر شل کج یافت کج	و از دما باز سر سینه	آمد از شکست سی غار برون	کشت جویای باد و آسمون
ساختی بود و خاک کان سپید	یک بیک آمدند در پی شاه	چون یک یک بشا پوشید	کرد بر کوه شاه صفت بشد
شاه فرمود تا کمر بندن	همه دلیران هم شومند آن	راه و کجی از آن غار کنند	کج سپید و بند و بایکند
سینه آتش زنجیران جان	شده روانه به زیر کج نمان	شده چون در اسیر کوه کند	از دما اسیر کوه کند
لاجرم عاقبت پیا بخش	هم سلاست و مند و کم بخش	چون بسته خدای آید باز	کج پرواز شد بوش و باز
و شتر با آن بخت شام	از معانی روانه کرد و برام	و دیگر بماند و پسرش	را و آن طراصین و کرش
سرف کرد آن دگر بانی	خارج از شرف است و ستونی	و اینچنین کج که او بکشت	بغیر می پند به غاری دوان
کشت مندی که شمشیر آید			باز شمشیر نور آید
شده آید و قلم برداشت			سورت شاه و از دما بکشت

پیر کردی بدین منت بزم	در خوش گاشتی نام	شاد دوزی ریده بود	در خرق بخوشی گشت
حجره خاص دید در بست	نمان از بست و جوی اویت	شاد آن حجره نماند و قدم	خاکان و خزینه داران هم
کیکین غایتی چل تیرت	خانن غایتی ز اکلید کجاست	خانن آید بشیر و کید	شاد و باز کرد و خانه دید
خاز دید چون نه از کج	پشم تنده و دو بر سر سنج	دو شتر از مسد کار خاپین	شش کج را می ست کین
سرمه در طر مشد و کاری	شش دیوان عاریه بود	نخت پیکر او گاشته خوب	سیر کی ان به کثری منسوب
دختر ای سنده و زک نام	پیکری خوبسته ز نام	دخت خاقان بنام میماند	دخت لیسان بین و مسد از
دخت خازم شاه ناز پری	کش خرامی بیان کبک ری	دخت سقلاب شاه نرین	دخت چمنی طراز روی پوش
دختر شاه منوب آذین	آفتابی چو باد و این سوزن	دختر قصر مبارک راسی	هم جایون و هم بنام حاجی
دخت کسری نسل کک و س	درستی نام و غیب چون طاب	در یکی حلقه حایل سپت	کرده این منت پیکر از یک دست
سیر کی با حسنه از زبانی	کو افسر و ز نور پانی	در میان پیکری گاشته شتر	کان بر پوست بود و دین بر نر
نوحی از فاشانه بر شکش	غایتی خط کشیده بر شکش	چون سی سر و بر او خفته	زده بر سیم تلج تاب کمر
این لیسان دیده بر نهاده بر او	سیر کی دل محبت داده بر او	او بدین لیسان سکر خنده	وان بر پیش او پر شده
بر نوشته دپس پیکر او	نام بر ام کمر بر پسر او	کاینانت حکم منت اختر	یکین بهانوی چون بر او سر
منت شده او را به منت اقلیم	دکتر آرد و دندار و پسر	نایان داند از خود گشتیم	نختر از شرم و نو شیتیم
کشت باشد از نهش ای	کشتی از دستان خند ای	شاد به سدم کاین فایان	در خون ملک شکست باز
در آن دختران ز پادری	در دلش جای کرد و سوی بوی	مادیان کشت و مثل سوس	شیر مردی جان منت عروس
رفت کام چون خسته نیکند	دل تقاضای کام و نیکند	کرچان کانه راه زوش	شاد مالی شد از یکی بعدش
زبانک بر سرش استواری داد	برامیدش امید واری داد	در دایمی مرد و کاکند	منزله را امیدوار کند
شاد چون غایتی خست پرون	مثل بر زدن غایتی شیر	کشت اگر بشنوم کسب کس	مثل ازین در بد گشت نفس
هم در این خانه خون او ریزم	سرش از گردن اندر آویزم	در خیل نماند از زن و مرد	سوی آن غایتی کس کاند کرد



دقت وقتی که شاد گشتی مست	روی خانه شدی کجاست	در کشای و در شدی نهیست	دیدم آن ششای نغمه گفت
ماند چون تشنه بر آب	بنای آن شدی در خواب	تبرون شد سرشکاش بود	کدام آن خانه ملک ریش بود
چون زهرام که در پادشاه	باز کشد هر کسی خبرش	از سرخ شیر کیر شد است	شیر زنا و کر که پیر شد است
شیر باد کج بود و بوز	کوسه زار و دبا و کرد	دیو بند و خشم خام کند	کوه سایه بزیزتم سمند
آن ایام او سیر کند	دانش شک را غیر کند	پدر آتشش بواسی کند	سر که خود دیدند کانی او
که در آن شیر آتشین شد	پنجو شیران آتش اندیشه	از نظر کار خویش اندیشه	بر پناه قص بود غلبه بی نور
بود برام روز و شب شک	کاه بر باد و کاه باده کاه	بکار و بی شتابند	درین چون سیل تابند
که در شاهین غایت مس			
از سر دانش و حکایت خویش			
دانش از چرخه کوزه که در تیغ	جان که ذات هم نه داشت دین	بر ریاست از دهمه و کج	بود یک جوهر و شش اند و پنج
زبان غایت که بود در شمش	یاد نامه ولایت پیرش	باز من بر گشت و زری چند	بازی نو و نو و چرخ بسند
یزدجرد از سر بر سر آمد	کاه بالا گرفت و زیر آمد	تاج و تختی که یافت از پادشاه	کرد با او حسین که با و گران
چون تپ شد بر شاه و شاه	انجمن ساخته شد و پادشاه	کزار دانش کی را نگند	انده ست و دار و پاکند
که چه برام سر بسند و داشت	دانش و شیخ و مومنه داشت	از غایت کشیدن پرش	دیدم کس ندید در شمش
کشت هر کس در او نظر کنیم	وزیر در دانش خبر کنیم	کمان پادشاهی عرب پرور	کاه ملک جسم نه اند کرد
تا نماند و ولایت و کج	درسی زادگان بسند و کج	کس نخواست که شود پادشاه	چون نه اوست بر نماند کلاه
پری از کینه و ان کین کرد	نام او داور زمین کرد	که در زار جیش تا بعد از آن بود	هم که بر سر شمشیر یاران بود
تج بر فرق سر نماند شمش			
چون که برام که یافت جز			
دوری از سر نماند و کربار	بجلاف که گشته آمد کار	از سر تاج و تخت شد پرش	کس نه تخت کیر و تاج پرش

پای چکانه در میان آید	شورش تازد در جهان آید	اول این غنم گذاری و آید	شش پرواز بر عقیق گشت
راکه آورد و غنم آن که پوشید	برکش بر مخان شیر	شیع بر دشمنان منزه از کند	در چکار و کینه باز کند
باز کشا پس از وی سازم	اول آن بر کعبه و می سازم	که چه ایرانیان غلب کردند	وز دل آنم مار با کردند
در دل دشمنان خواهم دید	ز غمی که می گزنی است بکشد	با سر سگ دل شکار منند	که خندان در غنمه از منند
که چه بر شمشیر خیزند	هم در پرتو زار من خیزند	که به به عهد و عهد لایبند	باز من عاقبت بختی باشد
از خیانت رسد خجالت مرد	وز خجالت درین باشد دور	بجز این مرد پیشی از خودی	باشد آن نوعی اینستم کاری
پس خود را که شد ز دست	بجز نشان کنم خدیو پست	مرد که صید ما صبور است	تیر او از شاه دور است
بس کن کنون این سخن بپوشد	سخن نه چندی کی می پوشد	چون کل از کام خود باز من	کام تو عطرسای کام تو بس
اینچنان رفت عهد من بخت	که با با که عهد است دست	کام تو که گویند در گشت	ما می خوریم و دینم داوخت
باز نشاند مال خود کم	به بود به حصال خود کم	تا تو نام چو باد و روزی	کم کم دعوی کن و روزی
یکدیگر چون با کج غایت	تیر مار و دشت شایکیت	که چه در شوی که خستن	شرط من نیست گفت و گفتن
چون باشد ز بار گشت کیز	دائم انگشت از پلاس سیر	دو صورت یکبسی سخن	تا ز که دینش می کن
او زمین شکر که دینش می	دین کند شکر را به ز خلاص	سجود می که شکر شد بی	شکر که شد شکر گشت
عقل خندان سر بر لبند			اینچنین داوختل بپوشد
که چه بر ام که گشت آگاه			ز آنکه چکانه بود کلاه
بر غلب کردن کلاه کیان	بکینه از گشت و بست میان	داوختن و مندرش باری	و غلب کردن جهان باری
کج از آن شتر که شایکیت	که سرافزون از آنک شایکیت	که انگشت پیش از اندازد	کینه در تاز گشت و کین تازد
ازین تا حدن زردی شمار	در هم افتاد و مندر بپوشد	سپه پلاد پوشش و انجی	بکین کس وید و بند و قو کسای
بر یکی در نهاد خود شیر	قایم کشوری بشیر	در دوار و ش و مرکب شام	نم بای رسید و کرد به
اندر که نامی و دینش	در جگر کرده زمر باراکم	کوس وین پسند کرد آواز	ز جگر کار رخت کار آواز



که در مصر از بس تیر و سحرش	بر بختهای آسمان ز دوشش	شکری شتر ز نور و غم	کریم که چو تشش و دینش
پایه جوی تخت شاه شده	وزین سوی خشکاه شده	کمی یافت تخت کبر جهان	کاه و بای در گشت و دین
بزمین آمد آسمان زایل	وزین سر بر آویز سایل	شیر ز بکشت و پنج زور	تا کند حشم را چو کبر بکمر
تخت کیسه و کلاه بتان	نشینند فدا بر بستان	نام از آن و مو به آن سپار	مرکز آمدند بر در شاه
بجمن با خشنه و رانی دند	سر کشی با پشت پانی دند	هر چه فرود رفت بر بشت	پروست ناکند و انداز کشد
تا چون شد و شسته پیمیدند	رفتن راه را بسجیدند	چون رسیدند و آمدند فرود	شاه و زار نامه و او درود
بار جسته و بارشان دادند	عاجان ال به کارشان دادند	دو بهر شد و ستوری	مگر فتنه از شود از آن دوری
پیش رفت با نر از سر پس	سجد بر و دزد و آتش پس	اگر نان جلد کوی دانش برد	بر سر نامه و بر داد و سپرد
تا در امر بکشت و دوسر	خواه بر شمس یا کوشیر کمر	اول نامه بود نام حندی	مگر باز با فضل را نهای
که در کار بستی و پستی	نستی با بد او پستی	ز آدمی زاد و جسد جاوید	در سپهر بستاند و کمران
مراد و کارخانه بود	قدرت او تمشش بود	در تنهای میبج بودند	نیت پروان از خند اندی
آفرینش کرکشت و دوست	و ازین محسوس بنهاد دوست	اوست و از نه زمین و آسمان	اگر رود حکم او عین و جان
چون زد کشت قسیرین بودند	آفرین از سیریه کاربند	کشت بر شاه و شاه فرود	مگر با او در سر جبرنج کبود
هم ملک فرود هم ملک داد	داد و دی و دی داد	من که مستم در هسل کمری م	مگر چون کرم از خدمت خام
هم منزند و هم جهانید	هم چشم جهان پسندید	از من مندم نواز دخت	بی منگی سه بتاج و پشت
سر بنیم داد و تاج و سر	بزد و بیج سر بنیم حیر	کرد صاحب ولایت نیم	پیشای پری داد و نیم
هم برین خرد می نیم شدند	تا بکینست تخت زمر گود	آن قدر داشتیم توشش توان	کا خرم بود از آن میشد و آن
با که بود می بد و خرسند	کز خرد و نیست جای غن	لبایریان بزد و بشرم	کریم کردند از نواز بشش کریم
داشتند مگر با که شاه شوم	کردن خرد از تاج و کاشوم	ملک پاپس و دم از تری	پایانیت این پاوشی
آن شل در فناء تخت نکوست	تا کار ز و دشمنست و عالم دوست	از چنین عالمی و چشبری	ملک الملک عالم دگری

دشتر آید ترا بکسی که	ز هزار پانچن بجای شود	هر چه باد و بزنویش	بستر از هر چه زیاده پس
کار جزا و دشتار نیست	با صداع زان کار نیست	است توان جان داری بر	که نداری عمر ولایت پس
شب و شبیکه در کار و شراب	گاه با خور و خوشی با خوب	ز چو من روز و شب شادی دور	از پی کار خلق دل به خور
کاسم اندوه و دستان پیش	کاسی از دشمنان باندیش	کترین محنت انکه با چو توش	تج باید زدن و بسد کلاه
ای شک جان میش پرور تو	گر چنین شد و درشت در تو	کاش که پیش یار من بودی	تا که کار کار من بودی
که دمی میش و لوس خستی	بسی و در و جان و خستی	این بگویم که دوری از شای	داری از دین دولت گاهی
وارث خلقت تو بی برست	نکیر لث پا و شایست	یک از خام کاری پرست	سایه تاج دور شد ز سرست
کا و بگردان بر جیت خویش	کان شکایت کسی نیاروش	از بزرگ در دشمن محب	بزرگ زانین خجایش خوانند
از بی جوی که ز خون برینیه	کار شدی خود و کتینه ی	کس بر آن شمر آفرین کند	شم کاری در آن زمین کند
چون نخواهد ترا بشای پس	بر که دین پی با که وی پس	آتش گرم بای از جوشید	آتش سرد کوبی از کوشید
من خود از کجای پنهانی	وقت حاجت کم ز افشانی	ایچه بر که ترا پسند بود	خج آن بر تو و پسند بود
چون که خوانند ز خواند نام	جوش آتش بر آه از بهرام	باز خود را بسد توانایی	داو چون زیر کان شکایی
بایغان که من کرد شاسب			
کا پوز نامه کاتبان اند			
کا که کاتبان و چاکر است	پند گویند و راهیاریست	ایچه بر که شد از ای بسند	ی پندم که مست بای پسند
نکته در پیش من چو خاک و چیم	سر زده و درم بهفت اقلیم	یکت ملکی دارم از پان	نجن باشد که مست با دران
که پر و دوی حسد ای کرد	من خدا و چشم خود و در	تسبیه از فوق در که دوست	از خدا دوست تا خدای دوست
من بر دمی که درم و درم	گر بزد کاریه پر و درم	پر و درم دیگر است و من درم	کان که شک بر و من درم
سج و دشمن شب بیدار	علی ضای شک میزاید	شون بر پر که اسیه داد	که خدا تان از او را بی داد
بر کجا عقل پیش و باشد	بر که کوز به شنو باشد	بر که اوبی سر است بر که است	کشن از بد نشینش بر است



بکندید از خفاست پدرم	بکندید از انچه چشتم	من که چشم بد گیسو دارم	نقد خواهم مرا بپوشد ز کجی
پیش این که چو عاقلان خستتم	ایک ایک برگرگان خستتم	بتسل ای که بخت یار بود	خشت با وقت کار بود
بر که با خراب دید بختیزد	خسته با وقت بر خستیزد	خوب من که چو بد و خوی سخت	از سرم هم بود و حال سخت
کرد پدر بختیستم یاری	و دم از خواب سخت بیداری	بعد ازین روی در پی دارم	دل بس غلغلی می دارم
نکنم چو روی و بی کاسی	چون شدم بختی که کنم غای	سخت از غلغله زار شوم	سخت با پیش باز شوم
در خطای کسی غلغله نکنم	سبحان دل و قصد پسند نکنم	از کجا که شسته بام یاد	بانه دار بخت با شمشاد
باشان آن کنم که باید کرد	و ز شام آن غم که شاید خورد	تا دم بخور در خستید نکس	مال دشمن کنم خیزد و بس
ایک روی از دم باشد دور	به بود کوی را کنم دور	جز بیجان نظر غصه دارم	و ز به آموزد به سینا موزم
و در دم ز دوری آردم	آن کنم که ز غم می دارم شرم	زین روز و دهال و ملک	بر این تر از شمشان در
این کس را به زو بکشیم	ایک نانش بنان بفرسیم	بشیر و دیو آردم از راه	آرد و اگر و کنم پاکش
نخایم بچشم پسند	آنچه پسند و آفریند	چون شایسته و آریا شد	بودی پر از میان زبواست
کش ما توان شد او ندی	هم خرد بخش هم خرد مندی	هر کس زای فوب برشت	خروش زینک مال برشت
ش تو زری که سروری	سرشان هم تو ساسی این	بایدی برای کو ترست	تج با مات یک برست
نیز گشت پس بخت تو که خواند	زنده و دایک بخت تو که ماند	تخریب سنی و داری	از تو می پاد اشکای
نزد و نوبی بیامک	یا دکار و دیشر با یک	تا کی مرث ار پند و کلا	سیر و دشت تو شاه
ملک را بر تو اختیار نیست	در جهان خبر تو با خبری نیست	موبدان که نواز و کر کن	مرا یک زبان برین خند
یک مانه کان این ندیم	گر که شمار عهد و سوگندیم	بانشیند که دارد دشت	دست عهدی شدت مات
که نخواهم تاج بی سپهر	بر شایم چهره و از دور	جستی باید استوار کنون	کار داین عهد از عهد برن
تا دین کار خود خجل نشوم	نگذارد عهد و شکست دل	شاید بدم چون جاسب شین	پاسخی و دشان چنانکه سزید
گفت خدا از شما رو باند	عاقبت آن بر که پسند با بند	این خیال که سخت گیر شاست	غلغله اگر چه پر شاست

تاج از سر چنان سر و آرم	که یکی سوی را این تارم	که چون موقوف نیست شایم	در مدار او مذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تاجشید	مک و میراث من سیاه و سفید	تاج و تخت آت است و شایم	تقی خواه باش و خواهی من
بر که شده تاجه او تخت نشین	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جمید و تاج افسریدن	برود و انم سانه تا اکنون
بر که پایا سر سی افراخت	پای خورشید تاج و تختی ساخت	من که بر تاج و تخت رو دلم	تبع دارم و تبعی سبتا نم
جای من گرفت عهده اری	عکس تو شد در عاریب	از دیالی رسید بر او	اگر از عکس تو خواهد بار
سورکی جنس جبرئیل بود	پیشگی که پایم و پیل بود	کور چندان زنده زنده و پیل	که تامله سفید و سفید بشیر
نور و نورشید و غاصب جمل	پنجهن صد سپهر با جمل	من محبتی بخانه و کران	خانه من دست غاصب کران
خورشید هم شد یاکر است	وزن من دست یاکر است	تبع و دوشه بآن جگر خورن	دشمنان و تبع بر کردن
سر ملک هم شد از من	در عرب ماند و خیل نازن	کاه منده فرستادم توانی	کاه نمان فرستادم توانی
نار و دانه من بین ملک داری	نار و دانه من بین ملک داری	من چو شیر جان و دلاستیکر	جای من کی رسد بر و پیر
کی منم کی بر و مخالفت قیج	جزئی کی ناز و کی و منده خرج	شاه و پیر و دگر و دگر	پیرانم و دگر و دگر
شاه باید که لشکر انگیزد	از سر اری چه کرد بر شیرد	من که پر خزان و دست ناز	بزرگ پر خزان و دست ناز
نیک دیند یک پیر میگوید	است کوی و راستی جوید	یک از راه نیک پیرانی	نور و سرکش و سلطان
که کرم آن کرم که را می شاست	ای من جتن و ضایع شاست	از کفایت جتنی باید	که با و عهد بسته بکشد
جنت است که زیان و دیش	بر او را بود که دست دیش	بایدان و دیش و عیش	خوشی و دگر نیک کند
دشمنی و چنگ خشم آلود	که دهم تشین بر او دود	شیر و آراور و دیش	که بر کرد و منف زند پنا
تاج شاهان و سر و پیر	در میان و دوش و پیر	که تاج او و شیرستان	نقش آن و دتا جرنم
پون سخن که شد بر نق و نیا	سخن و لغز و طبع نوا	را من و خود نهاد بر او	شرح و بسطی تمام داد بر او
بر نه کان و عیش پیر	بزرگش پست و کویا پیر	شیرستان که دوش و دیش	آن سخنمانی و نریشید
باز شد سوی خانه و عیش	سورت شاه و نوا و دیش	که شریک و دیش و دیش	عاشق و دیش و دیش



سرگشته شاه بهرام است  
 شیر شریک این بزرگوار  
 بتان سپهر قیام بزرگ  
 قدیر و بر کفست قیام  
 سوی در که شد نه جزا  
 بهشت آذم قیام بهشت  
 به که زند و شوم بهشت  
 وارث ملکست تیغ و جام  
 من این قتل کشیدم دست  
 شرط و با تو در بند اوری  
 چون که بهرام شرط کرد و شیر  
 شرط او را بجای خویش آید  
 شوم قتل بر آن آید که  
 به او آن که مسیح نیز قیام  
 کار و این و کار به یاران  
 از عرب تا عجم سوار شد  
 شیر با شیر ز در آنکند  
 قیام نه در میان و شیر سیاه  
 میزد آن و شیر کینه کال  
 آکشی شان نه آسنی مگر  
 که ملک که سر و ملک نام است  
 کار و دایلی کند به شیر و شکار  
 سرور از ابر و پای ستور  
 بهین شرط نیست او قیام  
 باز کند شرط شاه بهشت  
 قیام بنیاده و بهشت  
 تا شوم که در میان او شیر  
 به کس نیست به ملک بهرام  
 به شوم شاه و به شیر بهشت  
 بهشت آبادین به خرد منی  
 در این شرط است مرد و شیر  
 شیر بندیم قیام بهشت  
 به شیر شرط است که در دست  
 روز و او چو در شاد آید  
 شیر و این و شیر مردم دار  
 شیر دای و شیر مردم دار  
 شیر دای چنانکه بود و شیر  
 به او بهشت بهشت بهشت  
 یعنی این قیام نه زما که بود  
 که در کردان و شیر عظیم  
 که در کردان و شیر عظیم

شوی آن شد که شیر دل بر هم  
 بادی بخت را می به دور  
 در دشت میچ پشته بود  
 آنکه صد شیر از دهن باشد  
 آنکه بر زده شد شیران و دور  
 آسرا بر چرخ پیکت آرد  
 سرشان پار کرد و دزدان فر  
 طالع شخت و پادشاهی ام  
 آفتابی در آغوش خویش بند  
 از دم ماه و در ششم برام  
 چون بر طالع مبارک فال  
 کج و از آن برون زده و شمار  
 چون که دید آن شکوه بزمی  
 سر وانش شجران خوانند  
 شاه چون سر بلند عالم شست  
 کت که از خنده ای اوین  
 پست بر پشت نه انگشتم  
 چون رسیدم بتاج و شخت بند  
 با من ای خا صکان در گون  
 که یکم به کوشش راست بست  
 سوی شیران که شخت خرام  
 آنکه بر جای جایی خود دارد  
 که بران پشته شیر کشته بنزد  
 او زبون دوشیر چون باشد  
 در میان دوشیر تاج بود  
 بر جان کیر کار شک آرد  
 سر و تاج با میان شیران بر  
 قریح آمد ز نیک خواهی او  
 و در آن به نظر و شش بپند  
 مجلس آراسته به شیخ و بیام  
 رفت بر پشت شاه و خوبال  
 کج بر کج ساخته نش  
 که من و شخت شد به نامی  
 خنده و نش نه ایگان خوانند  
 سرینش آسمان که شست  
 این خدا داده شاه و با دین  
 نمک رفت کنم چه داکم  
 کار بای که نم خدای پسند  
 است خانه رویه چون رین  
 ای ساکوش چه بخواه صبت  
 در کت نه شیر تاج او راست  
 شاه و برام ازین کشته شست  
 سر صد شیر کند و بود ثل  
 در کت که عطف قبا  
 حله بر دند چون شمسند  
 شربت و پشان چو رای کند  
 بر دلق آرمین دوشیر  
 سدی بود و کرد و طالع شخت  
 زمره در شور و شتری در توب  
 دست کیران شد تر از دوج  
 از بسی مل رختن ما بود  
 آنکه اول بر شاهی است  
 اول کوشش از گن رونا  
 به چنین کپس آشکار خست  
 خفیه صل و شستن بر بند  
 بر خدا و غم آیزن و پاس  
 تاج بر داشتن بکام و دوشیر  
 آن کنم که خنده ای بکند  
 از کوشی به کز دی تپید  
 در کت چند چون بر آسودم  
 جام نین و شخت حاجت  
 سوی شیر آه از گن رونا  
 بود عرش نوز پست و دسل  
 در دم شیر شد چو پادشاه  
 دشت در دست و تیغ در دند  
 سر و دوشیر پانی کند  
 و بهزار شخت کرد بریز  
 طالع پادشاهی ثابت بخت  
 خانه از سر و کشته چون دزدان  
 شده از خاک تابه کیوان کج  
 شست شست شد به دیر پا  
 ریت مقرر و سپاه شست  
 شاه آفاق و شریار جهان  
 آفرینی تقدیر خود میکند  
 بلوی تر زصل تا ده حشانه  
 کاوین با دیر خدای شناس  
 از نه داکم آن نه شمشیر  
 که زمین بکس نیاز دارد  
 رستگاری در اوستی باید  
 در خفاف و مدان کشودم





سال از دوازده تیر شش	شک شد و نه بر جهان فروخ	بر خوش شکی انجان دور	کادی چون تو خردیکی
باز کشد قه با همه ام	که در آفاق میکی است تمام	مردمان همچو کرم در دهم	کاه مردم خورند و کرم دار
شاه چون دیرت را بلند	در اینا برکت و انبسه	سوی رشتند نامرود	کاه از دوزخ چسری بود
تا اینان شهر جمع آیند	در اینا بسته کبشینه	با تو انگر بنج از سازند	پسرم با دهنده و بنوازند
پنج از اینا خانه ماندی	پیش رخان نشسته وقت بینا	تا در ایام او نبی و زوی	کسی نسیه و زسی و زوی
پنج از دانه بود و در بارش	کسی میکشید از اینا شش	و اشترانش ز مرد چکان	یکشیدند و بنوازند
جبهه میگردد و کج میرفت	پایه جان هر کسی نیست	لاجرم چال سال دی برکت	روزی خلق بر بنشیند برکت
کارش آن بود که کانی نیست	از چنان پادشاهی نیست	بهر خلق جهان زشکی بود	چون یکی تن که از زشکی بود
شاه از آن مرد سپه امرو	شکل شد چو آب افرو	روی آن رخ در صدی آورد	مرد فقیر خود بجای آورد
گفت کانی خلق بخش ماور	نیز خجسته چون در کان	یکی قدرت نیانی پیش	پیش آن کانی و کم را پیش
تا در من و کرد که کشم ویر	کامیوی را کم بعد اسیر	تولی آنکه از برای سپه دیر	کسی بیک خلق اوس روزی
که زشکی شیخ ز جانور	مرد سببی را بر او در آن	که زابش خبر نبود مرا	چون که مرد او خبر چو در
شاه چون شد چنین شمع	شاهش و اشش از آن روز	کایه از این بیک یالی تو	بر قدرت ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خردی	مرد را از قافه پسندی	پس سال کن شدت نشود	که دیار تو مرک باشد
از بر کان یک اوقاف و	کس شنیدم که چار سال بود	فرخ آن شاه که به نعمت دنیا	که میداشت از عینیت باز
مرد که میراد در جهان نیست	دخل خرج بود ازین نیست	از طایق گذشته بود بود	لی عمارت ز دشت ماند بود
از صفایان شنیدم که بوی	خانه و خانه شده بود	بم برام اگر شدی خوابان	که باز روی شدی با صفایان
این سخن بود که چو روشنیت	عهد در رویت بر نیست	بر دولت خورند کان بسیار	چونیک نعت زودن نیست خور
نخل نخل شاخ تر باشد	بر خرماسه ترا باشد	مردم این شاد بهشت و بگو	از دشت کمان که در کرد
بر کشید و صفی و در چسکی	بر طلی و بر بانی و چسکی	حرفه می کرد و سه جوی	مجلس در میان هر کوی



سرکی میخیزد شیخ و فرزند	درع آسید و درکش نیست	نقل کیا کی پهلج نهاد	سرمه شیخ و تیر رفت از یاد
کرک را بود برک عشرت و سنا	عیش میکرد با ششم و ناز	راکش او برک بود و فرمود	روز بخت خدا از خوشنود
روز فرمود تا دوست کرد	بزرگسب کرد و نیم خورد	هفت سال از جهان سنج افکند	بغ مشا و سال غم بر کند
شش هزاره تا دوستان سازد	مطرب و پای کوب و بخت سازد	گر و کرد از سواد هم سحری	داد هر بقدر از آن بسی
هر کجا که رخکش باشد	نقل و خوشش کند و خوش باشد	داشت ده روزانه طالع و شاد	خاکش زمره زمره صاحب بود
در چنان دور غم کجا باشد			
شاه روزی شد کجا پسند			
شتر کور هم به صحرایان رفت	شتر میگرد که می افتد	شتری از تو پس پای جان	توس ایست مشتری چای
شاه در مطبخ ایستاده و سر	استوش رقص و حرکت بیز	دش از سر شاد و میگرد	شت غالی و تیر پر میگرد
در زمین آیین ملاک تیر	کاهی آتش کند و کج خیر	چون بود آن که باد و تاب	آتش پای از برای کباب
تاخ که خون کور آن بخت	کراتش ز بر آن انگشت	شاه چون تیر بکشد کور	بیش که چشم بر او کرد
ز می بکشد زخم و دشت	زنده میگرد هر کجی گشت	و آنچه زود که شت نم گشت	پیش که دید پیش بر دشت
دشت با خود کینر کی چون	بت و جاک بسم بکاشی	شنامی تر از رفتند راه	شاه و شاه دست بر او
تا ز روی چو پنهان بهشت	کش خرمی چو باد بر گشت	بکینسی بر و غن آلود	چوب و شیرین چو صحن بالود
با حیرتیکوی سر و پسرای	رو سازی بر قفس چاکب	شتر و شکار باد و رود	شاه از خواستی سماع و سرود
سازاد چنگ و ساز خضر و تیر	این وی چنگ و دزدی نغیر	کوب زوات در میان پسند	شاه بر کرد که دست
تیر و نیم کرد و دشت نهاد	پس گان در کشید و شت کش	برغل که کرد شد تیر شش	بوسه بر خاک داد و نخر شش
هر یکی نخله زان شکار بکشت	چند اگشت و چند را گرفت	وان کیز که ز ناز و غیاری	دشاکر و دشتی داری
شاه یکساعت است و صود	نایکی که شد روانه زود	کشت کاشی شک چشم تاقاری	صید و بار چشم و ناری
صید ماکر صفت بر و نای	در چنان شک چشم چون آید	کوری آمد بگو که چون تازم	وز سرش تا شمش چه اندازم

نوش لب زان مش که فوی بر  
 شاه چون دید چو چوچی او  
 صید را همه در کند بکوش  
 تر شربق شد جهان از دخت  
 کشت شایسته که چسبی  
 پر تعلیم که در باشد در  
 شاه را این شایسته است  
 پادشاهان که کینه کش باشند  
 گفت که بانش نیز است  
 بود سر سخی از نو بزرگ  
 نشاء بارگاه دولت است  
 خواست که کار او سپرد از  
 کمن زیتی و دشمن خویش  
 آید آن مد که در شراب و شکار  
 شد ز کرمی یا شتم منم بود  
 که بر آن کشته شاه باشد شاه  
 تو نیز بر شش می رسد پلایک  
 این سخن گفت و عتد باز کرد  
 در سر شک آنگاه خوش است  
 که این نماند از پارسا م  
 زن بدو زن زیاده کوی  
 چاره کرد شد ز به سپی او  
 آمد از تاب قدره مغر بکوش  
 سم و کوشش بیکه که بر دخت  
 دست بر دم بکوبد می سپی  
 که چه دشوار شد نشاید کرد  
 تیره و تیره بر درخت آمد  
 خنک کشته آن مان که خوش باشد  
 که گشتم این باب از آن نیست  
 شد چون شیر دشمن که چو کرک  
 که کشتن ز روی عقل نه است  
 شمع و از زمش سپه اندازد  
 خون من بی کنه بر کوه خویش  
 جز شش کس نبود در پهنس و با  
 در پلایک مگوش زود از دور  
 بکشم خون من جلالت باد  
 ز او سروی نویخته در خاک  
 پیش و نیست پاره لعل نهاد  
 از سر خون منم ز جرات  
 که بیکس که من بدین کام  
 من خود از چاره پاک بایست  
 من خود از چاره پاک بایست  
 سر این کوه بر شش دوری  
 مرده در گمان که در نهاد  
 تا کوش آرد آن عاقه برون  
 بهر دم و راه آن نجسیر  
 کار کرد که کی شود دشوار  
 است از او می نازید و زور  
 کینه بر دوش آشکار کرد  
 بزرگی که پوستین نکند  
 کوزن از جنم هم بزدان نیست  
 کشت زو کار این کیز باز  
 آن پر بچه را بخانه خویش  
 که چنین ناپسند را پسند  
 در کینه اش اختیاست از منم  
 دیو باز بچسب مود مرا  
 شاه را که بکشتش بر بن  
 اینی باشد است بجان من  
 که بچه کردی بخدمت برسم  
 دخل عمان ز رخ او نمی  
 یا کمن هم شمشیر بار مهر  
 سازم از غایت زنا و خشت



چنین عهد ز قشایان گشت	این عهد درست و آن نبرد	بعد پیش چون رسید بشاد	شاد را او باز بست قفسه ماه
گشت در راه او با دوام	شتم از شک خوبنداد و دم	آب در چشم شسته یار آمد	دل سرنگ بسته ار آمد
بود سر شک را و می بود	با یکا می چشم مردم دو	کوشکی داشت سر کشید به اوج	از محیط پیر یافت موج
شست پای و واق منظر او	کرد و جای نشست بر سر او	بود روی عیش جای گیسو	بر غزین و سبدهای غریز
ماد و گاهی درین دور و نزدیک	و او سال لایق نهاد	آن پرچم جهان فست و ز	بر کز قشایان گشت سر و ز
پای در زیر او چرخه روی	پایه پای بکو شک بر روی	ماد و سال گشت بود بهیار	ماد و سال گشت که دید بهیار
سرو و آن غنچه الیم نام	بر دو ساله راز خانه پیام	نزد تار و از این تار گشت	کار که بود چون کار گشت
تا بجایی رسید که سال	کوکی کار گشت شش سال	پنهان آن بست گلدهش	بر روی این نیز نماند بهار گشت
بیج بخش نیامی زن	زانکه نکرده بود بان کار	هر چه در کار و گوشت می خورد	وقت او زیاد تر می بود
روزی آن شک چشم بادل شک	بود دولت شش بهر شک	پادشاه ز گوش گوشتش	بر کش آن کار و او داشت
گشت گشت شیر سینه و ش	چون سابتدی بیان سرش	گوشه آن بر خور و کاسب	و آنچه باید به شمع و شل و شرب
مجلس است کن چو درنده و	از کباب و شرب و شل و خور	شیر و گوشت بهین طرف بگشت	از کباب و شمع و شل و شرب
دل و انداز و جان پیری کن	یزدانش کام کسیدی کن	شاد و برام خوشی و شش دارد	طبع آزاد و ناکش دارد
چون سپید نیاز سندی تو	سر و آرد و بهر سندی تو	بر چنین منتفی سی تار و میر	گاه شیرش و بیم و گاهی شیر
گوشین کار سازنده شدند	کار و مار و دوز و عین شدند	رود و شک مانه لعل بای	کار خجاش نزار و او خدای
رفت و از کجای پنهانی	بیکسانت بر که همای	در دایای ملک و ار پسر	فرخ و مای و گوشت و ز
راج و در میان مجلس آید	نوش و غفلتی که بزم را شای	در اسباب کار ساخت تمام	تا که آید بید که بهر ام
شاد و برام روزی از سر گشت			بر روی شاد و صحرای خشت
پشت از آن رفت و میداد خشت			میداد پس چگونه میداد خشت
چون بدین گشت کان شک	داشت آن منظر فراخ آن شک	دید از شکلی که است	بزم و بزم سایه و سایه

دود خدایان دیا کجاست	بر سر تنک خاصش کجاست	چون خسر و چنان شنید عجب
کف کای شریا بسند دواز	بند و در دوی که دایست	لشش بر سر ویر زبانت
بند پست را بلند کند	ی کلفت چنانچه حادث است	تست ای با جاد است او است
سر بزرگ جهان بود تنک	دارم از دانه خفایت شای	کوشکی بر کشید و سر تا مار
عده بولی دود شاکر دوش	کر عود شاه و باوه بر سر او	خاکه بود پستار و بر در او
کشم شد و کا و شیر و سد	شاه چون دید که ز کزیکه	پیش بر او سخن بر سنک
تا زنجیر که من آیم باز	بر سر تنک بر سر خاک	رفت و ز کجا کرد از آینه پاک
کر و نرغی که باید است	چون شمشیر صید کا بسید	باز چهرش باج و بسید
کوت روی نظار اینست	فرش بر دوش سپند نایز	کر و دوشش و شد دل نایز
با و کز چهرهای طبع سپند	شاه و شد پشست پای و روت	دید طاقی بر لب سپند طاق
فرش انگه چرخ ابرق	بیزبان آمد انچه باید کرد	آبجو زد و کلاب و شربت و دوز
می دان کرد و بزم شادی است	کشت کای بیزبان نین کاغ	با یکا مت دوش است کاغ فراغ
کاسان بر سرش دود بکشد	از پیشش حال که تو کشت	چون توانی بریز پای و شست
کوشش باوه و ساقی باوه	این من فرزندیت من مردم	پانچین پای یازد کی کردم
مردم دنا که چرخه دقا تم شای	از کادی چو که بر کردن	آر و انچه که علف خوردن
کنند و هیچ پایشست	کادی انگه چو که چون پلی	کشد به خویش ایسید
از زمین بر کرایه ششش	زنی انگه پشست پای صا	بر دیون عجب نباشد کا
بند و بود و قد و باشد	باورم باید این سخن بدست	تا ز پنجم پنجم خویشش
تا کند و حوی سخن راست	بیزبان کن شیر رفت بیز	کشت با کاه کش کایت شیر
پیش آزان و ده کار ساختن بود	بیز و زب چنان بست	دا و کل را نهار ز کس است



<p> خزانه را داد و دیوی تسلیم  دل را سر و حسن زانی داد  کردن جان عاشقان تسلیم  مرد و یک ربط تا و بیک  بت بر کرد و ستاره شب  </p>	<p> پشم را سر و فریب کشید  در بر آورد سر و سیمین  تج عجب نهاد تا سر و دوش  بزه مال بر عشق لبش  کوهر گوش کوهر آویزش  </p>	<p> مار را شک را اندر تو تسلیم  سرور از شک از غول داد  وج یا قوت را اندر تسلیم  نکی زلف و خال مذور شک  ز قش از دلناسی و خوشای  </p>
<p> ما در شب کافوری  چون که ماه و دهه از سر ناز  پیش آن کاردت چون در  پایه بر پایی و دیدیم  و عجب از کین چشاید بود  که چون من پیش تو به شایلی  نشد گفت این ز نور مندی  تاکنون شده اهل بر من  گفت بر شمع غایت عظیم  چو بپوشنی تو کوری خرد  برقع و باز کرد و دید  از دینیک خانه خالی کرد  آتش که ز دم به جود ایلی  غمت از من مانند میسج بی  شور گوش که ز رخسیر  </p>	<p> سر من و در و کادار داشت  کاو بر کردن استیا و پای  مزد گردن نهاد و کادار  و جهان کیت که زور و پای  آنکه اندک بلسای داز  بعد بر دوش نگاریم اندام  من که کاهوی بر آورم بر بام  شاد شمع ترک خود بشناخت  در کنارش گرفت و انگشت  گفت که خانه کشت زنده است  ای را که در جدایی خویش  خوات روشن ز مهر بانی من  از من گشت و شمشیر  </p>	<p> ما در برج کادیا داشت  رفت تا تحت پای میسر  سودا بود و دنیا فتنه  شکس که دم از توانایی  بک یقیم که در زخمت  در تازوی خویش می سخی  که و یقیم که بر بی تسلیم  نام یقیم کس نیاید در  اشک بره شانه مرادید  با پرینخ سخن سپالی کرد  من آن خستم تو بر جایی  کوهر چشم را آور و دانی  من نم که را به و خست تیر  </p>

من که بودم در آن پسند صبور	چشم بد از شاه که دم دو	بر چنان شیم در پسند آرد	چشم خوشی را که از آرد
غنیمت آید که از دای سپهر	تخت که بر نشاء و مجسمه	شاه را آن سخن چنان گرفت	گرفت از میان جان گرفت
گفت خفا که است کی است	بر دغای تو چند خروک است	مسره های چمن بولان	عذر دای چنان به آخر کار
ای مرا از آفرین جان گری	کجا ز چشم او چنین حسری	این کیم پاره کشته بود شک	که بودی غافل این سر شک
زاده سر شک را خوشدل کرد	دست در گردش حایل کرد	تحنای بزرگوارش داد	ایکی در عوض هزارش داد
زین چند چیز دای لطیف	می بوی داد باد که ترشیت	شد سوی سرشادی انگیزان	کرد و بدیم خود شکری زن
مور از بشرط پیش آورد	مادر در کج خوشی آورد	بوز بلا و به لود و عشرت و ناز	تا بر این وقت روزگار داد
چون برآمد ز ما و تا ما			
دل و می شد بزرگواران			
دشمنش کجوشا و دزد			
هم قوی ای دم تمام اندیش			
سر پر دشت بود در سپری			
حافظیش بود و دانش			
دان که شرف مملکت بود			
دان و دیگر شغل شاه و سپا			
او عجب بیاد و بزم او روز			
کرد عالم شایان حکایت فاش			
با حریفان بی وفا دست			
خان خاقان را که گشت چمن			
ز آب چون گشت و آب بر			
سر آب سیه سینه و بر دشت			
کار با اساطیر پیش			
بر خوش عالم حسری			
پایش ابو دقیا س			
باج خوا همه سالک بود			
پایش تا قهر بخت شاه			
عالمش کجا خود مراد			
یتر شمشیر بر تراش			
حاصلش داده و درش با و			
تا شود و غایب شاه بین			
وز اسان کند پست خیز			
بود پری بزرگ ز می نام			
نعلش از نعل شاه و از او بود			
پنجه بود از آن سه نوزدش			
شعیش یکی بعد کرده			
کرده شاه از در شمشیر			
شاه برایشان عمل را کرد			
آیسا واد کرد و خودیخت			
گشت سر کس گشت شد بزم			
سر کسی بر آن سخن برخواست			
در کاش چاره های و			
شاه و آن که تیر یافت خبر			
هم لقب با باد و مجسمه ام			
دین پنهان که آشکار بود			
کم کرد و پاره نازدش			
مور بودان خود کرده			
نذا لمر حیدر عجبش			
حاجان با عمل و فاکر د			
هر چه از وقت بازمی داشت			
دین به نیار و او تیغ بجام			
که شود که ملک بر روی را			
بود سید فریخت کان			
اقدامی داشت بر لشکر			





مردیده دست پرور باز	دست آرمین جنگ و آتش باز	و پیکر بودند سرورن سپاه	یکدیگر نشان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتن سوز	پیش رو کرد و پیش فغان مراد	طبع بشاه خویش بر کرد	چایه مال و ملک و دگر کرد
گفت مایند و سیکم توایم	قصه رو کن که خاک ز توایم	شاه عالم توئی با بخت نام	پادشاهی نیاید به سبب نام
بیش اگر بایست در او دایم	کر ز بندش گیم و بسپاریم	کاتبی انکه نامه داند خواند	این سخن را بسع شاه رساند
شاه را بر اینان طبع بر داشت	سکنت باز تا میان بگذشت	نوشتن رفت و روئی پیکر	با چنین حرب بر بستان کرد
در جهان فاش شد که شاه جهان	روی کرد از سپاه ملک نماند	مرد فغان بنو و دشکرا	نبریت که سخت از راه
چون بخاقان رسید بانگ	که شاه از تحت خویش زد	که گاه و کمر تو داری بخت	پای در زنجار ماند بخت
خاقان فغان چو کوش کرد	که با جهان باید شد بهرام	دشمن از تیغ تیغ بازی دست	فغان فغان برود و با بخت
عم و حسن و دومی مجوز	که ایانی کردنی میکرد	پنهان خشم خویش نمیدید	که تا خشم او بر او نمیدید
شاه بهرام و در شب بشار	قامتانش و از بر سر کار	از پهلدار چو خبر بخت	تا خبر داد و قاصدش به بخت
که شاه را اینست و فغان حال	شاهرا سخت مستغنی و نال	ان بر لشکرش بوقت هیچ	بود و سید سوار بودیکر هیچ
آتش بر دهنش کوشی کرد	لشکر ترک است به شکی کرد	شاه و دارش با بخت	تیغ میراند و دستر انداخت
لشکر خویش را به پرور می	در هم انکندشان به تیغ	حد داند و جلا بخت	کشتان روزگار روزی
باز کوشید تاسری بنیم	متبکر از جای خود گیم	میرفت و میر بکشت	کشت او باد بود و ایشان بخت
شاه را در نظر قوی شد بخت	قب و داری ملک بکشت	نخعی نخوسه شیران	شیر و زرد و دایر بخت
لشکرش بیشتر از ملک و خاک	که از صدهای خویش پاک	لشکر ترنگی زد و شمشیر	که در نمر زرم شمشیران
تیر چون به پر اسپ شد	نوسوار او شاد و اسپ شد	کشت با فغان آن ولایت	تا چون رسید که کرد کرد
شاه چندان گرفت که سر دکنج	که در آید بهشت و برنج	کسی پیش از زمین میرفت	بایریت شد و رعایت ساز
بر سر تخت شد به سپه روزی	بر جهان تازه کرد و روزی	در خورشید آفرین بکشت	

پسوی خوان و پارس و شک	پسوی خواند بر نواز شک	شاعران عرب چو در خوشک	شعر خوانند بر نواز شک
ساز و شک و نواز شک	پیش از آن دوشان که بود شک	که در آن کنج و غنیمت پر	و شاتش که در نواز شک
در بدین فتنه و زنده کاه	بر سر موبدان آتش کاه	و در چندان نواز خیزه خوش	بر یکتس نواز کس در ویش
و در این طالع بار که نخت			رفت برام که در سر نخت
بر کجاست و به شیر یاری بود			تج نخبی و نخت داری بود
در زیر نخت پاریشاد	من کشته چون ستاره و ماه	شبان بکشت و چون شیر	کشت کای میر قنبرن دایر
شکر از بر صلیح باید و شک	بکن باشد چو آدمی و شک	از شکایت که هیچ نبرد	مردی که در دم آرد که و
من که از دست بر گیرم تان	در که امی مسافت دید تان	کایه از چکس ناپاک می	کایه از پر دل و عیاری می
از سر تیغیان بوقت کزند	بر که امی مخالفت آمد بند	یکو دیدم که پای شش نسا	و شنی ست و کسری می کشا و
این ناله کایه جی که م	و او به عوی که آشی نهرم	این کویا و ز پستم آرد نام	و این کسیت شری و نواز نام
کس ندیدم که کارزاری کرد	پون که کایه شاد کار می کرد	با عیان سب کزیت نعل	نعم باز چکس و خاص
و شتران شد که هر کسی نیست	کویا فتنه شاد که نخت	ی خور و دزد کسی نیار و یار	پای خین سر کشی نباشد شاد
که در می بخورم چنان نخورم	کرم کار و لشکری نسیم	که خورم و خور می ارکت و	تیم از جوی خون نباشد و
رف دارم بوقت بدش میخ	پکی دست می بیکریخ	یخورم کار و مجلس آیم	تج از کار و نسیم مایم
نواز هر کوش می نخت بود	نیم را پندار چخت بود	نند و میتم تباوت	نند شیر و مستی ملیت
شیر و وقت چشم خون یزد	کت کز پل مست نیکو زد	ابسان ست و چرخ باشند	موشان می و در باشند
که در عقل پستش نبود	می خور و لیک تیش نبود	بر باد و چون که آرم	تج مقسبه زیر پای آرم
چون نشایا و تیش کرم	بر خرم سبه و یز کرم	یکوایان من چو سپندند	کاخان سپهری کا زند
من که خند با شرم است	نخت پندار من کجاست	بچین خوابا که من پستم	خواب خاقان که در چو پستم
بچین پی خند کشته و م	زفت سزد و کمر که چون بود	سکه و کوز تا توانی خوش	شب نخبه پاسبانی خوش



از دیا که چه سپید انداخته  
شیرینان خود بگرفت  
مر بر زمین نهادیمش  
مر حسد ز جان تن کردیم  
سروانی که سپه روی کردند  
پنجه مایه دیدیم ارشاد  
شیرا شکار که در پنجه است  
کام سازد و پنجه بجان نکند  
که زنده تاج بستاند  
شیر مر داورست که بسیمه مر  
که بر آرد و مر کسی نامی  
جوابش از شاه بر گیرند  
تیرش بر سر سگ خار بود  
مری که خلاف او سازد  
ستی او شان شیب است  
او ستان جلد حق و ناماز  
تا زین بر سپهر و درجی  
کار دلمان که این سخن کنند  
که مر جاک تخت شاد و رسد  
افسرد و نه در پستو

یا سخی عاجزانه دادندش  
مقد کوشن خویشی کردیم  
باو بسیار عسری کردند  
کس ندید است از نینده بسیار  
دم دو دو خوش بپایست  
کام دزدان که ز کام بپایست  
که ز قیصر حشاج بستاند  
قریمه هزار دشمن کرد  
بود با شکری به نایمی  
زوی کی تا هزار بر گیرند  
نیک چون یک پای پایش  
شع وایش زبانه بگازد  
زایا و خوابیت پدید است  
بر هم نیک و به توانا تر  
بر فلک باد حکم او پای  
برش قوت که با سپند  
که چو پستی بود به پست  
سبز باد از سر توانست

کاپوشکت با کمر سندان  
تج بر سق شد خدای نهاد  
یکجس خرقه تا بوزنشند  
دیور است و ارشاد اجست  
بجز او کت آنکه وقت کجا  
که در ابروی سندن چن کند  
که چو شیر افغان بی بودند  
تقد چند و ان پیشینه  
در مصافی چنین و چندان  
بخت بر سر سری که سخت کند  
زوشن بخت بوقت مارتان  
سر که بر تیغ او برون آید  
وان فانی که می پست شود  
کار دان و ست در زمانه نویس  
هم زمین بپای سایه  
ش و نهان آن میان بزموت  
آدم کتیت تا ببارک شاد  
تا که مولای بارکاه توایم

شیر زرد و درش نیاید بار  
روی از دکان چو شکفت  
ست پرایه خرد سندان  
کوشش خلق را بد باشد بار  
مر در شدند و سر نشند  
پل کت و کمر کن است  
کون و کوش برکت شکار  
که بسند می پاد چن کند  
که ستر نمیشیر پا بودند  
ست پاد مر و از یک  
پنجه که کپس نخواهد کرد  
چون طالعش و نخت کند  
کایسه و بار دای خان  
زان سپه البر بوی غن آید  
او خرد می به و شست شود  
یت محتاج کار دانی کس  
نم فلک زیر بخت پایه  
بزم شاد و آفرین است  
دست بکند سب کلاه  
سروی از سایه کلاه توایم

از تو داریم هر چه ما است	بر تو شک تواری دست	ز غبت ما خشم بولایی	سرشایم اگر سبب مایی
دشمنی که منبر مندی	بروش کنم کمر بند می	چون شد مبر بزرگ برکش	یا قلم را تو شد از امش
که شالم و در به منور سیب	سوی خانه شوم به نویسیب	لش از بچ زه بر آسایم	چون رسد حکم شاه بایام
که تا زنده ام نهم دست شاه	سز کردم از پرستش ز	شاه فرمود که سر و کج	دست فاخته بود و بر سرش
آورد و تنهای سلطان	مهری و منبانی و غانی	حل واران در آمدند به کار	حل و جل ساختند شاهر
ز بجز و از شک و با کج	وز غلام و کثیر چینه میل	رتع با دمای قیمت مند	پشتش را که گفت چند چینه
تا زنی اسپان پاری بود	مهر دیکه از و تینه روز	تغ مندی و روح دادوی	کشتی خود را زه بر جویب
لعل و پیش از که قدر دین	دانش در فروش لعل شناس	که سر آسوده تاج از سرش	بقیانی ز غل شتر پیش
دانه از نش خورش خدیج	وزیر تهمین به و خشیج	با چنین نیتی و شمت و جا	رفت نهان و منزه از شاه
شبه از و شمشه شمول	کر و و واد کشته بود مول	کار هر کس خنچه بود و خشت	بس تپه پر کار خود پر خشت
بفرغت به کام دل نشت	دشمنی پایی و می بر دست	یادش آمد حدیث آن استاد	همکان خشت کرد و بود پیش
وان سراج که منعت پیکر بود	یکه او شک منعت کس بود	بر آن اثران خوب شست	در لش شخم مهربانی کشت
که شش که بخت خوش که شست			
اولین دشت از ترا و یکان			
خواستش با نواز است پیش	که سری یافت هم که نریش	پس بجایان روانه کرد برید	برخی از مهر و برخی از تنید
دشمنی داشت با خزینه و تاج	بر سر مرد منعت سالخ	داد خاقان خراج و دخر در خیر	حل و پیا و کج که مر شیره
و اکسی ترکت ز که در بود	در کشته آتش از آن بود	قیصر از بیم دم نزد منی	دشمنی داد و ده خوارش کی
کس زت و سوس مغرب شاه	باز مغربی و اسپه و کار	دشمن او تیر در کنار آورد	نیز کی بین که چون بجا آورد
چون سی مهر و ت از آن شت	رفت از بجا به ملک شتستان	دشمنی را به محصل و برای	خواست و آورد و عقد و بکای
عاشقش خواست و ت از آن	دشمنی خوب روی از نوزم	میحان نام کرد از سلاطین	خواست و زیار غنی و قیصر است



پرن گشوده ای سخت قیم  
انجان دل بشادمانی داد  
روزی از نور فتح وزانی  
شیرینی چرمی دل نبین  
شمع قندیل با غما مرده  
زایح چون مندی لب سبب بود  
تاب سر ما که بر آتش تاب  
شیر و جوش خون شیر شده  
بر بهیم در آن کین کرد  
کیمیا کاری جهان و دیک  
یقینا می کشد آب  
از بی و بیای عطش میزد  
آتش از دهن سندان و دود  
خونی از جوش منقش شده  
سرخ سیسی دل از میان کند  
که باین بیت که در خراب  
تکی از اصل روینان بش  
موشیان ز کاکشکن نمک  
که مرش داد و دید با قوت  
جهد و بزم بزم کاری

کاسان پر گشت و پشمان  
مجلسی ساخت با خردمند  
جست و بنگاه با بخت و بد  
روزی از نندون عجب بود  
آب را تیغ و تیغ ز کرد آب  
خون را اندام ز مریش  
پرست بر کند پرستین کرد  
صلواتش نشد در دل شک  
تخته بر تخته کشته مر ناب  
مقتل کشته با دین کینه  
دود که درش سندان بود  
پرنیانی چون آغشته  
بیل ناله و اند افکنده  
آقای شکسته تاب  
تو را این سندان بش  
که آتش که در آینه نمک  
نه و صرخه که چون یاقوت  
جهد و بزم بزم کاری

نست لبست ستم چو در قیم  
داد عیش و نوش و بانی داد  
خاک آن در و باد آن روز  
کایین روزی از منت بود  
بامک درونی را بر آید زایغ  
آب را قلماسی بخسیری  
چشم راست و پشراستی  
پرخ سحاب کشیده و پش  
نایر کشته عتقاف نشین  
کل حکمت بر بر اندود  
داشت طبع چاه فصل کاه  
منزاعوب داد و دل خوش  
هون که در سرخ و دشتی  
کشته شکوفه سود و سیاش  
غل داد و آب انگش  
لاد رسته از کالاور  
بزم عیسی و باغ ابراسیم  
کان یاقوت بود و خطاست  
عین غنی سراج کشته راو  
کج نه بود و زار سیاه

روز نمی بویستش مشهور	دو رخ از گرمی بویست از نو	دو رخ می ابل که روان گشت	روضة راه در سر و ان شبست
نزد و زوشت نغمه سازاوه	مع چو پادشاه بایزاده	آیا فرود راکش و شام	ای دنیا چرا شد آتش نام
بر آتش از سر خاسی	فاخته پریشان بر تماشای	کر و آن بزم طبعه زده	بگبک و درج دست بند شده
خایسبر پرنیای سپه	با و گلگون پیشش نون	زینچه آسمان فاخته کون	ارم و فاخته فاخته نون
با و در جام اکیه کسر	راست چون آبشک و چون	کوچک چنان شراب میوزد	ان که ان کباب میوزد
شاه بهرام که بلایان	با و میوزد و چون جهان	می و مثل شراب و یاری چند	می که اندک رنگ ری چند
با و گلگون چون سکر خند	نیز که آتش زنده	نمزد و در سحر گرم شده	دل گرمی چو موم نرم شده
نیز کان ماه عشق میرفت	بگفتای لطیف بیکشد	هر که انایه ز سایه خویش	بگشت چو پری بخت پای خویش
چون سخن در سخن مسل گشت	بر زبان سخن وری بگشت	کین و بیج را که بخت دارد	اوین و محبت که از کمر دارد
بیکس را چینه دان جهان	کس نه است آتش که زده	ست ما بفر تارک او	مر چرخ از پی مبارک او
ای سنی مت و شد چینی	شکی دشمن و منه انی	شد پستی و اینی و کفایت	این به مایه است دان که مروت
تن چو پوشیده گشت و جلد	که جهان لعل با بشت هر دو	کاشکی مانده دران بودی	که زنا چشم در جهان بودی
که در شاهر و شام سپهر	هم برین فرخی نویدی	طالع خوشه لی نه نشی	چشم خوشه لی نه نشی
تا رسد سال شاه بودی	زمن چشم بسته دمی	شاه و ان شاه و بیاید	جان ما که نه شده یاید
چون سخن کو سخن به پایان	هر کسی دل به ان سخن سپرد	دور که و آن نام از ان راه	دل به آید این سخن راه
در میان بود مردی آزاده	متر آیین و محشم زاده	شید و نامی بروشنی چون شید	شش بر یه سیاه و حسین
او ستادی بشن نامی	در مساحت منه سنی نامی	خرد کاری بر کار بنایی	شش بنی بصورت آری
که لطف چو گلک تیکشت	جان فانی پسته دل از فاد	گر و شاکر دمی حسنه و بدست	بود سنارش او تا نخست
در نورش ز غننه کار بها	داد و با او پست و یار بها	چون دکان بزم شاه را خوش بود	از بان آب و در دلش بود
ز نین بوس و کشت شاپرت	چون نین بوس و داد و نشت	کشت کشته و باشد مروتور	چشم به دارم از دیارش دور



که مان بزم و تار و تشنگ  
در کجایند کی و کله کاری  
نبتی کسیرم از سپهر بند  
بای و سرب کاه جان  
زک که کسب می بد کانه  
ست که کوشی بر کوه اس  
در جهان روزهای بزم افروز  
که برین کشته شاه کار کند  
تا که کشتی کشتی کوم  
را پنجه کشی که کشته اند  
در هر که چاقو کشتی کوم  
انکه در جاشایدش دیدن  
تا که در کار نامه سم  
در کشتی این سخن شب جهان  
چون برین کشته رفت روزی چند  
پنجه کشی که کشته اند روزی چند  
کجی آقا و کرد و برک سپرد  
روزی از بهر غفلت سامی  
تا دو سال آنچنان بختی ست  
بر یکی با طبع و طالع خوش

که نیار و بروی شاه کردند  
بر زمین هم آسمان دارد  
خوشتر از نکت مد منم خانه  
در شاهستان و قیاس  
شس ساز و بکندی سرور  
خویشتن از کوه کار کند  
خانه از نه در آستین کوم  
خانه ای برین سنت نام  
آزمینند و باکی جویم  
مد جایش آن پرستیدن  
در و شرح منت پیکر کار  
که کی یافت از خاب نمان

تا بود و نشت طغان خاک  
پنجانی که که امش کار  
شاه و مفت نازنین چشم  
شاه را بر صداع کشت و شیند  
جاء هر نکت خانه در پوشد  
تا بود عمر و نشت کار  
عاقبت کار چون بیاید مرد  
این مرغان با کام است  
بازگشت این سخن خطا کنتم  
این سخن کشت شاه و کشت خوش  
آن پس پیکر آن منت ایقلم  
در جواب سخن کوه تاب

آواز که را اثران قیاس  
روح و منت دست پنداری  
تا اثران ملک در دباک  
منت کند که چمنست صفا  
هر کی را که کوشی علم است  
روزهای تار بست بید  
با دل آرام خانه می نشد  
باشد از حرف و شش خبر دار  
این همه بهر پند باید مرد  
خانه خان آفرین کجاست  
بای جان آفرین چه کنم  
آن همه در و دماغش آید خوش  
داشت در و دماغش آید خوش  
بای جان آفرین چه کنم  
شاه و خاندان شاه شیدانه  
یک یک که کرد کار را همه است  
شاه و خاندان خسته نهاد  
در دماغش طالع پن  
چون چنان منت کند کوهی  
چون شاه آمد چه دینست سپهر  
یک یک طالع دست داده بود

<p>             پند آمد اهل نیش              کنت نمون کر خبی کی              کار عالم چنین تواند بود              همه کار خویش حیرانند         </p>	<p>             پنهان نمود با من              شد آمل بشید و او تمام              آن را بکل و این را از کرم              بزرگ غرق آب شود         </p>	<p>             دید کافیه شد بحد و یا              تا شود شایسته و ابرام              بدل بر خیزد آن ستم              یکی در تشنگی کباب شود         </p>
<p>             پانچ خینه می رساند به ما              کاپو نه فریاد کرد از بکر         </p>	<p>             شد آن به فلک پود              کند هر کندی تار و تناس              و آنکه بودش ز شتری باز              و آنکه آفتاب داشت خبر         </p>	<p>             پند کینه شد و بر کرد              کرد و بر طبع منت نیاید              در یاسی چو شک پنهان              و کوهی سرخ بود در بادش         </p>
<p>             بود و در کون زهر دزدی              شد کینه بر جع منت اختر              کرد و غمگ روی کینه خویش              شد آن که با چنان گران بود         </p>	<p>             و آنکه بود از عطار دوش بود              بر کینه بدین صفت پیکر              ز نو در خانه تا به خویش              شد آنجا که قدم شبنم بود         </p>	<p>             شد کینه در دین یافت              و آنکه در دوی بر شش              در شرف منت شاه و مدش              در سیرالی در نهادی خست         </p>
<p>             شاه و ملو ابرو چکونه خور              جان بزد از اهل آینه گاه              حاجت بین چکونه شد بسهم              خنده زور و سواد جانی         </p>	<p>             آدل شاه و پادشاه              کرد چو زن کوثر کشید حسا              با بین ملک این روز و مقام              شد آنکه در کرم شوق از آتینه         </p>	<p>             پند کینه در دین یافت              و آنکه در دوی بر شش              در شرف منت شاه و مدش              در سیرالی در نهادی خست         </p>



تاجان و بانی کرانه عود سازی و عطر سازی کرد  
 پند بر فغانه مر فغانه شد بهر عین شکسته  
 شاه آران و بانی کرانه عود سازی و عطر سازی کرد  
 تاجان و بانی کرانه عود سازی و عطر سازی کرد



بن فغانه کرانه عود سازی و عطر سازی کرد  
 تاجان و بانی کرانه عود سازی و عطر سازی کرد  
 شاه آران و بانی کرانه عود سازی و عطر سازی کرد  
 تاجان و بانی کرانه عود سازی و عطر سازی کرد



بر چه خواهد که آور او پیک  
چون عا شتم که در دجود  
کت وانه شرم در زمین میدید  
که زکد با نوبان خست شست  
باز بشد که در ترش و سپهر  
باز گوی زینک خانی خوش  
چون که ناکست با بنگه آریه  
علی بود که کا بزرگ  
نکست از خلع خروشان شس  
چون کل باغ بود همان دست  
خوان نساوه بساط کسترده  
شاید پدید از بخت خوش  
سر عرش بان ترا کشت  
چون این قصه میگفت شس  
از جفا و کلاه و پر شس  
در یاسی چو آبچون بست  
بر کنارم نهاد پای بمر  
انچه اوارم برید را  
پا خ شاد را سکا لیدم  
بر زمین یاور کی با ش

انچه زان بخت و کس شید  
بود زاهد زنی لطیف شست  
در سواد و توانی بسیکه سیم  
سنی آینه سیاهی خوش  
گویم از آنکه باورم دارم  
کایینی و امیش را با کرک  
نماده شاه سپاه شس  
نند ویند چو سنج کل است  
سوادمانی لطیف پرورده  
هم ز غربت هم از ولایت خوش  
باشد عرش از ترا کشت  
ز چو شمس بنده ادکسی  
پای تاسریا به تو شس  
کس گفت که این یاسی است  
که بیکر و از اختران سپهر  
در سواد قلم کشید سپهر  
روی پای شاد مایلیم  
کاسا ز آینه خورشید

شیدم بحسب روی از خوش  
کاه می در ساری ماسر ماه  
بر که مار پسته یار شوی  
زن که از اوستی ندید کزیر  
س کثیر فلان ملک بودم  
بر بخا دید و باز کوشید  
دش اول ز جنس سپهر  
سیمان خانه دنیا داشت  
سر که آمد به کام کیر شد  
آن سا خزان کشت کید  
دستی کشت با بدیه از ما  
نکمان دوی از غایت شست  
تا جهان داشت شیر خوشی کرد  
شبی از شفق و دلاری  
کاسان چو ترنگاری کرد  
کس نرسید کان سواد کجاست  
گشتم ای دستیکر غمخواران  
باز رسیدن مدینه خست

دوشن اوان مبادیک  
یکشاد از شکو ایش عود  
نزد کا این چاکبک ایلیا  
یک یک کوشش حیرت سیاه  
دین سیر ایند کار شوی  
کت با مردمان حسد پذیر  
که از او کرد مردش و دم  
در نظم سیاه پوشید  
سرخ و زردی عجب کفایه  
کرتی روی بر بیا داشت  
نخودش میمان پذیر شد  
شاد و رفته کرد و بهر شنید  
چو سیم سر کشید از ما  
آن تا بد ابر سر شست  
بسیبیت سیاه پوشی کرد  
کردم آن قبله یار پستای  
با چو من سپه وی چو بازی کرد  
بر بریت این سواد چر است  
بترین همه جهان اوان  
هم توانی و هم توانی



گفت چون من جان بنامی	خویشم بسیار داری	از دینیک سرگراویدم	سرگشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد عیش پرانم راه	کش و ستا و بماند سرریا	ز دل او چون شرط منم بودم	خواندم و ششش میفرودم
گفت ای من نخواه نام تو	بیا بر من دست باده تو	گفت بگذار از این سخن بگذر	که از سیرنج کس نداد خبر
گشت باز بگو با یکم	بهرم و در قرون و مرتبه	گفت باید که داریم مسدود	کار دوست این چنین بود
زین سیاهی خبردار و کس	مگر او کین سیاه پوشه پس	گرفتش لایبای نیانی	من عاقی و او خاسانی
بودی از لاله بیج در گرفت	رو باز روی کار گرفت	چون مدد رفت خاستاری	ششش آمد ز قهرای من
گفت شریست در ولایت من	شهری آستند چو قطعه برین	مردمانی در صورت ماه	هر چون در بر یک سیاه
نام آن شهر شد موشان	تربت نامه سیه پوشان	سرگزین شرباده و شش کند	آن بادش سیاه پوش کند
پایان ز نشت آن عیالت	را چنان خواند قه عیبت	که چون کردم نجاشی نشت	بشترین سخن خوانم گشت
این سخن گفت و رفت بر عیبت	آه نمی در اندر بست	چون برون دستان غم و سرم	دستان کوی در شد بزم
قه گرفت و قه ناپس	هم آن به کس شوم شید	چند بقیه گفت که کردم	پیدا ز سر سویی فردا کردم
ش از این که بود و فرین نه	که بر آن قه بر شوم بکند	وادم اندیشه را به بر ذریب	شایکبه دلم شد و کبک
چند پرسیدم آشکار نشت	این خبر کس نپاکم بگفت	عاقبت حکمت را کردم	خویشی از خانه باو شاکردم
بروم از جاده و جاده و کج	پایان ز اندیشه باز دار و رنج	نام آن شهر باز پرسیدم	رغم و اندوه پستم دیدم
شهری آستند چو باغ نام	سر یک ز شک بر کشید علم	یکدیگر یکی سفید چو شیر	مرد را جاده سیاه چو قیر
در سراسی دوتا و دم نشت	بر نهادم ز جاده تحت بخت	جسم احوال شد تا یک سال	چکس انگشت تم احوال
چون نظر ساختم ز سر بلانی	دیدم از دم و قنالی	خوب روی لطیف آست	از بد سر کسی زبان بسته
از کوی و نیک یاری او	راه جسم آستند نیالی او	چون بهم جیش سو پستم	بکله و ایشش که بستم
داو شد شد های قنانه	پرتابی بر بون اندازد	رو تا روز قدرش فرودم	آسی را به ز بر اندوم
کردش صید خوش روی بی	که به نیار و که به دمار روی	مرد قصاب از آن افشانی	صید شد چو کاه قربانی

پنجهان گردش برادون کش	که دانه بآردن نشسته انبرنج	در روزی مردخانه نویزش	دکمی دهم از خزان خویش
اولم فان سادو و جوز و آرد	خوشی خوب در نور و آرد	هر چه بایست بود بر خوانش	بجز از آردوی ممانش
پروان زمر که دانه و خردیم	خوشی انبردی مندر اگر دیم	میزدن پن کار خون پر دشت	دش از اندازد پیشبانش
زبان من دوشش هم پست	پیشم آورده در دشت	کتب خدین روز دگر و کج	بخیه میج کوسر پسج
من که قانع شدم به اندک سود	این همه دانه و زهر چه بود	پست پاوش این خد اویدی	کلم کن تا کنم کمر بندی
بان یکی دهم از حسن او بود	هم در این کعبه بی عیار بود	کشمی در این غلامی پست	پیشتر پیش می غلامی پست
در تاروی مرد با فرسنگ	این محقر تو دانه وارنگ	به عیان دست پروردم	بگشته اشارت کلام
تا دویده دانه از خانه خاص	آوریده شده بای مناس	زان کرا غایب شده بای دست	پیش آن دوش که بخت
مرد کا که بند زبانش من	در خجالت شده از من	کنت مرغ دانه ری تو	رسیدم به حق که دانی تو
و ادیم منتی دگر باره	بای هرست چون کنم چاره	داد تو دانه مناس	تبع و عدت به داد تو
بان منم که دهم که پنجهان	بنو دلی سینه ابوی بمن	چون تو کج کنی انبردی	من چو کتم از تو خشنودی
باجتی که بپند بست بی	در این که داد و بردار	چون قوی شد دلم بپاری	کشم که ز دستهای او
باز کنم به حکایت خویش	قصه ساسی ولایت خویش	کرده منی باین طرف راندم	دش از پا دشتی شدم
باید انم که هر که بپنجهان	چرب کشت طبعی بران	بای سبب نیم پسر او شده	بامهای پسر چه پوشند
در قصاب کین سخن شنید	زین سخن چون به زکر که رسید	ساعتی ماند چون رسید دلا	دیدم بر من نهادن چنان
که کشوریه می پنجهانیت صواب	دست انچه که مست جواب	شب چو غنبر نشاند بر کاو	کشت مردم ز راه مردم دور
کشت قوت انچه می خواستی	پیشی و بیایی از دوی کاسی	نیز تا به تو را بکشایم	صورت ناموده نمایم
این سخن که دشت ز خانه روت	شده اسوی را به منسون	او میشد من غیب انوس	در طایق بنزد با کس
چون پری زاده پسر پری آن	سوی ویرا بکشید آن مرد	چون آن منزل خراب شدم	چون پری مرد در شایتم
سیدی بود در پس بسته	رشت و آرد و پیشم بسته	بسته که رسد رس پرکار	از دایمی بگردید مار



گفت یکدم در این سبب نشین	بدو کن آبرسان و نین	تبدلی که مر که خاموش است	از چه معنی چنین سپوش است
ایو پو شده شد نیک و بدست	تغایر که این بدست	چون می دیدم از غل غل	در شتم و این سبب مال
پن شم در سبب واکر فت	بدم مرغ شد مو بکرفت	بلطسی بود چنبر ساز	بر کشیدم بچرخ چنبر ساز
آن سن کش به کیما سازی	من چاره در پس بازی	شع و ام من که در دست	رستم سخت بود و در دست
چون اسیری بخت بر بخور	من از که دلم نمی شد دور	من شد به بر خری بگردن خود	خز ختم شد و پس را بر دور
که چه بود آن من طنباب شتم	شده جان شد جز آن پس شتم	بود سیلی بر آوریه و بر ما	که زدی زدنش شاد و کلا
چون سید آن سن پل لبند	رستم را که سید بسند	کار سازم شد و مرا بکشد است	که دم افغان بسی سود داشت
زیر و بالا چه در جان دیدم	خویشتر از آسمان دیدم	آسمان بر سرم منون خواند	من صلی چو آسمان مازد
این سیات که جان سید بنما	دیدم در کار نامه زمره کمان	سوی بالا دلم ندیدم لیس	زیر و آن که آید پسندید
دیدم بر سرم نهادم از سر هم	لرزه خرابه حاجتی تسلیم	در پستی از فساد خویش	از دهنه خویش فساد خویش
بیج سو دم نه نان پشیمانی	بغیر از ترسی و حسد اخوانی	چون بآمد بر این زمانی چند	بر سر بل آن را تو لبند
مرغی نه نشست چون کوی	کادم دل آن را اندوی	از بزرگی که بود سر تا پای	بیل گشتی را و شاد و از بجای
پر و بالی چو شانه خنجر	پایا بر شال پای شست	چون تنی کشید مشک	پستونی و در میان غاری
مردم آنکس غارشی سیکر	خویشتر را که از ششی سیکر	مر و بال را که سیه جای	صد فی بخت پر زور و لای
سر بری را که در دلی گنجیت	ما و مشک بر زمین بر بخت	اوشده و بر سر من از غلب	من خود مازد چون نوری است
گشتم از پای مرغ را کبیم	زیر پای آور و چو بختیرم	بر کنم صبر های پر خطراست	کاظم زیر و خشم ز بهات
پر غایبی و نا بفریب	که دامن می بر آن سردی	پر غرض بودش از بگوشن	بگویند حسد و که در بوشن
که اباب من بامشمن	ببلاکم برین سبب سپرد	بر که در پای مرغ هم دست	زین خطر که جان تو نام است
چون که گشام با بکست مرغ سپر	مرغ وحشی که بود از آن پر	دل آن مرغ تیر تاب گرفت	بال بر هم زد و ستاب گرفت
دست بردم با قفا و حسدای	و آن قوی پای را گرفت نامی	مرغ را که در که دو بال کش	غایبی را براج بر و چو باد

ز قول صبح تا به نیمه روز  
 مرغ با سایه منشی نشین کرد  
 بر زمین بزم بر یک حیر  
 او خادم چو برق بول کرد  
 چون آن ماند که بر آسود  
 روضه دیدم آن جان پیش  
 هر گلی که کوزه از نیکی  
 آب گل به کار برده من  
 چشمهای روان جان کلاب  
 دستان اریسان چشمه آب  
 بر مایه قوت مرغ پیشکش  
 دم آرام دل نهاده من  
 من که در بستم خندان  
 یسایلی لذت میخورم  
 تا شب بجا که مستم بود  
 چون شب آید که گون خست  
 با دی که نه نشانه بجای  
 راه چون ترکست و نمید  
 یک جهان پر خوار و خائف  
 لب لعل و لاله در پستان  
 سن سفر ساز و او ساز و سوز  
 نیک اندک نش طپنی کرد  
 غنچه کرد و از کلاب چیر  
 بکلی نه و کی بی ندم  
 ننگ کردم که هسته که بودم  
 نایب و بخار آویس  
 بری هر گل به به و پیشگی  
 از غنچه از زبان فرید و چمن  
 در میان عشق و در خوشای  
 چون در مایه سیم در سیاه  
 مرغ که خسته نکشش انگشت  
 خراجه میوش پسینا فام  
 شاد گشتم و گنج پامی  
 شکوختند و میگردم  
 نشم که سوار کارم بود  
 کفلی نه دخت و قزنی انداخت  
 باوی آسوده تر ز باد و بهار  
 آید اواز و پسندید  
 شیر و چون حیل و زانی  
 خنده شان چون بیار خورشید  
 چون کبری سینه تابش من  
 بته نجا که از چنان غایب  
 من برین مرغ صد دعا کردم  
 ساعتی نیک ماندم افتاد  
 باز کردم نظر به حادث پیش  
 همه نگران کل شکسته در  
 زلف منسل به غنچه می کند  
 در کاغذ و خاک منبر بود  
 پیش کین حصار منبر و زرد  
 نوسی از کرد و او زرد یک  
 مندل و عود و سویی بر پاک  
 در سر و سرشتش آورده  
 از کوی و او عجب ماندم  
 عاقبت خست بر دم نشاک  
 اندکی خوردم اندکی خستم  
 بر کرد و هر تا شد خست  
 بری نه چو ابر نیاسی  
 دیدم از نور صد نور ازان  
 هر گاهی بستان بهار  
 دست و ساعد پاره غلام  
 کون و گوش پر ز لوسی پر



شعبان بدست شادمان	خالی ز دود و کار و دوا	مذازشی در خفا	بازاران هزاره سیاهی
بر سر آن تاج خورشید	فروش و شوی خوش و شست	ز شام بخشد و شخت ز د	بهرم ز دند و شخت ز د
چون زمانی برین گذشت	کونی آمد و از سپهر بیز	آفتابی بیکشت از دور	کامان با بیکشت از دور
کرد بر کرد و او چو دوری	صد هزاران پست و دوری	سرو بود او کینرگان چش	اوکل سرخ و آن تاج سنس
شکر بار و شمع اندر دست	شکر و شمع خوش بود پست	پرسی سر و کشت باغ در	شب پر افغان و شمع چراغ در
آمد آن بوی حایرین خشت	چون غرومان شست و شست	عالم آمد و کینر از پست	چون شست و قیاسی ز جوت
پس یک لحظه چو شست بجا	برق از رخ کشید و ز پنا	شامی آمد و چون غلام خویش	لشکر و دم و کما پس و پیش
همی ز یکش و صبح و یک	ز دود و دشت و ز یک	شک چش و شک چش	همه سروی ز خاک و دوا زور
بود خشتی کل سر افکند	بهمان آتش و افکند	چون نانی که شست و شست	کتاب عمری که بهر داشت
که زنا چون خاک پست	پساید که شست و شست	بیز و بر کرد و دین پر کار	مر که پیش آیت و پیش من آ
آن پری داد و در زمان جوت	چون پری سر و ز پست	چون مراد و انداز کینر	و تکیه از دست من گرفت
گشت برینر تا دیم و دود	باز بوی باغیان چو دود	سین بر آن کشته و فرودم	کار ز دند این سخن بودم
بر که شمع و باغ و پست	و دود و باغ و پست	پیش خستم ز دوی چالاک	ناله و نیش من خالک
گشت بفرج جایی جایی و نیست	ایه بیک سزای و نیست	بهر آری و پیش من نشین	سازگار است ماه و پر وین
خامد غری و شام نظری	دست فرود و این سزای	کشم ای با نومی و شست	با دوس و این سزای
نحت طبعین جایی در بانیت	بر آن شخت و خیمینیت	سین که دوی شدم و پنا	چون کم و دوی سیلانی
گشت با دین منی بهانه میا	با دین و دوا و دوا	مر جایی و ت و حکم است	ایک با من شست باید دوا
تا شوی اگر از نانی من	بهر دین و سزای من	کشم مسرت و سایه است	تاج من ناک شست باید است
گشت که کند با جان و سرم	که برای یکی زمان به سرم	سیهان منی و دوی سرم	سیهان منی و دوی سرم
چون بجز بندگی نید و دوی	ایستادم و سبک کان پنا	خانانی و دست من گرفت	بهر سرم و شاد و دوا

چون ششم بر آن سرینب	ماه دیدم که شمش کمند	با آن بت به خوش زبانیها	لر و بسیار مد با نیها
پس بزم و کا و بد پیش	نخن و غم و غمی شرح و آون	خون نساوند ناز بشت	خردایی بر چهر سرشت
زان پرور کا سر از یاقوت	دیدم از وینب دول است	هر چه اندیشه در کان آورد	ملجفی زنت و در زمان آورد
چون زلفت رسید مانع نور	ز خدایای کرم و سرست سر	عرب آه روانه ش ساقی	شد طرب به بهسان از باقی
سر نشسته وی در سیفیت	سر غالی تراده می گفت	رقص می کشاوه دایر است	به در آمد پای و دیو است
شمع را سانشد بر سپهر جای	وایت و نه چو شمع بر پای	چون ز پا کو فتن بر آسودند	دست بر د سپهر بنودند
شد باون شراب ساقی کرم	بر گرفت از میان قایه شرم	من بفریدی عشق و خد شرا	کردم آنک ساقیان خراج
بان بکرب ز روی و مسازی	با گشتی که در آن بازی	چون که دیدم بهر نو در کشت	اوش دم چو زن در پایش
بوسه بر دست و پای خویش دم	تا کن شش گفت پیش دم	فرع امید بنشت شباغ	لشت یزدن کت و کوی فراغ
عشق میبانشم بوسه می	بر لی سنده جان باوی	گمش دلپند کام صیت	هم داریت مت نام تویت
گفت آن ترک نازین اندام	دان که من ترکند از دم	گشتم از هم ولی رسم کیشی	اما بهسم بوز خویشی
ترکانات نام تو چه عجب	ترک است نام من لب	خیز تا ترک وار در سازیم	امند و یا تا آتش از نیم
تو جان نمی منای کیشم	شل و می خوش عاشق کیشم	چون فتن خوش شیرین	شل رخوان نیم می در است
خنده لبه دل که وقت خوش	بر دست کن که یاز بکشت	چون که رنج بوسه بدم داد	من یکی خواستم نزارم داد
کرم کشم چنان که دوست	یار و دوست در قه کار دوست	نرم اندر بگر بوشش آمد	ماه با بک چو بوشش آمد
کشت اشب بر بوسه قانع باش	پیش ازین بک آسان ترش	سر ب زین بکند و در بنود	دوست آن که پونا بنود
تا بود در توپ کنی بر جای	زلف ل کازیکر و بوسه ریای	چون با بخاری که شولینه	کر خیمت غمان بگردان
زین کزین که هر یکی است	شب عشق با سحر کاست	پنج در چشم خوبرویایی	دارد زور دار و نفسیایی
حکم کن که خدوش کنم خالی	یز حکم تا ز شش خالی	تا بولایت کمر بند	بستان فام بر سنبه
گندت لبه می و دل زری	تم عوسی و هم پرستی	آشت از جوش نشانه	آبی از جوی در خود را ند



در شب عروس نوخیزی / دعت بر عروس و پس و شای  
این سخن گفت و چون این پرده / شفق کرد و در مد بالی داشت  
پیش خواند و بن سپرد و بنا / گفت بر خیز و هر چه خواهی ساز  
کز کشتی و آب سیر می کشی / بودید می سندی از نو خوشی  
تا رسیدم به باب کاسی / در شد تمام از نو خوشی  
و دم نگذرد بر ساط بلند / خوابگاه می پریشان و برند  
سریالین و بستر آورد / ترک را شک و بر آورد  
صدفی در بستر بر سر او / در بر داشتیم ز که سر او  
کار روز و چوخت می بود / ساز که با که یک است  
خویش را با آب گل شستم / در کلاه و قبا چو گل بستم  
در خیزیم بکوشه غالی / فرض از نو که از دم عالی  
می زن برند و از چو کل / بلب مرغزار و چشم سرد  
خشم از وقت صبح تا که شام / بخت پیدا و خواب خفت کام  
سر راورد و از عاری حوا / بستم چو سبز بلب آب  
و دیرفت و از می افشاند / این سخن گفت و از غلبه شاد  
لبان آمد و عشرت ساز / آسمان از کشت لبست باز  
چون شد که می سر برید / بسته شد بر سرش ساط برید  
شور و آشوبی از جهان رخت / آمدند آن حاجت از چوب رخت  
بر سر شخت شد و شکر گرفت / آتش او بر می نو بار گرفت  
رقم و بر سپهر خواندند / هم با این خود شادند

در شب نین کی شکر خشم / در کینه آن خود نانی ای  
ما بخشید و دست من گرفت / از می رفت و من برینا لش  
چون آن قهر شکبار شدیم / چون هم و نیز ساز کار شدیم  
شعهای نبات و زرم افروز / در وقت ساز و عجز سوز  
و ششم سینه منی چو گل / از که و نیز و زرم و سنج سینه  
بود تا وقت صبح و برین / پر کار و زشت بترین  
غسل کام با آب دانی کرد / هر که پسرخ بود و از نو زد  
آدم زان ساط کار بردن / بود یک یک پستار و بر کردن  
و آن عود سان و لبان سر / همه رفت و کپس ما از بجای  
سر نهادم عاری و سپر / با کل شک و با کلاه تر  
آسوی شب پوشت ناوش / صد فی شد سپر غالی سا  
آمد آن ارواد و چون شب دشت / این افشان شد و عجز زوش  
چون شد آن مرغزار سبزه / آب گل بر بند و جوی جو  
لش می از بخت نه آوردند / شخت پوشی ز که سر آوردند  
بزمی از اسپند سلطان / زیور و بزم حبله فارانی  
در میان آن کار یغیالی / برده از عاشقان شکیالی  
آواز و زود نام آب شد / نام از لوح غایبان شد  
هم بر قیاب و قهقاری / خوان نماند و غر و با بر

سرایایی که در نور و بستان	دور و دور تن خورند بستان	ساخته اینجا کجایه بستان	هر کسی خورده و از نورش پروا
می نماند و چنگ ساخته شد	وزن و وزن رو به نواشته شد	نشانی و جام نوش کرد	کرم تر کردیش را بازار
در سر آمدش و سرستی	عشق با باد و کمر و سرستی	بزرگ من هست اشکار کرد	سند و می خویش اما ز کرد
رخت افشند و روز خشم	مهربان شد بکار سناست	گرچه بکلی غنچه بایران	ناتوان از برش پستان
غلتی انجمن و بیاری نرسد	بیم از دل و باوقا و غنچه	دست بر دم و پند بر کمرش	یکدم چو خاستن شیرش
گفتان وقت تیرازیست	شب شب زینهار و ناریست	گشتاقت کنی بکمر بست	کار میگرد و بر در می بست
بشاعت کسی که شاد بود	تا بود و محترم نهاد بود	و اگر با اندک کند خویش	عاقبت او مستد بر رویش
کشش چاره کن ببرد	کام از سر گذشت و غار پناه	ست خیز زلف چون قمرست	من ز و بر این جان نچهرست
و زنجیر کن ز گنجه	تا چون پنهان نیشتغرم	شب با غریبه و مسجید	خن با آخری ز رسید
گر کش جانم از تو نیست و مرغ	ایکدیک سر می انگشت	این سر کشیدن از پیست	کل غنچه تا سوا کمرست
جوی آبی تو آب جویست من	خاک و لشت آب شویست من	تشریف که در کمر دست	آب در ده که آب در دست
قطره را به تشنگی مکد از	تشریف را به قطره بخور از	طبی و شاد و کسیر شیر	سوزنی و فدا و میان سیر
و بزم اینت کایان شیریم	خاک و ریشم آرد و زیریم	مرغی انگار شمشیر	از خفا و شده زنجیر
پانجم داد کاشی خوش باش	فصل شد بیک آتش باش	گر کسی بین خیال کردی دور	یابی از شمع باد وانی نور
چشمه با قطره مغروش	یکن همیش از آن مغروش	در خور یک آرد و در بند	سه ساله جسته می میخند
بر میگردد زلف می اندازد	زور و با کینسر کان پناز	باغ واری تبرک باغ بگو	مرغ باقت شیر مرغ و مو
کام دل مست و کام رانی	در خیانت کرمی چارمی ست	ایش با یکب ساز و کوش	دل ز بر و طیفه شب و دوش
من این پایه چون بریز آیم	هم به دست آیم ار چه بر آیم	من از دهنم شربت آری	ماد و دیر تر بدست آری
کل بر مرغار پی پر است	مرغزار و قنطاریست	چون کمان دیدمش دکان باری	کردم آتشکی و دساری
دل نهادم بوی چشکر	روز به بزم ز چشمر بای و کر	از سر عشو باد و میوز دم	بر سر تاب صید میگردم



بازیت کرد و راور آمد تاب  
 کرد و آنان لبان یکی ساز  
 خوشدل آمد که باشدش باری  
 تا که روز مشید بخوردم  
 آن مرد نکستی ای در شب  
 در تنگ که چون شب آید باز  
 که خورم با بکر لی بایستی  
 چند که با چرخین برده بودی  
 بود اول شب نموده که در  
 بود اقامت خوشدل را شاه  
 چون آن نغمه بود سپاس  
 چون بی شب رسید و صبح  
 برده بودی که آمدی از پیش  
 دان که گزاف برسم پیشین  
 آمد آن آفتاب و نشان  
 در آنان نغمه ز مست و ناز  
 ساقیان صرف از غلایان یک  
 باز خوبان بنام زوردم  
 نماندند بهر بزرگتر  
 از کنه ساقیان دریا کن

بختم تاز شد نوش شراب  
 کاید و آتش نشاند باز  
 که بود کاشکی چنان باری  
 باری دست بندیکردم  
 در کشت برن طایفه و رین  
 می خورم با بجان من و طراز  
 که برآردم ز کفر نی کایستی  
 بر شمع میش بودی روی  
 و در شب هم آیشام نور  
 روز با آفتاب و شب با ماه  
 حق نیت نیاده شد ز قیاس  
 شب جهان پرتا و کرسیا  
 تاز که در نه تاز روی و پیش  
 سبب در دست و در سینه  
 در بافتاد و زلف شک افشان  
 بر سر بزم کا و خوشه باز  
 است که در نه بر ترغم چنانک  
 بخند او اند خود سپردم  
 پس از اندازد خرد و بای خود  
 از نشان کشت کامای مست

در کربا و ترک و کشتن من  
 یاری الحق خفا چپ دل خواب  
 شتم آتش خیمه عادت بود  
 روز چون کرد جاد کاز شوی  
 من شسته زیر سر و بنی  
 زلف ترکی بر آردم به که  
 چون شتاب عسر من میا با  
 پست و در شب بدین دل انگیزی  
 و در بوم میا و شب بخت  
 صبح کاری چنان بود مرا  
 رقی از حرف غری شستم  
 بنزین طره سر سپهر  
 شش باز جهان فتاد  
 آمد آن سر بر بنس و نه  
 شمع پیش پس به عادت پیش  
 سطر بان پرده را و آب شد  
 شاه شکر لبان خنجر نه بود  
 چون مرا دید هر جان بخواست  
 چون فلان نیزه خورده شد روی  
 شد و نه همی چو پادیزی

در بکر دید و شش شش من  
 دل بر سپهر مقتدر خراش  
 و آن شهر کام دل بایست بود  
 ز کینه و از شب گشت سبوی  
 غارغ از مدی و دم غنمی  
 و لوار نمی در انکمن و جگر  
 ستمم بر تراز و تریا بود  
 بر دما زار من بر تن شیدی  
 خاک شکی و خانه زین فشت  
 بخت بود کان بود مرا  
 که زیادت نیاید و تی جستم  
 طره ما و کیشد بمسبه  
 بانک زیور و آسمان فتاد  
 عقد بشد و حق کبشاد  
 پس با کن شمع باشد پیش  
 پرده و داران کار بنشست  
 کادیر آن حریف مار و دود  
 که در دست است بایم است  
 می را آمد به مجلس سنده روی  
 خوشتر از سینه و نه و نه می

من که بار کشته و دست  
 کینوتی شدم زلفی زنی  
 از زلفان چو زنجیر است  
 بر چرخ چنان دید ماه ز پیاچر  
 کشت بر کج بسته دست  
 بر کن کان تست خرابان  
 کشم آبی شتاب گلشن من  
 یسماوی بشته آب مشک  
 لعل که کوش را چو کردی پند  
 دست چون اداست که در دست  
 ب بندان کزیدم تا چینه  
 بر کجاغ بل رسید زرد  
 کوی اندام خمر که یار توام  
 که چو سوسرینی ای لب بند  
 شیر کزانه سوی من تازو  
 که در ازوم در بند می  
 ناز تو که بجان بود بکشم  
 لیکن این آندو که میگیرد  
 و کز پند بوی عود آید  
 رخ تراب ترا و سینه ترا  
 زل و چون که کشته است  
 ز زلف آموختم من بانی  
 در کمر که او کشته است  
 دست بردست من سواد بر  
 کز غرض که تست دست دار  
 تا بجز مایه شتاب مکن  
 چشم و چشم روشن من  
 کوی آنکه کلبه به وزد مخ  
 منی را آتش فکندی باز  
 اندام منیتم چو تو هستی  
 داب دندان زیدم تا چینه  
 بر کمر که در دست  
 کار خود کن که من بکار توام  
 خواب خورشید توام چینه  
 بدن پسکی به زیدم تا چینه  
 سرم است و آرزوست  
 که ترا و غنای من بکشم  
 ویرانی و زود و چو می  
 از من این کار و وجود آید  
 بزدی آن و کز منی زنی  
 باز و دلم از من بسته  
 ششم چون سندی که چینه  
 دست بر سیم ساد و سواد  
 بود زود و ستم آن سینه زود  
 در برادشتن کان شان  
 با و میوز که در کباب  
 صبح ویت وید چون گل باغ  
 چون آید است بکوه کوی  
 با شیون ماه چون کاشم  
 از منی تو من سیم آیدیم  
 چار که کن غم سید کسم  
 بنجم آید می تو که کند  
 کجا این صبر که بار افشار  
 زیم این که کسر و پند  
 آرزوست با تو بکند  
 ناز من کنت ناز مهتابان  
 در محل پیش چون تو مهتابی  
 که بر آید بهشت از غاری  
 بستان هر چه از دست کاست  
 که بدین که در دست پیش است  
 من و دلم از من بسته  
 یو مصرعی که ما بسته  
 سخت نیکست دست سواد  
 که بکشد دست کرد دور  
 کان بکشد چون کان شان  
 دومی من که آفتاب  
 چون غم بر ابرت چو چرخ  
 عقل و دینش که دید پری  
 آفتابی به زود چون پوشم  
 که تو هستی پری من آیدیم  
 نیکش به کام دل برسم  
 دیر می نخت بخت کند  
 داران داران که کار افشار  
 که در و بهی کند آفتاب  
 کار زنی خود از تو بردارم  
 تاج داران کشند بهیابان  
 بکشد کردن انجمن طانی  
 آید از چون منی چن کاری  
 خرمی از آن که آن خاست  
 و انجمن شب ناز پیش است



پروین شوی که دل با تو تمام	ساقی محبت چه ماه تمام	تا از او کام خویش بربری	تا من دست بگذاری
چون زین زبان دیدم	کوش که دم و یک نشینم	پند کشیدم از کونست شهرم	تسم سر بود و آتش گرم
بشم از دور گفت کامی نادم	یس ستر به وای عبادان	من غم اندیشه اندیش	بگویی که چندی از پیش
گشتم ای سخت کرده کار مرا	برو یکبارگی سترام	صد هزار آدمی را این غم مرا	که سومی که چندی از پیش
من که پادشاه است بکنج	دست چون دلم از چشمت	نیست ممکن که تا می دلم	سر زلفت ز دست بگذارم
در این سخت شمع من سبزه	چو شمع چهار محسم دور	تا بر این قفس کن بر سبزه	با در کفر یک غم و بریز
دل جانی و موش و پشایی	از تو چون باشد مشکبایی	غرضی که تو دستان پادشاه	ای کانت اگر بجان بایم
گشت که کج را بجان خنجر	از زنی چنین جان خنجر	ای کس که شد می و کل خنجر	بکسین که پس بکل با خنجر
کوهی که کل انکسین خنجر	خنجر و اکسی که این خنجر	شمع و آتش از بند خنجر	گرفت چون پس از سوزم
سوز تو زنده دارم که چراغ	تند با سوز به بود که چراغ	آتش از بکر و دانه سوز	تنگ زدی شود ز مشکبایی
این کام است که تو چویم	خوابی از بهر خویش بگویم	من من شده در این مشکبایی	شده و مرده در حسابیت
کز چشم من ترا دیدی	با چنین خوبه کجا دیدی	که با آنی که خون من ریزی	خون منی را پس خیزی
و آنکه از خوش خون و آتش من	صد روم را آن مشکبایی	با کوش و آوری دم دست	چشم او پر خنجر و من سرت
در بختی که دستم زده	تا کنم من اعتیق آمو	از زنی که خاک بود داشت	لا بهار که دو مع بود داشت
در صورتی جان و آتشش	مستی خاست من کردم کوش	خود و سوزن کن خنجر ز داشت	مشکبایی و کام دل داشت
بتندی من جان من	شب شب بر و کسیر و زور	اشی بر میسد کج با	شب دیگر خنجر نه می پر دار
سهر کردن شبی کالیست	آتش شبیت سالیست	ای کس که من چو شمع تیز	در کمر که کرده دست آویز
خویشی که ز بهر غم سیکر	خویشی که یکی سبب سیکر	تا با بخار سید که چستی	دوم آن بند بترا چستی
چون که دیدم او تیز کار من	با چکی و چستداری من	کنتیک که دیده و آورید	تا کشیم در خنجر شد
من چو یکبار از چو داری	در برم کیده و باز کشی	من بشیرینی به از او	دیدم را بستم از خنجر از او

<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> پیشتر زن سبیدیم  شتری از نمره آب و ش  آن من کن بود دست کشم  این دین و سوسه که زیر تن  بخت چون از سایه سیر آمد  اگر گشتی ترانه سال  این من گم بود شیدم  من تنیده را بخاموشی  در آن گشت من آن بزمی سیاه </p>	<p> پیشتر زن سبیدیم  شتری از نمره آب و ش  آن من کن بود دست کشم  این دین و سوسه که زیر تن  بخت چون از سایه سیر آمد  اگر گشتی ترانه سال  این من گم بود شیدم  من تنیده را بخاموشی  در آن گشت من آن بزمی سیاه </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>
<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>
<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>	<p> یونگ سوسه و من دیدم  ماند چون سایه تر تابش نور  اگر کش و دم در حلقه بند  کج تا آرایشی فرست  آدم آن دایره آن روی مین  اگر از من کن که در کفایت  رشی دیدی آنچه بود نهفت  کشش گامی چون پستیم دید  رو بزمی سیاه پیش من آید </p>



بام به برافت چون میشد / تاج بذر نهاد چون خورشید  
 در شان به زد کسب شد / یکی خوشتر در صد شد  
 کبریا بی زبانت صفای / بت چون و کل بر خدای  
 بشاوی و سپه و غنا / خرمی را و اودنا و بست



چون شب آمد شب که حجره نا / پروه عاشقان بهوت سا  
 دوست تاسا زوار غنای / در خان کند خوشش آوازی  
 تا که ملایطه زو جنت / درین مل شکر افشانت  
 عذر بانا و سپه یزید / چون زمانه کز برنو

کای نه او نه روم و چین	و شدی نه دوار جان ک	غز صحر که خدیجان ملک
نر خود انشا پای کس	بجای بخت بخت باد	مر مر با آتانت باد
چون دمار کد آشی سر کرد		دم خود را بخور محسره کرد
کشت شری نه شری عرق		داشت شاهی شریاد طاق
آنگاه بی عالم اسنه زری	خوب چون و نوب نه زری	و آن نه مندر با کجا آید
داشت با آن نه مندر	و انشا و جهان نه پسندی	بخت نه صورت آید پیش
زین نه نیست ازین نه خنری	تا نه مندر بلا و در پسری	ساخت با یک شی و کیانی
یار آن شد که چار نه چار	مر بانی بود نه او ارش	نه مت کس نه می و شین
سری که تا نه کم و پیش	پای پر و نه دی نه خط	ای بسا و نقد کز یاران
خوای این اسیرم داودی	کشت او را یاز محسودی	نه کنده کرد و پرستان
شاه نه چنه اندک پیش نه	یک کینه که بجای نه	خانه و زن کن خیال نه
نور نه شد از کینه کان بس	یک کینه که فروش نه	پرن که در وید باز نه
نه نه نه حجت و جوی نه	پیر اوی نه یار نه	کس نه حساب نه
دست نه آلود و دشمن نه	پاکدامن نه محبت	پیر اوی نه یار نه
کای نه است از بهار نه	نور نه با نه در العین	پیر اوی نه یار نه
سری که نه نه عالم نه	مر سازی و مر بان نه	پیر اوی نه یار نه
شده کوش نه نه نه	نور نه شین نه بجان نه	پیر اوی نه یار نه
چون نه نه نه نه	نور نه نه نه نه	پیر اوی نه یار نه
من که این نه نه نه	نور نه نه نه نه	پیر اوی نه یار نه
شاه نه نه نه نه	نور نه نه نه نه	پیر اوی نه یار نه





کبریا سر یک بچه و ماسی بود / آنچه نخاست گشت شامی بود  
 با دوشند گشت شاه بگو / کین کز کس پسه که ز دوزخ  
 زواید پیش گشت در کو زبان / کشیکش خوش تر نشن جان  
 بزرگی عیب زشت کان بگو / کار و خواه را ز دود  
 کار و وقت از دوش / آرزو مند بر جان کاس  
 بر پند آمد است خوی کین / تو شنیدم که به پسندی  
 از من اورا خرد کینه بن / دود کمرش بود کز انم باز  
 بر طبیعت بان خوشتر / بی با و خرم فرستم بد  
 خیزد بچه آن کینه نخست / در دوش میر چشمت  
 ز دوش میشد از کینه کسیر / ز غیش میخیزد و سیر  
 سیم در پای سیم ساق کیش / کند سیم را سیم خریه  
 دان پرینخ بریزد شاه / نه مت اهل پرده داشت کار  
 جز دخت و دختر کان بست / گشت تارسی و از بار است  
 کز چشامش چو سر و بالا داد / او چو سایه بر پایی افتاد  
 بانگ بر زبان مجوز خام / کز کینه شیش که ز اندام  
 پر زدن از خانه سپردن / با فو که کز چو افون کرد  
 کز پر زدن ترک دید عیاری / همچنان کرد خوشتر باری  
 پای شد در میان دل بند / غریب میان سینه و بر نه  
 شاه چون کرم گشت آتش بر / کسان کل کلاب اینک  
 سر و بافت کجا رفت / گشت به تا آفتاب یک

نو بر بود در پسند نظر / آنچه بگویند دود و دلبسته  
 سر به نوا می با پسند ایم / که بد و زشتی گشت ایم  
 سر در چاکه پسندی حال / بر باید و بسره می حال  
 به دوزخ بن و به دوش / که از من سر و بسره نداشت  
 ز دوشه پاک خوش گشت / و انکه با او یکس پیش گشت  
 ساز کاری کجا بود و کار / و چنان و تو پختن کز کار  
 پس آن دیگران که ایست / که از من او بدی دست  
 نامش غشی خوشتران / شاه در سر که دید آن پیران  
 ز دوشه نام دست چون باز / و نه خیزی در انکه چون سازد  
 خاک در چشم که نیدی کرد / حاجت عشق سر کرای می کرد  
 هیچ خدمت و کز کز دست / در یک آرزو در دست  
 انگار استیز و پنهان دست / بود چون غمزه بر بان دست  
 یکیک اورا و مشتاقان بجای / نماند می اعتماد سرای  
 نماند است احسن دامن / آمد آن پر زدن به دامن  
 عیب دیگر کز کان شانت / شاه آن اقرار کویا گشت  
 کز شاد و ز پستی غلام کین / آید آن شد چشم شاه غریز  
 کاشی در دود و بر بان افتاد / آتشی در دشت چنان افتاد  
 آتش منقش او در کار / غلام او در آب که ده حصار  
 دید جان و جان و دید من / کای طب و اندر سینه من  
 کجا بود پرسم را بگوئی است / از تو یک کلمه میگویم در خواست

<p>         گریه و پانچ و است عفا          کشت اتمی خیزم و در تکی          بروشان به جان کی نشسته          کشت بیتی کای رسول خدا          در داور او دانش است          تا چو از خضر تو کرد و دانا          کز این طبل رستم کار شود          چون که شد حیرل هم نفسش          کشت کین او و دوسر آرم          اینچنان کن کجایت رست          کشت بیتی از آن سخن داند          باز پرسیدش آن سپهر دود          کشت بیتی شیم در تو دور          بر پهری و ملک جهان          چون بپسندم کی جویند          کشت ما در ست شد و شتم          کشت کای شپای دیو پر          یک سخن پرسم از داری بج          کشت پیمبر خدای پرست          با چنین نعتی فراخ و تمام       </p>	<p>         راست کرد و مرا چو قد تو کانه          واکه از بر آن دل گیر می          چست تو شد رست سر پیا          چون شناسی علاج ساختی          لوح محفوظ را بگوید راز          سلامت امید دار شود          باز کشت آنچه بود و در سوسش          دان و داور جهان غز آرم          رحمت از طبل رتوانه خواست          کز خلف خانه میشد آبادان          کای حال تو دید و راست بود          زانکه روشمیری چشمه نور          سرود دای می نیست اینچنان          از شای و بنامش دور          چون کل از دست یکران تم          چون نرغوب و چون خرد نری          کز جهانی تو باخسیر نه و کج          کچو کس را بنو و ماریست          که که آید نرود من بسلام       </p>	<p>         گریه و پانچ و است عفا          کشت اتمی خیزم و در تکی          بروشان به جان کی نشسته          کشت بیتی کای رسول خدا          در داور او دانش است          تا چو از خضر تو کرد و دانا          کز این طبل رستم کار شود          چون که شد حیرل هم نفسش          کشت کین او و دوسر آرم          اینچنان کن کجایت رست          کشت بیتی از آن سخن داند          باز پرسیدش آن سپهر دود          کشت بیتی شیم در تو دور          بر پهری و ملک جهان          چون بپسندم کی جویند          کشت ما در ست شد و شتم          کشت کای شپای دیو پر          یک سخن پرسم از داری بج          کشت پیمبر خدای پرست          با چنین نعتی فراخ و تمام       </p>
---	--	---



محل این تهنه کشن است	بسیار کشت و دانه زمین بر جوت	کشت با دانه شد پایم	که وای تو عالم آریم
راست کشن بود هریم نه	کشت دست بر دانه زمین	که باینز پستی سازیم	بیر برید است اینیم
باز کوی زهرمان نه	که دهنش شد است تو بود	که کنم که میخیزم جگر	و تو از دور بکنم نظیر
توبه آن خوبی و پری چری	خویر اگر دانه جگر	سرومانه پیش شپ آب	بتر از انشی ندید خوب
کشت در نل ناستود	است یک فصلت آنود	که زمان هر که دل بر دسر	پن برون سید عالم
برس این جان آن عزیز تر است	که سپارم با نوزان خط است	که جان و دهنم نه جان است	باز دانه چنه بر گشایم
چون خون او را دسر و پشم	نوا بکند و نوا بفرستم	یک چون من فیه نهستم	تا احوال خوشتن گشتم
پشم دارم که شسیر با جان	کند حال خویش نه نمان	که گزین آفتاب جمال	ز دوسری هر که کند همه سال
ز دل بیسج و نوا	نبرد با کسی بسد ماس	که چون پسران نواز	باز چون صبح سر شند
بر کشد چون ملک بنف و نوا	بکند بر زمین بخاری نوا	کشت از برای آنکه کسی	باین از مسر بر دهنش
سرو بند کار خود بود	یک پیش آمد و بد بود	دل چو باد آتش شکار دند	بخ خدمت کسی را کرد
هر کسی بقدر خود قدسیت	ان بید از وقت هر کمیت	شکی با اینین چن شک	کایان نورش نیاید شک
زن چو دگشا و دونه	هم به هم نهند و پند	زین این سایش نوا	بر دهن و سر کجا است
زنگنه دید چون تازوی	بجوی با جوی و زور	که زار دانه کرد	شکل شتاب شد
زن پاکو روض یک است	چون موبنر و پچه رویه است	دکان که که دهنند	خامشان شچ شمشان خامند
عسکت زن جمال شوی بود	شب که ریافت روی بود	ز پرستندگان من کس	جز تو استی ندیم پس
در تو دیدم شیطنت خوش	که زمان زمان نوا می پیش	لاجرم که چو دوری ناکام	پتیک چشم ز دین دارم
شاد این چنه نکستی	که در کار هیچ ذکر گفت	شخ چشم از سر بهاد رفت	بیر چشمش ز رفت
چنان زیبار و تسکلی	پس بدان که یو پس	بود با شکی با آب	او صوری و دگر شتاب
پرو زنگان بت جایوش	که بود و دانه برای پروش	اکمی ایت از مسر شای	که بدان از و نیاید

عاجز ش کردار سیده زنی	زنی اوست و تهنیتی	کشت دست بر چرخ	رقص دیون داورم بر
زنده در مدها شب کنم	قدمه ما را خراب کنم	تو در زخم میسج پر زنی	زنده بر گمان سپهر زنی
باشه افروخته از طوالت	رفت و کرد آن من که بایست	دیکافات آن جهان افروز	خوانده برده فون سپهر زنی
کشتا که بایست که در خام	یز زین تو زود کرد و درام	کرده رام کرد و داورم بار	پیش او زین کن و برق بخار
ایضا که کرد و رام کنند	تو سنا ز این بچا کم کنند	شاه این قریب است آمد	کشت این قالیست دست آمد
شیخ و رخا خیزد خوش لب	هر و بازی کنی و بوی بسی	پوده پرور ریاضتش داد	داده خود را نسل ز م هم داده
باشه از چاک و دو مسازی	مده خلق زوی یکب با	شاه با او کلفی دانت	بر کلف کرد میت خست
کاه بازی و او کند می	وقت ماعت باین کشیده می	دزد با او نمود و پناخت	بگرانچا و کو سر انجاست
رفت آمد ز شکست خفتن	در نامه را بر دستن	کرچه از راه شک و او شاد	کرد غیرت شست بر رخ ماه

سکاهی این بزرگ	سکاهی این بزرگ	سکاهی این بزرگ	سکاهی این بزرگ
----------------	----------------	----------------	----------------

ساکنی شکر کرد و جبر نمود	سهر و خاشاک زار و سود	تابشی شوت مایون چو	فرمتی یافت باش از سر
کنت کای خرد و شسته نهاد	دور ملک بیدین باد	پون شوی رات کو می شغل	بوسن زاده رپستی مکند
که چه سر زور کان کشید کام	اولش میج باشد خورشام	نوک روز تر از دال مباد	شب تو خرب و حال مباد
هیج دارم چو دوی اول نش	از پزگشی چشام سر که فروش	گیرم از من خرد و کشتی سیر	بچو انداختم در دم شیر
که نیکوی ز غم جان سپرم	ز دایمی برابر غم سرم	کشم تا چو در خور و یاری	کر کش هم تیغ خود باری
پسین که رسون بودت	پا خن بانی که فرمودت	نبری و که چنبر شد نام	تا پیرم که تینبر شد نام
بخدا و جان تو گسند	که ازین مثل اگر گشای سن	مثل کج از کبر بر اندازم	بید ازین بر خاشا سر نام
شاه از انجا که بود و بر بندش	پون که دید اقامت و سو کندش	حال ازین ماه و در بخت	کشی و ز کشتی حد گفت









تی و اسر بندی از سرشت	شک پیاوشاسی از دست	مهرت عقد ملکست رانی	در عالم در بکست محتاج
چون و عا کنت بر سر پند			بر کشا و از عقیق شمش
کنت شخصی غریب و بر دم			خوب و خوشدل و پیکین در دم
بر چه باید و آونی منبر	دشت این محمد نیکویی بر سر	پانچان نوی و خرد مندی	بر مدیش به پاک پونزی
مردمان بخت نشاندیش	بشر پر سیز کار خواندیش	سینچر امیده روزی از سر ناز	در سی خالی از شیب و غرار
بر شش عشق رنگازی کرد	شش با عقل دست بازی کرد	پیکری میاید در خانه خام	چون را بر سیاه ماه تمام
فانغ از شکر سکه شست بران	باد آنگا بود بر تیغ ماه	باور افشته و منون آه	ماه از ابر سیاه بدون آه
بشر کان ویه ست شپایش	بشر یک غم و ست بر جایش	سورقی دید که اگر شست	پانچان توبه صد هزار بکست
عز من کل دل بیاست سر	شست ریوی ولی به خون شد	خواب غم داشت سحر گاهی خیر	بسته خواب نمر عاشق پیش
لب چه بر که کل که ترا شد	بر که کل را شکو باشد	هم چون ز کبی که خسته بود	قد و خواب او نموده بود
عکس ویش بر زلف بتاب	چون حاصل زین بر عتاب	نالی از لاف عین شرفشان	پیش از حال سپمان تر
پانچان کت و حال وید و سوز	سج ال انبو و جاشی کیب	آه ای بشه چو آوازی	چون زلفی که بر کبی کا زی
پانچان سینه ام از آن آوار	بند بر تیغ هم کشید مندر	پنی تعجل بر کنت پیش	که درونی خیال بگردن پیش
بشر چون با که چشم ز خواب	خانه بخت جای وید خواب	کنت اگر بر پیش دم نه است	ویشکانه شمش یکجاست
چرا که شمش یکجاست	بر دین که شست و سوست	شستی که در اندام سینه	در دم آفر غم بخواسم
ترک شست نشان این باشد	شرط بر سیر گاهی این ش	بر که محل روم بوم زین کو	در سی قتل و قتل پس آرم
آغذی که نیر و شش و اند	بر من این کار سسل کرد اند	شک از بهجا و بر که باو خست	بر یاز که شست و تافت
چون بر جاک پاک رسید	دانش آن بند اندامی کیب	پیش از کفایت و عذر باو سوست	از سر آروزی خود جزواست
در ندانند خود که کفایت زبهر	که خود را بیکم او تسلیم	آپان داروش و زیو کجا	که باو فست زانجا شد راه
چون بسی عجز و زدن شرک	بکشت اخیرم خانه پاک	بر دم سوز و آن را مش	یک نوا می و طبع به خواش

کینه گری بجای نکره شکست	بیهوشی نرا نکره گرفت	بشر با دو چو نیک و بدش	ز بزرگتر ترا شکستی
کای خنجر ناید و چنان شایر	کس زبان بر افاق کشاید	بشر کو سینه را ز خاموشی	داد به داری خاموشی
کش نام تو هست تا دانه	بیهوشیت بنام خود خام	پاشش او دگشت نام می	بشر باشد تو نام خود چو نه می
کش بشری تو یک عالم	من میخام نام عالمیان	سر چه آسمان و در زمین است	و چه در خلل و آبی دایست
مر دانه به قتل خویش تمام	و کمن دارم از محال حسد ام	یک شتم بستر از دوازده تن	یک سنی کشه تر دوازده تن
که در دیار دشت و پشته و در	سر چه باشد بزرگ چرخ کبود	اسل بر یک شانه شتم بدست	کن و جو در پی یافت دوازده تن
وز فلک نیز آنچه هست بر او	اکم ناییده دست بر او	در اطراف کشته خطری	و دانه او را بر پیت نظری
که رسد پا و شایسی بر وال	پیش از آن دشمن ز چال	که در آید بانه هم کم و پیش	من سبالی خبر دهم زان پیش
بنفش و قارور را نگو دانه	داشت بست ز تن بکر دانه	درین قانون در آتش آرم خل	که ببار اکم به که بصل
نکند از کسیر من که کرد و	ناک و دست من چو نه کرد	که دهری چو بروم ز دهن	با سپه کنم ز سپه رسن
هر سر کج که مسیر نه ای	نم آن کج ز خطم کشی	سر چه پسند از آسمان زمین	سم آن اکس و هم سم زمین
نیت و هیچ دانش آباوی	پس چون نیر کی استادی	پو ناین بشر و لاف چینه	نیر شد بشر از آن گز چینه
باری که بر وید بسیار	چون میخ و بار که دکان	کشت کار بری بر چرست چو قمر	و بار دیگر سینه چو ن شیر
بشر که مکمل یزدان است	پنخینا کند که خود دانی	کشت این کد این بهانه بود	تیر باید که بر نش نه بود
ابر تر و دغان قهر قست	برین که عقل شلقت	و بار که شکر کن و در ماست	در غرضش بطوبت ماست
بت بادی ز باد و نامیست	باز بنگر که آن منول چکست	کشت بر که با و جهان هست	نیر چون کاه و خر نیایدست
بشر کشان هم از شایسته است	سج بی مکمل دنیا یار است	کشت در دت مکت آرم	چند کوی مدیث پوه زان
اصل با دوازده و بدین	ی بخانه شش نجا بین	ایه کوی سینه دگشت این	از دکر که سها پرست شود
بشر کشان هم از شایسته است	که یکی پست و دیگر سیت بلند	کشت یادم به جبت افکندی	نشر چند بر قلم بندی
ابر چون یل بر ناک آرد	که در ایل و مناک آرد	را نگو شیش راج و ایل	دور تر باشد از کوزگیل



بشرابی را در دوازده سر هوش	کشت با حکم که در کار کوشش	نیم از سر کار چسبم	در هر عالم از تو پشترم
یک علت بخودش گشت	را به پیش نشاید رفت	ما که در پرده بنیایدیم	شش پروین پرده بخواسیم
ترسم این پرده چون از نه از نه	با غلط دیدگان غلط باز نه	بر که باین دشت عالی شاخ	بنودت هر کسی پستانخ
این غریبت که بشود روی غایت	هم دامن دیو و انجمن ماند	روزی چند میشدند بسم	دان غنای مکر چسبیری کم
در میان کرم و بی آبی	نفرشان فتنه رخساری	سید و مدد باغیر و خوش	نارینه دانه آن زمین برش
به خنجر علی شاخ	نیز و پاکیزه و بده و سنان	بهره در زیاده و جبر سیر	دید از دیدن شش و پدید
آنگاه جنسی سفال در او	آبی تنی خوش و زلال در او	چون دید این غنای آب زلال	چو بجان این سبب سفال
کشت با شکر گاهی بپسته رفت	باز پرسم که از چه طریق	این غنای این خم شکسته دانه	تا بپست زیر خاک نمان
آب این خم که که تا بکجا است	که در باره بگوید یا صواب است	کشت بشرا از برای فروسی که	کرده باشد که در دانه بسی
کفر و دین و بهر دینم	در پیشش اندازد این اندیم	کشت پانچ تو زین غلط است	هر کوی که کشته غلط است
آری آری کسی بهر کسی	کشت آبی بهر شش سده نشی	خامه در دایره کی از نه و تاب	سده در صده در دایره تاب
این و طغانه دام و است	جای ضیاء و صید کانت	آب او را چنان که آفت از	از پی دام صید ساخت از
تا چو غم و کوزن آموی و کرد	در پنهان خنده طمعه شد	کشت که در دانه و قه آب کت	سوی این آموخت آب کت
رو صیاد را بسته بود	با کان و کیست نشسته بود	بزم صید را بخوردن آب	آنگاه از صید خم خورد و بکباب
بند با چرخش می کرد	که بپوشند بهر تو که بدزد	کشت بشرا می نشسته کوی جان	هر کسی با حقیت است نمان
من تو را چنان اینان بایم	به هر کس سخن اینچنان بایم	به پیشش کشت پیشش	حقیت به کند به اندیشه
چون بر آن آب قند بکشد و نه	نمان بخورد و آب و دانه	آبی تنی به تشنگان خورد	دشمن خوشگوار و صافی و سر
با یک بر بشرد و میخ تیسر	که تو را نشو ترک نشین بر خیز	تا در آن آب خوشگوار شوم	شویم اندام ولی غبار شوم
از غنای شورتن و سالی	هر که بر من نشسته سر تپای	چرا که تن اتق منده شویم	پاک و پاکیزه سوی به پویم
با انکس خم بنک پار و کرم	صید از کوزه چار بکنم	کشت بشرا می سیم دل جیسر	چون خم میاشن یک آیز

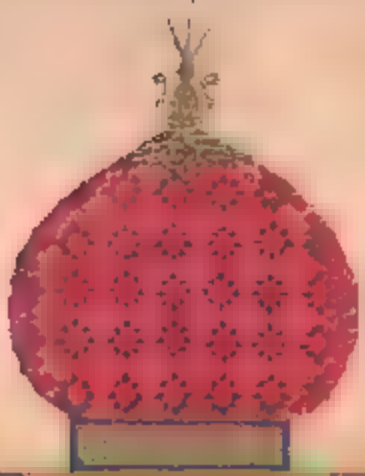
آب و خور و دباول انگره	چو که تن را در او سپردی	مر که آبی خور و که بنوازو	در وی آب و خورشید زو
بر که شوان بر آینه سون	سایفی با دره آلودن	تا که تشنه چون تاب رسد	لب نوشین او آب رسد
رو بدای گفت او نشیند	که نه زشت خویش کردید	بار بر کنه و جلد رسم است	خویش کن که در دوزخ است
چون زده شد چشم که چاشنی	تا به قورش و از ایست بود	با بل زیر کی بجار نشد	جان بسی کند و دست بکار نشد
آب خور و شتاب شد	عاقبت غرق شد و آب شد	بشر آتش نشسته دل در تاب	ای آبی آب که در دیده پر آب
گفت باین طعم ناله خام	که بر من طعم خویش رسد	ترسم این چو که کن نه خصال	آه و آلودگی در آب زوال
آب را چو که او کند بر نمک	و انکی داخل دارد نمک	این به اندیش از بد آن آید	نه پاکان و مجسمه و آن آید
بیکس این چنین نیست به	این چنین غله جو عسیر تی سار	پن این گشت و کوی بنویس	مرد نادیده این که گشت بسی
سوی خم شد به دست و جوی نیت	و انکی که خواهر که عسیر تی	غرق و در جان نشد و کم	چون بر خم نهاد و سر جسم
طره تر شد که این چه شاید بود	چو بیانش آن درخت بود	هم بجای نیر که پیش	ساز که در بچک و نازنین
چون صامت که ان را یابی	ز در آن خم به آب چایل	خم را کن که در چاشنی منت	سر به از بر او ریخت شکست
نیز خم نهاد و بر سپرد	تا که او کم شود دشمن او را	بر کشید آن غرق و آب	در چو خاک بر روش از آب
چون را به شمشیر شکست	بر شمشیر شتاب و شکست	شکست کان زیر که رایت کرد	و ان درفش که شکایت کرد
و ان همه دعوی بچا و کوی	با دو و دو و آدمی و پری	و انکه کشی به شمشیر چرخ بلند	عین را سر او را و رم بکشد
گوشت آن دعوی و از دوزخ	و ان همه دعوی ز در دوزخ	خس را که بسم شامی داشت	آن کجیم که اصل کاری داشت
هر چه در آب آن خم کشیدیم	آتش از خم خود را کشیدیم	شش این کار که در کون بود	از سبب من و تو پروان بود
تا که رشته را که داد است	بر رشته کس نیست داشت	هر چه ما اندین نمکستیم	مرد و ما اندیشه غلط گشتیم
تو بدین غرق و من پستم	که تو شکر ناه من پستم	چون تو دام بهایش خواندی	چون بهایم به نام در مادی
من بیک در دکان بروم	بیک من نیک بود جان دوم	این سخن گفت و از زمین برخواست	زنت او که در دوزخ است
چون که مر از نور و باز گشت	که زان نور و باز گشت	از مصری و از ناز در دست	از کن سال که بود نخست



میرنما و دراز بود پشت	پنجهان سر بر ز خود بگذاشت	بخت شرط آن بود که بار بار	باز در بخت و عمار او
جهد در بندم و نگذازم	بسی کاهل او ست بسیارم	باز در بخت سرای او بگذاشت	برسانم برانکه اهل سرست
چون زمین نماند است	مهم عهد بر ما ست او	کر سن امانکم که او کرد است	هر زمانه و زم که او خرد است
بشرون از سفر بهشهر آمد	از حد شادیش بهشهر آمد	چون آسودیکه در بخت	بعد از آن عماره فیما حبست
آن عماره بهر کس نبود	که اند او ندان که شیار بود	را در روی عماره با شناخت	کشتی مت بیایه ناخت
در فلان که می مستقیم نماند	ست کاخی بلند شایان	در بن که آشیانه او ست	پنجهان شد که خانه خانه او ست
بشربا جاد و عسکارد در	سوی آن خانه که یافت خبر	در زاده آید شکر لبی بلند	باز که آن را زده و انی بلند
کشت کاری و حاجتی نمانی	باز آرم چنانکه باشد ای	بشربکشت بنیاعستی دارم	باز می خانه که کوک بسیارم
کر درون آن خانه دوست	تا دریم سخن بگویم است	از میخار آسمان ز شک	ز خانه چه درسم دید و چشک
زن درون بدوش از درون سری	بکنا بهادر کدشت جایی	از پیش منته روی زیر شتاب	کشت بر کجی که ست صواب
پس تران قفسه که بود تمام	کشت بهادر روی سیم اندام	آن هم بختی رسیدن او	در سر با سخن شنیدن او
دان بر آتش چو بدستان	و عوی کفین بر بدستان	دان بر پسر بر کان بودن	نوی از پشت آلودن
دان چو از بر مردمان کنند	نویشتن آن سپه افکندن	دان شدن چون عید موج زدن	حاجت آب ماند در سوشن
چون زد کشت سر چه دید سر	و آنچه زن چو فاشیند سر	کشت که خورشید بقای تو باد	جایی او خاک و خانه جایی تو باد
پنجهان کاشته بهشهر پاک	بپر دم به کج خانه خاک	رفت او مرد چه بود در بستم	ایکلیک که کرد در دستم
جاده در نماند و حالی پشور	کر دروشن دستکاری خویش	زنی بود که دان شکرت	دان و درق باز خانه خرد بستم
ساقی زن سخن ریشکشت	آبی ز چشم ریخت و زاب کدشت	پنجهان داکای جایی بی	نیک مردی ز بند کاه چندی
آیین بر جلال زاد کیت	بر لیلی و روک و کیت	گفته سر کز این جوانمردی	که تو درق یکپان کردی
نیک مردی ز آن بود که کسی	بیر و انکبسنی نیکه	نیک مرد آن بود که کارش	رخنه از و زیب و نیایش
شد میخانه تن بجا کپسور	جان بجایی که لایق آمد بر	پنجهان کشتی ز بد پسند آن بود	راست کشتی ز چندان بود

19





ریش را بپزد و آشک است    استی بپزد و شیرین است    قصه چون که ما بزم ارامی    شد در خوش و خشن و شامی  
 روزی از روزهای دوشی    از ذکر و بخت آن به بود    پند شب تیره به بگو تماشای    نام شد مکرر شب بود



روز بزم و رنگ سبزه امی    شاد با مرد که در ستم نامی    سرخ و سرخ زبوی نیست    هیچ که سوی سرخ کند تافت  
 بانوی سرخ روی سقلائی    آن رنگ آتش این طغیان    بر تاشش میان است    خوش بود ماه آفتاب پرت

پیشتر در دیده و ندست کرد	تایستش از نانش کرد	شب چو بوق بر کشیدند	خبر و شنی در کمر بستند
شاه از آن سبب رنگین	دست افشا از نانش کرد	باین سر شات از پیش	دشمن از یقین و پایش
کای ملک آستان دگر تو	بر از مد و ما حسد که تو	پون و عیانی بنیان پایان	سل کانی به کان لعل سپرد
کشت که نهد ولایت بوس			بود شهری به نیکی و چهره
پادشاه را و عمارت سنان			در شهری داشت پرورید بنیان
دلفری به غره جادو بستند	مکرخی فانتش چو سر و بند	خنجونی نادر و لکش	لب شیرینی از کله دشت
زهره دل شتری بود	مکرده پیش او مرد	قدی از خست چو سر و بند	رونی از دشت پر شمع و چراغ
شک بافت او سکه خوری	مکرده میان باغ او عاریه	خواب کس خسار دیده او	نادر و سرین در حسد و دوا
نادر و سرین در حسد و دوا	خواب کس خسار دیده او	شک شکسته و شکسته	شکل از علقه کمرش
آب گل خاکه به پستانش	مکرده زیر دستانش	بجز از خونی و شکسته	داشت پر از حسد و مندی
دانش آموخته از سر سینه	در نوبت حسد فنی و دقتی	خواجه از نیک نام و سنان	با دیو و پیا و پسر و پنهان
ارکیده و شایسته بروی	سر کشیده به ناله و شوی	دگر در دشت شایسته	سوی تیش که اشاق بود
چون شده آواز در جهان شود	کاست از نوبت رضوان	بخت کس بر شد کرم	آمد از سر و شمع و نغمه
این به آواز و زور و شکو	آواز خود به زور و شکو	پدر از نوبت و جوی و موران	کمان حسد را رضا بود آن
کشت عاقر که کار چون سازد	زوبانه حریف چون باز	در شهر و بروی و دوست	دست خواستد کانی دیدار
بست کس از آن دیدار بست	دور چون دور و نماند	او کردن به و حسد و نیت	کشتی از نگر که کوس بست
پیش آنکس و از پدر و نوبت	نماند که برادر و نوبت	پدر و برادر و نوبت	کمر و پنهان و دشتوری
تا چو شد شن خان که دور	در نیاید بنام و دشتوری	پدر و برادر و نوبت	پایان از نوبت و نوبت
وان عه پس حسد و نوبت	کمر و حسد و نوبت	پدر و برادر و نوبت	رفت و چون کج در حسد
سیتن چون در استواری شد	نام او از نوبت حسد	کمر و حسد و نوبت	آمین قصبه به پدر و برادر



دوست کام کام کاران	در بسته را و داران را	در دنیا و میان نیکو بخت	در آن روز و با نوری تملاب
طبعها بهر که قیاس پس	بهر که چرخ را فراخ شناس	چاره کرد و در چاکب آب	در همه کار آن منبر پیش
چون شد آب گرم و آتش سرد	که ز خشک و تر پاشاید کرد	داشته با مرغ و غنای شست	در میان تمام باقی دست
و او می ایستد ز آید	و آنچه ز خشک را پاشاید	و بختن آنچه میداد اجسم	مرد و ناز آنچه می کند مردم
ول مردم بر یک میباید	در شکسته شده در آن بار	آن صورت زن بختی	سازد و بود و نیز بر نور
هر کی دشمنی که شد بچنگ	یکدیگر عظیم از من و ننگ	در سر زنی که عظمی چند	بست در آن صابر بند
هر که آن را رفت عابد بود	هر کسی که رقیب آن بود	گشت از چشم تیغ و نیم	هر که رفتی جان که در کسب
او شادی سرش نه لبش	هر کسی که غلط شدی صدش	در زنی که به کام و شمار	و آن رفتی که بود محرم کام
چون دشمن نهانی بود	و آن با به کامانی بود	در شش شش می در میخ	از عظمی و رسیدی تیغ
بر شمشیر کارخانه چین	و آن پری مکر حار نشین	بر آتش چرخ ملک بر روی	چون دیدی مندی سیکه
سایه آتش بر روی از نور	از سودا قلم و طبع و نور	آب و چون صفت کمر بتی	چون قلم را به شش پوستی
بر بند می گشت بکمر خوش	عابد بر داشت است چون قد خوش	برج از آن به به شد نیست	چون آن برج شریفی یافت
با چنین قلم که با می سنت	که جهان هر که را می سنت	بخطی هر چه بر تر نوشت	بر صورت بر بند سرشت
بست نام و در این کار	در چنین قلم هر چه باید	پای در نه سخن که از دور	که چو پرواز بر غنای بود
چاره شش کلاه باید داشت	شش سوی باید داشت	نیکو جان سینه ای باید	هر که این شکار باید
که در این راه عظیم گشتی	و درین شرط که از سر ای	نیکو می شد است و نیکوی	شرط اول در این ششوی
تا ز غیب من شود ز بام	و این زشتان و ده گدازم	چون کشید عظمی را بند	سوی من شد طاعت از بند
پس از وی سوا الهای دیگر	تا من آیم به بارگاه پدر	سوی شش بر پای آورد	سپاه می شد اگر بجای آورد
که بخت کویم تمام دانند کرد	شوی من باشد آن گوی	خاتم او را چنانکه شرط داشت	که در بام و به چنانکه سرشت
یکسانی میخواست او دارد	هر که این سینه را که دارد	خون بی شرط او بگردان	و آنکه این شرط بگردان

و آنکس که بر سخن خاند برود / در بزرگت زود کرد و دود  
 کت بر خیزد و این برق برود / درین طبع پوش ازین طبع بود  
 تا به شهری و لشکری هر کس / کا شد شی چوین غرض بود  
 شد پشاه و آن برق برود / روح پر ج راه را پس بود  
 سر کار رفت و وقت خیزد / زن خود را به دست خود بود  
 بر تنای این پیش گرفت / سر نهاد و مردم را نظر بود  
 هر که در راه او نهادی کام / گشتی از چشم تیغ دشمن کام  
 و آنکه نخستین نو چار کردی / هم فزونش خا به سپهری  
 از سر چو زدی و پسلی / در سر کار شد بر سوای  
 کس از آن به خلاص دید و بود / هر می چو سپهر برید و بود  
 تا به سر هر کشد برید و بود / کله بر کله بتد شد و بود  
 آن پیرن که شد سینه در / شری آرا پسته بر زبده  
 از بزرگان پادشاه زاده / بود و پناه جو این زاده  
 روزی از شهر شد بهوشی / تا شکسته شد و چو تازده  
 در سوابقه بر سواد برود / پیکری از غریب دید و پسند  
 آنسین به بر چنان همی / کایه از ترکش پنچین شس  
 گشت این که هر شک آید / چون که زیم که نیست جای  
 در دلم زین مو پس و نشود / سر و دین سوس بر نشود  
 این سر برید و شب باری / کا شکلی هم بر شدی کاری  
 از این شته باز دارم دست / سر برین شته باز باید بست  
 چون ترک آن برق پرود / بر ششمه شو بجای بند  
 این برق را طاق بود بند / یا شود میر قد یا میسر  
 بر دوشه بست پیکر / زن بکایت ریه و شد خبری  
 هر کس از می جوانی خویش / داده بر بد و زندگانی خویش  
 هیچ که کشند به چار و دای / نشد آن قدر اهل کم کاشی  
 هر که بکشد و آن طبعی / بر دکر با بوفه نزد دست  
 بر روی گزاه میسر شد / بر بند بر نای خوب و سر شد  
 سر می گزهران بریدنی / بر دوشه بر کشید ندی  
 هر که گشتی و پیکری می جای / بندی چو به شمشیر زای  
 بر سید و بیاید در راه / ای سبک گرفت و سر راه  
 بزرگ و زنده و خوب و دلبر / سید شمشیر او چو کوه پیش  
 هر یک نشاند بر شمشیر / کرد او صد هزار شمشیر  
 سورتی که جمال و زیبای / بر دوازده در زمان شکبایی  
 هر آن صورت جان نای / صد سر او نیست ز شری پای  
 هر که بر سر که بارم دست / آو و در ششم شکب است  
 بر دوازده چو صورتی زیباست / با با طلق مار با خرم است  
 سر نیزه که میسر یار / عشق جان من زنا و زار  
 هر که دیر می گم بجان سفت / چون توانم ترک جان گشتن



بگشت این بند بر میان	بستاند از برای شتریان	پیش منون آینهان پری	نور رفت بی منون گری
چانه بایم نه غرور بزرگ	مهره کو خنده از دم کرک	هر که در کار سخت گیر شود	نظم کما بشن نخل پذیر شود
در تصرف با شتر خرد اندیش	تا نیای بزرگ نایم پیش	سانه بر پرده جهان می سازد	ست میکیر و سخت می اندازد
دل از خاطر مخراب تر است	بگرم از دم کباب تر است	بچین دل چگونه باشم شاد	و ز خن خاطر می دایم یاد
این سخن گشت و سخن اندوخت	و زین بر کشید با وی سر	آب در دیده انداخت و گشت	طبع با تیغ دید و سر طشت
این مونس چنانکه بود نهفت	بکس اندیشه که بود گفت	رو نه شب بود بادی پر سود	بشش شب بود و روزش روز
هر حسه که با آرزوی تمام	تا در قلم بر گرفتگی کام	دید می آن سپهر نو آیین	کو بر باد و قصر شیرین
رشته دید با هزاران سر	و ز سر رشته کس نه او خبر	که بر بیاتانش از پس و پیش	نکشد آن که ز داشته خویش
چاره زان بر طرف چست	که از دونه سخت که گشت	تا خرافت از خرد مسندی	دیو بندی در شسته پوندی
در هر توپنی کشیده ام	بهمه دانشی رسیده تمام	از غرضی او فتاده او	هر دست که گشت داده او
چون با فردا آن جهان مهر	از حاضیه کان شیشه خبر	پیش سیرغ آفتاب شکو	پنج مرغ پر خنده که به کو
با قش چون شکسته کوه از می	در یکی در غراب تر غازی	ز و بهر که او چو سوسن است	خندش چون گل میان است
از سر منتهی و منیر و می	که از آن خردانش آنوی	چون آن شمشیر به یافت می	باز از آن خویشتن غنی
زان پر روی و آن جبار بلند	والکه ز خلق رسیده کند	و آن طلسمی که گرد و زویش	و آن کندن هزار سر و پیش
بهر و پیش فدیوت کمن	کشت و پنهان نهشت هیچ سخن	فیض و از نسا به نامی نغفت	هر چه در خرد و بود با و گشت
چون شادان چاره بوی چاره	باز کشت با نر سپاس	و زکی چند چون گرفت قرار	که با خویشین کمالش کار
زات را آن که بود شک	هر چه با نیت آید به بچین	سنی با جیست روحانی	که شد آن نیتش آسپانی
آینه آن که قیاس او برخواست	که در حقیقت هر طلسمی است	اول از برای آن طلب کاری	خواست از اثر ممتان یاری
بهر راسخ که در کین خست	وین نظم به نور کرد دست	چون بر میای خون در آمد زود	بهر چون نای که در خون آلود
آرزوی تو از زمین برداشت	بگشت شمع آسمان که داشت	گفت به پنج از برای خود خبدم	بگشت خون خواه صد هزار سرم

که در کاشانه این سپهر  
 که در آن شل نیست آگاهی  
 هسته دقت و دایره روشن  
 پس آن چهارش گرفت  
 نیز نمک آن طلسم بلند  
 بر آن چهارش در حال  
 چون صد از خدایکند آمد  
 کت کای رخسار را کشت  
 سر سوزی سر کن چوب  
 رسم از تو چنانچه نیست  
 رد چون ای کاسکاری نیست  
 در نوشت و بچاکری سپرد  
 و تاب روی آفرین کرد  
 شریان بر سرش تار افشان  
 شادمان از زمان تب و کینه  
 و ز کوه و دشت پیاده روی  
 در عمارت نشست بادل خوش  
 پر از یزدنش چکل شکفت  
 زان سواران که او پیاده شدند  
 آبرنجی که آن ملک زاده

چون از این شل جادو خون  
 که در آن شل نیست آگاهی  
 و نخی بر طریق مستوری  
 چون نزدیک آن طلسم رسید  
 چون که آن طلسم را برداشت  
 آن چهارش را که در دست  
 زین کایت چو یافت آگاهی  
 پر کن کتای طلسم نخست  
 آن آیم بشیر پیش پی  
 با توام دوستی بکایت  
 چون بشیر آمد از حصار بلند  
 جود سر ما که بود در شمشیر  
 شد سوی خانه با نزار داد  
 سرور و دیک بیک کینه  
 که سر ما برید و سر دی کرد  
 چو شب زان فانی شکست  
 سوی شد آمد از کوه یکه  
 بر پیش آمدن نیک و زب  
 زان سر بران که ام او برد  
 و کلاه چو کوه پای افشرد

و تیغ بر دشت و نیز سپردن  
 که در آن شل نیست آگاهی  
 زان شاه و شاد و شادری  
 زان که در دشت به میدان  
 تیغ را تیغ که کلاه داشت  
 کت چون کای که در دست  
 کس زان و ما جسته کای  
 از کین یافتی پست  
 از مایش که ترا بسته  
 کار پونجی بهانه شود  
 از شهر برکت و بر نه  
 از سنه از گرفت چسب  
 مطرب آرد و بر کینه سرور  
 که اگر شاد و این پوند  
 وین سر ما خیز و در دی کرد  
 خایه سود بر عمارت ماه  
 کج از یافت چون شکوه شکوه  
 که در باد حد حکایت خود  
 از سر خیز پیش او زدند  
 که در یک طلسم را جسته



و کز بر قلعه کام کاری یافت	از شرط شرط رفت روی تافت	چون شرط پنهان شرط نمود	با چهارم یکم ز خواب بود
شاه گشت که شرط چارم است	شرط نوبان کی گشت دست	نوش لبکت چارم گشت	پس از وی بر سنوئی تخت
که بر دشمن گشت و شود	تجربه تا گشت نهاد شود	و در این دغشش فرو نهاد	نیز که انجمن زندگ او داد
شد مشتبه که با او بکا	بر سخت خود نشیند شاه	خواه او را بشرط مهاسیه	من شوم بر پرده نهانی
پس در اسوال سر بسته	تا جویم فریسته آست	شاه گشت چنین کنیم رواست	هر چنان کرده ترک دو دست
پشت زین سخن غصه زدند	بستان شدند و آست	به آن که پسرخ میبایک	که در وقت بر میدزد شک
مجلس آت شد برسم کیان	بست بر بند گشت سخت بیان	این سخن سامت نام دایان	راست گویند راست کاران
خوانده شمراد را به مهالی	بر سرش که دو کمر افشانی	خانین نهاد شد در کاخ	شک شد باز که بر کف منسخ
از بی آرزو که بر خوان بود	آن ز خوان بکه آرزو دان بود	پرخش نهاده شد به انداز	شد طبیعت بر پرورش آرد
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر محکمانه نزد حسد مس	خود درون رفت و جانی نماند	سیما از بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بر یک	تا جویم کی کند باوری	تا آموختن همدان	از پس پرده گشت طبیعت باز
از بنا گشت خورده لای خورده	بر کشاد و بخانی سپهر	کین بهمان سان شتاب	چون سایه شد چار چوب
شد فرستاد پیش بهمان دور	را آنچه آورد به بد و بد	در لاله چو دید بر جنبید	مهر کرد و شایکه در کفید
زان جاسر که بود در فرآن	نه دیگر نهاد بر سپهر آن	هم بزن بکشد نامور دوش	سوی آن مردبان فرستادش
شکدل چون که دید لاله چرخ	سنگ بر داشت و گشت لاله چرخ	چون کم دوش ایده شان بسیار	هم آن شک سو دشمنان چنان
قدیمی از شک آن نشد و در	آن از آن شک بر کچا سود	داو نازد و میان شتافت	سیما از بیکه زار یافت
از پرده خواست جامی شیر	مرد در وی شاد گشت بکیر	شده پر شده ز دوازده خویش	زان آه و دراننا و پیش
بانی آن نیز بر گرفت و بخورد	و آنچه زان نه به خیزی کرد	بر کشید شش و زن اول	یکه سوی کم نکرد عیار
مالی اکثرین گشت و از دست	عده خود را از یکدیگر گشت	تو می یافت هم طو یگان	چون چراغی بهم تبیل آن
مرد در شش کشید بهم	این آن چنان کی نه پیش و نه	شده پر شده و در بیا و داد	بکه غرضش را از یاد داد





کرده برنت زنا تویی بزی آری است چون سباد بشت	مرد باید ز شرط سیکون ز م که را بود و شکست	از شکریه و شکریه که در پیرایه حسد است	زهره را با سبیل کاوین است سرو و گل نشاند و خود برخواست
ربیب سنج را بهر جبهه	فیلش کن بران لای	سخت سنجین سپید جان	بان کی نه در پیرایه زمان
که زش بود داد و کابلش	که دناش کزید و کابلش	اخرال سناقت بر دوت	باز بریند در دوش
نزد فانی زده در پیرایه	سخت سنجین سپید	بخت با او نه دکانه فانی	سخت سنجین سپید
کاوین و نه بر سیه میال	سرخ جابه را گرفت بعال	علم سرخ از سیماسی است	زیر سرخ داشتی پرست
چون بر سرخی رایت دادندش	که سرخ جابه خوانده شد	سرخ آرایش و نوا داشت	که سر سرخ را بهانیت
سخت سنجین سپید	کافی نه کاران بر سر	سخت سنجین سپید	کافی نه کاران بر سر
در کانی که نیکوی جوی	سرخ و دیت اصل سیکون	سرخ کل شاه و پستان بود	که سر سرخ را داشت نشان بود
در کانی که نیکوی جوی	سخت سنجین سپید	سخت سنجین سپید	سخت سنجین سپید
دست بر سرخ کل کشید و در	پارینه کز از شکریه		دست بر سرخ کل کشید و در



شاه باشد ز عالم سحر و زلی  
جامه پروزه کون خیزد و زلی  
شد پیسره زده بکنه از سر زلی  
ز دست تبا نومی فغان سحر زلی  
ز لاله شب چون شب شکین است  
ز شبالی نیتسان است  
روز که تاه بود و قوسه دراز  
آرد آیین بانویانه بجای



گوید از دوازده هزار سی او  
دایستانی به عقباتی او  
نیز کل کتا و سر و میند  
بست بر بر کل شایسته  
کنت کامی پرخ بند و دخت  
با خرفن آفرین دانت  
من و بسته زمین خراگین  
از زمین بوی تو گشته غریز



نشت با شکسته پیش نه نوش  
چون زمان شاه نیست کیز  
بود روی به صرمان نام  
جوی از دوستان و هم نام  
هر یک از آن خسته چرخ  
دو تنای لطیف شیرین  
آشپانها شاد میکردند  
پیش نه و بشان آن تنای  
بود تنای آسمان مسند  
که آن باغ کشت چونستان  
دیگی جاکیه مالش بود  
کشتب رسیدم اندر دور  
چون رسیدم به شب پیکر  
چون شنیدم که خواب نه است  
بیهوش بود که در شب باج  
در کشت و نه باج از خفت  
پیش میشد شریک را و نه  
کشت با آن نه بقره شیل  
باز کشت که من پستم  
چنان میشد در تک و تاب

شغری خسته ز راه تمام  
کشته سر یک بروی او شان  
کرد معاینی بخت با باغ  
به نشان آن لطیف تر صد  
کا و پکا و پیو و میوز و نه  
با دور دست و نه درون  
شی الحق بر و شنایی بود  
تا رسید از چمن بختستان  
در تجارت شریک مالش بود  
دل اندید نت نبود صبور  
شده در بسته خایلی بود  
آدم باز شش آسانست  
نرسودی کسیم از باج  
چون کسی شان دید بخت  
او به نال سید وید چو کرد  
دور می آید بخت بخت  
بر نظر صورت غلطت  
من و آینه پیش و بخت

یوسف صرمان به زبانی  
دزدکی چند زیر سپهر کبود  
روزی آلوده بزرگدسته  
هر زمان زشت و پرورشی  
شب چو از مشک برگشته علم  
هم در آن باغ دل کرو کرد  
سر دهن چو کم شد شراب  
در غشی ز دور کا به پیش  
گفت چون آمدی در این مقام  
سودی تو در دهم روزن قیاس  
هم آید که در این سری برون  
که تو آیی بهتر به باشد  
دل با آن زشت و نال  
هر دو در پیو کشت با خرام  
که چون از خواب غافل گشت  
چاره نیک روزی بستم  
او که در جبری مرا زیست  
که پس و پیش و میان

ز کشت به دکان هر که فروش  
گیم ارش بود صلاح پذیر  
سندی او ترا عین یابی  
شاد بود و نه با شاد و سرور  
آدم او با باغ همان بود  
مردم از کوزه در غرضی  
بر سر هر در کشیده قلم  
نرمی تاز و عیش نه کردند  
تابش ماه دید و کشتاب  
خبرش داد آتشینانی خیرش  
بزیستی و نه چاکر و نه غلام  
انچنان شود دست با پای  
بر دم آن با هر که در دور  
هر دو در صلاح و به باشد  
بر کشت آن فتنه و نال  
تاز برفت که پاس تمام  
تیر اندیشه از شانه گشت  
از خط و ایره برون فیتهم  
راه دانت و تیر شیار است  
پیش و باز ماند و ایروان

کند

که کردند مرد و زن پر دوز	تا به آنکه که مرغ کرد و دواز	چون پرفشان مرغ صبح کن	شد خیال شب از دماغ تنی
دیدند مردم خیال پرست	از غریب خیال باز می بست	شد زمان شریک ناپه	ماند زمان ز کمر می شید
ستی ماند کی باغ سخت	طافش چون نماد بر جاخت	اشک چون شمع نیم روشن	خفته تا وقت نیم روز نماد
روز دیگر از کتاب سرش	گرم تر شد از تشنگی برش	دید بکش و بکش	کرد بر کرد و خویش کرد
باغ گل هست و گل باغ نیست	جز نولی با سبزه و افغ نیست	خار بر خار دید مثل خویش	مردم خار از دوزخ و پانی پیش
کرد طاعت نبود و پیش	هم رفتن پذیر شد پیش	پیر یکر دو ز پیش	را میرفت و نه پیش
تا زود تا شب پدید خویش	بود ترسان لاش نای خویش	شب چو شمشیر کاسی	روز کار زیاده کاری
چرخ از استاد بر در خاری	هر یکی بی چشم او ماری	و آن دیو غارت از ترش	کام آواز از پیش کوشش
چون نظر برکش و دید و تن	زان یکی مرد بود و دیگر زن	مرد و بر دوش و شب است	شیشه از گران آید
مرد که آید و روز خویش	ماندن او مرد و پیش	بانگ بر دواز که بین چو کی	با که واری چو باد هم نشی
کشت مردی غریب کارم خام	ست مان سوشی نام	کشت کا چو پ که از اشی	کشت سبزه ای از دانه آبوی
این بودم بای دیوانست	شیر از شوشان غریب است	کشت مان به دکانی سرور	آن کن از مردی که شاید کرد
من که انچه نخواه نیستادم	دیو بکند کار می زاد م	دوش بودم به ناز و آسانی	بر بیاورم به بهانی
مردی که من حال توام	در تیر کمان ملک و مال توام	زان به شمشیر بین سبزه بکند	لم شد از من چو ز کشت بند
مردی کن تو از برای حسد	اه که کرد و به این من	کرد کشت ای جان زیاری	پیکری بوی ریشتی از عهد موی
دیو به آنکه مردش خوانی	مرد و نایل به با نی	آنکه با تو شریک مال بود	خویش او ملک جان تو بود
چون تو صد مردانه بر دست	هر یکی در گریه مرد دست	من این زن نیستی و بای تو	مرد و مشب کلاه دای تو
دل تو می کن میان بستم	بی زنی به باره کام از کام	رفت مان میان آن و لیل	را به نیست میل و میل
مردم صبح سیج دم زدند	چیزی که گرفتند زدند	چون مل بر کشید بانگ خروس	صبح در تافت دشت بزرگ س
آن دوشن مثل نی کشیدند	مرد و زن دید و تابیدند	بانمان در دست و پای	چون زد مانده کان باغ بجا



در چون کس روشنی داد	ناله بر خون شب کوایی داد	گشت مان جان کوی شک	چو کوه بر کوه دید بجای شک
خاکش نشت زانکه خورده بود	خوشی بسند و رخ و در و بود	پس و تخم کیا طلب میکرد	نگاه اندک بجای نان مجوز بود
بماندن از او روی داشت	راه شد به روی فرو گذاشت	تا شبان روز رفت کوه بکوه	آه جانان از جهان بستود
چون جهان سینه گشت سیاه	راه و مانه باز ماند ز راه	در خاک خفته و تنی خفت	روی خویش از روی گشت
تا که آواز پای اسپ شینه	بهر راه شد ساری دید	چون رفته بگردمان شک	پیکری دید در خیزد شک
هر یک خویش را چو دید جان	خوش از پیروز باز داشت جان	گشت ای ششین حق جان	چو کس چو بجای ست اینجان
پرست گشتی و سر از دم	در نه حال سرست پند از دم	گشت مانان نیم روی لزان	خشی افشاند چو کشت از لزان
گشت گاهی ز نور و غب خام	گشت کن بر گشت بند خام	پس و دانت اشکار و دانت	چون نیشند کوش که گشت
چون سواران فغانه بوشینه	در عجب مانده پشت دست کینه	گشت به دم به خویشتن دل	گاهی شد ایمن از پناک و زول
زود آمد و در غل غل پیکر اند	کاه می بازاه خود بسند	در خاک افکند و خون بزند	چون سدا بکند رخ بکینه
ماده غیله نام زریلاست	کاشان کردن بی و بکاست	شکران که پلاکشان پست	مان بکباش اگر کسی مستی
بر پشت نیش جان کرکش	وز عزیزیک و در میان برکش	از سم باد پای را برکش	در دل و دهنه از اینخوان
حاجز و یاد گشته زان رخا	بر سران پرند گشت سوار	اینجان برکش در پس میراند	کاز او باد باز پس میاند
چون قدر یار را بپوشیده	وز خطر کاکو بکند نشسته	گشت پند از کوه پایه پست	ساده دشتی بکوه چو گشت
اما که طرف ز او بپوشید	ناله بر باده زوای سپرد	بکند از آنکه زوای بخرام	نزد زنی که زوش است عام
کوه و صحرای سبز و گل	غول و غول بود و غل غل	بشسته زار و دیو و پیر	از دور و دشت بر کشیده غریب
مر چو باد خاک آلود	بکند چو دیو چو سیاه و دراز	تا اینجا رسید که نوب در است	بای و بیولی آسمان را در است
بهر رقص بر کشید و دروش	منه را در سر آویزید و بر جوش	مر زمان آن سر و ش می خورد	مخلف بر لطف چشتر میبورد
چون برین ساقی گشت از دور	گشت پند از مشعل و نور	تا که آمد به یه تو می چند	کالبه های سمنک لب
غولانی چو بیکان سیاه	مر قفران قبا و قیسر کلاه	مر خرطوم دار و شاخ کرامی	کاه و پیل خود در یک جای





پرنه زنده در آن جانت	دست بر نهاد و نمى خست	پرنه آمد ز خواب زوین باز	که و باین خواب که را ساز
یکدم وار وید نور سینه	پرنه سخن در سواد سینه	که آن روشنی از لب و رشت	وید کان اسل روشنی ز کجاست
زنده وید واد و حسن جنب	نور متاب را در او چونند	پرنه شد که آن نور زنده	تا به از ماه و ماه از بخت دور
چنگ و نافرینا و در شاخ	نیکیش را بچاره که در شاخ	تا چنان شد که فرق تا کردن	تیرا نشت آن برهن کردن
سر برهن کرد باغ و گلشن	بیکای لطیف روشن بود	زنگار وید تا بجهت و فون	خویشین از خفت که برهن
وید باغی ز باغ بلک شست	بر زنجار دم به طبع و شست	زنگار کاس چو سده نگار و راد	سر و شمشاد بی شمار و راد
سود و دانش از برهنی	کرده با خاک سجده و پوزدی	سودایی برهن زانده از	بان از تاز و او چو جان ز
سب و ن لعل جامای یقوت	نار بر شکل در جامای شوق	پوکو کی ترا کنده بشک	بدر بانه تر به از لب خشک
زنگ شمشاد از شیل شاخ	کرده با قوت سرخ و ندر شاخ	شکر امرو و در شکر حشمتی	عده غائب در مکر بند
شده پخته منته با دوش	سخن بالوده کرده در کاش	تا که انکو کج نساوه کلاه	وید در حکم خود سینه و سیاه
ز آب انکو آتاش کون	چو انکو رسته منته زون	شاخ نایج و برک تاز و ترنج	نخل بنی شاد و در سر کج
بوتن چن شعبه از نرنگ	خز به حشمتی نگر زنگ	پوکو مانان چن شبنم یافت	دل زونخ سرای دور نشت
پید آن شاخهای شیرین	نور و آن میوای شیرین	از حلاوت که زرشک و ادوش	چاک چاک دوش سیه بکوش
او و آن سید با عجب مانه	نور و برنی و برنی مانه	که از کوشه فغان ز دوست	که بگریه و ز داغ و زبانه راست
پری آن زخم و کینه به جوش	چوب دستی با وید و بدوش	گشت ای ز دیو و ز دود	شبیلخ آید از هر چه
چند سال است تا ویرن باغ	از شیزون و زو سید و عزم	پستی و چو اصل و اتمه ست	چون دیکتی که خوانده ست
چون که مانان بر این حشمت	مر و میکن به بست و پای برد	گشت مردی عسیر هم از خانه	دور مانده بجهت ی پکانه
با غریبان پنج وید و ساز	انگشت نواز غریب نواز	پیر چون وید عذر سازی او	کرد و رخت به لوازى او
چو با تانها و زود از دست	مار غش کرد و درش از پشت	گشت بر کوی سر کشته خویش	تا چو دیدی ترا پادشاه پیش
چو ستم دید و ز جبین آن	چو بی کرده اند با تو زبان	چون که مانان ز روی دلاری	وید و پر زدم کشاری

کوش

که دوش که ز سر گذشت خوشی و ز بلایی که آمد اور پیش  
 وان سرانجام نماند نه اگر سیاه و کاهی سفید شدن  
 قصه خود بجان بجان کینت اگر دپدا بر او حدیث نیست  
 پس پرسید که نشین تو در زمین است و از کد این هم  
 مانده اند که از خوشی سرکش و در شک و دود و ترکش  
 تا ز بزم خدای و بخت غنیمت شد بدل آبجیات  
 هر مرد و زار کشی که رشر نیزه شده چون شیند کاش  
 توان فرومایگی بجان پستی به چنین کج باغ بنشستی  
 مانده با بیا نیکو ساز و دور دم شده و مردم نام  
 مردشان رسنای کین باشد و دورا حاد و تپه نغین باشد  
 ساد شده و اصل کوهر تو و کین بلا افتاد از سر تو  
 ترس تو بر تو ترکت زنی کرد و با خیالت خیال بازی کرد  
 که دست بودی آن زمان بر جانی نشستی خاطر ستی خیال نای  
 دور انکار کا مثبت ز دوست و باز دست از جهان جدا دوست  
 حکم شده در آن خلافتی و در کلی نیست کا قمرانی نیست  
 و فل آن انکمی که کم باشد و زن یکی شهر محترم باشد  
 این همه دست نیست زنده و گردن خوشتن او بندم  
 که برین شادی می غلام کنم و کنم این جلد را بستم تو من  
 خواست پنهان که می بود و نعو دسی که دل را می بود  
 که و فیانی کنی بر این مننه و دست عیدی به بدین جان

آن ز محنت محنت ایوان سر ششی را به محنتی و اون  
 تا بدان چو آن خجسته پس باغ که ز تاب کشش سانه باغ  
 چون که ما بان را کجاری او وید بر خود سپاس داری او  
 کا قیامت نود و دوش من کا زینش داشت کوش من  
 من دم کام و میریم را که با لعل و که به سبب آمد  
 یا شتم باغی از ارم خوشتر باغیانی باغ و لکش تر  
 کنت تر زیند کشت سپاس کاینی باغی نریخ و سراس  
 آن بیابان که در این محنت ویرانی مولی علف است  
 بفرزند آدمی ز نخست بشکته ش شکشی بیت  
 آدمی کو فریب ناک بود هم ز دیوان آن خاک بود  
 و چنین باغی کی شیف و لالت نماید خرب و و دالان  
 این همه بر تو اشتد کم کردن بود شیش راه کم کردن  
 چون آن غول خانه جان بری صافی شام پند آن دردی  
 و چنین باغ میوزیک که چون دل آمد است بچک  
 سیر دایت مسه پرورد و مرد خستی ز باغی آورد  
 و بخراین هم سرای و اجار است و تو دل تبه هم بفرزندی  
 و در این باغ تازه می بازی و خستی بخوری و می بازی  
 دل نهم به شاد خوش بشم هر چه خواستید باکشش شتم  
 کت ما بان چه جامی این نخست و خابن کی سرای سر نیست



پون پذیریم سبزه زندی	بند گشتم برین سبزه زندی	شاد بادی که دیدم شادان	ای تو خان و ده نم آبادان
دست او بود و او شاد بود	دکنش دست خویش بود	بر دیش گرفت خاک بدست	عده و شایق که دو چار بست
کنت برینر میمان برخواست	بر دیش از دست پیکان بست	بار کاسی بدو نود بست	کتر شامی با بکا بست
منه با فلک بر آورد	تا بگویش طاق بر آورد	هم دیوار حسن او ز خام	بهر و زندکی چو شمع خام
شکستی فراخ و او چو شکست	از بسی شاخهای سر و شکست	پرو بست بر جناح او ش	کاسان بود و او بر کرش
پیش آن صفتیکانی کاخ	تر صندل بنی بند فراخ	کرده بودی نشست کاسی چو	شمت بست بهجتی دست
ز شیدایی کیش بر سر تخت	ز م و خوشبو چو بر کمانی تخت	پیکش این رخت سبزه ام	کرینا زیادت آب و طعم
سفر او تخت و کور و خود	پرتان خید آب کبود	من و م تا کم زهر تو ساز	خانه خوشش کم زهر تو باز
تبیانیم صبور باشن کاسی	پس ازین خوابکند و دیک	گر کسی بیدت بگردان کش	در جاب غرق باش غمش
بدارای پیکر مشکب	وز مراعات پیکر سر چو	گر من آیم ز من پستی خوا	دکنش و مرا پشش قوراء
پون بین من و تو از سر عهد	صحتی تازه شد و شیر و پوشد	باغ فراخ تو خانه خابست	آشیا من آشیا بست
اشب از چشم بر اسان باش	سر شبامی و کیر اسان باش	هر چون دیک بیک بندش	داو با بند پر سو کندش
ز و بان پاید و الین بود	کر پی آن بسند بایلین بود	کنت بر شو و ال سیالی کن	یکی مشب و ال لپلی کن
و ترمین برکش این و ال دار	انکر و کسی و الکت باز	اشبا ز مار کن کر ساری	با داندان بکنج کن بازی
کر چه ملوای مشبانه رسید	ز عطر انش بر و ز باید دید	کر چه امر و دین کلک است	نا خندان برت بیکر است
پراپین کنت و رفت سوس سر	تا بیا ز و بجهده همان جا	رفت ما بان آن رخت بند	بر کشید از زمین و ال کمنه
بر سر بر بند پای نشست	ز پر پایش بر بند ان پست	در چنان خانه صبر پوش	کشت چون و صبح خانه درش
سفره نان کشید و شمع خور	تا نامی خیره و کور و خور	خور و آن سر کوز آب زال	پرو ش غایت ز باد شمال
چون آن شخت و رمی لپایش	یافت از دوش چنی اسایش	شاخ صندل شامی کاغذ	از دوش کر و رنج سو داود
یک ز کربانغ منی کر است	تا که از دور دید شمع مست	ز عود سان کر و شمع بست	شاد و شخت شد عود سست

سند سلطان در آمدند از راه	سند خصل تمام برودند	هر یک آریشی و کر کردند	نسبتی بر کل و شکر کردند
بزم که چسب و از بنا دند	پشگاه و بساط بکش دند	شمع بر شمع کشت روی بساط	روی در روی شد سر و شاد
چون رسیدند پیش صفی باغ	شمع در دست و خوشین چراغ	آن پر بخ که بود مهرشان	دره التاج عتد که مهرشان
رفت و بر بزم که خاص	دیگر از ایشان هم سبوت	بر کشیدند مرغ و از نو	در کشیدند مرغ و از نو
برده آوازشان برادر فریب	هم زمان و هم زمانه یک	رقص و پایشان بدو کردی	طرب و پستان بخانه بازی
بادی آمدند و پستانها	و کشا و از ترنجستانها	شب و روز و شکر بخیریت	صندلی تا برنج می میخت
در غم آن ترنج طبع کشی	ماند مانده دور صندلی کی	کرده و در که جلوه سازد	خوشتن از سواد اندازد
یا چنان بختان و سرشت	ای قیامت در او فتنه پشت	باز کشا و پر شش آمد یاد	بند بر مصرعین طبع نهاد
و آن بختان همچنان در آن بازی	می نمودند شعبه سازی	چون زمانه نشط و باورند	خان نهادند و خور و در اند
خوانی از لعل در در او بسته	لعل با در مجسم پوسته	وز و دانی میده آتش و آب	کرد و خوش به عود و شکر
زیر و پایی بر عفران و شکر	زیر و پایی بر عفران و شکر	بر دیشتر مست بخاری	بسی تازد مرغ پرواز
که دیوانی خفید و کافور	زرم و ناز که در پشت و پیش	سمن حلای پرویده و پسته	پشته را که گشت شایه چیده
در کچه نزار بنش عریب	پر و شمشاد به طبع و طبع	چون برین مصف و خالی	زبان خوانی جهان آفرود
شاه و فرمان بنای نیکست	طاف و از دشت و خاست	روی عود آید هم ز صندل نام	سوی آن عود و صندل نام
عود و بوی و است عودش	صندل آینه و صندلی برودش	شب و عود و سیاه و صندل	عود و سیاه و صندلش پرورد
نغمه از طرب و مستی	طبعی نیز خوش بود با طبع	سیناید که آشنای منی	بر و شست و میسند منی
زیر و نشن ز روی و مساری	تا کند بایحال و بازی	که نیاید بگو که خوان پیش	هر آن هر بیان آن پیش است
کو بخوان دست و پیش کش	که آنکه که میسند آن آید	نیز تا بر خوری و چون شش	خان نهادند و در بندش
نایمن رفت سوی صندل شاخ	و منی شک و لبهای فراخ	بل آسار و در و داور	تا شش و کل سنده و داور
سپاس که جای خوش بودش	بر چنان قصه می کش بودش	نه چنان آن سبب و سبب	که در آن مشا و میا و سبب



زان میاخی که در سر امانت  
 نام از پند پر خویا و شش  
 عشق چون پرده بر کشید زار  
 زنت بهمان بهمانی  
 با خودش رباط خویشش  
 این یک ریخت و او کلا پیش  
 از سر و پستی و خلاش  
 و در دم نواله خاش  
 ساغری چنبد جام فی خور  
 شرم از میب ز پی کرد  
 به چهره زهره سر کشید  
 مردمان بهار و سحرید  
 لب بران چتر تیس من  
 میرا قوت به عیسی نهاد  
 و عسیدتی از دست تپای  
 تدریستی نمود زبانه کوز  
 آوند و غمی شرمندی  
 چو گانی که در کشیده بود  
 پستی چون خوشه پزان  
 و منی چون لویه زکشتن  
 بر سر ویش شکار و نشت  
 چنگ و میخ و می و دامن  
 بلم و بی و زخندان  
 لب جان لب است بهر خوا  
 رخ کان رخ نظر بند از راه  
 خازد که کجی بهر دوز  
 که در آن که به شعله باشد  
 من به نام خاکم در خورست  
 چنانم که دیده ز نخست  
 چونکه مایان بسپو کشته  
 ویهامی باز و داشت  
 نمره زو بسان بهر  
 استاد بهر آن مرد  
 تا به کله که زور سبج وید  
 آمد آواز مرغ و دیورید  
 آن غزل که مران لعل مای  
 بهر شد و کس نایب جای  
 دید بکشا و دیوید جانی  
 دوزخ تا شمای شبست  
 آن به حال و کلا و باغ و سر  
 چون بون خوش و نهاده آورد  
 چون دید روی مان  
 کرم و با او بخود و ستم  
 چون یافت رسید شان خون  
 چون تسی دید پرده شرم  
 در بر آو و بهت چمن  
 چو آن فری شرم و شرم  
 کادیشی کار زنده است  
 ای صیانی ز بکب و نکی  
 باز کرد و بی و کام ننگ  
 کای بکب من و فاد و سرت  
 چنگ و دامن که چرخ و ننگ  
 با و از دست و یاقی ستان  
 پختن پختن بی شاید  
 بهر دم شوی پختن سیکر  
 سیم ساقی شد که از دمی  
 داس کار زی و دیوید  
 پر دخت از جهان به خواست  
 چون بجان بهر تا بند  
 آن به حال و کلا و باغ و سر  
 پند پس از کجا یاد آورد  
 سجد و بر دوش چو روی مان  
 کچن رفت شرط مهانی  
 جام با قوت کشت و تان  
 کت بهر مان کرم  
 کک بهر یک و یک نهرین  
 کرد و نگو نظر چشم بهر پند  
 کار و باکس و دید چنل  
 بی کندش نر از و پستی  
 در بر آو و بهر ننگ  
 وی بهر دامن من بهر دیت  
 چنگ و دامن چن و پختن  
 کار و دینلی صبد و ستان  
 تا کنم با تو اچسبه میاید  
 استکهای آتشین سیکر  
 کاد و شمشیر بهر دمی  
 نیزه از بهر آتش اندر پید  
 و خالای از نیان بهر خواست  
 شد و کباره شمشیر  
 رفته و ریخته ز سر تپای

ماشى چنڭ مانده مال شده	خارشد وید خیال شده	باغ را دید بجه غار پستان	بار که موضع نجار پستان
سر و شش را همه پس رختا	سویا بود و سیده داران	نای و شک و باب کار کاران	پستخو انهای کور جانوران
چرخ شمشیر است از سوز	عده ای دهن افزوده	نیکه شمشیر در سینه	بزمهای بزرگ
پنجه او خورده بود و باقی مانده	پنجه از سبزه عریض ساقی مانده	بود حاشا جنس رختا	مر پالایش جبه رختا
بزمهای بزرگ بود در	نیکه شمشیر	بزمهای بزرگ بود در	نیکه شمشیر
بازی آن که رنجه از شود	دستان که پامه از شود	کشته خود که این عجب کار	این چه پوز و این چه کار
دوش دیده شکسته پستانی	دیده امر و رخت پستانی	کسل بودن با و خایه بود	حاصل باغ روزگار چه بود
چرخ شمشیر	دقارب را در دما و دما	نیکه شمشیر	بزمهای بزرگ بود در
کر زما بر کشید این که پست	کهنی کسی ندارد دوست	چون که مایان خیک بدو	رست چون من ز قصه مایان
بزمهای بزرگ بود در	نیکه شمشیر	نیکه شمشیر	بزمهای بزرگ بود در
تپایی رسید و شن پاک	شت خود را و سر نهاد بجا	سجد کرد و زمین نجار پستان	باکس پیکان ز بکست
کای کشیده کار سر کش	دی نمایسند راه من بجا	آتشایم که رستد دس	تو غایم راه و دیگر پس



مرسوم کاشاب سرور  
لاجرم هر کس که ازین است

کلیه اشیاء را در این کتاب است





قد چون گشت ماه زیبا چو درکش گشت ماه بهر  
 چنانام می گشت تاوگش عود و لوت بید صندل سا  
 روز پنج شنباست روزنی خود برنود از خاک صندل خام  
 در عادت بستر می نشست صندلی کرد شاه جاده و جام

آمد از کسبند کبود برون شد بکند برای صندل کون  
 نامی چنین چهره چین گشت از طیب جوی لکین گشت  
 شاه ازین ملک چشم جان پرورد خاست که خاطرش فشانده کرد  
 گشت اسی از تو زنده جان جان برترین پاوشا پاوشان



پیشتر که یک در صحرای	شک در که آب در دست	نیک با و کی مت بخت با	یاد می از عمر و شخت بر خور
ای و خورشید و شیا کی بخت	پادشاه که پادشاهی شش	سرخ و اندیشنا کی پوست	زین با کی شکسته و بست
و اکمنی پیش راج بیکانی	کر و بایه کالرش فشانیه	یک چون در شادمانی	و زین خنده ز غفران خواب
که می از خیر طبعش			نشد و در شادمانی ایم
چون که در دما هر پست			ساده را و بود بر دست
کنت و قتی شمشیر و دود	سوی سری در کشیدند	یر کی و جل که شمشیر	کر و در تپت راه و شمشیر
نام این خیر نام او شده بود	فل بر یک بنام و در خور	چون بریند و ز کی دود	و تر که او داشتند کاه
خیر میوز و دوش که میست	خلین می و دود و میشت	تاریه نه سر و از تن و شش	پایه با کی از بخار و شش
کو که چون شورش کرم	کاسر زوی و چو کشتی نرم	کرم ساری خشک ساری	کر و با دشتال با به سوم
شرف و دشت کان بین حرا	ویری و دود و در آب	شکی از آب که در پنهان	در خیر طبع کاه و دشت چور
خیر فایه که آب در است	خیر کابیت در چاه است	در پنهان کرم و در دراز	مر و دیتا خند و تک و تار
چون بکری سید و در دشت	آب شرمند و آب خیر رفت	آب که آن آب از خیر رفت	یاد می از شرف و خیر رفت
خیر چون دید که سر به	وار و آبی در یکینه خور	وقت و قتا از نیستن نهانی	میوز و چون ریستن بیکانی
کر و در تاب تشنگی میست	لب ز فغان طایر بر خند	تشد و آب او نظر میکرد	آب و نهانی از جگر میوز
تجدی که تشنگ شد بکشت	باز ماند از کشت و کف ش	پس مشین میان مر و نهانی	تشد و از تشنگی طاعت باز
دشت با خور و تل اثر تشنگ	آب دارند و دسان در تشنگ	پیکه آب از آن و دلسنان	آب و دید و آبی آب و بان
مالی آن لعل آب بکشت	پیش آن یک آب در نهاد	کنت مردم تشنگی در باب	آتش و آبکش به شمی آب
شربت آب از آن چو نوش	یا بهت بخش با به و شش	این که در آب و شش	کرم و آب و آب و خور
شکر ختم حسد ای با و بار	نام خود و در قش و بار	کنت تشنگی شربت شش	کازم غم زین فایه با ش
سید می کرم و در دانی	آب با و شربت ستانیه	چو خیم که این فایه خرم	سند و یو آدمی فایه ترم





سحر غمزه ش که بود از انوش  
 شب ز خالش سوید یا ش بود  
 آن خرامند ما حسنه کای  
 کوزه پر که از آب آن خان  
 پانی ناله شد چنانکه شنید  
 نازنین از سر برود شنید  
 این پستم بر جوانی تو کرد  
 کار من طبعه فدای بی دار  
 ساقی نوش لب کلید بخت  
 زنده شد جان شیرین داد  
 که خراشیده به حسیند تون  
 چه در چشم او نهاد دست  
 تا به اینجا که بود بسکه او  
 کت آپسته تا زنجانی  
 کت مادر پسر را با کرد  
 کت کا در دم بجان برسد  
 جای که دزد و خان نهادش  
 که و آمد شبها که از صحر  
 پیشی بسته دید اقاد  
 آنچه بودی گذشته بخت  
 بر فرب زمانه یافت دست  
 ز تابان کیش یافت بود  
 شد طلب کار ماه پونش  
 تا بر دوسوی خانه پنهانی  
 نشسته در خاک و خون جوانی  
 پیش آن خم خورده و بنفشه  
 دین چنین بخت را تو کرد  
 قهقهه من در از سیه دور  
 وادش ای مطلق آجیت  
 شاکت از چهره اغ دیدار  
 سق در پله مانده بود هنوز  
 ز سر مردی که شمشیر  
 بر روی دید بکشته مراد  
 بر در ما بر شش آسانی  
 و آمدی باز و دش نیادری  
 چشم دارم که این فان برسد  
 شور باد کباب و اندیش  
 تا خوز و آنچه بشکند صفا  
 چون کسی زخم خورده جان داد  
 کس نه انت شرح آن بیت  
 قهقهه چشم کند نشتر کشد  
 تنگ آن جسم بر بی کردن  
 تنگی بسته شکر کنش  
 چشمه سرد بود و در از ما  
 تا ناگهان شنید از دور  
 دست و پای زور می افتاد  
 کت دیک که پس توانی بود  
 تیر کت ای دشته فلکی  
 آب گرفت رو که من مردم  
 شنه گرم دل شربت مرد  
 دیدار اگر کند بود زنی  
 آتش دید زور در پیش  
 که جسد می تمام تا بدست  
 پا کردی را که ابل خاکش  
 شیش تن رفت تو ما زور  
 تا که باز نمود و شکی  
 چاکری که بخانه راه آورد  
 مردی که سید بادل سرد  
 دید پیزی که آن عادت بود  
 کت این سخن توان ز کجاست  
 قهقهه چشم کند نشتر کشد  
 که به الماس جرج را نشد  
 دل نشا و دیر با بی کردن  
 بر سر راه بسته بر نشتر  
 بر دار آن خان آب آن بجای  
 که از جسم خورده بهجور  
 در شرع سند ایر اینخواند  
 این چنین خاک و خون آلود  
 که پر زار و و کرسیک  
 و یکی قهر مست جان دم  
 خورده بر قدر آنکه شاید خور  
 در هم افکند و بد نام نه ای  
 که بر کفایت شاید از جایش  
 قایدش کت بر سر آن بیت  
 دست او را به دست او سپرد  
 سر کشتی که بود باز نمود  
 و اندکی را قش خورده شدی  
 خست را سوزی و با بجا آورد  
 خور و شکی و سر نهاد به درد  
 جوش صفراش آن نایوت بود  
 این چنین توان دشته پراست  
 که به الماس جرج را نشد

کر چون دید کان بگرفت	شد ز بی دید کی نظر بسته	گفت که شاخ آن درخت بلند	باز بایست که در کی بسته
کوئن آب را از او پستند	سودن بجا و تاب از او شدن	کر چمن مرسی که قشای باز	یاشی دید و روشنیانی
نزد دید که چو باندخت	بر شود تاب آن و در بگرفت	پریشان دکان و زنت کجاست	گفت آن بجز که جانی بگفت
ست بسته کمن و خوشی نفر	کر نیش کش و در بگرفت	شاخش از رخ بر کشید و شاخ	و دیدی میان مرد و فراخ
بر کی شاخ آن دخت و دخت	دید و رفت و او را در دخت	بر کی شاخ و در چو بایست	هر عیار او در صرع بگفت
این سخن چون شنید و شکر کرد	دل به پرتن علاج سپرد	لا بها که در او اندر دخت	تا کند بر که پنیالی است
کر چون دید لاله که در دخت	راه برداشت و زنت خوشی	باز کرد و از دخت شتی برک	نوش و دوی خشکان ترک
آمد آورد و نازنین برداشت	گفت چند آنکه باز نگراند	کر و صافی و میسج و دخت	در نظرگاه و دمنه شانه
داروی دید و راه هم بست	خسته چون دید سکه شتی	دید و بخت کار ساز نهاد	سریالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش	وان طلا با نهاد و بر نظرش	رو به رخم خلاص و از دخت	داروی از دید و برکش و دخت
چشم از دست و دخت کرد	شد بر عینه چنانکه بود دخت	بر روی دید و برکش و دخت	چون دوزکس که بگیند هر
خیر کان خیر دید و سپاس	بر جان و شکر خدای شناس	اهل خانه ز در و دل شد	دل کشا دند و مهر بر شد
از بسی رنجب که بروی بر	مهربان گشت و دخت کرد	چون دوزکس کش و دخت	دوچ که کر کشا و دخت
مهربان شد آن پرنی	بر جمل جان آزاد	خیر نیر از لطف رسائی	مهربان شد ز مهر بانی
کر چو رویش دید و دخت	دید و دوش و بخت خیر دخت	لفظ شیرین و شنید و دخت	لطف دشت و دخت و دخت
دل را دخت و دخت	خیر هم بسته دل زنی پون	خیر با که دپر هر عسری	تبی از او چاکری کمری
بشتر بانی و کله داری	کر دمی استکی و شیری	از کله و دکر و دخت	داشتی پس چو دخت و دخت
کر دخت و دخت	چون از دخت آن بانی	تو دمی خود و دخت	حاکم خان مان و دخت
خیر چون بجا و دخت	قصد جت و دخت	باز جسته حال و دخت	کر که بود آن تم و دخت
خیر از ایشان حد و دخت	مرح و دخت و دخت	قصد که دخت و دخت	گفتش و دخت و دخت



دانه از دیده که مرش کین	بر در که مرش رسا ند کند	این کمرست آن کمر دشت	آب نادره که دشت
کین چنان شد با وی لیت	ز سادان شکوه حسلی	دین شیندگان زنده سرشت	پرو بلا ویدان بانی شست
قدش از کام گشت بایتر	شد برایشان جان گزاستر	دشته شینک بایه دشت	نارین دشتش کس نکدشت
روی تیرتیش میگرد	آب میداد آیتش میجوزد	بیر کپاره دل به سپرد	روی جان که باز یافت نزد
کرد بر یاد آن کرایه	دست کاوه که سنده و شتر	گفت ممکن نشد که این لاله	با چرخ من کس پند
و شری باین حال و کال	دین بایت بی سنده از مال	کی نیم خیم خویش بر خویشی	سنگ گزینان خرم به روی
باز آن زیت کز چنان خلدی	بیر کاوه بر آورم پیغمبری	چون باین قصه خند بکشد	شکای بخانه زنت ز دشت
اول ز تاجان عروپس بچ	چون کیهانی شست به سر کج	تشد به در بر آب لال	تشد تزدانکه بود از اول حال
آب نادره که دشت	آب دید که دگر دگر دشت	کتاب که کای غریب نواز	از غریبان کس کشیدنی
روز چشمه بنام دشت	دل جان مرده باز دشت	چون بر جان مرده تو پر دهم	نفت و خان تو می جاز دهم
دفع جان تو بر بین دشت	شکر تو مش آتش برین دشت	کی بجوی دهون سپردم	روی خون تو آید از دهم
پیش این میمانشاید بود	ممنون و خان بهشاید بود	بر قیاس ناله غوازیست	ناید از من پاس دایست
کرم هم بفضل خویش ندی	و دایچه آورم حق تو چای	گر چه چایم از دوری	خادم از خدمت تو دوری
دیر کاست که دلت خویش	دورم از کار و از کایت خویش	عزم دارم که بامداد به کار	روی خانه کنم غریبست
که بسورت بداند هم بورت	بر دهم ز خاک درست	پشم دارم چون تو چشمه نور	گر دهنم از آب درست
عزم کشت ده بال کین	دایچه تو زدم مرا طلال کین	چون سخن کو سخن آید بر د	در دشتش بچل خانه کرد
که یک کوی اینان بر دشت	دای میوی شاه پایب دشت	کر که بیان و کرد و داد و بشت	منه با شک و دیده باشد
از پس کیه بر سینه دزدند	کوی بی بی به کایه دند	سر بر آور دگر روشن دای	گر دخی از پیش کاران جای
کتب با خبر کای جان خوش	از یک و خوب و دربان و خوش	شکر کیرت همیشه دزدای	عزوه از عمری دگر خاری
نفت و دانه که مراقیست	بر برینک وید تو داریست	یک مردان به دختان بند	دوست از به دشمن بند

بزرگی و خسته عزیزم  
 اگرچه در زمانه شکست نماند  
 من میان شما به نعمت دنیا  
 چون بهین حسد می سخن گفتند  
 از هر طالع مایه و نجات  
 به نجاتی که اصل پیوند است  
 نشد مرده آید چون یافت  
 او لشکر پادشاه غانی و در  
 عهد پیشین پادشاه و دیگر  
 تا چنان که مال ملک و در  
 خبر شد از دست سندن و  
 آن که در علاج صرع تمام  
 بکس آن را بزرگ با نیت  
 هر بزرگی که بود از این سبب  
 که به بسیار چاره بیکدند  
 و هر او را هم به آلودی  
 بروی این تیغ ترک بکنم  
 به سحر بکشد و کارش  
 این سخن گفت و ولایتش  
 خبر کردند این خبر بشیند  
 نیت و بسیار است چاره  
 آشکار است بوی و بهمان  
 میزیم تا به سدر جیل سندان  
 از سر نماند و در خوشی نشاند  
 رفت سلطان شیری بخت  
 تا اولاد از این برسد  
 روز خیزد بر شکوه نیت  
 آخرش آب زندگانی داد  
 لشکر که دند و شاد میوزند  
 بسوی خیر بازگشت و  
 که از آن تابش گشت و بان  
 و آن که خود روی و بیابان  
 آن روز از رویه با نیت  
 آمد و بر امید شد شب  
 به نمی شد و هیچ میوزند  
 از جبهه شش گم با باد  
 سرش از تن تیغ بازگشت  
 و یوسف از بون بازگشت  
 یک مکر کس با نیت میاش  
 آن خل علاج با خود و  
 و هر مردان خدمت دوست  
 که نمی دل با دوست  
 به نیکو نشسته و شیند کرد  
 هیچ با و نیت دوست کرد  
 که در خوشدل از خواب که بخت  
 و هر غیشین سپهر بخت  
 ساقی نشسته و شیند کرد  
 که در مان سیتند و بهیم  
 که در مایه که او خود داشت  
 چون آن مرغ از آب و دست  
 که از یکیشی که ستن و شاخ  
 که در آن بر کما و امان  
 تا بشی شامتند ز راه  
 تا به از طریق چاره کری  
 به او شرط کرده و بخت  
 و آنکه چند حال این و نتر  
 که میسید روی آن چاه  
 سر بریده شده و نیت  
 سر خود با باد بر میسید  
 کس ز ستاده و پادشاه گفت  
 زشت باشد که گویش و نیکو  
 مستی از جان حسد و ترها  
 سجده او چنانکه دانی بر  
 زرع نالید چون جلاجل  
 کرد و کای کالج که در نیت  
 زمره داد و با غار و سیر  
 شرفی داد و آید چون شین  
 زانچه باید بود چسبیری کم  
 که کای کالج خود و نیت  
 که کشته سوی سحر نیت  
 چید بسیار بر کما میسرخ  
 بقیه کرده و میان شتر  
 که در او صرع داشت و شتر  
 آفت دیوار پیش پری  
 که هر آنکه کند علاج دست  
 کند چاره سانی و در خور  
 خوار و سرشته و در آن تمام  
 چند شتر و چاه و نیت  
 در پی غن خویش می اشاد  
 که در این چاه من و نیت



برم پنج از او فصل حسد	آرم با شرط خویش بجای	لیکشم آن بود بدستوری	کز طمع مست بند را دوری
این ده را که ای خواهم کرد	از برای ندانی خواهم کرد	تا ندیم بوقت فیسری	که بسبب این غرض دوری
چونکه بنام او رسید بشاید	شاه و دوش پاسبی و بی	خیزند ندستی واجب کرد	شاه پرید و گشت کای سرور
پست نام تو گشت نام خیر	کاظم دار سعادت سر	شاه ناش خسته دید غبار	گشت کای خیر من چار و سگال
در چنین مثل نیک فرجاست	عاقبت خیر باد چون است	و انکه او را به محرمی سپرد	تا بخت سرای خوشتر بود
یکم ای خیر چون خوشید	سروی از باد صحر که چوید	کاوشی چه شیر آتش	شب نیا سوده روز خفت
اندکی بر آن خجسته درخت	دشمن خود را و کرد زوخت	سود از آن ده شربتی به است	سرویسیرین گشته زبخت
دانش از او شربت خورد	و زو غرض و شست گزید	رست آن دل که سودا بود	خوران و خشن چو کجا بود
خیر چون بدید کان شکسته بهار	خشت و من به این سبب بجای	شد برون سرای میزدش	سرونی خانه کرد بادل و شش
وان پر خ سر روز خفت بخت	باید حال خود گفت بخت	و سوم روز چون سر برداشت	خود و آن سپهر را که در خرد داشت
شاه این خرد را بگوشید	بای کی کش در سرای دید	و خورشید بهوش و بری	دید بخت در میان سپیدی
روی بچاک زو به درخت	کای خیر عقل گزید خجسته	چو زنی بختگی در بخوری	کز بخت با خفته را دوری
و خورشیدین حشمت شاه	بر خود آیین بگر داشت	شاه را سرای برود برون	اندیش کم شد شاه ازون
داد و خرب محسوس بنیام	تا بگوید شاه این سکونام	من شنیدم که در حسد به جبه	پادشاه داشت باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای	شرط خویش آید شاه بجای	بامری که تاج شد در جود	شرط خود را درست باید کرد
تا عهدش بود تیغ دست	که با تاج هم نباشد دست	حد سر از تیغ بی یافت گزید	کوکی سر شد تاج بلند
اگر زو شد مرا علاج بدید	و زو ای این به بت یافت کی	کار او را برتر گشتان گفت	کز جام خرد شاید خجسته
که مادل عهد بکشیم	و ز چنین عهد برون آیم	خیز از او را بخت شاه	باز جسد و باریافت ز راه
که مر یا شد شمر و نیش	در زمان زو شاه برودش	شاه گشت ای بزرگوار جهان	خج چو دانی بخت خوش نشان
نعلت خاص دوش ازین خویش	ای بکی نعلت به قیمت پیش	برخیزین خدایت و گرش	که ز حایل کمر شش

NEP 33











شده از آن جان نواز دل دود	شب شین خنده دوم نه اود	نوا تا از صدی کینه نویس	آواز از آغوشش شپس
پس آن کسیرین آن دل بند	نواز ترنج و بر سر سب	آن تا با که دولت فست	و آنچنان تاج و تخت را شاید
کشت چون زنده طبیعت خواست			پس از طیب چون آید راست
و در کم کت دانه بی سر بود			پس دین کرک باشد او بر بود
کاشانی را از سر آوان	برو و همان کف خاش آوان	نوا تا از سر نوا و پیش	نوز دینا پاکویم از حد پیش
برو و مرغ و دیر و باه ساق	گر و با و کلبه سی دفاق	پند حکم که آن بود شش نام	برخی از پسته برخی از بادام
سیر و با لی لطیف طبع فریب	نوا تا از سر نوا و پیش	نوا تا از سر نوا و پیش	خود همه نواز تا پستان بود
چون با نواز نواز خوش فرزند	کسی اشک پرورش کرد	در آسم میخند خند اخند	سرخ چون من فضا که کی چند
هر کی سر کشتی از کونست	کسی نطق و دگر از جنت	آمد افغان تا با سیر	شده شیر و شیر در شکر
و از پی که چون سخن گفت	سرخ و ماسی آن سخن گفت	بکشت و از غنچه شپس	عاشقانه از آید خردش
کشت شیرین سخن و باغ	کشت شیرین سخن و باغ	عیشی که و الشش آمدی	بر منی وقت مجلس از دزدی
اگر از علم و از کنی نشسته	پسایش بهتر از همه پسته	داشت بنی شکل بنام	باغها که در باغ چو سده م
خاکش از بوی خوش غیر شست	سیر و با لی چو سیر و با لی	آمد دل بود چون سیر و با لی	سیر و با لی چو سیر و با لی
تیر خاری که در کستان بود	از پی چشم زخم پستان بود	بر کشته و در کشته	چهار و پنج و در کشته
آب و زهر و سر و ماسی چون	بیزه بزرگ و آب ساسی چون	بر سر و ماسی که پاش در کل	نوا تا از سر نوا و پیش
از بنا های بر کشیده و باغ	در ششم و باغ و در ماسی	و غنچه های آنچنان بهی	بر دل هر تو انگری داعی
سر مرشته زردی منراغ	باشا شدی بهین باغ	سر و پسته کشتی	شکسته و بی غیر غنشی
تا نه کردی به تنه کسین ماس	سیر و با لی از غنچه پام	ساعتی که در باغ بر کشتی	نوا تا از سر نوا و پیش
رفت و زدی توفت پیش کاه	نوا تا از سر نوا و پیش	باغ بسته دید و چون شک	نوا تا از سر نوا و پیش
باغ پرور آن خوش آوازی	جان نواز آن جان نواز	سیر و با لی چو سیر و با لی	کافین باغ و چرخ آواز

برقص بر سر خوشی افشاده	میوه دل برده بکده جان	خواجه کاوازه عاشقا نشینند	جای طاقت بود جامه آید
نیشی که بر کرایه سپهر	نیکوئی که بر کشید	دبسی گفت بکس نه از جاده	سرور رقص بود کل ذوق آید
که در کرد باغ بر کردید	در همه باغ میسج راه اندید	به دینج خود چو راویانست	رکن دیوار خوشیتن شکفت
شده در نماند عاشقانی	صدغیا نه بر آورده پایلی	کوش برهنه ترانه بند	دین بلنج را بهانه بند
شوش باغ بکر که گشت	باغ پرست و باغیا پرست	از گل چند بوستان سرور	که در آن بوستان به آن در
و حسن نیکو سیمن ساق	درین باغ داشت تیان	نیز آن عرس پسران چو ماه	چشم محمد می نیاید راه
پیران و نقت خواجه زان	یافته ش کثیر کان کستان	زخم بر داشت و خشنود	از نو پند آشد و بشود
خواجه داد و تن از آن عاری	از چه از تنگ گشت کاری	بده زانوش بکج رشت	با کخیالی بر او زده رشت
کافی باغ تو باغ نمشود	زنت انجاشب باغ چو بود	پروین بلنج کپن آید زده	ز دوش مست بنجای زاده
ما که طشی به جوب نیست	شاید اردت و باغ نیست	تا تو می شبن در این پرکار	که کاری در ای از دیوار
مرد کش که باغ باغ نیست	بر من این باغ هم نه باغ نیست	با دی چون دمان شیر فراخ	چون در آیم چو به باد فراخ
اگر که در ملک خود چنین آید	که از او زده در زمین آید	چون کثیران نشان آید	باز با طبع او که دیده
دست و پایش ز بند بکشد	ببر بردت و پامی آید	عز با خاشد بسیار	مرد و یکدل شد در کارش
پس به جرمی که خشم یار شود	ز خبا غش استوار شود	نادر بر دهنه زده باشد	از شینون به زمان باشد
نشسته پیش خواجه بنام	با کشته قنای دراز	که درین باغ چون شگفته بهار	که از او خوابه باد بزرگوار
یوسفیت و پستانان	ما و دیان و مسر بنان	از زنی خوب رو که در شربت	وید را از جلال او بهر است
مجموعه امه و درین مجسمه	شع بی و دود و شش	عده آزا که با تو به کردیم	ناله دایب خرد خود کردیم
نیزه با یکی زمان گسبام	تا بر آری زمر که خواهی کام	روی درکش به کج پنهانی	شاه و من بین آن گلشنی
سری که دل در او بند	مهر روی منی و پسندی	آدریش به کج خانه تو	مانده سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن کوش آید	شوت خنده در حسنه دشت	اگر چه در طبع پاریانی است	طبع با شهوت آشیانی است



رویش مرویش ابروت	مرد بود از دم زنگینیت	با من سیگان بیم اندام	پای بردشت بر لبه تمام
پیش آن شاهان مهشبت	خوف بود بر کشته زخمت	خواب بر خوف رفت و بخت	باز گشته بران زبشت
بود در ناف عسند سوراخی	روشنی فیته از او کاخی	چشم خواب ز چشمه سوراخ	چشم شکوید و بای سوراخ
کرده بر طرقت آن کشتانی	سیم ساقی و نمار بستانی	رویشانی سپه اید وید	نوشتر از میوه رسید
مرعده از دل لیکر نیس	کرده بر شور و ذکر نیس	از دیوانی شسته بر کینش	بر نمی رسید با کینش
از پستان بند و سبب تنج	نام آن سبب بر فوشتی تنج	باغ زمار و سبب کم بود	خامه که با بختی چشم بود
بود بر روضه کاه آن بتان	چمن بر کنار سروستان	روضه ساخت ز سنگ زحام	خوض که بر اژه شسته تمام
سید آبی چو آب پدید آمد	میان چشم نیده و در آمد	کرده آن آید آن روشت	سوی زر پس و من تن
آمد آن تاج حسنه کاسی	خوض دیدند ماهامی	کرده آفتاب تافته شان	آب چون آفتاب یا شمشیر
سوی روضه آمدند نازکنان	کرده از بند فطرت باریگان	رویشی شسته سر در آب	ماه نامی او فدا و بتاب
بیزد آب را بسیم مراد	نی نهند سیم ابرو او	سدر کتنه و بی تاب شد	و زلف چو در آب شد
ماه بر آب چون ارم بریزد	هر کجا میرسد بر خیزد	ماه ایشان از آن دلاویزی	کرده با میان ارم بریزی
ساعتی پر بر افشاند	ماز و نازنج را که در وند	این شد او را بهار ستر ماند	بایکیت و زلفت می افتاد
میستونی محبتون نکیند	کشته و ناز و بیهوشه تیند	جوی شیرین که قصر شیرین داشت	سر بران حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر بود	یک گناخی نه داشت پر بود	بود چون شنه که با شنه	آب پند از دنیا بدست
یا دیر می که ما نوسند	بر جده کاه و کاه بنشیند	سوی بر سپه و قاضی میدید	قاضی قاضی می سپید
رکبش ز خون کرمی جوشش	از نه نام بر کشته حسدش	ایستاد و چون دزد و پنهانی	و آنچه دانی چنانچه میدانی
خوات تار میان جد کتخ	رخش از خنده مارش از موخ	یک مارش که کتستانی	از چه از راه شک سوراخی
شسته رویان چو روی گل	چون من بر بند با شسته	آسمان کون بر بند پوشیدند	بر آسمان حردوشیدند
در میان بود بختی چسکه	روی روی زلفت چون کنگ	آبجای بلال غنیمت او	بلطنی ما کردید کس لب او

غرض از غزوه تنه بجان تر / خدش از قفسه شکران تر  
 بغرضی حسنه دل برود / هر که دیده بر بارش مرد  
 خواب بر فتنه چنان بود / که تر از آنکه سندان بود  
 بدیکسان آن دامن چشمت / کاش برشان شدی چشم  
 آمد از زده شکر باری / کرده زیر قصبه کله داری  
 که نه لبستان جور نداد / میل تو بر که ام حریفست  
 این کینه زده و در جبهه / گشتی آموخته میسر سپشت  
 بطریق کس کان نبرد / که بر زبان و دهن جان نبرد  
 نوازان چنبره که او اهل / یار و اهل و کار و دست  
 کش بود و دشمنان و دایه / خد خواب کینه خوار  
 چون داد و پادشاهان بی تو بود / آتش سیم و سیم را ندید  
 گشت نام و صفت کشتاور / گشت چشم به آتش کشتاور  
 گشت بوسه می بخت شست / گشت آن وقت گشت گشت  
 خواب را خوش از شون بر تو / شرم و خیالی از میان بر تو  
 بوسه و کار به شکر سین / که خویش را به ز میزد  
 خواست تا خوش شیره را خور / مرا را بجایست بر داور  
 بایکست بود و شمی یافت / گشت بخت رخسار بخت  
 این بیوی را و بیوی است / او از شوهر این از بیوست  
 خواب که گشت از آن غم دور / رفت به گوشه و غم میوز  
 زنجاری که شمشیر نهاد / چنگ را به کار خویش نهاد

اما در آیه و آیه و آیه / اما در آیه و آیه و آیه  
 گشت شید و قتل گشت / گشت شید و قتل گشت  
 کار می بین ز می سست / کار می بین ز می سست  
 آموغان را به یوز نموده / آموغان را به یوز نموده  
 حاجه ز کار پرسیدند / حاجه ز کار پرسیدند  
 در میان و دشمنان آورد / در میان و دشمنان آورد  
 آموغان را به یوز نموده / آموغان را به یوز نموده  
 غرض از غزوه تنه بجان تر / غرض از غزوه تنه بجان تر  
 کار را به یوز نموده / کار را به یوز نموده  
 دل را بسته بود و نایده / دل را بسته بود و نایده  
 باسی هر دو صفت آمد / باسی هر دو صفت آمد  
 گشت شید و قتل گشت / گشت شید و قتل گشت  
 گشت با دین را و کشتاور / گشت با دین را و کشتاور  
 در بر آورد و چون دل کش / در بر آورد و چون دل کش  
 داور می شایه می شری / داور می شایه می شری  
 زیر چنگ خویش کشید بر / زیر چنگ خویش کشید بر  
 کار بختان به بخت / کار بختان به بخت  
 در کشته آن سینه انجی / در کشته آن سینه انجی  
 بر دوار و کره و غم خزان / بر دوار و کره و غم خزان  
 عاشق را از مال کشید کرد / عاشق را از مال کشید کرد



کشته از جنگ من خال رود / با درخت کان عشق درود  
 عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم بایک لبه  
 که بر بر جان عاشقان حواریست / تو در عاشقی که کاسیت  
 عاشق آن که جان کند تقیم / عاشق از تیغ سینه چرم  
 آن که کمر که بسته کش بود / بر شط سماع خوش بود  
 یوسف یاد کرد و راسب شد / چون اینجا ز دانش پشید  
 سر و دست و پا را در خورد / باز پسر کارا کرد  
 که آیدم به بهانه خویش / که کس شب در دانه خویش  
 روز روشن سینه کار بود / شب تاریک پرده وای بود  
 شب چو ز سحر شایسته / که در پنهان دواج بر طاس  
 آمدن آن تیان وفا کردند / و آن ستم را به در با کردند  
 بای خالی و اینچنان یادمی / کی کند صبر و چنان کاری  
 و آنچه کشن شاید کشن کس / تو بگویم نه زبانه و بس  
 که به دشتی از پسر شایسته / دیدم موشی یک پسر را  
 هر چه جسته دل رسیده به جای / تاب در دل شد و تک در جای  
 و نش لب زفت پیش نوش لب / ننگ را بر گرفت نیم شبان  
 سربون بر کشیده قد غنیه / خند کل که در دهان  
 با عنان باغ را خسته کرد / شایسته آید در او تماش کرد  
 ای تیا لاج بود هر چه هست / جز تو کار من کرد و دست  
 باز داران پرده را پیش / آینه یافته از آوازش  
 بر شش شکستکی دارد / عاشق آن شد که چشک دارد  
 صبر ناید هیچ عاشق است / سستی و عاشقم بر دوازده  
 تو به عاشقی روان بود / عشق با تو به آتشنا بود  
 سب عالی بر صفت زخود / ترک چکی جو ز لعل شاد  
 شاد بادی رسیده بود ز باغ / و دل شادشان کرد و ده خف  
 دواشته حی که گریه آرد به / باز شدش به حقیقت کار  
 در تو با کس سپه دینم / که شب پناهی که وطن سازیم  
 بشی در کنا کس به سیست / کون ما را که دلبر توست  
 بستان بر سر فانی شد / کین سخن که شد روان شد  
 جوشن شب نزار می کشت / تیغ برین آفتاب که شست  
 آفتابی به ماتاب رسید / سر دشته به حوی آب رسید  
 خون جوش آمد به جستن کام / خواب را در عرق غمت اندام  
 حقوق با طاق مرد و خد شود / خوات با در بهل نیست شود  
 صد در دوازده این افتاد / بست آن موش برین افتاد  
 بخت پختن که چون شد خام / در کشته ما رسید به کام  
 کار غوان آمد و بشا بکنت / چک میزد بچک و بکنت  
 زوز با زار میش کشن رخ / میل آید نشت بر سر شاخ  
 شکی افتاد و جام اشکست / جام می آید بر کعبه دست  
 پیونی نیت در حساب دلم / که چو با تو کار خود خنجر  
 خواب راحت و جوی میگردند / باز فتنه و غمت میگردند

خواب چون بدگان و غن و ز  
 جز بر سر که گرفت بر نو  
 ز سر که ز غم تن پرسی  
 در دیده ز سوش نسیری  
 در شکست آن دو و تنه از  
 که بیای پسندیدان  
 آن تن دیگر پستان ساز  
 هر نو که در مسربان  
 تا که بر کاش خنای نیست  
 بسته بر او که کاغذ سخت  
 دست از مهر خویش گرفت  
 چون کل در کنار پیش گرفت  
 و کنارش گرفت و شادی کرد  
 سر و پا کل مستان بوی کرد  
 همه خواب و خانه کیسه شد  
 هم با طش که پدید شد  
 شوش و شکر خالق بلند  
 دید به آنکه که بوی سپید  
 بر زمین که آفتاب نیل  
 هر که وی بگل چون نیل  
 باز بکشد اندر او شاد و بوز  
 استوی از او شد و بچپ و بوز  
 کش بخت و راه پیش رفت  
 باز و ببال کار خویش گرفت  
 بر خانی آن نو و زنگ  
 پر و درخت و ساخت و چوب  
 در کنارش گشت چنانکه دوست  
 سنج کل در کنار سر و دست  
 دست و کج ز دراز گشت  
 پی و کج خانه باز گشت  
 تا که آورد و رفتند غوغای  
 با خط شد چنان تنیال  
 ای که ضربت میسج باری  
 ز خرمین است اندازی  
 کین غزل گشت و چو مسازن  
 زو غیر یافته سسم رازن  
 شرم نو کشته دل میدهد شد  
 بر سر خاک آید و شد  
 حال بریده شد بکایت کرد  
 آنچه در دوزخ آورد و دم سرد  
 در خیزه بر چو مار شکی  
 باز شد آنچه داشت و رفت  
 باز گشت و از یکشت و دند  
 خواب و شکر گرفت و بر دوش  
 از آن تخت پادشاهی سخت  
 از سر وی بان حسه مان  
 خواب را در آمد و برکت  
 چون آن قهقهه که بستان  
 که چون مرغ بر زمین پرواز  
 با کمان طبل رفت و طبل میل  
 خواب پنداشت که دست بکشد  
 و نغمه رفت و نغمه مر اس  
 گشت کشته عاشقان باری  
 از لب و سین و زنجش  
 به طرز و شک و آید  
 به طرز و شک و آید  
 تو را پر و کج و می بست  
 سوی خواب شد و پش  
 بر نوازش گرمی و دلاری  
 باز کرد و پش باری  
 مر می ساخته بر دل ریش  
 چاره ندان ز چاره سازی  
 از شش او سر و پدید شد  
 یک یک با او راز و کجاست  
 آب گل را بگل دستاورد  
 آبجایی که دید لایق خویش  
 فراغت شست کاغذی سخت  
 چون سمن بر بیاط ساسانی  
 دست بر کار و پای شکر کا  
 آتش را آب بشاند  
 آن که دمار من برید و کا  
 عمل انکه چو طبل میل  
 شمشیر با کوش و محبت مانک  
 ریش آن بستان پر و شش  
 رفت باری و بین باری  
 ریب و ناری غور و زنجش  
 در طرز و شک و آید  
 شمشیر گشت و بکشد و در  
 کدوم با تو من پر و دست  
 یافتش گشت و پای دراز  
 باز کرد و پش باری  
 مر می ساخته بر دل ریش



پدلی باده و عدو دل داند	که درین کار کار دین تر باشد	پیشم سپید و مسریان
کافان بخانیا و در پرواز	خود از دور می کند وایم	پس دارم پاس و دایم
پیش آن هر دست که خفا	تا ذکر باره ترکست ز می کرد	خواهد یافت و دلوازی کرد
خواه چون دیدن و بکی گشت	نزدش گفت چون تستان	جت پوزله و آن تستان
یاسین و صد کسبند و	بکشد و علم به یاری	بر سرش پیش بردش غاری
ساخت اندام زیاده کاکسی	یاسین را زخم دریده و باز	تا زین را در آن کشید باز
بند صد می در که شو گشت	زمن کل در آورید به	منز با دام در میان شکر
باز می باز کرد کسبند و	روسی پسند بود و در غا	در سم افشاده از برای شکار
تا کند و در رسم نزدیکشان	روسان از غلام غاری کرد	کاشی بود سمناک بزرگ
را نشان بر ساد و اوج و	بر دیده زد و دو چار و کمال	روسان پیش در که از دنبال
دید لشکر کی حیت بزنی	خود داشت کان چو دانه	سو سو میدید خاک آلود
تا چکونه زده و بیام زون	وان پرخ زبس شیمانی	آمد بر زمینش شایسته
کان حد ناز و غوغا اش دود	دانش و لبر می کرد و بیک	چون دمی در میان و نونک
در خصال تاین چه است	پند به رسم زنی جوانی	گشتی از عشق مسریانی
گفتد بچکس چنین بازی	چند بار بشش با کردی	خیز نونک و کیا کردی
نشسته اند که کایت است	تا زنگه ریه و اوج مندر	شمع را دید و در میان دو کانه
از خم این و خای آن خردن	گشت زنده دست از او دید	بیا از دود را میازارید
باز این بایشش و نایمی	گرگانی و این نیانست	سوی فغان کشید باید دست
گرگانی که است از این خاکست	پا بجان جان و چالا کان	مرشد بند و پاکان
از خطا و دود و بوی نیل	وان فغانا که در دما جسته	آتش را با آتشی میسرد

بخت ما را چو آتشینی داد	از چنان کار بدیاری داد	انکه دوش بگام نه گشت	نیک شد هیچ نیک بد گشت
بر سه ام انکه دل نهاد	دور از چنان حسد نام نهاد	با عروسی چنان پر چری	کنند هیچ مرد بد محسری
نما سه انکه جوایب داد	روی و مسر باینی داد	لیک چون عهده بود اندر	شون رفت باز پیش کن
کس از آن میوه دار بر نخورد	کیکی چشم زد دور او نکرد	چشم مه که نه دید و دور ما	حال از چنان شد است چه ما
انچه شد حدیث آن یکم	هر چه داریم از آن نیا یکم	در پذیرش از نده ای جهان	تر که دم آتش کار و نمان
اگر ابل بود تا حسینر	دین سگ لب بود سگ پند	بجالتش عروس خویش گم	نه تنش از چو پیش گم
در زمین نه حال او دید	از خدا تریش بر رسید	سر نهاد پیش او بر خاک	کافین بر چنین عقیده پاک
که در او شمشیر کی کار	وز سرشت بدش شک دار	ای بار بخت که کج نمود	رخ نه نشد راحت بود
ای ساد و پاک در دست	مخزن دانه ای دانه دست	باز کشد بستان از ما	بیر که چرخ لبست باز
چون برآمد که چشم زد	کر و آفاق چشم در آورد	صبح و چنگوت صلاب	بر نمود زمین شید عاب
با وی آمد بکن کرشمه سپهر	با غبار سبزه بر رخ	تا بر بزد و علم سلطانی	رست آن نه بند و فانی
زانش عشق بازی شب و دوش	آمد خاطرش چو یک خوش	در شب آمد از غازی	کر و مقتدر اطلب کاری
و دوشینه زار ساید بسد	بخت کاوین خاکم رو عید	من شده را به مرجان بست	ز رخ سپهر بگشت و ما خفت
که بجوی هیچ نامایه	سر به باشد این مواعی	دولتی چو کینت آب رلال	دانکی خرد و آون که گشت طلال
به شرف پاک چون خورشید	چون صافی و چو سیم سید	در غیبت روشنی روز	در غیبت به جهان از روز
نه زکلی کلف اند و دست	در غیبتی که آن نیا کور	سر دالو کی شوی سید	پاکش باقی نماند سید
در پیش بوقت کوشیدن	سنت آمد سینه پوشیدن	خوبشیرت چو زین سخن پرستان	شاد آغوش خویش بایشان
و چنین متمان باز و نشاط	سوی هر کندی کشید با	روی این آسان گشود	کر دور بای صفت کند باز
شاه می خور و اکف ساقی			کر و اندوه و غم با باقی
چون بتلیک شتری و زحل			شاه انجم ز جوت شد محمل





بنه خورش جوانی نیست / چشمه آب زنده کانی نیست  
 شک و شکست خاک کیست / تا وقت مرگ و نماز خوش  
 باد نوروزی از قبل / بیا یمن نسا و جان بگرد  
 شبنم از دیده آید / گرمی اندام ز شیرین گشت  
 بنر که سر نود و پنش / داده سر سبز می آید  
 بدو صبح از نیمه ناکشی / بر سواد بخت خالی ساق  
 پهنای ناز شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله شاخ  
 سوس از نجات ز کس است / شسته نه نسا و برگ دست  
 شبیه از سر شک و دیده / ز غم آن دیده باز خندید  
 برگ نرین کجاست / شاخ ز کس جویا سودن  
 کشته هم برگ و هم کیاراضی / آن بفرمانده این متبانی  
 داده یغری شرط هم مدی / یاسمن را خط ولی مدی  
 کل کاغذ بوی مشک نیست / چون ناکوش دیر در سیم  
 از غم و سن بر سر / رایتی ریشه و سنج و سینه  
 کل که بسته در شناس / خاک چون باد و سواوس  
 سنج کل با بر سیدانی / بخت نوبت زمان سیدانی  
 نای قری زمانه محسوس / خنده برده ز نای گلب ری  
 زنده در بخت نایب / در شباه و او خواهد حرفی  
 باغ که چمن شمش بید / مرغ و ماهی شادمانه شده  
 از نمودار بخت کینه خویش / آینه می آسمان فراخ پیش

آب بر چشمه رود نیلی شد / آب بر چشمه رود نیلی شد  
 خندال بوی نوزدی / خندال بوی نوزدی  
 رشتی سر برون دار دل خاک / رشتی سر برون دار دل خاک  
 برک کاغذ از گریه و کوه / برک کاغذ از گریه و کوه  
 ز کس تر چشم خواب آلود / ز کس تر چشم خواب آلود  
 سر و کز بیا و باد بانه شده / سر و کز بیا و باد بانه شده  
 چشم نیکو از شکوه خواب / چشم نیکو از شکوه خواب  
 از شایل شامهای حب / از شایل شامهای حب  
 کتاب لاجی کل با بیست / کتاب لاجی کل با بیست  
 بعد بر جسته مرز بخت / بعد بر جسته مرز بخت  
 بسمل از خوشامی مشک آینه / بسمل از خوشامی مشک آینه  
 نچو را چشم کاوش نیاز / نچو را چشم کاوش نیاز  
 مشک پدید از درخت حودسی / مشک پدید از درخت حودسی  
 زلفت پدید برگ باو شنیدن / زلفت پدید برگ باو شنیدن  
 میں آواز بر کشید چوکوس / میں آواز بر کشید چوکوس  
 بر سر و بانگ فاختگان / بر سر و بانگ فاختگان  
 بانگ قوچ در حال گشت / بانگ قوچ در حال گشت  
 غنایب از سوا می پرو شک / غنایب از سوا می پرو شک  
 شاه بهرام در چنین روزی / شاه بهرام در چنین روزی  
 چاشنی سید پکی حست / چاشنی سید پکی حست

سر سبلی به سبلی شد / سر سبلی به سبلی شد  
 است روشد به عالم افزوی / است روشد به عالم افزوی  
 یک خورشید گشت از آینه پاک / یک خورشید گشت از آینه پاک  
 روز آب دید و او شکوه / روز آب دید و او شکوه  
 سر که چشم دید خواب بود / سر که چشم دید خواب بود  
 جعد شمشاد و آبشانه زده / جعد شمشاد و آبشانه زده  
 جان انداخته کجاست / جان انداخته کجاست  
 بی قیامت سار که در نشا / بی قیامت سار که در نشا  
 بی حقایق خون نوشته بر است / بی حقایق خون نوشته بر است  
 دیم آنا فکند بر سر دوش / دیم آنا فکند بر سر دوش  
 بر زلف کشاده عطسه / بر زلف کشاده عطسه  
 مرغ باکوش پل کوشش / مرغ باکوش پل کوشش  
 کاغذ کاغذ کاغذ / کاغذ کاغذ کاغذ  
 شاخ بدست بند و ته کران / شاخ بدست بند و ته کران  
 سرش تا بوقت بانگ خروس / سرش تا بوقت بانگ خروس  
 چون طرب رود دل نواختن / چون طرب رود دل نواختن  
 کرد قطع پنهانی / کرد قطع پنهانی  
 کشته باریک چون بر شمش / کشته باریک چون بر شمش  
 کرده شاهانه مجلس افزوی / کرده شاهانه مجلس افزوی  
 از شش طاق منت کینه / از شش طاق منت کینه

چون دانه در آن بشتی کاش  
 کشت باز از آن خانه چین  
 چنان از او فاشد و عجب  
 سیل آمد گرفت محسب  
 نه چوین قتی یافت کسی  
 ای آن دکان گنایت  
 چون پادشاهت هیچ ندید  
 مانده عاقل و شیرازی دندان  
 نام خود کرد و زان جود که گشت  
 دود خود را نام نیک خود  
 راست و دشمنی و وزارت بد  
 کشتن آتش و طلب شد اند  
 که ز مالیت نایب و هوش  
 کرک را کرک بسند باید کرد  
 خاکبانی که را دوز می اند  
 خوانده باشی ز غم ز دکان  
 مالشان و خدات اویشان  
 شاه را گرفت خشم بسیار است  
 از شکی که سیاست بگیرد  
 جند آن که از صلابت خویش

شد و لش چون در شست  
 بوش لشکر گرفت روی  
 نه باشد درون و بیرون  
 هر نسکی را و چو دریای  
 در بلا وید عافیت نون  
 خشم را چون بهر در آرد پاک  
 چون بخت بد رفت کج نیت  
 طوق ز پیر و مملکت زند  
 راست و دشمنی و وزارت بد  
 از تعلق نیک نامی  
 راستی رفت و در ششین  
 شون و کتن و بی او شنبه  
 ملک چشم به باله کوشش  
 رقص و به چسبند مادر کرد  
 دو کانی سبوت او می اند  
 که بدوش هر دید آن دوگان  
 که آسب را به جوش می اند  
 شکر خفت از دین است  
 دشمن و دیو سه که بگیرد  
 لشکر و دشمنی سیاست خویش

در بر خنود و سیرین  
 شاه چین و خطا ملک فغفور  
 لشکر می تیج بر کشید و باوج  
 کرش این مثل اندازد پاس  
 پشتر زانکه در سپه آید دام  
 بجز کج و سپه نید پند  
 سم می وید کج آکند  
 شیدم که داشت و ستوری  
 روشن استیش بر تار یک  
 آن وزارت بکم ز می بود  
 شوشول شد خوش و بنا  
 نعت مازاد سیری شان  
 مردمانی بد و بکشد اند  
 کشت که مالشی و بیم روست  
 دوکان بر نظر و فاند نمند  
 شاه همیشه خوار چون کردند  
 که کز خض تر و دشمن کرد  
 چون سیاست ز پادشاه شود  
 دیو باشد رعیت کتس خان  
 تیزی به آشایی کس

بر وجه و چو دقت مایک  
 شد و کرد و تیک عمدی  
 تا به چون سید موج موج  
 چنان غن و خورند به خاک  
 دامن می کشید و دست از جام  
 آن حضرت کج سپاه  
 سم صلاح و سپهر پکند  
 نادرستی از دست او در  
 استی کج و روشنی تار یک  
 در وزارت خدا شری بود  
 او به پاد و دست و دانا  
 داد و کار ما لیسید شان  
 بر صفائی نکر که هم بسته اند  
 تا شود کار مملکت است  
 حکم را به ختیغ سر نمند  
 سر او را بار چون کردند  
 هم تبه پر خاک خوش کرد  
 پادشاهی با دینا شد  
 چون که می نهند پای فراخ  
 کس خوش را شای پس



شربت آید مات و دوست	من قلم دارم و تو تیغ هست	از تو قدر آید و ز من بد سپهر	مر که گویم که رفتی است بکیر
مختم را به مال و لشکر کن	ای درم با خون کاش کن	یک و بهر دوست سرو طلال	از زبان پستان بچکان لال
خوار کن خلق بجایه و چهر	تا بانی بچشم خلق عسیر	چون ریخت زبون و خوار بود	حک پسته برسته ار بود
نایب تر ز روی سرستی	ارو باوی بر جرم دست	بسیه تری که او نمودی با	جوریکه در رغبت شاه
تا بجدی که خوار از حد بود	سکس با بچکس نشود	در تنم کارکی افشده و ند	یکه نشد و خانه سیر و ند
در ده شمسه جز نغیر نبود	سخنی جز گرفت کسیر بود	تا در آن مکتب با اندک سال	بچکس از ملک ماند و نایل
مر را رات روشن از کم و بیش	رات روشن شد بشوکت پیش	از زده که مر و غلام کینسر	در ولایت ماند کن احسز
او شاه از کی زان پسته	مختم تو کسی به در پسته	خانه داران زجر خانه بران	خانه خویش ماند با و کران
شهری و لشکری ز جان پست بود	مر آواره کشته که به کوه	در زوای زرع ماند و کشت	دخول کن اندک کشت
چون ولایت خراب شد عالی	دخول شد از خانه شد عالی	بروزیش که به خزیند و کج	حاصل کس نبود لایح
کس زیم و نیز عالم سر	پنج بشت رفت و کشت برود	مر کسی مدنی از دوزخ کشت	لیکن تری دست کشت و او کشت
بر زمین سیج و خل و دانه	لا جرم کج از خنده از خانه	شبهی کشتی و زنی میله	ملک شاه از سو دیان عالی
شبه چو تخت کند فرا آینه	بر عملهای خویش باز آینه	شاه را آن بهای سینه کرد	یکدیگر وقت چاک شیر کرد
شبه چو شک آینه ز شکلی کار	یک سوار به درون شدی بکار	همیشه کردی شاهانه اندی	چون شدی شاه در سنی خانه
چون شد آن وز غم خان کیش	بخت آمد بسوی تخریش	یک شد رفتی صید بران	تا ز دل اندمان کند پران
کردی صیدی چنگ بر دوشی	عند اوتشت و غم پای	چون صید پلنگ و شیر کرد	نوابت تا سوی خانه کرد باز
در یک و تاب از آنکه تا خنده بود	نوشته تشنگی که خنده بود	کرد بر کرد آن زمین تباخت	آب را پیش جت و کتر تباخت
وید دومی چار و بامی سیاه	سر بر آورد و بر کستن	کوهر بر کوهر و جیح کمان	بر باطل ملک بسیج کمان
کشت آن دود که راتش خست	از دوزخه آب باید خست	چون بر آن دوزخه کامی خست	خزکی وید بر کیده و لبست
کهد که سفند تم با کوشش	کشته در آفتاب زخی و جوشش	سکلی آویخته ز شاخ لبست	به چو ننگ دست پریش نبست

سوی زکاد رفت و کب	دید پری کلا می افش	پرن دید میان بست	بر پری میان بست
پرن سی میان پیری کرد	داساز که کم کیدی کرد	دش شکش در دو آورد	دانه از کیش نه و آورد
مرچ در خانه داشت ما حضری	پیش او بر دو کرد دلا بگری	گشت نیت شک که انجین دلی	نیت در خور چون تو همان
ایک آبادی این طرف دور است	عزیز لکه نواست معذرت است	ش چنان پادشاهان را دید	شرقی جز در دور و دورت کیش
گشت مان ای نورم به دست	کاخچه پرستم خبر نخت	کین که متنه به چهر است	بیر نیت که گشت چهر است
پیر کشای جان زیبای روی	کویت زانچه رفت سوی بوی	این کی بود پاسبان کله	سن به کرد کار خویش
از وفا داری او سین	شاد بودم به منیش	کونین دور داشتی به سال	در دور چنگ و کرک را پخال
سن بدو داد و در خانه خویش	خدا داد از آنک شبانه خویش	از بدندان و چنگ دشمن بود	بازوی آمین بن شب در روز
کریل داشت رقیب روی شری	کله از پاس او گزینی سب	در شبی شغل من شبانه	کله او را بجا به روی باز
چند سالی سپاس داری کرد	است بازی و دست کاری کرد	تایکی روز صمیم کار	کله را شش بر دم بشار
نفت سر کو سمنده کم دیدم	از حساب غلطه رسیدم	بعدیکه مشه چون شردم باز	هم کم آمد بکس نکشم باز
پاس می شدم بر می و بهوش	در خطای کم نیاید کوش	هر چه میداشتم بشبها پاس	نشم بیج شب حرف شناس
وین سکا که تریه کارین	پاسبان ترسنا بارین	به چون کردم آن شمارت	هم کم آمد چنانکه بود نخت
هم شب خاطر منم سپود	کز کله کو سمنده کم سپود	رو در و پنج میر چخت	چون نمی گان به اناب کخت
باجدی که حال صدقات	پنج مازنش تند بکات	دشادوم من پابانی	از کله مباحی به چوبانی
نرم کردن غم در شست	در جگر کار کرد و شست	گشتم این خد که چشم بست	دست کار که دام و دوست
با سکی انجین کشیری کرد	یکت کین اشاد سیدی کرد	تو یکی روز بر کنار آب	خسته بودم و نه ام از خواب
پنجن سر سنا و بر سر چوب	دست و پای کشید بآب	با در که گز دور دیدم پست	آمد و شد بارش یکست
خاند سکا را یک زبانی خویش	سک دیدش به جربانی خویش	کروا گشت و کردی نشاند	کردم و کاره پوز می چنان
جاق برین کرگشت	کام دل اند چون کی سرست	آه زخت و آرمه شش	هر حق اسکت به شش



چون شود دود و دوش	چون شود دود و دوش	چون شود دود و دوش	چون شود دود و دوش
بر دودش کبیرین	بر دودش کبیرین	بر دودش کبیرین	بر دودش کبیرین
آن که کار سازی کرد	آن که کار سازی کرد	آن که کار سازی کرد	آن که کار سازی کرد
تا تم آذر فکش کارگ	تا تم آذر فکش کارگ	تا تم آذر فکش کارگ	تا تم آذر فکش کارگ
که من کرک بندار است	که من کرک بندار است	که من کرک بندار است	که من کرک بندار است
خستم ستانجامه در	خستم ستانجامه در	خستم ستانجامه در	خستم ستانجامه در
که با مجسمه مان چن کند	که با مجسمه مان چن کند	که با مجسمه مان چن کند	که با مجسمه مان چن کند
آن سخن غرور چون در یافت	آن سخن غرور چون در یافت	آن سخن غرور چون در یافت	آن سخن غرور چون در یافت
در نو دار آیدست من	در نو دار آیدست من	در نو دار آیدست من	در نو دار آیدست من
چون خانه اساس کار دست	چون خانه اساس کار دست	چون خانه اساس کار دست	چون خانه اساس کار دست
بگوید که این خرابی هست	بگوید که این خرابی هست	بگوید که این خرابی هست	بگوید که این خرابی هست
چون آنکه روز نامه کرد	چون آنکه روز نامه کرد	چون آنکه روز نامه کرد	چون آنکه روز نامه کرد
کنت در شمع جامی مایه شود	کنت در شمع جامی مایه شود	کنت در شمع جامی مایه شود	کنت در شمع جامی مایه شود
شاه در یافت کان نشو کر است	شاه در یافت کان نشو کر است	شاه در یافت کان نشو کر است	شاه در یافت کان نشو کر است
چون کان در کی چن باشد	چون کان در کی چن باشد	چون کان در کی چن باشد	چون کان در کی چن باشد
کنت اگر مانش به نصیب خویش	کنت اگر مانش به نصیب خویش	کنت اگر مانش به نصیب خویش	کنت اگر مانش به نصیب خویش
بما دان که روز و شب گشت	بما دان که روز و شب گشت	بما دان که روز و شب گشت	بما دان که روز و شب گشت
صبح یک زخم و دوشیری	صبح یک زخم و دوشیری	صبح یک زخم و دوشیری	صبح یک زخم و دوشیری
بار که بر سپهر ز و مجسمه ام	بار که بر سپهر ز و مجسمه ام	بار که بر سپهر ز و مجسمه ام	بار که بر سپهر ز و مجسمه ام
راست روشن در آید در کاخ	راست روشن در آید در کاخ	راست روشن در آید در کاخ	راست روشن در آید در کاخ
چون شدی قوی که سر کله بود	چون شدی قوی که سر کله بود	چون شدی قوی که سر کله بود	چون شدی قوی که سر کله بود
کسکه من بشوئی که بر اند	کسکه من بشوئی که بر اند	کسکه من بشوئی که بر اند	کسکه من بشوئی که بر اند
چند بخت صاف داشتش	چند بخت صاف داشتش	چند بخت صاف داشتش	چند بخت صاف داشتش
که دشمن در کجای زده ای	که دشمن در کجای زده ای	که دشمن در کجای زده ای	که دشمن در کجای زده ای
بر مات چنانی بر دوش	بر مات چنانی بر دوش	بر مات چنانی بر دوش	بر مات چنانی بر دوش
رو تپائی بر آیین بوسی	رو تپائی بر آیین بوسی	رو تپائی بر آیین بوسی	رو تپائی بر آیین بوسی
شاه مجسمه ام این خندان	شاه مجسمه ام این خندان	شاه مجسمه ام این خندان	شاه مجسمه ام این خندان
کشت باغ و کز این شاخه سپه	کشت باغ و کز این شاخه سپه	کشت باغ و کز این شاخه سپه	کشت باغ و کز این شاخه سپه
و آنکه دستور تیز تر نیست	و آنکه دستور تیز تر نیست	و آنکه دستور تیز تر نیست	و آنکه دستور تیز تر نیست
باز پرسم از اد که شکر کرد	باز پرسم از اد که شکر کرد	باز پرسم از اد که شکر کرد	باز پرسم از اد که شکر کرد
چون شهر آمد از کاشته گان	چون شهر آمد از کاشته گان	چون شهر آمد از کاشته گان	چون شهر آمد از کاشته گان
وید سر کشت یک جهان مروج	وید سر کشت یک جهان مروج	وید سر کشت یک جهان مروج	وید سر کشت یک جهان مروج
نام شاه را بنام به کرد	نام شاه را بنام به کرد	نام شاه را بنام به کرد	نام شاه را بنام به کرد
چون یکی که کله بر کرک سپه	چون یکی که کله بر کرک سپه	چون یکی که کله بر کرک سپه	چون یکی که کله بر کرک سپه
صوت دید باز داشتش	صوت دید باز داشتش	صوت دید باز داشتش	صوت دید باز داشتش
چون رخت گم درش را دور	چون رخت گم درش را دور	چون رخت گم درش را دور	چون رخت گم درش را دور
پیش از باد و سبب ابد بود	پیش از باد و سبب ابد بود	پیش از باد و سبب ابد بود	پیش از باد و سبب ابد بود
کدام راه است که کربانه	کدام راه است که کربانه	کدام راه است که کربانه	کدام راه است که کربانه
این خطا کرد و میگذاشتش	این خطا کرد و میگذاشتش	این خطا کرد و میگذاشتش	این خطا کرد و میگذاشتش
که کند بند بند و سبب مان	که کند بند بند و سبب مان	که کند بند بند و سبب مان	که کند بند بند و سبب مان
و آن ایمنی بجای نمی برد	و آن ایمنی بجای نمی برد	و آن ایمنی بجای نمی برد	و آن ایمنی بجای نمی برد
نفت باشد ز راه افرویس	نفت باشد ز راه افرویس	نفت باشد ز راه افرویس	نفت باشد ز راه افرویس
عبرتی بر کنت پنهانی	عبرتی بر کنت پنهانی	عبرتی بر کنت پنهانی	عبرتی بر کنت پنهانی
شاهی انوشیروانی	شاهی انوشیروانی	شاهی انوشیروانی	شاهی انوشیروانی
در خاطر که این نیست	در خاطر که این نیست	در خاطر که این نیست	در خاطر که این نیست
عالم از آنکه نیست بهر که	عالم از آنکه نیست بهر که	عالم از آنکه نیست بهر که	عالم از آنکه نیست بهر که
خواتن فیصل از دشت گان	خواتن فیصل از دشت گان	خواتن فیصل از دشت گان	خواتن فیصل از دشت گان
قالبی مایه سر کشتی روح	قالبی مایه سر کشتی روح	قالبی مایه سر کشتی روح	قالبی مایه سر کشتی روح
بیکنا می بینم خود کرد	بیکنا می بینم خود کرد	بیکنا می بینم خود کرد	بیکنا می بینم خود کرد
نشیند بکینت با شهادت کرد	نشیند بکینت با شهادت کرد	نشیند بکینت با شهادت کرد	نشیند بکینت با شهادت کرد
روز کاری و دلاشتش	روز کاری و دلاشتش	روز کاری و دلاشتش	روز کاری و دلاشتش
در شب تیر و خوش نماید	در شب تیر و خوش نماید	در شب تیر و خوش نماید	در شب تیر و خوش نماید
شب تاریک خوش و دوش	شب تاریک خوش و دوش	شب تاریک خوش و دوش	شب تاریک خوش و دوش
داد و راز خون و دوسیری	داد و راز خون و دوسیری	داد و راز خون و دوسیری	داد و راز خون و دوسیری
صفی که نه بر رایت خویش	صفی که نه بر رایت خویش	صفی که نه بر رایت خویش	صفی که نه بر رایت خویش
بانگ بر زوای کادرا گشت	بانگ بر زوای کادرا گشت	بانگ بر زوای کادرا گشت	بانگ بر زوای کادرا گشت

کای هم که من ز آب از تو	فت روشن ملک و آب از تو	کین خود را به کوثر گندی	کوهر و کین من پر گندی
ساز و برک از سپهر کرشی باز	تا پر را بزرگ ماند و نه ساز	غازه بندگان من بر دی	پای از خون مرگش افشردی
از عین بجای رسم و سنج	که کمر خا پستی و کاستی	قیفت که داشتی از یاد	نیت شربت زین که شربت باد
ست بر کسی زلفت خویش	گرفت ز کز نیت پیش	قیفت شناختن در کاف	نیت ازون کند به نیت وار
از تو برین چو روز روشن گشت	راستی رفت در روشنی گشت	شکر و کین دار سازدی بچ	تا پیش که بجای ماند و نه کین
تو کان بود که وقت شراب	غافلانه مرا باید خواب	از ساز می تو خستستان	بگفتی پای زیر دستان
بر داش خاک بود اگر بسلام	شیخ فرست کند چو کسب و جام	کز خود خافم پیاده و رده	نیتم خاف از سپهر کبود
بزم مرصه نرا چو سبزه نیت	سود کردن و نیز از نیت	پس بفرمود تا زبانی شست	سوی و نوح دهانه شست
از عمار کند که زده شش	در کیش نه بند که زده شش	پای در کند دست در چسپن	اچنین چند روز بود و نیز
چون بدان قهرمان و دام قهر	شد ضاوی روانه که سبزه	تا تم دیدگان آن سبزه	را و خواند و شد و به شایع
چون شنیدند جمله خیل و سپاه	سر نهادند سوی حضرت شاه	هم بدان به شربت میکشند	اشد و بار بار به می کشند
شبه بر دیان چوین منبر بود	کزدل و دمنه خون آلود	هر کسی سبزه خود دید گشت	بند خود را بدان کینه کشند
بندهای ز بند سبزه بران			آمد از نر از شخص نهند
شاه از آن نیت شخص نگریزد			هر یکی از حال او پرسید
گفت با هر یکی که حال تو هست	از کجایی و دو دو مان گشت	او این شخص گشت با سبزه	کای شد دشمن تو دشمن کام
راست روشن ز رخساری	در کینچه بر آورم با گشت	مرچ بود از قاش و مرکب و نیز	همه به بد حیات و حشمت نیز
هر کس از میات جوانی	سخت بر زمین و نه کانی	چون یک چشم خسته و نه غیر	زان خیانت مرا گشت و نیز
کو سواد دشمنان بود است	نور خنی و او چنان بود است	غرضی شد را اشارت کرد	تا مرا تیر خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بر و زور	کرد بر من سرای را چون کور	آن را در بخون او مرده	وین بر او به جبر جان پرور
من زندان ماند و نه سال	روی شام حشمت و نال	شاه را چون گفت آن معلوم	اچنه دستور کردش معلوم





<p> سویختن خود و دستاویس  زین پس بنیاد بست پنا  پیش آن پادشاه بنده نواز  که بر کله میو ما بر شاخ  سوی باغ من آمد از باغی  پیش او ریختم شکرا  چون شد پیشش از شربت  چون فروشم که خان منست  میوه خور بار و خوش بل آب  در سم آید و آب میا شد  باغ بفرودش و رفت پادشاه  تختی از دروغ بر من بست  آن ظلم پا درم بر شاه  خان از باغ داد چون بخداد  که تر باد سوی سیکه  روزم نان سحر میا بود  در بدینک در دیالی  پیشم دشمن چون دواند  کان من به عتد مرادید  که کز کوه بهیاد کرد آغا </p>	<p> بسیار باغ و باغ و باغ  از آنکه خوشدلی داد  پیش پادشاهت سبز فراخ  وزی از آتشین باغی  هر چه در باغ بود در خانه  چون مانی بکر و باغ گشت  گشتم آن باغ را که جان منست  که کسی گشت به باغ شتاب  پنجه در دست چون منی باشد  گشت این که در بهار ساز  عاقبت چون کینه شد سرست  وز پی آنکه در تفسم کاه  شاه با باغ داد و گشت آزاد  </p>	<p> هر چه دستور از به خارت بر  آیین گیتی به حضرت شاه  که شخص دوم و چهار ساز  گشت کین بنده طرف باغی داشت  دشمنان بود و نوبهار مرا  نزدت گشتن میوه می  خود و خدیو خفت و آید  گشتن زدن باغ منست  باغ پادشاه گشت منست  مردم سوی بوتان گشت  و آنچه نیز در مطنج چینی  بعد بسیار شد بشور و بشر  تا بدان جرم از نجات خویش  کردند ازانی برنج و مال  گشت نزدانی سیوم بشاه  بنده بازار کان و دریا بود  بختی که کسی در بار  لوی بی چندم او شایه چنگ  خوادم کان عطا بفرود شتم  نوازد از من جزید با صد شرم </p>
<p> پیش پادشاهت سبز فراخ  وزی از آتشین باغی  هر چه در باغ بود در خانه  چون مانی بکر و باغ گشت  گشتم آن باغ را که جان منست  که کسی گشت به باغ شتاب  پنجه در دست چون منی باشد  گشت این که در بهار ساز  عاقبت چون کینه شد سرست  وز پی آنکه در تفسم کاه  شاه با باغ داد و گشت آزاد  </p>	<p> سودا ویدی و او بسیار  شیرخس سحر و برق و رنگ  وان بیا که خرم گیتی پوشم  و به باداشتم بی اندم </p>	<p> پیش پادشاهت سبز فراخ  وزی از آتشین باغی  هر چه در باغ بود در خانه  چون مانی بکر و باغ گشت  گشتم آن باغ را که جان منست  که کسی گشت به باغ شتاب  پنجه در دست چون منی باشد  گشت این که در بهار ساز  عاقبت چون کینه شد سرست  وز پی آنکه در تفسم کاه  شاه با باغ داد و گشت آزاد  </p>

من بهانه دادم به غنچه دور	داوینیا دور و خربانه برد	روز کی چند از سیاه و سفید	عشوه سیاه و جان من به آید
آتش لاله خواند پنجاهم	کرد باغ نوبان بر دانه	بر کمان هم کی بهای شمرد	کمان بهار بادهان بهای برد
عوض عقد من که بر دایه	دست و پا هم به عیته با دست	از من کمر اورده یکجند	من از او در یکجند نماند چو
اورده آورد در شکج کل	سین صدت دار نماند بپان	شیر کج ویز بد کوس	کوسش باز دودوز بر سر
چارمین شخص با برادر اس			
سطلی خاتم غریب جوان			
مربان داشتتم نوامنی	پنسی بکد و در بر پستی	ریش از ما در پستی ریز	روز چون شب برارش مرده
که کاشان بهامش	سرد و لوح در زبانش	پس زانام کرده یکین و	نوش در خنده کین شکر گشت
بر در وقت زیتربازی	تازه نش ز مشک تقاری	خوبی آن بهار ز سپار	خانه و باغ کرده در بار
در ولایت درم سه پیک	از ولی منتان کریدین	از من آرمه تر نم و ساز	نوش و لهر پ و روح نواز
مرد و با یکد کر یک خانه	کرم صحبت چو شمع و پروانه	من مدبذند دل چو شب بخراغ	داوین شادمان چو سبز باغ
روشن در است چو شمع از نور	راست روشن بند کوش	شمع را در لای خوش اختر	دل پر از زباتش سوخت
چون بر آشتیم از نسیانی	راه بر جستم آشتیانی	بند بر من نهاد خداحند	بینی آشتی را بیا بید
چار سالست که گم کاری	دارم کی کند بدین کاری	شاد عالی باد سپرد گیر	تستی بکد با فرادان سپر
بعد و پیش و او شیر بها			
تقسیم شاد با هم گشت			
سن میس فلان صد کاسم	از طبیبان حضرت شام	دست شعلم به کشتو آری می	علاقه در کوش من بولایی
داوید بود از دم بدولت شاد	نفت و خستی نه مال در جام	ای پایی جاذبه ای شمرق	کردم آفاق بشادنی غرق
خرم و تار نه سر و کوی من	دل انش نهاده روی	داوید از ملکات فودزی خوش	سر کسی برات روی خوش
نکده شان من شمع نورم	پوکان سیر و پر ز ناسم	مرکز خواست ز پذیر شد	دانه اشاد و دستگیر شد



سجده مانده نماز به بند	که در پای اندوشن نکند	هر چه از زوغل امتحان	سرفشید کسبج ممان
زغل و سبجی خاک که شایر بود	نقش نفس زنج نشنود	چون ازیر این سخن بکوش آورد	دیکه پیدوار به جوش آورد
که ندایم از دست گشت	دست در مال و ملک بند نهاد	لشکین مال است زنج نیست	بخش تو بست زنج نیست
یا با کیه که زده تا رفت	بیا بحسب و ارکج بایست	قتل من چاکله باید داد	بده از دست و دم بر باد
هر ضاعت که بند داشت تمام	بر بستد برین بهانه خام	آخر کار در دستم کرد	بده خود بگرد و بندم کرد
سج سالست تا در این زندان	روزم از خان و از دست نرزد	شاه فرمود تا به محنت زمان	بر سر مال ملک خود شد بان
چون شنج ششم رسیده شام			بر سر شخت و شکست خام
که در بر شد و حامی سیه زنی			کای زخلق تو خلق را زنی
من کی که ز زاد شکریم	کزینا کان خویش کمریم	بند از سپاسیان سپاه	پریم تیر بود بند شاه
خدمت شاه میکنم به دست	پریم تیر کرد و بود نخست	از پی دشمنان شه پرست	سیدم جان تیغ برکت دست
شاه زمان پاره زلفت خویش	بند را داد و بد بدوت خویش	بند آنان جان یافت بخورد	در حق شاه بندگی سیکر
خاص کردش وزیر و شریکی	با جفا کچس نه ار پدای	بند صاحب عیال و مال داشت	بجو آن روز و حال داشت
بر پا پیش او شد من پیسیر	کمر برای خدا و پستم کیر	تا قیامی بعدل بنمایر	به عیالان من خشیایر
یا چو اطفال لبان بنی نام	روزی نو کند ز دیوانم	با یک برزد و یک فاشن باش	ز یک خویش از خدنگ خویش باش
شاه زایت با کس ازاری	تا کند دشتی و چکاری	دشمنی برورش نیاید شک	تا بشکد نیاز باشد جنگ
پیش کا بان کسیر بیت	کار کل کن و پشیر شست	گشتم از طبع خویش بی ترس	عمر من چنان اندامی ترس
سما از کی و که رختی	من سختی بید و رختی	تو نه شبکیده پای نیاز	من شبیر کرد و دست داز
که تو در ملک شد زنی قلمی	من بشیر نیز نم قلمی	تو قم میری بخون سپاه	من زخم تیغ بر خال شاه
ستان از من انچه فرمود	در نه خراک شد پیرم زود	که شد کمر این خطا بشینه	برین یکد و دست کیشه
کت کز ایمی و نام دانی	چون کلوزم بآب ترسانی	که بزخم میکنی قتلید	که بشام می می تنیدید



تو که گزیت زیاده کوش	ایستادین سلاح را بفرست	شاد و امن شاد و ام	یست بی خط من سید و سید
سرشایان نیز پایی است	سر از ننگی برای است	که تو دهن نکر و نیک	که گمان من شایان و نیک
این کت و دوست بر من	ایستاد و سلاح من	بس ابروست و خندان دوم	سوی زندان خود رستاد
دربش سال است مکه دین	تا دلم پرست و جان چون	شاد و خوش خلق و دین	جاودان شاد و دین
چون لبش به لطف خندان			
نشین شخص چون سید			
کشتن که جهان کشیدم	زهری مردم خند ایست	نگه تیغ و دید و شمع	نویستن سوخته بر شمع
حایت را جبریده و زانو	دست بر نعل کبی افشاند	از سر خواب و خوروی بهرم	تایم ایمل و میام الد سرم
روزها در دآب و نام	شب سخت که خان نام	در پیش کوی که دستار	نیتهم خردا پرستی کار
کشت بر من راگان است	که خدایت کم بجای خود است	که سر کین دی و به عی	در تن من و عای به کوی
از دغای شبانه و شبگیر	زخم آید بر این یک	پیشتر زخم آتش کینیت	درین آتش شراره نغمیت
دست تو بندم از دغا کردن	دست شانه دست بگردان	زیر بندم کشید و باک نه است	غم این جان و دغا که نه است
دست سالم و این زان و کنگنه	در دو پایم کنگنه و دغا	بند بر دست من کنگنه	من بر دغا که دست بند زده
او ز دغای او دغا و پشم	من به دوت ملکیت	او در دغا که دغا و دغا	من از دغا که دغا و دغا
چون خیال بر پیش سار	خوشدلی را و دغا که دغا	شاد و دغا که دغا	پیر کا دغا که دغا
کشد دغا که ترک دغا	راست و دغا که دغا	لیک دغا که دغا	مکم دغا که دغا
او که آن بر بجای خود میکرد	خوشتن دغا که دغا	دغا که دغا که دغا	مکم دغا که دغا
از دغا که دغا و دغا	کشت از دغا که دغا	دغا که دغا که دغا	دغا که دغا که دغا
کشت از دغا که دغا	بترک و دغا که دغا	دغا که دغا که دغا	دغا که دغا که دغا
دغا که دغا که دغا	دغا که دغا که دغا	دغا که دغا که دغا	دغا که دغا که دغا



تای خسته بانی اندر جام	دید بایسته از نور و خام	پخته است که چنین جان	بر کشد و در کشد
پروین زمین از کیم کرد و آرد	سایه کل بر تاب از دور	شیرین شست خانه خاک	خشت نمک شد ز غنا کی
راه بخت بر مصالح کار	تا بکل چون بر دور شتی	در جنای جان نفا	مساحت را بعد از کار کان
تا سر کشت آنان غبی	دیدم بر هم زود شک دل	چون این که ز نعل شست	پشته آفتاب بران کشت
شیر و دیان بر شید ریحانی	که در بشکان کل افشان	داد زمان که کشت بازید	بر در بار کار دار زیند
عام را بار داد و خوشبخت	فاسکان است و تیغ بیت	سر میدان ملک را بشاند	عقل اناقه بر مندی ماند
جمع کرد از حدیثی نویسی	بر کشید از نظار کان کوسی	آن خفاشته را که بود زیر	پای تا سر کشید در بخت
زنده بر وار کرد و دم سر	مر که در شش بود شادی	کشت سر کو چنان سر است	روزگار شش ضعیف را اند
از خفاخت گریست به نای	در بدی ست به سر انجایی	خالی که چنان میاید روز	ماقانش چنین گشته بکود
تا بگوید که عدلی بیایست	آسمان زمین برین کار است	مر که او چو کینه پیش نهاد	کنده پوست و پای خویش نهاد
در آتش زد که تیر شست	ویریک است یک زود کشت	که در دیو روی بنون گشت	از صاحب کس فراموشیت
گر کنی صد هزار بازی سبت	تو خوری پیش آن که روزی است	در سبکی که او بسنه و شوی	پیش آن مرد شو که مرد شوی
از غرضهای این جهانی شش	شاد و بر خورده کانی خویش	تا چه بیشتر نه جان تسخ	مرد زانت به و داری بیخ
حرفه دارد آسمان بیخ بسنه	پدید بر خفاشی می پسند	انکه چون خج که در کشت	بر خنجان بیخ چش کشت
از جهان پیش از آنکه در که زنی	جان بر تازم که جان میری	خانه ز خاک که خورشید	از جهان جان چنین توانی برد
بیخ بسیار خوار و پای نهید	بج کره به پیش که بسید	مر که در مستری که زرد کام	زین و دنام آوری به آرد نام
در جهان چون تو خاص و نام	که خاص این جهان که بکست	چون توان دل بر آن عمل بستن	که جودم تو باشد استن
مر عادت که نیز افلاک است	تا که بر کش که نه خاک است	بگذارد فتنه و ام ویرایش	بسترت وارشه و لیر بایش
زنده بر دارش از نوس است	زنده بودن یکس بهیج است	کز زنی رسد بهیج برین	هم ز میسر رسد و بر زین
اگر کسی ز بخت رسد تاج	نست کس و در او چندان حاج	انکه ان پیش شش مرد	سر رسد و برود در سر برد

پیشی که نشیمن خاری	بکجا نشیمن مسه بنی داری	حکم نریک و بد که در مرا	زیرایشش نوش باز مرا
نیش دیش چنان پیش و پش	دروم دروم دروم که یک پیش	برود در حجاب خلعت دور	نیزه خیز مسه می دور
یکس که در زمین فراخ پست	کاخ خوش هم زمین کمر خست	یاری آن کن که ست آسانی	ماورد حاجت پشیمانی
بر نظامی در کرم بکشت	درینا در تو سایش با	دلش داو بگو نامی	داغش دنگو سرخانی
شاه در داری سزای بزرگ			یاد کرد از ننگ و بشاند در ک
آتش باز از نواز و شاسی داو			نیک بختی و نیک خواستی داو
فلام ز کار ملکات بروشت	بر کسی دست زور کن گذشت	تا بنس و تا از چنان سپ	آتش شد و پلاس سپ
شکر و کین شد بر او بوز	این بر یاد گذشت و او از کو	برین بختان رسید بر خورش	تا بنس شد از او در سرش
کس دست او خد خوشی	بر زبونی و شای اویش	کشتن کشتی کشتن کشت	آشی بود و مرا هم پست
سوی مانا که در و ما خواند	فصلیالی به نوازی ماند	تا بنس شد و می دید و فر	زین جا دو دل میرد کسب
کشت شبرد است و دینالی	از نوازی شتاب کن عالی	شیرستی بر پی سپه دار	کجای از دست بر رخ انداز
من کمر بسته ام بد مسازی	از تیغ و زین سر اندازی	همان شد کوشش کوشم	باز داد چمن و با تو در چشم
و حرم خود کینه خایست	تا جین خاک است پایست	آن در قیام و نیز آشف	پیش خاقان نهاد و نغبت
مرد طومار با بسم در بر	داو ناینگ پیش شاه سپه	شیر چرخ خواند نامهای نیر	شیر شد و پن قلم به دست سپ
در ملکش پس داری کرد	کار آزان پس اتواری کرد	یک عدل باز دید و ش	غیرت یکجاست از سفید و سیاه
تیر که با و از حال نشد	نفت پیکر زای سپهر او	رخ جلد بخانه تن بر کند	دل از دست و شد بداند
سل بوی این علقه وز			از کمر کرد کوشش کیتی
کشت چو چنت کینه از می بام			آن صد باز داد با بهر بام
عقل بکند و مانع سرش	او از این کند زان سبب	از نغمه خنای کینه خاک	دور شو که تو دور باد و هلاک
کینه نغمه شاه جوشش گرفت	از نغمه خنای کوشش گرفت	در یکین کند بساط نور	از نغمه کندی بر آرد کرد





نت کینه برسمان افروشت	اوره کینه می و کر برشت	کینه می و کر فاکر دوست	نایبات را و پیکر دوست
نت بود بخواند و مو به زار	نت کینه به حمت سیه زار	روز آتش محبیه کنی ناکار	مستی آن شد که گوش آتش کار
سروین چو شبنم مال سید	یاسمن بر تپش و مید	از سر صدق شد خدی پست	داشت از خویشین بر تپست
روزی از تاج و تخت گردان	زنت با زیرگان خود بشکار	در چنان صید و مید ساختش	بود بر صید خویش تا خشن
لشکر از مر سیولی پاکند	هر یکی کور و آمو می کنند	پیل هر کس به کور محسیران	او را طلب کار که ریشیان
کو حبت از برای مسکن جز	آمو می افکند لیک از تن خود	کور و آمو می ازین شر و شور	کاسپوش آسویت و کوش کور
عاقبت کوری از گراشت	آمو و سوری کور جو کشت	شاه و انتگان فرشته پناه	سرمی میوش می نماید راه
که در کور و کربان کینه می	زادیک زن شد تینه می	از پی صید می شود ساق	در پیا بان و جایگاه خراب
بر کور و سمنه چادر پرش	وز و شاقان کی و در بارش	برد غاری زن عربستان	خوشر از پیان نج تابستان
زخرف و دشت چمن چاه	پیکس بر سر سینه می	کور و رخا شد روان و دلیر	شاه و بنال او که در چو شیر
ایب در رخا شد فزانه سوار	کج کج میزدی سپرد به خا	شطر اسپ آن دلاور را	دید و در راه ماز و لشکر را
او در کن خا پرور و در شده	محرم سرباز رخا شد	بر در رخا که در بند لک	آن شاقان به پاسداری
چون زمانی بران کشید و از	لشکر از مر سیولی بید و از	شاه همیشه و رخا می بیند	بر در رخا که در بند لک
آن و شاقان نعل شایه جان	بر کشد آنچه بود و زمان	که چو شتر بشکار گردانک	را از مرکب آن که پویه ملک
کس چوین و او می نشد یار	چون سخن آمدت پس باور	که کشد کین خیال ایست	قول با بان چو دست
پشت شاه با سکونت واری	چون این شکلی سید و جایی	و کفی که پیل چوین است	وید خوابی و شد بهند و تان
بر نشان وون غنیمت نخست	مین و ندان خلاص کار نخست	راه آن فلکان خاک آلود	که روی از رخا بر و مید چو دود
بگلی آمد که شاد و رخا است	باز کردید شاه را کار است	خاسکی فی که اسل کار بند	شاه و جویان و رون رخا بند
صورت تاراب و ده شمشیر	پیش صد بار با جیش شد	چون نیدند شاه زور رخا	بر در رخا که در بند لک
مادر آمد چو شتر جگر بیست	از زیان کم شد چنان بری	جست شاه را چون کسان کرد	که کویان جبت و دیگران تهر

محل طلب کرد و خاوری پر یافت  
دان زمینها که ز خاک و عجز  
ز فروختن پیش پشته چو کوه  
شد زمین کند و تا با آب  
در زمین جرم و اتزان باشد  
مادر خون سپید و در زمان  
کمانها نشسته که بازند  
چون پیش بر زانو و غش  
بتوزان و قیاس سپید  
باز پس که دو کار خوشین  
رفت آن دل داشت در پیش  
تج و شش و دانهان سپید  
ز که بمهرم که با ما نیست  
دفعه که ری بین و اول  
فاز خاکیان و دور  
مر ناله که معده تو  
بر چنین رنگهای حایر شده  
چون تو با منی دست پالایی  
راه و دست و خون شب  
آسمان نیز دست خواستی خبر

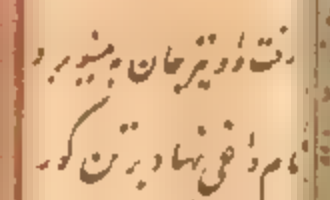


ناله آن زمین کرد و کرد  
کسی آن کج را نذر جواب  
آسمانی با آسمانی باشد  
مادر خاک از او پست باشد  
ساز چاره بچار سازند  
آمدن صورتها غیب بگوش  
چونکه وقت آمد آن دوست  
دست که تا کن زنج و زار  
پایه کند و کج را نذر  
آسمانی با آسمانی باشد  
مادر خاک از او پست باشد  
ساز چاره بچار سازند  
آمدن صورتها غیب بگوش  
چونکه وقت آمد آن دوست  
دست که تا کن زنج و زار



که در سپهرم تیر چو امنیت  
که در دافعی مکر با حسنه کار  
یک یکی میسر دیکمی آرد  
معدن از آنکه خود سپید  
چون نسی دل که باز بایه داد  
زیر دست خون چه پالایی  
شخصت و دوز و بر آهت  
بای بالا از زمین بگریز

تا بر پیش جبهه گشت یافت  
ماده آن سنگ ز خاک و عجز  
بوی فویش ایچا یافت  
در زمین با شش سخت  
مادر غی خاک و مادر غی  
مادر خاک و مادر غی  
که در خود را بدو و ج خاک  
سیر مردان عیب را جوان  
خوشین را کس و چهران  
هر دو داشت مادر از بهرام  
که روشن کار و زنده شش



مادر دافعی نهاد بر تن کرد  
آخر از پالایی کور است  
پایه خم و دکان رنگی  
ست ازین حایر حایر پوش  
از چنین رنگ و بوی ته شده  
کس بخسته باز نگاشاید  
زیر دست و دست یز شود  
تا خستی از آسمان بر زمین





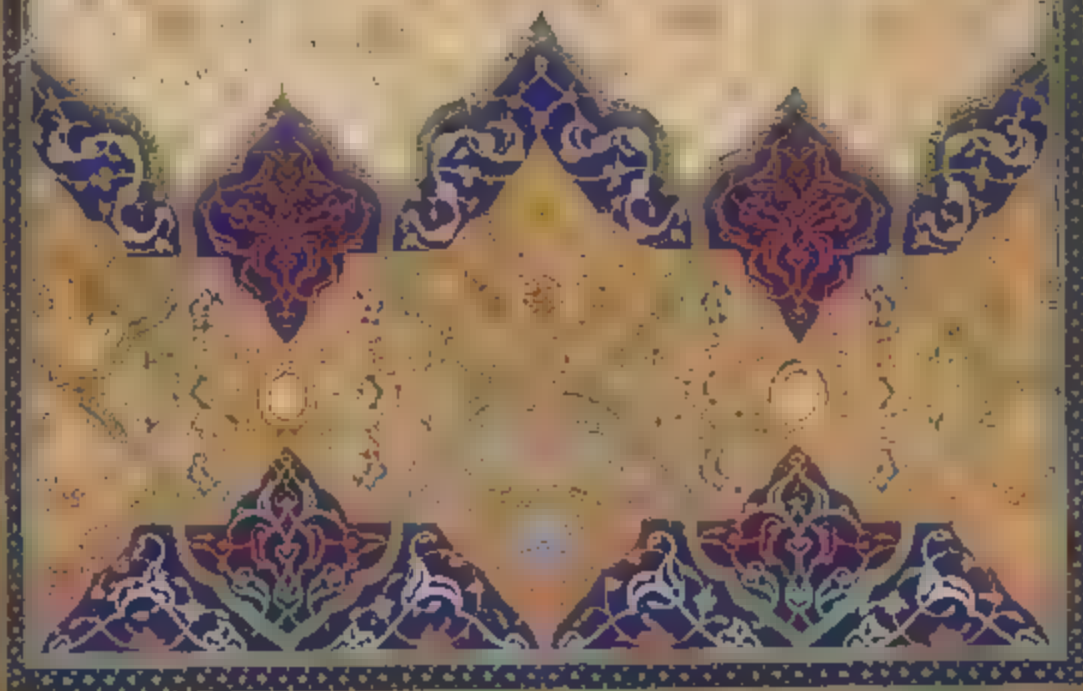
و آنچه او را زوال نیستیم چون فروزند و شد چکر و عی			مک باریت کرد کار و حیه شش این که خیر روی کار
بیشتر شش است	لایزال است	بیشتر شش است	بیشتر شش است
یافته از دست و وصل	مخت شمع از خوش چرخ	بیشتر شش است	بیشتر شش است
ازین شش تا چون در کس	بیشتر شش است	بیشتر شش است	بیشتر شش است
زبان عروت که بوی شک	اولی تر از خار شک	بیشتر شش است	بیشتر شش است
شش حبت از قیاسی اندی	شش حبت از کینه او کوی	بیشتر شش است	بیشتر شش است
بیشتر شش است	بیشتر شش است	بیشتر شش است	بیشتر شش است
اینچنین بر تو شایست	کز تو قیاسی بسند شایست	بیشتر شش است	بیشتر شش است
بیشتر شش است	بیشتر شش است	بیشتر شش است	بیشتر شش است
تخته بسته ز در و آرد	وز عبارت کله پر آرد	بیشتر شش است	بیشتر شش است
شش پروینان بر شش تر	وز در و شش در و نیاز تر	بیشتر شش است	بیشتر شش است



سر یک افانه جدا گانه	خانه کج شد پرافانه	انکه کوتاه جاده شد بس	کردم از نظم خود در است
فاکد بوش از می از حدیش	کوتس دوشن صنعت پیش	کردم این تخته را از شش	پت چرباشون شیرین
بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی
دست ناکره دستهای پنه	بکر پون خنجر روی بربند	سرخی بود سر علی از در	تسی از دعوی بهر سنی
بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی
نوس آن شد که چشم آرایش	در خوانی پذیرد آسایش	در آنچه منی که بر باد سیرخ	کردم که کوشن چشم گسترخ
کک پشان مینم پیش	کرخ از چشم شک ریش	سر که این و گشت در یاب	بلکه در یاب انکه در یاب
بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی
بند کرد به پیشش افانه	انکه العاص لایب القاس	پون من از قلعه شات پیش	شاه را کج بر کشیدم پیش
بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی	بدر داری بی نام مسکنی
سلاد و دستان توبتیا	از بی پای دشمنان کاس	سیخ زین زده روی ز می	نام رویین دشن خلک است
آن از کبه مسکنیت	سقدس مردان روحانیت	قاف قاف در رسیدار	از می هم زده در دیدار

تت الكتاب المشهور بفت پیکر شیخ نظامی عید الرحمت  
بتایخ و م ۱۰ صفر پند منصف و نوادیک  
بمحمد اسد حسین توفیق





ی نام تو بهترین سران	ی نام تو نامه کی گشتم باز	ی کارش می هر چه شد	ی نام تو گشت هر چه شد
ی هیچ غمی گشته ز دل	ی سکه نام تو بوسل	ی ست کن با پس تنی	ی در دست از دست
ی هر چه رسیده و نرسیده	ی نیکون تو رسیده	ی طبع تو با کس	ی نفس و محبت با کس
این وقت تو پس و نه عاری	ی که تو بر پرده داری	ی ستر بر تنی	ی زاری و دایره و ان
ی دلبسته و با نیت جان	ی حکم تو دست و نیت کین	ی ملک تو عالم خیر	ی عالم تو هم تنی و جسم
ی تو بصفات خویش بودی	ی نس تو منکر هر معرود	ی مرزاقاد محسن	ی مر تو گویا نیت شوق
ی مقصد نیت نیت	ی مقصد دل نیا پسند	ی سرکش بد چنان	ی با ناکر و درون شین
ی بروی تو پس پای	ی غایب رسیده و نایاب	ی سبب تو یقین در غدا	ی سلطان تو یقین در کار
ی راه تو نور لایزال	ی زنده و شرکیده و خیال	ی سنج تو کام از حد پیش	ی عاجز شد عقل و علم پیش
ی رتب جهان چنانکه بایست	ی روی بشتی که بایست	ی حق صبح و او هم شام	ی حکم و دایره و طویل تمام
ی گرفت که چرخ دادی	ی شاد و گریه و کشت بی	ی کسری از خال سودی	ی صد این راه از رودی
ی هر روزی که حرف را نه می	ی شش در دو دست و یک	ی که گشتی ز کاف و نون	ی که سی و سه مستوفی







نکلی ده آستان خوشه	برای که دغل در دیش	روزی که در از من ستانی	نیای کن از من بچندانی
و آنکه که مراد من و من	یک سایه زلف بر لب	و ای همه ز عهد عاقبت	الاد تو که لایزال است
هر عهد که مت در چاست	عهد پس مرکب ثبات	هر عهد تو مت جادونی	یسی که مرکب و زنده گانی
چند آنکه مستدار عهدم	از عهد تو روی بر شام	اول که نیاسیده بودم	و آن قبیله اندید بودم
فیخت کریمم کردی	باز از روی او سیم کردی	و اکنون که نکاد بودم	تا باز عدم شود و بودم
هر جا که شایم شستم	و آنجا که بریم زیر دستم	که مرکب رسد چرا بر اسپم	که آن راه بت و شایم
این مرکب باغ و بوشت	که آن راه سرای دوست	تا چند که ز مرکب منسپاد	که مرکب از دست مرکب من باد
که بنگرم انجان که راست	آن مرکب که مثل عاقبت	از خود که بی خواجگی	و ز خوابی بزم شایم
ز برای که نیرم ت بهش	که درون کشم ز خوابکش	پن شوق تو مت غایبم	خوش چمن و شادمانه خیرم
که بند نظامی از سپه	در نظم شاد مسیری که	در بحر تو چمن از خیرش	که قطره و در بر و نیرش
که صد لغت از زبان کشاید	در هر لغت ترا سپه	هم در تو به صد تیر	دارم تو مزار تحقیق
در و م تندر چو شک	دانی لغت زبان لالان	که بازید اورم نشانی	ای و لدر و اوران تو دانی
ز آن پس که جل صد و شک	دایم همان تاز از شک	در باز و از دست بولم	بر و ندر تربت رسولم
ای شادمان ملک پستی	شکرت عهد خیرین	ای حاکم که تو کنایت	سلطان عز و بچه و پستی
ای شمع حیدر ان مرل	و شمع تو چشم آفتاب	شمعی که از تو نور گیرد	مدای پس و بل اول
ز باد و باغ ادرین صلب	یک زخمی او صغ الدیل	دارنده محبت الهی	زمان و دستری ولایت
ای خاک تو تویتای پیش	سلطان بریز قاسم	قد ز لای شش و لا	از با و بر و ت خود میرد
ای قیام افصح قسبل	معراب برین آسمان	ای شش جت از تو خیر و مانده	و آنکه از صبح کسی
ای سید بارگاه کونین			مشاهد حسد ابر و بالا
ای مد نشین عقل و جان			چند ملک حسد رانده

دختر

شش هفت هزار ساله بود	کین و بدو را جهان سوزد	ای عقل نوال چو خواست	جان بنده نویسنده است
مخل که پست و متزلزل بود	بر جان که نه زنده و نه مرد	ای کینیت و نام تو نویسد	بر این قسم و انکشی محمد
عقل از پر نیندیشد گشت	بلوچ سخن تمام گشت	هر محسه میوه می ندارد	تا این قسم می ندارد
ای شاه مستبران کا	بزم تو دای هفت خرکان	ساج طرف ولایت بود	معتد و جهان جانی معتد
سروش غلامه معانی	سرچشمه آب زندگانی	تا که تو ای دم روی او	روی تو چراغ مرد و عالم
دوران که ملک نهادت	باست و نس پاوت	ای کسر تو او خاک ران	و زنده تو آفریده شد کون
سیرخل قوی و جلد نیل اند	تقد و تیری می طبل اند	ساحل سریر کانیاتی	شانه کشور جیاست
اشک که تو سپهر خنجر	ایسوی تو قهر و قهر طغرا	زان پنج نماز کامل تو با	در فوج تو یخ و آب است
از مد دست بدین روش			
ای شش شش معانی			
برفت خنجر در کشت	بر چادر که قستم نهاد	از حمله زمانه شک	بر فوج ملک زده اشک
پوش علم سیاه بر داشت	بزرگ و قفس راه بر داشت	نمک که عرش گشت بایست	پرواز کف خاک پاست
سر بر زده از سر ای فانی	بر اوج سر ای گمانی	یریل ریه طوق در دست	گر نه تو آسمان که سست
برفت ملک که عاقل بشد	قادر است هر چه شد	بر غیر هلاکت تو است	مشتر تو امانت
در نسخ عمار و از غریت	سوخ شد آیه و قوت	زمره طبق شاهزادگان	تا تو توکی بر آید از شرق
خوشید به صورت عالی	زمت زده تو کرده خالی	مرج بجایش تیافت	دیو که کسیرن و شافت
در آج مشتری در آن نور	از چشم تو گشت چشم بدو	کیان علم سیاه بر دوش	بر بندگی تو حلقه در گش
در کوبه چمن غلامان	شرط است بر دوشین خزان	شب شب قدرتت است	قدرت تو بدین دوش
آتش هر دیش مشب	معراج محمدیت مشب	از دولت آن شبان چمن	گشت از قدم تو عالم افروز
برقی که براق بود نامش	رقی بر دوش تو ز بجاش	زنجار چنان یکا پیر	دوران دو اسب به بانه



بج فلک از چهار گوش	روز و در دست نزار خوش	زنج و سینه و گل آن باغ	پیش نظر تو سر مالغ
طاف بران پس از خضر	سم بل کند با تو قسم	سر بل ز عمر سیت مازد	سک ز دور خواند
یکایکیت نشاء و پر	آورد به خواب تا شوی دیگر	سر اخیلت شاد و دریا	ایم سیت با مازد و بریا
ز فوف که شد یزق رست	برده بر سر سید کاست	پن از سر سده در کشتی	اراق مد و در زوشتی
رشی زبنا و مفت زنی	تا طارم شک بار عشی	سرخ زمان عیش با	از تو تو که ده غسل سایه
از خلیه عیش بر پریدی	شاد و حجاب را بریدی	شاد می از کزانی زنت	سم تاج که اشی و تحت
باز جت بهم شکستی	از وقت فوق و تحت تری	ز کاه بره و نادی ز کوهین	ورخر که خام قلاب تو سین
سم حضرت زو الجلال دیدی	سم سر کلام حق شنیدی	از غایت و هم و غور اداک	سم دیدن و هم شنیدن پاک
و خواستی آنچه بود کاست	و خواسته خواته بنامت	از قربت حضرت آلی	بآرامی بخت نکند طوی
کل باز شکسته از زمینت	توقع کرم و استیانت	آورد و برات ریحان	از بهر چه پاک و کاران
ما را چه محل که چون و شای	در سایه خود می پناهی	باغ ارم از امید و حبت	بریت و دنا و سیمت
ای سده آسمان نوشته	چون کج بنا که بازگشته	از سرفراز آسمان سده می	سری کیشی بر نظامی
سوق و ثواب پسند باشم	و برقع ذاب پسند ش	بر غیر و ثواب رخ بر انداز	شای و در بار رخ و انداز
یکه ز دودیه خنجر زادی	خدی ز چهار طبع کبی	یکه عه کن این دو پو فار	یکه ست کن این چسپا پاد
چون تربت حیات کردی	مل و شکلات کردی	از نافر یا بخش طری	باشد که بهار سده نیسی
زن لوح که خواندی از بایت	در خاطر مانکن یکایت	از حرف که یا قیش بی ضر	بر دفتر مایوس کج رفت
بنای پاک ما چه نایم	از بت کرد بت شکن که ایم	ای کار با تا می از تو	یزومی دل نطفای از تو
زین دل به عاشق عشق کن	و زنده اشق عشق کن	تا به ده با مسند که از اند	وین پرده که سست نازند
در نوبت یار جام دادن			باید چه شمشیر جام دادن
نیاز نه ابر جو و کشتن			نیسان سده و جو کشتن

باید بی هیچ چون دل	خندیدن بی تاب چون گل	هر جای پاشا باین	در راه جوهر زلفشان
داون سر را بخشش عام	دامی و حلال کردن دام	پرسند که هر چه در جهان	از آفت روزگار چون است
کتابش چو کار بندید	زین قطره چو فنج باز خندید	من کین شکرم در آیتن است	ریزم که در حین نایزین است
هر چه جهان شام این خوش	فرزند عزیز خود که کوشش	من بر متن شوم خدا را	چون تم بگوید و رسد باز
ای خاطرش فیهش	بر وارصل ز راه پیش	در راه تو هر که او دوست	مشغول پیش خود است
ای بلبل تنی من جسد	یکبار مان نواهی پس	هر روز که دست کز خجاست	در روز و هکت بکاست
این منت صابر کشیده	بر نعل بنایه کشیده	وین منت رواق زیر پرده	آز بکرانی نیست کرده
کار من و تو باین درازی	گفته کنم که نیست با می	و سپا چه او که هم دوست	باز بهر سوی خواب و خور است
از خواب و خوشی نریایی	کین درم که در حسرت نیایی	هر شش می کاید تپش	بر زمین او در کشیدش
سر رشته را از خوشی	شون دیدن بحشم پیش	این شش شانه نچنان است	کار سر رشته و آهون است
زان بیه که بعد سرشته	باز و رقی و کز نوش شد	و زنگیم و راز جویم	سر رشته کار باز جویم
بمن زمین و آسمان را	جویم یکایک این آن	هر خط که این ورق کشید	شکست در آن که آید است
عاجز همه حادان شیدا	کین رقم چو زکشت پیدا	کی اندک کس که چون جهان	نمکن که تواند انچنان کرد
چون وضع جهان نا محال است	چویش بون را ز خیال است	چند آنکه چینه را نم انجا	پی بر دستم انم انجا
در شش سیکل رومی	خواهم همه سخن بجومی	از هر چه درون بکشیدم	آرام کی در آن نمیدم
دافم که هر آنچه سازد کند	از بقیایش باز کند	هر چه آن نظری در آن است	پرسید و خزان در آن است
انکس که کلید این خندید	پولاد بود و آبکیست	تا چون خزان در شتابی	شریت بلی نه برسد پای
دانی که خند انهای افلاک	خالی بود و زمره در پاک	هر کسی که خند انهای درشت	قارون هم آن خزان پر دست
لیکن چو خدای در میان	این نیست آن پاک جان بود	در سلسله فلک قرن دست	کین سلسله را هم آخری است
آن کن که کلید این خندید	پولاد بود و آبکیست	هر حکم طباعت کجاست	کار و نیز رسد به آسمان



پروان تر ازین عالم کاست	کاجا بطریق غریب است	آن پروانه نیم و نیمس را	آن پروانه نیم و نیمس را
زین بخت فلک پروانه سازی	ست از چلت خیال بازی	زین پروانه ترا با نشت شون	زین پروانه ترا با نشت شون
گر پروانه شناس از قیاسی	هم پروانه خود نمی شناسی	آن پروانه طلب کرد و نطلبی	آن پروانه طلب کرد و نطلبی
ناله خنده زمین صفا و بودن	پیش خور خاک و باد بودن	چون باد و دود از نی خاک	چون باد و دود از نی خاک
بادی که بوی گل حسرت خاکست	خاکش که بوی خاکست	از کوی زمین چه بگذری باز	از کوی زمین چه بگذری باز
سر یکیشا به ذکر شعله	اشاد چنانچه کوی چشمه	و ابری که بر آید از نیابان	و ابری که بر آید از نیابان
بر اوج صعد و خود بکوشد	از حد صعد و بر بکوشد	در هر صعد و کوی بیست	در هر صعد و کوی بیست
گردون که محیط منت هست	چند که نمی رود و است	کر و اشی است و گرد و است	کر و اشی است و گرد و است
ز آنجا که جهان منتهی است	بایالی و تمامی است	بالا طلبان که اوج جویند	بالا طلبان که اوج جویند
که در از زمین محسوس است	بخشیدن صورتش در دانه	کرم که از از خوشه حسینه	کرم که از از خوشه حسینه
و پروانه آن چنان که در آن	آخر سببی است حال در آن	از یک تون سبب چه چر است	از یک تون سبب چه چر است
دانه و آن سخن که پسند	دانه که سبب آنست	ز نهار نفا میا و این سیر	ز نهار نفا میا و این سیر
روزی بسیار کی و شادی			
آینه بخت پیش و بیم	و اقبال بشنازد که در بیم	صبح از گل سرخ و تیر میگرد	صبح از گل سرخ و تیر میگرد
پروانه دل چراغ در دست	من میل باغ و باغ و دست	بر اوج سخن علم کشید	بر اوج سخن علم کشید
مشق علم بر لعل سختن	و راج زبان به شکرستن	در خاطر م این که وقت کار است	در خاطر م این که وقت کار است
تکی پیش تنی که نیم	و ز شغل جهان تنی نشینم	دوران که شادمانی بهی	دوران که شادمانی بهی
سکرتی که تنی به تنی	نمانی به سپه تنی در این راه	بسیار جهان نماند از نشت	بسیار جهان نماند از نشت
کردن بهو کسی منتهی از د	که با هر چون جواب زد	چون آینه هر کجا که باشد	چون آینه هر کجا که باشد

مربط که او خلاف بدست	چون پروچ خلاف کویست	بان دولت اگر بزرگاری	اگر می زین لکاس کاری
من تو زمانه پانچ نال	دانه که گشتن از نال	تسل که بر چنان بدین	دولت که در چنان بدین
در حال رسیدن فاصدا	دور و مثال حضرت شاه	نوشته بخت غیب خوشم	و پانجه سطر خوشم
سر حریفی از آن شکر باغی	از وقت تر بشهر اعی	کامی محرم ملت غدا	جا دوی سخن جهان نظامی
از پاشنی دم سحر خیز	سحر می و کار سخن بکینه	رواف که شکفت کامی	بنامی فضا حتی که داری
خواهم که بیا و عشق محبت	دانی سخن چو در مکنون	چون یلی بر اگر تو ایست	بگری نام و سخن نشانی
تا خام و کوم این شکر من	جیانم و سر که قلع سرین	بالای مسند ابر حق	آراسته کن بزرگ خانه
شاه مناماست این سخن	شاید که سخن کنی در و مرمن	در زیور پادسی و تازی	این نامه عودن طرازی
دانی که من آن سخن شناسم	کلمات ناز کن شناسم	آوردی غریب است	در چ زنی ناکن از دست
بیک که زحمت تنگ	در مرسله که می کشی	ترکی صنعتی و فای نیست	یک کا صنعتی برای نیست
او کرب مبتدایه	ادای سخن مبتدایه	چون جلد شاه یافت که شرم	از دل بدین رفت خوشم
نادر که سر خط تبارم	نویسه که در بکچ یابم	سر کشته شدم بدین حالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس حسرم که راز گویم	دان قصه بشعربان گویم	فرزند محمد نظامیست	آن بدول من چو جان کامی
این سخن چو دل نهاد بدست	در پهلوی دل چو نایب است	ادوار سر مسر پامی من	کاکه که بر آسمان زوی کوس
نسر و شیرین چو یاکو دی	چنین دل عشق شاه و کردی	یسی مجنون بیایدت کنت	تا که مر قیمتی بود جنت
این نامه تفرقه بهت	طافوس جوانه شربت	خاصه ملکی چو شاه شردان	شردان چو که شمشیر یار
نفت و و پانجه ساز است	سر بزرگن و سخن نواز است	این نامه بنام از تو دوز است	بیشین و طراز خانه کن است
کشم سخن تو مست برجای	آینه روی و آیینی می	لیکن بکیم موادور است	کاذبه تراخ و شیک است
دیگر فضا چون بود شک	کرد سخن از شد آمدن تنگ	سیدان سخن مسخر با	تا طبع سپواری می نماید
این آیه که چو مست شود	شیر شط است از او دور	کشا سخن نشاط و نایب	وین مرد و سخن بهایب است



بشیخی و بند و نجیب  
 در رسد که زنده ام  
 بزنگی یک و سختی که  
 این بود که ابتدای حالت  
 چون به جان کسی کند  
 که خانه آن او بخت است  
 بآن غمت غمناک  
 گشت ای سخن تو این چه من  
 مرا که بدست عشق خویش  
 چون شد بخارش تو کردی  
 کس نه بدو او نشاند  
 آید جان جان تو را بخت  
 از تو عمل سخن که آری  
 در بستن که مرستی  
 که تر از این بود ای  
 بسیار سخن برین طراوت  
 من گشودم دل و آب میداد  
 این چادر از پست و اکثر  
 بر بند این عروپس ای  
 سارخ عیان که داشت با تو  
 باشد سخن چو من و دیگر  
 پیداست که کنگر چند  
 تا چند رود سخن در اندوه  
 کس که ز کشتن از دلالت  
 کین نامه بنام من سپرد  
 ریزد که بشنود بر راه  
 کین کج بدوست سر کشد  
 یعنی لبش برادر من  
 این قصه بر او نمک نشین  
 بخت بر روی تو کرد  
 زین روی به من روی ماند  
 کس جان عزیز ایندست  
 زنده و عازبخت یاری  
 جان کنم و کیست  
 و با کمال این بهانه کاسی  
 گویند و نه از این طراوت  
 خایدم و چشم آب میداد  
 شد که به چادر ما گشت  
 آبادان باد که کوی آباد  
 شاد و چهار بود و پادشاه  
 و آیش که دنی زنده پیش  
 زنج و زنج شمشیر یاری  
 باید سخن از شاط ساری  
 گویند ز غم او پایش  
 باین همگی مسافت  
 خوانده ش اگر منور باشد  
 یکم از اولین شوم  
 در کشتن قصه چنین جبت  
 هر چه نمکی مت م دارد  
 پناه روی بدین کوی  
 جانت چو کج بجان بکشید  
 با بخش جانیان و مت  
 چون روی بکشیدم  
 ای طبع طبع که تمام  
 بحر است سخن ولی زنده  
 در بستن این تناسخ منم  
 و علی که ز عجل و ج که دم  
 کشتن در حسام بودی  
 که است شده به بهترین حال  
 پروا حشش به نگرانی  
 خساره قصه را کند ریش  
 زنده و دنی ز کام کاری  
 پاست کند چو قصه بازی  
 تاین غایت ز کشته شان ماند  
 بخش سام از لطافت  
 عاشق شود و پرده باشد  
 یکم از احسنین صبح  
 از این نظم را کین است  
 بر سفره کباب خام دارد  
 آنگاه بدین حسن توی  
 پر این عاریت پوشید  
 این جان عزیز محرم است  
 دل و خشم و حکر دیدم  
 کاندیشه بر از داری راه  
 بایش مرده بلکه زنده  
 یک سوی خود پای منم  
 و زیور او بخت کرم  
 و چادر و شب تمام بودی  
 در سحر رجب بی دنی دل  
 انداختش در این عمار

تا کس سبده و بوی او را  
 دارنده شست پا و شاسی  
 برین سپاس تا بداران  
 صاحب جنت جلال و عین  
 شروانه آفتاب سایه  
 سلطان و ترک پست کشته  
 انظارش که رسید کارگاه  
 در ملک جهان که باد تا  
 که در کشش سپهر کرد  
 امراء و دوازده عروش  
 کان از کانه خراب کشته  
 و زشت که در بدوت متور  
 کس در بهار که روان  
 در لطف چو باد صبح بوز  
 در که در روزگار ویرانه  
 بقصر و درش خیره داری  
 دان به که نام او نیز است  
 با که در کابش آینه زد  
 در هر چو آفتاب غار  
 از شش و نه حرف نامش

سر جلد جلد شیرین  
 یعنی که جلال دولت وین  
 یکسره و کتبا و دیار  
 پدانه غیره منت  
 تا آدم است شاه بر شاه  
 کوه قلم و دراز شمشیر  
 حراب و دعای نیکو دان  
 رخت چاکه هر شش  
 بر از که در آب کشته  
 نیت که چشم باز او دور  
 بخش به جناح بایمان  
 هر جا که سد بکوزد  
 کاش زارت و آب پیراست  
 غنچه که ای کیت باری  
 در خاشه و درش خیر است  
 پرویز بتی می بریزد  
 در کینه چو روزگار غار  
 آن زنده و زب تماش

ناقان جهان ملک سظم  
 پنج مکان ابوالمظفر  
 شاه و خلیفه اقصان که نامش  
 برام زاده شتری محرم  
 یزید طایفه باده و اول  
 او که نیش ملک بی ش  
 یانه چشمه معانی  
 در بای و شاسب نام دارد  
 زین و غفرش جهان پستان  
 نقش که صبح باقی  
 خورشید ملک جهانت  
 چون طرزد بر جوشن بجند  
 آه شده شود ابرش  
 خورشید برین گشاده روی  
 کینه که دانت شکل پرویز  
 بر روزی که سنیه در اند  
 برت بام خود پیش حرف  
 آنجا که محسنه او زنده دم

الا نظر مبارک شاه  
 دارای سیدی و سیاسی  
 مطلق ملک الملک عالم  
 یزید ملک سنت کشته  
 بریت که محسنه شد پیش  
 در صند ف ملک زو چهر  
 شایش بنس در پس  
 زمان ویدی بنش پین عقل  
 دانی و روز آسمانی  
 زو آبیات دم دارد  
 زینو که در مش کشته نشاند  
 لطیف چاکه باده باقی  
 شایسته بزم و زدم از است  
 بر لای صخره را بسند  
 بخشد میط آب از است  
 یک عسله بزم او است کوی  
 شکل و شمایط و لایه  
 یک حلقه در آن زنده غار  
 کو که ز نایمش حرف  
 شیر از غنچه زین شود که



تیرش چو برات رک را زد	کس نام ز ندیکه نخوازد	چون سخن جریح کون برآرد	مسل از دل شک خون برآرد
چون تیغ دور و دور بر کشید	دور و دور و دشمنان بایزد	بر دشمن اگر فراسپاست	شما ز دشمن گرافت است
چون لشکر او دور رسید	از لشکر خشم کس نمید	صد تشنه را چه در رکاست	یکتن ز نوش می ساست
چون نیم بند پیش رفتی	پیدا شود ابرو به باری	چند کوفه و جوه ساز پسند	بجسته نچنانکه با پسند
بختی که مرش بیکل است	تقدیر غلام خیل خیل است	زین جا که جم بخود بخشد	مر و زنده مد بخشد
با پشیمانان کند جود	کافران کیش چو چل محو	دیر بای فرات شد و لیکن	دیر بای روان فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد	نور و زبر کار باشد	باید بگویم از حد و خست	کو چون بود از شکوه و بخت
چون در کمر برآرد و از کوه	منه بپستد که درش از کوه	یا پشته آشوب روشن	کوه بشاطع و گلشن
یا پر تو رحمت الهی	کایه به نزول صبح کانی	زبان که محمدی حال است	روزی که کنان خود خیال است
ای عالم جان و جان عالم			
تاج تو را می تاج خویشید			
آبادی عالم از قیامت	و از آدمی مردم از عکاسیت	هم ملک جهان تو حکم م	هم حکم جهان ترا پسندم
هم خطبه تو طراز اسلام	هم که تو خیزد اسلام	گر خطبه تو مسند بر خاک	از خیزد از آن کجایی خاک
در سکه تو زنده بر شک	کس در تنه بیم و زچنگ	زنی شده از زبر کار است	دولت به تیغ تیر بار است
بیر آخری تو چسب ز کاک	کاه و دواز آن کشد در انبار	انچه از جود کاه و دواز است	چون دشت و کاه ککک است
چون استغفر کاه بخشد	چون فضل خدای کاه بخشد	بافت به ملک در ساست	پیش پس ملک دست پاست
کریش روی سپهر با می	کریش با شس جهان پناهی	دیوان حل شان تو داری	حکم حل جهان تو داری
بامر که حکم هم بسندوی	بندی که مسند از مودی	نی انکه بخون کنی بر شش	در دشتش انگن بر شش
و انکس که نظر بر او سانی	برخت سادش شانی	تو فتح و نیستی آتشش	و آباء کنی و لایتش
کر چه نظر بر تو نظای	اشا و شد از بندای	او نیز که پاسبان کوسیت	بر دولت تو خجسته روستیت





بروش و لاک و قهوه و شکر

میدان سخن دوست است امروز

اگر خور و تنج خوشم

سوی که چنین طلال باشد

شیرین بانه از ضعیفی

وین لی مکان که نام خور است

از خور دن من بکام خلقی

زینوی که بشو و میسب

بازم چه نظم قصه دانه

کر پیش کنم غنل سرانی

کسی مر آن کند که مردم

سایه که فیض سازم دست

به بنر که نه است سایه

هر چند خشم نه و کوشان

زخمی و پیرایه میوزم چیت

کان کنه من پس که مردم

وز و در من بجای دواست

در دوزی من طلال و شش

کر با بصر است بی حسه باد

نی نی چو که دل نه است

در بیان حال و حال

از چشم زنج خوشم

شکر شش و بان شد

وار و سر محبته میسی

در سایه من جهان چه است

آن که در من خورید خطی

زینوی و کر پاد میسی

قصه بکنم که هست خورم

او پیش نه و غل در یس

پیدا است در آب سیر دانه

دیده گری که اف کرد است

آز و بنو و از این طلال

سر خست خرم زدن و جان

وز خند و شمع شیم دست

جان کنه من خیم من مردم

بر کیم و این چه جای دواست

بکشن من و بان و شش

او که در شست که تر با و

کو خیز و پاک و کشت است

انگوت نیازمند سودی

در بای جهان چرا خوش است

بازین نخی که است امروز

مجو و سخت مسج خورم

کاینه عیب کشت نام

کر چه داصم زبان کشید

رو به شکار شیر است

در از من دوز و بار خالی

شیرین مرا گفت بر دست

او خورند و یک مقرب

او باز که قنار در است

از سایه خوش مست به خور

چون پیش نیت کی که شدم

از هر که دان یک پاکت

اما ز زوی تلخ کو یس

بانکه دانه چرا نشینم

کالا شب چای شبنم نیت

او کوی و دوز و دوز کوسند

به میکند این مست در خانه

ز و اضره کشت و اب و آیدم

کر من بر می چه چاره بودی

کج دو جهان در استیمنه	در روزی مخلصی پسندم	دوب صد تمام بیز دست	که دوا بدو خواستمان
دریای دست و کان کجمن	ز بنه زمان چکونه چشم	بگیند به بندیتوان داشت	نوی بسپندیتوان داشت
مادر که سیند کار زانوم	با دوع سپند یازانوم	در خطاطی ارنی کام	پنی صد و نزار و یک نام
هم فارغ از کشیدن رخ	هم انیم از بیزین کج	زین کده نزار و یک حصارم	باسمه کم و یک سلاح نام
ایست که کج نیست بی	هر جا که طب بود بود خا	بگنی که چنین حصار دارو	شاید در او چه کار دارو
یوست که زنا و عده می نبت	از خد برادران نمی بست	مر ناموری که او جهان داشت	یونام گنی نه مرمان داشت
احد که سر آمد عرب بود	هم خسته عاب و لوب بود	ویرات که تا بهمان چنین است	یویش کمیس کم بگین است
تا من نهم از سیرت دوری	تا زو زمین چاکه موری	در دی بد شاب کس نشتم	شایدین کار کس خستم
ز بنجا که من حریف نویم	در قی پکی سخن بگویم	وانی که غیب نمده بهتر	وین کده که شد بگفته بهتر
ایکن به حساب کار دانی	بی غیرتی است بی زبانی	انکس که ز شراش نیست	واند که متاع من بگایت
دیکو به کرسی من کده است	نمش ز منم که خبر نیست	ناموش و از ستیزه کوی	یوخر بکری بتما ز روی
به دن کل بر جل کوس میزن	بر دست برید بوس نزن	تا در و چون و شیش سلا	سرنیت کلا پیش میدار
آزاد کشی کن و میسار			کار زو تو به که خلق به آزار
ای چار و ده سال و تین			ای غننه علوم کوین
آن روز که مفت سال بودی	چون کن بچن حال بودی	و کنون که به چار و ده رسیدی	چون سرو بر اوج بکشیدی
غافل نشین وقت با ریت	وقت نراست و سر فراوتیت	ایش طلب و بزرگی آموختی	بزرگ نه روزت از روز
نام و نبت بجز و سالیست	نسل از بجز بزرگ حالیت	جایی که بزرگ بایدت بود	فرزند می من در دست بود
چون شوخ و پسر شکن باش	فرزند خصال خوشتن باش	وقت طلبی سبب که دار	با خلق خدا و ب نکر دار
بنجا که فضا ز کاسی	از ترس خدا باش خاسی	آن مثل طلب ز روی حالت	که کرد و نه باشد بت خجالت







آن می که چو جوش در سر آرد / از پاهای سست پر بر آرد  
از تیغ که اریه عالم / و ز نای که شکست عالم  
ساقی زخم شراب نماند / پیش آریه چو نماند  
پاک دم اهل واصل دم کو / همراه کجا و محنت دم کو  
در مرده اعتدال ایست / بجایش آن بجا است  
آن می که غلظت / با لود که ز نه است  
چون سلبه سبب خار دوز / تا در شب خواب خوش نمی سر  
ساقی ز می شاد نشین / می تیغ ز شاد شیرین  
پن مکن سر یک شیل / که چنان شامی سبیل  
مر که می اید بجا است / شطرتین جلد خاکست  
آن می که سادی صوبت / با آدن سادی صوبت  
بر کهنی پا داری / و زمر که شسته یا داری  
آمر نه چو تاپری کشت / آن فت مرار سل کشت  
ساقی به صبح با دهم / می و که نور و روشن دهم  
تا چند چرخ سپرده بودن / و زب چو روشن مرد بودن  
خواری باشد پنهان یا بر / دیوانگی بی کار یا بر  
کین با دیو راسی در است / کم کشتن خرمین چو است  
کشتانم از نیانم کو / وایا فتم به استم بود  
آن که صابر پشاست / اقطاع و به خون کشت  
ساقی غناب در مستح / آبی زین آتش بر آگیند

گر خواجه عسکر که غلظت / غالی شد شش و بال من  
در پر و دین را شکست / غار ج بود اندانی شک  
آن می که محیط بخش کشت / همیشه شیر بهشتی است  
در چمن به حریر بپند / که طه کی صیر یافت  
ساقی می شکب بار بار / بنده زن چاره و جوی رودار  
زین غلظت خاک پوشش تاکی / و ز خردون زمروشش تاکی  
زین غلظت که غلظت / بدست که دشت چلالت  
آن می که چنان که حال مرده / عا سر کند آنچه در فردا است  
روقت زود فغان از بام / صد که زود چنان یک کام  
ساقی می لاله رنگ پر / نصفی غلظت یک پر  
همی غم نرسیده خردون / دانستن نرسیده کردن  
انگاه که منت سبب خواند می / بدست مرز پال مانی  
چو قاتل بارانی غمت / که تا دور از زانوست  
آن می که چو غلظت کبیر / از خیمه خشک آب کبیر  
چون کل بکشد از غم می / که ز چرخش از دوری  
کردی حسد کی کبیر / که کبیر و استم کرد  
این کشت چو کشت با پس / در وید و چوید خوش بخندید  
که اشتلی مرد آن کرد / خرمید و یاد نیر سپرد  
بی شیر دلی بسر نیاید / و ز کا و دوان من نیاید  
آن می که شاد و شادی / در طبع بخیل راوی آرد



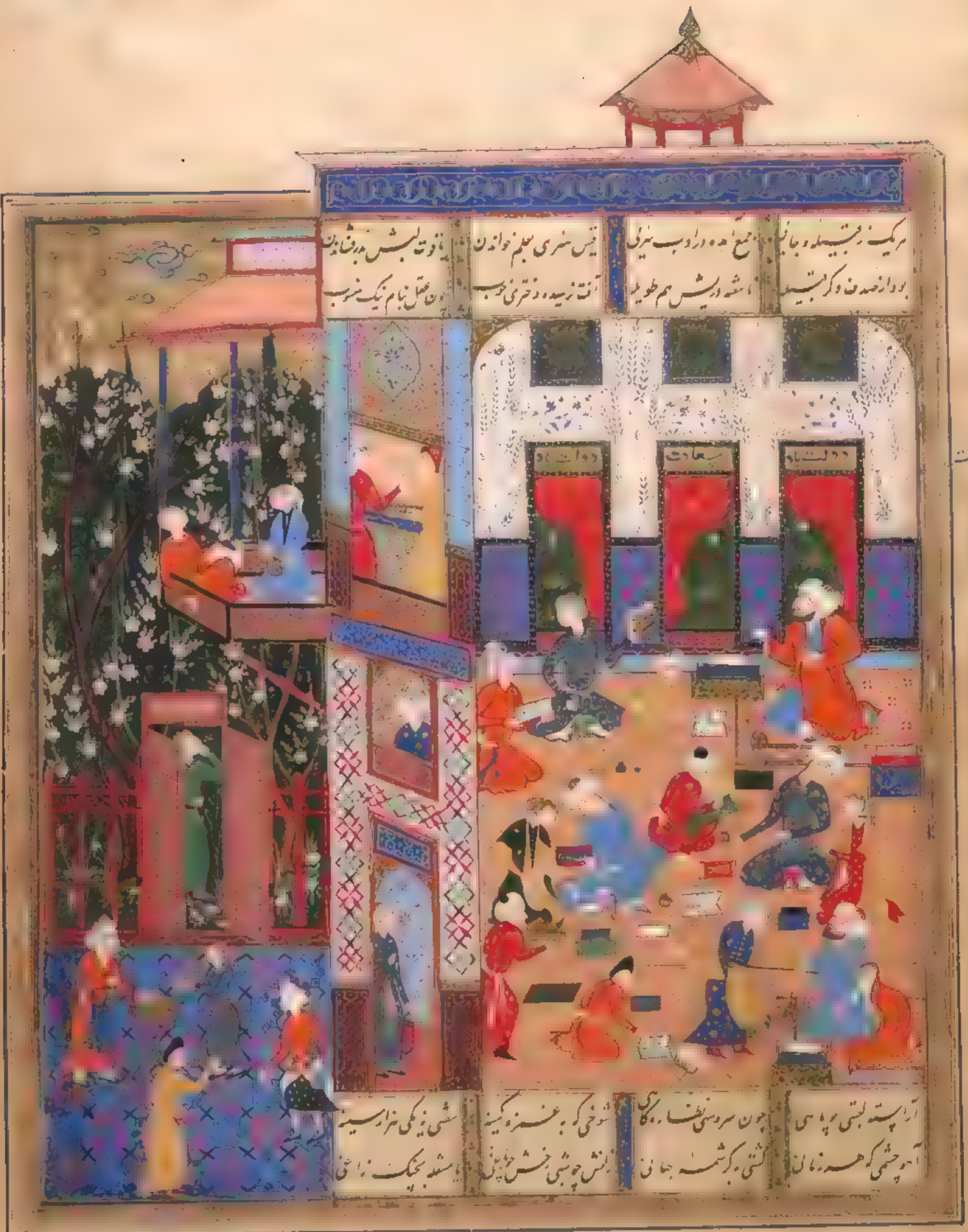
پایین طلب خان پر باشی	دست خوش ناکان پر باشی	دردن چندی به سر شایلی	راضی چو شوی به سر خیالی
خواری خل و دانی آرد	پیدا کشتی زبوسینه آرد	سیا شمع خار حربه بر دوش	سما خرم کل کشتی در آغوش
بیر و شکست حینت و پند	در حینت بیره وادی آرد	ساقی نشین که روزی در است	می و کمرم ز شغل بگریست
آن می که چسبان سر دانه	هر چه که خور و آزار جان شد	با یکدیگر و سر زنده لا با می	رای طلب از غور خالی
باز دانه نشین و پوز خورشید	تو خدو کنی و بساط جشید	بگذار سحاش بادشاهی	کار و کار کی آرد و سیاهی
از صحبت پا در بهر سیریز	چون زنجیر شک آتش شیز	آتش اگر چه پزند و است	ایمن بود انکس که و است
ساقی نسیم زمی به جنت	می ده که ز غم نیستوان است	آن می که صفای سیم دارد	در دل شری عطیم دارد
دل به زینب خامه خویش	خامه نینق کس مینیش	بر کرد و نیت آن سبک می	کافرون کلیم خود کد پای
زنی که زانج خویش کید	سجده پاک پیش کید	زاهد که کند سلاح پوشی	سیل خور دانه زیاد و کوشی
دوب که زنده طبع با شیر	دانی که بدست کیت شیز	ساقی می مقرر جوش دارد	نوشی و صلاخی نوش دارد
آن می که کیک کج شاد است	لیان دارد و جام کیتا است	خوندمی با طبع در بند	سیا شین و پنجه شمشیر
بزدلیان را پنجه شمشیر	برشته قانی نشسته	بر جنت نینق خورشید تابند	سازند بیدان تهر که یابند
چون و جگه کفایتی ندارد	یادای شکایتی ندارد	آن آدمی است که در سیری	کمر آرد و شوق بوقت سیری
که بر شود شکی نالاش	بر چرخ رسد غیر و نالاش	شرط پوشش آن بود که چون	رایش نیک و بد شود دور
ساقی زده سانه جرسیر	شش آرمی معاف جرسیر	آن می که بزم ناز بخشد	در بزم سلاح و ساز بخشد
افزود باش اگر پیشگی	رسم آرمی اگر استسکی	که از سر این خطه دور و ب	پای بر این خطه دور و ب
در خوش و بد چون یک باش	که جود یار و شکست باش	که تر شود دست قطره بام	برابر کشتی زبان پر شام
مرکب به و پای کی کن	سیل خور و دل کشت و گن	بار هر میکش از توانی	بهر چه ز بار کشت رمانی
تا چون تو پیش از سپه کار	کشت هر کس ترا کشتد بار	ساقی می از غوا سیم دارد	ایمی ده و زنده کایم دارد
آن می که چو باغ اراج سازد	بجان فانه کند بجز نازد	این دانه اعتکاف کبشی	بر غر خود و عرفان نهایی

بکمره دریده چون گل تبارگی تو پیش تاز ساقی به نفس بسید جام خارج میشی که وقت کوست یارخت خور از زمانه در بند کوینده اوستان چنگ کنک عوب بزکاری	تا پند شغب کنی و پهل سراب تو چرخ پیش ساز ترک بر لال می و با نم در خود منکر که چشم کوست یا در رخ زمانه در بند کینه عوب بزکاری	پشت تو می سپر چنگ یکبار نفیست از این باری آن می که نخورد و بای بای تو آید پای و راه و شوار بزشک میخند چندی نول آن کله که در این سخن منت بود است به خوسته دیدار	معموریتن ولایت شایسته ترین جلا فاق اقبال را و چون قدر پست چون خوشه بر آینه آرزو مند سروی و کرش بن نخیز رسایه سرو نشیند سید و بیایان در محب وز در طبع عنان تفت از مصلحتی برون نباش نیا شد به چو یار پس را که یکی که مصلحت خاک که چو مشک کنی بر دبا سود و چکان لعل در لب	ناله عوب از نسیم ناله سلطان عجم به کاری سر چرخ طیفه دار مشهور در صرت انکه دست بخش تا چون سخن رسد در روی زند است کسی که در دیار بهری هزار پر و دست و اک نه که در جهان در نیکی سزیک و بدی که در شهادت بسیار غرض که در نور دست سر شتر عیب باید است خوش باش را چمن خاک ایزو به تفریحی که شایه	شیت تو می سپر چنگ یکبار نفیست از این باری آن می که نخورد و بای بای تو آید پای و راه و شوار بزشک میخند چندی نول آن کله که در این سخن منت بود است به خوسته دیدار نوشوی تاز بیتی جاش عاقرون عوب به مالاری از بی غلغله چرخ سپهر شاخی بر آینه آرزو مند سروی و کرش بن نخیز رسایه سرو نشیند سید و بیایان در محب وز در طبع عنان تفت از مصلحتی برون نباش نیا شد به چو یار پس را که یکی که مصلحت خاک که چو مشک کنی بر دبا سود و چکان لعل در لب
--	---	--	--	---	---



نورته کلی چو پارسند	چهار و چو کل نزار پند	روشن کسی می تواناکی	شب روز کن سپهر ای شکی
چون دید چو حال مستند	سود چو کان بل پند	انشاوی آن خسته نیزی	سبک و چو کل خسته نیزی
نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن
هر شیر که دریش مرشد	هر فی و فابا و روشد	هر مایه که از لاله شش واد	دل دوستی در او نهاده
نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن
کشی که شیر بود شمدی	پای بود میان شمدی	از پود و شمدی بود	شده ماه و شمدی چون و شمدی
شرط سمنش تمام کردند	پرس سمنش تمام کردند	چون بهر او که شست سال	بزد و حال را کایه
نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن
چون شد تپاس نشت سال	آورد نشت که دلال	کشت به رسید سالش	انداختن شد جاش
نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن
دادش بهر دانش آموز	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن	نور و سپهر و دارن
مر کو دکی از امید و ابرم	اشغول شده به درس و قلم	بآن پسران نوب پوز	نور و سپهر و دارن







کو بک و منی بزرگ یار	چون شک شکر فراخ یار	شکر شکنی بر لب خواهی	شکر شکن از شکر چه خواهی
توید میان هم نشینان	هر خور و کنی با نه نشینان	بجو به پست زندگانی	شبهت صفتیده جوانی
یکه زنده ز غده فالش	اتود و جوامر جالش	در دلی از مویش میلی	کیستش و چیل نام سبیل
از دلاری که قیس سحبت	درینه مرد و هر میرست	عشق آمد و جام کام در داد	بامی بد و جوی خام در داد
ستی بخت باد و بخت	شادان اما و بخت	چون بکل مسه بر کز شد	باسم سه روز و کز گشتند
این جان بحال او سپرد	دل برود و یک جان برود	مرا به برنج این نفس نداد	دل داد و کام دل نداد
بیا بجا ب علم خانی	ویشان بجهت عشق خانی	بیا بیا و رقی ز علم خواند	ویشان نفس ز عشق را نداد
بیا بمنت از مال کشد	ویشان بر حسب دل کشد	بیا بیا و شام پیش و بند	ویشان بشمار خویش و بند
بیا بخیانت سر شد			ویشان لشی و کز شد
بیا بکرمی که بر روی			ویشان مشرقی رسیدی
بیا بکرمی که ترنج سپر	بیا بکرمی که ترنج سپر	بیا بکرمی که ترنج سپر	بیا بکرمی که ترنج سپر
چون بکرمی که ترنج دید	چون بکرمی که ترنج دید	چون بکرمی که ترنج دید	چون بکرمی که ترنج دید
شیدین بکرمی که ترنج	شیدین بکرمی که ترنج	شیدین بکرمی که ترنج	شیدین بکرمی که ترنج
چون بکرمی که ترنج	چون بکرمی که ترنج	چون بکرمی که ترنج	چون بکرمی که ترنج
عم داد و دل بکرمی	عم داد و دل بکرمی	عم داد و دل بکرمی	عم داد و دل بکرمی
زین صفت که حکم آتی	زین صفت که حکم آتی	زین صفت که حکم آتی	زین صفت که حکم آتی
بند سزا که چه حکمت	بند سزا که چه حکمت	بند سزا که چه حکمت	بند سزا که چه حکمت
کردن شیک تا بکشد	کردن شیک تا بکشد	کردن شیک تا بکشد	کردن شیک تا بکشد
چشمی بزم از غمش و غما	چشمی بزم از غمش و غما	چشمی بزم از غمش و غما	چشمی بزم از غمش و غما
بافس و چو قتل پیش و بد	بافس و چو قتل پیش و بد	بافس و چو قتل پیش و بد	بافس و چو قتل پیش و بد

از عشق جمال آن دلدارم  
یکبار در دلش ز پا افتاد  
او تیر بود پسنداری  
از بس که چو یک زبان کشید  
مجنون چو بید روی سیاه  
یکست سر و دای کا سیاه  
او نیز خارست میگردد  
کشیده که ز دل پوشد  
او در غم یار و یار زودود  
یکست زرد و خوشتن  
سر صبی می شدی شتابان  
ریش نهفته قیامت خانان  
ریش و انشال بودی  
سیرت چنانکه آب بر چاه  
با و این داشت و چاه در پیش  
سلطان سر بر صبح خیزان  
تواری راه و لوبار نیست  
قانون نینان میندود  
جادوی نهفته یو پید  
اتقاع و سپاه موران  
مرفق هیچ منزل آرام  
نم نیک آید و هم خراش  
یسه او بر این سخن کویست  
ز آسود بر سینه بریدند  
از سر زکشا و سیسی  
نیخته چو عاشقان باری  
ویراکی درست میگردد  
با آتش دل که بازگشت  
دل پر غم و غمک زودود  
یجست روی جان و تن  
سربای بر سنه و بیابان  
پنهان شدی بکوی جان  
باز نشال بودی  
می آمد و صد گریه در راه  
کامه و بال خانه خویش  
در صحبت آن کارز پنا  
آن که ناله افتاده بودند  
ز این سخن بگویم نشد  
بسی پرید و شد مجنون  
سیکست که در کوی و بازار  
اویشه و میزدند کمرس  
دل با به و مین کرد و چون  
زین بکشش ز دل بر آید  
پرنسج ترک خواب کند  
می کشد بر این امید جان  
او بنده یار و یار در بند  
در بوسه زدی و بازگشت  
در وقت شدن نهار پر داشت  
چون مرکب را سوار میگرفت  
سر که به وطن نیامده می باز  
سریل پا شکست و یزن  
ز پنجره کوی عشق بازی  
بجان کیسی افکند  
در فتن کن سده زبانی  
دارد و پاس دیو بی پاس  
پنج سال نیز آیین کورس  
یکمیز و بی کلابی گشت  
اراده قلعهای و سوا پس



پای زبانش نشسته	مجنون غریب دل شکسته	یاری دوسه داشت دل ریده	چون دهمه واقعه رسید
باین دوسه سید هر سه کاه	مفی بطوف کوی آن ماه	برون حساب نام لیلی	بایچ سخن داشت لیلی
سر کس که بسند این غریب کاه	نشینی و پاشتن زادی	آن که که بجنبه بود نامش	لیلی بفسید هم شاکر
آتش عشق و درد دانه	ساکن نشدی که بر آن کوه	بر کوه شدی و میزدی دست	خزان و قحط چو مردم است
دوازده نشید بر کشیدی	چو دشت سوسه و دوی	دانه شد و پیر آب کردی	با و صبا خطاب کردی
کاهی و صبا بسج خیز	در دامن لب لیلی آویز	کوه بیا و او داشت	بر خاک و او قفا داشت
از با و صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید	بادی خروش از دیارت	تاکیش به بیاد کار است
هر که ز چو باد بر تو زود	باد که خاک هم نمیدزد	دانه که که بجان بوسید	آن که که ز غم جان برآورد
قد است لب تو از توان	ز روی قدری این رسانی	کاشکی مرا در این بنه	همون مرغ آواز داشت
هم چشم بدی رسید ما کاه	کز روی تو داشتادم	بس بود آید به جالاک	هر چشم به او قفا و خاک
نیکی کشید که در رخسار	مست از لب چشم زخم خیار	خویش که نگین حرمست	هم چشم رسید که حرمست
هر که که بر قی پر شد			در برون آید کوه
روزی که موی پریشان شد			تغافل ملک نهاد بر کوش
بسیار تار ما در آن حرف	شد آتش آفتاب شکوف	مجنون سیه دل چو سیاه	بآن دوسه یار نار نار
آید بیار یار پویان	لیک زمان و پست کویان	چون کار دلش دست بگذاشت	بر خور که یارست بگذاشت
بر رسم عرب نشسته آن	بر بته ز دل شیکج حسنه کاه	او دید این و حسرتی خورد	وین دید و راه و نه کرد
بیل چو ستاره در عماری	مجنون چو خاک پرده داری	لیلی که بجنبه باز کرد	مجنون که کلاه در از کرد
بیل ز خوش چک در بر	مجنون چو باب چک بر	لیلی که صبح کیش منهد	مجنون که شمع مجلس افود
بیل که زار باغ در باغ	مجنون غلم که دایع ز باغ	بیل چو قمر بر روشنی است	مجنون چو قمر بر روشنی است
بیل درخت کل نشان	مجنون به شاد و نشان	بیل چو سخن پری و ش بود	مجنون چو حکایت آتش بود

یسی سخن خندان نذر	مجنون چمن خزان بسید	یسی دم صبح پیش میرد	مجنون چرخ پیش میرد
یسی بگرش زلف بر دوش	مجنون بفاش مدد در گوش	یسی بصبح جان نازی	مجنون بباغ منته تو بازی
یسی زدن بر بندید خست	مجنون زبون سپید خست	یسی چو گل شکفته میرست	مجنون بکلاب دید شست
یسی سزاف شاد میگرد	مجنون در انگشت دایر گرد	یسی می مشکبوی در دست	مجنون ز نغمی زبوی می
قانع شده این اناور بولی	وین اضی از محبت بولی	از چشم تحسین متبسان	سازند ز دور چون غریبان
پارخ بدین بهانه برخواست	کین کینظر از میانه برخواست	پرنه دیار دوست کشید	برجوی برید پل شکست
مجنون ز شفت جیالی		گردی به شب غول سیرلی	
مردم ز دیار خویش بریان		بر بخت شدی سبزه و گیان	
شنگی دور و پیری او	پرنه عمو و سرکش	سودا زده زنا زکشته	در سویای بهار کشته
فیثان مودر کایت او	نیکین پیر از کایت او	بندش داند و پند نشیند	گشت فساد چند نشیند
پندار چهره سر و شدت	پون عشق آمد به جای پند	سکین در پیشگاه و رست	بجود دل از برای مندر زند
در پروان خیال بنییب	چهاره شدی چاره سازی	پرسید ز محسنان خانه	گشت یکایک این فناء
کودل غلبان عروس دکتا	کزیده بدر خورشید است	چون قد کشید قد آن کرد	گرچه بکل فتن آن کرد
آن که بر او جهان مندر زد	بر تاج مراد خود بدوزد	آن قیت قوم را به مدین	خواهر برای قرنت الین
پیران بستند نیز یکسر	بشد بر آن خاد محسنه	کان از نشسته در آن خست	با کمر طاق خود کن خست
یکدیگر پشیمان کرده رازی	کاشک سز کشته از آن بی	از راه نجات اگر نزنند	آن شیعه را به درسانند
چون نسیم حامی چنین بید	از کیه کشت و با خندند	با بختن زبر که برخواست	کر دانه روی بر که رست
آیا تبه با چنین کردیست	سیرفت به بهترین شکوی	چون اهل قبیله دلازم	اکا شده نه خاص تمام
نشسته بر دهن بر میز بانی	از راه وفاد هر بانی	در منزل مردمی مندرند	آن نزل که بود پیش بر دند
بایسته حامی به یکبار	گشتند به حاجت پیش آ	مستود بگو که پاس داریم	بر دوان سپاس داریم



کشت که مرادم شناسیت	وان هم ز پی دور و شکایت	وانکه در عروس اکت	کاه راسته باد بخت باجیت
خوامم به طریق محسوسه و پند	فرزند تر از زنده زنده	کشت که مرادم شناسیت	بر چشم تو نظر نهاده است
مر چیده که آب لطف بار	چون تشنه خور و بجان کارد	اینسان که من این مراد بوم	خجسته بزم به چپ کوم
معروف ترین این زمانه	دانی که منم و این میان	سم حشمت و هم خسته و دم	سم آلت در و کینه دارم
من در غم و تودنه بشی	بغرضش تنای اگر خسته بشی	چند آنکه بهمان کنی بهید	مستم به زیاده و تنی حسینه دار
مر مته که آن بود بهمانی	بغرضش چو آمدش و دانی	چون کشته شد این شیشه	داش در عروس با سنج
کین کشته ز بر قرار خویش است	یکو که فلک به کار خویش است	کرم سختی در آب پنم	با آتش تینه کی نشستم
که دوستی در این تجارت	دشمن کایش صد نراست	فرزند تو که چست بهرام	فرخ بود و بختن کام
دیوانگی سسی نماید	دیوانه حرف مانشاید	تا آتش و دودت کوسه	این قصه نه کشتی است بیکر
که مر به مثل سبزه شون	در رشته و غل کشید شون	دانی که عرب چه جیب جویند	کین کار کم مراد کوسینه
بمن بکن این سخن فراموش	شم است بر این که فراموش	چون عاریان نمیشیند	جز یاز شدن در می ندیند
نویسه شد به پیش رفته	دانه و بهجانی خویش رفته	مریک چه غریب غم رسید	از راه زبان مسم رسید
شغول به آنکه کج بازند	وان شیشه را علاج سازند	وانکه به نیتش نشاندند	با آتش و غار می نشاندند
کاه چای با آن عروس پس و لبر	مشه بمان روح پرور	یا وقت لبان به بنا کوشش	سم غایب باشم هم قصب پرش
مریک بیتاس چون کار سی	آراسته تر از نو بهار سی	در پیش صد آشاکه پستی	دیوانه چرامی ریستی
بگذار که این خسته زمان	خوایم تر باقی حسنه امان	یاری که دل ترا نوازند	چون شکر و شیر با تو سازند
لیلی که جان ت غاموش			آن به که گشتی و فراموش
بمخون چو شینه پند خویشان			از تخی پند شد پریشان
ز دوست و در پی سپهر	کین مراد و پس بکنه کن	آنکه از ده جهان بدون بخت	در پرنی کجاکه رخت
چون دامن از آرد می خدرا	بگو که گرفت و کجا جحر	از کانه ز خانه رخت برست	در که بگو رحل بخت

دیده و دروغ میدوخت	بهر خیر دید و بندید موخت	می گشت زود چون غریبان	دامن جریده تا گر چنان
دیوانه صفت شده بر کوی	یعلی یعلی زمان مبر سوی	احرام دیده سرکش و	در کوی طاعت او شاد
باینک و بدی که بود درخت	یک از به و بد نزدیک نشانت	رخاوند نشید مر بانی	بر شوق ستاره یمانی
مر میانه که آمد از زبانش	بر پا گرفت این دانش	بیزان شد هر گوی از آن لی	سید و میکسیت بر وی
او فارغ از آنکه مرد می	بر بار خورش کسی بند و ست	جزه از ورق جهان سترده	چیدید نه زنده و نه مرده
بر شک شاه و خوار چون کل	شکی در کشتن نهاده بر دل	حسانی تن او چو در کشته	کود نیز و شکسته در کشته
چون شمع جلوه از مازند	یا مرغ ز مرغ باز مازند	بر چهره بخار باغی غاکی	در دل تند و باغ اردنماکی
چون مازند شد از خدا بخت	سجاده بر دوش نکند از بخت	بشت و بسیار بای بکرست	کافح چه کنم دای مصیبت
آواره زمان و مان خایم	کز کوی بخانه زنده ایم	ز در دیار خود پشی	نیز بر سر کوی دوست پس
ترا بنام و شیشه تنک	اشا و شکسته کت بر تنک	شبه بلل بنار تم دریده	سن بلل بر جل پر کشیده
کام به من دست نداشت	که عاشق و بت پرست خوانند	در سن نگر کت پرستم	مکل بر دستم نکل پرستم
شکی که شکار نک ایوم	آنج که خد نک ایوم	یاری که پاره دل مطیم او را	در کشتن خود شفیقم او را
که مستم گشت یار پرستم	در شیشه نیز کت پرستم	چون شینگی و تمیم مست	در شیشه دل مجبور دست
آشته پناشیم بقتدیر	که سوده شوم بهیج نخر	ویرانچین شده است کام	کابادی خویش چشم دارم
ای کج که بر من او شادی	خاکی که مرا به باد و آبی	یا صاعقه بر آید می سخت	بسم خانه بوشی و هم خفت
کس نیست که آتش بر آرد	دو دانه من و جان من آرد	اندازد و در دم من شکم	تا باز به جان من شکم
ازنا سیل غلغله که در زمانم	دیوانه سستی و دیوانم	ایران مرا ز خوی من غار	خویشان مرا ز نام من غار
خویش من خراب خفت	ست از دیت و قصاص من	اس سنان مجلس رود	برود و شوید جمله برود
کان شیشه می که بود بر دست	اشا و شد آینه بگست	که در هم آید بگست	بیل و آینه بر دست
تا سر که بر من سید ایش	نار و آینه بگست	ای پنهان زود و آسم	بفریزد و آینه بر آسم



من کم شد نام ما بویید	بالم شد کان سخن گوید	نکی پستم دنیا کیندم	در محنت خود را کیندم
پرون کمیند ازین دایم	من خود به کرختن سوارم	انپاشی شاد نام چه پسر	ایه دست پادوست من گیر
این خسته که دل سپردت	زنده و توبه که مرد دست	بنوازه بلف یک پسر	یجان تازه کنم یک پسر
دیوانه منم برای قد سپر	در کردن تو چو است پنجر	در کردن خود را سپر	من به باشم پس بگرد
زلف تو دیدم هر چه دل دوست	این جابه کنی ترا که آموخت	کاری بمن نشانی کارم	زین چه فروشدم بآدم
یادست بیکر ازین پس	یادست بهار تا بپوس	ی کار نمیتوان نشستن	در کج خطاست و نشستن
ای جستم اینچنین جانیدی	ارتم ترسم مگر نخاوری	آسوده که هیچ بر ندارد	از هیچ دران خبر ندارد
یسری که نه که پسند باون	هر دو که شکند به کار دزدان	ای هم من حسم تو آدمی	من خاخک تو برک شست
نمیخند و نه بجا غریه است	زبان کجمن ازین یک شپه است	ای ات جان من کجایی	در بهون جان من سپیدی
جرم دل عذر خواه من هست	بجز دینیت کن من هست	یک شب تهرات شب را بشش	یک راسی صواب که خوابش
کردن بکش از نفسی این کار	در کردن رخسای این کار	این کم شد مرا که کم نیت	کازدم تو مست هیچ غم نیت
صفا می تو کشام سوز است	رحمت بی که نام روز است	کرشم تو آتشی زنده تیند	آبی سرشک من به ویریز
ای ماه نوم پستار و نو	من شیشه نطفه ز تو	بکر به تو ام نمیندازد	کاشته و ماه نو سازد
بروی دل و جانم این چه پورست	این بی نیت دست زور است	از حاصل تو که نام دارم	پس میلتی تمام دارم
برو صفت تو که نیت و پستم	غم نیت چو برامید پستم	پرینه طفل تشنه در خواب	گور اسیبی خود ندانم
لیکن چو خواب خوش برآید	انگشت ز تشنگی بجای	پایم چو دهانم خم پذیر است	دستم چو در پاشکج گیر است
عشق تو دل منافق نیت	بین از بکس کشا نیت	بشیرین در آید این نیت	بجان بر آید از چشم باز
این کشت و ثواب بر سر خاک	نظاره کنان شده غناک	کشته بلف چاره سازش	برده بسوی خانه بارش
عشقی که نه عشق جاودانیت	باز به شوت انجیت	عشق آن باشد که کم نکرد	تا باشد از آن تمام نکرد
آن عشق و سرری خیال است	کاه را به ابد اولست	بموزن که بلند نام عشق است	از معرفت تمام عشق است

<p>             ان فطره که ماند از آن کلاه              خوش بکینم آب خود در این              شد چون به یل آسان کسیر              تر پخته بر صلاح مرد است              نازان شب سیه برود در              گشت همه چاره ساز با او              اگر که گشت و کرد و این در              ترقیب کنم چاکه شاید              بشد چاه در یکی مسد              چون یک بر اهل که میرخت              در سایه که داشت یک چند              که غم غم آن توان ست              زین شینگلی بر اسم آور              اول بکریت بر کشید              کار و ز منم چو طعت بر              این نیست طریق شنایی              سیلاب غش براد حالی              که ماند اگر چه من نام              عاشق تر این کم که پستم              بر خط بد و زیاده یل           </p>	<p>             اکنون که کشت ریل یاست              در شنگلی کران نور دست              میگردینایش از سر سوز              خوشین در در شب با او              کشته با شاق یک پسر              پزفت که موسم حج آید              فرزند عزیز را به حب              کوسر بیان بر سمیت              بگرفت برق دست مندر              در علقه که طلق کن دست              رحمت کن و در پنا هم آور              بخون چو حدیث عشق شیند              یکت که طعت در بر              گویند عشق کن جدایی              آن که بود عشق خالی              که عشق به غایتی رسانم              اگر چه شراب عشق پستم              یارب تو را عشق سیل           </p>	<p>             چون کل بر نیم عشق خوش باش              در شنگلی ناست کشت              در ماند و پیر بکار سخت              الا که رفت و دست بر داشت              در چاره کردی زبان کشید              محراب زمین و آسمانست              اشر طلقه محل است              چون کعبه بنا و طلقه بر گوش              از خانه کنج و کنج خانه              بشب که جای چادر سبزه              تزینق و سم به رشتکاری              آرد کن از بلا می عشقم              در طلقه زلف که ز دوست              می طلقه او مباد و کوشم              بر عشق مباد و سر خوشتم              و آنکه به کمال پاوشا میت              این سر کن چشم من              یل عیسی دل را کن           </p>	<p>             که دانه بشق با کشت با ش              من نیز در این کلاب نویسی              به نیت عشق آن حب یکم              سر و ز خلید نام کشت              بر داشت دل ز کار و کشت              حاجت های زلفت نکشت              چاکه که در او دیدند              حاجت که جلد بهار است              چون موسم حج رسید بر وقت              آمد سوی کعبه سینه پر خوش              شد و موسش بنی خزان              کشت اسمی سپر این جامی با ش              گوید باز این کزاف کای              در باب که بتلای عشقم              از جای چادر طلقه حست              در طلقه عشق جان فرستم              بر و در ده عشق سر شستم              یارب بخند ای حدایت              از چشم عشق و مرا و              گویند که غم عشق را کن           </p>
--	--	--	--

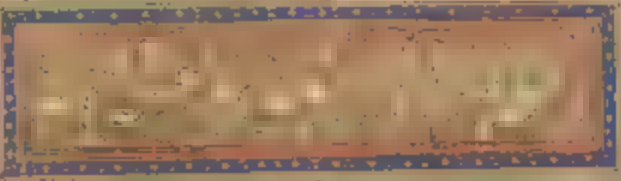




دور عمر من آنچه هست بر جای	بستان و بجزیل فتنه ای	که چه شده نام چو بوی از غم	یکوی تو نام از سرش کم
از غم که به کوشش مالی	کوشش او به باد خالی	می باوه او بس و جام	لی سکه او به نام
جانم فدای حال و دیش	از خون خوردم طلال باوش	که نه غمش چو شمع سوزم	هم چشم او به دوزم
عشق که چنین بجای خود باد	چند آنکه بود یکی بس باد	بیداشت به بسوی او کوش	کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل سیر دارد	رو می نه و واپس دارد	چون رفت بخانه سوی خویش	کینچه شنید به دیوان
کین سلسله که بند گبست	چون طلقه که دید در دست	رو ز غم شنید که شوم	کار و دوز غم می بچشم
گفتم که این محیف خواند	از محنت لیلیش باز	او خود همه کام و راهی گشت	تقرین خورد و حامی او گشت
چون گشت به عالم این رخسار			
که غایت عشق و پستان			
سرنیک و بهی که این شنید	بریکه و بهی که این شنید	یمنی که از انبیا و کو یان	در خانه غم نشست بریان
شخصی و روز خویش آن چید	گشت بشاد آن مبتعد	کاشه جانی نهان گشت	به نام کن و بیار ماکشت
آید همه روز سرکش و	جوتی و چپک از پی و فاد	در خطه زاده افرو پس	که قصه کند کی زمین بر
مردم غزالی و در گشت	همه دوش غزلت و هم خوش	به هر غزلی که می سپار	صد پرده و دنی سستی
او که به دغل و کیس	مادر و تراب و کیس	یمنی که غیر و به و غنت	کین با دهلک آن چر غنت
چون از نهامی که شالش	تبار و به از دجاش	چون که گشت شمع ز حال	دزد آید پای و شمع قال
شمیر کشید و او تا بشر	گشت که بدین دم جوش	از عامریان یکی خبر داشت	این قصه بجای خویش بر داشت
باید حامی و این باب	گشت که مایه و در باب	کان شمع جان پستان خویش	آبی شد است و آتش تینه
ترسم مجنون حسرت زار و	آنکه دانند که پس زار و	از چاکه و سر که پش است	در یاقوت بجای خویش است
سرکش چه ز سر سبانی	به حسب تشنگی که دانی	فرمود به دوستان هم زار و	تا دلی او دوزخ چون باد
آن سوخته را به نوازی	آید ز راه چاره سازی	سر سوبه طلب شتافتش	بشد ولی نیافتشش

کدام

کشته که اجل رسیدش	چنگ دزد و اربابش	سر دوستی از چند کاسی	میخورد و میخورد و میخورد
کریان سه اهل خانه او			از کم شدن نشانه او
آن کشته نیش کی شمشیر			چون کج بکوشد نمفت
از شعله های جوش بر جوش	هم که کشته بود و هم کوش	در طرف چنان شکار کاسی	خزند شده به کارداسی
کرکی که بر دوشش باشد	رو به او چو دیر باشد	بازی که تبه به خور و محتاج	رفت مکنه به هیچ اراج
شکار که سزا شکند	باشستی است نماند و بد	چون هیچ برشته شود کرم	کار در دست ز کند نرم
ملاک که شام نوش بر است	در میوه خوری بجای بر است	همون که نوش بودی سیر	میخورد و عالمی چون زمر
بید از راه پسزالی	کالای کپ و مار و لالی	نی نی غم او به جستن آن بود	گر خمارت او غمین آن بود
کان غم که بر او بر است	از بند خود رنجاست میدود	شخصی ز قید نبی معص	بکشدت بر او به طالع معص
ویش کنه را سپه اری	اشا و خراف و رنجه اری	چون لکرت خوشترین لک	میش فراخ و قاید شک
نسی که و فاش کنان است	کامیش تیر در کان است	چون سایه کسی نیافت محرم	بخرم که کسی نه داشت محرم
رو کند زنده چون باد و بید	شکل و شمایه نمک و بید	پرسید سخن زمر شامی	چون غاشیش بید کاری
چون از بخش امید برداشت	بکشت دور بجای کجاست	ز بخت بد یاد که ذکر کرد	ز دایه بل بید را سب کرد
کاینک بستان خراب شک	اشا و دسر نهاد و شک	بازو غری می کالیس	که نود نود و کالیس
خواب بکر ز دید و یزدن	چون بخت خود او همان خیرن	از با و خودی چنان است	کاکه که در جهان کسی است
په چاره دور و خبر یافت	روی از وطن و قید یافت	یکشت چو دیو کرد و سر خا	دیوانه خویش طلب کار
ویش برفاق کشته شک	اشا و دسر نهاد و شک	دیوانه دور و دهنه و شک	چون دیوانه چشم آدمی دور
از خورون زخم سفت جاش	پیدا شده مغز استخوانش	چون دیر در سلام دوش	پس از خوشی تمام دوش
همچون چو صلابت دور و دور	در پای چو سیاه علیل	کامی تلخ سر و سریر جانم	عذری بپذیر تا توانم
می بین و هر سس عالم را	یکن به قضا و مستم	چون خواهم و مکن و چنین روز	چشم تو نه پندم برین روز





آینه نوری و سیاه	عزت بکلام و نوری	دلی که حساب کار پست	مرشته ز دست مایه
چون دیده در بحال نرسد			آسی بر دود و خاک
ناید چو مرغ صبح کاسی			روز چو شش شد از سیاهی
کشت ای ورق شکلیج دیده	چون دست کل ورق دیده	شیفته چسبده پتاری	وی شو چسبده خاکم ری
به شرم که رسید بر جالست	نیزین که داد کو شالست	خون که گرفت کردنت	خاکه دیده دامنست را
از کار شدی چو کار شت	در دیده که نام غارت افتاد	شوریه شود چون تو بخت	نخستین سده از چرخ سخت
مانده شدی نه غم کشیدن	و نظمه دشمنان شیندن	بس کن موسی که پیش بروی	کتاب من تنگ خویش بروی
در نرد که ده کاری	چیزی است بزرگ پست روی	عید یار چون پست بهتر	آینه دوست دوست بهتر
آینه ز روی است کوی	بناید حیب تا بشوی	نیش ز دل ماکن این	آن که بکوبی آینه سرد
گیرم که گذارستی بسوی	کز دست کنی به دست دوی	آخر کم از آنکه کار گاهی	آبی سوی ماکنی گاهی
هر که بسوی دل کی ماند	از حبه که بختن کی ماند	بی باور کنایست شش	بی آرزو آرزو پرستش
تو روزی و من تمام	تو جاده روی و من بزم جان	تو رفیق باد و دامن من	من مانده بین بکام دشمن
تا من دور تو مکه است	چون دو کت کام دل	دولت بب که کشایت	پرونده خاتم نه میت
خشی که جهان بمان کشا	در دامن دلش نشا	کر صبر کنی بصیر مشک	دولت بخواهد اندک اندک
دریا که چرخ فراخ رویت	بناش قهر امانی جویت	بناشوی بصیرت	کر صبر کنی میزان جیت
بی پای مشک که مروی رای	بی ساید بود چو گرم بی پای	رو باه ز که به زبان	کین ای بزرگ دارد او خرد
دل آبکی چو آبیت داد	کر نادر دست بیا لای داد	او چو چکل دو پای کل	او شکدل تو شک بر دل
کر با تو شد آن بوسید	رسوایی کار او بچویند	شمال سوای پسر بکاری	تا بگذری از چنین شکاری
جانی و عزیز تر ز جانی	در خانه بان که خان مانی	از که گرفتنت چرخیز	بزا آب کران نه وی نیرد
هر مشک و این دست و هم	سید از سر و چشم در راه	ستیز که شخه در کین است	ز پنجره بر آینه است

نور طلوع می خفته در راه	شیرین و زنده کند ار	پیش از دهستان شی خند	نوشباش بر غم دشمنی چند
بجای آن شکرین	بکشت دلی طبرزد نکیند	کشتای خلک شکوه زکی	بالا تر از خلک بندی
شاه و من و میر اطلال			روی عرب از تو عزیز خال
درگاه تو قفسه سجودم			زنده به وجود تو وجودم
خوادم که همیشه زنده مالی	خود پست و بسا و زنده کالی	زین چند خندید که داوی	بر شوخه مر سستی نساوی
لیکن چکنم من سیه روی	کاشا و ده بخودیم درین کی	زینان که برتر از خودشم	دانی بذر اختیاری خیرشم
من بتدوینم آمیز است	تیر چو سو و قمت انیت	این بند بخود کشت و شون	وین باز خود و نسا و شون
این صافه که شاد و در من	سویزه چنین نرا حسد من	شاه منم پستم ریه	چو دیدم که صد چنین بنیده
سایه بخودت دور چاه	در اوج بخودت نشسته	از پیکر پس تا پیر مور	کس نیت که نیت بروی این
کار بخواتم نقی بودی	نماز دست کسی نایز بودی	نکاز دل شک مرگ کا	و کل غویش کس نخواه
بخت به من برانجواند	به بختی باز خود که راند	کردت رس بی دین	من بودی آفتاب یار
خون کار باختی سار است	بگردن کار کار باختی	خوشدل تریم من طاکش	وان کیت که دار و دلی خوش
چون برق زخده لب بندم	ترسم که بسوزم از بختنم	کویند مرا چه انحنای	بگریه است شان و در مندی
ترسم چو شط خند خیرد			سوزاز و ستم برون کزید
بکی به من گرفت سوری			یکد و به آن سفیف زوری
زاد قهقهه سوزی کرانی	کای کبک تو اینچنین خانی	شد کبک دری ز قهقهه	شکین شپه من شپه شت
چون قهقهه کرد کبک عالی	مستقر به بر کشت خالی	ز قهقهه کا چنین زنده مرد	شک فی که شکوه از خود زد
خند که ز در مقام خویش است	در خود و نرا که پیش است	چون من بزل غاب و غم	راحت بکدام عشق و سنجم
آن پر خوی که میکشد بار	تا جانش است یکند کار	آسودگی اینچنان پذیرد	کز زیتن چنین مبیست
در عشق نکو که تیغ شیر است	بکین عشق واصل غایب خیر است	سر کر برده تیغ بازی	انداخته بهر و غازی



در عشق چه جای تم نیست	تیغ از سر عاشقان در نیست	عاشق به سبب جان مرشد	بانان طلب از جهان شر شد
چون ماه و دی و قمار و رنج	دار و سر و تیغ کو سپهر تیغ	سر که به حسد ای بار باشد	آن که نرانی بار باشد
زین جان که بر آتش او شاد است	بانای خوشم خوش او شاد است	بانیت مرا به این تسبیحی	بگذار از جان من چه نسی
همچون چو حدیث خود گوشت	بگرفت پر این چه گوشت	زین کوثر پر نشسته گریان	از آن سو پسر او شاد و بریان
پس بار و کربخانه بر دوش	تراخت و به دستان پسر دوش	وان سوخته دل شو به بختی	بیکر و صبور بی به بختی
... زنی و دود و شکر و شیریت	زان کوثر که سر که دید بگرفت	پس و پیر و دانه بر دشت	سوی و دودشت را بر دشت
این سریت برنج و ناتوانی	بیکر و دیگر که زندگانی	چون که شدی عشق و جدش	به دی به سلا سوی بختش
بر بخت شدی چو پسر سر مست	استن و پوایی و ننگ در دست	چون بر دوی از غنیمت جوش	کشی غری به هر حسد و دش
از سر طریقی حسد و انوید	نظاره شدی بگردان کو	مر نادره که او شنید	در خاطر و در قلم کشید
بروز به بخت و در آفاق			
سر دست آیت نکوین			
فدیت به جمال صفت پرکار	از بهت ضمیمه جامی خوا	شک رخ ماه آسمانی	برنج دل سرو به پستانی
منصور کشتی هم و امید	میراث ستان و دود و شید	محراب نمازیت پرستان	نمیل برای شمع و شتاب
مخواب عشق و هم سپه ناز	هم خازن و هم خزینه ناز	پرایه که بر نه پوشان	باز و ده شکنه و نشان
دلبسته حسد از در کمون	پنجر بر سر از محزون	یعلی که بخونی آستین بود	آنکت کش و آستین بود
سیراب گلش پالاد دست	از فتنه نو بری بر دست	سرو سپیش کیده تر شد	سیکون بطش سید میده شد
سیرت سیاح و غنیمت و بی	بیکر و به غمزه خلق سوزی	از جادوی کسی در نظر داشت	سده ملک به نیم غمزه برداشت
بیکر و بوقت غمزه بازید	بر تازی و ترک ترک تازی	از آسوی شمع نافه و آتش	هم نافه هم آسویان شکارش
وز عطر لبت وقت بخت	بر کون شیرست به چسب	از جگر کل از لب بکس کرد	کان و طبر از آتش کرد
دلداد و نر از ناز و نیش	در آرزوی کل انگشش	نفس و بوسه را حیرت	مر کاش خند و داد سیکنت

برده بدو رخ ز ماه پیش / کل با دو پهلای دار پیش  
 بهاش که نه در شکری ز / نکشت کردید و بر طهر ز  
 پانزخش که سر سار / صد دل به غلظ در دست  
 باین همه نار و دستانی / خون شد بگشتن محسبانی  
 برخت نهفته بر سپهر / نظار کنان مستی شام  
 از هم رقیب و رست / پوشیده پیش روی  
 کل به شک میخراشید / از خوب حریف میترسید  
 بهاشتی چو باد میگرد / نهان بگری چو خاک میخورد  
 بر سایه بود پرده وارش / جز که به بوز عکاسش  
 ساخت میان آب و آتش / گشتی که پرست آن پرورش  
 باغچه کوش و پیش میاست / و آن طغیان کوش پس نیست  
 تا خود که به و پستی آرد / آرام دشمن سلامی آرد  
 واری که آن طرف کشاید / بر آب لطف بر او انداید  
 هر کس که نشسته بر باش / امید او پستی با پیش  
 تا شده روی در برست / چون خود عهده بگریمت  
 آواز کردی جواب گفتی / آتش پوشیدنی آب گفتی  
 بر راه که گفتندی از بام / دای و بمن ز سر و پنجم  
 بر روی و بان غریب روی / از روی خفی غیب روی  
 زین کوزن میان آن دو بلند / بر رفت پام کوزه چسبند  
 از آن مرد و بر ششم خوش آواز / بر ساز بسی بر زمین ساز

قدش پوشیده و دهری / عشق چو حدیث بوس میگرد  
 نقش پسین کفنه در / بر نقش پسین کفنه در  
 بر پرده که بود راه بسته / تا بخون را چگونگی بسته  
 باه نفسی که نشیند / شیرین خندید و قلم بکشد  
 ز دود کران ز روشنایی / میروخت آتش بدلی  
 ز نیل و پیش میشت / آینه در پیش میشت  
 سایه او شب نمیخفت / بر کس بپایه را میگفت  
 گشتی گشتی ز دیده میرفت / در یاد بیا که بر آیمت  
 چون چشم باز چشم در / در بستن و چشمه ما  
 بر خود حسد ملی روانی / باوی که ز بخت بر روی  
 پستی گشتی شاد بر کار / هر طغی که آید ز بار  
 در غم سخن خنیاختی / بلی که چنان ملاحتی داشت  
 نوز می شمس در پیکر / پسین حساب حال حسرت  
 و آن تنگ تو زبشتی / نهان و زنی بخون سرشتی  
 نوز می دینش در گشتی / آن که کسی که بر گشتی  
 گشتی به نشان آن فضا / نویسد به پند و اند  
 سر بلند که بود شکست / را و از آن و چو شکست  
 بزرگ دای آن درونک / بر دور باغ ناز شکست

ویش چو سپهر و در / ویش چو سپهر و در  
 بر شک بکفر و پس میگرد / بر شک بکفر و پس میگرد  
 تا مر که فتنه بر او چاه / تا مر که فتنه بر او چاه  
 میرو چو پرده بر شکسته / میرو چو پرده بر شکسته  
 باه نفسی که نشیند / باه نفسی که نشیند  
 شیرین خندید و قلم بکشد / شیرین خندید و قلم بکشد  
 ز دود کران ز روشنایی / ز دود کران ز روشنایی  
 میروخت آتش بدلی / میروخت آتش بدلی  
 آینه در پیش میشت / آینه در پیش میشت  
 بر کس بپایه را میگفت / بر کس بپایه را میگفت  
 در یاد بیا که بر آیمت / در یاد بیا که بر آیمت  
 در بستن و چشمه ما / در بستن و چشمه ما  
 باوی که ز بخت بر روی / باوی که ز بخت بر روی  
 هر طغی که آید ز بار / هر طغی که آید ز بار  
 بلی که چنان ملاحتی داشت / بلی که چنان ملاحتی داشت  
 پسین حساب حال حسرت / پسین حساب حال حسرت  
 نهان و زنی بخون سرشتی / نهان و زنی بخون سرشتی  
 آن که کسی که بر گشتی / آن که کسی که بر گشتی  
 نویسد به پند و اند / نویسد به پند و اند  
 را و از آن و چو شکست / را و از آن و چو شکست  
 بر دور باغ ناز شکست / بر دور باغ ناز شکست



زیشان سخن بیکه ترازدن	از چنگ زدن نامی خواندن	از نغمه آن ده همسم تران	مطرب بشده کو کاغان
خندان در غمت باز گردن	بر سر دو زبان دراز گردن	ویشان بکران کویان	خود بر سر شک دیده بویان
بودن بر این طریق سیله			قانع خیال چون خیالیله
چون پرده کشید کل جسمه			شد خال بر روی کل مشقه
تندی شکوفه در خستان	چون بکوه روی نیک بخت	از لاله لعل در گل زند	کسی هم دور نمک بر کرد
از بر که و نوا نوا در پستان	باز که و نوا نوا در پستان	سیرانی سیرانی خوشین	از لاله در تر زردا کمین
لاله در وقت شانه شکفت	کاشا ده سیامیش هر چمن	رفیق خفته از درازی	در پامی شاده وقت بازی
چرخ کمر استوار میکرد	پکان کشتی زخا میکرد	کل قیامت تیری حسیری	شد با و بکوشا کسیری
نیو فراز تاب گلزمک	در آب سپر مکنه بی شکب	شست و بجه شانه کردن	گلزار بار دانه کردن
بیل سپر خار باز کرد	کل دست برادر دراز کرد	از کس ز ماغ آتشین تاب	چون شب در کاخ تیره رجا
جوشیدن قطره های باره	خون از دل ارغوان کشاده	از چشم بیم کز سن بست	سیرین ترقی که داشت شست
سوسن بزبان تنیج در بر	نی فی غلظم که تنیج بر سر	کل دیده تیرس نامیکرد	چون شل نیه نامیکرد
مرغان زبان کر شده چون رخ	بمشاوه زبان مرغ در باغ	در کج زول کبابی نمخت	ترنی نکل ریشینه امخت
سرفاخته بر سر خنیا ریه	در زمره حدیث یاری	میل ز درخت سر کشیده	مجنون صفت آید ر کشیده
چون کل رخ بلی اعماری	پروان زده سر ز شاخ داری	در فصل کلی چنین حایون	بیلی ز افاق رفت پروان
بند سوزن لاف تاب دوده	گلزار غنچه آب دوده	از خوشنشان آن مبتل	روش چو کمر تیکه طویل
زکان عرب نشینان نام	خوش باشد ترک تازی نام	در حلقه آن زبان چون خور	سیرت چنان که چشم بدور
باز به و بلخ را به سپند	در سایه سرخ کل نشیند	باز کس تازان جام کسید	بالا لبیه خام کسید
بزلت و غنچه ز تاب	وز چهره کل غنچه آب	آموز سپر و اسواری	شوی ز حسن حید کاری
از ناله غنچه باج خواست	وز ملک چمن سراج خواست	بر سبزه و لاله نخل سبند	بر صورت سرو و گل کسند





یاری که چو کج شد حساری	بسیار بود چو ماه در عمارت	میز و فسی که در چو من	نخست می نهفته چون تیغ
دلکش چنانکه بود میرزیت			نی شکلی عشق در کسیت
فدیت کشت طایرین			بر آن سخن چنین شده تیغ
کار ز که در میان نیرفت	چون ماه و دهنه که در غنچه	کل بر سر و دست تیر	بازار کلاب و کل شکست
زلفین سلسلش که یکسر	پنجیده چو طعنای خنجر	در زبانی اسپد چون	ویرش شکسته کلتا تی
شخصی سزای بر شک وینا	در چشم عجب بلند پای	بسیار بشیله و قرابات	کارش همه خدمت و مرآت
کوشش بد خلق بر پایش	بخت این سلام که در دناش	هم سیم خد او هم توشی	خلق سوی او لیده انگشت
از دیده آن چرخ تابان	در چاره چو باد شده تابان	و اگر که کر کج باز	بابا و پسران و ناز
در انکس کس در غمش	وین که مکرش در فرمش	چون سوی وطن که آمد از راه	بودش طمع وصال آن
چاره طلبیده و کس نپناه	در بستن عهده آن پرزاد	تالیلی او خواستاری	در موکب خود کشته عمار
نیز که نو و دانش انگشت	خاک نشسته و نه چو خاک بر خشت	بزرگ تر از کج شای	کام کله پیش از آنکه در
چون رفت میانه سخن کوی	در بستن آن کج و جوی	خواشگی می بست بوسی	میکرد زبانه عروسی
هم ماه و دهم پر شستند	و امید در آن می شب	کفنه سخن بجای خوش است	لیکن قدری از آنک پر است
کین ماه بهار بوستانی	دارد غنچه ضعیف ناتوانی	چون باز پیش با خنجم	شکله از بیم و غم بنیم
آن غنچه شان سوو باشد	انشاء که زود باشد	امامه منور روزی سپه	سیاه شده و غمده حرسه
ناخن کل شکسته کرد	خار از دریاغ خسته کرد	در دوش بطوق و آریم	باطوق نه تیغ سپایم
رون برین سلام آبان نیایی	نه نامزد شکیب سازی	مرکب بیار خوشترانه	بشت و غبار خوش نشانی
یاری پس پرده عاری			در پرده دری و پرده دری
ایزده نام و شک بر			در پرده نامی و خنک ر
ثل و سن غزل سپه یان	ریحانی مغر عطر سیان	در دهنه عاشقان جری	زخم و فطر بان چشید

اشاد و چو زلف خوش در تاب	بپوش و پتقار و پنجوب	بمخون میوه تیر است	سرشته چو نخت خوش گشت
چون رعد حمید ویر عدد	در سوک و حشیاں صحر	بور می هزار زور میسه	پستی هزار در در میخواند
بر خند شدی ز تیر و جدی	شیخانه ولی شیخ محبی	بر زخم عشق کوشتی می	با صدمه آفرستی از جای
سر عاشق گاه او شنید	مر جانه که داشتی دیری	از نرم دلان ملک آن	بر راستی آب دارد چون
در خل نامی که از شجاعت	بود آن طرفش زیر عات	لشکر شکنی زخم میسر	در مهر غول و غنچه شیر
هم حشمت و در هر چشم دار	هم دو لیمه جسم در دم	روزی ز سر قوی سلاجی	آید بشکار آن تو احمی
در زخمه غار های گیسر	سیر قنقار و جوی خیر	دید آبله پای در دست	بر سر یوی ز میوه بند
محنت زرد و غریب بخور	دشمن گامی ز دوستان	وحشی شده از میان دم	وحشی دور او شاد و دم
میخواند نیشی از نمر جوش	کافر که شنید مانع پش	پرسید بخولی از خفاش	نقشه چنانکه بود حاش
کز نمر زنی بین حسینی	دیوانه چنانکه پس	کرد و بش و زور پت کونا	آن خالی را ز یاد و جان
مر باد که بوی او رسد	صدقت و غنم ل براد فغان	سر بر کز آن دیار بود	شعوی چو شکر بر لب و کیم
در کار نه شامش نیست	ایست شمار کار نیست	آینه ساfran به بوم	پشتند وین غریب مظلوم
آینه شراب یا طهای	باشد که بر او رسد حاجی	گیر و هزار جبه یک جام	آن سنبله یاد آن دلارام
نوف چو شنید حال محزون			کشتار و مر میست اکنون
کین و شد و را چنانکه دانم			باشد که بکام دل سام
من در طلب شکار کردم	نخ که چرخین شکار کردم	از پست سمنه خیر زن است	زین بارک و و بر حسن
او را بنواخت و پیش زد و نه	با دیشش سفره بشنا	بگرد و فاسا می کرش	چند آنکه چو موم کرد زرش
سر بر آن حدیث دست بود	که خود بر مغز پوست بود	گویند چو دید کان جعفر	بیه و ست ناله میخورد
از سر نعلی که هست میخواند	بزرگ لیل سخن میسراند	و آن شیشه زه میسده	را نماند که شنید آرمیده
با او به بریده خوشش آمد	چون بخت حریف خوش آمد	بیز و جگرش بفر بر جوش	میخواند قصیده های خوش





بر سر خنجر بخت خوشتر	یکت بر سر چو تاش	خوشدل شد و ایستاد	سم خور و هم استمیداد
هان چرب سخن بر خوشنالی	یکد و عمارت خرابی	کز روی آن سپهر پر نور	هان نشوین چو شمع بجو
کو راه زرد و به زور بازو	کردم تا به دستم بازو	کز مرغ شود سوگمبیر	سم یک نشوین شاکمبیر
تا هم پست و نکند آناه	از روی کتم کند کناه	مجنون ز سر اسید داری	یکد و به حبه و حق داری
کین قند که عطر سالی مغز است	کز آنکه فریب نیست مغز است	او را به چمن رسید و دی	تا در تنه به سیج دی
کل را شون بیاد داون	مژاده به دیو زاد داون	او را سوی کجا طو است	دیو ادا و ماه و زراف است
شده بسی بچاره سازی	پراسن باشد نزاری	کز دین بس سینه سی	از نماند این سینه سی
کز دست ترا که استیست	آن دست کنی و دین است	از نماند کتم که وقت یاری	در نیم هم سینه و کداری
تا آمد آن کجا و شصت	داری ز سر زکام است	آن باد که این دهل زانی	باشد تنی از تنی میبانی
کز عهد کنی بر پنج کشتی	مزدت باشد که راه رفتی	در چرخ این سخن سر است	بکده مرا ترا اوست
تا پیشه خویش پیش گیرم	گیرم سر و کار خویش گیرم	ز غل بغضیه و زاری او	شده تینه خان یاری او
کو نیز غریب و مسرور	از راه سرشت و مهربان	بخشود بر آن غریب عالم	مسال تنی به بکده عالم
میشاقی نمود و خور و کین	اول بحبه ای خداوند	و آنکه بر سالت رهش	کامیابان و عقل شده قبولش
کز راه و فاب کج شمشیر	کو شمشیر چو کرک بکده چون شیر	ز صبر بود و خور و خوریم	تا آنچه طلب کنم سپاسم
لیکن توام تو تهنی هست	کز شمشیر بکده است	بنشین و ساکنی ز پری	روزی و در می بستگی
از قول آتشی نهادن	در من و آتشی نهادن	چون شمشیر شرفی چنان	در خور و آن بخت جان
آسو و میندگی با کرد	با و خده آن سخن و فکر	پسود و بهیر پای بست	ای زده آتشی نشسته
با و بقرارگاه او تاخت	در سایه او قرار که ساخت	کر ما به ز دو لباس پوشید	آرام گرفت و به و نوشید
بر رسم عرب عمارت	با و شراب و دروشت	چندی غل لیلیه چون	گفت از جنت جلال لبند
چون است و شمشیر و شرف	آتشی شد که پرورش یافت	شد چرخه ز دار غولینه	بالای حمید خیر راسینه

دوان خالکون خطیاسش	پرکار کشید کردیاسش	دوان کل لطافت نفسش	باو پنجه برود بارپسش
شد صبح میزبان زندان	خوبشید نمود باز داندان	پنجه میاست شد خردمند	از بند میخانه دور شد بند
بر بلخ گرفت و سهره اگر کم	دادند بدست سنج کل جام	بمخون بکونت و کرن	شد قافل مجلس معانی
آن بهتر میزبان نوازشش	سیداشت جسد هزار نوازش	نی طلفت او طرب میسکرد	می جز بجال او میخورد
نامی دوسر در شراب کانی			کردند بهم شراب خاری
روزی دود بدو شسته بود			شادی و نشاط می نمودند
بمخون ز شکایت زبان	پستی دوسر گفت حاشا	کافی فارغ از آه در دکانم	بر باد فریب داد خاکم
صد و صد مهر داد و پیشی	بیانیم و فاکر ده خویشی	پزشت که پیش است خوش	پزشت خویش کرده و خوش
اور و اورا به دل مندی	او داد به دست ناپکی	داریم زبان بکسر و پونه	و امروز میکنی زبان بند
صد و خرم زبان شنیدم تو	یکم هم دل ندیم از تو	بسر شد عقل بخت بخت	در یاب و کرد ز شرم از دست
دل داری و سپیدی نمودن	و آنکه بخلاف قول بودن	دور افتد از بند کوبی	بیان و این کینه یاری
تولی که در آن وفای پسیم	از یون تو کسی را بپسیم	لی این بنفیع بر بخور	چون تشنه ز آب زندانی
سر طست به تشنه آب دان	کینی ده غراب دان	کم تشنه آب یاب	هم آب رسان آب یاب
کر سلسله مرا کنی ساز	و ز تشنه بکشد تشنه ساز	کر سلسله را بمن رسانی	دینی بمن و ز تشنه کانی
نخل ز پیشین قباب بکشش			شد کرم چنانکه موم آتشش
بر بست و بر غم راه کو شید			شیش کشید و درخ پوشید
صد و در کین کارزاری	پزنده و مزج در سوار سی	آسته کرده و رفت پویان	پزنده شیریه سکار جوان
چون بر در آن قبل زد کام	فاصله طلبید و داد پنجم	کانیک من لشکری چشش	حاضر شد یام شد و سرکش
یعلی بن آوری و حلیه	ورنه من و تیغ لایبایه	تا من سوار شکی که دهم	اورا بر ساری اورا سام
قاصد چو شد و پیام او برد	شد شیشه در میان حسنه	دادند جواب کین ذر است	یعلی ز کله و قص هست



کس نهی به دست نیت	ز کار تو کار بچس نیست	شیر کشی کشیم در جنگ	قاروه زنی زینم برنگ
قاصد خوشینه کام و ناکام	بانه و باز دار پیم	بار در کشش به خشم کی	فرمود که باز کرد غایک
کای پنهان تیغ تینم	خانغ زیسون کز نمینم	ز راه کسی موج دریاست	فرید و کرد فتنه ز جوات
پنجم رسان او در کار	او در پیام ناپسند او	آن چشم را او چنان کرد	کاش ز لشکر زبان بر کرد
بالشکر خود کشید همیشه	اشاد در آن قله چون شیر	ایشان بهم آمدند چون کوه	بر داشته نرمانا به ابو
بر خویان عیان کشد	شیر شیر در بن دندان	در یای صاف گشت جشان	کشد سبازان خروشان
شیر ز خون خام بر دست	یک در بحر و خاک است	سر خنینه در لیدان	پنج شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تینم رقتا	بر خوردن خون کشت و شقا	پولاد تیغ مغنه پالای	سرهای سران شکسته و دلا
غزین تازیان پر جوش	کر کرد پستاره ماه راکش	ازضا عقد اجل که محبت	پولاد بسنگ در غیرست
رفیقین با سیاست بکنر	سر چون سیرتخ و دیمان	خوشید درفش و نهان	چون صبح در دیده دم شبانه
مر شیر سیاسی ایستاده	چون مار سیاه در گشاده	شیران سیاه در دیدن	دیوان سفید در میدان
مرکی مصاف در ساری	مجنون بحباب جان سپاری	کر کس فرسی جنگ میران	او جلودهای صلح سوزان
مر کس خنمی تیغ میکشت	از خوشیتن از این میکشت	یک در دو عاشقان طوفانی	ایک شعله صلی از مسانیست
کر شرم نیایش چون مرغ	بالشکر و شستن و تیغ	کر خنده زش صاف کردی	باسو کب خود مصاف کردی
کر خنده دشمنان ندیدی	اول سردوستان بریدی	کر دست روشن بر تیغ	برسم سپران خود زودی
پس و دین سپاه جوشان	در حضرتان سپاه کوشان	انجامه طلایه خوش اند	و چنانکه دعا شانه
از قوم دی اسری شادی	بر دست برنده بوردادی	دان کشته که بنیخیل بایش	میشد بچشم اشکبارش
کر دی سرتزیرین طرفت	سرتزیر خست از آن طرفت	کر شکر او شدی قوی دست	هم تیره بر شیمی و هم شست
در جانب یار او شدی چهر	غزیدی آن شاط چون شیر	پرسید کی که ای جوانمرد	کر دور زنی چو سپهر ناور
از بر تو با جان بسیاری	با ختم خودت حرمت پاری	کشا که چو ختم یار باشد	با تیغ مرا چو کار باشد

با خشم بنده و چون توان کرد	باید بنده و چون توان کرد	از مهر کما جرات آید	و انجا همه بوی اوست آید
شوق چو بوی جان و تن	عاشق بوض جان و تن	دور سر و دست از بخارم	من سنگ زدن چو سر دلم
و دوا و وعده و نیکبختی	من سر که دهن روی بستم	او جانب دست یار دارد	کس جانب یار چون کار دارد
سپید دل مر بام اجاست	انجاست و دم که جانم اجاست	شرطت پیش یار دین	ز جان شدن زمین هر دین
زین جان خود افسوس یارم	بر حال شایع حجت ارم	پرسه و چو حالت انجمن دید	بگرست و بگره از زمین دید
و از قص کنان زیر کردی	میگرد و بین نیست بزدی	ز فل معارف تن و دست	سیکشت بهان پل سرست
بسر و زمره بر جانی	اکند و جسد این جانی	سر و کلاه و ابرو	سر جاک رسیده بوی غن
ز این تن زمان که لاف بشد	تا اول شب مصافق شد	پون طره این کبود سپهر	بر جبهت روز و رخت غن
زین کپه چو طره بر کشید	شد طرس چو طره سر برید	زین سر و پسته زخم برید	بر مهر که خواب که کردید
چون نرسید به برید	نهی که سفید و نم کشید	در کرد و کشید کاه و نیلی	چون کوه رسیده بود نیلی
ز پیش و پس میباید یارن	و در هیچ سینه یارن	ز فل کسپا انجمن دید	ز مصلح و بی فکر زیان دید
انجست نیا پختی نویشان	تا صبح کند میان ایشان	کاخانه خدایت تن و بایت	و نایکی به نواز نیست
از بهر پری زده و سینه	خوادم ز شاوی شایسته	و ز خانه خویش من دین کار	بختی خدایم سینه دار
که کرد و این عمل صوابست	شیر شیر ازین سخن دوست	و ز انکه مکر غیر و شید	و زدن سر که هم چو شید
چون است نیکو کردی	شیر زدن چو است باری	چون کرد سخن میباید غازی	آستان و دوپه زنگه کردی
چون خوش کردی کشیدند	باز کشی غن کشیدند	صلح آمده دور با شربک	از سر و کوه دور شد شربک
بجزن پوشیدند بوی کرم			
با نعل تن زن آشت			
است و زه این امید واری	ببین بود تمام کاسیه	این بود طبعی کلاست	شیر کشیدن پاست
این بود صواب زور مست	وین بود من و یو بدست	چو لان زدن بدست این بود	ز افش کند ست این بود



زیت که خلاف رای من کرد	نیکو نمری بجای من کرد	آن دوست که به سلام تمن	بریش کن تمام دشمن
و آن در که بازو فخرستی	بر من سبزه ز فصل بستی	از یاری تو بیدم از یار	بردی نه کار من ز سیگار
بس شکر که بکشد زیاده	بس قایم که فست از نواری	ز ترش جان که در تک افتاد	بر کرک کند و بر سگ افتاد
از چه کرمست بلند نامست	در عهد و عهد نامست	آنکه که چنین خسته بودم	بیزین تو پشته بسته بودم
زین کشته چو نه امید بودی	کجا که گماشتی در روی	بسیار دنا و چو درون	هم تو که کرمست ام کران
تا یک دم تو روشنیایی	و از دوشیم تو تو میایی	نوفل سپر گلستان برش	بخواست بر قشای برش
که نمیددی جوی سپاسی	که دم بفرپ صلح جوی	آنکه بجای خود رسیدم	دو تیغ بر نه خون بریدم
شکر میبسیار بخوانم	پروا و بسنگ در شانم	و آنکه نه نیت تا بعبداد	در جمع سپاه کفر پستاد
در بستن کس ز سر دیاری	شکر خدای روزگار	آورد بهم سپاسی انوار	پس پرده کشید که تا کو
و ای محبافت که اول	دشمن شد که اول	بگنجینه گشای این خستید	سر باز کند بگنجینه
که زود که نوفل آن سپه اند			
از زلزله مسافت خیران			
خندان چو خورشید او شیند	در حرب شده وصف کشید	سلامت بقید با سپاسی	بر شد بر نطفه ره کاسی
سحر و تیر دید و خنجر	و افاق کرد موج شکر	از نمره کو پس دنانی	دل در تن مرد میشد از نانی
رای نه که گنج زایید	روی نه که روی با چید	زان که نه که بود پای نشود	سپاه و زنت بخت ببرد
قلب دو سپه به بر افتاد	سر تیغ که رفت بر سر افتاد	از خون و آن که رنگ نمی	از یک روان حقیق میرست
دل نماند ز سبک دین	شمشیر خنجر پس برین	کردند پادشاه و اسبند	زخمی و دمی و دمی و مردی
بر مردی که تیغ را نیست	در دشت او ورق نمازی	مجنون بهمان موس شرابی	ناور و کن بجان سپردن
که در نبرد می انجان سخت	گر خاش طبع می شد سخت	یاران چو کشته حفا نیست	از شک بر او زده خانی
بر کندگی از اتفاق خستد	پروزی از اتفاق خستد	بر نفعیان خسته شد روز	تشت نبال سه مینه روز

بر خشم زنده و شکست شد / گشته و بر خسته و پشیده  
 پیران قیل خاک بر سپ / زنده بخاک و پس آن در  
 ای پیش تو دشمن تو مرد / ما را بکشید کینه و برد  
 ما که تو چنین سپهر گفتم / که عفو کنی نیازمندیم  
 باینده و فتح چون سبغ دید / بخت و در کنا و بند بختید  
 آمد و در غم غمناک / چون خاک نثار روی خاک  
 بحر و دم و پر و دل شکست / روز از تو بر و زنده شد  
 این خوان کشش پیش منم / بر کردن بخت خویش منم  
 که دشت اینا و ری پیش / بخشش بیکینه بند خویش  
 و آتش شیر بر بندوی / او را مثال عود سوزی  
 از بندگی تو سر نستم / روی از سخن تو بر شام  
 آماندم بیوفته زدم / دیوانه بید که در بند  
 این شقیه را می جا فرود / بنی عاقبتی است یاکان  
 در اهل نهر شکسته کان / زبان به که بود شکسته نانی  
 نیا ماه در زبانش افکند / در سر زش جانش افکند  
 انکس که دم ننک دارد / به زانکه بنام و تنک دارد  
 که هیچ سی مرا بسزید / آزاد کنی که با و سی آید  
 بر من سر آن عودس چون ماه / و پیش سک افکنم در این ماه  
 خزاندم را و این بختکم / سک به که حوزد که دیو مردم  
 راز که و بان آدمی خست / شون بزار مرعش بست  
 و او نیز که چست بود و بمرود / جز خسته بود هر که جان برد  
 کای داور داوره بود و داور / کردند بی خروش و فریاد  
 مردانه زمره چون کیزد / از کشتن تا را چو نیند  
 بانی پیران تیره تا چست / پنجم به تیره و نیز تا چست  
 تا که دم ازین قیل نشود / کشاکش عود پس بایدیم نمود  
 و خوز و سریره تا جادری / کای در عرب از زکوی  
 خود را بجمی لبت نثار / در سر زش عرب شاد  
 سیما بستم ز شرمساری / خواهم که درین کنایه کاری  
 و ز حکم تو سر بر و نیاورم / راضی شوم و سپاس دارم  
 یا هیچ کشی کنی تا شش / و زانکه بر افکنی بچاشش  
 زمان ترا می طبع باشم / که تا ز کل به طبع باشم  
 خاشاک و غوغا با سه طلق / سر سامی و نور چون و زوش  
 نام من نام خود شکستن / و زانکه در بکو و دشت کشتن  
 که ز دهر من نکرد یا و سی / و زانکه عرب نهانده بکاش  
 بانک بود همیشه نامم / که در کشت او دمی نامم  
 این روز پس بر تنم آن / به نامی نام من سیند و ز  
 و زناز تو بی نیب ز کردم / و زنی بجه که باز کردم  
 آزاد شوم ز صبح و خورش / تا باز هم ز نام و نکشش  
 چون مرهم من نیستش باک / و ما که کرد سک فخرناک  
 و غل و جواب آن فروماند / چون او رقی چنین فرو خواند



دشمن بد دل خوش از تو نواسیم	ما که چه سر آمد سپاسیم	بخشایش کرد و گشت بر خیر	دشمن بد زبان جسته ایمن
مان خشک و غیر شوز نهند	مرزن که دست نوز نهند	از تو بستم که می پند	پن تو ند سی دل تو داند
با سپه و آن خلاص نهند	آن که ندم خاص بودند	ستغیم از چنین جفا	سن که درم از سپه و جفا
به نوبه از کوفه داشت	مرزن که نچک او داشت	وار و نشی غنیمت ناپاک	کان شیشه خاطر مونساک
ثابت نشود که بی ثبات	هر چه و سی که نخواست	خود را ند به به که نسیلی	توریده دلی چنین بیولی
او و دوزخ پاکشید و کمر	از پی او نشا نیت	و او روی بخت و شمر	ما روز برای او به ناور
هم ترعه کار بر غم افت	این سلامت اگر نواسم افش	او نواه بگیرد خا خندان	این نیت نشان موشند
زین کار غمزه بخت داریم	آن که چون نام و نکت داریم	او با فعل و تو با خجالت	یکم بر نو و ز روی طالت
بالشک و زین با بخت			خاستگر ازین حدیث بگفت
دل خسته شد از کز آن خار			بمخون شکست دل در آن کار
بایستی اگر به بی قفای	و بخت چون سلیم رایی	آن بخت که خفته بود مرستی	کار مرز که روز دست برستی
پند خسته خود به نرسیده	کای پای به دسی سپرده	جوشده چو کوه آتش نشسته	آب بر نفل آب در چشمه
آن دست که رفت کجاست	از دست تو صید من چرافت	داویم ز روز ما امید	در صبح می بین سفیدی
شربت کردی و لای لای	شکر ز قلمطه و کشای	مانده به روز خرم سپیدی	نشسته لب فرات بر روی
آن نشسته بر پشته پنهان بود	آن نشسته که او لشکر بود	بازم چو کس نشینان	بر خوان طبرزد و م شانه
این به این بود مکان	چند آنکه نوز شد مراعات	یک اسپه دود اسپه میراند	این کشت و عیان از بکراند
سیاه سرین و بیم سین	با حوت و سپهر با خرنی	جوشی سوزی و سا بکارت	ترتیب کم ازین بایست
بند از دل او نمی کشاند	زین کوی بسی امید داند	دولت بهر تو باز کرد	هکارت از و بنا کرد
با تمنان خوشین نشست	نوفل جبه ملک خویش پست	بهرت چو ابر تو پریشان	کم کردی از میان ایشان
شماره شد از جریه دانش	جسته بسی در آن معشاش	تول و مهر کرد و دلش ماند	بمخون ستم سیده را نماند

گم گشتن او که ناله و آه و  
 سازنده از غنچه این ساز  
 کان مرغ بکام نارسیده  
 به خواسته سر و دست نرایی  
 بر نعل و آن خلاف یاری  
 انداخته دید و امی از دور  
 خون ز تن آسمان بریزد  
 همان توام با چینه داری  
 بنایت هر قفسه دیده  
 خون دوسه بیکه بریزی  
 بر شش نه نو بهار ماند  
 در گردن و چنین نیست  
 در خاک خضر و غنچه  
 دانی که بزم نیست و عذر  
 در خور و بکنه نیست دانی  
 انگشت گرفته در میان  
 یک ناله عیال و صیه است  
 جان با جگرش که یار داری  
 که گردن آسمان شد آزاد  
 بر شمشیر آسمان کوبس  
 و انگاه از دستان ماکر  
 خیاره شده اشتیاقان  
 با هر شکلی از آن ولایت  
 در دام شاه آسمانی سپه  
 همچون شهابت سپه را  
 دام از سر آسمان بدکن  
 چشمتی و سیرنی انجمن  
 زانکه که نادمیت کرکت  
 بجز از بخت چشم یار شش  
 آن گردن بند طوق آرد  
 و آن سینه که شک نیست  
 و آن ناله که شکست دارد  
 این پشت که بار کس نمید  
 کشتن تو که روی کوشش  
 میاید و بزم نایمندی  
 همچون خوب آن تنی دست  
 او مایه و کی و آسمانی خرد  
 بزم چشم اگر چه چشم نیست  
 از قتل زنی آسمان شتابان  
 میرانده چو باد و در سپاهان  
 بیکه از بخت شکست  
 حکم شده دست و پائی نه  
 بسیار سوار دیده در ماند  
 این کید و دیده در ماکن  
 بر سر و نوشته غیر مغضوب  
 آسمانی آسمانی برکت  
 بنوازیاد و نو بهار شش  
 آن منوس بود و تنغ فواد  
 ز در خور آتش کجا بست  
 زون و شمشیر و آب دارد  
 بر روی زمین زنی بر بند  
 اگر خضر بنویم هم آغوشش  
 آزادی سپه چون سپه  
 از مرکب خود بیکه دوست  
 بسیار برفت و بارگی بر  
 زان چشم سپه یار کارست  
 از نیا و کان در آن سپاهان



لیکن ورمی سلاح بسته	چون کل سلاح خویش بسته	در هر خطای یک جوشان	تشت بوش خود یک جوشان
از دل بهو بخت را دود	خار و قصب بخت را دود	شب چون قصب سیاه پوشید	خوشید قصب ز ماه پوشید
آن شیشه ز نزاریب	چون قصب شد ز نزاریب	شد چون سزلن یار تار یک	ره چون دوستدار یک
شد نوخ کنان درون غاری	چون ماکر زیده سوسمار	پس حید چنانکه بر زمین	یار بر آتش افکنی غار
تا روز بخت از راه کردن	دن رخ چو شب سیاه کردن	چون صبح خیال نیک روی	بر روز علم جهان نبرد
ابروی جوش چمن آید			کای سینه چمن چمن آید
آن آینه خیال در خبک			چون آینه بود لیک در خبک
بر خاست چنانکه دود از آتش	چون دود و جیر بوی از خوش	ار و پیش گرفت پست خوان	بر داشته راه مسد بان
سیرفت و دید راه میرفت	کاشانه کان میگفت	نما که رسید در مقامی	انداخته باز دید دامی
در دام کوفتی افتاد	کردن ز پس تنی دود	صیاد بدان که زن کلر یک	آورد و شیر شرد آنک
تا بلی کینش خون بریزد	خونی که چن آن چسبید	بمجنون چو سید پیش صیاد	بکشا و زبان خویش فضا
کای چون سگ غلامان	دام از سر حبه ان زود	بکذا که این اسیر بندی	روزی دو کله شاد اند
زین حبه خوری کز آید	باخت خود و شیشه کیر	آن جنب که است شش خوی	از کم شد نشن ترا چو کیر
کای آنکه تراز من حبه کرد	ما خود میا و حبه برین	صیاد تو روز خوش صیاد	یعنی که روز من نشیاد
کز تنی از راه در مندان	بر کن چنین شکار دزدان	رای تو پیکردی از بتید	نخیر که او شدی تو خیر
شکار از این چه میبندی	کو حبه شد و تو حبه کیدی	صیاد و بر آن سخن کز آید	سه روز خون آن شکاری
کشتن بکنم پلاک جانش	آنان هم بر این کانش	کر چو خوش من این کاست	کر باز خوش وقت کاست
مجنون همه ساز و آلت خویش	بر کند و بسک سنا و پیش	صیاد و سلاح و ساز برداشت	صیدی صره دید و صید برداشت
مجنون سدی آن شکار داند	آید چو پر بوی سوزند	مالید و در چو دوتن دست	سرجا که شکسته دید می دست
سر تا کفش محبه خایه	رو کرد و زوید و شکبایم	کشتای ز خون خویشتن دور	تو نیز چو من دوست بجز

ای شمس رو سپاه صحر	خاکه نشین کوه و خضرا	بوی توز دوست یا و کار	شمس و نظیر چشم بایم
در سایه جغت باد جایت	وز دام کشاوه با و است	خالی ز تو زخم کینه حایان	دور از تو کند پاوشان
و ندان تو از دمانه ز	هم در صدف لب بوی	جرم تو که سازمند و شد	هم بر زده جامه تو پر شد
و نام که در چهره سر مست	زان ماه حصاریت جبرست	و قتی که چسبه کنی و آن بوم	حال دل من کنیش معلوم
کای مانده به کام و شمنم	چونان که نخواهی بختنام	تو در زمین من از تو تم دو	برخیز من و تو بنشیند بخور
پیری که در میانه افتد	پیری که در شانه افتد	بادی که ندارد و از تو بوی	نامش بزم هیچ بوی
بادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من که ندارد	این که ز کی ز بکده صدش	یکشت بخت طاقت خویش
از پای کوزن بنده گشت	پشتن سید که دارد	میرفت کوزن ام دیده	یکشت و سستی شده آرمده
سیاره شب چو بر سر چاه	یوسف روی خیزد چون ماه	از این سخن بصر منده و شان	شد سر جهان خیل و شبان
از میل کشیده میل بریل	میرفت چو نیل جابه و نیل	چند آنکه زبان در کند	یا مرغ زنده در آب مشا
ناسود و حسد من بر آید	نقش و دو مرغ پر بر آید	منزشت خوارت و عاش	سوزنده چو روغن در غش
که خود بشو چو شمع مرکب			پهلوی من زمین سبزه کی
تیکیر که چسبج لا بوری			آراست کبودی و بی بوی
خندیدن انجمن کل زرد	دفاق ز یکسنگ کل کرد	مجنون چو کل ظن بسید	یکشت بان آب دیده
زبان آب که روی تشنه شد	لش و صبا بختک میراند	از کرمی شتاب نوزان	نشیند بوقت نیم روزان
چون سایه نهشت سیج نخی	بشت سایه درختی	در سایه آن درخت عالی	گر دامه آبی از حلیه
دستی شده چون فلک مذ	پاکیزه و خوش چو خوش کرد	پیرامن جوض سبز رسته	هم سبز هم آبروی شسته
آن تشنه ز کرمی جاشاب	زان آب چو سبز گشت پیرب	آسود زمانی از دیدن	وز کشتن برینج ماشیندن
زان غرض همچو سبز و پیا	سید و آن درخت پیا	بر شاخ نشسته دیده زاعی	چشمی و چشم چوین سیرانی
چون زلف تان سیاه و لوبه	باول چو بکر گرفت پونه	صالح مرغی چو پناه خوش	چو صایحی شده پش



با اول دل و شکر محنتان	مجنون چو سانسد چنان	همچون شبنم میان نیل	بر شاخ شسته چست و نیا
روزت ز چو سید بدین	شکرک چرای ای شب افروز	از دست کی سیاه جا	کشتی سید چینه نام
چون شوکان سید چرلی	در خسته دل خام ای	من سوک زده سید تو	بر تش غم منم تو خوش
منده وی که ام ترک تیب	بکی چپه که ام ساری	از شوکان سپه ایزی	در سوخته وارو که خنیر
کو تو ز دست رفته کارم	روزی که می بنده یارم	که چتره چو اسیاهی	من شاه مکر تو تر شاهی
ترسم که درین سوکس لیم	کشتی که میرس دستیکرم	با خیر شوم و این نیل	در یاب که که تو دنیا یی
فریاد شبان کجا و بسود	چون کرک میشی و زبر بود	از دوان تو یا چینه ز	بسیای دید و چون بید
خواه ابر برب و حوا که	چون کشته تاج شکستنی	و یار چه که کل پر پولاد	چون سیل خراب کرد نیل
بر خنده چیل سپا ز کرده	او پر سخن در اند کرده	وان راغ پر نه شاخ شایخ	از نیر سخن کشت و کستاج
شب پرده ز خواب سرور	شب چون پر زان بر سرور	شد زان و نهاد بر دلش داغ	چون گشت بسی فتنه باغ
افشاده و چشم داغ برده	مجنون چو شب سپهر مرده	بپر زان چشم زانده	کشتی که سپتا رکاب زانده
از پرده صبح سر روان کرد	چون نور سپهر آسمان کرد	مانده شمع خوشنقش روز	سیر خیت بر شک وید و تار
روای صفت چراغ جویان			مجنون چو ریه زان و پوین
منجاری دیار یار برداشت			از راه ریحل غار برداشت
با او شخص بگل شید	شده پر زنی زده و سپه	چون مرده که جان سده برد	باز از پیش بر آید آواز
میرود و رارسن کردن	زن میشد و در شتاب کردن	وان شخص نیکه خرسند	مجنون چو اسیر دید و رنبد
در بند زهر صیت با تو	کین مرده بند کیست با تو	زن محبه ای دلو کسند	سر تاقه مش کیده و در بند
در مرده و صفره تی زده پیش	من بود و این ز فتنه پیش	مردیت زبندی و نه چاک	زن کشت سخن چو اوست و کی
توینع کنم ز مر دیارش	تا که دانه ام اید و ارش	کین نبد و پس بر او کشته	از دور دیشی باین رسیدم
و دینم کنم ز تار است	پسینم کز این میان چو رخت	شستی علف از برای خانه	که داورم از چنین بهانه

در پای زن و قواد حالی	مجنون شرکست به پای	کردی بسبب ز رخسار	نمی سن و نمی آه پستان
او نیت نر ای جنبه یام	کاشفته و مستمند یام	بر من نه ازین رفیق کسیر	کین سلسله و طاب و پیر
بی شرک من نیست بردا	هر چه آن بهم آید اینچنین	اینجا و هر کجا که خواسته	سیر و انم بر این سیاسی
آن بند و رنج در است	زان زنده است در زمان	شد شا و چنین برین شکاری	چون دیدن این چنین کار
و ز طبل بکشد و بکشد	می بست و ز بند میر باندش	سیر و پس کز بدن او را	بخواست پسند که در او را
کر سید کسی که بود قافل	خندید کسی که بود قافل	بکر سیت کی کی کجند	هر جا که رسید و مردم آن
متا سر و در یکیدی	چون بر در خیمه رسیدی	بخر پای و فل کبر و ن	و او داده رضا بر خم خوردن
کرد و لیلیش و آورد	چون چند خفاش بر سر آورد	و ز غور و شک و فقر کردی	بیل کشی و شک خوردی
چون دیده ابر و بهاری	بکر سیت بر آن چمن زاری	بر خاک چمن و سر و شبست	چون با وی از آن چمن و شبست
کارا و شود زینبند و ازنا	محرم تر از آن شدم و دین	کای من و طاق و با غنمت	سر بر نه بر زمین میگفت
معد و نیم هیچ ای	کر زین که نموده ام کنی سی	مستم به عقوبت تو هر چند	اینکه سر و پای سر و در بند
در پیش تو چمن چون اسیرم	نکر مصاف و تیغ و تیغ	تا و بکم چنانکه و نیای	من بکم کش تو حکم رانی
ار و زین بگردن کیم	کردی کنی نموده پایم	از لطف و عیش و خم خوردم	کر تا خشنی بخت کردم
بیا ریخت آردم	زان برم که پیش ازینم	ایک بشکوه نیز ز پیر	کر دت شکسته نه کای کمر
بر کش و صلیب چای نیم	کر چه تو محکم است چمن	کر یکیشم کشش زاری	پسند مرا چنین خوابی
خود را بخت کنم که مست	من با تو چو نیستم خطا	پیش تو خطاست بی خطای	چون که تو وفاست پنهانی
دستی بر سرم نه و داری	در بند کیم و دوداری	یا تیر و فایه آید از تو	باید که خطای آید از تو
تربان خودم کنی برین در	کر تیغ زوان کنی بر این سر	کاری بیانه در سرم دست	کر شیکیم امید آنست
کر باز بری سرم چو پاکست	چون سمع و لم ذوق پاکست	اسمعیل نیم اگر بحسبم	اسمعیل ز نو ذی بنجم
نارنده و تو چو چنبره ششم	در پای تو که مرده باشم	بر کرد و وقت سر برین	شمع از سر و در کشیدن



پون نیست مراد تو ای	زان پس آن کوشه آبی	سر زنده دور و سر شکارم	بیکر تو دور و سر شکارم
کوی تو دور و سر سب باد	در آن نیست سر تر باد	این کشت و از جای بستن	دیوانه شد و برید بکشد
بگویم غم شکوه گرفت	پون که گرفت کوه گرفت	بر خنده شد و نشد میزد	بر خور و طپانچه میزد
نوشان که از جوششینه	میشد و دیده فی دیده	با کس و پنی شد آید	گفته بر ک آن آید
دور شده از سب باد	خزانه و نشان لیش	سر کس که به این نخت	یا تان و یار نخت
خواص و احسن معانی			
کانه و کوه و قل نخت			
میکن با طران کشت	ایستاد یار ماست یزد	آه پرش زبان کشت	بر فرق عمارت کج نماده
بخت نراده سینه خوش	افسانه آن زبان نشد	کار و نریده شش بستم	آفتاب آن دیده بستم
بستم خوش آب و دم	بجای کس خواب دارم	نوش که خدا فرادادش	کرار زبان ندادش
و میر بخر کشته خرسند	دندان طمع زو حل کسند	ارزاق علی الله از چنان یار	الته و سر از چسین ک
بسی زو در آن کایت	بجند خاکه میناسیت	در پاره نند آید دست	پرده نپره نگاه می داشت
چون نت پر نپره و پران	شده ز کس از کیه کلان	چنان که شکر خوش	کراره خزان غبار بشاند
چون که شده و دیده تران	در دست کزیه و کاه باران	بیریت ز دیده و صافی	سبک و آب نده باقی
اهلی که گفته باز یزد	باری که چاره باز یزد	در سب بام دور گرفت	بیریت چو در سر گرفت
بر سر طری سینه کوشش	میراد خیز طشت بوش	بر صحبت او ز نام دلان	دل کرم شده خواتان
سر کس بولاق و مایه	میجت ز حسن او صافی	از در طلب آن نمنده	دلاله نزار و میانه
این دست کیده تا بر دمه	دو سینه کاه تا خور دمه	و نوار پاره از بزرگوار	میداشت چو در آستان
و ن سیمین ز کاه و سنگ	شیشه نگاه داشت رنگ	میخورد و لی بسند دار	پنهان جگر و می آشکار
چون شمع نخبه و ز بخت	خنده و ز خنده نخت	چون کل کمر و ویر می	ز وین و پای و شمع دست











دانت که ز سنج در	بر نوی دکر و مانع دارد	لیکن بطریق سر کشیدن	می توانست از و بریدن
کر دیدن آن دو هفت	دن او بدوز دست	کشاخه محسوس او چنیم	آن به که در و زور چشم
نرسیدن بیک نصاب	آن به که گشت ز کینار	و آنکه ز سر کینار	بر پیش خود کرد زاری
کز تو بخار و دل حساد	در زیر کدم ستم زوم	را پیش که جهان گداشت باو	شش از نقری داشت باو
دان نیست باغ و شمع گلشن	بر راه نهاد پیشم روشن	تا باو کی آورد و غبار	از دامن غار یار غاری
بر خطه بود در که ز کار	بر خود آمدی خسته کار	کامی دوسه تا خنجر چستان	تا که ترا ز نزار در پستان
بستی خبری زیار به جو	واری اثر می بجان بخور	چندان طبعه بی ناصوری	تا به ز داغ دور دوری
کان عشق نهفته میوم	وان از چو زور گشت پد	بر داشت بچ ناکشیکش	از داور و از پرده پیش
پون عشق سرشته شد بگو			
فرزانه سخن برای بلند			
کان شینت ز سن برید	دیوانه ماه نویدید	بمخون بگیا بگشت	و متحالی ده خواب گشت
میگشت بر سنج کامی	سوزش بید و زنج داسی	روی که ز مه یار شش آمد	خوشی ترا به یار شش آمد
زان بی خوش و مانع بود	اعضاش کرد رنگ صبر	زان غم خوش زبوی سودا	یکدم خسته می سودا
و خاک شاد و چن و لیلان	در زیر دست نام غیلان	زان وی که روی کار داشت	خاک بکل کل خاک داشت
ناگسیس شتر سواری	گداشت بر او شد مای	چون دید آن سیر بخت	بگرفت ز نام نام داشت
غزل به شکل زه دیوی	بر داشت چو غافلان غریبی	کامی خیر از حساب مستی	مشغول کار بت پستی
بکر ز بجان عنان تیالی	کر هیچ تی و فانیانی	این کار که مست نیست باو	دان بیک نیست است آن
پاکه کی تو زینن کار	بی یار بی تو از چنن یار	آن دوست که دل بدوستی	بر دشمنش کان سبوری
شد دشمن تو زینو فایه	و باز برید از شش یاری	چون خودش بیاد داشت	به عهد شد و نکرد داشت
دادند بشوری جوانش	کر دند عروس در زانوش	دوخته مست شوی بیکجی	به عهد در و دوسر بیکجی

چشمه زلالش در کوه  
 خون او ز تو در شد بیک  
 زن که ز یکی نزار باشد  
 زن دوست بود ولی ز یکی  
 زن یل ز مرد پیش دارد  
 بسیار خنای زن کشیده  
 در دست شازده نیک  
 کوی که بکن خن نشد  
 باز زمان است بابت  
 در دوش که در بار  
 افتاد میان سنگ خا  
 چند بگذشت زان مردی  
 که چمنی دروغ و دریت  
 آن پرده نشین روی بینه  
 بنزد تو بر زبان نیارد  
 سالی که شد عروس و شیت  
 بخون که بدن دروغ کوی  
 یسود چو مرغ چشکست  
 سامان سری نه اشک است  
 مشاطه نوع و س این عهد

کاش تو سر خوشی هم افروخت  
 تو نیز زن قزاق بر شک  
 در عهد کم استوار باشد  
 تا جز تو نیانت مهربانی  
 رفت بر سوی خویش دارد  
 در هیچ زنی و خانه پیدا  
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
 کوی که کمری در ده کوشد  
 افتاد زان به در است  
 ز پای و مرغ بر سر است  
 جان پاره و جگر پاره پاره  
 کان شده یافت بیک  
 عهدم کن آنچه رفت خوشت  
 سبقت قتل تو دل شکست  
 غیر از تو کس جهان ندارد  
 با هر تو به جز خوشت  
 دید آینه بدان در وی  
 زان خبر که در شکست  
 کاش تو سر خوشی هم افروخت  
 تو نیز زن قزاق بر شک  
 در عهد کم استوار باشد  
 تا جز تو نیانت مهربانی  
 رفت بر سوی خویش دارد  
 در هیچ زنی و خانه پیدا  
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
 کوی که کمری در ده کوشد  
 افتاد زان به در است  
 ز پای و مرغ بر سر است  
 جان پاره و جگر پاره پاره  
 کان شده یافت بیک  
 عهدم کن آنچه رفت خوشت  
 سبقت قتل تو دل شکست  
 غیر از تو کس جهان ندارد  
 با هر تو به جز خوشت  
 دید آینه بدان در وی  
 زان خبر که در شکست

تو در غم کارش این کار است  
 زوید مکن چو کار است  
 بر نام زمان قلم شکسته  
 خواه که ترا در پسند  
 جز زرق شانه و آنچه سازد  
 زن است نیاز و آنچه باز  
 مردی که کند آن نای  
 در دشمنی افت جانست  
 چو غم خوری و مشاطه گیر  
 بمون کران آن سپید  
 چندان سر خود بگوشت بیک  
 آن دیو که آن خون برده خود  
 به بزار عذر و پیش  
 که با تو یکی فراح کردم  
 که چه و کوی نخاک بستش  
 یکم هم زود که آن پرزاد  
 که تو نیز سال باشد  
 که کمر آن که بود غم خور  
 از جگر آب گل سخت  
 تو در غم کارش این کار است  
 زوید مکن چو کار است  
 بر نام زمان قلم شکسته  
 خواه که ترا در پسند  
 جز زرق شانه و آنچه سازد  
 زن است نیاز و آنچه باز  
 مردی که کند آن نای  
 در دشمنی افت جانست  
 چو غم خوری و مشاطه گیر  
 بمون کران آن سپید  
 چندان سر خود بگوشت بیک  
 آن دیو که آن خون برده خود  
 به بزار عذر و پیش  
 که با تو یکی فراح کردم  
 که چه و کوی نخاک بستش  
 یکم هم زود که آن پرزاد  
 که تو نیز سال باشد  
 که کمر آن که بود غم خور  
 از جگر آب گل سخت



کان مینشین عروسی نش	شک قلم نه ارشاد	چون کشت بشوی بار بسته	بود از پی یار دل شکست
غنچه را به او غمی در یافت	کز گردن شوی و نبر یافت	کشته خرد زشت کاش	مجنون شتر از آنکه بود نامش
اشاد و چه مرغ پرستانه	پیش از نفسی در و نماند	شد سوی یار آن پر روی	باریک شده ز روی چو نه
بانو بخیل خویش گفست	کای من قوطاق و باجست	کوان دو به و بهم شستن	عمدی هزار عده بسترا
کوان پمید و عده دهان	سر بر خط فایض نهادن	دعوی کردن به و متدای	راون بوفامید و دای
و امر و ترک عده شستن	رنج بی کنی ز شستن	گیرم دست از سر فاشد	این دعوی و دوشی کجا شد
من با توبه کار جان زدوشی	کاکار تو همه زبان نهوشی	من هر ترابجان سپیدی	نور و در کیس که گزیدی
کس عده کیس پنین کرد	گور سیف بیاد نارد	بایز و انجین شمشیری شد	از یار تیدیم ناموری
کر باد کوی شدی هم اغوش	مار بزم بان کن جسدش	شد در سراغ تو جوینم	آرخ عده رنج با جانم
این فاخته رنج برد در باغ	چون میوه رسید بخور ز باغ	ز مای تو کرد سازگارت	بهر که بخر منست خا
با آه چمن سوم داعی	کس بخورد ز چون تو باغی	برداشتی اولم بسیاری	بگذشتی آهسته م خجاری
ان روز که دل تو سپردم	هر که بتو این کان سپردم	بفرقیتم به عده و کسند	کان تو شوم مهر و چون
سو کند کمر چو است خوری	پروند کمر چو است کوی	کردی دل خود به کوی نرم	و زوید و منی بدی شرم
شاه من تو میسم در دو	کارم بهم کینم با جو	دیگر متشده فان بکارند	کاشان به وینکها شمارند
پسته که تا عینم تو خوردم	باین تو و با تو من سپردم	گیرم که مرا و دیدی به	آخر دکان فلان به پشته
چون عده و عده باز جویند	بز عده شکن را چه کویند	فرخ بود شکستن عده	از شکستن از شکستن عده
کن شکست عده کلان	شکست زمانه در دشمن	تا شکست روی او باش	در نام شکستی نشد باش
شب تا شکست ماه راجم	باروی سیه نشد سر انجام	در تو پوچ دل میدهندم	و تو پوچ روی بازندم
کو و عده که پادشاه قهری	عمری شد و هم بر بند	توان کنی که من شوم شاد	و انکس ز منم که نامیست یاد
باین عده رنج که تو بسختم	رخیده شوم که از تو بخرم	غم در دل من چنان شادی	کارم در آن میان غمادی

آن روی نه گناست خنجر	وان ال نه که یوسف است غم	عاجز شد نام زخوی خاست	وخ چو توان نهاد مات
ما این همه در با که دانی	هم وقت جسم و وقت جان	بیدار که عسر گشت	دینا چو عذرا خواست
دی که چنان حال دارد	خون همه کس طلال دارد	ره ز تو من چرخ در پیش	بزان بود که میر میشت
که شکر بود تو مای	شکر که بود تو شای	کل در قفسی و لاله جسته	شیرین و خوشی و شیراز
که آتش مپست بدین تو	آتش مپست در آید از دور	باغ پر گل و کاله دایست	ز باغ رخت ناله خواست
اطلس که بقای سل شایست	با تو فری رخ تو گشت	بر روی تو هر خنجر است	هر یک شب عید را بگشت
که عود و صندل سفیدست	با سرخ کل تو سرخ پیدست	سلطان خنجر مشکین	هم ملک جگر گشت و هم چن
از خنجر چسبیده چنان	و شوار توان برید و شوار	تیر در کمر بند آن نه	کین جان بر تو برشت هم
آرمم و خای تو که بینم	در جو و خای تو که بینم	هم با تو کسب را و هم ساند	تا عمر کجا عیان کشد باز
دستان صنیع فارسی دارد			از حال عرب چنین خبر داد
کان پر سرب را داده			یعقوب زیوسف او داد
چون مجوز ارسیده دل	زار امش او امید بیدم	آشی بکند درج میکرد	عمری با امید خنجر میکرد
تا سود می ز چاره بستن	ز کی نشی نشد بشتن	بسیا برید و مال بر پشت	و قبال بر او نظر نیندخت
زان در و زید بگشت می	کامید بنی داشت جاوید	در کوشه نشست ساختن	نکی شد ش چادر کوش
پری و ضعیفی و زبونی	گوش بر جل بسوین	شک آمد ازین سراج شک	شد نامی گوش ته چون شک
ترسید کاجل بسد و آید	پکانیکه زور در آید	بگرفت عصا چو ناتوانان	بر داشت تنی و از جوانان
شد با بخت و جوی فرزند	بر سر چکنه خدای هر سندان	برگشت بگرد که مجسمه	در یک سیاه و دشت خضر
بیزد با امید دست و پای	از روی شرمی ندید جای	تا قفس کی نشن داد	کاینک بخلان شد آباد
جایی و چه جای چون مخاکی	مانده که رسو نایک	چون ابریه زشت و ناخوش	چون خط سفید کان آتش
رد پیش گرفت پر مظلوم	یکم بر رویه تابان بوم	دیدش خنجر دید و بست	کان دید دلش خای بر جوت



نی شخص روزه دید جان	در پوست کشیده اشخونی	آواره از جان تسی	تواری لوبت پرستی
چونی ز خیال یار بسته	میوی ز دمان مرک رسته	بر روی من نسک دان	وزیر یسینان نهان تر
ویک جبهه شنجوش شده	اشاوه ز غر و سوش شده	مانده ما پج پج	پنجیده سر از کلاه و سر ج
از جرم دودن بدست در	بر ناف کشیده چون ازاری	استه دوزر رفت و نشست	مالیده برق بر سرش دست
خون جگر از جگر بر نیکخت	سم خون جگر بروی نیکخت	مجنون کشت دوده را باز	شخصی بزخیش دید مسان
در روی در نظاره میکرد	لشخت دزد کن میکرد	اگر خود را کند فراموش	یاد دگری کجا کند گوش
کشا چه کسی منم چه خواسی	ای من سی تو از چه راسی	کشا چه توام بدین روز	جویان تو بادلی حکم روز
مجنون چو شاشک کاکیت	در پای وی افساده و بکیت	از سر دو سر شک دید کیت	این بوسه بر این آن بدود
کردند ز روی صفت برای	بر خود هزار نوز و زی	چون چشم پر زکریه پر دست	سز تا قدش نخرنید اخت
دیرش چو رنجان محشر	سم شخص بر منده سم سر	از پنچو کشت و کتونی نسنه	پوشیده و از پای تا مغز
در میل او کشید جام	از غایت کشتش تا عمار	از مرشکی که یاد دوشش	پندی در پازو میسودش
کای جان در نه وقت خواب	کیام دو اسبه در شتاب	زین که لباس تیغ تیرت	بگریز که مصلحت کیز است
از غم چنین شانه کاهی	سایت نشسته کیر و ماهی	تیری زده سپرخ سپدار	خون ریخته از تو آشکارا
روزی دوسه پی فشرده کیرت	اشاوه ز پای در دیر کیرت	در مرداری نکر که تاشیر	کرده دود و از شکم سیر
بترک شتر خویش بودن	تا دل حسنه پی آرمودن	چند انکه دوی می و دوی می	جایی زبیدی و رسیدی
پنجیده شدن زاری دارد	بارنج کشی که پای دارد	آن دود که ز کجای است	از سیل نگر که چون خراست
دان که کسب از دگر زود	در ز لاله پرن سگونه زود	زینان که تو زخم بر ج پسنی	فرسوده شوی که آسپسنی
از تو سنی تو شد ایام	روزی دوسه رام شو بیا رام	سرفست و سوزد به کامی	دل سوخته هسنوز خان
ساکن شو ازین جاده زادن	بایا و یکمان فرس و زادن	که شرف دیو خانه بودن	که دیو چه زمانه بودن
صبار شود پایار و نیکب	خود را به م دروغ نمریب	خوش باش اگر چه عمر با هست	بر غافل که بوش و شاد است

برگرفت خوش بیايد	خود نفس و کچه ياد	امروز که روز عمر بر جا	بسيار که در کار خود است
خود که اهل خانه کسب	خود تو جهان بچا پذيرد	شربت ناز حاصل شيت	سم که زده خوش شيت
آن پوشد ز کيشته باشد	مرد آن در دو گشت باشد	مرد ز بخور جسد سيند	تا بوي خوشيت آيد روز
پيشه عمارت که بر سنج	تا مر که رسد نباشد سنج	سر که بوقت مرگ پشيت	سلي زده قشاي خوشيت
ميدان تو چکست بيشن	تو ريد و سري بر نشين	آرام گيست مردمي	با ياي ست مر غني را
سک و وطن تو را وطن شيت	تو آوي مي دين سخن شيت	تو آوي مي دين شيعي	با ديو چر اگني سديني
روزي دو که با تو هم غم	تالي شوارز کاب جانم	بسن تو نم حريف من باش	تکين دل صنيف من باش
که بر تو اين سخن گفست	اين هم نه قصاي اسميت	من بکيدم تو را مان باش	عزم مرا تو شادمان باش
آقا و بر آقا بکرم	تو ديک شد آقا بکرم	روزم بيشه آي سحر مان	جانم بلب آي سحر مان
اي جان پرياد و شتاب	تا جان پرياد و شتاب	آن چش که من آيم از پاي	در خانه خوش که من کن جاي
تا چون اجل رسد بيم	دائم غفريت جاي کيرم	چون خست کشد اين پيم	باشد منطقي چو تو بجايم
پسند و بيج دوست دشمن	من مرده تو خالي از دشمن	پکانه کيس ز در رايه	از دوست مرا بايد
پس نماند من سيم نباشد	تا چون بود اگر سيم نباشد	آواز جيل دوم انيك	در کوچه او قمارم انيك
ترسم که بکوي رانده باشم	آي تو من نماند باشم	دور سر خاک من ماله	تالي ز فراق و سخت تالي
که خود رفت چو دود باشد			زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پر شنيد من ز ند			سخواست که دل بند بران پند
روزي دو بخانه در شيکيد	نار پند پر شنيد	چون تو بخش مي گاليه	عشق آه و کوش تو به ماليد
در عشق که پيل از پيواد است	چهار گيست کو پيواد است	شير غدي و شير پشه	اين دود و آن در تپشه
مجنون بيا منفر پر خوش	چون که نصيحت چو کوش	کت اي نفس تو جاني يم	واند يث تو که دشيم
مر لاسي نصيحت تو کوشم	در حلقه بند گيست کوشم	پند تو چراغ دل فرو بست	نشيدن من نشک رو بست



تو بر دست و دست	خو اسم که گفتم نیست	بر من ز خود چه سکه بندی	در سکه کار من چه نیستی
در خاطر من که عشق و رزو	عالم همه به من سر زد	بشم چنان یاد و دست	زینج شیده ام پا دست
سراید که بود رفت بر باد	بزنند موشی غایب بر باد	روز که بود زود و دوش	کان بود منی بود و موش
دانه دانه پی و من غفلت	و اکا و نیم که میفت است	در خود غلظم که من چه نامم	مغشوقم و عاشقم که نامم
شماره پیر زیاد من رفت	خود یاد من از نهاد من رفت	چون بقی که زکرم از دست	دل گرمی من و جو من است
در دشت خویش شتادم کم	دستی زید میان مردم	بازش کسی که پس گیرد	هم عادت و شیان پذیرد
چون خربزه کپس که نید	بکشوم از شکم برید	ترسم و پرن بر آید این کرد	در جلود و پستان سدد کرد
یا بن خرابیست یا نم	آن به که خرابیست عالم	که کسید ز مرده کیستی	که در حدیث خاک را سی
یک حرف یکرا ازین که خواندی	پندار که غفلت زانندی	گویی بکن و نه پا و دست	انکار که مرده در دست
کشتی که شب ریخل شست	ین کشید و در ریخل شست	باعت من خندان من بود	آن تو نام آن من بود
بر مرک تو زنده باشک یزد	من مرده ز مرده چه نشیرد	چون دیدم که در دست	در عالم عشق شربت دست
بر دشت از امید بسجود			کان نشد از سر کرد بود
کشتای بکر بکر خور من			سم غل من و اسم من
نمیدی تو سماع کردم	خود او ترا و داغ کردم	اشاد و پدر ز کار بگریه	بگری سپرد از کار بگریه
در که دم آرد دست و برین	آنی سر شک بر دم ریز	تا غل کن گم ز آب	در مدد غم تو شدم بر دوا
ای باز پسین دم جلست	در دید بجای سر جلست	در بگریم چه پانی نیست	تا نوشه کنم که در در است
زین عالم هست بر نهادم	در عالم دیگر افتادم	سم و در رسم ز عالم تو	بیمیرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده نامرینسی	برود که و یکرم ز پسینی	برود که نیست رایستم	در کشتی کو یک نشستم
برود که غم من کوچ کردم	ز ختم ز چنانکه باز کردم	برود که بار بر نهادم	دقیض قیامت و فادام
برود که خوشی از میان رفت	ویر شدیم و کار و رفت	چون از سر این درود بگشت	برودش کرد و بایگشت

آبر بستر امی خوشن بخور	نزدیک بدان که جان دور	روزی دو زرونی توانی	یکروز غصه زندگانی
تا که اجل از یکس برهون جیت	نا ساز کار کارا دوست	مرغ فکلی برهون شد از دام	در مقصد صدق یافتی نام
شش به نواب عشق دوست			تا کی بنیشت خاک پوست
آسود کسبست که درین کار			آسوده بود و چون ماه دیر
در خانه غم بقا میسر	چون برق بزیاد میسر	در منزل عالم سپنجی	آسوده مباش تا زنجی
اکس که درین دوش مست	آسوده دلی بر او هست	آن مرد که از چسار جان بد	آن مرد و این خلق آن مرد
دیویت جهان در شربت	در بند ملک تو سر و دست	در کاش نیست جز جگر چرخ	و ز پهلوی مات آن جگر نیز
با سر که در این جهان نشینی	پنی که نخواهی پیش که پنی	این دیو که ز جایست	بر نیز که ز کما سیل است
زما دست خاکی در تو	افسوس که مست جانی شود	سرو تو درین چمن نیست	کاش نمک و کیا نیست
تا چند غم زما ز خوردن	تا زین و تازیانه خوردن	تو عالم خور که عالم نیست	تو در غم عالمی غم نیست
دزدی که در روز دست بالا	که هر سر بر دارنیا کج لا	آن ماری بود و مرد چالاک	کو کج را با کند خور و خاک
خوشتر که کل جهان سندی	چون ماری باشد خاک روزی	عزمت عوض بر عمر درج	چون عمر غم که همان تیغ
سم چه صلاح خوشبختیست	شکر شکن ترا کشتیست	چون چستان در رنگ	بستان و به چو آساینگ
چون بتانی نایدت دو	کز دوست به جانش آباد	که دو ک تراش باش و تراش	که تیر تراش باش و میباش
چون یادت نیست باج بود	بر ویرانی سراج نبود	فانغ نشین هیچ جایی	میزن به دروغ و سق پایی
غافل مکند به هیچ کوی	میکن بفاق مای و موی	افسوده رگست مرد کج	چون شست برید دیار پای
زمان که بسیرید به با تو افرو	بگر بسیرید تا که ماند	شد کیان و دین ریش	ماند نه جهان نیز و تسان
آن تو مکیانی ایکی مانند	بر جای کیان مگر کین	سمه یار آن سران مکر دی	الاب طریق نیکر دی
یکس کن و از بدان منیدیش	یک آید و یک را تو پیش	به با تو نکرد مکر که کرد	آن بهیت سیر کای خود کرد
یکس کن و بچه در انداز	که چه تو روی می کند با	مر نیک و بدی که دوست	در کند عالمش صبه است



باکو دیکه که راز گوید	کو و آنچه ششید باز گوید	در چرخ لبه اگر بنده ی	سیکن نظری بهو سمنه ی
کس سر ز فلک در بر دست	وین قه کسی بر سر دست	ترا و در بنیق و غنجان	بر چرخ فلک نهادن
کان و در زینان شد خاک	اگر طغنه خاک باشد شاک	ستاره بین در این عمل	کاشا و سیست چو تو چا
پنداشته بهین رازی	ست این خط از برای بازی	تا بهر چایست بر و نیا	دایم رست منه و که ارد
لا و اسه کیس با طمهور	نظیعت کیست قطع از دور	هر جا که عا قتی پائین	باشد پس پیش او خرابی
را بخاک ترا پا است پوست	سم سم عا قتی در دست	در سجده از خراب و آبا	باقی نهاد و اندر بنیاد
وزنی ز قضا تو مشکی			میرفت شکاری سی بخیر
بر خجسته بود محزون			چون بر تراج از مکنون
سیا و چو دید بر کز شیر	بکشا و زبان بر او چو شیر	پرسید و را چو سو کو ازان	کای دور از اهل و پت یاز
نیز دارد و تر پیر یادت	بشیرم کسی که شرم یادت	چون تو خطی خاک هست	کرنا خسفی بر او و سر
کیرم ز پیر بر زندگانی	دوری طلسمی از جونی	چون مرد پیر از ایت باد	آخر کم از آن که آرشید
ایسی زیارتش زانی	داری ز حشش نشانی	در پوشش ترشش ناپی	خدی زردوان و بنجاسی
محمون ز نوا ی آن کز آنک	نالیله و غمید است چو چنک	خود را ز دیر مع بر زمین زد	بسیار پیاپی بر زمین زد
نارام و تر کشت غایب			تا کو پر دوید عایله
چون شورش تربت پر دیر			الما شکتیه در جگر دیر
بر ترش او شاد و پشوش	بکرمش چون پر در خوش	از دوستی روان کپش	تر کرد باب دید و کاش
که خاک و اگر رفت در بر	اگر کرد زرد و خاک بر سر	زندان روز ز شب آمد	چار شانه ز راتب آمد
او خود و همه ساله و پستم بود	کز کجاست اسیر غم بود	اکس که اسیر هم کرد	چون شد چو سیم کرد
نوسید شد ز دستگیری	با دل سیتی و اسیریه	خطیه بر آن زمین مایه	سخت ز سیم نشینانی
چون غم غم خویش زانی	از غم غم غم غم غم	چندان غم سر شک و غم	کانه ام زمین چون بر آفت

کنت ای چای پر کجایی	کافری پر منجایی	توبی پیری صلاح دیدی	زبان روی خلق در کیدی
سجانی پیری نمید بودم	سخت کنون که آموادم	فریاد که دورم از کونیه	فریاد روی ز جگر تو فریاد
یارم تو بهی و یادرم	یزدی دل دلاورم تو	ات و حسرتی تو بودی	غبار خستیم تو بودی
الی بود تو بحسب زمانم	افسوس که از تو باز مانم	تو ایض من به خوشخوئی	من و پست تو به کجایی
تو کوش مرا چو طغی ز	من و ز تو چو طغی ز	تو ز غم جان من بصدور	من کرد جهان که قشادر
تو بتر من ز که در رفت	من و ترک خواب کشت	تو بزم نشاط من نهاد	من بر سر پشکی او قشاده
من که در درشتی تو زنی	از من به سردی از تو گرمی	جان و دوستی را بهردم	یاد دارم و جان را بهرم انعم
بر جاده ز دیده بیل پاشم	تا کور و بکود سرد و بپاشم	تو کشت و عاثر ز کور و	من کشت و دست و بنجور و
آه ای پیراه از آنچه کردم	یکبار نه صد هزار دردم	آه دست ای چه بهر جا که	وای به کلمه می کنی فای
آزار تو را که مایکند	مارا به کما مایکند	ای زده و پستار من	نشووی ست چار من
پند تو به کوشش اگر کردم	از بند تو که شمال جردم	زین که در رخ و آب می کرد	روزی بهوس سیاه می کرد
چون شب صد فسیاوشی	بر ماسی که گرفت خوشی	مجنون دو دیده و صد کب	سیرت شارب و بهر شک
بر که به پشت مار و	میخواند قیسه های ولسو	رخساره بران طیسر و سیو	تا صبح در این صبح سپو
بدون پشت صبحم را بود	و که دشمنی علم را بود	آخاک روان و آوی خاک	بر پشت بخت رفت غناک
میگرد همان شریک باکی	اما طریق سوگویی	میزد نفسی بشو و بختی	میزیت بصد نه از سختی
پس روز بهر و صند زوی			روزی بشی ششی بروی
صاحب خیر فای پر داز			زین فقه چنین خبر و سب
کان دشت با خاک کالین	در میان سراج سخیلین	از سوک پر چو باز پر دشت	آواره بکوه و دشت نیست
روزی نگار که آن دشت	بر خاک دیار و دست کشت	دید از قلم و قبا سر شست	یولی مجنون بهم نشست
تا مرغ دوان ورق خراشید	خود مانده و رفیق را تراشید	کنش نظار کان چه راست	کر مر دو رقم یکی بجایست



کشت رقی بار پس آمد	بر کردی کی در کس افتد	چون عاشق ای که بگوید	شسته از برون تراود
کشته پر است در میان	و کم شده و تو درشت	کشت که پیش من نیکوست	کین دشت مغرب باشد پوست
من به کشتاپوست با هم	تا بر مغربوست با هم	این کشت که شست از کین	چون با به رفت راه و پیر
میخواند عاشقی شیبی	بست علاج را بیبی	و حشی شده و رکن بسته	از چهره بخوی حلق بسته
نور که دو پوشیدان بجز	باغ نباتای حن	از خوی دود غفلت دم	بادم و دوشش لیکن ارام
در درج صرور باش			بر شیر و کوزن خواجه ماشی
سر دشت که بود و پیا			در دشت او شده هشتابان
از شیر و کوزن کرک و روبا	شکر کا می کشیده در راه	ایشان همه کشته بنده و زمان	و او بر همه شاه چون سیدان
پیر خناب سیایش	در یار که پس شواش	شایش و غایتی رسید	از خوی روان و دوی برید
اشاء و نیش کرک و روبا	بر دشته شیر چنه انکر	سک با خر کوش صلح کرد	آسوده شیر سیر و زود
او شده و جان بکشت	و نشان پس و شرف کرد	از خواکیش می که غشتی	رو باه و دم زمین بختی
آسوده غزیش و دوی	پایش کنار کشیدی	بر کردن که بکسید دوی	بر ان کوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین و شیر	چون خادان کشید و شیر	کرک از جفت تیا قوی	ر شیر که بجان سپاری
زین باد کیم دشت چای	کرک و دشت و صفت کیده بر جای	او چون ملکان جناب بسته	و قف که میان شست
از پسم در نه کان و نوار	با صحت و لذت کس	او را که مضای و دیدند	حالش در نه کان و دیدند
با او چو آتش از جوش	بی ستوری نشد و آتش	زان جمله آتویان فالاک	بر دایمی کی عجب شتابک
مجنون که بر آتویان نگر و آتش	با او نظری تا مژده شست	او را بر خورشید خاند پرست	هر خط بود بر سرش دست
هر دم بقیه آتش	با کشتن و دشت در کاش	هر جا که بوس رسید و بود	تا دیده بر او زد و دنیا سود
سر و دمسافری از آیه	با کردی بر او قسه ارکاسی	او روی آرن خوش که شید	تا روزی او چنان کشید
وان جرم نشین و غم شیرین	بر دل کن جمله و سیدان	یکمزد آزان نواله خور	باقی به روان حواله کردی

از پس که پستی و تنور سیه  
پرسن او و دیدن دو  
در قهقهه شینه دام که بای  
در سلسله داشتی سکی چند  
سر یک به صلابت کز اری  
سر کس که شاه سینه امان  
از سید که شاه آشنا سوز  
نیزید زهم و رفت پیشی  
سندان بواقفان به بینا  
روزی به زنی شمشایک  
وان سگ مشان یکی نو  
وان تیر سگان آئین چک  
گردش به دست را بشت  
کان آوی پیکانه را دوش  
سکبان و این سخن شد آگاه  
بر خیز و بیابین در آن روز  
زان کر سگان از دماروی  
بر دانه موکلان را پیش  
کریدان کین بپای بخت  
کتاب سبک شتر این سینه

داوی به دوان بخت نوی  
بود زنی کسپ روزی خود  
بر وی سر اشتیری کجایی  
تورون و حوز و شش تان  
یکانه شود از ویکی روز  
با سبکمان گرفت نوی  
سکین و شواری به و شد آسان  
تو دید و زن جوانی که  
اول پتبه کش بود  
کرد و شسته بروی اشک  
بر بر و تنه اش شد  
اوم سبک انیت خوب بگرش  
آه بر شاه گفت ای شاه  
تا صبح خدا به پستی او  
ناروده بر او کی سر سوی  
سنگ سگان بعد رشت  
صد صد آب چشم از وخت  
اوم سبکمان ناله چسند

سرود که برید سجد و برش  
حسان و مشتق انوار  
نه چون شدی از کسی باز  
بود از دمای ته جوانی  
توی در آب سگ ناید  
هر روز شای کو منفی  
زنت و مت ریز پایش  
فرمود به سگ و لایگان  
بشد و بدان کانشان  
چون منم نوشا خندش  
شاه شاد ز کار خود پشیمان  
بینید که این سگان چکر دند  
این شخص آدمی داشته است  
او در دهن سگان نشسته  
که در شتاب تا شتابند  
شاه شکست کان و لمر  
کشاکش که سب چه بود بجای  
ایشان بر ناله که خورند

روزی و ده خشتن شروش  
از او از آب سب و ساز  
بودست جبر و تاسیدی  
دیوانه و شش خود و سینه  
داویش ان سگان و نوحه  
این پر منری تمام وانی  
در پیش کانش از ناید  
در پیش آن سگان کندی  
کشته سگان ملیح وایش  
تا پیش سگان به پیش از راه  
خود و در شدند و تیباده  
اوم لایگان نواخته ش  
نمکین شد و گشت باز بجان  
اوم و را چکر خورند  
باز و زکراتش شتر است  
از دهن سگان بهر بسته  
آن کشنده را مکر پاسبند  
چون بود کزان سگان ناید  
کین کینش تو مانده بر چاک  
با من اب خود به مهر کردند





پیرکت به عالم اسپاسی	کای سگ روز نشانی	در سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خودم
وادی به کماندیک آزار	این بر که بندگش نشاند	سگ دوست شد و آواشان	سگ نفعی حرمت و تراز
سگ صلح کند به استخوانی	نابکس کند و فاجایه	چون دیشب شکست کای	کرز و میت و تکایه
یشا شد از خمار پستی	بگذشت سگی و سگ پرستی	مستودم ازین بخت است	کاسان و دوش حسابات
مخون که آن دایه بشن	کره ز پی خود حساب	ایشان که سلاح دار بود	سر اسنان حساب به دود
گرفت و گرفت طالب	از نوک او بود خالی	تو بر تر آن کینه که او کرد	نواب جهان نیایدت خور
هم خان تو که غیظت است			
دشمنه و بی چه ز روش			
از هر سلسای نه حایل	زیر شد چرخ را شایل	سیاره به دست سبذول	بزرع افق به پای کونیه
بر دیو شهاب هر چه اند	لا حول و لا قوة الا بالله	از ناف شب هوا سبزر	وز کوه به زمین منور
زان کوه و ناه چرخ شیش	پرنیور و عطر که ده افق	کرده فلک از فلک سوری	روین و قطب احباب
فرقه پیر که بنیبر آید	کشی بخل شطار سانه	صد کوزه تار و شبک	همو سپهر بیک اورنگ
پر دین حریر ز دوازق	برنجی نکشید سپر	کر و بر نه ز کشید	پیرای آن قشبه تینه
انجم صفتی که گرفت	زینبیدی که سر گرفت	کشت زگان که سر شاه	یک دره قاده بر سر
با سکل عمار و کارگاهش	تیریت که زو بر آسمانش	زمر که پستام زین بود	نوشخو خوشی حسین بود
خورشید چو تیغ او جانسوز	پوشیده شب بر منور روز	مریج بکینه که تمجیل	تا چشم خورشید کشید
بر چین مهر او بکین داشت	کابل جانی آتش داشت	کیوان مسین علاقه آید	تا آتش تیغ او کند تیغ
شاهی که چن بود جلالت	اتفاق مباد و بجا شش	با اعظم شاک امی نظامی	در خدمت آن سپید زنی
از شکل بروج و از منازل	اشاره و سپهر در زلال	عکس حل از بال داشت	بر چپ فلک زنی کند
کا و منکل چو کا و دریا	کوهر به کله در اندر شیا	جزا کرد و دور و پسته	پرشت در سپهری شسته



سند چو کوکب قصب پر	بافته سسه کوس کوش	فرخنگ چسپکل داری	اندازه نمانن سباق
شهر بدشا کوکب افشان	طرفا طرف و کر افشان	جهت فروغ جبهه نویسن	افروخته صد چراغ در پیش
قلب انداز پسد فروزان	چون آتش خود و عود منور	عذر ازج بسند و آن حضرت	الی صرفه کرد آنها صفت
آیکه عتسدر چون کریان	شش قصه ز کاسه میجان	نیزن چو زبان مردوان	بکشت ده زبان بازبان
آیکه بقلب تاج داد	عقرب به کجاست سراج داد	با صا در دوار بنسیم	بد و دست کرد قایم
بدی سرخ و چو بزر بریده	کافه سر بری شیند	صباح ز نظر دمان گرفته	صعد اجیه را عنان گرفته
بلند و عای نیلونه بود	در صبح چو دود دست نمود	دل از کلمای افشانه	خاموش لب از زبان آبی
نوشته غنی بر پیش از	کینست مقدم آن موخر	خاتون ز شازمانه داری	با بطن الحوت در عمارت
پر شد منزل کوکب	احرام غریب کشته اکب	پسته بر پایه هوایی	بطن بخل از چهار پای
عیون بدست ز بندی	بر ده زم افرازان لبندی	سیوط بیک سپهر نغز	مستوه و دوشم زنج کسند
سیاق مجره رنگ شمشیر	اندازه بر قلاوه شیر	چون خرد و از تار و خرد	بر ذوق جزب جلد بسکد
نشته سپهر بر توانی	ثالث چو عجب زیر رایج	توقع سما کما سلسل	بهر راج بود دکا عسل
نیزن چو بریده بر کشت	ظایر شده واقع استیلا	قاری بنفش و ساری	کی دور بود بنفش یاری
یکد سها ز هم نشینان	نقادی چشم تیره بینان	تایان دم کرک در سحر	چون سیف چای از چای
پیرامن آن فلک نوران	بر کار بنات نقش کردن	مجنون سر نظا و ساری	بیکر و بخت بازی
بر نمره نظر کاشت اول	کشت ای چوخت با نعل	ای نمره روشن شب افروز	ای طالع نبت از عین روز
ای شعله شاد و جویان	صاحب صد سر و دویان	ای رکن تو کلیه مر کام	در هر حوتو جیتن مر جا
ای هنر کین تا بداری	خاتون سپهری کامکاری	لطیف کن از آن لطف کردی	بکشی را امید داری
زبان یار که او دای نیست	بویی برسان که وقت نیست	چون شتریه از افق آمد	با او ذریه دگر در آمد
کای شتری ای تار و معد	وی در همه کار ساق و معد	ای د نظر تو جان نشینی	در یک تو جان کشینی



ای نشانی ناله عنایت	بر شیخ و طاهر تراولایت	ای ایت تو سر عالم	مایل به صلاح کار عالم
ای نجبت مرا بلند می آید تو	در راهم زور مست می آید تو	در من یوفا نظار کن	کر چاره است چای کن
او بار مرا ز من بگردان	آن کن که چنان کشته مردان	ز دوست من چنان شانی	کم کسی بکنی بوستانی
چون دید که آن بخور بریزان	سسته ز اوج خود کیزان	است کر آن خیال بازی	کارش نبود ز چاه و سابی
نایله در آنکه کار ساربت	از جمله جو دلی نیایست	نکست ای در تو پناه کام	در جز تو کسی چرا سپاسم
ای ز سر و مشتری صلا	سر جلد ناما ساربت است	ای عظم و پیش از آنکه دانم	و احسان تو پیش آن که خواست
ای بندگی مسجد مقصود	دارای وجود و داور جود	ای کار بر آور بخت دان	نیکو کن کار مستندان
ای تاج بند کان در بند	کس از یزیدی نمی داند	ای خفت فلک نکند تو	ای سر که بخور تابد تو
ای شش جنت از بلند و پستی	ملوک ترا بریز و پستی	ای که بصری تو رسید	بیدار شد و دور تو دید
ای سر که سک تو کو سرش پاک	دی که نه با تو بر سرش خاک	ای خاک من از تو آب کشته	بگری من خراب کشته
کندار که عاجز و غم پریم	از زمت خود به نصیبم	آن کن به غفلت خدای	کای شب من بر دوشی
روزم یوفا خسته کرده	بختم ز بهانه رسته کرده	چون یک بیک این سخن بگو	در سخن آن سخن فروخت
در خواب چنان فروختش	که خاک بر اوج شد زخمش	مرغی پریدی ز سر شاخ	رفتی سوی او به بکس شاخ
که سرزدان فروشی	بر تارک تاج او نشانی	پست و زخواب چون آمد	بیج از اشی فلک بر آمد
چون صبح ز روتی باز دیدی			
از خواب مزاج بر گرفته			
در عشق که وصل نیک یاست	شادی خیال با نچو است	وزی و پدر روز عالم افروز	روشن شد چشم از پنهان
مجلس ز بهشت برودید	باوش بنفش مسج دید	آن بخت که کار او شود است	آرزو به دست است برخواست
دولت از حقاب سیر کشته	بخت آمد که در کشته	همون شقت از موده	کل کشته و خنک در دود
آرزو نشسته بود بر که	چراغش و دود کشته بود	از پیر و دشت سوی آن نیک	کردی بخواست تیار نیک

از برقع آینه نغمه‌ری	دشمن و دشمنواری	شخصی و شخص‌پاوری	پیش و پیش‌پاوری
بخون چو شافت کوهریت	دگر مرودش سریت	بر موی آن سریت	تا جلد شدن بر سریت
آید بر آن سوار تازی	بکشاد زبان بدلتازی	کاهی تخم جانی این سیریت	یت زنی شش بگو چه چیزیت
ینای تو کرد و دلواریت	اندیشه و شیان داریت	زین شیرم زلف کاهی	دینچه چنان شانه خاری
کز ناوک آستین آن	روید ز دم سنو میسار	کز آنکه جان مناه داری	کز کفنی سخن که از یه
مرد سفری به لعل لیش	چون سیاه قد بیز پایش	کشی شرف بلند نامان	بر پای و دان کیش و دان
آه بدل تو مهر داد	بر خط تو شیر سر نداد	ساج بزم هر طریقی	یعنی بنیستی از رفیقی
دارم نمی نهفت با تو	زان که کس گفت به تو	کز خشت کشتی است کویم	ورنی سر راه ویش پییم
عاشق کشته امید داری	کشتا که یار تا چه داری	ای مقام که از او پندم	کاهی طالع تو نت شد ایم
دی بر کنگه فلان که ز کاه	دیدم صنی نشسته در راه	بسی ز چو ماه کا مثالی	بناه وی از عقب ثعالی
سروی ز چو سرو باغ لای	بانی ز چو باغ خلعتی در	ایشین غمی که چون نکشت	بر لعل چو آبش آب نهفت
آه چو شمشیر چشم اشوش	سید و شیر ذاب خر گوش	زلف شیش بیکل بسی	قدش چو لپت و منجی
یعنی که چو باد و من جام	شد جام جهان نامی نام	چشمش حود ز کس پادشاه	رسته بکنار چشم آب
دان ابروی طاق او چشم	چشم آه و دو طاق کینیت	جاد و منشی به دل بودن	ریحان منشی به عطر بودن
التی که کیم انجان است	کزیده و برادر از نفس است	اما قدری ز مهر بانی	بدر و نشان تا تانی
نی کشته مشب نیز زانشر	نیری شد از کس از غوغا	نیریش نه زده بلکه ز بود	نی بود و یک نیشک بود
بر فلک آن و پس طناز	غضب آن فلک و سکات	سلطان و ایام سر و سمت	سرنگ خواب و پاسبان
خضر از لب چشمه کشته سیراب	اسکندرتشند مانده ز جوا	در دوست بجان امید است	باشوی پیم جان نشسته
بر کن زده کلاب میر خیت	متاب بر قلاب میر خیت	از بس که نمود نود ساری	بخشود دم بر آن نیازی
کشم چو کسی گریه از دست	نایدن ز رتبه زلی است	بکشد دگر بر سر خنده	کاهی بر جگر مملکت فکند



یسی بودم و لیکن اکنون	بجز نترسم از تر محبت	ز شیشه ییستار	من شیشه ترنار بار
او که چو شاکه در دست	آخر چون نیت مرست	در شیشه عشق مست چالاک	که میبکسی نیاید شاک
چون من بشکجو در نگاه	بجا قدمش بود که خواب	لیکن من بیکم که یکدم	بیکس نیم دیر ازین غم
ترسم که ز چو دی و فامی	بکا ز شوم ز نیک نامی	ز سر تب گرفت ز شوم	و زنج بجا و خشک پشم
زیکم غم غم غم پان	و ز سوسو که غم میتبان	من زین ده طلاقه قوی دست	در کش مکش او قاده پوست
ز دل که بشوی برسترم	ز زهره که از پیر که زیم	که عشو دلم و بد که برینه	زین غم و زغن چو یکب کیز
که گوید نام و ننگ شین	که بیک دی ز شاک سین	زین که چه بود و بسیار مکن	آخر خیزت هم بود زین
زین غم چو نیتوان برین	تن در دادم نفی کشیدن	لیکن بکرم بیز خونت	کان یار که می نیت
لی من ورق که می شمارد	ایم چو که می که ارد	صاحب مغر که ام است	شش کیم بام جایگاهت
سم صحبت که میسر بیت	یابش که و با که نشیند	که متی از آن سا فراکام	ما را خبری به از آن
چون من نوی این سخن شنیدم	خاموش بن روانیدم	آن شمش که بود از تو معلوم	ز دل به دش چو پیر و با هم
کان دلش ز غم ریمید	است از دستان بهر	با دست ز دست تو بپشتش	کورت و کوزن نیم نشستن
عشق تو شکسته بودش زود	مرک پرش شکسته ترکرد	پند همه خانه خار بر خار	زین که نه قاده کار بر کار
که قدح محنت تو خواند	و ز دیده ز سر اسیل اند	که مرثیه پیر کند ساز	ز ننگ سه بر آرد آواز
و آنکه ز قصاید جلالت	که منتهی ام ز حیات	خواندم و دود پت پیش آن	ز آن که بر آمد از دلش آه
ازین بجای و سر سر و بر	استی که از سبک بر آورد	بکریت بهایهای و فریاد	که دانه پرست بنو خد یاد
وز یکسی تو در چشمن	میگفت و بر آن در معجزه	چون که و بسی خوش فراری	بمزد و بعدم استوار
کای پاک دل حلال راود	بر دار که پستم او قاده	روزی که ازین قرار گشت	به تیر بود به عرف راست
برسنه که من که زکن از	و زود بر من نهو سنه کاه	تا زده از حساب کارم	تخیر کنم تو سپارم
یاریت باد تا تنائی	این به بیار من سانی	این کنت و از آن خیره برخت	من ترشدم بر او خورست

دیدی که بود در دامن سپهر دانه	رفتم در اطاق اوز و	دیدی که بود در دامن سپهر دانه
بوسید و بیک پرست او داد	یعنی که مگر اتم ختم	بوسید و بیک پرست او داد
فرمان مرا بچشم بود و برید		فرمان مرا بچشم بود و برید
بوسید و بیک پرست او داد		بوسید و بیک پرست او داد
دوازده دل خود شکست ساز	آید چو بوشن و شستن باز	دوازده دل خود شکست ساز
جان نده کنی خروپشی	این نام بنام پادشاهی	جان نده کنی خروپشی
زری ده جلد مرغ و ماهی	قام سفیدی و سیاهی	زری ده جلد مرغ و ماهی
از امر و حرفت کن نگار	آست بند عیش و طعنه	از امر و حرفت کن نگار
زین پیش نیند چون آن داد	جان داد و به جان و جان	زین پیش نیند چون آن داد
از غمزه به ستمندی	کین نام که ست چو نیک	از غمزه به ستمندی
وی مندی منت دهد و نی	ای یار منیم عهد چونی	وی مندی منت دهد و نی
ساکینه چون حقیق رنگ	بی خون تو داد و کرد رنگ	ساکینه چون حقیق رنگ
لوری ده کرد و بوس کرد	وی از تو شاد و در جهان	لوری ده کرد و بوس کرد
من سر زوفای تو سپرد	ای دل و فای من سپرد	من سر زوفای تو سپرد
بخت توام ارد طاقم از تو	چون بخت تو دهنده از تو	بخت توام ارد طاقم از تو
چون فتنه مانع سر به است	کج کمر که در به است	چون فتنه مانع سر به است
بیجان نشود و لیک است	در سزدان سوزی است	بیجان نشود و لیک است
لیکن کند ترنج بوی	ترشی کند از ترنج خوی	لیکن کند ترنج بوی
زینان که نم کلاه مست	چون با تو بهم نیتان است	زینان که نم کلاه مست
مرد و بخت او زنده ش از کور	دانه از تو و در چو خور	مرد و بخت او زنده ش از کور



و آنکه از پی زخم تستش	پیش از زخم شک با دوش	بر پی ز تو پیش من جایت	کردی ز شکست نیست
خسرو می و منسه امین	در ساز چو آغوشه با من	من ماه و تو آفتابی از نور	به چشمی تو شکستیم از دور
حضرت محمد مبارک باد	ای که نخواست بر تو نواز	در که تو من شنیدم	بر مرد و تن کن بر چه دم
کردم به طباخه دی با خرد	پنداشتم این چه مراد	دیدم چو گل کشیده با قمر	باز زده و منبش در دل
با تو ز موایسته دیاری	کردم شرط دوستداری	خبر آمدی که نامه از دوست	بر شرط که باید آن سمت
که زانکه تن از توست بخور	با غم تو میت یک نافر	از هیچ دل تو پستم آگاه	هم چو شکسته شد این راه
دورنی و دورین رحیل خانه	میاید ساخت بازمانه	کین خانه که آب و بخت آرد	از یکی و شکست آرد
بکن در چرخ و از پی کوش	کو تاسی عمر من و خاموش	کم کن جوع و بفرستد	در ده و کزیت حج کن پای
در و لشکی متد ارمیده	سیری و ولی بجا رسید	من تیر همان عیار دارم	ایکن قدم استوار دارم
عاقبت اگر نطسه بندد	زان کریم که دشمنی کشد	و اما به اگر نیاید و یاد	زان غم که فانی شود یاد
ای از پی خود چنان گشتی	خوش نشد بدین نام گشتی	در خط مشاوار جان بکرد	کین سپهر زمان مان بکرد
و متان منکر که وانه ببرد	آن پین که ز دانه و انیسرد	آن نخل که دار و این مان خا	خود اطلب ترا و بار
وان فیه که در شک نشد	مغامر و کل شکسته است	و شکستش اگر گشت میت	من کس نیم آخر این نیست
فیه و ز یکس نیست	آخر کس یکسان نداشت	ای پی سوزن چون برق	چون ابر شو بگریه و غنق
گرفت پر پر بجانا و	که کان شکن کند جان	بمن و بخواند نامه دوست	آشاد و برون چو پشه از پوست
خزایشش و سنی هایه	یک خطه بخوشیت نیاید	چون شد بقرار خود شومند	بشر و بگریه ساقی سپند
آقا صدرا داشت بر جای	که دتش بویه داده که پای	کشا که ز کاغذ و زغام	چون با بگم حساب نامه
قاصد میان کشا و درجی	چونان که شده وکیل خرمی	و اسباب و سپهر نیاید	بسر و بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روزه بر داشت	شش نبر از کتبه نداشت	دریند عقی که در و لش بود	در مرسله سخن بر آمو و
چون نامه تمام کرد و سرت	بکنند پیش قاصد از دست	قاصد تند و وید چون باد	زان که ز که بود نامه را داد

یسی که بنام و نفس کرد	کو داد که بسنگ خارا	دارای سپهر و اثر اش	شکست بر دیده و نامه ترک کرد
بود اول آن خسته پر کار	روز آویش بر دوشنای	یگراب کن بهار خندان	تمام مکی که نیستش یا
نمای نمان و آتش را	کشش سخن از خزان خوش	کین تا به زمین که چست دارم	دارند و نفس و خراش
سناکن دل به آشنایی	آنکه یگر بجایان سر و ش	بینی زمین کینه در سنگ	زیاد و رس نیا نمندان
و آنکه بگر بجای خوش	تو آج که روشتن آن	من و قدم تویشم است	نزدیک تو ای قرار دارم
نی لی غلام زون خوش	و تو در دل که می پستانی	من خاشیه تو به بر دوش	نزدیک تو ای خزان و چنگ
من خاک تو ام بهین خراش	در درمی و می آید کینه	ای کعبه من جلال رویت	تو در کمر که میزنی دست
من در پستان تو نسائی	تو آج تو لیک در بر من	ای کج ذلی بهرست ایغا	تر طلقه که کهنه در گوش
ای مرده صد هزار سینه	و دوش ملک به نمایی	ای بنده مرا منشی از تو	محراب من آستان کویت
لحوتی ولی زار سپهر من	مشکن که ملک ریشه است	بنا زار مرا زن که خاکم	زنجیر بهر دست و دستاق
ای باغ ارم بهالی کیدی	در زخم زنی خجارت آم	در پای تو ام سبر مشانی	سودای مرا منشی از تو
این بود که بوبه پرست	آن آب که میکشم برزم	چون بر خیزد طیه بی آرام	از دهنه کن که در دناکم
گر بنوازی بهارست ارم	خشم کنی از سکنه ز خود	ایک را چو دسی پلای کرک	هم شرم کم بهر کرانی
آن زده که بر پستنه	رسم که جهان کند خطای	من در به بندگی شمش	که در همه شرمناک بی شرم
ستم به غلامی تو مشهور	چون بکنیم شوم به پیش	بر آت خویشتن من سنگ	بیریش کن سبر بزکی
کنجینه به بهر که ای	اندام در دست راکی ریش	آن کن که برفی و دولواری	تو پای به نواختن کمره
من با تو سر غنیمت کم زید	سر به بند و زید و تو	سر خواجه که این کفایت نیست	باشکد خویشتن مکن غلب
چون برتن خویشتن خوش	نخیزد و در افسی غلامت	در مغز من آنش تیز	از آواز غلام سانی
آن که درم سر زید و تو			بر بند خود و لایق نیست
و آنکه که برین من تمام است			دانش ز دماغ من نیکیز



در سرشی از غنچه عزو است	سر و می آشنای دیوتا	چون دیوتا از زمین برآید	دیو بی درکش مقابل آید
هین خاکش تو بارکش باشد	من با تو شمشیر تویر خوش باشد	پندم نکنی برست بازی	روزم چه اینو است
بادی که برآرم از دم سرد	بر منز هوا چیده و کرد	ای در کفنی در حسنه زیده	حبستی بر او خود کرده
کشداده شاعی از سلاطین	بر تختیخ نوشته نامم	بمن سخن تو چو سحبت	زیج تویی که هیچ سحبت
یک لعل بر برم کش دی	صد لعل در آتشم نهاده	روزم چو شب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی
زخمی زبان می سسده و شی	من سوختم و تو بر خوشی	در دل سپیدن ندادیم	کر جان سیه می می آیم
نه سر که زبان در از دارد	زخم از تن نوشش دارد	سوسن ز سر زبان در نوی	شد در سر شمع و تیغ مایه
یاری که مرا بود حسنه یار	هم بر رخ او بود به یار	انچه از غم تو درین مقامت	بنامی هر که تا که است
ایست که عهد می شکستی	در عهد دیگه می شکستی	بمن زبان فریب ساری	با او بر او حسنه بازی
که عاشقی آه صا وقت کرد	بمن نفس موقت کرد	در عشق تو چون موافقت	این سلطنت عاشقی است
من فارغ انگه پد کیست	دانه و ترا می هست	من دیدم بر دمی و کشادم	سر بر سپه کوی تو نهادم
بر تو چه چاره خد کویست	قالی ختم از برای رویت	آسوده کسی که تو پسند	ز آنکه بر دزمن نشیند
ختم ز من آن تو آنکری را	کو در چون تو که مری را	چون بلبان آریست	اچیز و الا عزابست
آب از دل بخیان خورده	باشد که خورده بش چار	در ریت که تا جهان چنین است	سختی تو کج ز زمین است
ایا بستم که لعل کلزنگ	پردن چه از سکه سنگ	وان ماه که اوست دیده	کرد و ز زبان ارشاد
ز نو پریده شده ماند	خازن شده ماه و همد ماند	کشد ده خزینه و حصارش	اقتاده پر خزینه دارش
دستاق خیس ز قند از باغ	بیل شده در شمیم باغ	در باغ گل قصب چین	کردن زده زکی و طبع چین
ز آینه خیار زنگ برود	بگیند بخی می و مار مرد	ز بانوی من در کشد	از بانوی او زده شاد
کر من شدم از چسپان تو	روانه تو نهاد بیسوز	کر گشت مرا غم ملاست	با دین سلام ملاست
ای نیک و بد مرا جم از تو	در دم ز تو و علاجم از تو	سر چه حصارم آمین است	لولی زت صد فیض است

زلف پر گنجست	در دامن ابرو با گنجست	دانی که ز دوستی بپوش	باشد دل دوستان بپوش
بر من ز تو صد سوخت	کر بر تو کی بکس نشیند	زان عاشق کو ترک نیست	کو را کس چو کس نیست
چون مورچه پسته آزارم	تا آن کس از شکر بزم	این گنجست کان لعل	بنیاد حساب سود بگرد
اندوه کل بچندید شد	پاس ز ما خیزد بید شد	عشق نگار بازی آری	خالی نشود چنین شایب
تا لم چشم تو چو چشم عالم	کا که از که چو عالم	شاید به ترم از آنچه دیدی	مخوشتر از آنکه هم شنیدی
با تو خودی از میان من نیست	وین به چو خودی توان نیست	عشقی که دلم سپید نوزد	در نه سب عشق جو نیز زد
چون لب تو طبع دارم	بر کسی که می سیاه کام	و قتی که جیبه زلف سیال	یا ما خوب نوش کشای
بوی به نسیم صبح سپار	زن بوی کش ده کن یکی کار	از باغ زنت که باو سیراب	از اسم رطبی و لیک در آس
از باد جام تو دلدارم	دارم طبعی از عین شادام	یار به چه خوش آن می معانه	کز دست توام و دهانه
با من نشستند با دوست	سخت رناده تو سرست	از دست و دمان تو پایی	که بوسه پستانم و کسی می
چه خادو بی برین نظرسینه	چون باشد و چون کند حریفی	شده کی که عشق گز باشد	اورا بر غری چو گز باشد
کاشی لب تو بزم نوش	گاه آویدت چو جان آغوش	که بزنج تو دست یام	چو گاه از لب تو شکر بایم
این جو که گشته ام فاسد	با تو سخن مرا نمانست	کوی من ازین حساب دوم	دید از ترا ز خود عبورم
بر پای طبع منا و دام نبه	وزان طبع ز وصل کینه	کر با تو خراش شب نشینم	از شک تو تو هم بزم
چون عشق تو دامن آشوب است	با خدمت تو مرا چه کار است	ترکت مرا شریک با تو	یا عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی منماید	کر روی تو غایبست شاید	عشق تو نیستی را من باو	زخم تو بس که ناز من باو
باز خرم تو را چه مر می نیست	چون تو بسلامتی نمی نیست	کر من شدم از منتهای خود	با دواز تو ذائق چو منی
کر لاشه من مژگان پای	پای و پند تو باو بر جای	او بار من ابرو و نهانی	اقبال تو باو جاودانی
مرکز کشته مطیع رایت			از خسته باو زیر پایت
مراست سخن لفظ چون			در شیشه چنین کشید کوسه

در شیشه چنین کشید کوسه



کز تل کنان حال محزون	پری سره بود حال محزون	صاحب خبری طلال زاده	مخم خواسته و هم او خاده
دنام سلیم عامر می بود	دیو چاره کری دو سامری	این بهمه ریش مرسم او	ابوی عمر سال درسم او
سرمه ز جاده و طعناش	بروی همه آلت تماش	یک در زشته بحبیبی	شده در طلب چنان غمیری
تیاخت بحبت و جوی رشت	دیوانه چو بود باو شکست	نایافت و راب کینج کوی	از او زبده همه کردی
بر دشت خلق زبده	دشمن دور کرد او زشته	دشمن چسپا مندان بخور	از هم دوان سپلا می زده
گفتا که منم سلیم عامر	سر کوب ز ناله مقام	نال تو ولی ز روی تو دور	روی تو خال مست معذور
تو خود همه چهره خال کشتی	یعنی جشی مثل کشتی	بمخون کشند پیش خواندش	نمناوی خوشترن شانده
جستی خبری ز سر نشانی	استود به جوشن ماینه	پیر نایت سلیمش انجمن عور	کی کو کون بیان آن کرد
از جاده می که داشت و ربا	آورده نمود هدر بسیار	کین جاده طالیست و پوش	بایر کلان را کی کوشش
گفتا که منم عامر و دست	کین آتش شیر و آن بخور است	پنداره در و نف را که دم	پوشیدم و پاره پاره کرده
از بس که سلیم سحر کوشید	آن جاده چنانکه بود پوشید	آورد بسک طعام و پیش	بریان و کلیج از هده پیش
چندان که بر او نمود ناله	از آن غره بخور و یک ناله	بود از ناله خور و ناله	زدمی ته به و جوش میداد
پرسید سلیم کامی سبک سوز	آخر تو چه بخوری شب و روز	از طعم تو آه آدمی زیت	که آرمی طعام و صیست
گفتا ای خورم سلیم ناست	تو قی سلامتم سلامت	تو تنال سراج پست خوسی	باشد زینم صبح کاسی
از بخورشی تم فشر دست	پرومی خور کیش مرد	سرمه که بوی لبه آرد	شک نیست که جان من آرد
ستم همه شب قمار و نیک	روزم شده شک و در نیک	اگر پسکی دینم ز ششم	صعفی از دست بیگر شدم
اینست طعام باکی سی	وان هم نه به صفت باکی	خوب از بریدم از خورشید	خارغ شده ام ز پوره شها
در نای کلام نماند کجند	کز آنکه نوزد برم بکند	از میان کسم برین تزاری	ستغیم از طعام خوابی
اما کلام از خوشتر است	کرم نغمه غم غمزدگان	خوردی که غمزدگان پیشتر	ایشان خایه و من شوم پیر
چون دید سلیم کان نمردند	از بیک کجاست هر چند	بر غمت آن درشت کاری	کردن بجایب زمریاری

کاف





گفت ای پسر این چه چکن است  
تتبع اجل این چنین دوپستی  
برخیز و پانجانه خویش  
کز آنکه در دشت کوه خیزد  
از قتل نه پند باشد  
چنین چو منی بگردم و فرخ  
جان دل خود به غم مرغان  
گشت ای قدم تو اینسر  
پایه دانه تو گشتم  
کز آنکه مرا به قتل نیست  
اشا و هزار بارم ای کج  
شقی چنین بلا و زاری  
در دام بیکه مرا کردار  
من زنده و زنده که و تکیه  
در خانه و من ساز رفقه  
بگذار مرا چنین دین در  
زبان که داشت این جایش  
همچون پیش چنان بر سر  
گیتی که سپرد و فاند  
کار و دود و خشم را با فاند

هم زن آشیانه خویش  
تاثیر میباشند دوزخ  
مانده نه پند باشد  
پار پسر و در دم مار  
ز سگ لی نه آسین جان

بگشت پر شکایت آلود  
پوشش بهشت خود آید  
روزی دو کست عمر بجای  
جاست نه سگ ریوش  
مجنون ز نیر مایه

بازیت چه جای عشق است  
و آنکه تو کنی سوز پستی  
من نیز که نشسته گیرم زود  
سر مرغ بجان خود آید  
بستد خود در از کن ای  
ای جان کن این تیر فیش  
افروخت خوشامی آید  
ریش صفت تو که مر من  
خاک پی تو در بهشتم  
این کافستاد و بودنی  
کین کافستاد و بودنی  
از قالب این شخص مانم  
تو هم زو بال خانه مردن  
یا با مرا نیست تلخ زوی  
تن زود زود نه گشت  
در بوسه پای مادر فستاد  
و در بکریست و باز گشت  
انصاف و این چو پوچاست  
چون بزبان محم کاست  
رجان نهش زو زو غن

چون صبح باورده و دریا	تا میرد از نو چنان که آواز داد	از دین کس طعم و اغ سناست	با ما بهمان سپهر مرغ باستان
تا در کوه فلک بود مای	هر جا که روی گریه بد جا	آنکه که شود که شد	که چنان خوش شوی پیاده
چون شته جان سوا که پاک	چون شته بت سو که شک	آن عود که که نه جای	تو نماند شو که که شای
چون شام سپنج کرد			میدان بید ز نیم شب
صبح از سر سو که بخت			در بخت و بی بخت
خوشید ز هم اهل افاق	ترا به می نهاد بر طبق	بمخون جان قصیده خوانی	سیر و دل سپید و زنی
میراند جوی و بر جبهه	میخواه قیسه و جسته	از مادر خود خبر نبوده	کجا به اهل جهان رودش
یکبار و کس سیم دلد	آه آن غریب غمخوار	دشمنش لباس پوشید	ماتم زد و گانه بر خورشید
کان پره زن جلار سید	دور از تو همسهم نهاد	زنت از به کاین سرار	در آرزوی تو چون هر مرد
بخون ز جل ماز خوش	ز دوست و مرغ بر خوش	تا لید خپکه در سحر خیک	اشقا و خپا که شسته بیک
شد بر سر خاک و صبر یاد	میکرد ز مادر و پدر یاد	بترتت سر و دوزار لید	در مشهد سر و دوزار لید
که روی در آن که ویرین سود	وار پس مگر کی گشته بود	خویش از خورشید شنید	یکیک ز مستی لیا و دید
دیدند در ابدان ترا سید	اشقا و خپاک زنجاری	خوبه زوید با کشاوند	در پای شاد و اقامت
مردید و زوی ست خیر	میکرد بر او کلاب زری	چون شام رسید کشتی	راوند بر او در و بسیار
کردند باز بر دشمن جسد	تا با و نشن کند هم جسد	آهی دوراه که بر دست	رخت خود آن گروه برداشت
میکشت بر کوه و در و در	دل بر بیکد و جگر پادشاه	شش و کان شاد و از پس	زیا کس ز یار او پس
بجاده بر و فکند ازین	زیرا که ندید در سرش خیر	زین عمر چو پرتق پای در راه	یکبار و چو ابر دست کوتا
عمری که بنامش بر دست	یکم بود از نر سالست	پون عرشان مرک دارد	با عشا او که برک دارد
ای غافل از آنکه مردی	و آنکه که جان سپردی	تا خود به خود غور بشا	هر که از تو برک دور باشد
خود را که از غیبت یالی	بخیله کنی که تا کی یالی	سر زده که در شام نیست	تا او بر خوش طالع نیست



یکن بر کو د قاف پسر	چون نیست هیچ در بر	بنگر تو چه بر یک ما چه شانی	در مرغ بدین منده افی
سراسر خور و پیر کی چندی	بر سر فلکی بدین ملبندی	بر علم خود و ابر هیچ یانی	خود را از محیط هیچ پانی
پنداشته ترا تسبوت	یا در جنت تو عرض طوط	چون بر کندی زنده پستی	در خود خبری کان که سستی
در می دوسه هیچ رنگ خرد	وان هم بزکات که کرد	از شد می آن ترا صد چندی	گوئی که منم جهان چنداوند
تاست به خون غری نیاید	مسر بود همیشه ساربت	اگر کسی بر ملبندی	اگر باین شوی ازینا زندی
آن ذوق شد متوریلناید	که حاجت خلق بشی آزار	ان تا سکنان کسپ ناشی	یکر به خوان کسپ ناشی
چون شود دست پنج خود تو	چون شمع همه ز کج خود تو	تا با تو به سنت نطف می	سلطان جهان کند خلائی
یعلی ز کعبت حصاری			
گفت اینم بای چون م پاد			
دلشک چو دشت و یابش	در بسته راز حساب کارش	در جنت رفته که دست	در با نوسی قلعه عاریب
شویش همه روز داشتی پاس	پسین در پستی الماس	تا نیکیز دوشی در پستان	یعنی نهار غم گرفتار
باه ز خوشی و مهر بانی	کروی همه روز جان فشان	یعلی ز سر گرفته چهری	زنده انی بند کشته بی بند
روزی که ز ابر کی کسپ	شب نگی جبری عسپ	یعلی بر آمد از سر کویب	در زنده دیرت پستان
بر کندی نشسته و لشک	دور از دوشمان بر شک	میجست کسی که آید از راه	دید می همه شود به سر دهری
ناگاه دید او همان سپه	که چاره کردی نکر تقصیر	در راه و روش چو خضر و یان	شمال پاد و فارغ از شوی
پسیدش لعبت حصاری	که سر فلک خبر چو داری	آن و شش شش شش اینر	باشد ز حدیث یارش آگاه
پرا سر کشتش ای ماه	آن بر عین تو مانده در چاه	آواز کشا و چون منادی	سپاه نامی و راه جوان
یعلی کو یان به دو کامی	یعلی جو یان به مقتامی	از نیک و بد خودش خبرت	بر یاد که میکند زبان تنید
یعلی پوشد اگر از چنان حال	شد سر و شش تاله چون ل	از طاعت و دوزخ کس نیست	میکرد در میان وادی
کفای من آن نیستی و لسن	که مرشد روز او بدین	از دوزخ ایم یک زمان	خبر بر به یلش نظر نیست
			بر عین سخن عقیق سخت
			ز قوت میان ما و این

او بر سر کو میسند نه	من چاه شاد و درین	از گوش گشا و که سر می	پوشید و پیش پر افکند
یکین تیان و باز پس کرد	باد نسی و خوش کرد	نزدیک من آتش زده و	پند اند نظر کنم در آن روز
حالی و چادری زارش	مشان نعلان شاه گشت	تو یک سن تی سن	پنهان بخش نظر سیاه
چشم که چو آب و رنگ دارد	در وزن و فایه سنگ	باشد که ز کشتار خویشم	خوانده و ریت تو چشم
کرد و که من او شاد	از خاندن میت او کشاد	پران سقعه در که بست	وان در نشتر رخت بست
و سی سلب خل نه دید	بر دانی آن سلب دید	شد که بکه تیر چون باد	مکانی بخراب و که آباد
روزی و در پیش آواز آمد	احول و تین گشت معلوم	تا قشش شاد و در خاک	در دامن کوه یافت غناک
پراس او و نه چینه	حاشیه و چون خزان را بند	مجنون چو زده و دید در	چون چل نمود در بر شیر
ز در و کان جبهی آواز	تا نگر کشنده می آواز	چون و مشن چه اندازن گشت	بر آمد و ش پاسبان گشت
اول سر نویش بر زمین زد	و آنکه در خنده و نشین	گشت ای تو ملک عیش بر پای	تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه او چو چشمه زود	وفاق و زود چون بکند	نیکی که جمید بها مست	اور و دستی تو بهجا مست
پیر سر و میکند سلاست	خواهد با ادا و قیامت	ویرست که روی خیزد	بر لفظ تو کند شمشیر
خواهد که یکی دست خیزد	با تو و به به به نشیند	تو نیز شوی بروی او شاد	از بند فراق کردی آزاد
خوانی غزل دورا شکر گزید	بزار که شکر را گشتی	نخلت بخت خوبان گشت	در هم شد به چو شمشیر
پا و ج سپهر سر کشید	نیزش سر سبز و بر مید	مید و که به است انجا	انجا است کینه کار است
و آنکه بلی کی داشت و به	پوش و او به و سو کند	مجنون که مراقت بست	از گوش گشا و که سر می
پی و پی و نهاد و بخت	ریشگی آید نه گشت	تشنه زودت چه گزید	باغیر باد چون سست
باد و دوکان بهد همراه	چون لشکر نیک عهد بنا	اقبال عین و بخت شمشیر	آید به سحر که میعاد
بخت بزیخ منفور	آیا بکلی و در آن روز	پرا و دایچه که و بینا	با آن به خرمی شیدا
خاک نشین بت پیر و	چون پیران پیر و گوی	ز انو بر یار خود به کام	آرام گرفت و زلف آرام



فرد و پسر کای جگر

زین کاش که شمع میوزد

شویدت بر درخت

زین پیش خضر زدن پاکست

تا چون که بر داور می نشینم

در خواب که زان باین چون شد

پیران بر آن حسن نوب

روی تو درین بر دلش ماند

کشاید چو بهار بود کوی

بوست غنیمت غنیمت و بجوی

خواس که نمونه دیار است آید

کشت مکن ای سلیم دل مرد

که و انجمن از نشید آید

ایا تو کجاست و ما کجاییم

ایم و نای سبزیانی

افس خزان جان در شیم

شبه جگر و غنیمت آیم

پیر و دیده و غنیمت آیم

در عالم اگر چه هست خیریم

غیا که حبشه و گلور

در وصف عشق

این حال زنده است

در نه ب عقل نیست

زکر و نجاشی پسند

شرف و بهر تنگی چند

آه بر آن سال دیگر

آنی سر شک بر روی فاش

کاور و با غیر حبیب

با دل من نه ای آن بوی

آه از تو که کجاست آید

پیر من این حدیث گم کرد

پیر من چه ام بوی می

در وصف عشق

بسم الله اگر چه نیست یانی

زبان کن ملاس پشیم

شب که در نه آیم خیم

خیالی و کجاست خیم

در کجاست جس استیزیم

خود را که انجمن نه در

زین پیش مرمانه نادر

کر پیشک زوم سبوزم

آخر که چنان سبزه نامدم

آن که چه چه پاک باشد

زین پیش عرص بادوست

او آرد بادوست گم خوش

آرام چه در دوش داده

با هر چه خوش و آید

بوی سر زلفت آن کجاست

کشت که خطاست این جلی

چون باشد که در آب پسینی

این آهوان گرفت بهر دست

این تنیک چند آید آید

توزان که که ما را میسم

چون ماه به یمنه ما میسم

غم شاد باد ما به عسم تنه

در دهه و لاف و خدیلی

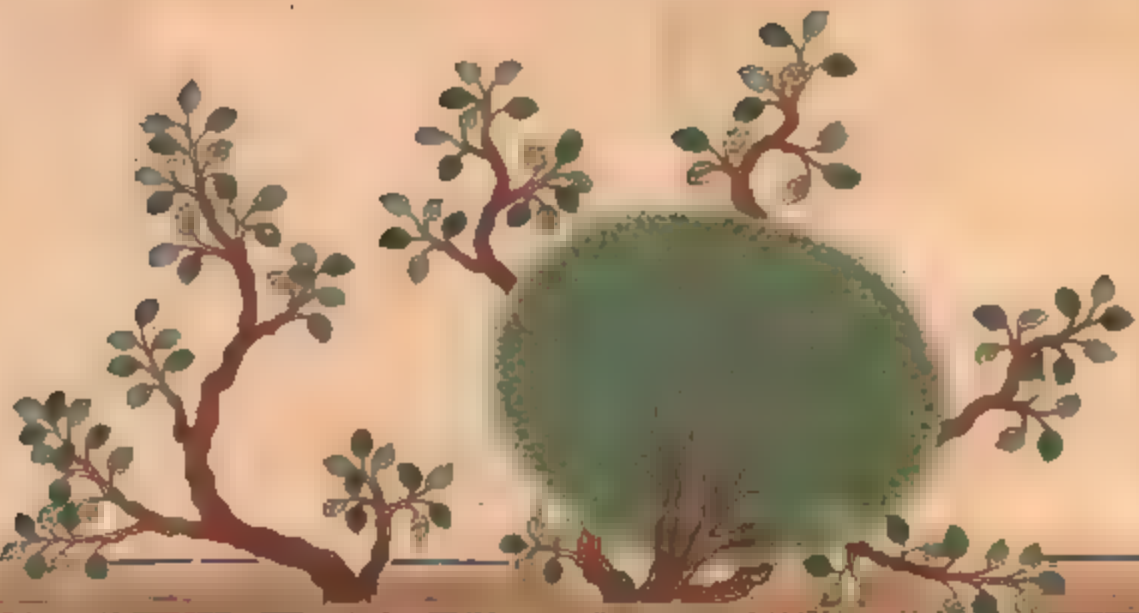
فخوار تویم و غنیمت داریم

غیا و عاشق تو غیا

کشتن نیک و بد میسم

کر که از ره که مرا اس دارا	تا خود نمک و پلاس	تا آمد در قفس این چو پرست	تا که در وون این پرست
شب خوش کنم که نیست یکش	میو شب ما و انجی خوش	تا جان منفته م نازد	یعنی که دو جان بهم نازد
تا جان خود ز خانه بیرون	تا می توانی بیای پسرون	مر جان که نه از لب تو آید	بید لب و مرا نشاید
رن جان کب تا شخوشت	بجز عسر و حار و دشت	بسیار کن ترا خلاص	تا نه چون طبع و رامت
تا مست نیستی تو یادم	تا سوز و شد و شد شادم	و آنکه که بیا دماست	با شمع جل که دشت با
زین پس من تو من تو یزین	یکه ل میا ن ما در کپس	و آن دل تو خن صوا	یعنی دل من و لی خراست
بسی تو با تو نیست شون	الای کی دل و دو صد جان	و تو که دشت که رسته یکتا	تا این دو عدد و یک سو است
چون شکم مایگان کرد	عش و وی از میان کرد	با دام که سکه فتنه دارد	یکتن بود و دوشنه دارد
من با تو این چه ماند بر جان	نقشست بر و شاده پا	تا آن که شت تو ز رست	روم من تا آنکه از تو ده است
تن کیت که اندرین بخش	بر که تو رنند نامش	سر قل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید
جانی خریه در میان	و آن تیر نه با نیست باقت	کر چه ز تو بند ای پزیر	آزاد تری رسد و آزاد
مستم من بی سپاه و نوم	در بند کیت چو کل کر بند	با وی که ز کوی تو آید	جان بخشه ز کوی تو آید
آن پاد از بچن نشیدی	کا زده میان نویسی	تو سکه دل با پاست سکه	سرخاک رده سکان کوی
سکبان با سس کی نم	در جنب سکان تان نشینم	یعنی و دان مرا چو بس	مستد سکان چو پیکال
من خشم و تو مال داری	سرخایم و تو مال داری	تو بانه و یادرم همه سال	حال دم ز رست خلال
تا خال درم و تو دیرم	خلخال تری من سیرم	بر ای پزی نو بهار بسیت	بمخون غم تو یار بکست
مندی و بی و با نیست	بمخون تیر و چو نیست	چرخ از رخ و حال کیه	بمخون رخ تو فال کیه
میل و سوا کی بکروست	بمخون ز فراق تو بدوست	عشق ز می می کند کاه	بمخون ز می تو یکته جان
یار و دوش اتفاق باشد	کر بامت اشتیاق باشد	تسایشی چو روز روشن	شام من و تو میان کشتن
من با تو شسته و تو شوش	با من تو کیده نوش و شوش	در کشت چو روز در خجک	پنهان گشت چو صل و رنگ





کدم ز غار کست  
 پائیز نشست کرم  
 ستاره کرم بپشت است  
 یبخت بدست کیدم  
 برشم شکم کج کیوت  
 کویب تر اندر پایم  
 تا کوش کشم کان بدست  
 کما تر چو سیب خایم



کز لعل زلفم بدوشت  
 که در دکان موش کارم  
 که حلقه ز کرم کجاست  
 که سی زنبق کل زارم  
 که قیبت صید شوم  
 که در بر خود کجاست  
 که بار طبت بدید گویم  
 که نامه غم دهم بدست

یارب چو دگر چنین روی	بر کار شود چه خوش بود جان	خوش تریم از چنین سرور	که کسله از نیاید روی
شوی ده سرمه در چشم	یزد و بزم در چشمت	بنا که تویی مرا بخوانی	و اینجا چه خوش است کالی
ز سرم خود و نه چشم نیاید	کس را نه که دگر تو کار	که بر خیزی و کر نشینی	خود را متعجبی ز پنی
پنی دوست زبان غاموش	که ده بدو نیک تو خوش	آوارگی از بجا در دست	در سایه خلوتی کمر بست
که دست گیر دست خطری	آخر بنودت پای گیری	که دوستی گشت نباشد	هم دشمنی پست نباشد
بنا چه کنی که نیم جانست	تا امانی عسیر در نیست	بنا چه کنی که مستم شای	کایست حسا این آباد
از تنگی حالت ای جان	چو شده ام چو حالت جان	یکچو ندی دلم در این کار	خواب دلم دمی حسد دار
غم خورون بستی و میوانم	می خورون تو بنیست دانه	که روی کمر آن مثل فراموش	چند آنکه دوید خفت خروش
می ده که من حسد زدی	خونابه خورم که ام روی	در بزم تویی خفته حالت	یعنی هیئت می حالت
آن می که منم باغ رفته است	برخی که بوی او سوخت	در یاکشم از لب تو ساقی	نکته از نیم حسد به باقی
بر یاد تو می کجا بر دوش	که زهر خورم که هم شود دوش	مت تو تو هم چو کام بردار	متا تو نیست جام بردار
می جز به صبوح خور و شون	در پرده صبوح که روشن	سلطان که سر بر دباغ جوید	بگفته شب سپهر باغ جوید
آن در خواب و دگر از سر بخ	در تابی کی طلب کند کج	مر خانه که چسب باغ باشد	زندان بود از چه باغ باشد
در نزد خفت دلم زو نیست	دستی ز بزم که دست نخواست	خوشتر چنانکه چو شست	در حلقه زلف تو زخم بست
کرم زلف توئی آزار	متا زبانه آورم سیار	در سر قد می کنم صبر جی	در سر کدی خورم شوی
یارب تو مرا چنین کی روز	روزی که آن به بکس روز	بگشت و گرفت راه صحر	خون دل و در دماغ صفر
وان سرور و نه زان چرخ			شد روی که رفته سونی چرخ
و انای سخن چنین کند با			که حلقه سنان معبد او
عاشق پیری بدشا روی	یک موی گشته از یکی موی	هم سل بلبل و در سید	هم سلی عاشقی چشیده
در روی کس عشق و در دیهانی	آه زده نشین و کرد فرسای	کیش پیدا هم نام کرد	واقبال بر او سلام کرده



در عالم عشق که چالاک	بخواند شعرهای نیک	چون ز سر شعرهای درپاس	شده قصه قیس در جهان فاس
در سر زنی به جمع کاش	خواند نشید در دکان	چون شهر شربت باغبان	آواره عشق او در فاس
از نظم جان او طبع نعل	کردند سماع با حسری	و سلام را که آن خاک	آید سلام آن هوسناک
برست بر بنا و حست	بگذشت غمان تو دست	در جستن آن عزیز شک	در بادیه را ز چند ترک
پرسید نشان و یافتش جای	اشاوه بر نهفته تپای	پرامش او و خوش جوتی	خفته شده بر شال و شیت
او کرده ز راه شوق وای	ازین مقلد ساق وای	چون دید که آمد از دور	ز نزدیک وی آن منظر
ز و بانگ بران سماع مال	تا تنگ کنند در حایل	در نهایت سلام زد و فای	داشتم میان جان و غای
بمخون خوش آمد سلاش	بمخون قشربل قاش	گردش به چار خود کرامی	پرسیدش که کجای حسد امی
گشای عنبر در اشته	آواریکه مرابسان	ایم بر تو ز شمشیر بنده	تا از رخ فرخت شوم شام
در شمشیر خود آریه دوم	و البته پیغمبر خدیجه دوم	غریبت ز برای تو گردیدم	کایات غریبه و شنیدم
چون کرد مرا خدای روی	روی تو بدین جهان رسد روی	کین باقی عمر اگر تو غم	خبر صحبت تو سخن ز غم
زین پس من دعا کوش پیت	کردن کشم ز حکم و دست	دم بی نفس تو بنیادم	در خدمت و افیس شادم
هر شعر که مشکنی تو بنیاد	گیرم شش از میان جان	چندان سخن تو یاد گیرم	کاسوده شود به این خیرم
سپاسخ ترم بخود ما کن	با خطر خویشم ششما کن	مید به نشید خود سماعم	چندایکی ازین سباعم
بند شدن چون چنین	دانم که در دست زبانی	من نیز همیشه عشق سودم	عاشق شده خوار آن سودم
مجنون و پال در رخ و	ز خنده و دود پا خج و	کای خواج خوبان پذیرد	در هر خطرات با پس کرد
زمر دمنی اگر چه مردی	کز صد غم من یکی نخوردی	من جز سر دام و دندام	ز پای تو پای خود ندادم
خادم که بدین درنده چند	از کده خویشم بر درمید	تو آمد که تا در این دام	میخی اگر من زنی با اندام
مارا که ز خویش خود است	باغی و ناسخ محالست	از صحبت من را چه شیرد	دیوان من صحبت کردید
هر روز به نریه کرایم	هر شب بخوابم سیت چایم	من و چشم تو و این غولی	ان نوع طلب که جنس ادبی

په ناسن اگر خمول کرې	را په منی ملول کر ویه	که آب شوی بجان نوازی	با آتش من شوی نوازی
من غلچسم و نوازاړم	هماینه توره اندازم	کرست نوازی مپوایی	یکه من ده آتشی
بامن تو بکنی ازین پست	من خود کشم و تو خوشیت	من بند قباي خود کم بست	تو باو کړی کمر کنی حست
من بته خودت غم از دوش	تو باو کړی شوی تم اخوش	بامت خطاست هم نشستی	من تبشکن و توب پرستی
بگذار مرا در این حسدانی	کر من دم حمد می نیایی	کر در طبعم می بریدی	ی من می تو بچ ویدی
چون باقیم غریب و غمناز	د و محک بگوئی کبدر	رستم چو به طفت برنجیزی	از رخ ضرورتی گریزی
ور کوش سلام از دوند	پرزده شد حدیث آن	کشا بجه ای اگر بکوشی	کین تشنه زلال را پوشی
بگذار که از سرینا بیی	در قید تو کم غماری	کر سبوشه سجد و زعم	در سجد سوه خدایم
مجنون بکشد اشت کزسی	تا عهد و بربر و دیان عهد	بکش و سلام سفره خویش	خدا و کلچ و نیت در پیش
کشا بکشی چسپد باین	نانی بشکن و مصرع باین	تا خور دشت چه و پندیر	زین کیه و ناله ناگزیر
مروارید به طبع مروارید	یزوی مشن خور و باد	کشان من این جانب دم	کشان که خدا خور است خردم
یزوی کسی بنان و طوالت	کور ابو جود خویش پروا	چون من نهاده خویش پاکم	کی پویشی کند باکم
چون دید سلام کان چکر سوز	نخسده و نه خور و شب و روز	یزوی بر بهیج کوی	ز بهر کند بهیج روی
میداد و لش و نوازی	کان که دیدین طاب بکی	ایم دل تو مسزین نام	میکان فلک اچنین نام
کرده فلک شتابا کرد	مردم و قشیش ز نور	تا چشم بهم نهاده کرد	مردم در فلک کشا و کرد
زین غم اگر غمی نباشی	تانی سپر زمین باشی	بگردی اگر چه در دمنه	چند انکه گریستی بخندی
من غیر تو شکسته بودم	دل خسته و مایه تبه بودم	هم فضل و عنایت خدایی	دوم ز چنان غمی بایی
ز جام شوی توینر خاموش	این واقعہ الکی فراموش	این شعله که جوش مره است	از گرمی آتش جوینست
چون در کدو جوانی از مرد	آن کور آتشین شود سرد	مجنون حدیث آن کور	از جامی نشد ولی شد از جامی
کشا پر کان بهی که پستم	یا شیشه سوا پر پستم	شامته عشقم از جلالت	نابره ز نفس خود و خجالت



از شست و دزد باغی	معصوم شد و بخت پاک	ز لایش نفیس باز است	بازار سوامی خود شکسته
عشقت خلاصه وجودم	عشق شکست و من چو دم	عشق آمد و خاص کرد خانه	من خست کیشم از میان
بامستی مرا شایسته	من ختم این است بایسته	کم کرد و عشق من درین غم	که انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان ترون	از یک زمین توان ترون	در سخت من چو پاشی	مید از زبان رعیب کوتاه
در قافیه حال خویش نیک	از طعن حال خویش نیک	بیکو شلی ز آن سپرد	کامداره کار خود نیک دارد
سروی مکن از سر و گردم	خاکم بحساب زرم کردم	از یکون که از شی عجب کرد	از حرف جریب ادب کرد
چون در قافیه حریف شخت	حرفی بخداد که نینداخت	کتاب سخن باطن پاکس	تا عذرا سخن نجوای پاکس
که سخت بود کمان و گشت	کتاب کیشن آفت گشت	که گشت بود و ملالت آورد	در سخت بود و خجالت آورد
مرغل که خود پیش کشون	شرط سخت آزمودن	اول شست و اکس چاد	لی پای بر کجا شود راد
بموزن و سدم روز کی خند	بودند همه زاده بودند	ز آن نیکو در میان میرشت	چون در غل و دانه میرشت
مرتب که گشتی آن جهان	که رفت باید آن جهان	بمخون زه منقیف عالی	بودارند حوز و خواب عالی
چهاره سلام را در آن دارد	از خواب که یزد و دوزخ دارد	چون مفرده تی شد از ناله	سهمان بود و ع شد حواله
که در امر عاجز می دواش	که داشت میان آن سباعش	ز آن مرحله رفت سوی خدای	بکرمه بسی قبیله بایا و
مر جا که می قتیله خواندی			نفر شونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود محبتون			زین شنیجان که پستی اکنون
لی و دانه بونی غایب سپرد	چک از عقل از لب دور	دانا تر و دور بود دور	راسته سوم سپرد ماحور
دانه دانش نهانی	من کرده رموز آسمانی	زینا حنسی چو سکه در	بیت و غنسی چو پاد در
دانه کیم کس که قشکر	دیوانه تر از دایم چنان	زینت جهان کینه چو ن	لی تپتی کرش بر سخت
گاه شد ز تلمی مرک	میکرد هیچ مرک با مرک	که نیستیش بود و شوار	آسانی مرک هست از آن کاه
سرشخص که خوشی کرد با سپرد	دشوار شد و برون ازین	این خانه کسی که سخت کمر	در وقت رحیل سخت میرد

چون زین فتنه بخت	یک در برق است راست	تا چون بخت جان سید میر	گوید که بیار که در کس سیر
در کشتی بر دیم جان بود	زنت انگشتن سپم آن بود	سید او نوالهای پر ز سر	کو بهر دوزخ زده بود ازین چ
یک در طبع دست کونا	مشتو به سبزه بود بر	تا که زنده آرزو شدن با می	دارد در جهان غیب کانا
لی کام بنده بود و کاش	میداشت چو تیغ در نیشتا	زان کام خست آن پاد	تا جای عشق باشد آباد
پرسید از او پستاد و نا	از حالت عاشقی توانا	کور امیر او خویش بود	صلت دادن چکار که بود
کای که بر آتش در آن حال	نکام هر چه که شست سیال	کنا که بیک مراد عالی	کشتی وی آن شایط خالی
از کام گرفتن چنان است	سی سال شاد خویش است	پروین خنم از دود کون کیم	کریام ازین تن یک نام
گویند که بود در میان دور			
انده که در بر دلش کوه			
از او میسان و یوزاد	دیو آئین سندس داده	یا کیزه جوانی از سر پر	کشتی غری لطیف چون ز
او نیز قهای عشق جود	سرد سر کار عشق کرد	ناشن نشان بید معرود	خوش چو پیم و عمر و معرود
در طایلی آشیانش	عشق نه برده خان داشت	با و تر غم خویش دیند	او نیز بر او تم آرزو بند
بر سر و طرف ز شمشانی	اشا ده نشان مهس	آن لبت خور روی سپا	ان دلشده بود نماسیک
آن شیفه نینه ازین پروی	آینه داشت جان بیک بر	کافور خور روی بود و دم	یا کیزه نهاد و پاک اندام
شمس و نیم رخوان نم	سیاب سیرین خیزن قد	جاش تی به لبری طاق	شوب جهان شرافاق
سروی شبنم فریب سادگی	خوبان طراز از طسری	سر کج کن نرا صند	سفر اشکن نرا سودا
از نور نغمه زرد مایه	وز سوی کشید ترمیانی	ساده زنجی چو سیب نکی	سوز اثر از انکه یک کی
در لب شکر طبرزه آینه	در بوسه طبرزه شکر یز	هم طارم آفتاب رویش	هم قافله جیر رویش
آبی ز دیکان آب خانی	آبی که با دست زنده کانی	سروی ز چاکه سروی	سروی که بر شکر آب شکر
شب با خیم زلف او ندی	صبح از سر کوی او نسیمی	زینت ز جمال او در بام	هم زین مان و زینش نام



زیر از غم آن بت نیازی	اشغول شد و بکار و ساری	یار چو صفت کند مدارا	یا لعل جدا کند ز خارا
آن عیب نه داشت عیبش	کرمال جهان داشت پیش	بروی غم که کمتر داشت	آن قهری از توانگری داشت
بال از غم خواست غم	و شکر طبع و هم نسیه	عاجز شد از آن و ماند در کا	غم که گرفت و او گرفت
روز و شب از آن روزی جان	سیکنت به شکل ناتوان	سیکنت سر و دای و لوز	آن روز و شب با کس بران
او را بکند داشت و دیگر	در دیش به او تو لکری	تا عاقبت از صداع اوست	دش به تو لکری قوی است
چون زید بریده شد آن ماه	سودش نماید به بدن راه	از خواب و خوشی پنهان شد	کز وی جهان آگاهی شد
مجنون صفت او شده است	در سلسله ماند پستی دست	از بهیمنی و پستی	بیان هر که ده زو جادی
او ماند و یکی دل باکش	وان تیر شاده هم برکش	ز آن خوشی که در جگر داشت	یسی شتر را و خبر داشت
که که بر خویش خواند می	بخواختی و نشانی او را	پرسید آن نشاط و آن کا	او گشتی و این که تیشی را
چندان بوفی او نظر داشت	کز راز دل خودش خبر داشت	و قتی که به دست بر چغام	او بر دبیام آن دلارام
مجنون که چو راز وارش بود	پنجم که از یارش بود	از بردن آن پام چو گشت	بروش چو ظلام حلقه در گشت
از بس که دانش دیده بود	از غمی دوی بریده بودند	سربت کر آن رسیده راه	منظوم شدی به بران
و نسخ کرفتی آن رقم را	اوروی و دوی آن ضمیر	از دوست به دست مهر	نام بر و نامه آورا بود
یک روز بنوحه که مجنون			شده سخن چو در مکنون
زید از سر زرش کینست			کین دل که نواز این کینست
و بر آنکی از چه شیهه	بر که ره عاشقان پذیرد	واری سخنی بدین لبندی	و آنکه تو بدین فوس مندی
که خود صفت زیاده است	از زید زیاده تر بناشی	مکری که بسی که تسم سن	غنا را از تو تسم سن
هم آخر که صبر کردم	هم سرت و هم طعامم	زین شیکلی بیایا رام	که شفته دروغ شده ترانام
مجنون که مقرر همان بود	شهرت کش غشین مان بود	چون دید که زین شیکلی گفت	شده شیفته و بر او آشت
کای زید سخن مایه کردی	بکه که زیاده کوی مروی	زویک من از پامی آری	بکه که و کوی زیاده کاری

پا خنجر سخن زیاده را ازین	افسانه زبیه و عمر خواندن	دیوانه چهره انسی مرانام	دیوانه کیت کیت کیت و کام
سن دیو نیم که دیو بسندم	چون خرز و شسته کی گندم	خوش مرغی دیو آ	کان از گرم جهان خدیو
از خوی چشمت کین دوام	بگیرند طبع با من آرام	خلفم لطافت آفریده	گر دیدن مرغ بال دیده
مرا قاتل من اصل کج خوا	ست کند در طلب کتم را	نمده بود در راست یاید	بر بطایع و زخرا اشتیاید
تا کج بود کان غاریه	از دیرجوی راست با یک	زین که چون سپند نوزم	بر خود که سپند نوزم
من آفت چشم بد ششام	زین روی چشم به براسم	کاکس که چشم به درکاید	آن به که چشم خود آید
دیوانه کسی بود درین شخت	کین نه حصار خود کند شخت	من خود به زار چار بست	بندی که مراست می کنم
زین که بخت نامه دارم	ز جاکمی و ز جامه دارم	کشتی که شکسته شد یاش	کو تیر باد باد یاش
زین که گشتیم شو غرق	الت کتم پای افتد	در بند و ضروری آن جامه	مسحی کش مسح را نه انم
جان کزینی زخار مسمار	بر قفس جل مست شوار	جان غم تو بر شکر یاید	جان داون تو سکون کایت
شرطت جریه استخوان	ز جان طلبیدن از تو داون	پنداشته که من در این عالم	بر بستن وانه می نم کام
بر چشمه قهقهای آن شخت	زنده غرق میز نم دست	گو شتم که این واق پر خار	مردانه بر دوشم نه مردار
چشمی که پس این دیر	کانت و کز نور و دیر	در چاه تن چایکیر است	از سلسله آیه ناکیر است
اقتاده غم درین که نکا	بی سلسله کی بار واز چا	این سلسله زلف و لبر است	آن تیر بدست دیگر است
سر زین چاکر برون تو ان	رو بر در کیت چو تن ک	سر کس غم خود و پس جهان	خود را به و کز غمش می مانده
من کربت دیگران پشتم	اول بت خویش شکستم	کسوی بی جانه را غم	خود را ز بختان خود را غم
حافل که می بخاکیرد	از محنت خود که کیرد	این حالت کالت جوت	در دیده فارغان جوت
زین حال مرا شکای نیست	کاین تر ازین و لای نیست	این فتنه شکل فتنی نمک	بی فتنه تو بر سرم نه نمک
یعنی سر تو که منفر جانت	ز دور عز و ان اتخاست	با دم صفت سنج چسک	یایم به بر شکلی سیندی
با دم غم که چون شوم غم	تکی بچه بر آرم از کور	ایزد و صنیب من چنین کرد	در ساشی است با چنین کرد



آن سیه فروش خود مثل	کان غوره ترش و بخل	کاکر فروش را چه مستر	کاکر فروشده ای برادر
هر مرد که شغل خویش کند	بر خور از هر چه در جهان	ترم به نشاند در دست	اما خلی از کان است
در بندش از خسته زان	ترم ز کلبه آینه ام	در ترس خاکه امید داشت	در وقت امید ترس کار است
من که نام دین خراب است	پند بریدم از قربات	بخت نکم حل ناسار	خافل زیم خط بنابر
زبان پیش که جل گیر بود	واو از چهل خنجر گوید	بر خواسته زور ازین زور	بر دانسته راه کور ازین کور
بمخونی خود خیر این سپهر	بمخون اگر این کند من این	ضلی بکال این سخن راند	پولاد کشاد و کمر افشان
از غیرت آن خوب چون خوش	شد زنده یاده کوی خاموش	پذیرفت که بر بهار آن شاخ	دیگر نزد دوشاخ کتخ
لوح ادب از دقادر است	لب با هزار میج بردوست	ز این سخن نگران بود کارش	کاور و بدان پیام یارش
در پانچ او به ان دلارام	میداد چنانکه بود پیم	یکدیگر میا بخنیشد	چون نمره میان داد و خورید
نرنگه که بر شان کار است	در وی بضرورت اختیار	در جنبش هر چه مست موجود	در جست بر در جانی مقصود
کاخد و قتی دوروی دارد	کامبا که از دوسوی دارد	زین سرور قی شایسته	از انوسی در کمر شایسته
سباید کاتب قلم راست	این مرد حساب بهر است	بس کل که توکل کنی شایش	بینی بکرانه خویش غارش
بس خشم حصرم از غایش	کانکور بود به آرایش	بس کشی که پستی آورد	در باغچه شده پستی آورد
بر دق چنین خلالت کاری	تسلیم به آشتینه کاری	القصه و قصه این چنین است	چندار که سر که آبکین است
یاری که چراغ دل به ان بود			
کنجی که کینه بود و مارش			
سیریت بر آن شکسته شک	چون دانه اصل در دل شک	از چه کمر کران به با بود	چون به بان اثر د با بود
شورش بر رویه پاس شد	میوز و خم و پاس شد	در صحبت آن است پر زو	ما تدری به سپید و لاد
یکدیگر بجای شکیبی	میداد و غیب را فرسی	تا شوی بر شون با لبید	چون شوی سید و پید مالید
ما صافی بود و نه سیکر	چون در رسید در مجوز	میخواست کران عم آشکار	گوید سخن نداشت یا

از آینه و نقش جان بکا	کایس جان خود که خواهد	از پشت شوی و شرم خویش	میوه و چو لعل خود پریشان
بیکانه چو دور کشی از راه	برخواستی آن تنو سنه کاه	چندان بگریستی بر پای	در گریه پیوستادی از پای
پروین بکسی آمدی بگوشت	ماندی شکوه در خر و شمش	چون شمع بجای گشتی	دان کردی بخند و در شکستی
از بی مکی فلک سسی کرد	دان خوش نیک آن بگر خود	تا کردش دور پیدار	کردش علی خود آشکار
شد شوی وی از دین و تیا			
اش و فرج از استقامت			
در تن تب تیز کار کش	بایش به دماغ بر شد	رات و فرج رخت بپشت	در تابا عدال شکست
قارور و شناس نشین نصیر	قارور و شناخت و زنجیر	میداد و لطف سارگی	در تربیت فرج یاری
تا دور شد از فرج سستی	رسد آید آگاه شد پستی	پیار چو اندکی بی یافت	در شخص تر از دهری یافت
پریزگر و از آنچه بد خورد	دان خورد و به تر فر خود کرد	پریزگر بدیع یک کرد است	در رات و فرج سودمند است
در رات و فرج است	در فرج بد و نجات یابد	چون وقت بی دکان تب تیر	پریزگر شکست پریز
تب باز مازم نفس گشت	پیار می نغمه باز پس گشت	آن تب که برسم اول قمار	زخمی در کش شب و بدورد
آن کل که با آب اول آلود	آبی در کش رسید و پاود	یک زلزله از سخت بدخواست	دو بار دریده شد بدخواست
روزی دور آن جوان بخور	میز و نشینی عاقبت دور	چون شد نقش سینه در شک	زوشیه با دیده بر شک
افتاد به دو در جهان دست	جانش شکوه جهان دست	اورفت و زرقه پس ماند	دای که جهان و دستمان
از دام جهان اگر گیسیت	میزش شمع و نام دوست	یکوش که دام را که اری	تا باز می ز دام داری
نشین گشتن این ایام	سما گشت و منج اندام	بر کوه نویزش شکن این رنج	بر پر چو کبوتران این رنج
کین رفت نه نیک چارنجی	وین پسر سزا یمنی	با هر بر که اگر سبترند	افند چنانکه برنجیرند
مرصع کز این دلق و لکش	در خرمن عالم افتد آتش	سر شاخ کز این خم کل آلود	بر چیزه فلک شود آلود
تعلیم کرتوشد که اینجا	انتر که ایست دو پا	روزی و شبی چنین جگر سوز	تور و زوشیا گهی برین روز



دیریت که این دهری گشت	انسان تو سیکته سوراخ	از غر تو خیزیت کار	از غر و این دهری میر
سر جان پیری شود سرخام	خانی ته می دوزد حکم	تر که صد محال باشد	کر صد نه هزار سال باشد
چون غیر پیشش یکین است	پندار که شه سخن عین است	زنی فساد شوی با کام	بیجست بز چاکر در دم
از قش چو سود سنجید	با این همه شوی بود بچند	یک روز بهر شوی سنجید	داور و نهفته دوست یار
از محنت دوست موی کینه	اما بخیل شوی می کینه	از دوری دوست ناله میکرد	بر شیون شود حواله میکرد
بر شوی بشینونی که خوابی	در شوی دوست نکر ای	شوش ز بودی پست بودی	مقش همه جای دوست بودی
سم عصبست انکه بی شوی	نمایه زن بچاکس روی	سالی دو بخانه نشیند	او در کس و کس در او چسبند
مالد بختندی که داند	دستی بر او خوشی خاند	یسی بجان بهانه حالی	خر کا در خلق که دانی
بر قاعد بصیبت شوی	با غم خشت روی بودی	چون یافت غم بر لبها	بر خواست صبری اندام
پسر بشرط سوگاری	برفت ملک خودش ذرا	شوی به کی و لیس میکرد	خود را به طایفه میر میکرد
میزد نفسی خنک که نیست			خوف و خورش ز راه برخواست
کویند این کجاست نگر			کا کنده شد اشواش از نگر
کشا که چو زید ماند بجز	چون چشم خود از کار خود دور	بیکر و جباری فونی	سیخ و دیجای آب حوق
خوبشان که ریت را بود	او را چه چاره ساز بود	کو بودید ان ببار خود	و زوی و گری نه بر خود
یاری که او شده یارش	گشته میضیع دوستش	در چاره کارش استیادند	و ز کار وی آن که کش و دند
تفاوت بر زمین از دند	پوشیده می آتش کار	رفی بر او چنانکه بودی	رکار از آینه زود و دی
چون فتنه ناما شکسته باد	میزد نفسی نهفته باد	دان خوش لبش مهر بانی	بیکر و نوازشی نهانی
با که که از طریق طاعت	کردن پیر شش طاعت	نارفته میان نشان ز پاکی	آلا نظری بشرم ناما کی
زید چه چه کار خوشش بند	بامحزون پس سمیراند	بیکر و جباری صدیک	چون ای کلوی السید شک
اندیشه کار خود را کرد	در چاره کار او و فاکر د	آن که در که چون کشته اند یاد	کویند که آسیرین بر او باد

تو نیز که آن خصال داری	با چهره همان چال و پای	بسیار خست است و مر	کردی شوان حکایتی کرد
زنی که نباشد از زبان به	که تو بکسیه انجان	حرفی تو باز ماند برین	گو از تو کند حکایتی سیر
هر چه از من و تو محبتی ماند	در خانه به که حسد ای ماند	چون این سلام رخت پرست	وان مرغ پرندۀ آفتابست
پیش گرفت نیز حلیه	بیرفت چو باد لایا بایه	چون جام که دست مرکب در داد	بخون خراب با سیر داد
کان مزن کاروان گشت	برخواست ز راه مشک و گشت	رفت این سلام و جان داد	باقی تو بزی محبت را باد
بسنون که چنان خاک خورد	در روز فلک نظر روی کرد	ز موزه انجان شغف پاک	کاف و چو غلغلی در اطلاق
که رقص و نشاط کرد از آتش	که میت و غزل و آن آتش	از یک جوشن شش آمد آتش	کردن کل بریده شد خا
در روی در حساب آن کرد	کو نیز همان جود که او خورد	آن خنده که طبع خاص نمود	بکرت که قتل کردی منم مرد
زبان و نوکری چو باز پر دست	بازید عتاب که ز ناست	کای یارستم به چو دید	در دهر من بسی کشید
و خواستی از تو دور و لم	کازانو باز میستون است	امروزه دین و تن که خوابی	بیک حرف بر سپه از اندی
آن طعنه که گفتم فلان مرد	جاست برای ضعیف سپرد	که بود به و تیت سیلی	لش که سپرد جان به سیلی
خوردی که برادش و خا	در خلق من افتد آن خا	ایش جواب گفت بکند	کافاز تو کرد به برین ک
اگر و ز کز این و نقش هم	کردی ز یکا نکی یک که	این حق تواند نیاند بری	که سر و دم کی سر دی
یعنی چو من و تو می ندایم	به که رستم و وی می ندایم	من نیز به نیت مستیدی	نم سخن می برین غشی
که یک ز نیت تمام ز پایی	سر پای بر نیت خیرم از جای	بخون ز جواب اسوارش	برخواست و کشید و کنش
کاست به می ندایم خوش	آزاد بری سیم خوش	خوش گشت و خوش نباشد	شاید من جواب دای
هم حال چنین مثال داند	هم قال چنین مثال داند	با هر که حریف حال باشد	مردم که زنی طلال باشد
عهد است مرا که تا بحیلم	عهد تو بود و منیتیم	تا هر که این جهان نیامد	از سر چه کنی غایت بام
کشتار بر جان میوشم	کفر آید ز پاچه بر تو پوشم	روزی دور بر آید آن حید	میزیت چنانچه عمر بایند
چون مهر که نشت برین	اشاره من اتق را بماند	اوشد سوی آشیانه خویش	زیر آمد سوی خانه خویش



چون کرد شب از علقه دور	کوش و فرخ زمانه را پر	ن در خوشه چون شیا	میرخت زوید و درید یا
پرواز صفت شب نخیست	وز شب کله با چرخ نخیست	کس شب که ز نقش نخیست	برنا صیه سپهر دایت
ادب و شبی و در دوشی	کس نمون او به جبر پستی	کس شب شبت کان من شد	شب چه که هلاک جان من شد
تا یک شبی بدین رازی	پس جاره شد ز چادر سای	کوی که فسرده کشت سوزش	یار و یقینست سوزش
من مانده درین تب جهان سوز	بی روز و شب بدین	چون بزرگ آن چرخ سوز	یواری من که باغ برده
که کردن مرغ را شکست	آخر دم صبح را زبسته	گیرم که خردن سپهر من	یا زانکه سوزش سپهر من
نوبت زن صبح را چو شتاب	که حال و دل نمی کند یار	یارب برسان جان من	ز سوزش عشق معشوقم
تا صبح نیست این عادم			
چون حسرت و صبح خیز شاد			
روز از سر مهر سپهر برآورد	و افاق مهر بر سر آورد	و ز غمی خوشی بسیار آورد	و ز غمی خوشی بسیار آورد
طالع کمر مراد و رست	غوغای غم از زان شبست	یاری ز سر کش ده کاسیه	چون ماه فلک به کس خرامی
میکرد و مدار بمیدار	یو خور و غمی باشکار	پر دانه ز پلاس شومش	بر خواند با نجان کلویش
در دیده سر شک و در دل	زبان که زده سپهر ماور	در طارم و در سرای دور	میکشد و یک دست بر روی
میجست ولی بهر متفانی	میداد ولی بهر پای	بر سر فلکی میسر میسر	در سر نفسی میسر میسر
به مصلیه سوی انکس	کو بر دشت یار و در جهان بس	چون ماقم شوی را بر برد	هم خانه بخت زده برد
از نم شکیب کرده بود	زان عشق نهفته پرده بود	بر شک زده بکینه چون مل	بر آب پیر من کند چون گل
آن تازه در به فلست	چون یافت و در شش فلست	در چاره که کی کند و شتی	میکرد و چاره شد رستی
در حجر دشت و فته بشاد	در حجره خویش زده فته	کامروز زده زده شکار است	روز طلب حاصل بایست
بر خیز جهان خوشتر	پس آشوب کل و بستی	مخوابه سرو کن چمن را	روسته لاله کش من
آن آموی نفر را بهشت	و آن فاشک را بهشت	تا از خورشید حیر سازم	و ز کرد و ریش حیر سازم

دانشی ز دل برآم	که منتشان کسی دارم	زان شکر گل کین گشاید	خواهم نظم سی مکر نماید
آورد و برین زخرو دسیا	تن جامه از خسته اند زیبا	تا سر چه بود و در انداز	بسر و زیر پا و شادوار
زید ز سر آن نشاط مندی	چون که گرفت سر طبعی	آورد و بان سرای بی	آن خرد و بان تالی بی
پیغام کند و دراز بکشت	آن نخ که داشت پیش نباشد	بمخون ز نشاط یار بخت	چرخ زبده و درون پیار
تا سوت و از نشاط آن	بیز و خط سپهر پرکار	بانی چرخ که مفت بار بکشت	بازیش ز مفت چرخ بکشت
و آنکه شکنج و دزد رفت	ز نشان که چهره خاک نیست	در باره جامه تن بگویشد	پوشیده تخت باز پوشید
در چشمه دوستی وضو خست	از خدل فتنه باز پر دست	داده زنج آن به میسرش	از ناله بوی خود پیشش
پیش گرفت پست خوابان	یشد سر به شکر نشان	آمد به دماق لبه	بالشکری انگلی پیشش
آتش لشکری که در خجک	تین سم بود در ته از خجک	شد زید و زبیده را خرد	کان ز علفیستی اثر داد
بمخون که یقین غم خست	چون خاک در توبره خست	از دور سحر و سینما	و ستوری اگر بود آید
یاسی ز نشاط آن بشارت	شد همچو خرابی از عمارت	اول چستون صحرای	و آنکه چو طایفه شد است
از نیمه برون دید چو ز	نزد ام سر از شست نزد	در پای مسافر خروست	چون سبز بیز پای شست
بمخون که جمال استیلا	در پرده بار کلبستان	بر زوشین سپهر شست	از نیر بویستند در جای
او زنده و دلیک جان	این جان سپرده یک مرد	اشاوه و دیار شوش	و آوار جهان گوش زده
که داد آن دوان عزیز	کرده بهلاک چنگ یاتیز	پرامن آن دو یار چست	چون منیر گوش قلم بسته
از بونه دوان بدین که کار	نخاره یثافت میان	زبان که دران میان دید	شخصی دوسه را دوان دید
باقی که از میان بجبشد	رفشده به گوشه نشسته	بودند شاه و آن دو دخواه	تا نیمه روز بر که ز کار
زید آمد و از کلاب خبر	کرد آن دو به سار تازده	چون باز دید سر و راس	مانند آتش خامه خاموش
یاسی بزار سر شایک	آمد آن غریب خاکی	دشمن گرفت و پیشش	از نیمه خاص خویش بر پیش
بشاده جسد نشاط و تازش	بناخت بوجل جان و تازش	زید از سر محرمی خاص	برده ز میان عمر و عاصی



چون عتق برون درشته	بان دوکان طعنه بسته	بسته دوکان بهر کناری	پیر من آن سهرم حساری
کریک مکتس از نو پیری	بیش کز بستی آن کزیری	از بزم پاک آن دو دوام	کس بر آن سهرم نرا کام
زان ضرب که در گرفت نامه	روم عمر در شکفت نامه	کین عشق تحقیقی غرض نیست	کالوده شهوت و غرض نیست
سم عشق به غایت تمام	گور او ده درنده راست	زان دوکان بدی در است	کالایشی از دوی در است
چون او در خوشی افکند	فرمان بر او شده دوی چپ	نیز است عشق این غلیک	سم بر تنه مکر پاییک
امروز که ناله شان شنیدیم	در سر و دوش چشم خویش دیدیم	کریک تنه خود در دست	این گشت خراب آن گشت
تا وقت در آمدن در خوش	ز دست شایر آن شایر خوش	این عشق ز سر سری نشایت	کان داده عبرت نبایت
سم غم روزه برون خانه	بر سر خود و بر این چپ	وان کج حسا مهر بسته	با خازن خود بهم نشسته
همان عزیز و دیر برخواست	و ز شکش خوش پایست	از طعنه زلف و چهر دست	و ستارچه داد و طوق بست
چون دید که دیت خاموش	گوشن کالاه از دوی نوش	سرشکی خویش در دلش دار	و زیاده دوی خود حایلش دار
درین کیش شایان حست	گوشی دوکل از کی کردت	بی تخم کشته پست کردش	لی باوه زبونه ست کردش
لام و الف کشته از بند	شد لام و الف ز دوی بند	در خط مقدم پس روانه	شد و ایره مت نام خانه
مغنی بخت کرد و پرست	باید دل را ز دوی ز دوست	اشاده و درشته در یک تاب	بر شد دو صراحی از یک آب
بشد و دوشته بر یکی	گشتد و دویده بر یکی	در روی ده دو قطعه شده	گشتن این ده صبح یک نو
پسند بهم و دیار لونه	ماند به چنین یکی شبان	این چو دوا از خود رسید	مزع غرض از بیان پرید
چون باز خود آمدند حال	شامین شد و بود شده حال	خاتون بد آمده ز خرگاه	سلطان پسر گشته در راه
بر بسته فلک زیار کز خست	تم تلخ تنی باز و خست	پادشاه کوی و حجره را غیار	جزایر نمازده هیچ دیار
مجنون که حرف دیدن	کرد و نیم حرف غایبان	در طعنه دیده دوست خاند	خود را بر دو طعنه بشاند
چون در دلش آن یک طعن کرد	در پای خروش خویش کرد	گشت لب آن بود و یک پرچو	مانده و مان کانه خاموش
با دوی زارم رسید و خوش	بشد از زبان آن دو شش	عشق آمد و سوخته پسته	بر مرد و زبان نماده بند

چون طبله زبان گرفت	دل برخن و دمان کر شد	مانده و شش بر دو دیوار	چران شده آن و شش کاف
چون شمع زبان دار بود نه	تا در شب اشعار بود نه	داوار غنائشان زبان گیر	داوار غنائشان چنان گیر
توقع شانه خنجموشت	تشیخ زبان مایه گوشت	چون صبح زبان بر کشته	حالی که بهم بید کشته شد
فصلی بخشنه در نهاده	چون سرخسینه در نهاده	بی فصل بود سینه را در	تا دور بود سینه را در
کافیه من دلت ربودت	کافی سوسن صد زبان چو پودت	بیکفت به بیده و لایز	بیلی زبان غم زبیتنه
کوید نیکی نزار و پستان	پون مندر دی کل ربتان	لی کل همه ساله لال باشد	بیل چو سخن سکال باشد
ادوار بر آسان کیده	معنی که تا مرانیدی	سین با تو چو کل ساز گاری	تو بیل باغ زو کارید
کو کیمبر نونی ان منیت	پند از زبان درین منیت	بر دج و دمان نهادید	امر و زکمت روی پود
کرده لب تو مران زبان	کافی مایه لب تو خوشتر از	بکشاد لب بطر زو کینه	بخون بخار اشک تو زین
تو با تو سخن چو موسی را نم	دانی نه موسی شد زبانم	بر باشد اگر زبان شود	چون موسی زبان شود زین
کو زخم را باش مایش در کاف	چون مرسم سینه مستبیا	بر کز کتم زبان منده	چون غاصت ام بجان منده
من کم شده تو اندرین چاه	تو یا قد منی در این راه	چون یافت تو جای گشت	کوین غریق بت و جوت
جز سایه تو مرا چه دانست	مرج و کرام و مرا چه دانست	کین دست راست منیت	بامست تو به دست منیت
زبان ان شری که مست کن	از تو اشری شست بر من	کر چکسی هیچ مانم	خود را بشمار هیچ مانم
از بکشت در می همکشد نمان	امروز که بر یک پسته شد نمان	از بکشت در می شانم	چند آنکه چو با بیهوشم
تو به شاه از دست	چون شد سک شاه سوختی	طاف تو در میان نیاید	نابسته من بجان نیاید
کز تو به راه و شاه کارم	کجا من ادعا دارم	آن دست سم به بکشتن	آخ تو ام چو دست رس بود
جان مشکش در تو دارم	تا سردارم سر تو دارم	کجا شدی که او شد ایست	سم دست کسی که در توانست
جان خواستن از تو دارم	سر بر خط تو نهادن دارم	جان من بود ز تن بر آید	سر من بود بس در آید
جان تو من این دهان دارم	از جان خود دست جدا دارم	مولای تو ام بجان نیاید	تا جان مرا دستت یابی



چون آتش ارم بگوشی آرم  
 کی ده شوم درین ده آرم  
 درج ده قوار ایم مرد  
 چون من تو ام این بگری  
 اینی منم آن در کجاست  
 اینی تو ام مرد و با هم  
 بگردم حرم کی کی نسیم  
 چون خایه بط و دوزد پا  
 من جن تو ام بهم شانی  
 یک در دوزن اگر نسیم  
 یلی بگرشای پش  
 چون خایه زلفهای زگی  
 از سر کفشان پسر بار  
 آن قوم که خاش میانه  
 زانجا که قیاس پای من  
 سو از ده بار چشم ناز  
 مجنون و چنان نظاره کردن  
 دل که پز خند پاک میکرد  
 زو نره و راه دشت شربت  
 با آن دو کان ز پسته ای  
 از تو بزم چو مانی آرم  
 دوری و نفوذ و باسد آرم  
 جانی به و پاره ایم مرد  
 چون مرد کسیت و دوری  
 و انجا تو ای آن در کجاست  
 تخیشتی چو پیر بام  
 ما مرد و پیک قدم نشیند  
 سر یای کی در کرده باشد  
 یکتا کم از دو آستینانی  
 کی و کی اگر سر من  
 به عقد کمر طلا و بستر  
 چون خایه دان و مان بک  
 بنسین و شک بحد و  
 چون کل که کوی و دانه  
 آن کوی برای این من  
 سفر از ده را شک کردن  
 ز دوست بجا به پار کردن  
 پختن قیاس پاک میکرد  
 تیغ از سر دشت شربت  
 میر و نفسی زو زار  
 تو چشم من چشم منور  
 جانی و تو ای نباشد  
 من چشم من دست بابت  
 یکل دور کی کسیت بسند  
 فی فی غلظت کسیت  
 جکی که بچک بر کند ساز  
 شیشه و تیغ یک نیست  
 افه چو در حرف جنس با هم  
 بنویس و حرف دیگر نام  
 چون نیت شاداشک من  
 که ز لب زو و بجای آن  
 زن خایه دان شک بکند  
 اندیشه ز صحرای منجوت  
 از دهن من کوی بازی  
 هر کن زواله اسیت و زو  
 او را که نسیم کل عاست  
 کش از می چو دی خاش  
 چون کار و پاشخوان میش  
 یکت پوایا سپردان  
 این و در گرفت کارش  
 چند در چشم کی شود دور  
 در مذسب باد و بی نباشد  
 این شش خیال شست بابت  
 چون لام و الف که لام با  
 کاشوب و بی شد ازین  
 فی زو و بش نباشد آواز  
 با دم او من یک شاست  
 در یکد که شش کت مد  
 کو قهر و دباش دیگر نام  
 زین که ز نر از دکنون  
 از آبجاست خد ما پر  
 نه خایه سالی و کل شک  
 منت ز پیش خایه منجوت  
 دین زنجی که کوی پاید  
 آن یک بکدر که بشکر  
 بدی حدیو با حراست  
 کپای آمد و شد از دست  
 ز فسخ سلاک جان میش  
 شیر پس و چو سیر مردان  
 ایند خدش و ده یارش

در قلعه زلف آن سم اغوش	خود را ز تاب کرده فروش	و او را به غلط که خود منم یا	آورد و بجای خود به بار
مجنون فی این تن فشانده	یاس شده آن متی که مانده	از دین آن بهار خندان	کشته سوسن شرار چندان
بخواند ز روی نیک فانی	هر خطه حقیقه و صلیب	شرعی ز دقایق دو سبکیت	شغری ز برون پست سبکیت
زندان به بیتبای چون نش	سید است بسان جلوه در گوش	مخواند بر او شای پاک	کاست ز سی حریم طایع
که خرم عشق یکبار است	بر عقل زربینه شد غایت	عشقی که ز عصمت زده است	آن عشق شهوت سواست
عشق آینه لبند زوار است	شوق حساب عشق و آواز است	عشق غمزه منی بقا ندارد	کس عشق و غمزه منی ندارد
باشق غرض کی بود است	عشقی که غرض نیست بهر جا	هر خرمه عاشقان که میشد	دور از دل تو غرض بهر جا
عشقی این بود آن که گداست	صدق این بود آن که مراست	چون عشق بصدق زده باشد	یک خوی دوست و دیندار
چون عشق به تیغی گمانست	در سکه نیکامی امش	شده که سه شکر نیکامی	سر باید تو به نظایر
شربت به وقت برک بزرگ			غبار شود ز برک بزرگ
خونی که بود درون شراب			پردن بکله از شام سواد
قار و ز آب سر و کرد	رسانه باغ زده کرد	شاخ آبله پاک یابد	ز جویید و لیک خاک کرد
ز کس جبار بهر نه خست	نمشاد از قد از سر خست	سیاهی شن بکست کرد	کل نامه خون بهر بست کرد
بر فرق چمن کلاه خاک	چیده شود چو ماه خاک	چون باو مخالفت آید زده	اخاذون هر کست معذور
کمان که ز غمزه تی که گزید	ز آینه ریشه باو رخت بزد	آن بهر چه سپرخ لا جوری	خیزی شده از غبار زوری
رو باد زنده قاصد به راه	آلود بگون چو موسی به راه	تا زک حکمران باغ بخور	شیرین مکان آک محو
سرمای بنی طسه کاف	آویخته هم به طره شاخ	سب از نخ می بان کوسینه	بر ناز نخ زمان که چو سینه
نار از جگر کفیه خویش	خوناب چکانه بر دلش	بسته که شد دهن دریده	غنا به دور لب کریده
نارنج زردی که در رویه	برده ز تنخ مشکبویه	و متفان خم می سنا	سرت شده بسوی خانه
و معر که چنین خسته	شد زخم رسیده کشتن	یاس ز سر بر سر لبندی	افتاد به جاده در دندی



شد چشم زده بهار باغش	ز دبا و پیاپی بر سپهرش	آن سر که عسایرهای زیست	خود را به عسایر و کسبست
شد بر پیش چو نالی	وان سپهر و پیش چو نالی	سودای دلش بر در آمد	سرم سرش بل را به
دریای شیره را به رابر د	باد آمد و برکت لاله رابر د	از زود که یار از وجود شد	سروش ز که اشک کجاست
از ان پیش از هر سپهر بان بود	آن مدی که سبب خیزد و د	پوشش خورشید از آن بند	دل سوخته دید و آرزو مند
بر خاطرش آن فراق کرد	سودای دلش یکی به کرد	نما که بدن سید کز کا	یکباره شد و گوشت چما
بت لرزه گرفت یکدش	تخله کزین شکرش	بالین طلعه زاد سر و شش	از سر و قشاده شد و شش
اشق و خاکه و آینه گشت	سرب قصب سرب و شش	یاد از خویش باز گشت	یکباره درین باز گشت
کای داده در بان چو پیر	کما سوره ز سر فرود با شیر	در کوچه که او قشاده شستم	چون ست شدم کیم گشتم
خون میخیزم این چو مهر بایت	جان میکنم این چو زنگ بایت	چندان بکس نیست خوردم	کز دل بر من سید اودم
چون جان بستم غمش شایه	گر از کشت شایه	چون پرد و راز بر گشت	بر و در که ماه بر گشت
در که زخم آرد دست یکبار	چون من و کرد و تیغ تنب	کمان کج که جان پرده با شتم	وز و در می و دست مرده با شتم
سرم ز غبار دوست گشت	نیام زینا دوست گشت	ز قلم کلمات شکست کن	عظم ز شامه جگر کن
بر بند خنوسم از کل رزد	کا نور قشام از دم سرد	خون کن گشتم که من شیدم	تا باشد ز یک روز عیدم
آراسته کن عروپس و دم	سپاس بجاک پرده دارم	آواره من چو کرد و آواره	کا دانه شدم من از آواره
دانم که ز راه سو کواری	یاد سپدم این غماری	چون بر سر خاک من نشیند	بر جوید و لیک خاک پسند
رخاک من غریب خاک	نام بر روی و در دناکی	یاد می و عجب غریب یار است	زمن می و دیا و کار است
زهره ز انکوش داری	بر روی غشی غش به خاری	سخت است ام عزیز و کاشش	تو نیز چو من عزیز و کاشش
کویلی ازین سرای دلگیر	آن کج که میسر به خیر	زهر تو تن بجاک میداد	بر یار تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادیت می کرد	چون در سر کار عاشقی کرد	حوال چه پیش که چو نیت	باغش و از جهان و نیت
تا داشت در این جهان شکاری	حذر از غم تو نه شست کای	و بخت که در غم تو میسر د	غمسای را تو شسته میسر د

وامروز که در خواب گشت	سم در موس قوه و ناکست	چون شطران درین کینه کار	ست از قبل چشم بر راه
میاید تا تو در پی آسید	چشم برست تا کی آسید	یکره بران را نخطیش	در خنجر خنجر کنارش
وین پند جوده از زبانم	کای جان من و پاک طایم	ز نهار نظر آرازان پس	جز بر کم خدای بر کس
ویدی چو ز غلغله شادی	بر سحر جودی نظر منادی	با غایبی چنان گامت	مجنون زمانه گشت است
این گشت و بگریه و تیرگی	وامنک ولایتی و گریه کردی	چون از نهفتن بران	جانان طلبه یک جان
مادر که عروپس چنان دید	آیا که قیامت آن نان دید	مهر ز سر سیغند کیناد	موی چو پس پیامیداد
در حسرت روی و موی فروخته	پریز و موی و روی میکنه	مر موی که بود خواندش از	سر موی که بود گذشت از
پرانه گریست بر جوشش	چون نخت آب ز دهانش	که نخت سرشک بر سرش	که روی نهاد بر جوشش
چندان ز شکرکاش خون	کان چش آب را چون شست	چندان ز غش غزلید	که مالش او سپید
آن خود که خون شود و پیک	یکد و بان غش کمرنگ	در ابتداء طرف برست	سندوق مکرتم از کمر بست
آیا پیشش انجمن که نموده	کل باب کلاب و جبر آو	بهر دنگاک و نامش ماکب	کاسی شنگاک است در خاک
خاتون حصار شد حصار	آسو دغم از حسدینه داری	پروا شد حیات او نیر	بوش جان بارت نیر
آن چست که آنستند نیت	و نرشد چست کو چر و نیت	دارد جهان اگر چه نیرست	کاشد شده بیاد نیرست
غولیت جهان نوشته پیک	بتیج به ست و تیج در پیک	نشت زشته تیر پیک	کین غول کین نیرش نیر
مان تا نرشد این عجزت	چون خود نمک کدو و کدورت	تا جاده نشد زیر این تحت	که بر زمین برون بری تحت
کین چرخ کان لا جوری	کرد و تو کار و تو کدوب	از پنج زمین نرست بری	کامیب نیافت از کدوب
زفت محیط این جسد ریز	خاکش سیت و آب نیر	کشتی زمین به سپاه نیر	باشد که به شهر خود رسی باز
انجا که ننگ جان ناست	در خون ز مخرج را شو ناست	صندوق این رواق کردان	غریقت چون زاد مردان
خون میخورد و دران ندر	جان چون بسند و جان ندر	او بر همه مرد و یک ندر	باز از همه مرد و یک ندر
نشتی که طرا این نور است	را ندر طرا این نور است	چون در کتا و دل درین	نیرش کند به غری و سینه



خارش کل جاده و سختی	کان لطف بحیثیم بخت چند	وان روز که از سر طالت	رونی گری زوی حالت
زان بعضی که در سترش	شش مر خوب و ششش آید	وان که طسبع و کشتی نیت	پردای خوش و ناخوش نیت
تیر و آن کند کز این چاه	در قهرش چون کند	زین سلسله پای چون رماند	خود را به نیت چون ماند
شب فکایت اندکی کن	یک زده و مکن دو با یکی کن	کو سز و کو قباد و کو کسم	نش و روز و دیگر نسم
زین چرخ نیتان بست	وین بکشد لفتیون بست	کو سید جان و رانی و سپر	کشت و کس یک و پیر
زین چاه و کران و پهای	در کاز فلک کراره پای	کر بگری از که یوه میتند	حکم شبی کند ز شبید ز
کر پشت کشته آید دست	در شش کنی که عالمی ست	این آب روان کس کوبست	آتش بر آید آب و دست
کر شکی این عروس کشت	و آب خودش را و یک شست	بسی که زول در زمین کرد	دیوار خرنه در آسین کرد
مجد و آب ز نراق و پیش	کشته شکسته دل چو پیش	سر کن پیش و نبع میوزد	انوس پس نمود و آب میکره
روحه که ثبت دوستان بود			
عطر اکش این مثل مشهور			
کر حارث و فاست آن ماه	چون زید شکسته دل شده آه	کران شد و تیغ تیغ بکریت	بی گری تیغ در جهان کیت
پوشیده سوک او سیاهی	چون غم رسیده وادخواستی	سوی آن خطیره و دستان	کار بهار که کس و دستان
برشته او که سوچ خون بود	آن سوخته دل پر سرچون	از دیده و چون مر شکست	مردم ز غنیه او کزیزان
چندان پیرانه یاد کردش	کافاق سایه شده ز روشش	ور زود و آن بهار حشاد	بکرت سبک ره پیا بان
آه بر آن ز راه برود	تا یک شب سپری مرغ	مجنون کشتن و رنگ او بود	وان نوز و حال کس او بود
کشتا چه رسیدت ای برادر	کز دو و پیش بر آری آرد	رسانه چه اتباه کردی	را تو چه چر اسیمه کردی
کشتایی که بخت کشت	وانه و کار با و کشت	آب سیه از زمین بر آید	مرک از در آسین و آید
بایر میاغ مانگر یک	کر کلین مانمانه بر یک	ماه بهی از فلک در آید	سر و سنی از چمن فستاد
یسی شده و رخت این جهان بر	باد و خیزت و سم بران بر	مجنون چکن زه خور و کوش	کان زلزله وید مانده و کوش

پون صافه جزو و برافرو	زان برق هم او خادو هم	یک خط در آن خادو کی ماند	بر بست و پرخ سر بر شانه
کین لنگ این پختیست	باست کانی این پختیست	این صافه بر کپ و ریزد	با سوره چمن سستیند
سوی و سرازه و فنج اینس	صه سوره را شر و بس	خواب بختد جام واون	سخر قیاس کام واون
من سوخته ابرو کبیرم	کربا و پیا پخته میسرم	شیر کشیدش چرا بود	این شپه آسنه از دانه
این و بر میوز و غنیر	چون و شش کپ و دکه و پوچ	جان خسته و جبهه پاره کرد	بروی و دکان غنیر کرد
زان کوزه که او شکست	پشتم هم بر سر شکست	زیر ابرو او چو سیاه پریان	وز سیاه او خند صریان
چون که کپور و دشت بست	کریان و جوع کسان کشت	زبان که مزج طبع را کشت	کرد آرزوی زیارت دوست
زین شاق ترش بست	و اکله چو کی ترش بست	آه نه چنانکه هم نشستان	ترید و تر چنانکه مستان
نکین ترانکه باز جوبید	سوزانکه باز کوبید	سر کشته و کبر و دید	سوی ازین کوش و دید
قامت زده و شکست قامت	انگشته از جان قیامت	چون دید حال رتبه زده	شاد چنانکه جاده از نور
ضبطه خپاکه مار غنیر	یکارم زیر خار غنیر	در شوشه تریش صید بیخ	پنجید چو مار کج بر کج
از سر که شکست لاله کون	لاله زیاده کوش و کج	خواب بکبر چو شمع پالود	کشتا و زبان تش آلود
کاف و چکنه چو چاره سازم	کرورد چو شمع میسکه زام	بردم کل آه ابرو دست	باد آه و بر کمان شکست
سروی و چمن کزیدم آزار	دست جایش با بر داد	شکست بهاری از خستم	در دل که نکه داشت بستم
یکه تنه بقتله داشتیم	پاکیزه چنانکه از دم دست	پیدا کردی ز من بودن	من کاشته بودم او در و ش
ریحان نخی از جهان کزیدم	کالا بر شش جهان کزیدم	روزی به او آمد از کین	ریحان شکست و بخت و زام
و انگاه به دهر رسد و کار	سیکته می کزیت از دهر	کافی و دکل خان رسید	رشته ریحان جهان نیرد
ای باغ دلی طرب کردم	بر داده و لیک بر نخورد	روزی ز کزنده خاک چو نیل	در خلعت این خاک چو نیل
انحال چو شکست و از دست	وان شکست و از دست	چونست عقیق آبارت	وان غایب از دست تا بارت
شست چو رنگ میوز از	شمت چو داغ می کزید	چشم که جبهه میساید	پنفر که ناله میکشاید



سروت به که ام جو پارت	بزمست به که ام لاله بزمست	پرونی که نه مای این خار	چون میگذرانی اندین خار
در غایتش جای ماست	ای ماه ترا چه جای طاعت	بر خار تو غم خورم که باری	چون غم خورم که باری
سم کنج شدی که در بزمینی	کر کنج نه چسبده چینی	سر کنج که از درون طاعت	بر دامن او نشسته ماست
چون مار که آشیان بزم	بر کوته تو پاسبان بزم	شوریده بدی چو یک بر	استود شدی چو براه
که دور شدی ز چشم بجز	یک چشم ز داو دم ز دور	گر کشش تو از میان برخواست	اندوه تو جادو دانه بر جاست
من که تو بیاد دل نهادم	باید تو کجسار و دینا دم	چون میت عمت ز راه رفتی	خدا می تو نشسته خدا رفتی
که زخمش تو پیش دار و آتشک	ز نکت استی پای من تنگ	رفتی تو ازین طراپ پستی	در بزم که ام نشستی
من تیر چو بر کشایم این بزم	بیم تو بعد روز کی چند	تا طوف زخم بر کرد همدست	خالی نیم از وفا و همدست
تا با تو در آمدن دایر خاک	با گفت ز خون من پاک	جادو بهشت جای اوست	جادو حرم خدای اوست
فیل روانست از دوانی	از دشت باد جادو دانی	این کت ز ساد و دست برد	چرخ می زود دست بند گشت
به داشت ز دینت خویش	شتی و کاش از پس دیش	در قص جیل با سید اند	بر جنت باقی پست میخواند
بر کشتن حالت من لای	جانی و فغانه با تیر	سید از کزیه که راز نک	میز دسری ازین رخ بنگ
اور که مکنی خانه خاری	کر ناله شد در راه شراری	در بیج روی غامد پشکی	که خون عودش نه از زمکی
چون سخت شدی ز کزیه کارش	بر خاستی آندوی ایش	انکه در آندوی چپسلی	رفتی سوی روضه کایلی
سر بر سر خاک او نهادی	ز خاک نزار بود و او سی	باز رفت آن بت و فادار	کشتی غم دل زاریست زار
او بر سر شغل و منت خویش	طاف دهم و او فاداد خویش	او ز غم کشته را تب دیده	و ایشان حرمی و او کشته
چشم از راه او سبب انگر و	کس را بر او با نگر و	از بیم و دن و آن که نکند	بر جلد خلق بسته شده
تا آه نشدی ز مرغ نامور	کس پی ننهاد کرد آن کور	زینان و تکی سیاه بگرد	عری بود سبب بگرد
روزی دوسه با سکان آن	بیزیت خیا که مرگ ازین	که تقدیر کوی از میبخت	که با پس کور و تنیخت
که دیدم سر بر بود جایش	انکه کور بود پایش	آخر چو بکار خویش ماند	او سینه چل نه از طاعت

تایخ نویسنده	کوه زموشتمای تازی
کاشاد سلام را در کربا	کاید سلام آن گرفتار
برخواست و نهاد پای	پسخت و ازو شان منست
تا قش بودی شک	از کوه بکو زکشت حاشر
از خانه شدن شش	کشایگی ای جوامرد
کاش که منم سلام	کازده شدی زمین آغز
من غم زده و توانمیش	کاز به دست بودی
اما چه بسیدی ای جوامرد	مستود بکوی تاکدارم
یزین قش خاک دست	بکیم ز خصار سینداری
کروی حقیقه پای موی	از باغ تو میوه را بایم
کرمی کنی بیان پذیرم	حیار زه نیت وین کار
اسال در چنت آنودی	شور و غنبت نشسته پنم
اکا که کم کار چوست	کار آمد و باز بر شد کار
نایب کی نایب زابیب	کافح بکرم به نیت از د
بگذر از کار من چه پری	خاکم بدین دروغ ناکت
کان حور شب و قاتلست	سین برود و زنده ام بدیش
سیا سخن دین و تن	در مشد مایر برده شست
چون دید سلام ماری	او نیز بنده دید و ترکرد
میرحیت ز دید آب گلگون	غم خورد و بدین خواب داشت
کز من آن تب بهشتی	این صاعقه سخت حکم داشت





روی توین شش برانوش	ما بخت که جان من بخت	زین نوازش فصاحت	میرنجی نمک بر آن جرات
همی دوسه مهر با خست با	زان کوزه که برفت با	سر پند کشیدند در حال	وان کشته که بود با به پال
از قند و قطعه و صیتند	میکه نوشت بر سبیده	چون هر چه شینده بود بخت	دستوری داشت با بخت
وان جگر که او گرفت بر یاد			آورد و تخته سوی مضار
انگشت کش سخن سپید این			این قصه چنین بود به پایان
کان سوخته حسد من نماز	شد خرمی از سر شک و ناز	دست آن فلک شکست خروش	چون خروش کشت باز بر سر
بانی ز قدم رسید طالب	روزی شوم سانه تا شب	تا لبه ز روی در دماکی	همه سوی آن غریب غاکی
در قطعه آن حطینه اقامت	تشتیش در آب بیتنه اقامت	غلطید چه مورچه کز ده	پچید چه مار جسم حورده
پستی و دره زار زار بر خوان	اشکی و دست تلخ تلخ میثاق	بر داشت بسوی آسمان دست	انگشت کشاد و دیده پست
کافی فانی هر چه آفریدی	سکه بزرگ بر کزید	از محنت خویش وار با نم	در حضرت یار خود سام
آزاد کنم ز سخت جانی	و با و کنم صحبت زانی	این گفت و نهاد بر زمین سر	وان تربت را کشید در بر
دین که شست این کج کج	و اوست که نکه زد و دین	رایست عدم که هر که شست	از اوقات قطع او رشت
با این عقبت که وار و یارم	انجام که میکند احبم	ای چون فریاد کن لنگ	که باب تو روی کمر با بک
دوری کن این حراس کرد	که دور شد از حسد صرزد	در خانه سیل خیز و شین	سیل آمد و سیل خیز و شین
تا بخت شکست بر تو کرد	زین پل بجهان جازه پرورد	از ناف جهان که حج پست	بایدت چه با و پیوست
بشکست که راست از جانیت	استهوان که کاف و نیت	این صورت اثر دای خوار	در که تو قطعه سبب چون
کرد ز کمری بفرق پاست	در قطعه از دماست پاست	یکه ز جهان که شوره دزد	که بار نمی دهد و دزد
دل است کن از بد میبش	یا قوت خور از و با میبش	از مرکب خوابکی من و دی	اشادون خود به بحر غمای
تا شیر بل خور حمت آورد	بر عاجری تو حمت آورد	آن فلک که نبیند است آورد	در از یکم خورشید است آورد
چون پر ز نیست کز کزانی	مرکش طبع ز شستنی	تا رخ نماید تجمایت	چون روی نماید از و پاست

غافل که رسد به مسکامی	خوید ز پی که زیر آبی	در یاقشی است خوراک	بر تاقشی است روی زمین
بالای فلک ولایت است	مستی به در حایت است	پنداشته تو کم چراغی	آییش روی معنی است
سلجوقی اولین سحر است	میراثی آسیرین وجودی	در قیمت خویش هر فلک دار	پس قیمت خویش تن نکند دار
در خاک منار که عیاست	باطبع مسا که شکر است	بر پایه قدر خویش پای	تا بر سر آسمان کنی جای
سنگی که پایش منکند	بر دایه یوسپس که زنی لیل	این به وفا بهر توان برد	چون نه بخند بهر توان برد
به خون صبح چون حمار است	خوشی چو آب خوشکوست	چون آب روزه خوشان	هر جا که روی لطف رسان
آبی که ز پارکین خورد	چون آب روزه می بود سرد	و ایم بود جهان ساز	اورا میرست که نماز
خواب جهان نیز آفتاب	کازا به کلخ او کنی پاک	بخون جهان چو زنت است	از سر زنت جهان است
بر همه عروس خوابیده	نوابش بر بود بسته دیده	مانده درین سرای پرورد	چون خفت مع القامت آمده
اشاد و مانده هم به حال	یکماه شینه ایم و کمال	وان میو کیان با یکان کرد	پیر من او گرفت نامور
اوشت چو شاد و حار	درین همه در سپاسی	بر کرد و خیره خانه کرد	زان کرد که آشیانه کرد
از هم اندکان پست	آید شد خلق جلد به خواست	نظاره کنی که دیدار دور	سویین آن دوزخ پندور
پنداشت که آن غریب است	انجاست بر سم خود شست	وان تیغ تنان به قدر فانی	بر شاه کشته با سپاسی
و اکا در آنکه شاد و سرد	بادش کرد و کلاه بهر است	وان حه خون بسنج کرد	در روی به حیار و برج کرد
آن در زلمای دور افلاک	شد ساخته و فشانه در خاک	دریاست او ز سر شانی	مانده به رونق پیشخوانی
زان که کس آن شخوان	کس باز استخوان او کار	چند آنکه دوزخ بانه بر جای	آنها دوزخ حریم کس پای
مردم ز خفا با یغی است	ان مردمی از دوزخ است	چون سال که شست آن دوزخ	آواره شده کام و ناکام
بعضی ز علقه روی بودند	بعضی به مو قست بودند	دوران چو طلسم کج بود	دخول فزین به بند کج بود
کس از آن که زکاک	کردن درون آن جسم	وینده قناده مد بانی	متزی شده مانده اشخوانی
چون محرم دیده ساخته	از راه و فاشا خشت	آواره روان شده بهر دم	شد و عرب این فاشا معلوم



خویشان و گریه کان پاکان	سجده آمد به جسد در دکان	رفتند و در اوج غم گریه کردند	دل خسته و جامه پار و گریه کردند
وان کالبه که بشاده	همچون صدف بیخنده ماند	که در صد نشین نه زدوند	بازش چو صدف بیخنده ماند
او خود که غنا شک و شست	از نماز عشق بوی خوش داشت	در گریه شد نه سوگواران	که در نماز بر سر شک باران
شسته بآید به پاکش	داوند ز خاک سم ناکش	پهلوی که و خمره کشادند	پهلوی الیش نهادند
شربت شراب خانه برد	سرمت به ساقش سر برد	نخستین تاقیاست	برخواست از ایشان گشت
بودند در این جهان بیکش	نخست در آن جهان بیکش	کردند در آنکه داشت باسی	در تربت سرور و روضه کات
آن روضه که شک و تپان	حاجه که جلد و پستان بود	سر کاه می او غنسی و بخور	در حال شدی ز رخ و غم دوم
زبان و روضه کشتی و بکشتی	تا قاتل و زو انکشتی	یارب چه به اقرار و پاکی	رفتند ز عالم آن دو خاک
آیایش و لطف ایشان	و از رخ و زنا نشان	با هم نرسید جاودانی	چون نوبه بایستد تو دانی
زین آن سرور مرد پرورد	ای خستیا بر آن جا نورد	از شهد آن دو چشمه نورد	سپه نهدم نه داشتی دور
پستی که چو بل صفت بودند	بر حالت خویش که بودند	از راه بصر بهوش و معش	پسخت و چو یاف که بخت
از گوش کس این غلا و غیت	تا سر کشید آفرین گفت	افسانه آن دو سم مار	در عالم از و شده آشکار
در خاطر او گذشت یک	ایزد آن دو خاطر افروز	کان تازه خفت بر بخورده	چونند بهسم بریزد
در قالب خاک تیر خستند			یا شمشیر شد به شمشیر
شب چون بر نازد از خراشید			بر نیخ روز مشک پاشید
بموز و ششایش در خواب	آراسته روضه جهاناب	معش ز لبندی در خان	روضی چو بل لبند بختان
در دامن مر شکفته باغی	سر بر ککلی را و سپه اغی	در مرغی چو چشم مینا	مینو که به رنگ مینا
کلهای شکفته جام در دست	بر دشته با بخت بلست	سم رود زمان ز خنده مانده	سم فاختان به زید خوانده
در سایه گل چو آفتاب	شهی زده بر کنایه	وان شخت به فرهای دیا	چون شست به شست کرد ز دیا
فرخ و سرودش بی محنت	در دشت شاد که نشسته	مرا تا بخت م بریزد روز	آراسته چون بخت در جو

می برکت و نوبهار پیش	ویشان دو به دو به قفسه خوش	که بر لب جام می نهاده	که بر لب خویش به دادند
کاسی سخن خویش گشته	کاسی بهر از خویش گشته	پری به قفسه ایستاده	سر بر سر شمشاد نهاده
مرکطه بنوشاری کفایت	بر نازک آن دو شخص خیریت	پسته به خواب نهاده	پرسیده ز سپه آسمانی
بکین سروست که جام داند	در باغ ارم سپه نام داند	در منزل جان مو اگر نشسته	این منزلت از کجی گرفته
آن پر زبان گرفته عالی	گفتش ز سر زبان لایسته	کای به کای آن دو گانه	مشته در جیتن جاودانه
او شاه جهان بر است بازی	دین ماهستان به لوتاری	یسی شد و یسی این چو پست	بمخون لب به انداخته است
بودند از دل بسود	در دوج و فاجه مبرود	آسایش آن جهان غمید	و انجا بهر او نارسید
انجامی در که نه پند	آلایه الا به چسبیدن	هر کو خور و در انجمن بر	زین کو که گشته در انجمن سر
اکس در این جهان غریبیت	شادیش و آن جهان چنیت	چون شد روی کیتی افزون	در غم شب ز کوشش روز
شده اند خواب خوش پید	که داین همه راز با پید	تا هر که در این جهان کند جای	در لذت آن جهان نه پید
این عالم غافل است و غاک	این عالم باقی است و پاک	پاک که در او باقیست	از خاک قیامه پست
نهاده بهوشن باشن نهاده	کان کل نهی با چنین نهاده	که هر طبعی بکان بر آید	یت نه نه و زان بر آید
خورا بهر هم عشق بسیار	تبار می خود به یکبار	در عشق چه تیر شد روان	تا در غیبتی از شاد
تیر ز سر که راست کاست	شاید دست شیر کاست	عشق است که بکشی مستی	که دایه زبان خود پرستی
سر شربت غم که جان کزاید	چون عشق بهر جان کزاید	بسیار شراب تلخ چون بر	که عشق شد است چاشنی بر
زین شربت که تلخ ناکست	ساقی عشق حقیق شد ناکست	دین حالت اگر چه در ذکست	چون بهر عشق و فنا کست
وین کو که به پنج کشن	چون از سر عشق بود خوش	در یای سخن نه و پایاب	کشی به بدن سید و پایاب
شده قفسه به غایت تاجی	افت و مدای نش می	این قفسه کلید بستگی باو	در خواندن او خجسته کی باو
سم فاقه ایش با مسود			سم عاقبتش با مسود
شاه با ملک جهان پند			یک شاه ز صد هزار شاه



<p>جیشد دوم بخت گیری نی شد و اشاد بن جاشاد ای نخر حسنه دان دنیا شندول شوی بشادمانی آن باد که در سپند کوشی</p>	<p>خویشید یکم بی نظیری یک خسر و ثمانی افغان شاد پاکی و بزرگیت دنیا دین نامه غنچه رنجوانی راضنت خویش نه پویشی</p>	<p>شرد انش کیتبا و سپکر ی شم شنه ان پاشای روزی که به طالع مبارک پنک این عروس عکری در کردن این چنین قنسل</p>	<p>فاقان کپراهه لطیف نی غاتم تو بهاد شاسی پرون بری بنسپه بارک که کج بری و کا و بکری از نو که کم و ز من تو کل</p>
<p>بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای</p>	<p>بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای</p>	<p>بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای</p>	<p>بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای بگویند که از کجای</p>
<p>آن که جهان چه سر شاد است پدر شوی و کار دانی کاری که صلاح دولت است سوی سپند ناروانی</p>	<p>وزند ملوک باز ماوست پدر ترک شوار توانی در جستن جان کن است در روزی که پاوشالی</p>	<p>بر کام جهان سپرد داود و شست کران نذر اندر پر شکوه و بخت ملکی که نرای بایت تست</p>	<p>آن که تو تانی از جهان باز گر پیش کنی زیان ندارد بر در شاکر چه کجاست خود در حرم ولایت تست</p>
<p>دشمن که به حد شد بهانش بازوی تو که چه دست کاری بایع دول شود سوی حرج هر جا که قدم نمی دراپش</p>	<p>این شود زور در انش از عون ندای خواهی یاری تا سکه دست نیز در ضرب باز آمدن قدم پندیش</p>	<p>قادر شود بر دیار بیاش رای تو اگر چه دست شیا از صحبت انکس بر سپهر مفرت پیام داد و جویان</p>	<p>می بخیزد مویشیا پیا رای در کران دست کند کو زرم بود کسی که میتنه آلا زبان است کیان</p>
<p>در قول چنان کن استوری که کل من شود از تو زینهار کس بخود از رخ کشود کتاب کن بنام زود</p>	<p>کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود</p>	<p>کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود</p>	<p>کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود کتاب کن بنام زود</p>

بر عهد کس اعتماد نهایی در گوش کسی معین کن آن از هر چه طلب کنی شب و روز	تا در دل خود نیایش عابدی که زده شوی گفتشش با پیش از هر کسی نه می فروز	شمار صدوی پیش از خود از آنکه کنی پنج بر کن با آنکه طلال شست با دم	غار زره خود چنان توان داور که تو بر کسی ننویس پهلوی کش آزان سدر نام
آزاد که خوشتری دل از در مجلس می کشد و کن هم بر سر و عمارت خرابست	بر چشم جان سپیده سوز تا گرم شود نشانی که بشاید که سسلی شتابست	دانش که سوی بر طبع خرم و نای بیار عام شیر بر کشن آنکه باز نویست	بادی زو جان خود فروزم تا کن نرزد دم و بیدری بفیل کن اگر چه نویست
کرمی دل تو جهان مند و ز مرز تو بوقت شاد کامی باز آنکه تراست بر نیامی	محتاج نشد بجز این سپید بر باشد عمت تقای ناید ز تو جز صوابی	دع تو بیز سپنج کرد یارب ز جلال این جهان سر ده که زند تو سازگار	بس مباد و حامی نیکر دان آتش و کزنده را که دار هر جا که رود تو باش مایه
باد آمد او یاشش نشو یک قطره بمن و باد باش کین نامه کاشتم نباش	و اعداش چنین گشت مقتدر این نامه که نام زند کی باد درم طمع آنکه سر که خواند	بر و تش جام سپهر و قی این نامه که نام زند کی باد درم طمع آنکه سر که خواند	پیل و تاب زند کانی رودت او خجسته کی باد درم طمع آنکه سر که خواند
<p>تمامست پای سپنج اختر بر روح بنی در و دین</p>			





نه یاجمان پادشاهی ترا  
مهر افروز است بالا و پست  
دیده بخت بر خدایان است  
تویی که کار را بر انداختی  
تا دوری از دست گوهر  
بیا و سوا تا مگویند بس  
تو را که گریه سر می زنی  
ممنوع بر جوی اواز شاد  
بهر آفریدی و پستی ترا  
کوته اندیشه کرد و بلند  
ز غایت بی فکر نشین  
اولی بر پستی فلک را  
نهاده است آینه ای ترا  
تویی فرشته مهر پرست  
خود را در تو گویند است  
زین که در کاوش است  
مگویند و شان و دلی  
زین تا دور تا مگویند بس  
سرش می آید از دگر که  
نهاده که چون کردی خدایان  
بیا رفت و از همه بی نیاز  
سر خود بر و نداد و زان  
نه چون که شد بر تو نیست  
هر دم تو را از پستی خوار  
چند و چندی و پستی ترا  
تویی بر این نشان  
خود را در تو گویند است  
تویی که کار را بر انداختی  
تا دوری از دست گوهر  
بیا و سوا تا مگویند بس  
تو را که گریه سر می زنی  
ممنوع بر جوی اواز شاد  
بهر آفریدی و پستی ترا  
کوته اندیشه کرد و بلند  
ز غایت بی فکر نشین  
اولی بر پستی فلک را  
نهاده است آینه ای ترا  
تویی فرشته مهر پرست  
خود را در تو گویند است  
زین که در کاوش است  
مگویند و شان و دلی  
زین تا دور تا مگویند بس  
سرش می آید از دگر که  
نهاده که چون کردی خدایان  
بیا رفت و از همه بی نیاز  
سر خود بر و نداد و زان  
نه چون که شد بر تو نیست  
هر دم تو را از پستی خوار



چرخ بستی این شاق نیاید  
 وجود تو از غم شکست  
 خیال غم خالی از غم  
 کسی که تو سر در شکست  
 ایای طشت و پر مهر  
 جوهری از نیکو دود  
 که از لطف نیک نغمی  
 نمی آید از غم خیز  
 زبان و از تو باریست  
 مرا و عیار حقین تر به خاک  
 که این خاک روی از لطف تو  
 شب و روز در دست تو  
 خود عیب بر ما هم زوید  
 چو خرم تو و تو بیک یار  
 بسته در گزیده بندگی  
 برید اور طلق عالم توئی  
 بدو یک از تو یار کیه  
 زنت اولین نفس اسرگشت  
 تمام توام جان نوازیست  
 که سوده گزاف تو ان پیغم  
 که از شیر زینت زویدی  
 کند چک او را که رنگست  
 که زدن کی دود ز کار  
 سیاه روی کس که دود  
 بر یک بود از صیغی و  
 حوز و پیشه معنی غم دور  
 که از دست تو از غمی  
 چو بر جالی از کس شکست  
 که با شعله کج ز کار نیست  
 بودی دل و من جان پاک  
 باز ز شش تو بریده ام  
 تو بر یاد می از سر در دم  
 را خود دور زدم از دید  
 من سر سارم در آن دوری  
 نه چون تویی از پیش  
 و میرانی زنده کن هم تویی  
 ز تو یک و من بر آید  
 بتا چون حرف بازگشت  
 من دیو کی دست بانیست  
 چنان که از دیدی چنان سرم  
 خود تو این در دست  
 بر یک که زدن که زدن  
 که از دست تو از غمی  
 چو بر جالی از کس شکست  
 که با شعله کج ز کار نیست  
 بودی دل و من جان پاک  
 باز ز شش تو بریده ام  
 تو بر یاد می از سر در دم  
 را خود دور زدم از دید  
 من سر سارم در آن دوری  
 نه چون تویی از پیش  
 و میرانی زنده کن هم تویی  
 ز تو یک و من بر آید  
 بتا چون حرف بازگشت  
 من دیو کی دست بانیست  
 چنان که از دیدی چنان سرم



فروریزم از نظم ترکیب حسن	از که کردم در بیت دوست	از باد برکنده خاک مرا	از پند کس جان پاک مرا
بشود من و حال سرت من	بند تبت نیست برست من	از غیب آن نو و آری است	از غیب آن نو و آری است
بجو برتنی تو من است ای	بسی بت ایچم و کفی	تو نیز شود و من نیست	چیز ده که جان نازک خاک خست
رخان کرم کن عسکه من یاقم	کرشم دل آیم چو آیم تو	هر هر مان ماهر با منند	هر پرم قلم این دستان شمشیر
اگر چشم و گوش است و کردت پای	زمن بازماند یک یک بجای	وین ده که سر بر روی منم	بایسته تاجی سری منم
سری کوا این زدم و درین	بر آتج جشی بان هر ذوق	حسلی که آن در زل زانده	اگر دست زانکه که زانده
و لیکن بخیرش من کرم شش	کرم نین بخیر دل خوش شش	تر کشی که سر کرم درین دای	عانی کند من کرم مستجاب
چو عاجز مانده و انم ترا	درین عاصدی چو نغم ترا	بی کار تو بنده و پرور دست	را کار باندگی که دست
شکسته چنان کشم بلکه منده	که آیدیم با همه باد و بر	تو بی که شکستیم ریانی	که شکستی ریانی
و آن نیم شب که تو یوم سپ	به مناب چشم بپسند زده	کند ارم از زخم زده زمان	کمن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول انکه کج	نختم صبری ده انکه کج	بلای که باشم زان سپور	زمن دور دارای مدیدار دور
کرم در بلایی کنی مست ملا	نختم صبری ده انکه بلا	کرم شکستی در نمی روز	کمی خاک خواستی من خواهر کرد
بر من از خود اشم هر کسندک	نیختم بر من ز تو باندک	به کوشه کاظم شاد دست	بر جاکه باشم خدا دست
تو یار همه مست بر میتن	تو یی انکه بر یک تواریستی	بر منده و پایا و نه زانگیه	که از راه زانگیه تو یی
کسی که تو تو تقار کند	و قهای سپود و پاکند	شاید ترا خبر تو یا مشتق	خان باید ز سر روی تو
تو را با چا تنزل شش	و زین کدنی و دل آید بر	سردم تو یا به خوشش	تو را می سبب کم و پیشش
بزرگای بزرگی و پاکه			
نیاروم از خانه پری تخت			
چو کردی سپه رخ مرا و دور	زمن باد شش کشان دور	بکشتن تو یی شمشیرم	تو ده زانچه کشتی برو منم
کریه بلندت و سیلا سخت	بپس جان من از زان سخت	ازین سبیل کامر چنان و کد	که بل نشکند بر من زان

نقوت مکن غم خواه آدم	بر کا و تور و سیاه آدم	سیاه مرا هم تو گردان سیاه	کردم ز در گشت نامید
سرشت مرا کافریه نیک ناک	سرشت تو کردی با پاک و پاک	اگر یکم در بدم در سرشت	شای تو این شش بر من رشت
نداده ای ما می و سینه یادم	بیرودی تو یک یک پیک نیکم	هر آنچه ازید است چندی در	نشان میدهد و آید سینه را
مراست پیش نظر که تو	چگونه ز چشمم دور بود تو	را چشمم از هر چه در دانه است	که مستی تو سازند و او را گشت
مردودتی پیش منک و دی	به شاش صورت بود در منکی	بسی سینه ل از من با بود	شاید ترایا منت الالبو
اساسی که در آسمان و زمین	باز از فکر است او نیست	شود و گشت انداز و این	سر از حد و انداز و این
به پای و ست چندان پس	که آن پا را حد پایا پس	چو پایا پذیرد حد کایتا	مانده در اندیشه و یکریا
چون دارم ای مساحت خواه	که باشد رضای تو در این	بسی شرم آور که سینه جامک	نوشته و باشی و من سکا
خران خستیم چاره در سرشت	که سر بر بگردم از سرشت	نورسم خطی زین بیا شکر کی	سجل به افضای نغمه کی
اگر درم آن خط خونی زبان	به تو قیود بر بازوی خود نشان	وزان داور کی چون تیغ	که هم ست و قیادت و هم تیغ
چو پیران شود و خاصه سوی مرد	من آن را بر کشیدم و مرد	بایم که چون حکم زانی است	بر این حکم آن که در حکم
بیهوشم توست از انداز پیش	مکن امیدم ز در کا و پیش	من مبتن و ره نمودن تو	بجان آدم جان سینه و دن
چو باز من بی من را پستی	بدان سم و این کی منو پستی	روز و شب هر نفس ایش	بپنسی ده از گنج ششم
چه خواستی من با چنین و بت	همان گیر با و یکم خست	مران چون نظر بر من انداختی	زین مقرر چون که بختی
تو دای مرا با یکا و سینه	تمام و سیکر از آن پای نبه	چو دایم ناموس نام او دن	چه دایم ای داور داور دن
سری را که بر سه نهادی کلاه	سینه از در پای مرا خاک راه	و کی اگشت بدست را در راه	ز در یوز و مردی باز راه
اگر مکن چو کردار خود کار من	مکن کار با من بگردار من	و می دان با بر کا و یسغ	نیار و بجز مصطفی اشغ
فرستاده خاص پور و کا			رسانده حجت استوا
کرانسیا به تاج از دکان			که امیستر آدمی از دکان
محمد کمال آید سر چهرت	برایش نام او هست	چرخ کی پر دینش بدست	خون غم مرا در من بدست



فمازار عالم سید تاجیه	شعاعت کن و نه چرم مس	خست سی سایه بلخ شرع	زینسی به اصل اسانی بفرع
زینار که اصل داران پاک	ولی منت فرج داران خاک	پراخی که تا و غیر خست نو	چشم جهان روشنی بود و
سیاهی خاک عباسان	سید و چشم شام سیان	لب از باد صبی را ز توش	ن از بجز آن سید پوش
فلک بر زین چار طاقش	زین فلک خنق و تیش	تون خردمند شست او	بکشت کش که انکشت او
خراب او شمس عالم روم وی	ز اجتن استاده کسری کی	می طبع حکیم چو باره بهنج	یکدست که هر یکدستین
که بر جهان بیا رست	زین از حد و دودین خواند	که تخمین بر سپ	سرتیغ او باج و انهر زند
سر بر دین خیم چون پی شرد	سر بر دین کی سر می سپرد	بقای دو عالم بهم دو خشد	وزان سر و یک زیاده
پرو کشت آن طبع قباوی	بپستی کم آمد ز بالای او	یالای او کایه در داشت	هم آرایش از دینی داشت
خواجه بود عوت شک	که اسی بر عجز او شک	تنی دست سلطانیش پوش	عظمی خرد و شانی در شش
ز موع او در شب ترکانه	معج کن فلک را طراز	شبا ز خمر سرچ او سار	دوران زو بان آسمان نایه
شکست مجلس از در کرد			شب از روشنی دعوی در کرد
سر بر دهخت سلطان			بآمد و کو هر چنی حسی
سر بر پوشان بهشت	سر بر بی آراسته کا بهشت	محمد که سلطان این مده بود	ن چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافر دست اقصی کش	ز نافر دین سپه اقصی	زین جهان را خود را خلاص	بعشق غشای کشت خامس
زینت این که چفت ستاره	به قلم فلک بر زو به کاره	دل انکار نه حجره پرده	بند حجره آسمان ساخت
بدون دست این که چایند	زین نه بهشت چرخ بلند	زین شانه زیرش چرخ	شماش خورشید روز غرق
سیلی راجع غرب تافته	ایم مین یک از دیافنه	بر شیم نه پالکد لوشی	دند چولو برایشی
ن آسودنی نافر شکست	چو دندان آسود بر آمد و دور	آن خوش غشای که آید کان	وزان شیر و تر که تیر از کان
ن آسودنی نافر شکست	رو باز پس نه بهشت ماکوم	عالم کشی نه دشته دشی	عالم کشی که عالم کشی
چنان شد که از شیری کام او	سپق بر و بر جیش آرام او	قدم بر قیاس نظر میکشاد	بر خود قدم بر نظر می نهاد

بهمنه بان نشکی دهوزد / برآورد و این آب کرد و کرد  
 و زمین خانه که عسکر در دوز کرد / سواد ملک گشته کشتن بد  
 ز شیاه و مرکب ز شیاه / شده روشا چشم روشد



بریای شمشاد شست / گندم بهشت آب خالی شست  
 بر آنکه قلم بر خطار و شست / که قلم را نیکو دید شست  
 بر باد کوار و خوب را / با کرد و بر انجم اباب  
 بشکرا و در بنو شست / خلق طبعه بنامید در



بجز واداشتن خشم و خشم  
 شده جان پنهان چاک او  
 بسا و دشمن خرد و موسی و  
 ز خورشید آسمان بر که شبت  
 ز تریب تیرش آفتاب گنا  
 در آن راه پیراه از آوارگی  
 ز زلف که شبت بر کسکما  
 ز دیوان که عرشیان در که شبت  
 زین آه آسمان نشت  
 چو شبت در ریختی رخ زین  
 می رفت بی زین و بالادور  
 در انجای کانه شبت نادیده جا  
 چنان دید که حضرت بیکال  
 ز آن کسی حرف کان باغ شبت  
 دلش ز فضل الهی گرفت  
 چنان شد و آمد به بر سر  
 زانم که شبت را چو احوال بود  
 تن او که صافی تر از جان ما  
 با غار ملک اولین تی  
 بهر وز مایه تی راستی  
 که شتم از آن و زینت شس  
 زودت حکمت بفرک او  
 میسج حکیم ز موبک و  
 زین ز ماز و برق و شبت  
 فلک تیر ز تابسانه با  
 شمش با زده شمش بیک  
 در آن پرده چو و آنکما  
 بهر آه و در جهاد و شبت  
 زین آسمان از پش نشت  
 بر آن از منشی عیشتن  
 که در وایه نیست بالادور  
 در و از محمد قبول از شبت  
 زان زینت به زین خال  
 که ز ماز و برق و شبت  
 زین کی که چو شمش گرفت  
 که نایه در اندیشه چکس  
 شمش بود شبی پیکال بود  
 اگر شمش پیکال بود  
 سامان در آن حسن تی  
 بهر زده کاتمی استی  
 در عونت را که در شستری  
 که بر کمر کو به کو را زده  
 با زده امل که م زنده  
 زین ز تخیل نادر و  
 شیده شمش در صده های او  
 بر حیرل از شمش شمش  
 زود و زده ماز و شمش  
 حجت ز لایت به پایان سپید  
 مجر و روی به پایان سپید  
 در آن وایه کر شمش  
 حجاب سیاست بر انداخت  
 کلامی که بی الت است شمش  
 زین که شمش شمش  
 که ز سر خوان شمش  
 سوی عالم آمد زین  
 زکرمی که چون برق سپید  
 چو شمش که جانهای او  
 شمش شمش شمش  
 تری شمش کینه کایه  
 من انکترین امتان خاک  
 مانکه او فرو مانده شمش  
 زین که بر جیبیت جان  
 به شمش زخمی که بر شمش  
 زین که در بر که در او  
 به عیان بر صده های او  
 زین از آن صده بر شمش  
 م بر صده عسل لکته شمش  
 بهر پرکار و روان سپید  
 زین وایه شمش با و مانده  
 زین وایه شمش با و مانده  
 چاکان حجه پر و شمش  
 بانی کان وین وین  
 شمش کی غار پر شمش  
 هم از و شمش شمش  
 بهر علم عالم در شمش  
 شمش که می خواش از جایگاه  
 بر آید بهر سپه امن عالمی  
 زین وایه شمش با و مانده  
 در نیک و بهر که بهر  
 بهر زین صیه شمش

نظمی که در کتب شهریه  
بسی چون سحر زویر است  
تی که با زار خاک از خوش  
من از غل کتی با فشان دست  
که چون بایم مطرحی ساختن  
بخوان اندیشه روز و روز  
چو شمع تشنه افشاده در میان  
مگر جادویان این آموخته  
در آید من فانی از خوشی من  
رطب چمن و آذر نوین خوا  
بر آید من ناله نای که  
شب از دشتی بر فروخته  
که بی مثل چندین چو پیش  
بر آید من سپهر انی پروانه  
که مرا کف کند به روزین  
سرخه چمن اند و من اندک  
که در دو کانی در این چادر  
بینم که زنده می بکشد  
بباز شد تا به زار کش  
به دکان جوهر فروشی سید



ببا و از اسلام با بهره مند  
بچندین دعای سحر خواسته  
زود به سر صبح صادق است  
برداشتن خاطر از دخت  
چو با کین کون بکون کار  
که از محف میسکان در سیر  
به می چنین بسته در دیده است  
پراکنده شد بر سرم منفر خاک  
وزان دایمی سر که آید می  
که بجان می الهی لامیت  
شد نم زنده چون باور صبح  
چو هاروت و مرقد از نوک  
دستم جان شینکار آورد  
نزد و نه کالای مسایگان  
شنشاه کوه و دستان منم  
که این بنیامین زودان به  
که بر دم و به پیشان دست فرو  
که ز زکشد در جهان کنج  
یک مغربی معنی در کش  
که ز پیشتران یک با نید

ز باطل در بهار آسوده گوش  
ز بخت فکر است شده پایست  
شکاری و آن طرح انداختن  
ز بهلول بهلول شده کرد کرد  
شد و باغ من تیشین دامن  
که از نوم خود را بر فروخته  
در آن خواب ویدم کی بایغ  
و باغی آتش باغی خواب  
که از پیشه کشم از خود تمی  
وزان پیشه چون شمع سیستم  
در کباره طریقی تو ارم بست  
در نسی بر آرم ز یک دان  
شانه را کوی ای نیکت  
سر خانه پر از دامن خانه دار  
که رخ نه تار در بسیار سو  
درستی کهن و شست نویا ش  
شنیده ز پیران دنیا سنج





زور یحیی یک انبار است	در نش قراضه ویش است	بانیان کج دیار است	برافت دینار خود را زد
چو دینارش از دست پادار کرد	سوی کج صراف سر باز کرد	زوماه مروانده کجستن	وزان یک عدد در صد حق
زاری نمود از پی زخوش	بنایید بر مرد و سرمنش	که از ملک و بنا بچندین یک	درستی نداد ده بودم بکج
شندم ز ازیر کی نابلی	که نه ترکشد چون برابر نی	بکینه این دکان خستم	ز خود برابر با خستم
که کرد این بدان بخت	خواین نه بدان نشد آموخت	بختیید صراف آداد مرد	وزانیر مشن به قصد کرد
که بسیار باید براند یک	یکی با صد آید صد با یکی	بسیار که عشریوان بود	چو بنشیند مرد در دیوان بود
زوزان مریش این است نزد	که نماند بر من می ملک دزد	سیامان که تاج به میکند	به دزدی جبارا میکند
برو آتشی چینی نه گرم	که دار و می دید از دیدم	پیران که تاج به سپرد	مقم چون راشد این خشک
نهان من آتشکارانه	که کینه است اگر تا بجای راند	خزنده کالاک نهان بود	که کالای رزیده از ان بود
ولیکن در عیب اشکارانه	دل دست و چپه را بود	اگر دزد بر دزدان و نیر	بود زود خود شده دزد دیگر
بار من که نام که خود دزد کار	به نیک و بد باشد آموز کار	ز دزدی که دزد سر بیج	نماند نه مانده نه سبب بیج
پاسا قی از می نشان دزد	وزان دزدی پیشان دزد	پان دزدی تلخ پیشان کفر	مگر خوشی را از امش کفر
نظامی بسی صاحب آواز	کمن کشتی و همچنان با دزد	چو شیران سر نه بکشی خک	چو در میانای جوار یک
شندم که در باره روسی بر دزد			خود آری باشد بکمر عود
چو باریان بود و نیاباد و کرد			بدون آرد دزدی خود از نورد
بکجی کند در علف جانی ش	ز پند مکر دست بیای ش	ز پستی خون خود از دزد	مگر کس تن پوست پاره دزد
سراجام کایه کاجل سوی د	و بال تن و شود سوی د	بدان سویه قصد خوش کند	بر سویه ای سر بر دوش کند
مر آن جانور که خود از نیست	طبع با آرمی و ارمی نیست	بدون آرمی این پرده نیست	که زکی و آینه زیر زک
که کوک در سرخی لعل سفید	که جوینده باشد تو نماند	پس این جادو بسیار کجستن	چو جادو به کس از کجستن
بر دم و آینه اگر مردی	که با آدمی خور است آدمی	که کان کجی چایی است	بسی کج این کوه در خال

چو در آمد ازین دوزخ بود	چو خرم بود نخل بن را چو خا	چوانی شد و ز نمانی نماند	چو جوانی که همان چو نمانی نماند
چو دانی بود غلبی آید	چو غلبی بود کی بود شدی	چو پیوست و پوسید کشتی	چو کشتی بود و نمانی نماند
چو در جوانی چو انگر کشت	چو کشتی کوی فرو شوی دست	بسی چو باغ چسپان	چو شمشاد بالاد خندان
چو باد خندان و آید باغ	زمانه دید جامی بس باغ	شود برک ویزان ز شاخ بلند	دل باغبانان شود در دمنده
ریاچین بستان شود تابید	بخوید و باغ را کس کید	بنال کی کس میل سال نوزد	چو خسار و منجر کل کشت نوزد
دو تاشه سی سره از آست	که طوطی شد از سیاه ز جاست	چو تارنج نچو در آمد به سال	چو که کوزه شد بر شانه جال
سرازه بار نیکن آید به شک	بخازده به شک آید از شک	زود ماند و تهم ز می خواستن	کران کشت پامیم به جواستن
شم کوزه لا جوردی گرفت	کلم سرخی از خت و زدی گرفت	سیون زنده زنده ماند باز	بیالین که آمد سرم اینست
همان خلک چو کانی با پای	صید زخم چو کان نچیند ز جانی	حرب را بمینازد کم شد کید	شان پشیمانی آمد به یه
بر آمد ز کوه ابر کا فز بار	فرخ بیک کشت کا فز بار	کسی دل بر رفت کراش کید	کسی خواب را سرستایش کید
عقاب عروسان نیاید بکوش	صراحی تکی کشت و سانی خوش	سرازه لوسچید و کوش از سماع	که نزدیک شد کوچه اوداع
بوقی چنین کج بهتر ز کاخ	که در بان کند دست باز خوش	تاشامی پرده چسپان	که شمع شب افروز خندان
چو از شمع خالی کند خانه	ز پنی و کد عشق بر پا نماند	بروز جوانی و نوزاد کی	چو دم لاف پیری و اماند کی
کون کی نغمه شادمانی نسیم	بهرانه سرچون جوانی نسیم	چو پوسید و چو کی در کج باغ	چو زنده باشد شب چو نچاغ
بشا فز ز کرمی که تا دزد	بلی نوری شب زنده لاف نوز	اگر دید می در خود فتنه اش	چو طلب کرد می حال آسایش
بازاد کی عمر نو کردی	چو از بابت وی کرد و کردی	چو در جوانی پلایان رسید	چو سینه دوم از مشرق آمد به یه
بتدیه پر آنم که سرچون نسیم	چو نپنی را کار سپید نسیم	سری که نزار اریا شد بتاج	سیرین کار او مشک باید بتاج
آنان پیش کین هست پر کاین	کینه خط عسمر مرار نپز	از دم به زخم دست خویش	که دم آواز دست خویش
بهره خسته یازی کیم	بوامانده خود چار و ساری کیم	چو سوار شکم ازین پل کشت	چو بکمان نزار و سر کشت
دین به من اینست	زنا را کسی باید کاین کیم	سیاه و آوری تازه بکشت	چو بر سر خاک من بکشت



یکا پس از خاکم کنیست  
 نه دست بر شوخ خاک من  
 و عای تو بر سر پرده شتاب  
 مرا ندیده پندار چون خوشتر  
 لب از شکر چند خامش کن  
 ز پنداری ای خضر سپه دانی  
 مرا ساقی از دهنه ایزدیت  
 که از می شدم سرگشته و کام  
 می که جواب زلال ده است  
 و اما بزرگی نیازی نیست  
 بزرگیت باید دیدن دست رس  
 پندیده هر که سخن یاد کرد  
 سخن گفتن آنکه بود و بود  
 و من ایسم با هر دو خشن  
 به دلی که من خودم در من  
 هر چه را چون صدف دیده او  
 نبوده خواهم از زور کار  
 زمانه چنین سپاس برسد  
 که ما بر کنج امانجا نشست  
 بشو توان پس در دشتن

سر پادشاه باین سند و پند  
 بیاد آری از کوه پاک من  
 من آیین کنم تا شود متحاب  
 من آیم بجان که تو آیی تن  
 زو شکار از فراسمش کن  
 که نمی مراست مقصود می  
 صبح از سبزی می بودی  
 طلال خد امت بر من رسد

سر خاک فرشتش مراد و باد  
 شانی تو بر من سرشکی نداد  
 در دهم سانی رساند در دهم  
 مان عالی از سم نشینی مر  
 چون بخار می در افکن بجام  
 ز آن می هر چو دانی خواستم  
 و که ز پندار که ما بودم  
 پاسا قی از سر نه خواست

سر پادشاه باین سند و پند  
 بیاد بزرگان بر او نشن  
 سر کشته خویش را با دگر  
 که آن که او از دگر بود  
 باز گفتن و گفته را خشن  
 و من در خوشتن میرم  
 بدین کاسه ای در شایه خشت  
 که گویم به روز از آموزگار  
 یکی دستم از کی در ده  
 ز تار بیکان هر دیا به پست  
 بخاک تر آتش که در دشتن

سر پادشاه باین سند و پند  
 بیاد بزرگان بر او نشن  
 سر کشته خویش را با دگر  
 که آن که او از دگر بود  
 باز گفتن و گفته را خشن  
 و من در خوشتن میرم  
 بدین کاسه ای در شایه خشت  
 که گویم به روز از آموزگار  
 یکی دستم از کی در ده  
 ز تار بیکان هر دیا به پست  
 بخاک تر آتش که در دشتن

سر پادشاه باین سند و پند  
 بیاد بزرگان بر او نشن  
 سر کشته خویش را با دگر  
 که آن که او از دگر بود  
 باز گفتن و گفته را خشن  
 و من در خوشتن میرم  
 بدین کاسه ای در شایه خشت  
 که گویم به روز از آموزگار  
 یکی دستم از کی در ده  
 ز تار بیکان هر دیا به پست  
 بخاک تر آتش که در دشتن

و کرد سروان کین کمر بستد  
 برای که خواهم شد نجات گشت  
 چو از بند کس روی سفتی است  
 سخن چون گفت نهادن است  
 فلک دارد و از منوس سر  
 چو سره درم در ترازو سر  
 بهر خار چون گل صلیبی زلف  
 چو در باشد همی غیبی  
 نایم جو کند مژدم بجای  
 پس سحر پستی خان کند مژدم  
 کنویم به اندیش این بر  
 ستم بر دم پیش خود در شان  
 شامان کیتی درین غار نیست  
 بهر دانشی دست راست  
 شکر دادم از لب کین حق  
 بهر دوزخ دولت خوش شان  
 و لیکن از حق من با حشر است  
 بهر کمال سبیل اشک ارشدن  
 بخود کم شوم خلق را نهامی  
 چنان که سخن بر سر ایم کای  
 بخوی به از سر زمان رسد  
 ره آوردن لب و بوی خوش  
 سر دوی هم از بهر خوش گشت  
 کند نایق مقامیت من  
 سر آه ولی پای بوس پس  
 دل چون دهم بی تاندوم  
 بر زخم چون بی نایب  
 نه چون آید دوشی عیب  
 چون دوشه و شان کند مژدم  
 که از پیش رویش خالت بر  
 زان کشته ماسم به پیش  
 کنم سر کشی یک با سر کش  
 که بود چون من چرخ شکر  
 بهر نکته خانه خواسته  
 بکلی نمرود بهر خستن  
 بهر دوزخ شد بهر خون چنان  
 پاک پرستم شود و نفع است  
 شایه نری و انجاشدن  
 مایون کم دیدن آه مای  
 بدان کل زخم مال چون سبلی  
 بدان تا کردی ز طبعش ان  
 بخوی خوش آسوده بر کوس  
 از چندین سخن که سخن با دوز  
 ستم سر سپاری باغ سخن  
 چو بر چسب ده جنگ سر بجان  
 سخندم باز ده کس بر ق  
 که کاش است این ال ستم  
 بخو ستم آن بخت مال و کین  
 پس پیش چون آتش کیمیت  
 بهر که کیمیت نهان کیم  
 درین حال که خسته کرد شوم  
 ز بی آتی و غافل مژدم به کین  
 که دید است به روی ز کین کای  
 بهر یقین از سر فنی روشنی  
 کسی که در کیر آرم چوب  
 توانم در ز بهر دوشستن  
 بهر پیل چهل کشت و خلوت نمر  
 همان به که با پنهان مای  
 سرم سپید از حق و تامل  
 اگر به زخم و کلسی دید می  
 بهر زخمی چو کشت بایرین  
 بهرین رستم هم بدین کیم  
 سخن را ستم در جهان بایکا  
 بخت میان تبه چون نمر  
 کان دارم و بر ندم کان  
 که از برق من در من آمده سر  
 که از خار خود در شد تو  
 که از باز و دوان شایم بهر  
 دروغ و دوان فریب کیمیت  
 پادشاهش کیش پشیمان کیم  
 زیاده کم نیک مردان شوم  
 جهان با دواها در تسان  
 ز من عالی آواز بهر لب  
 بهر کانه در سر فنی کیمیت  
 بخت نفس با چو کیمیت  
 بهر مژدم آن مجلس فتن  
 بهر مژدم آمدن دور باشد زکا  
 بهر مژدم چو کیمیت  
 زانم در چاره ستم  
 کل سنج بایر و از ویر



چو از آن خو و خور و باید کتا	چو کردم در یور چون کتا	چو کشم چو سیم در کوش	چو کشم از دهن کوش
عالت گرفت از من ایام	بکلیج ارم بر دم آرام	در خانه را چون سپهر بند	از دم بر جان قتل و بخل سب
ندامم که دوران چسان میرد	به نیک و بد در جهان میرد	یکی مرد و شخص مبروی رون	از کاکار و نیل و پاکارون
به هیچ دل یک نفس نرینم	به آن پنجیم هر پس نرینم	تا نام کسی که بجان و بتن	مرا و ستودار و از خویشتن
ز مکرپان روی بر ما مژم	کس خیش از خویشتن باقیم	بر عاشقان که به بد بشوم	همان که مشوق خود خود شوم
کرم نیست به زنی مکرپان	نه است مذاق و زنی رسا	در حاجت از خلق و بسته به	روزی ای از آدمی بسته به
مرا کاشکی بودی آن مست بر	که نکند از من حاجت کس کس	درین سنه آن حال که نیم خون	نیارم سر آرد آن خطرون
سین حال سنه لکی چون بود	که نه از من سنه آن خون بود	در سنه آن حال که نیم خون	درین دهه برین دولت آسوده م
چهل روز خور اگر نشتم زدم	کاویم از چهل روز که در تمام	چو در چار بالش خیم در ملک	نشتم درین چار دیویشک
ز هر چه که انداختم چون حراس	روی از دادم بکد مر شناسا	ز هر اسیرین بر سخن پردی	که بر سار و از هر سری و بری
تو شکلی اشک رخسارین	که کل را به دود و دیوارین	آن پنجا بست چو سیاحت	دل انجا به کفین پر و خسته
باز می نردم جبار اسیر	که شغل دگر بود جز خواب و خور	مخمش می شاد و بر بسته می	که کشتا و دم آن شب از خوشی
سینم زین بکد از تشن	که مریم صفت بکد و تشن	تقاضای آن شوی چون آیدش	که از تشن و تشن چون آیدش
بین الحرفی حسنهای بک	بسمعی و آن زادن از تشن	سخن گفتن کبریا تشن است	که کس نرین سخن تشن است
مربی سفینه سفینه کس	سرودی بکد با تشن کس	پنهان تشن تشن تشن	که آواز تشن تشن تشن
چو بکد شاه ز تشن تشن	چنان تشن تشن تشن تشن	چو دمی تشن تشن تشن تشن	چنان تشن تشن تشن تشن
خا پنجر تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن
سین تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن
چو دمی تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن
تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن	تشن تشن تشن تشن تشن تشن

نماند چنین نام تو در خیر	نوشته کند قلمهای شیر	تو خشت و غم من بکجا کرد	بوی و قناری کار نایب زمر
چو در و زار باشد شای	که در انداز آید بکشت و در	عذر چون بود کاسه و کلم	سند بر کز کار کردن
ترغم شاسان و شان بنوش	بر بامک منی گرفتند کوش	فردت شد این مثل اساق	چنین نام منست پر دهن
که چون در کتا به شود جایگیر	نویسند و رازان بود ناگیر	بتحشی که سر و کلافت و خور	عزوم من این داستان است
این آستانه و یزدان	نیش و نیامه بر آستان	و کز نامها که بود خجست	به بهر وقت باشد دست
به نیروی نوک چینی ماس	شرف دار و این بر و کرنا	آنان خسروی می که در جام است	شرف نام خسروان نام است
سخن کی پیشین و نامی طوس	که راست روی سخن چون عروس	آنان نام کان کو هر هفته	بکفشیهای ناکفته مانده
اگر سر چادری نامی است	بکوشی در آینه ای است	بکوشی بخت پذیرش خود	سخت کزوی کزیرش
اگر از این دوستان فکر کرد	که علو به شام شایسته	نظامی که در شست و کوشید	قلم و دیار اقم و کشید
بنامش روی که در کج یافت	تر روی خود اسبک است	شرف نام و رفته و باز کرد	حیث کمر گشته و تازه کرد
بسیاسانی آن غوغای سرب	بر روی که تامت کردم	مکران حسد بی یونی ز غم	خوابیت از اصدای غم
مرا غم بقیتم که بود و دوش			
که این جاکلی خاتمه سپردن			
چو سوسن هر از بندگی یافت	نم از چشم زندگی یافت	شینه م که در نام سپه دان	سخن از غوغای و پاسبان
شونام سپید و پیش باز	که در زده کج نیا بند	سپیدیه کی کن که باشی عزیز	سپیدیه کانت سپند تیر
و زور و ناله و پند زک	بیشا شش و دمان شک	آبان خوشتر آید جانمیده	که پند همی ناپسندیده
مکوانچه و نامی پیشین گفت	که در دشت و دو سوخت	کمر در کز های ایش کیر	که از باز گفتن و دیگر کرد
این پیش چون شپای نوی	که کشتی ترا کن پروی	چو خیر و یکر از نایب است	هر سو و خور امیالای است
مخزن غم ببید کی ناکرد	که بخشی بود هر چه نافر	به شوی ای که کمر سوی شک	رنگش از اسان کی شک
همه خبر اگر بنکری لخت	بسخنی بر دین آید از جانت	که هست توان با بود کی	بودم و محتاج با بود کی



کسی که در دوزخ شکست  
 زنی تا دستان خوارم و نه  
 نزدیک میا میس زمانه  
 عراق و لغو ز باد اجسند  
 نوبتر آن برای یک طلوعی  
 نو که سر کنان اسکندری  
 نریه چون بر در آرد بها  
 زریای او کج که سر پیش  
 چو دلدادی خضر آمد بکوش  
 چو در من گرفت آن نصیحت کرد  
 در آن حیرت آبادی بایران  
 بین هر سری سوی آن شیرما  
 کردی ز دیوان دستوار  
 من آن سرسره دانه دانه افتاد  
 ز حکمت بر آیدم آنکه سخن  
 سر و ساختم سر در کان کج  
 طرازی نوایکرم اندر جهان  
 در دولتی کوازی بیست کا  
 باین نامه مور ویر باز  
 بحر فی شغل کنم نام او  
 خم نقره خواهی در پیش  
 بخاری و خرنی و کیلی و کرد  
 نه از زبان میا لاد و سپهر  
 آن کل که او تازد و دانش  
 بگو سر کی تیره است کن  
 جهادری انیک خرد یار تو  
 چو ریاحه ز که مرا کاشیک  
 بیابانی چنان کن زوی صوا  
 بری سخن بود و شد جلیه  
 نهادم ز سر شیو بسنج  
 سر از پیشه که خاطر شش اتم  
 که پیش خاسته صاحب میر  
 که منی پاک و دین پروری  
 غنچین در پادشاهی نظم  
 به پیغمبری که کم در شش  
 آن سرسره اربابان سرسره  
 این آیدم کین کابین و زو  
 برندی چنین نه وارش کم  
 ششکلی سازش زین میر  
 بحر فی که عالم زیاده شش  
 به ملک عراقت میاید که شست  
 بنان پادشاه چار شد خرد  
 یکی دیو مردم کی دین  
 عرق دین در عراقت دس  
 عروس سخن را شکر ز کن  
 بر دوی شود و ز فلک کا تو  
 ده کشتی ابر یکبار شک  
 که سم سنج بر جا بود هم کباب  
 سخن که دل آید بود و پسید  
 که در سخن نو کنم نامه  
 خیال کند در او بیستم  
 ولایت تان بکافا کسید  
 پذیرا شدنش به پیغمبری  
 دم از کا که شور خدایان  
 که خواند خدا این پیغمبرش  
 کم دامن عالم از کج  
 بود و پیغمبر گشتار کرد  
 ز که زمین تشارش کم  
 که باشد بر او چادوان پاکیر  
 نه باران بویید نه بادش

بشرطی که چون من درین دنیا	سالم سرش بنموشید و نا	مرا نیز از نو پا بیا بیا	به انداز سرگلاهی رسد
ز خورشید و شمع آن محبت نو	که باشد چو سایه ازین کج دور	غیور را با کبوتر چه کار	به باز ملک و دولت این کار
نظمی که نظم در ی کار است	دری نظم کردن فراوان است	چنان که بدین ناله خند	که روشن کند خورشید منور
دل و دست ساز به روز باد	در وطنه دشمنان دور باد	نوا کر نوا می چکا و کت بود	چو دشمن بنیر نوا و کت بود
در آن دایره چون سخن باند	در دین پرور خویش خواند	که این نامه را غرض نمانی کند	اگر ای کشش اگر ای کند
چنان بکشد پیر و بال	که نیک اثری نیست در اقبال	نشاط اندازد به خواننده کار	مفرح سازد به داننده کار
منه ده و لا زار و آرد و بکار	غم آلود کار زانو و چنگ	نوازش کند سینه خنده را	کشاید به کار و دست را
گرش ناتوانی شاکست	خدایش بخاندن توانا کند	و کرنا امیدیش گیر دست	به ستاد و در امید ی دست
مرا پنجه از خدا خواستم زین قیاس	خدا داده و بر داده کردم سپاس	سایه یون آتش شد که در بزم کار	سایه یون بود خاصه در بزم کار
بیا ساقی آن آب با قوت و	در لعل آن جام با قوت با	سحایه جامی که می جان آید	سحایه جامی که می جان آید
علم بر کس ای قیاس بلند			
بنال یل عد چون کوس شاد			
ببارای هوا قطره ناب	بکیرای صف در کن آید	برای دیوار فقر و بی غیث	ز تاج سر شاه کن جانی غیث
شی که نه زمزمه معراج	زمین بر لب از آفتاب	سکند شکو می که در جلا	سکند سکند به او کشت با
زمین نه و آسمان نه کن	جما کیر و دشمن را کینه کن	مردار مغرب بر دانه کنی	قدحان مشرق به زان کنی
جهان به یون نصره الیه کن	بر جدای خود چون ملک دست	نخلف پس ازین داد پیش	به پیش کم بود و پیش کن
خداوند شمشیر شخت و کلا	به نوبت زن و نوبت پنا	برستم بکافی و ان کرد پیش	هم او نیک پیری و هم نیک پیش
شاه از پرسی که آید	کلید آیین کج ندین	یکه از نو کج از آیین	خداو کاس این تیغ روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند	و آن چرخ آتش آب افکند	که ماه و زاری و مسد	ز خص کاشن بخانی رسد
اگر اندام او بر شمار و کسی	بر آن کند شکر نیت سی	شکری آن نیت از و شوق	ولی نیتی پیش این چون شود



کف و بار با سر که بسند و کمر  
 بر آینه چون نین پس  
 سر آینه او نمود که کار را  
 در پستم نموده اند سفید  
 کجا کام ز خوشک به نام  
 برین بخت کبریا کی باشد  
 اگر دیگران کاشان است  
 برین نام و نیت که از او رانند  
 نزاران لبرده از حدل شای  
 جهان بود چون کان که نزاران  
 ز نیت کایه شش نوبت  
 که از نخل طوبی سه در شست  
 بکینه دخی شمشاد است  
 چو از تاج او شده جهان سر  
 چو اسکندر از شاه کشور کشی  
 چو در صید شیران شکا بگفتی  
 اگر شیر که از کف دست نند  
 بسا که درخت کینیت هم  
 بعد از از توبه خواه جان سپرد  
 کلاه از کبریا مرثشت کیر  
 فروزنده آینه کوری  
 برین کوزه شش خرد خشت  
 بر آب کفنه چون نین پس  
 در پستم نموده اند سفید  
 برین بخت کبریا کی باشد  
 اگر دیگران کاشان است  
 برین نام و نیت که از او رانند  
 نزاران لبرده از حدل شای  
 جهان بود چون کان که نزاران  
 ز نیت کایه شش نوبت  
 که از نخل طوبی سه در شست  
 بکینه دخی شمشاد است  
 چو از تاج او شده جهان سر  
 چو اسکندر از شاه کشور کشی  
 چو در صید شیران شکا بگفتی  
 اگر شیر که از کف دست نند  
 بسا که درخت کینیت هم  
 بعد از از توبه خواه جان سپرد  
 کلاه از کبریا مرثشت کیر  
 فروزنده آینه کوری  
 برین کوزه شش خرد خشت  
 بر آینه چون نین پس  
 در پستم نموده اند سفید  
 برین بخت کبریا کی باشد  
 اگر دیگران کاشان است  
 برین نام و نیت که از او رانند  
 نزاران لبرده از حدل شای  
 جهان بود چون کان که نزاران  
 ز نیت کایه شش نوبت  
 که از نخل طوبی سه در شست  
 بکینه دخی شمشاد است  
 چو از تاج او شده جهان سر  
 چو اسکندر از شاه کشور کشی  
 چو در صید شیران شکا بگفتی  
 اگر شیر که از کف دست نند  
 بسا که درخت کینیت هم  
 بعد از از توبه خواه جان سپرد  
 کلاه از کبریا مرثشت کیر  
 فروزنده آینه کوری  
 برین کوزه شش خرد خشت

یکی آنکه از کج آراسته	دستی از لایوس زخوسته	دوم مردی که دن پاست	عوض باز ناجتن نشسته
سوم دل پیغفت بر آفت	ستم دیده را اول خاستن	چهارم علم بر یازده	پنجم شکر به شماردن
شان چشم از مجرم و غدا	ز روی کرم عنکر دن کنی	ششم عهد و پیمان گشتن	دفا داری از یاد گشتن
ز توشه پست پروای بس	دین شش خالت جدی	هفتم شب که طوف کردن کنی	پراغ تر از غنفسه دن کنی
مرد ز خورشید باج	پایین تخت تو بند دگر	پانزده پاوشای تو	پسر از جهان سر چو خانی
پان دوا ملک شای کنی	چو داور شوی داد خواهی کنی	از بازی گذر پر پشته روز	ز پهل بند پای بست تو
پاس از خداوند کیست	که شست از یزید انصاف	باضافه چشم دارم می	که چند دین پستان می
کرافت پسند از کار دور	نه سایه بر او سپهر اندازد	که چند از دور در موج موج	سراینده را سر در آرد موج
دین کج نامه ز راز جهان	بکشد بسی کج که دم نهان	که کان کفیه ز آرد بست	لطمه بسی کج و اندکست
و کج پنهان نیاید دید	شود خرم آینه بزم کج	ز دانی که این کو سر نیمست	چه بچینه دار و اندر نیمست
شط از تو دور دگر گشتن	سزاوارت آینه بزم کج	خرو کا سازارین کج	بر آن آفرین کا فرین کج
چو زمان چنین آمد از شیر	که ز نام فرشتش بد این کار	به کشتار شمشیر کج	به کشت کسان مغرور سپه کج
ختم عهد و سی این کج	که از چشم روشن شود بزم شای	مردوسی فیان شاه را بنده	بر آن مجلس آفاق خشنده
به اندازد آنکه نزدیک و دور	چراغ جاشای است	کل باغ شاه عالم منور	پراغ شیش مشعل رو به نور
دیده و من به کمال خفاغ	زبان سوخته و شمشیر چرخ	نظامی چو دولت در ایوان	شب دره ز باو آفرینان
سیاساتی آن است بکینز و ج	به تمام صبحی کج به صبح	اصبوحی که بر آب کوثر کج	طلالت اگر تا به محشر کج
جهان در به و نیک پرور			بسی نیک و بد باشد در کرد
شب در روز این پرده نیکو			بسی بازی چاکب آرد بر تو
بر آنم که این پرده خالی کج	درین پرده جاد و خیالی کج	که آید ز من بازی پسند	سم از بازی چرخ کردند کج
بزم کج این پرده ویر پال	خالی شوم چون بزم خیال	خیالی را بکنیم از پیکری	لنار و چنان هیچ بازی کج



نخست اینچنین که دم آغاد	که سوز آور و نغمه سپاراد	چنان که شمع از سر بر دیدم	که دل آید و شدش برست
سبایی که بود از خرد و دست	سخن نکردم بر او پاسی	پراکنده از سروری داد	بر آید پستم چون صنم خانه
نما بر اساسی نهادم نخست	که دیوار آغز باشد دست	به قیدیم و تا خیر بر من کیم	که نبود که از ده رازان گریز
در آرزو یکایک نقش چینی بر نهاد	قلم نیت بر مانی نقش نه	پویگر و ماین تا ساز هیچ	سخن است و بود و پیر و هیچ
اثرهای آن شاد آفاق کرد	بیدیم نگارید و یک نو	سخنما که چون کج آگه بود	هر نفس در پر آگه بود
ز سر نشو برداشتم یا نه	بر او بستم نقشش بر ایها	زیاده ز تار پنهانی نوی	پیر و دی و مضرانی و پهلوی
کز یدم من از سروری لغزاد	ز سر و پست برداشتم مغزاد	زبان بر زبان کج پر داشتم	وزان جلد سر حلقه داشتم
ز سر یک زبان سر که آید بود	ز باطنش ز غبار که کوه بود	و آن پر دگر راستی شدم	سخن از سر زلف بر با فتم
دگر است خواستی سخنهای راست	شاید در آیش نظم کاست	سر که ده شایسته حسام	درین یک دوقی کاغذ قرم تمام
که آرایش نظم از او که گفتم	بکه بایه پیش منده احم گفتم	سکندر که شاه جهانگر بود	بکا سفر قوشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت دید	که بی چار حد ملک نتوان برید	به تخت کشای که بهنا و بی	نکست است آیین شان کی
بجز رسم و دستش پست	نار آن که رسمها از دست	نخستین کس بود که زیور نهاد	بروم اندرون سکه نه نهاد
به نمان از زک چهره دست	خطای نامی بر سر شمره دست	خردنا مهار از لفظ در بی	پیمان زمین که در کسوت کردی
سنان بخت پاس و جنت شام	ز نو بخت خود را آورد نام	بآینه شد خلق این سمنون	ز تیرگی آورد که سر بر بون
بر پیا ز جهان شش رنگ	ز داغ است تاج و اورنگ	ز سودی مند و صفرا می بود	ز دوست عالم چو پتال عروس
شد آینه جبین رایی او	سرخ کعبه وی جای او	چو غمش دوق ز سر پستال	بشامش بر دهن دودال
دوم که بر پست از بخت	بچهری نخت بر پست و نیت	وزان روز که شد به چهری	نوشته تیارخ اسپندری
چو بدین حال نشاند گشت	چو دولت از آفاق پر گشت	بسی جفت کجاست بر دین پاک	عمارت بسی که در روی خاک
بر که دشی که در کار دسر	بنا کرد چندی که انما بهر	سند و ستان با جفا و روم	بر کجاست شری خمر و زبوم
هم او از یزور سمر قند	سرفه و دگر چنان چند	بنا کرد شهری چو شهر سری	کراستان کند شهر که دگر کی

در بند اول که در بند نیست  
 بشو خرد زان خرد مندیست  
 همان سپید باوج زنده بند  
 است بخت انجمن که باکو بند  
 چو زنده آمد آن پیکر پاک را  
 در بخش کند پیکر خاک را  
 بر آن چاره که نه خطا هست  
 بر بخت اندازد مندیست  
 بتقطب شمالی کی میخ او  
 بعضی حسوبی و کبریا او  
 درین طول و عرض اندکی کار  
 را بود و دیگر چنان کار  
 ز فو سکت و انیس و از مرط  
 پیستی زمین را که روی  
 رسیده اندازد پدید شده  
 مقادیر منزل مویا شده  
 هر که راه بر روی و یاش بود  
 یکی با لنگر که خویش ماند  
 که آنرا که این وطن ساختی  
 همان که از غم بر احکام شید  
 همان بر سکون و مشربید  
 هر جای که در که و دست  
 چو این هر چه در خارش و ظم  
 که از این چنان که دشمن و غیر  
 بسی در شکستی که از سی سخن  
 سخن که چو که مر آرد و فروع  
 نظامی بیک باش این شده  
 تو مانده می غم عکس این شده  
 محارمی و بشادین طرف  
 حریفان شید را باز جو  
 ز مجاری که در آن کار است  
 فرین تیر بسیار بنیاد کرد  
 سیلی خطی در جهان بر کشید  
 یکی نوبتی چاره در زوخت  
 بنانی ازین سوی مشرق کشید  
 چو غم جهان شستن غم کرد  
 مسات کران مست اندر کرد  
 خشکی بر جا که زو بار کرد  
 دو کشتی بهم باز پیوسته بود  
 هر که باره این بسته پایانی  
 برین کشته مساح منزل شناس  
 زمین که چند است و در تاجا  
 بر مرز و سر و دم کور شش اند  
 ز تانچ آن چند و تاجدار  
 بی مرز و مایه و شش یافت  
 بسی در شکستی موزن مونس  
 با اندازد باید سخن و د پاس  
 دروغی که مانند باشد بر است  
 سکه در شصت کسور نهاده  
 که آید حاضر میت نوشن داد  
 بنا که اصلش بن غار است  
 کز این پیش توان از رویا کرد  
 از آن پیش کا صلیبی می  
 که بر نه فلک پنج نوبت نوبت  
 خطاب و کرد و به مغرب کشید  
 برشته زدن شسته با کرد  
 بران شل گاشته صد و پیر  
 ز منزل مسند ل میپوراد  
 میان دو کشتی رسن بسته بود  
 شتابده را در سکون جایی داد  
 حاصل سبیل که قیاس  
 ز روی تیرا و کرد و دست  
 ز باد و آبی نام و بخش ماند  
 کجا آمد امنیت کایه کار  
 رنگین اوردی بر تانستم  
 غان سخن اشد در کز است  
 که با و توان کرد و شش و قیاس  
 باز راستی که از دست جد است  
 خانه کسی چون سکه نهاده  
 و کرنی حسابت فراموش داد



بیا ساقی از خم و ستان پر  
بیا باغبان خرمی ساز کن  
نظم می بیاغ آبی از شربند  
ز بعد نقشه بر اکیفر تاب  
سسی سرور با مال بر کس نشانی  
زیسای بزم نشسته و شوی کرد  
سر زدن از موی عینه  
سمن را در دوی و از غوغا  
بسر سوزی از عشق چون زکات  
درختان شکفته بر طرف باغ  
سر اینده کن مال خنک  
بیا این سیراب را و پسته بند  
بپر امن بر که آب کیسه  
بمن ده که میخوردن خوشتر  
چو دران مام نهان نیکی  
ز روی گل و سایه سپهر و بن  
سر زدن و عطف و کشتن  
که بر باد شاه جهان خوش کن  
که چند خنجر سنمای پیاپی نغمه  
بسی کجای کسب خاستم

زیی قح ری ز چون شهید  
زان می که آمد به ندب صدم  
سر زدن است بر کشتن خوب  
تقری نبرد که بفرست شاخ  
که دشمن بشت شش و دلاورد  
سیاسی و از سایه مشک پید  
روان کن سوی گلشن تاب  
سلامی بر بزم میسه سان  
باز و شد سرگی چون پیانغ  
در آرد بر قص این دل شک  
بر نشان بالایی سر و پسته  
ز بزم و با فکن ساطع سیر  
بمن ده که از ششکی سوخته  
خود و نیز بر باد ما سر کی  
بر میل در آمد نشاط سخن  
ز چهر کل از خنده که مر نشان  
بزیان هر چه داری زاموش کن  
که پالودم از پشته خون و مغز  
در آرد کتبه ای نو از خاستم

بغچه را کاشدش بوی شیر  
کی مرده بر سومی سبل باز  
دل لاله را که از خون کجوش  
لبا و نای امی آلود کن  
بوز پستان چمن باز چمن  
بمقتال بستان و کشت  
برخ زبان بسته آواز زده  
سر زدن مشوق الخوق سا  
این سیکون پیکه و نه با  
و آن زده سوز وانی خستام  
بیاد غریبان غزلت کرای  
بعضی چنین خرم و سازند  
بگل چمن آه عروس باغ  
خون چمن کل و بر کل آرد ز کج  
نخستم می با جاذبه کان  
سوزم زبان از سخن شیرست  
سوی خونی آه دم اول سحر

می که صلی برب بر آتش ما  
بگل آه در باغ را با ز کن  
بیا ای ستبان بچین رند  
بکام کل سنج در دم سیر  
که مسکله آه بخت از باز  
درومال خونی و خاک بپوش  
بیمیزی بپسین از اندو کن  
مکش خط و آن خطه از چمن  
موی دل و دستان آن خست  
که پروانه پیاپی را ساز زده  
در فکن این کردن طوق باز  
درم بر زدن بلب و چپار  
در فکن می چینه وانی بجام  
که ایشان بپسند کی بجای  
بستان شدم زیر سوزی طبع  
فوز و نه دیلی چو روشن چاغ  
بمن اوجامی پر از شیر دمی  
ز دم دستان بپسندید کان  
چو بار و بود باک شمشیرست  
که پستی نکر دم در کان سحر

چو از کاکبشن پر ختم	سوی منت پیکر فرست	وز چرب و شیرینی انجم	بیشین و پسند در انجم
نور انجاسرا پر دپسرونم	در عشق لیل و محسنونم	گزن بر سباط سخن پروری	نم کوس اقبال اسپکری
سخن نم از فروز منک او	بر از دم اکیل و اورنگ او	رسی دور پای که بکشتش	کنم زنده از انجوان خوش
سکنه که به معانی گرفت	پی چشمه زنده گانی گرفت	بکر وید که زنده و حشد کی	شود زنده از ان چتر زندگی
سوی چتر زندگی را جست	گزن نیتان خیر کا جست	چنین و مثل شاه کوسند کا	که یابند کاند جوسند کا
نظامی چو می بسکند نری	بکشد ادب تا خود بر نری	چو هم زن خنری این فن	بشاد و بهشت آسب اش
بیاساتی آن بحیوان کار	به دست راستی سکه سپار	که تا دلتش بوسه برسد	بیراث خوار سکنه درسد
که از زنده نامه پسندوی			
که از جمله تابعدارانم			
شبی سوز نام افیقتس	اینی ای زمان و روم دیو	یونان زمین بود ما و ای او	بمقد وینه خاضر جایی او
نویسن تر می شاه افاق بود	نواز او جیسی اسحاق بود	چنان و او که بود که از پیش	دم که که است بر پای خوش
کلوی شکریه انسان فشرود	که دار او آن دور بی شک بود	بق بر روی بیشتر قیام	دست و کس تا دست سنج
شهر روم را بود بیای دست	بر ضاحت و باونی خنعت	کسی که دولت کند یاری	که یار که با وی کند یاری
دست و چندان ش کیج و مال	که او دور شد مالش به کمال	بران خرج فشرود شد موم	نوزنده آتش که شد موم
چو فتح سکنه در آمد بجا	که کوته شد که دشمن بکا	دولت نه دنیا دارا کذا	ساز سرانک خارا کذا
دین و تنان و او به است	مرگوش که کسر کیست	چنین که از سوشیانم	که زبانی بود آن مردوم
بیشی و دویا کشت	بشر و شوی و او را کشت	چونک آمدش وقت با فکلی	بر او سخت شد و دایستی
بریرانه بار بنام و مود	غم غفل منجیه و جان می سپرد	که کوی که پرورد خواهد را	که می دهد خور و خواهد ترا
دین چنبر که پرورد کا	پیکر و پرورد و وقت کا	که کفیا یز با ش کند	چو اقبال ما در کنار ش کند
چون مردوان چل میکن نام	کس یکیا نشن بجایی سازد	که ملک جازا بر منک و	شد از قاف تا فاکش و



بکلی فیلوس انشامی است	شکایان می این که	زنی دیدم در دهان بکند	پایین او غلی آورده پس
زنی شیری گشت خود میزد	به او بر گشت خود میزد	بفرمود تا چاکران خستند	بکازن مرده پروا نداشتند
ز خاک به آن طفل برگرفت	ز دهان آن زو بگرفت	بر دو پرورد و دو خورش	پس از خود لی عهد خویش
و اگر که در دهان پذیرست	بر آنکه نسل او بایست	ز تاجی چو کرم قیاس	هم از نام مرد این دشمناس
و آن مرد و گشت پستی بود	کرا و سخن را پستی بود	درست آن شد از کشته مردی	که از فیلوس آمد آن شهیار
و اگر گشتا چون چار می بست	سخن گو به آن اعتباری بست	پسین که به آن پر دیز سال	ز تاج شایان شنیدال
که در بزم خاص ملک فیلوس	تبی بود با کینه ز خویش	بهین میون به بالا لبند	بار و بگان و به کی گشتند
به دوسوی که به آن گشتد	بسیخست ز عارض من	حالی چو در نیم زوای	که شمع کنان کس نیم جوی
سزای چنان چو شک سیاه	وزان مشکو کشته شکوی شاه	بر آن مهربان شد چنان	که جز یاد او نامه ش بر زبان
بهش شبی شاه در بر گشت	وزان کام جان کام دل بگشت	شد از برب صدف بار و	دیدار شد لولای شاه سوار
چو ز به آمد بر آبش	بخش و آمد بر آبش	وقت ولادت بفرمود شاه	که دانا گشت سوی خسترگاه
ز بار نهشت شاهش	وزان چش آب جانش	شاهد کان بر گرفتند	ز دور فلک بار بستند
بسیر سپهر انجمن خستند	ترا نوی انجم بر از خستند	اسد بود طالع خند او زود	کرا و دید و دشمنان گشت
شرفیاد افق اب ازل	کراینه از علم سوی صل	عطار و به خور از برون گشت	موز سر در سور دم ساخت
بر آستانه قوس ابشتری	زل و ترا زوبه باز می کی	چیز طالعی که می نور از	پیکیم ز می چشم به دور از
و آرد آن که ای غالی چنین	بر از دست به از نهالی چنین	ز تقویم طالع چو پراختند	سکه ز ملک نام او ساخت
در احکام صفت اثر آید	که دنیا به و داد و خواه کلیل	آن زنی مرد و آخر شناس	بهر داتا که در سر و سپاس
شاه فرزند خیر و گشت	در کج یکسا دو بر شد گشت	بشادی که اسید از اندوخت	بخوانند کان بسیار کج
نیزه می آن می شکوی	می و شک میرخت بر طرف می	بگمراه در کرب آور پای	شد از سپهر مد میدان می
پوشه ناز پر و دهان سحر	فراموش شد چون نهان	کان خاسته دید با چوبه تیر	گهی کا خدش به به فکایت

پیشانی و شریاری گشت	زیر اقلنی خبک با شری	چو شد تیر کا شمشیر کرد
در خرقه کردم بهشتی شوم	مکران می آید کشتی شوم	بیاسانی آن ریحان شوم
که باز در محض نباشد بی		دشمن روزگار که در کس
گذر کاری از مرد کاری بود		بعد سپندش بسیاری بود
نه صافی که سختی در حال	بازداده دار و تک بارک	جان میگرداند به خوشنوا کی
تا سوده کس باشد بی	چو در شکلی خانه پریمت	سرخشی از بستگی لاریت
بر آست ملک جهان پیر عود	که از ناز کار حسین یاد کرد	که از ناز و دج و سقان نود
شیرین شایسته دزدیت	چو فزنده نود در خرد میت	بفرزانه فزنده سر میت
مگر که مرشد شک از دودیت	شادش باش در خست	نار و دود و بیج بایت
در آموش آنچه توان شمر	بآموز کاری با دودیت	بجو طاحس آنکه خرد میت
دراو کرده اندیشه شای	نزدایشی کان بود دیت	اویسای شای شمر میت
کسی کم جان طفل پرور بود	خردوش از نریم پرور بود	بر آست آن که سر پاک
سخنهای باریک در پانی	بنا یک پی چو شمش	سه ساله شزاده شیرموش
که از شمعان در وی اموش	مرا آنچه از پیر باید انداختی	اسلو که هم در شنده بود
که خوشه لکن مرد پاسبان	بیتیم او پیشتر درین	پادشاه و ناما بر شک
بیکم سخن مگر کس ندان بود	بروزی که طالع پذیرد بود	چو منشو اقبال او خواند پیش
ز کتب میدان جهانی سمند	که چون هر باری چسب طبع	بشزاد و سپردنده
فرستاد از بخت گداز خراج	بیا یون کنی خشت را ازین	سره شمنان بر زمین آوری
پیشش ناز می و میسم	بیا آوایین اس و عقیق	بافاق کشور حیدر کی
که دست و پا با تیغ و کج	بستری او شوی شکل	نفر بر ناری و فتنه زن
	بجای آوری حق پوزیدن	







خون سبزی که تر از دست	دستی زان و ده دست	تصرف در آن پیکر گداخته	از آن سیم در زنجیر و شستم
که انگشت من حرف گیر کیست	نه آنم کسی که و پسر می کند	و ای قوی دست شد شست	شد حرف گیر که گشت من
زینم به به خواست از یک	که من نیز به خواست دارم می	رو من محمد زهر نوشید	من خجسته عجب پوشید
بدان که خود از نو شستم	قدم داشتم تا با خورست	و با غت پناخ اوم این سیر	که بر تابد استیبا آوردم را
چنان هم از پاک پودر دکان	که از این دکانم سر بزم	که از ای قوی که از شست	که شست از شست و دگر
و من شستم که چون شادم	هم ملک جهان شستم و چرم	و لایت خدایان را شست	بر او تاج و تخت و نماز شست
همه سبزه که پدید بود	نمود آنچه را شست پدید بود	حان عهد و پیمان بر جای شست	ملهای شست بر پای شست
بر او احسان کیست نه پسر	باز عهد پیشین پی میخورد	نمود از آن ملک فیلدس	نشد که آن مثل با دوشی سر
که بر او پند و دست بگیرد	به تمن کشی شیخ او تیرد	چنان شد که باز در بازوی	بهر پند کس بر بازوی او
پودر و زهر و پسمانی اندام	که بر زوی کوشش خاتم	چو باد و صحرای گمان	به شستی تیری انداختی
بهر پند که بشود شکار	که کوکوز شش زخمی شاد	بر باد و زهر و سیدان ترا می	سر زهری که شد بر زهری
چرخش قلم زان بر آفتاب	یکی به دل انگشت شکار	فلک زان خط به دل آکیر	سواد و شش را در حق بخت
مساجد به یکمیری آرد پوش	جهان زبون دید و زشت	شش بر شال بود و زشت	بر این سر و بر شست
به کار که محبت نام دی	و آن که دوش ملک باوی	مردم آن سر و نوخت	بر جان هر سبزی را بست
از دست شش سر بخا	رسیده به کشتاف	کسی زان با بخت می بند	که از زان بختم کر بکش
باز می با جوانان گشت	بخلوت پی که روان گشت	نزد آن که دهم از مردی	که آید در اندیشه دیم
باز زن کس نیاید در هیچ	برون از خط عدل شاد	باز از کمان را که دلج	بخت ایمان و شرمی شاد
ز دیوان و ستان قلم بر شست	ز یگانگان اسم گرفت	همه رت میگرد و میشت	خفا بر سبکند و کل نمی شاد
به نامیه نام و غش کشید	مهر و جوش و غش کشید	شش و دوش و دوش و شش	یکی شش و شش و شش
ترا و حوالت که در دوش	یکی جای آسن میکی جان	سران کار که تبال از شست	به آسن و آسن و چون شست





راضه قاضه راجحه



بر جوی ستاند ز دستهای چمن  
 برین میخیزد به بیان میر  
 این آشنای وی چکانه  
 او رویی بی یک زبانی  
 و لیکن چو قدم به کام می  
 در سوای دید و سوای کوش  
 که چون شام چمن زین بر شام  
 فلک مثل زنجی آتش نهاد  
 جهان از دلبران شکر شکن  
 زوی که بی در زمین می نشد  
 در اندام کا و استخوان شکر  
 بر آست لشکر آیین دم  
 چو آتش شش بهر دم  
 و لیر و سخن کوی و دانش پرست  
 بر تیر و پیشه کسب دست  
 بشیرین بنمای مردم وید  
 بود و میروشد کار یک  
 سکه بیکم پام آویس  
 بر خوش اندام شام آدمی  
 رساند به ویم شمشیر شاه  
 بر خوش اندام شام آدمی  
 چو از کله پسر وین  
 بران دولت و پر و درون  
 چنان که با او مدارا کند  
 بهر شادان و آهسته  
 شاد که چون کوش و آهسته  
 بهر نو و طوطیا و شش  
 بریند و طشت زین هر شش  
 کسانی که بودند با او بر  
 شادان آن سر و شاد و نیک  
 از من بخت آن مردمان دریا  
 و در سوای چمن و در حیدنا  
 که از شش راز باقی نیست  
 سپهر از کین مدبر سپهر وین  
 آینه پل و زنگ شتر  
 شوم و هم کیم کیان از کرد  
 زوی شش بود پس دریا  
 کیش و دش طوطیا زانم  
 نیم مکنه به پگاه و کاه  
 بنمود و تاسع ناز و زنگ  
 بزکی زبان و منونی کند  
 که در اندام تاج و شمشیر  
 چو شش آموکد سپهر کم  
 بناید که آن آتش آید تباب  
 بهان شش صلح و جنگ از نو  
 و ماغش زکرمی و آید جوش  
 بر وندش آن نویسان بجا  
 چو چرخ شش طشت زین کرد  
 نوزده کان و می خوش  
 بهر خوش شش شد دل انگیزه  
 ز خون چنان بکینه بخت

شده از میان کسب چنانکه  
 چو دیده اند از آن که نه خوان  
 شبان به که پوشیده و نه برون  
 گران بخله میرد که حسنه و  
 شبانک چون باز کرد  
 بر شکسته مرغ و ستان  
 خلدیه بر و نه بر و نه  
 نیانی بخت که داشتن  
 بخیزد که پس از شیرین  
 جهان شد به پاک بر تن  
 چو لشکر بشکوه آورد  
 بسیار چون آمد و نه در  
 بخت بر و نه بر و نه  
 چو به که زنی کشته و شک  
 که روی بر سید آن شیرین  
 چو زنی نمود آتش سنان  
 چو لشکر بر آب شود و نه  
 که بد دل شد از این سپاه و نه  
 نه غنچه و نه طویله و نه  
 به به دل شد به شک و نه  
 به و نه سنان و نه بر و نه  
 جهانید و نه سوز و نه  
 جهان و نه از و نه  
 میان که مان مردم و نه  
 مردم کشتی و نه  
 در که جانی عالی کیم و نه  
 میانجی چو باشد که بر و نه  
 سیاهون بر و نه  
 سکه ز به آتش کیم و نه  
 بر آویخت سینه و نه  
 در روز کا و نه  
 زمین نرسد و نه  
 بسی یک به یک و نه  
 خرابی و نه  
 بیست و نه  
 بهشت سالار و نه  
 وزیر و نه  
 بشک و نه  
 که سر یک و نه  
 سنان کیم و نه  
 بر و نه  
 که سنان و نه  
 به و نه  
 اگر و نه  
 که و نه  
 بی و نه  
 یکی و نه



جنتی

میں نے اس کی طرف اشارہ کیا۔

پروین بزم پور

ملاح محمد حسن پورن سید

1



<p>             در دامن آسین که دین              درم سپیدی سپیدان تیغ              زار جهان از کسی نرسیم              زوی ساری توانا نیست              در آید به دینکی و جنگ بود              چنین تا بعد از حشامرد              دل از جای شد لشکر و در              شکر دمان شاه کردنی              بر آید بر جنگ نهی پنج              زده بر میان کوه مرگین              یانی یکی تیغ ز آرب جوش              کیسی را بخت به پشت بود              از آن نیز به چسپه و پلتن              اگر بر شالی علم زازد              مردمان چون سرخ رویت کنم              بیدی بر روی از چشم در              زانی تو پرکا همیشه بخت              من آن دم سالار تازی شوم              چو آرم کنم طغ در گوش شک              بر او حمله بر و چون میرست           </p>	<p>             پر حاجت الباس پس دین              وزم کرد که دنان پنج              شتر و بیست و اندم              برن تشنخند خور است              یک ضربت از تن هرش بود              شمع آمد از میان دین              چو آید کوره آتشین بوم              در آورده پولاد سندی              جیل در دشت از طرف دوش              در آمد برین آن تن پل نور              بشدی در آمد بر آن امرن              کم زو عالم چو رویت بیاید              سلسل از جبهه رویت کنم              به دین من سرخی اندوشی              بیاورست من نیروی بخت              که چون دشت صبح بکشی              اگر آنکه شود که سالار شک              یکی کرده شیر بکر بدست           </p>	<p>             در دامن آسین که دین              درم سپیدی سپیدان تیغ              زار جهان از کسی نرسیم              زوی ساری توانا نیست              در آید به دینکی و جنگ بود              چنین تا بعد از حشامرد              دل از جای شد لشکر و در              شکر دمان شاه کردنی              بر آید بر جنگ نهی پنج              زده بر میان کوه مرگین              یانی یکی تیغ ز آرب جوش              کیسی را بخت به پشت بود              از آن نیز به چسپه و پلتن              اگر بر شالی علم زازد              مردمان چون سرخ رویت کنم              بیدی بر روی از چشم در              زانی تو پرکا همیشه بخت              من آن دم سالار تازی شوم              چو آرم کنم طغ در گوش شک              بر او حمله بر و چون میرست           </p>
---	--	---

پیکان خنجر آن که ز پولا سخت	تبد جان آن آهوی درخت	سرگردون و سینه و پا و دست	زمر تاقم خود در سم
چو کارزار از دست یزد	یکی هست و کمر آید برید	سیاهی کبر و نخل لبند	مراسان از وید و بلبلند
بجز در آید چو شد از دست	بزه کرد ز خنجر و پش	نشاند کار که تیغ و تیغ	بفریز زنگی چو ابر سیاه
چو داری و دم آن سپید	نشاند سیاه از میان بر کشید	پنا نضرتی ز در آن نخل	شیر جوان که زن کمن
ز ننگی نخل با دست	پرتنگی که از نخل منده مای	و کز نیک رفت سوی صفا	زبان بر کشا و بستی کرامت
که چو سیاه آمد ز کونیک	بنام و کمر از دوا و ننگ	یاد کند کرد و باز و نسم	کران که راحتم تر از و نسم
ز ننگی که کرم کرد و نسل	به دم و کرم خنجر و نسل	جهانوی چون وید کان وید	ز خون فاف خود از کنگه نید
سر تیغ هر کون افراش	در آن یازده کشتن سر آید	از او سگسی تیسای تو	نشان را ز بر چالاس پند
چنان ز در و تیغ نخل از نو	ز ننگی که کوشش و دما و کمر	سیاهی و کزین بر او نهم	ز نخلی که وید و برسم نهم
و کز نخل از نخل از نخل	یاد کسی نخلای خنجر	جهان را با نسل و کشت	شیر ننگ به آید که با کشت
چو کنگه که کون کون است	بودی گرفت از نخل نخل	نکبتان این و پیکر نخل	ز نخل و وید و پرنیانی نخل
بیتان لشکر آید پاس	نکبتان از نخل نخل	ز کز نخل و وید و کنگه نخل	تیغی که رست و نخل نخل
سحر که آید به نیک شری	علی سحر با طاق و نخل	سکندر و نخل و نخل	آراست بر حوب و نخل
و آن که ز نخل نخل	بکشت چون آتش آن	سحر نخل و نخل	به کوشه که نخل نخل
بش بر عین بری بری	حلب اندرون نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل	بر نخل نخل و نخل
در آید به نخل نخل	سیاهی نخل و نخل	چنان آید از نخل و نخل	ز نخل و نخل و نخل
که در کلو با و نخل	چو نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل
ز نخل نخل و نخل	روون کرد آن آید	ز نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل
ز نخل نخل و نخل	مان بود که سر نخل	ز نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل
ز نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل	ز نخل نخل و نخل



کنده کرده داده بر جوج	بجز کرد کردن شکستیت جوج	رونده می باز بیکر کرم	تعلق زمان سندی رخ
تسنگ چو باز کرد	تسنگ شمع و پستان	باز گشت سندی چرخ	ببار و تی شب جوسهای
جلاجل زمان گشت بار داشت	گشته تا جور باد و دشمن تابا	طلایه برون شد بره داشتن	تانی تو بیت گشت
دکر و زکا و در و در و تناس	برون دراز کج کوه تاب	بیزه کوس از ده مشیر	بیا شج بانگ جرس
تیره زمان حارس پنج خام	بیشه در فکته شب انجام	رآه شورش دم کاوم	بجکم زدن خام رو سینه نم
رازوی نو لاد و سنجاق	نکته بکزه میراند سیل	ساز زشت شدن سکان	برون شتر اینده و پستان
زقار و زقار و زقار	قار و قار و قار و قار	پشکر بشکر در آور	ببار برون آمد از هر دو
بسی یک یک یک یک یک یک	بسی چون و آرد و کج	بسی بر و پشکر و نم یک	ببر بکر و پیکر کیده
حسبانی و آرد و زکی	مر و می ققان و آرد و دم	چو پشته شد قلم شاه	چو کوه می گران شد
ساز تیغ زدن کی سخت کوش	آرد و چون یک روسی	کینه دل و لب او کین	رسن باز کرده و چو کین
پار و مر و مر و قلم	مر و مر و مر و قلم	نموده بسیار مر و کج	هم زری کی هم زری کج
آرد و زکی و زکی و زکی	زاین و زاین و زاین و زاین	شکر زاین و زاین و زاین	بجز زاین و زاین و زاین
بکشان کیشیر کی نم	دین و سناسان کیشیر کی نم	پشکر زبون و پشکر زبون	بجز زاین و زاین و زاین
بر و زنه و کرا و چو تاب	آرد و زنه و زنه و زنه	شی چند زان سپاه	بجز زاین و زاین و زاین
کسی کا پنهان دیده پنهان	تی که در پنهان و پنهان	پنهان و پنهان و پنهان	بجز زاین و زاین و زاین
بشکر کش و بسا لاریک	بشکر کش و بسا لاریک	بشکر کش و بسا لاریک	بجز زاین و زاین و زاین
سلاح و سلب حمله و سلب	سلاح و سلب حمله و سلب	سلاح و سلب حمله و سلب	بجز زاین و زاین و زاین
یکی خود پر لاد و سینه خام	نهاد و زنه و زنه و زنه	دشمن کی تیغ و چو چشم	بجز زاین و زاین و زاین
آب و سینه و آرد و زنه	شاید شده و زنه و زنه	بشکر کش و بسا لاریک	بجز زاین و زاین و زاین
مر و زنه و زنه و زنه	بشکر کش و بسا لاریک	بشکر کش و بسا لاریک	بجز زاین و زاین و زاین

NEP 33  
258A





اگر دیو می آمد چو کپاره کوه / اگر او چشم منند کان شد تنو  
 پیر روی ترزان یکی دیو سار / بچرخش آمد چو تاناسند و ما  
 پنهان خود کان قاراش در / پنهان خود پرا خاک خایه در سر  
 بر دیر شنه ناجی ابد و / زخمی ده اور دان ستید دره



یاسی در زن چشم کاه / بحر بازش بسته ز نو خور  
 نیامد بعد از اگر کسی / اگر ترند و بود در آن شد شر  
 همان شربت با پیشین / همان و حسن و سوسن یک  
 زمانه همان کار ویریزد / آردن است بد خاوه و رنگ

بهره چو در اینجانی است	شده اند مش از خم نادر خرد	اگر دوست و زنی خفت جفا	سوی هر کج کام و نام کام
عنان به افکند چاش کنان	بجند نوازین سخت مالت کنان	بسی نهماد و به نیر سخت	نشد کارگر بر خند او بخت
شیرین سره بان سیل زور	بجویشد چون شیر بر جید کور	پناهنده در راه و گشت	نیت کرد بر کار کار می دست
طریقی به نادر دین کی بود	بشغف پر کار شکلی بود	بسی لشکری سوس و در درش	برابرین خند و در چون خوش
چنان در بهار و ناخ ز کره	که سم کالبه شده شد سم قور	یک باو شده گشتی خیم شده	دور و نه لشکر به لشکر دور
بفرمود شاه از سپه باک	دشکر به بنده یکدیکه	سپاه از دوسویش انگشت	شب و روز در خیم او خیمه
پیریم خواجه که آمد تیر	غن کشته بر زیر روشن حریر	رخا رنگ و چشمتی تیغ	در بهار و در خیم او دید مرغ
ز جوشیدن سر بر سام تیر	همان کرد و از دوش کی گزید	ز بس بگشتی رخا کانی	زمین گشته در آسمان و دیا
عقیق آتش آتش خروشه	بگشت آتش بی نوبت	ایرمن بر کشته شک سپه	غراب بر جبهه با سینه
سراسیمگی و شش نماند	زخت خروغانه پروانه	دل خون چاو تان لهر	دلاور شده و کور بختاب شیر
انگشتن که سون و کربار	بر آرد و سرهای و سوزی جان	شیر و لشکر و پادشاه	بسیار یکی را و یکی از دشت
قوس دست فتح شد ز شون	زینت و خواصی در آید زون	زین شکر و دین	بزرگی شش بسته هر دین
کند به پیش کشت دست	باز از یکی در شکست	بزرگی در بهر گانه و د	زنده و دوی و دوی و دوی
سرایت شاه بر شاه	ز غوغای زکی تکی گشت	دو نیت با این جنت تیغ	ز دشت و بخت و بختی تیغ
تسار فلک زین و زینش	بسیار بر ترقی مخبرش	ز سر و گشتن یکی چو شک	بگردن در فضا با پالنگ
کسی را که زین علم نداشتند	بفرمان سوز سرانه آتش	در آویز و کیمیا گشت	و کرم از خور و کرم گشت
کروسی که بر پهل که انداخت	شاد و چون پهل پهل	چو همان که قمار خاری	بیش از این پهل پهل
شان شیشه که بود از پهل	بفرود گشتن و آن کس کمرش	چو شمشیر سستی کار	شیرین و دوازده نهار
بفرمود و تا افشان گشتند	بیش از این سب و آخ گشتند	دور و نه و شان از آن گشت	از دشت و دشت و دشت
زین غارت آوردن از پهل	بغیرت و عس و فرس کار	چو شان و مشک و گران	پور و یکی و دشت و کج د



بجز که سرین جام و نیزین	بجز که سرین جام و نیزین	بجز که سرین جام و نیزین	بجز که سرین جام و نیزین
ز کافور چون سیم سحر سود	ز کافور چون سیم سحر سود	ز کافور چون سیم سحر سود	ز کافور چون سیم سحر سود
بسی برده یونی و بر ریب	بسی برده یونی و بر ریب	بسی برده یونی و بر ریب	بسی برده یونی و بر ریب
مردوی صحرای پادشاه	مردوی صحرای پادشاه	مردوی صحرای پادشاه	مردوی صحرای پادشاه
بجست و در کشتی کشتی	بجست و در کشتی کشتی	بجست و در کشتی کشتی	بجست و در کشتی کشتی
که کربان نبرد است	که کربان نبرد است	که کربان نبرد است	که کربان نبرد است
چو در دانه لاجوردی	چو در دانه لاجوردی	چو در دانه لاجوردی	چو در دانه لاجوردی
در این پرده کج سپردی	در این پرده کج سپردی	در این پرده کج سپردی	در این پرده کج سپردی
همه را اگر نیست بیند	همه را اگر نیست بیند	همه را اگر نیست بیند	همه را اگر نیست بیند
آن کی دل به خوش کنم	آن کی دل به خوش کنم	آن کی دل به خوش کنم	آن کی دل به خوش کنم
که از سود آرایش غبار	که از سود آرایش غبار	که از سود آرایش غبار	که از سود آرایش غبار
پوشیده بار و رسیده	پوشیده بار و رسیده	پوشیده بار و رسیده	پوشیده بار و رسیده
و کبابه بر سر شد خاک	و کبابه بر سر شد خاک	و کبابه بر سر شد خاک	و کبابه بر سر شد خاک
کشت و من از فل کعبه	کشت و من از فل کعبه	کشت و من از فل کعبه	کشت و من از فل کعبه
و با آواز پدید کان	و با آواز پدید کان	و با آواز پدید کان	و با آواز پدید کان
که از ناله پستان می	که از ناله پستان می	که از ناله پستان می	که از ناله پستان می
که چون خنده خورشید	که چون خنده خورشید	که چون خنده خورشید	که چون خنده خورشید
در کج بکشت و بر کج	در کج بکشت و بر کج	در کج بکشت و بر کج	در کج بکشت و بر کج
چو صفای زبان فراش	چو صفای زبان فراش	چو صفای زبان فراش	چو صفای زبان فراش
چو که دوشده را از کوه	چو که دوشده را از کوه	چو که دوشده را از کوه	چو که دوشده را از کوه

در این

دورای فرزند تار و پوتل	چو شام از بانگ طبل سیل	دیده و سرور و شای تیر	زبانک سنی سب را کرد
دانا و بیل بر سر ای	ز شور و جرس کو شها کرد	بو کب روان لشکر ز کشتا	نخندان که دانه کسی را شها
جانه دار و مرکب نام تو	خرامه چون کیکه از قایمش	دوشی بین طرف و شست	پهلوی وادی و دانه چشت
ز بس بایتا کفری پسین	منقش شده کسبند باورد	ز صحرانیت بر آرد ده	ز کمر کیشین سیه مان ستور
ز بس کج گانه در پستل	ز سد جایی لبت بر و پوتل	برین فرنی شامینه مند	بر از شاه سر کشتن طبع
سر آمد و مصر میانه است	آیین و دکا آن شد ست	و ز بخار و ن شدد بر کین	ز ریخت کجانه انجاست
ز منزل که علم کبشید	و آن منزل آمد عمارت	کج و برغان آن یک بوم	عمارت بسی که در رسم دوم
بیا و ای کج میسر در	آن خاک چون یک میخ کج	نخستین بامست بر کمان	بنا کرد و شری و خرم بیا
بیا و ای و روشنی چو شبت	شش جایی بیا و هم جاشی	با کندن آن شمشیر تمام	سم اسکندریه شش نهاد نام
چو پادشاه آن تو بنیاد	که مانده شد منور و منید او	برین شمشیر کشت و شست	که بخار و دور و کاشی شست
ز دیو یکدگر و آمد برو	جهان نرم شد زیر شمشیر	ز کمان دم آفرینان شد	بدان کمری که بر شمشیر شد
سمه شیر و یونان بیا کشت	که دیده از و هر چه میخواست	شانه و طرب شانه نال	که آن پنهان بایزی و نیال
مخالف شمشیر و شمشیر	بغیر و غالی و آید بخت	زیر و دی دولت کا کجا	شاه و کجاست در روز کجا
بسی از غالی و تاراج نکست	هر سوختن و بی و زن و شک	ز کجی که او را فرستاد و سر	هر کج وانی و پستاد و سر
چو نوبت سوی کج و آری	شربت از تاجا و آری	زین که مردمی بفرستاد و کج	ز آیین آن خدمت آری
کریه از غنمت نظایر است	که آن به چندی از این کسی	ز غایبانی که باشد و سر	ز مرکب و کمر و سپاه
برون از طبقه ساری و شک	جسته و ق غریب و از شک	یکی غریب از نسیم که باشد	یکی غریب که از ناسان باشد
ز هر دو که بیا و بسته شک	که بر باز آن بود و شک	وضع بی تیغ و سر کجا	نظمی نه اندیشه آبدار
کیزن چاکبک خلا مان ست	بهنگام خدمت کرمی شد	همان خستهای کل زجاج	بگو سر بر آورد با طوق و تاج
ایسران و خمر و پای و دست	پالا و پنا چو پلان	ز کوش برید و سپر با	ز سرهای پر کاسه و دست



زندان کار و زند پیل	که زدم بشته چون ویل	بر میان کز نایامی سپید	زشتا و با قاصد می گیرد
پادشاه و زاده سنج	پادشاه و آن که نایب کج	نگاه میداد از زنی چنان	مسدود بود و ترشده فن
پادشاه و پنهان پنهان	پادشاه و زاده ای سنا	زیر پای خود پادشاهی سازد	دیگرین پوشیده و پادشاه کرد
ز ساد و آن پادشاه سرری	ز ساد و آن پادشاه سرری	نگه داشت از زاده کاراو	نمایان میداشت پادشاه
زیر دای دولت و جادوش	خوش سر کن جادوش	ز سر و سر تر کجاری نمود	که روی بزرگی و بازی نمود
ز کوشش و قاصدان تاخت	بین هر کی تنبیت تاخت	در طعن و در میان تبت شد	هم روی از بدلی بست شد
ز نامه چو جاسوس و ز کینه	بسته زاده و بازی کینه	درین سیاه و پنهانی	ز تبت و آن که سر کینه
یاساقی آن کی فرغ پی	بسیار که در وی مردان پی	بسیار که در وی مردان پی	نیزه و پیر اثاب آتش
جهان نیم ازین و سینه	یکی سوی و یکی سوی	به چشم کسی و این و زکار	که میشد و سوی آنکار
پروین و سبلی و دنا کیز	میزان و کس سیدان کیز	بشغلی و این سپرد و	که در غار و این سپرد و
چو پروین و هم که از کج باغ	زنجی و بستم چو روشن سپاه	ز چشم کس و نویشان	که در دلق آن و زنجش است
و کار و از دست این و دست	که زاده و سوی این و دست	تماشای این باغ و گلش کند	که در خاطر و این شش کند
که از شکر کار کا سخن			
که چون شاه و روم و این سخن			
پادشاه و سبلی و دنا کیز	دان که در کف می باب	بغیر و زشت و می نوش کرد	سرد و سر ایند کان کاش کرد
زودی و زشت و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	سبلی و کینه و زشت و زشت	این و کس و زشت و زشت
زشت و زشت و زشت و زشت	بغیر و زشت و زشت و زشت	بغیر و زشت و زشت و زشت	بغیر و زشت و زشت و زشت
از سبلی و زشت و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت
که دولت و پادشاه و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت
سبلی و زشت و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت	مقش و ساقی و زشت و زشت

پرتو تیر شمشیر که دمی تمام / بر آری خنجر بر کعبه جام  
 سیاسی که شمشیر کیست / چنین اهل حق بایدست ناکیز  
 شاه نصرت مصر و قاهره / بچهره در آرد و در آید  
 هم نکی نویسنده و موم شام / این کیم پیش در ترانه تمام  
 از آنجا که زور و جانشین / تنای کشور پستایشین  
 ز خنجر که در سر بار و لب / بر یک درختان آرد و کند  
 شکار اهل ان شتاد و شیت / میگرد خنجر بر کوه و دشت  
 که شتاد افشا بر یکی که ساس / بود از پس که در دوشی کاس  
 که این منظره را بهشت / که او بال این نابخت  
 ز شکی که بکمان در آید / ز نفاذ و شاه که خستند  
 یکی را نشان که در نام پیش / در دست مال سر انجام پیش  
 و دروغ و لا و در آن دای / که دانی موز و جنگ آوری  
 و نویسه و ز آینه چال / در این نظریافت آفتال  
 سوزی شسته که در آید / خنجر بی آید سرش با کرد  
 ز پر و از پر دزدی و شستن / بنوش جان غم جان و تن  
 و لیکن در آن دولت کاخ / ناسد بی عسر و پاید  
 که پسند کاخ و آواز خوش / خبر از بهشتی از آواز خوش  
 بفرموده شایکی شومند / خبر از پر سوز که لبند  
 بر سید پر سوز و غم خال / که چون بنیای سر انجام خال  
 صدای آواز که در بهشت / که او که بهشت با کینست

بنامیکه در سایه تاج و تخت / نیکو جهان با توین کجاست  
 هم رفعت ز کج عالم ترا / دولت در آید ز کج عالم ترا  
 بزرگ کن دشمن آسان / حساب خراج از آسان  
 بار از دانه و دانه / همان داده را نیز از دانه  
 که بنیاد زیتان است / بایران که شمشیر است کرد  
 بچهره شاه یک در کن / هم آید شمشیر بود و شمشیر  
 فلک و میشد سری بیک / کی سوزی صحرای سوزی  
 و بیک دی دید بر خاک / که این کجاست بیک  
 در آن هر که را بهشت / میگرد و در سر و دشت  
 شمشیر خود مانده زان شمس / که در مغر و خان چو بودن  
 یکی بیک نام داران / بر آن فال شمشیر کاشد  
 همان مرغ شد عاقبت / که بر نام خود فعال نوشید  
 خرمید بیک ظفر یا شمس / بر یاز سر بیک پر تاشد  
 در بیک بیک در دنی / بیک بیک شکست و نام تاشد  
 بهشت کا قبل ایسی / بهشت کا قبل ایسی  
 شیدم که بود از آواز خوش / مترس کی طاق کرد و شمس  
 سید کی کشید از آواز خوش / بهشت کا قبل ایسی  
 که چون در جهان زین خوش / سر انجام قبل و چون بود  
 سکنه شود بر جهان چو شد / بایران دولت در آید  
 از فال فتح دل حسرت / که کو تو یافت شست و کی



مخرم دلی زن طرف بارت	سوی بزم کاوه اندک بود	بته پر شبت با انجمن	بوسید و سہی و میان
سرخ زان لاله کا ز خوش	نیروزی سنج و چکار خوش	که چون سن بیزوی دولت	بگردون کردان سانه گاه
گرفت با عمار کان و نغم	نجد و بر چمن غایبی چون نغم	بیا چاراد با بای سنج	لراکم ندرم نه کوثر تاج
کراواتج و درمیت	و تیغ و دواج آید است	کرا و لشکر آید به چکار	لند از من بسین که دامن
مرغرت ایزدی حاصل است	که ایم قوی لشکر مکی است	پیرا که فیروز مندی سپید	رای بلند ان طبعی سپید
و دوری نه بشکند کوه	پاکسند کی آید ایزد	امیدم چنانست بیزوی	دستانم از دشمنان تاج و تخت
پیر باید رصه بند دار شدن	بحریت و سی شکار شدن	شما زیکان از سر یاری	چکوبید و چون بشد این لاری
پیر بخت بود پیش دارم	نمانی کینه آشکارا	شنا پسند کار از سر انجام	دعا نامه که داند بر شیر
که تا چرخ گردند و آخریت	وین مرد آید بر شش که مرگ	پیرا که همان کو مرگ	نخ شاه و رشت از ما با
تونی انکه نیروی پیش است	بر مندی از خیش است	بر جا که باشی خداوند باش	زنجی که کاری بر مند باش
پیر پید می از ما فرزند	کویم چون بخت شد رسد	چنانست رخصت را می	که شد بخلاف یار و شتاب
تو بشین که با تو چنگ آید	را و مع و کاک شک آید	ز دست تو یکتغ بر شتر	از دشمن همه ملک بکشتر
که زنی که با شیر بازی کند	بیر حاجی متربان بازی کند	ز دار اینا بید بخورای و خوش	که آید تو خوش آید به خوش
تو ز پیش و لشکر آستن	خارج از بوناقان آستن	شیخون تو با بیان ملک	تاسای او ثابت ملک
تو دین و پی نعم کین است	رشته در مرین بکارت	تو شیر بگیری او بکام	تو بر شیشی او بر سر
تو با او دوست پیدا کرد	تو میران نه او تر از وی	تو پیداری او چو وی کند	تو بکلی کنی او به می میکند
پس که روزی هم آزار او	سادی در آید بسیار او	تو پیش کریمای جبارم	باید به ششم ملک نام او
ز حق دشمنی چند باطل تنیز	من چون کند باطل از حق کیز	که بند و پیدای بخت من	باید ای کن سر شست من
نباید که بند و ز این خیال	دولت بکنت نصرت	دو دوام شیر از انت	همان نوازست در صید
جهان شتابان نیست کاری	پیر خدش کنی پای است	ز عیشش که شانشی	ازایش ستانی بانشی

جو اندر پسته باکس و	لر او راناشه که ناپس	برنگ که او ز خیرست	همه پس و پنهان شده بود
مرگت تو واهی مردی	برایه شین کج باژد	کرا و شه آمد تو کشتی و خوش	کرا و کجسته ان شد بوی کج
بر که چ با قوت شیر و	بر کین تو پستن ز شمشیر	تو شیر کسیدی که در جنگ	ز شمشیر تو خوشی و غارتنگ
بر که کوی سیاهان نکلی	که بود نه چون دیو ز خیرست	چو باقی تو سر کشتی ساخت	بجز سر چه در پایت انداختند
وزن بسیار ز کشتی چو که	ازین قدر نازاری شکو	شیر زین کی شود سید کو	سید ماری و وی باه زمو
غباری که پخته ساری کند	بر او چکان دست بازی کند	منکی که او پس پای کند	از آسوده عاجری کی کند
و که کاران نیک تو آید	همان خاکین خاک را تو	نواداری کشتی تر است	من خشم را مریا بی است
بپذیرش نهایی پرورند	برایه شین چون نیاید کرد	بنای که اثر توان بر شمر	تو داری دین و داری است
همان در حروف خط منند	تو غابری وین سخن باسی	بر اندک که لشکر کشتی کند	تو قوی با قوت و جنگ بود
مغلوب غالب چو شتابم	از آن فتح غالب تر ای شمر	چو پرور بود ازین شش سال	ازین هم توان بود و حلال
نه از نصرت بنمایان ش	ساب جاکیری از او پیش	هر جا که شمشیر پلنگ گرفت	بیک اثری فال اثر گرفت
بفرخندگی فال نه و سال	کفرخ بود فال مستخرج فال	زین فال به کار و حال بود	سببیک که کوته فال بود
پاسا قی قاسل بالود	بیار و بشوی این غم آلود	فرزنده بسلی که بر میان	ز قیل او بر فرود و پراغ
پیشتر بود روزی انبیا	مرد و این کی ای بسا	بجونی بند پسم و پید	ز دولت بیک کی کند یا
سرا کوی نیک اثری بر زمین	بیک اثری فال اختر زین	بسخام محنتی مشونا میه	کرا پرسید بار و آب میه
در چاه ساز می خود و منند	کسیا تلخی بود و سو منند	نفس که از شبه یاری ده	کرایز و خود امید واری ده
که در میا و بار و پستی شمر			
که از ده شش و پانی هم			
که چون شد سکه ز جمار کلیه	ز شمشیر آینه آمد جید	عمر و جمار که شد جلوه سنا	جان روشن آینه آمد نیاز
بوز آینه پیش از خست	تبدیر و کشت پر و خا	نخستین عمل که می ساختند	ز و شمر و در قالب انداختند





چو از خورشید غرضش بخت	در او چو خورشید غرضش بخت	سید از نایش به کوهی	منو و در یک و کوهی
سر انجام کاسن آمد بجا	پند زنده شد کوهش بجا	چو بر دشت سام بکوش	پیشیل و زنده شد کوهش
همه چو بکوهی باستان گشت	در او دید سام کوهش گشت	بر شکل سیاه خسته شست	منی آمد از وی خن بشت
به پیش شدی چه پارسان	در پیش کردی جین داران	مرج خالفت نمود خیال	مست شان دور و خیال
چو شکل زورش کجاست	شادست شد با وی امجد	بعینه به سو که برداشته	نایش کی بود و بکشته
بین منده آتش تیر منور	بر از دشت شاه این داور	تو تیر از آن آینه بکوهی	به ست آری آینه بکوهی
چون کردی آتش بخت	بزی در آمد ز خوی دشت	سکندر در او دید پیش کرد	که او هر کوه بر آمد شکوه
چو از دیدن وی خود گشت شاد	یکی بود به پیش آینه داور	عروسی که این شست آری بجا	و بد بوسی آینه داور
بیاسا آری جام میند نام	بمن که بر دست جام	چو از جام کینه داین نام	بر آن جام روضه جانین نام
پا تا زید و شویم دست	که بی دوشان زید دست	چو بنیم دل در جهان سیاه	که هم دو یوناست و هم خان
جهان دام خویش تو کسیر	بهره ز دست یلغور برد	چو باران کی یک نیش	سو جمع و آنکه بد ریاست
بیافا خیزم ایچو دایم نام	درم بودم سپید بید نام	نکستی مایه که در کوه	مد کج ناخود را در کوه
درین باغ نیکم در شمع	که ماند از خاشاک برین دست	که از شکر نیکو ز تاج بخت	چو نیک کاشان شاه پر بخت
یکی در فارغ دل و شاد			بر آسود بود ازینو سالی
نایاب در جام سانسش			کسی پرسشی که در کاسی
یکمان پید دل شش	خرد منور از منور خویش	بر نشی که از آنکه خنک	سخن شد بسی از منهای شک
هر چه در می که او میشت	مست و خستی را میشت	در آن بزم از آنکه چون شست	کشف شرافت را در شست
سکندر جها بخوی فرخ سر	نشته چو بر سپنج درین	که آمد زوار از دست	سخن کوی در دوشان از دست
چو منور پستان پر شمشیر	سم او را و هم شاه خود است	چو کرد از سیرین جبار سلول	شینه سخن کرد با او و
از داور و داور بخت	نداده خراج کمن از بخت	که چون بود که هر طوق تاج	از دگاه ما و اگر حق شراج

ز بونی چه دیدی تو در کار	که بروی سر از خط و پر کار	همان رسم دیرینه را کار بند	مکن سرکشی تا نیایی کز بند
سکه زر گری بنان بر خشت	که از آتش دل دماغش جوش	کان کوشا بر پیش خم گرفت	ز شیر شکم نیده را دم گرفت
زبان چه در قاصد راه سنج	که از خوش دل مهرش آید سنج	زین چرخ گری بر آید شد	سخنهای کشتی کشت شد
ز دشت کشتی سخنهای سخت	چگونه خداوند شیر و شکر سخت	که در رخ و رای باشد بلند	نمود سخنهای ناسودمند
زبان که بگری صبر بکشد	ز دوری کن پیش روی کند	سخن که چپ با او زانده بود	ز کشتن زو کشتن بود
پیر خست زان پیشین	زبان کوشش است و فتح بین	بناشد بخود بر کی صبر با	که گوهر مرآت ایش زبانه با
که از نه پر کیانی برشت	که از چرخ چرخ دوزان برشت	که دخی که از سر دشت و تاج	زینان شدی پیش و از خارج
ز آن که مرین کج بن ناید	بی خایه ز حسد ای آفرید	منشش کی پسروانی ساطع	که پسته را تا زده کردی شاط
چه قاصد زبان تیغ فولاد کرد	خارج کمن کشته را یاد کرد	بر او بانگ زد و شریار دید	که شوان شد خارت از برید
زمانه در که آیین بسا	شد آن مرغ که خایه زین بسا	پیر آن ساطع کمن و دشت	بساطی در ملک زمانه کشت
مرساله که بر خیزد و پشک	کسی صلح سازد جهان جنگ	بر کز دشت بر میا و پیش	بشیر ما بن سخن کوی و بس
تر آن کجایت کشتی سر	نیاید و سر دشت تو ز سر	پس با کجایی که برداشتم	من چنان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری بنان تو شد	راکن مراد سپین کوش	بدانم سیاه که عسند آدم	بهم خیمه با تو دم آدم
پسگو نم مسر و از نم	بجوش آدم کینه گرم را	که شد زانکه در روز جنگ	چه مر باریدم از فغانی
بیکسانا قتل کجاستم	چه کرد کشت را سر نه استم	کسی که معانی و مطلق بلج	پوزنایان چنان شد خارج
زمن صبر باید زنده خاستن	سخن چون مصری استن	سین پکا مران کجاست	بدان پای باید زین پای خواست
بیکفرشته میفرزین	سبزی سیاه و پاریانین	ترا مکی اسوده و بیاد و بیج	کمنی سپاسی آنال و کج
مشوران بخود کایه ایام	قدم دگش از شخام	زین چو زباید ست در خوا	چنان باشن کجاست شاه
ز ستاد و کیرات کوش کرد	سخنهای خود فرمود کرد	سوی شاه شد و رخ بر دل کشت	شاه بنده چرخ آتش کشت
ز دشت پناههای دشت	که آن مرد و بیاد کشت	چو دارا جواب بکند بشیند	نیکو باد سر داز بگر بشیند



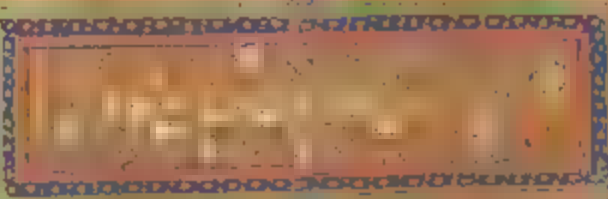
که بر سکه را پدیدار بود	که هم پیک نام و ارباب بود	بشدی بستی پستان و دیگر	کران شد بنوشند و روی
بجندید و گشت از آن خیزد	که افسوس بر کجا چرخ بلند	نکاسین نه چلم آشکارا کند	که اسکندر تنگ دار کند
سکندر ز خود کرد و کوه پیا	که باشد که با من و هم صفا	چنان جوهر بر بخت عتاب	کم از قهر و ان پش پیا
بک قاصدی ابر کاه	فرستاد و چشم و راه	یکی گوی و چوکان بقاصد پیر	میشری را کج بند نامشرد
در آموختن از آن شکش	این تپه شد دل شاه خوش	سوی و دم شد قاصد شیر کام	زوارا پیر شد با خود کام
ز و چون در آمد بر شاه و رم	فرزند شد چو توش بود	سر افکند و در پای بندگی	سوزش شان پر شد کی
که زمانه بان حاکم جان شد	فرستاد کان بنده زمانه شد	به فرمایم شاه میر و زاری	که زمانه زمانه آرم بجای
سکندر بنیست کاف و خونا	پام و دشت آواز و دشت	بغبار کشتن پای و پیام	بنام آواز بند کشته کام
شاهی که در سده خوشتر است	پاور و دیگ کینه پیش است	چو آور و پیش سکندر نهاد	به پنجاه دار از بان بر کشا
چو کان که ای از نخست	که طفلی توانی بدین کن است	و اگر از وی خبر داید است	ز بهر و کی دل بر داید است
سمان کجند نامش و دشتان	از این پیش خرم سپه بر تو	سکندر جهان را و دشمن	و آن قالمای و فتح بلند
ش ز که مرد آن کرید و پیش	چو کان کشیدن توان خوش	مهر شاه از آن داور و کان	که تا به کشم ملک پر خشتین
سمان کوی امر و سیاست	به شکل منین می بند و قیاس	چو کوی و زمین شاه و مار پیر	به بین کوی از او کوی خواستم
چو بین که در دایم کیش کری	که کجند در آمد و کرد واری	ز بهر بخت کجند بعضی سر	طلب کرد و مرغ کج بند بر کج
یک لحظه مرغان آن با خند	زمین را کجند پر او شد	خوبست کشتن و این منم	چو مرغی که از کجند آید بر آن
اگر لشکر از کجند اینکشتن	مرا مرغ کجند خور آمد پیا	پس اگر میتری سپیدان خور	پاوش کجند بقاصد پیر
که کشت کشکری بین قیاس	پاه مرا هم بدیشان پیا	چو قاصد جوابی چنین دید	بهشت خرویش بر بست خشت
برادر سانه از سکندر خوب	جوابی که گوید چون زمرغ ناب	بشفت از آن سید کی شاد	که حجت دوتی بود به خوا
جهان را و ارباب و آن داری	طلب کرد و از این پیا	ز حسن و ز خاندن و مرغین خور	زمین آسین شد ز نعل ستور
پاسی هم کرد و چون کوه پیا	مرنگسای و آسین شکان	چو حاضر شاه پیر بر کشت	رو ماه عقل از کشتن گشت

ز بکلی سواران چاکر کاک	بهنصه مرا در آمد حساب	جبا بخوی چون میگردش	همی موج دریا زنده کشت
پسای چو شش سی دم ترا	بجا دشت آن بوم بوم نم	بار من در چه دوری می شد	صبا باشد از که او پای کند
نیم بر بستر باغی و دم	بوشید دریا بلرزد بوم	حلف در نیکوشت چون کنم	ز نعل سواران بچا بسم
پی شاه اگر ثباتی کند	هر جا که افتد حسرتی کند	بایستی آن اوق در بخش	بکام دلم در شان چرخش
که تاس من درم و حسرتی	که ارمین حرد خاک زوری	به نیکو ناست عیست کارگی	که این عهد عالم مبادستی
ز عالم کسی سر برآورد	که در کار عالم و دشمنند	بایری بپسای این را	که بار و از دزد بکار را
بینه از دوان که مرا ز بار خوش	که آن در می سان کند خوش	نیکن کول کرد عاریت	که سخام سر ما بکار ایت
غری در کیه ز سر ما برود	که از کالی جاب با خود برود	که نه در شرح شمشیرش	که نین داد پسند ایگی
که دارا در لشکر با مرکبشید			
نمود که اسپه زار کار			
رسید ز نهاریان خیل خیل	که طوفان بر پیکر او در خیل	بیشون در آمد ز راه	ز پولاد پوشان زمین شیدا
بر او سنده کنت به خواست	شب روز خاف شد بجاک	به شاه اگر یک بشین کن	که مکتب تا که سپه و کند
سکندر بخندید و دادش خواست	که پنهان کیر و جبان شاک	ملک به وقت عثمان مستن	به دزدی نشاید طغیان من
بر او سنده و دیگر افکار کرد	که دارا بچند سپه باز کرد	که از اشرافان در قیاس	که میانی که مشد لشکرش
سکندر به گوشت یک شیخ شیر	کند صیدی کا و را بیزیر	نیک کرک که خود بخوشناک	که بسیاری که سفند چ پاک
پس را جواب چنان بچند	بند آمد از شیر یا لبند	خبر که تم تر شد همی سر زنا	که آمد بروم از دمای دانا
سکندر چو خواست کاشن من	بشدی برآ و همی فرق من	بهر نمود تا لشکر از سر و پا	که او از شود بر و شمشیر با
بصره را از بجز و دم و ر	که آت لشکری چون عروس	چو ایزد شد لشکر پسر	که در دواستان نام نام او را
خبر داد عارض که ششده را	برآمد و لیران منند و سوار	چو شد ساخته کار لشکر ما	که یکی انجیر ساختن بی دووم
نشست پدید آمدن دم	بهر ملک نرم کرد و دموم	که از کار دارا و پکارا	که سخن از پو شیده و کار





بر او از دها پیکری از حریف	که چندی در روز بر آمد	ز ده بر سر اجداد بر چم کلاه	چو بر کلاه کوه ابر سیاه
به فرسنگها بود سپید زود	قناری سیاه و بالش ناز	شد آن دها با چنان لشکر	بسر بر چنان دها پیکری
جهان کرد از آتش و خون کار	بهر چاه و بیک مشت خاک	از آن که در کن خاک تا چندی	بیشتری توان کردش که کند
جهان یکدالت است محمد	در دگاه خلوت بود و کس	نمک بر بند می زمین خاک	یکی نشست و دیگری نشست خاک
نیز که بغض است بر او	سز نکست از زیر زانو	نخست برین نشست و بیا کس	که بر بسته شد از فریاد و رس
چو فریاد را بر کلو نیست	کلویت به هر دهنی از دهن	بار پرده خود و صبا کن	چو خاموشی و نیش کاری کنی
پاسا قی آن آتش تو به	بشکست منقرض بر من و	بجلس فروریلم و شمع	چو بچون شمع بر زخم آتش
خراشیده را خولی ز یاد او	پناه ده ایمن آباد است	زدنیک حبیب شدن	که سایه کوی باغ و است
به دگر کوی بحسب دی دلم	بار دستان حسد و کم ن	دین کسی خانه آباد کرد	که کردن ز دستاخی او کرد
تو تیر از منی با که در دوش	نکردن دن بر نیازی خود	چو دریا با سرهای خویش	هم از دهن و دهن و دهن و دهن
بمکانی خویش با در زک	در خشی توان خویش با در	چو پله زبر کسان خود	تر شنگشت دانی کرد
که از نه بر سپهری از نو		که از ش چمن کرد با حسد	
که چون شاد و مدام است		همش تیغ در دست و خنم	
چو کرم شد در دهن و دهن	که آمد بر دهن و دهن	پرخاش از سر زان	مالت داری ساخته
چو از این مرده و دهن	که پدید از اجهان سوز	از آن بوم و کشته و بیکبارگی	تو آمد از انچه کرم کارگی
ز دها پرستی من فراتر	بهر سپکند با است	چو دای بیاد و کاشت	که موج بکند ز دیا کاشت
نیزان و شال ای من	بدر است پنهان کی کن	ز سر کار دانی بر ای دست	از آن داری چای باز
که به غلام را چون در کشت	چو مرغ چون کند با است	پادشاه و دهن و دهن	که آید کار سپکند برون
چو در جنگ پر و پیش دید	بهر دهن و کیش بسته بود	که دهن و دهن کار	نخوردن و دهن و دهن
چو دانه بود که سرکش	بهر دهن و کرم چون	سختنای کس و دینا و کوش	از آن کار بود و دهن و دهن





سری بود نامی نام او را	بر شمع در از کشت و این	فریاد نامی که از دست برد	تن جوشش بود و بازوی
پشت و این حسن بود	را حوال پیشین آگاه بود	شاکست بر کاه و بر زم	که با و باد از تو این بزم کا
مبا و انشی عالم از نام تو	سنان خنیش دور از نام تو	کند شمای من از عهد پیش	پیش کنت با من از عهد پیش
که چون که کینه از منک غایب	خبر و از آن جام که کس	که در طالع بود و مایه	مرد و آید اخترا با لایز
برون آید از دم که کشتی	زند در آتشش که آتش	مر ملک ایران پرست آورد	بشت کینان پرست آورد
جنان کرد و هم نماند بجای	مرا خجاست و ز می و آید ز پای	مباد که این مرد و می نرود	در آقا لبافت که مر کز نرود
پادشاه و پنج نماند نام او	نیز و درین کشته آرام او	مباد که از دست آید پنج	که من پس بجای کشته از پنج
فریادش که عاقت کند	بیک و در شمشاعت کند	زب خورشید از خورشید است	بازش از آب از آتش است
کمن کیم بر دور بازوی پیش	کند و در تیر و زوی پیش	آتش سیاه که کین آورد	لا من با من کین آورد
اگر هم شیر می پخته شیر	خوشی استری می شمشاد و بر	بناموس با جهان داشتن	و از آنجا نیست باز داشتن
برون آتش که دعوی مسری	که این چو دارد کند سردی	مر آن بود که با بد و هم عیا	بهری نه آید شمشاد شمشاد
بسیار شمر و نه سمناک	که از نوک خاری را قند بخاک	چو با کرمی که کم سینی کنی	ببین خرد اگر خرد پستی کنی
بیش از آن شمشاد	که نرود و کشته سرشوار	جهان کنی است که نه خبر	پرو کند است به پنج مرد
که سنجو با میر خایه بجای	بفرز ترین نمی و باب	نیک که گشت قوزم وزن	چو هم باد که در شود خاک کن
چو شد جام بر قد فرزند را	نیاید که هر فرزند خواست	چو بالا آید و کیمای بلند	سی سر و با باشد از وی کند
زیند بزرگان نباید کشت	خون و تیغ نباید شست	که چون انمود و شود روزگار	پادشاهت سپند آموزگار
سکالشی که می کو فیض شیند	در چاه و بر کف آید کیمید	شاه پند آن هر پاد و منفرد	مرسان شد از کار آن پانی غر
و لیکن کشتش کرم را	پسر کو چکی و شست آید م	شاه کشته ای از خشتاک	بسیچ چون بار بر روی خاک
که بر و ابروی پسته	کشت و از که چشم و پسته	و او دید چون شود و کون	بچشمی که در آید از کون
که در من چه زخم آمین و می	که پولاد و می سپندید	نایبی بر روی اهل دم	که کو آتش آبی موم

چه بندهم که در مصاف کسی / و دم که مرسته چون تو کی  
 شش لیکن که در گدازد / شیرازش جزو باشد کیا  
 باول قح در دی آتش / ناز و شکوه من شرم خیز  
 اگر خود شود غرق در آتش / نخواهد شکست از آتش نیا  
 شود از آتش و شک خیزد / شک کند بای همیشه  
 شکو کیان شین بایه / که دم در نور خیزد نیا  
 ز شیران بود و پستان / غنچه در بین نگرید  
 به ست فلک مان پیش / چو بستان شکستش دم  
 قضا کی که از شکست / از آتش و شرمست کو خیزد  
 به پی که مننه و امن / شرم من سپاسم به شرم  
 کلا کیان هم کیا / این خرق و میان کی خیزد  
 ز زمین و دروغ / بر آتش و شکست نیا  
 و در کشش آتش / سری بسند اما در پانی  
 از آن بر حاضی چنان / که ناز و در دست بر آتش  
 غرا زین به که پالان / که ناز و در دست بر آتش  
 تو ای مغر و سپید / ز کت خیزد از آن آتش  
 به افی بجز از خیزد / شکست بجهان آتش  
 قبا که در خور و بالا / حاکم کار و نوبه کلا بود  
 ز پیری نموده شود / ز آتش و شرم کاری  
 جهان به چو نمان / لیکن ز کوش تو پیرانه پای

ویری کند بر من و سپاس / چه کور که اینده باشد پیر  
 در دست کین کو در خیزد / شود بازرگان چنان  
 بخون شکست را من / که پیش از آن بونی کنم  
 ز روی کی خیزد آن / که کشش بود از آتش  
 بتایع ایران و آتش / به شکست کجاست و جامم  
 شکست و بای / که شیر و یار سازد کند  
 تنی دست کو یار / چه شکست کو یار کند  
 شرمی که از شکست / چه پیرا و مننه و نیا  
 پانگی که ترسد / به و ناز و شرمست  
 که یار بود و در / که ناز و شرمست  
 من شرمست / که ناز و شرمست  
 که ناز و در / که ناز و شرمست  
 چه در با نخی / که ناز و شرمست  
 شیر و چو / که ناز و شرمست  
 من قهقهه / که ناز و شرمست  
 نه چاک شد / که ناز و شرمست  
 من خیزد / که ناز و شرمست  
 ز فطرت پیری / که ناز و شرمست  
 پیران و خیزد / که ناز و شرمست  
 تن توان کی / که ناز و شرمست



سپه که بر ناله و زانکه پر  
 میانی کند چون سیه تیغ و نیز  
 خروسی که پسکه بازگشته  
 شش را که باز باید برید  
 سربل بنان که چون تر بود  
 بست از بانی که بی سرو  
 زبان که کلاه کام داری کند  
 چو کام خود کام می آید بد  
 بکش کسی که شاد و خندیش  
 میزند و دور نیاید پیش  
 چو زین که نه می سی کرد  
 پشیمان شدن پرو شده عذر خود  
 دوازده بر منده و زنده چهر  
 بفرزند خود بر نیارند مهر  
 بیضت ملائق و دشت  
 گرا که غایب بود در راه  
 چرا که گشتان نصیحت کند  
 که از پند او کرم شده شیر  
 که داری دور از شکار آتوی  
 سکنه پر و در چو دار آتوی  
 تر این کلاه آسمان دوست  
 ستاره چرخ تو فروست  
 درخت که دنا بدین و نکا  
 کند دعوی عمری اجبار  
 که و میت او کردن از خانه  
 نساقی کیانی پس بیاخته  
 چو خورشید مثل آریاع  
 پروانگی پیش میر چرخ  
 که رابرو می خویش بر کوشه  
 که بر کوشه بهشت گزاکه  
 چراغ از یکرمی نفیر خستی  
 نه خود را نه پروانه خستی  
 شکلی آوردند بار اکلید  
 شکینند و یکس شمشیر  
 بسا و در خم خور و شکست  
 که تا زخم روی به دست  
 بد قیغم و از جانده مرد  
 بی کوه زین پستان او کرد  
 بهنگام نو گفت باید سخن  
 که وقت بنا و در نابرین  
 زبان بد کن سراسری سر  
 زبان بنجه تا که کاه تر  
 زبان که کلاه در کام خویش  
 نفس بر زن خبر بهنگام خویش  
 زبان تر زده شده است کام  
 آن شده که پرو و نیاید کام  
 با کشینا که باشد نصفت  
 بیکر زبان باید پیش با گفت  
 سخن که با صاحب تاج خوشت  
 بگویند سخن بگویند خست  
 خطر دست در کارش با بی  
 که باشد خواه خوشی دار و کسی  
 همانا که پوز شا آتش است  
 آتش را دور و دیدن خوش  
 نصیحت کردی بخت دوزخ  
 بود غمی افکنده و آب شو  
 خن در کوه بنیما کرد  
 بشیرین بان شاه ریا کرد  
 که باشد سکنه که آریاع  
 زواری دوله پستان کلاه  
 که نمی که با کوه ساز و بند  
 بسکی توان زو بر کرد و کرد  
 چو کرد و زو و لایه تاک میر  
 من سبده در کردن بدینیر  
 من نه و پشته که باشد کی  
 در باره و خوشی و مش پی  
 بهنگام سرخه و با لنگ  
 چو نه نند پای پیشک  
 به پیشک کار عالم برار  
 که در کار کردی میاید بکار  
 خیر آمد و آتش اند شور  
 نباشد زبان تو سن با دور  
 بیکوت مشرغ بد خستن  
 پیاده به کام فرقی متن  
 توش میاس تو افروزی کیم  
 حساب تو با دیگر می چو کیم  
 جهان را داری جوشید بفر  
 بشد نرم دل ان سخنانی

از آن شدی و آتش از توین	مگر آن خواست مغرور سخن	حلب کرد کایه ز دیوان	بکا آورد مشک را با عطر
پیر نویسنده آید چو باد	نوشت آنچه دارد به و کرد دیار	هون کرد کلهک شبه رنگ	پیر ادب مانی وار رنگ
یکی نامه نغمه پیکر نوشت	به نغمه ای که در بار هفت	سخنهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن سخت بنیاد تر
پوشد نامه نغمه پر دشت	بر او مدتها باید شد ست	ساخته نامه حسن دهن	زوارا پس کند آمدرون
به و داد نامه چو سر بار کرد			دیده آمد و خواندن آغاز کرد
جام بزرگ ایزد و دانش			که باز از سر دانش او بخش
خداوند روزی ده و تیکم	پناهنده را از درش ناکیز	افروخته گوشت با بنک	بر دم کن مردم از تر خاک
توانا دستا بر بونی	که بخش بسیار بخود	ز مهر زمان روح را یار	حس در او کرد که سپیدار
یکی را چنان شکلی و پیش	که نمانی نه چند در بیان	یکی را به دست افکند که کج	بنجید مایه به که کوه سنج
تا کس که در دکان بخت	زیسی نمود که آن کج	در دهنده اماند پرست	که افکند شد با سر افکند
چو دست کیر قلم مانی	که آید زین به نغمه قیاس	بجایی که به خواست خویش	و اضع نمودن زبونی بود
مکوستانی ز آن سیرت	که باز در پستان شیرت	وای طفل ناخفته خام	زین نچو با شیر خشک آرد
بهم چه بامنت یا کو	سپاست که سپید کرد	پو کردم بوی مار خوی کن	که باله دها خشک بوی کن
اگر کردی این خوی ماران	و که ز من تیغ چون آرد	پناست دهم مالش از تیغ تیز	که یارک دوا می زنن گیر
بر نشد آذر با سپاسد از من	بخویشد و شن بچرخ ملین	بیزان که امر منش نیست	به ز دشت کو خیم امر نیست
که از زوم و دمی غم نشد	شوم بر سر و آتش نشد	که غم مرا آسین آری زوم	در آتش که ما پارسن چوم
ز روی چو بر نیز دوشگر	بای ستوران بر کم کوش	که آری حسنه وار دوح و	بجا باشد تیر که یک پیر
مگر نیز ترکان بیهای من	غزوی که شد بیهای من	سری که که نغمه بخش را کنی	به پیش دارا را کنی
کان شکستی به بیری ز تر	ز در نور دی چو شیری	و که نه پناست دهم چ	که دانی که پس می و کتر بیج
نزد کن ز شمر جان خوش	شواهن از خواست کوش	بخر کوش خسته بین نهنا	که چند آنکه خسته بود وقت



یسین سر کرد و در جان پان است  
 و یک آن شل شتابد گشت  
 نشاید مر ساد کرینه خست  
 بجای میاید که سبسم زجای  
 کلاه تنگ کبک و گوش کرد  
 ز نام که دیسیم کجیندی  
 ز خاک که بر آسمان بکسی  
 چشایچه بر آغشای خدیزین  
 خلاقم نه شتابد کر دست  
 بر سختی کشی سخت چون آینه  
 زار نه شون سپید سخت  
 و کر بهمن ز پاشای کد  
 بن بر سره مایه می بینی  
 حرانه از من غلط بود  
 پشیمان کون شو که در کج بود  
 درشتی با کن سینه کوی  
 من زنا کنی منتهن کو کبک  
 چرخانده نامه ششیر مار  
 ابر قلم بن قلم بر گرفت  
 چو سر بسته شد نامه دلنواز  
 که خروش با بکر دون است  
 بار وقت غامدی در شب چای  
 زور شریکین شایه خست  
 زار و پریش با پس رای  
 تنگ خوشتن زو شش کرد  
 زرق که خواهد گرفتندی  
 سر و پشم خود را زینان کنی  
 تبریزه بر پای نو و میرنی  
 بسا که زمازا که در تنگست  
 که ز پشت شتابان بینم  
 نشاید غریب من و سخت  
 جهان پاشای بن کبکست  
 که سینه یارم بر ویرنج  
 که بازوی بهمن نه بود  
 امار و پیشانی انکا سود  
 ز جایم سینه تابانی بجای  
 که در خیش آست دارم و رنگ  
 پروخت یزید چون بخار  
 ز نامه در کج و کو سر گرفت  
 بقاصه سر و نه تافت با  
 تو نام که من با تو ای خام  
 بر بسیر از با کبر سینه  
 زن زنده در خانه ان کن  
 ملک خدا داد ز سر سبب باش  
 بسا ز بیکم خنم آید من  
 ز نامه که کار سازی کند  
 منم سر و سر و دران پا دست  
 غور جوانی بدست  
 مر از پید از سینه وان غم  
 زمان کجا بر تنه آن کرک پر  
 که سینه یار از جهان خست  
 بحسنه سر که دارد که کار  
 زاده منم دیگران بر دست  
 خداوند حکم به پوند خویش  
 جوانی کن که چپستی دهر  
 شدی به غارت بر کم شوت  
 بجنان زانما خست بندین  
 سکندر بفرمود کار و شتاب  
 جوانی نوشت پنهان و لپند  
 دسپه آمد و نامه را بر کش  
 کتم خستکی که دم از دم جو  
 قلم در کشش و سمد و پیر  
 چو در زخه باشی و میری کن  
 کمن اینین خست شیران باش  
 درشته در آسمان کرد باز  
 تار به جان که باز کی کند  
 سر و شستن با چو پایکست  
 که کردن به شمشیر من چار دست  
 سرشت کا و من و اکلیل به  
 که کر که پوشید بجای سپر  
 سینه نامه من به بهمن سپر  
 دل بهمن و زور اسفند به  
 زار کیا از کی ای شکست  
 شو عاصی از خداوند خویش  
 سینه پای کتبخ در کام شیر  
 بخوامش و هم کشوری دیکت  
 عین کویت باز کویم عین  
 سزای نوشته نویسد جواب  
 که بوسید دستش سپر لبند  
 زمره صد کج ز سر کشاد

فرود خواند نامه ز سر تا پایی	بمنده می و آسمان ملبسند	جهان آفرین و جهان نیکن	نیام زین همیشه آب	یکی که نه مانده که نیست	مرا و تا باید بیاخت	شرو دانش آموز تعلیم است	اول دیده را رویشانی است	مرا که گشت در جهان جاری	خدا و ستاین هر چه دشت	بر باد و پیشانی و پیشی	به انکه که درون منده از می کنم	خوانده می تو یاق خورشید شام	بدارنده آسمان زمین	براهینا کان پیشین	که در دست بایم بایران	چنین هم بکیزه در راه راست	کسی راست نرمانی مثل منب	که کوزان هر منده از کوری	چو کشت و شیر نه و یکت کن
بمنام چاکر کی چاره سنا	بر فروخت چون چرخ آفتاب	مستحقان ملک او که نیست	که تا و سپاسم خبری دست	وال ذوالع و داران سلیم است	مرا و پایا و شامی مدو است	عجب نیست از که و که و که	مشو با خدا و داد کان هر چه	کسی از منده مان و دوشی	شیر شیر یا شیر بازی کنم	کران و دای چون منده و دای	که او مایه و داره همان زمین	که بود و پیشین و دین	برم و دین و دشت و دشت	که در هم و دین و دشت	که در نخل حسنه و سانه کند	که با غلیش است زور می	بجای کنسی است که راست		
زمین بمرده و زار نیست	نه او نه لی نیست بندگی	و قی حجت از هر چه که می شای	مرا و خرافیه او با ساست	پار ملک حکم او شده جهان	نزدان و نیت کس اگر نه	تو تیرای جهان از یفر و نیت	سپاسم کن که بر ناپاس	مرا که نه او نه دای می	بیش منزه که و تو هم گرفت	فریون به آن و دای بایر	خدا می که و سر که انکا نیست	بر صحت بر سیم از دشت	آتش که از دشت و دشت	برین شک فاشا که شوان	برین شک فاشا که شوان	برین شک فاشا که شوان	برین شک فاشا که شوان	برین شک فاشا که شوان	
بکرست کردن کردن سپهر	نه بر پید و نی پکنه کی	بری حاجت از هر چه که می شای	مرا و خرافیه او با ساست	بکم آنگاه بکمست نه	نه او مت مایه و دشت	نکر ما و آورده و تاج و تخت	مکویه شمار مردم شناس	عجب نیست که سر باری	بیران و دای و دای	هم از قوت از دای می	خدا و دای و دای	نزدان و دای و دای	شود و دای و دای	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	
برآموده چون در سخن سخن	کشانده دیده و سینه	بکرست کردن کردن سپهر	نه بر پید و نی پکنه کی	بری حاجت از هر چه که می شای	مرا و خرافیه او با ساست	بکم آنگاه بکمست نه	نه او مت مایه و دشت	نکر ما و آورده و تاج و تخت	مکویه شمار مردم شناس	عجب نیست که سر باری	بیران و دای و دای	شود و دای و دای	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت	که بوی دشت و دشت		



تو مردی و من مردی بخت نبرد	بدی بدی آید از مرد مرد	من که غمان با جسم ز	که بد سر نهم با پستانم کلاه
پنداشتی در جهان نیست کس	جهان را شتابی و باشی و بس	بریز بر کی شتابنده است	مهر نمری راه یا بنده هست
با می چو من مرده با می کن	نبرد آرد و نیز نک سانی کن	نعلک من قلعاع من می	بست سیل زمین می می
بیز آب و دون نشاید پس	که پند دزد و قفله خون شیر	نزد من این لاف که کشتی	که خاکی کوه سر نه از آیت تن
پادشاه دشی با کن بروت	که الحاس از زینار شکست	حان شیشه می که در می کجک	که در ویتنر با خاره شک
جانی چن رز غلط صیف	نظوفان تشنگی که دایه	بآه کی خیش ش میسکه	بجای خوی راه بعیت چه کا
یکی داد با غی به قی و ش	نزد من مانع آن که خوش	بر تو من سینه می آید	که چرخ می خیزد و پیلوی شیر
بش خن چه باید از کجاست	که شوان و میوه بخیتن	مشای شاه انگایه پست	که بر روی یا توان بول
تند وید است چو غنچه	که با پست می سوی کا زرا	چو باد و آرد وین نشست	که بد باد و اکثرین از دست
بر تپس غلط کا می و کا	که چون با بسی غلط که دکار	سای که با خود بر انداش	پشان نیست با می غلط با ش
عنان از کشتن شای غام	که سیخ و کس نیاید به	ز کی ز آویس عوار	که بر بر مردم آرد
بین تا بهنگام کین کسری	که خون اندم از کین و بری	که ز کین از کین کشته با کرد	که مردم نیاید از کین مردم
ز من بستم اول برین کین	که از کندی از سله مار سر	خو نیز من لشکری ساختی	چون کین کین سوی من شای
راتن هم بر ذنی عای من	که تانی من ملک آبا من	مرا نیز با سیت و خواستن	که بر ستن و لشکر است
چه راند از زلف و ریاب	که شان و همیشه ریاحی	که کوک و شیار می ز من و من	حان و شیارم حان مجرم
که از کندی بکا و زوخت نور	من از بخیا می هم نشید و	جهان که ترا و کار می	مرا نیز دوستی و این کاست
ز تاج باور مرا تیغ یا	منم تیغ من که تیغی تاج	ز کین بر من و بخت شیر	که بخت را شخته نیست شای
ببین کبد که رانک بست	که شک را کی و شکست	چو آرد وین از کاه نبرد	بر آرد و آسای از کاه کرد
چو دران یکی و بیان رسد	که دست جوینده آسان رسد	جهان چون باشد بجان	سوی تیغی و میان آمد
بزیان و مشیج و خواست	که در یک ترا و دوشن	بهم پسکی و درم ابرنج	که از راه و ما بهمن آید مرغ

کریم شک و آبی و سی و سوار	چو کوکب که شک نمود در آرد	ز پوشم از شیخ با نیکو	کریمم از صلیح سازی کنی
بهر چنانی تو کارم و در	پذیرنده ام ز آشتی و بند	پایا داری ز شمشیر و جام	که دارم و این مرد و تنی نام
جنان در چون در کار و دوش	و ما غش کنی در راه بچوش	دشتا و در جنگ بیک	سکه ز نیامه در آن کار
در آرد لشکر بچو شک	بر آتش یک یک سار جنگ	پودار از ریاضت کان با	نخود پی کی کو کردن را
بچند چینه ز با شکو	چو از زرد کاسه با کی	سینه ز لشکر بلشکر سینه	ز نامه درین بکش و باز
زین جزیره که آن موت	شوش تمام کاسی نوش و شوش	صافی در حوض و در آن بزر	ز آشوبش کی که در زود
سوار و بچو نیند ازین خبر	ز آن یافتن ز زمین شون	پاسانی از ناده بر دایر بند	به پای میورن با دین
نماید کن بده خویش صفا	نمیزد خراما مستی با غم صفا	خرامیدن با جور دی سریر	سان کرد بر کوش ماه مهر
پسند که بر نه بازی گشت	سرا پرده کاچین سر سرت	دین پرده یک دشت بچو	سر دشت بر ماه به نیت
که واد که فرو پادشاه سپید	ز دیده که خواهد شد نایب	ز انشت افغان در نهند	ز تاج اقبال بر نهند
که از نده نیک و بد با نیک			خون گشت از آن پشاپان
که چون صبح زار جهان را			عوس صحن در دستار
رسید ز لشکر بجای صفا	دو پر کاه بسته چو کوه نایب	شک بر کند کاه کن نایب	پشان خروشه نایب
یزک بزرگ سر بر دشتاب	ز در دل سکونت نایب	بسیاری لشکر از مرد و جا	ز دشت کوشه نایب
که در میان صلیح ایوب	که شیشه سان بر بنایب	دو دین نایب بر جان	نمودند در پیش دشتی از نیک
چو بود از جوانی و کرد گشتی	حاجت نایب ای عین آشتی	برید آمد از پرده بازی نایب	دل کینه و گشت بر کینه نایب
آپس که بر کینه نایب	سرا ز جبر و نایب	آرد نایب و آبی کوس	فلک بر دنان نایب
شعبهای آینه نایب	نمی نایب ز نایب	بآورد و خرده نایب	نایب از نایب کاه و دم نایب
پشان آینه نایب	که از نایب نایب	وار و بر نایب	سراسی آینه نایب
زین گشتی نایب	سرافیل نایب	نمایب نایب	عنان سلامت نایب





بس که در تارک ترک بین	زین آسمان آسمان سپین	بکر تاب شد غمناک می کنند	کلو کیر شد طلقا کمنی
ز تاب نفس سویت سیغ	جان سوخت از بس وین	پسند ایران هم انج بام	بر آست لشکر با تمام
نخستین صفت میزد ساز کرد	ز شیخ اثر و داد سن باز کرد	صغیر هم آباست	بی که کشتی ز پادشاه
جناح انجمن بست در پس کا	که پوشیده شد روی خورشید	ز قلی که چون که پولاد بود	پنا سینه ز قلعه آباد کرد
ز دیگر طرف لشکر آبی م	بر آست لشکر چو تخیل موم	سلاح و سلب داد خوانند	آبی که در پشت پنا سینه
پس در آست از ترکیه سیغ	چو آتش کلین لشکر سیغ	پس پیش است چون غار کرد	ز کجاست قلب زیا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراشته	پلان هر سر بر دیو سپشته	سیاست در آید بر کردن	ز چشم جهان دور شد رستی
زین چون کرد آید از خاک	چو کرد و نوح آتشین کشت خاک	ننگ نه تک از کان کین	نیاسد و یک نین مکرمان
ز غنیمت نند و پلان	که در کوهی شریان کست	ز سیغ بر کردن آست	سیاست کس کردن از نفع
چو بر پسر کین بر آست	مها باشد و نمر بر آست	ستون هم جاده را خون زد	لشکر از جهان نیند پیرون
چنان که کشت آتش کا زرا	که از نعل سپان بر آید شرا	جناحی و دلاور قلب سپا	ز شرف چون شتره شیر سیا
چو شش کبابی نخل مسکن	کشا و بر و باز می صبی	ز و بر می تا پذیرد شش	ز و بر می تا پذیرد شش
زین خون و می آن ترکت	زاد اطلس و می شکند	و زیند سکند و شمشیر	ز کجاست از جهان ریش
دودست آورید و کوشش	بر دست شمشیر لاس کن	دو دستی چنان می که آید تیغ	از او هم جان نیا بدین
چو بر رقیب آمدی سخن	ز و بر می زیاده شش	پوشیری که آتش زدم زیند	از مادیار ابسم بزد
باز از دکان شد شیر	بشیر که کرب آورید	شادم او به که یک کسند	ز آن پل و پل پل کسند
بشکر بگوید که یکبار یک	کراید بر جنگ او بار یک	چنان دید دلاوری دل صواب	ز شکر بچند چو دریای تب
مرحم کرد و سر یکسند	یکبار کی بر سکند زیند	بزمان زمان و تاج شست	چو شید لشکر بکوشید خست
غنان یک رگابی بکوشید	دو دستی شمع آید و خست	سکند چو فوغاسی بدو	ز خود دست از دم کوتا و
بزم و تماشگر و م تیر	بدون نازند جان از عزیز	چند نه بر دشمنان راه را	بجاک اندازد آید بدو راه را

NEP 33  
270A



تشریح







سکندر فرود آمد از پشت بر آید بر بالین آن پهلوان  
 بر سر و تان دوسرینک را کج زخمه خاچ آنک  
 بر بالین که خسته آمد فرزند زورج کیا سینے کره گردان  
 بر اند بر بانی خویش استوار خود از بانی جند شایه



سزفته را بر سر آن سزفته تیره بر روزیشان  
 چرخ کشت و از آردن تاب و پر دشتی که بر ما در این کنی  
 در بسته چشم آن من اینا به وقت بغیر ازین خون خاک  
 پر کس با شنی آفر وای نیک و تاج کیان دست با نیک



کنده روست که دار است	ز پنهان چو ز شکر است	با کن که در من مایه نماند	چرخ مرا روشنی نماند
پهرم به آن که پهلویم	ز شکر چو پهلویم	تو ای پهلوان کاه می سوزی	کنده پهلوی پهلوی من
که با آنکه پهلویم چو پهنج	مس آید از پهلویم بوی تن	سر و زنده با کن بهشت	ز شکر که باز مانده است
چو کشت قصاب مرودی	شاهی من در کشت از جود	ببین سروان در سر کشت	پیش شاد و در چنین بندگی
درین بندم بهشت آید کن	آبرزشش ایزم شاد کن	ببین ستم تیغ تارک شیش	هزاران مرغان کمر زدن
با کن که خوب تو ستم سپرد	ببین به چو ستم سپرد	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
زنان من اینک رسد بکام	با کن خوب تو ستم سپرد	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
پرومن نین دایست که دم	تو خود از من شادان خواه	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
نخاسم که بر ناک بودی سرت	تو خود از من شادان خواه	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
اگر تا جوهر بر او خستی	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
چو هر کیم را نیشا دینم	پس بر کنی که در آن سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
باز کیستی و دایمی باز	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
درین کار افضل منیدم	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
چو سودق مردن شاید بود	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
کاین زخم را چاره دارستی	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
چراغ من کبریم به آن تاج	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
خیر از خجانی که دارا کشت	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
پتو هر داری مراد چیست	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
چو دارا شینه آن مراد	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر
چو پرسی ز جانی بجان آمد	که در آن سرشته را از سر	که در آن سرشته را از سر	که کردون که در آن برادر خیر

نیم

ز پایی سینه سوز درون / قدم تا سرم سست تنی بانی  
 بیوفی که سوراخ دارد / بموم و سرشیم کمر دوست  
 نه زوایان که پیشین / زان که نشسته پیشین  
 به دست پر پند من آموزی / برین روز شاد است و ذکا  
 نه از است بخت کسب کرد / که از چشم زخم جان جان  
 تو سر سینه بادی به شمشیر / که من کردم از سینه بالین تن  
 سپهر از زوایان اندر جان / برادر دهر آن بخت شامستان  
 دوم آنکه بر تاج و تخت کن / پر عالم تو باشی نیایی  
 سرم آنکه بیز و پستان من / زخم شکنی در شبتان  
 بهم خوابی خود کشت سینه / که یک شو از بزرگ ازین  
 سکه پذیرفت از دست کشت / پذیرد و بدو است و کوفت  
 رفت کیانی زوایان / که رفت و رفت و رفت  
 سکه بدین شاه خرغ ترا / شبانگاه که بکست تابان  
 چه میرا خر صبح اقل سوار / طویل برودن دین مرغ  
 آمد ز دکن شکست / فیاض کرد و عابی شست  
 تو مندر اقدار چینه ان بود / که در خانه کالاب جان  
 چراغی که بادی بر او روی / به طاقی یون چه اندر  
 بسا میا که شود خور و سوز / چه در خاک و شت افتاد  
 یکی را که به سینه کشته / یکی را که کشته کشته  
 که رویت کند کمر با و از / که دوست کند جامه لاجورد

چه برقی که برابر و است / لب از آب خالی و شش  
 جهان غایت از سر و پیش / یکی آرد و دیگری سپرد  
 بین و زمین رشتی شین / تو تیر از پیش و زنی ازین  
 زمین به زمین بر کشته / بخانه این سر کمر و شش  
 چه درین کشتن است / کشته و کشته و کشته  
 چه در زوایان کشته / به قتی که بر من یاد کشته  
 یکی آنکه بر کشتن سینه / تو باشی از این دوی زنده  
 دل خود پروازی از خشم کین / پروازی از خشم کین  
 همان و شک که زشت / این و آنکی و شست  
 دل و تن از شک برکت / که بار و شنی به بود اشاب  
 که دوی و کوشی و دایه / که بخت و دایه و دایه  
 چه در این جهان هر بانی / به ماند و با قوت شسته  
 دایه و دید و بزرگش / که دایه و دید و بزرگش  
 سکه ز بخت و دکان / که سکه ز بخت و دکان  
 به غلظت کیمی انچه / به غلظت کیمی انچه  
 چه درین دوی و دوی / چه درین دوی و دوی  
 چه درین دوی و دوی / چه درین دوی و دوی  
 چه درین دوی و دوی / چه درین دوی و دوی  
 چه درین دوی و دوی / چه درین دوی و دوی  
 چه درین دوی و دوی / چه درین دوی و دوی



چو مرغ از پای کوچ برکشید  
 سنده چو پروانه آتش دوست  
 اگر شاه بخت و در ملک شاد  
 گشت گشته با پنهان شکی  
 که داند که این زخم دام دور  
 خاک میت یکسان هم غرض  
 بشکند پنهانیت نام و پناه  
 چو خضر از چمن روزنه رود  
 پی که کرد دشت با ناکست  
 گزاف خوشه لی به دیار کم  
 در آن کو سمنج و نیم شست  
 چو سوسک و آرام بدین ملک  
 چه گویند سر کسین و است  
 کجا آید نه پای منیم  
 اگر اندازد از کوه مار با خاک  
 شاه آسوده دل شد ز کشتن  
 غنی کرد و کوه کشت ز کج  
 در آن پیش پنی حسد و پند  
 بکوه و سختی بصر او بچ  
 بنین را شو و میل و منزلت  
 شومست حاج اندین تسلیج  
 ولی این کهن کنگ و نشت  
 سحر راه بخت با بچ  
 که سر کز برون ناز و آواز  
 چه با پنهان و آتیک  
 طراز و بخت بر دشت  
 کلچو کبر و دسد با  
 چو مست بچون چو پادشیر  
 ز نام و دیه های این دست  
 که آتش باین شود کار  
 ز صحرای پاک نام بخت  
 گنم نقشه مرغ و ماسی شکار  
 که دولت بچید سر از است  
 ز زمان و بر بفرستیم  
 بهیستم و دل نه ایم پاک  
 نوازش کردی که بسیار  
 که کو کشتی شکست بر بچ  
 که نشی ز چشم باندیش کرد  
 سپاسش کرد و کشته بچ  
 تری و شکلی سانه قیاس  
 زین بق و آتش اندر جهان  
 خدی و نیکو در جاس  
 که داند که این کج  
 ز آیکه و نیکو حسد  
 به نیک با بخت  
 کشت چون فرشته لبه  
 چه بایه و نخت چشمت  
 این و یوم و دم که دم و دم  
 بر بوم و سر کشتی  
 نخیس خسته نش و کج  
 قاشای اریا چرخان کم  
 به نیم که نامند چو نیم  
 این و بوم و دانه کیم  
 کرب و آتش کج  
 ز شاه جهان و بخت  
 بهیچ راه و آتشکی  
 همانا چون و یک کج  
 ز بس کج و کمر که در بخت  
 چو در خاطر آه جهانوی  
 به اند جهان که هست بلند  
 جهان از خود و او را  
 از شاه و جهان و دوزخ  
 به خاطر می اندر چه دار  
 سبوی نوازتری آید به  
 چه کرد و بخت ز سر است  
 کشت با دوان دست نه  
 به نرجی چند برون پس  
 همان شو که هم محبان  
 به نیم که خوشدل که است  
 به لمر و خواهم کز در راه  
 ز هر بر او که برشان کم  
 زمانه کجا رسد آن  
 که زمان و است زمان  
 که در و زندمان  
 را خد مت شاه بخت  
 کشت و از خرنه و شکلی  
 خیمت کشت از کشت  
 بهر جا که شد راه و شوار  
 که در چنبره و کل و کوی  
 در ایش خیمت پنهان





دراود و کرد و ترش	آن روح باشد پسرش	چو خوشی ای مردی سپید	کرامی بر آری بیکلی لب
یکی جامه و رنگ می پوش	و کرد جامه و بهی می پوش	بپوشی که باشد رشکین سیر	زوشند پاک رانا کزیر
باز نام شکو و گریه نیست	بگفت که شکو سر انجامش	کو زن گذارند و در غراز	ز مردم که ریزد سوی کوسا
حاشا سر کوب جای و ریشه کرد	بند عیدی مردم اندیشه کرد	مگر که مردمی گشت خرد	که در مردم این مرد میسار
اگر کش مردم بخوانی شکست	بگوید که مردم چنین است خرد	چشم اندون مردک کلاه	هم از مردن مردمی شد بنا
نظامی بخاموش کاری هیچ	بگفت ز مردمی در هیچ	چو هم ته شکستنی خوش	ز خوشبیا پند در نه کوش
پاموز این همه لاجورد	که با سرخ سرست و باند	به کوکی پیشیا به کبید	باین کی چشمه آید بید
پاسایتی از خون بکین	در فلک معزم و تپش	سی که خودم پای لغندی	چو جسم و داغ و مغزی ده
بجا بودی ای دولت نکست			به کاه بعدی نزد آید
چو ای بی کاه بعدی شد			بهد من آرد بعدی آید
ز دولت بزدان و انجست	که آید شتابی و زیست	بست آدمی اینخ افزوده	چنان چون توانا دخت
بنامیند آراسته پیکری	بفر کو هر آراسته کوری	بست توشیه عازا سپرد	ز تو پای مردی نشت بر
شان و مرا کوی باز تو	که نازم آمد طلب کاه تو	چنانم نماید که ابرمید	نمادی در می جز در شمشیر
به جاکه پستی که تبه ام	بجند شکری تو پسته ام	از انجام نشان نه اذنه تو	زنی دولت مرا که مردوش
بلی که خین کو سرنگ بست	به دولت توان آورید بست	سکته که با اسی و تپیر بود	به زردی دولت جاکه گیر بود
اگر دولتش نامی و دشما	شتر بار نه سینه سینه	صلاح و طلب با قیاسی نبود	به زنده و زان پاسی نبود
و کرد خرابی که باشد غریب	و ز غمزن خاص با غریب	به کو هر فرد و دل پره فام	بگوشی پسر عشق از نیست نام
چو تار یکشاید شد و می	که کج آید از و شنیایی می	به شد کان در حیش	حاشا ششم با و رویش
آن کج آتیه و دهم	به او و دشش کشت سالار دهم	به کردان این فرستاد کس	کیزان را که دو کسی با پیش
به کاه و ماکیر و سر نهید	بلا که سر خویش بر نهید	بجاسی شما سر کی با سپا	نوازش که بیار و بیقیاس

نکات

بزرگان ایران تراسم شد	وزان دلخوشی سخت خرم شد	ببرد شد از دل شریا	که مست او بسو کند و عهد
سهم هم کرده بر آه آمد	سوی انجمن کا ش آمد	بآن من شاد و ماکشتا	از آن پهلوانان بشکر پنا
جدا گزید میر کی عیبت	در پای کس نیار و شکست	در کج بکشت و بر سر کی	خرنوبی داد و کو مری
همان نام سر کس بیدار	ران چنگان سخت پدار کرد	باد آنچه دیر شتر و دشت	دو چندان دیگر پفر و دشت
چو ایرانیان آن دشت	سر از پسر سرگشتی یافتند	نهادند سر بر زمین گیر	که کوشه بر و نه بر آسمان
گرفتند بر شریا کفر	که یار تو با و اسپهرین	سر بر سران خاک پای تو	سرخت جیشید جای تو باد
کس رفته شاه و نو پاد	ز خسر و کعبه و مایه	و بچه کسی کرد و نای تو	سرمه و پایش کما پیس تو
پوشه دید که از او خند کی	بایرانیان فرض شد بند کی	در آن انجمن کا و انجم شکو	که جمع آمد از هفت کشور کرد
بفرمود تا پنج و شست آورد	و دختر را پیش شست آورد	و در سر تنک کردن را فر	حایل گردون در انداخته
سر تنکی از خون نکل کت	رسن حلقش را حایل کند	نخست پند از کج نیکه بود	رسانید چند آنکه پذیرفته بود
پوشه پذیرفته و در دشت	برون آمد و عهد و عهد	بفرمود تا خوار گردانید	رسن بسته بر دگر و دشت
منادی کبر و ذکر و سپا	که اینست پادشاهش خورشید	کسی که تنم نیند و از نام او	برین روز باشد سر خاتم
انگشت و سر که خداوندش	بآن بند که شد خداوندش	نظاره کان شهری لشکر	بافسانه و از دم اسکن
بآن و در تنم فرینان شد	جهانجوی را بنده و مان شد	نشته جهانجوی با بجهان	از آن دایره و در چشم
دور و در ساطینی آتیه	نیشکان جمله بر خواسته	اسکند جهاندار و ارشک	بر دخت چون شمع آن
پس کجا با همه کز این	سخن کت بر قند مراد	نوا و نه ز که را با بیه	طلب کرد و ز خاک آریست
پرسید کای هر سال از نای	کند و سرت سیاه بر پشت	سی ساله و در جهان بیتی	ز کجا به جهان خیر نیستی
چو پیر می و ابا خا کشت	کسانی نه با من با بکشت	آنگاه که راز جهان داشتی	نیشخت چراغ نه نشان
چو کسی را جوانی بخت	که پیر دار که باشد بخت	یوشنه از گرمی شاد و روم	بر روغن زبانی را بخت
کافی بر آستان بخت کوز	پن استخوان کت مرکت	سلح سخن بست و کشت	ز جبهه کان تیر بخت



نخستین شاهی جهان را گفت	که با بادهای با کام خفت	از شمشاد و داری و سر	ز نویش جهان باد بسیار
سر نیز شازمانی از آنست	سر خنم و پایش انداخت	پس نبخت این جهان به پر	نشد در دل کند و جای گیر
بسی شمع روشن و دوی نه	مؤوم به دایه و سویی نه	پوخت سکنه بود شخت و جام	ز دایه آنچه بخت کایم
چه کردن کند که دنی بکند	به کردن سندان و آرد کند	بند و ستان پری از خرقا	چه مرد و را بچمن کا و داد
بکار کرد و این سبیل چو نه	بجوی و گرس و از آید	را پای دولت فرو شد کج	ز پند و لیبای دشمن مرغ
چو بی و شایسته و از د	همان به کار و د و با د	بکام از جوانی توانی رسید	چو پری رسد که شب بید کند
به مراد سر کینه لا جور	به همیشه و ضحاک چن چکر	جوان و پشای چون شود و سال	پرسیده و از و پکر و مال
نوی و شاهی بآینه کوس	که روی تو تکه کردن فوس	ازین روی کینه و وقت	به پری و شاهی نکر و د
همان بود که شاه بکند	که که اله بر زبانه شد	پوشیدن و خوردن نیک	شاه این از خوردن تن و نیر
چه شد و دیدگان بایه کای	به نر و دایه و سود و زین	بنیک و به کار و شست	نر و دایه و کای و کاست
پرسیدگان چست در کای	که از بر سپه و نری آید	به رانچه سپه و بجای	چه شمش کمر و راستی
نر و دایه جهان به کست	که پر و نری آن پهلوان خست	که در لشکرش چو شاهی	بفر تو کین سپاسی و
چو دایه چن است کین کای	که به توستی بر آرد دست	شینه و زنجار و نایان	که از روز تن نر و مردش
دیر است منجاری لشکرش	که رفته کینیت در کشتی	به کیم لشکر بر استن	ز لشکر نایه و د و استن
صوری و خود خواه و قح	که لشکر بین مرد و مانده	چو پرواز باشی شود و تین	کین سببه و خنم را و کیر
که نایه و جهان از به شش	که مرد و از کس نایه کوش	زانی که تو قح یا شست	ولی باید از ترس دشمن است
چنین کشت و ستم و نر	که لشکر دل و شکون البرز	چنین کشت با جهنم خنم	که در لشکرش بکشتی کا و زار
شکستی زن و نر و نر	که از دل شکستن به بارید	شکست دل و به میدان	ولی بکشت شکست از آن چه
چو د و دوش و نر و نر	که رخت تو خرقا و روزی	که بار کرد از شکسته پهل	که ای هر بان پر و نر و نر
شینه م که ریشم سار و نر	که شایه و کوی و چو شیر	که او به شایه و نر و نر	که از او فستادی و نر و نر

خوب آمد مگر کمی تیغ شری	پیکره رسد شکر می گویند	بر پانچ چنین گشت پر گشتن	که کردند و باشند زیان
شان بود پر غاش ستم	که شکست زاکند خشت	پاشک کشا و کشتی تیغ	که رفتی از ترس لشکر گریغ
کسی که به ناپاک گشت	بین چادر شد بر عهد و پست	و گشتی بگفت که در کانا	که کردی و گشتی لشکر یک سوار
که بار گشتش بر کوی بان	که بازوی همین چرخه	پیر گشت بهمن سوار را	بخون غرق کرد آن تن بزر
چرا موبه نشاندند	که قاضان دور در دگر	چنین داد پانچ جاذبه	که بهمن بان شد ایلی حکم
سرانجام کاغذ شد راه	دم زد باشد و طبع کاغذ	پروزد سر سربلانی	سوار خانه و گشتش تاج
که دیدی که او پای از خون	که از این کیم گشت	سکندر بدید از آن یاد کرد	چو با جسته این از زبان کرد
نزدن خواهر از سر گشت	که آن نشان پیرین پل	که باره در دولت کمان	و هیچ که سر گشت چرب
فره گوید از کوشش در کا	چرا چو می پخت آیه بکا	پیش توین مرد پخت	چنین گشت با صاحت تاج
که مک جهان که پخت	زین ست و پانچ گشت	که ماند که با ماکو پخت	که ماند که با ماکو پخت
که به ستم زان و ستم	زین و نرنگ گشت	زین و نرنگ گشت	زین و نرنگ گشت
که نشسته و مایه کیم	که چون مرده غم گشت	زین و نرنگ گشت	زین و نرنگ گشت
چنان پرت و داری جاذبه	پرخنده خندان پید	سرد خاتم پسر کیم	پرس کسی که نشسته تر
که مکن می که زیان آورد	که مصل و کمان آورد	که او را که بود پیر	بجاست بود باز گشتن
تو که شدی و که کوه نورد	بخواه از خط حاجت و باز کرد	پند می دل خود این ملک	که گشتش می پخت و پختی مال
برانش را بهمن کرد	که مال ترا حکم خون کرد	بر چنه کلینی که چون بود	خاک کرد از دوشش از دوش
که اقبال کایدین و پست	پرخنده ان شده می سیاه	ستون و کوی این طاق	ستونی تپی و از خواست
چو طاق این صفت خواست	چو باید شتاب سیه حاجت	دل از سیه سپوده داکن	پستم کرد داکن داکن
زین و داما به که نیست	که او بود و از او پست	بین تا چه دید و کسب	تو بر آن من تا پستی
که کردی سینه ستم آن می	که اقبال آن می	که پانچ پیر تو ست	که گشت آن من مباد که نبال



تو شمس از ان و بنوا	بسی کج می کشد خورش	بزرگان ایران و فرنگ	آرام و نوازند بر سنگ
تا سینه گان بارگاه	تاشی که رفته بر زمین	این بار که بر پای نشست	خود زنده و خورشید می است
با کبشی رفت روزی سید	کلی رفت و کلش نه روزی	چو ز جوییده رفتی	روز و شب و روزت و بخت
ز یاد دل شاه دریا شکو	نزارش نیستی کردمان کرد	چو دیده شد را بهیت نواز	پیدا و دراکش و نواز
که تا دور او بود و در کرم و سر	کس نشسته خوشتر و بخور	از خلق آهستان به پیوند	کسک و اینها به خوانند
به بخان در آونجه پیکان	کسی اما نسته خون دل	نظم گمان رفت از دهم	مرد و ست به بیان و مردی دم
کسی را که یک و شک	از چهره آن و سر شک	چو بد که بر او قوی که است	چنانچه چون کمر و شکست
سر بریز بکان بخوان سپهر	بیت از سر انجام و کشت	بسی از او می آید و است	کسی سانه بخلق و است
که نایک از آیه شکست	زویا که از کعبه است	ز سر بر او که چسب است	کسی دیگر و پسته و می
خاندان شمس نشانی	ز سر و شهر و شمس	خاشیده از کینا سینا	شد بهمت و بخت و کینا
خوابی در آمد حبه شیشه	تیز و کجا باشد اندیشه	بیایان سپاهانی کنند	مکان و کان و دشت وانی
کنا و شعل سپه بار کرد	پای می کشد و می غار کرد	جواز خانه و عمارت می	چو ز شعل و دیکه و سر کس
اگر پیش این و اگر دشت بود	حان و خرقه گشت به بود	کون و او که دست پر دشت	این که به پاد و چاند
را نده شد زین سخن شیر	من و می که بخت و سر	که سر شیده و پسته و کند	خراین که چو نیکو کند
کشت و زبرگاه و بند و پای	کا و آسن و کار و جیره	سپاسی به آیین خود و	حان شیری از شعل و کند
یک و کسی جز بی کا و خوش	حان پیشه اصلی آید پیش	پیشه که زنده و با جاست	بن پیشه و دشت که بود
علمای کس و پس و پیر کرد	که کار عالم سپه و کرد	جواز از ویرانی هند و	با آدای او و در عهد و
چنان داشت و دلش و شمس	چنان آتش و یک از است	بیاساقی و شادی و شمس	کمی شیرین و عا شمس
پشته و آن شربت و لعل	که شسته و شربت و لعل	پندی پادای جهان و	پاشش شان و شمس
که شک و نان و شمس	ز چشم و پاد و شمس	و یک و پیوسته و دل	بن شمس و چون ساز کرد

نورای روزن در این بویست	کسی کین ناز و نه فایست	په حرمت کور اینچنین	بافشگری بر دیار بر
کوزده داستانهای پیش			پسین کویا پیش عدنان پیش
که چون زنده و متان بخت			بر آتش سوخت آتش بر
سکند بزمه مود کاران	شاید آتش پرستی میان	جان دین و پیرینه نون	کرایش روی دین حسد کینه
منظار آتش کز اندرخت	آتش که کاه کیر خست	پنهان بود پس اندازن کاه	که باشد آتش کز آمو ز کاه
که کجایلی دار و پایست	نماشه کسی ابدان کج دست	ز تو که میراث غاری است	آتش که مال خود را کشت
بن پس کافق را بخت بود	بر آتش کیمی نماند بود	سکند ز کوه دانه با خرا	رون کرد کیمی چو دریای آب
آتش کیمی که ز داشتی	بنا که نمی کج پر داشتی	کرا آتش بکاشت بریت	هر سال با نوز و سالت
بوز و جیشید و جشید	کروکتی آتش کیم	ز نر سو و سوان نادر	ز خانه بدون خستند نمی
نخ آراسته و پستماور بخا	بشادی و دیدنی از نر ک	نخانی ملل بر او شته	پیا و متان کردن آراشته
زیزین و متان و افنون نه	بر آرد و دودی بخرج بلند	مکارسان شونی و دلی	از فضا نگوئی که افنون کی
زافون حراعی نیز و خسته	بر فضا پیری نیاموشه	ز و شته کیهو شکر شکن	یکی پای کوب و یکی دستان
سر سال کز کینه تیسند و	سما جهان دشتی زانو	یکی و نشان بوی آکوئی کخ	بجام دل زیش سیدان فرخ
بیا سیر کی زنی آست	و زنجایی نشاء و آست	چو یک رتبه شقه شاشی	شد خستند با ز عالم
بیک تاج تخت باشد بلند	پافزون بود ملک باشد بلند	یکی تا چو تیر افند بود	کوبان چو بیاید شند
چنان آذر فاش نیک	کرسم نماند پس نیاید بجای	کرای عوسان پوشید و	بما و نایسند رخ پیری
دشش نیز کما تازه کرد	خازن حین نه آوار کرد	بما و زینهای الوه شته	نمکد است بر خلق دین است
بایران زمین از چنان بیتی	ناله آتش هیچ و دشتی	کرازان سبان کجین سنج	بآتش که کس ناکیند کج
منازقینان کلنا چپ	کلا آتش برینه مهر	چو سیمی چنان شاد آتش نه	بر آور طلاق آتش پرستید بود
بزم و تار مردم روزگار	خرایه پرستی نماند کار	برین جیفی سپاه آوزند	هر پست بر سر و ما آوزند



چون شد ملک و ملک آن ملک	بیدان درختی و آن که در	بفرختن کی فتح را گشت	بآن که در کان نگر گشت
در بیدیت تا بکلم نوی	و که در نری ز پیش بوی	بآن که در چند پد پند	باینم درین شب بک نغز
برایان کمن پند را گشت	که پای نور گشت ز پند	بسی تیر تیر بجا داشت	بکی حمت ناخواند گشت
بهم که دم آن گشت	و برق پای بکشد	از آن کیسای پشیم	بیکشم کجانی شکست
سان پایی کوی نامی پر	چنین گشت و شد او زنده	که چون شد و راسته تاج	بزرگای وصل برین خست
چون نمره به بل و داشت	ز باره تیان خاک آن گشت	بفرموده تا آتش مودان	گشت از سر مندی گشت
منون نامه زنده را گشت	و کپی بزندان و گشت	براهین اسبق را نه	ش و دو آتش و لمان
و زانجا پند سپهر و گشت	و آمد سوی آذر آباد گشت	بر چاکه او آتشی و گشت	آتش زد گشت و گشت
و آن خط بود آتش گشت	که خانه می خوردی و گشت	سده ش میر به بود با طوق	آتش پرستی که بر گشت
بفرموده گشت آتش گشت	بگشت و کرد و گشت	چون آتش زد گشت	و آن که در و به بان
بران نازنین شهر آتشی	که با خوشی بود با خواست	و دل آجر شادمانی گشت	بشادی کارانی گشت
بسی آتش میر و گشت	بسی میر و را و گشت	بسی کمن و پشیم	بسی خوشتر از باغ و گشت
باین دشت و در سر و گشت	بخدمت آن چندی و گشت	بآتش چشم و گشت	ز دلش از دشت پای و گشت
و داد و شری و گشت	چون که در آن می و گشت	چون خواند می و گشت	ز دلش از دشت پای و گشت
بیار و قی و گشت	چون که در آن می و گشت	بکشد و خورد و گشت	بران خانه تا خانه و گشت
ز جادوی از میکل و گشت	منو و دی و گشت	چون که در آن می و گشت	و دلش از دشت پای و گشت
بیم و می و گشت	بفرموده و گشت	که دست از دی و گشت	بفرموده و گشت
کسی که بران و گشت	سان با قش و گشت	باین گشت و گشت	باین گشت و گشت
بنیاس و گشت	که صاحب و گشت	باین گشت و گشت	باین گشت و گشت
اگر شاه و گشت	سیاه و گشت	باین گشت و گشت	باین گشت و گشت

خردمند شد سوی تشش که  
 بکشت آن جادوی شکست  
 آن جادوی کان نشه کار  
 بختی کان طالع آرد پست  
 بیک شبد بست بایش  
 پایش درقا و زنهاست  
 بزنا خد استواریش  
 پریری را بر و نزدیک شاد  
 ز قهر زمین بکشد چار  
 بخونی چویم بر پی سگری  
 باقبال تو شاد بختش  
 و خدمت شاد او دوست  
 بنیاس او را کین اقمست  
 بنیاس بر حکم سلیم شاد  
 در آن وقتش جادو بیست  
 پستان آن آب جوی شاد  
 نیش آنکی که بستم گام  
 از آن مازن او بقت بسیار  
 جهان مازن کرد و خوشتر  
 کل اکین کند چشمش را  
 سیاه از دایه سر برزد  
 بی جادوی بیای مردم  
 بجادو به خود باز کرد و کرد  
 که آن جادوی یاد شکست  
 بیکه دیگر شکست بایش  
 بر آنده شاه جهان مایه  
 بجادو کشی رستگاریش  
 که این مایه بود دایه سیاه  
 فرو و آرد از آن شکست  
 پریران بود چنان خستری  
 تمام نام و نامش شکستش  
 را سم خدا و دهم خواست  
 سر او از میخرون و جامت  
 رخ خویش را لید بر خاک  
 بنیاس جادو از شکست  
 را کین بن جام تشش  
 تم تشش پیش هم مرغی  
 کنی مار در کف کبی آب  
 شود خوب صحران پر شکست  
 بشادی که از دمی چند  
 پزان را دایه بر بنیاس  
 نشه کار که سیج بر چار  
 بجادو کردی زیر شکست  
 بفرموده کار نه لختی سد آب  
 هم در چنان دایه کان شکست  
 بنیاس چون روی آن دایه  
 بفرموده تا آتش از شکست  
 زنی کار دانت بسیار شکست  
 زمل اسبیانی شود زرد  
 سر لخت از خیز شکست ناب  
 زبون شد و آمد بر بنیاس  
 خوش دید ز بنیاس آن شکست  
 و لکن مایه این شکست  
 پریری را با نومی خانه کرد  
 اگر جادوی و ستاره شکست  
 از آن آب و آتش میخان  
 بتی مایه تن به شکست  
 بدون آرد و آنکه سر از کج کاخ  
 بیکه در زلف آن دستان  
 زارش کرد و فرستاد آن  
 در آنکه بر الما پس دید  
 سوی جادوی خوش شکست  
 نیز شک آن سر شکست و بند  
 بر آن را دایه بر تشش آب  
 نیز شک آن سر شکست و بند  
 قنای خود را به و را دید  
 بان تشش شکست و شکست  
 فلک با نیز شکست و شکست  
 شود بر حصاری یکتا و مو  
 رسن که در و کرد آن تاب  
 سر ز کرد که خردش باین  
 به آتشی از حسن و زپ  
 شد خاقل از کمر و شکست  
 پریری چند از کج و دایه کرد  
 ز خود کرد را بر بندگی سر  
 بمن و در آن آب و تشش  
 که بر نارت شکست و شکست  
 که آرد و بدون سر شکست و شکست  
 ز خانه همراه سوی کستان  
 در چنان که با من گذشت آن



کپور و سپاهان کرمت شتا  
 چا سود و زری و در لونا  
 درخت کجینه را باز کرد  
 لباس کرانای چسبیدی  
 ز جوهر سی عتده اراسته  
 در شاو کمر مشکوی شتا  
 بنک پیر بر نه سنج سود  
 چو آستان نام بدام  
 عروسان بر زین کشتی خفته  
 چو دانت کز سول چهری نماند  
 بشکوی دایا شوارنا بکو  
 حصار کشتی شتابان  
 یرمانشید و امانای زن  
 چو پسته را ناپاضین دیدی  
 در آمد بشکوی مشکین شست  
 بیت بخشن مردم و ده  
 که مشکوی شتا ز شاد باد  
 شازده آن یاناکر گشت  
 باقبال این خانه رای آورد  
 جهان پادشاه پانین بکرم

برسم کیان خلقی ساز کرد  
 کول از او او تن را زوی  
 بر آسوده با او سی خواست  
 بر خفی بر کز دلمک سیان  
 مکر بر ملک نه مسی نمود  
 بر فروخت روی لازم  
 سر و فرق از غریبه کنگد  
 رعوت به آستین شتا  
 کز پانجا بد کشتم از دم جو  
 بر آرم سر زین و پستان  
 خزانان شود و بودی شین  
 کرمت و آورده منده بکلی  
 بر آب روان کایه اندر شست  
 بیکد و باری جو مردم بپ  
 و یونی زمینان شاد و باد  
 کس می دارد در تنگ کرفت  
 خداوندی خود بجا آوری  
 به صحت سیرانی چنین نکیتام

ز مصری و پسنی و می نوب  
 نقیبانی لب و خرامی  
 بسی ناز محسره ما کرد با  
 بر جان و فیروزه میشاند کرد  
 شتابان و از ما هم شست  
 تشییعی آورد و روی سر پیا  
 شای دل در دماغ آورند  
 بد تو شیرین بکشت خیر  
 کتاری محسره و دانه  
 یکی سده زین منده سوده  
 و کرباد پایان با زین بر  
 خانه خاص و از کرمت  
 بشتی کی جوهر سینه و  
 شختین مدیچی که منده و  
 اگر سپنج کردان جلیانی نمود  
 میدم چنان شد سرخام کام  
 بفرنگ و از او رنگ خویش  
 که روش و روی چون عاج

ساینه بر سپنج کردان  
 ز شکری از اینر حبت با  
 بر آست پیرایه اجنب  
 که پوشه کار که مکر کم  
 زینفینست جام و لونا  
 عطا و از اسکندر بلا جو  
 بجای نقیب کل سنج بست  
 کتابشکد غنچه نو بسا  
 نظرسوی روشن سیلخ و  
 زبان قلم سر و مشکبای تیر  
 چشم که دیدنش فرخنده باد  
 همه پیکر شش ایل آسوده  
 زهر و پشه کاش پیر  
 همه خانه را در مدارا گرفت  
 فرسیده شده چون فیه و  
 زنده و دوشاد و کارا و  
 برین خانه دست از نایب نمود  
 که نو میدارد کرد و نمیدارد  
 نه شغل بود و پادشاهی شش  
 شود و شک از التاج او

بروشن خشم چشم روشن کند	مردن سرخ کج خانه کلش کند	ز دایه چنین در پذیرد عهد	بهر برون انیک دستا دهد
جما دار کاغذ جان بگرد	قنای این مثل راسا ز کرد	بنا کنان رتبه بکشد و کرد	بپای خود آید بر جیب و جود
پری داسوی بنر مسد آید	بر تپت ایرک جبهه آید	پیش کنت بارانی بچکان	که در سایه شاه دایم جان
مکن خانه مخ ز نادی شود	بیا داند جسم بیاوشی شود	آب باین نکته باید نوشت	شتر بن در و دانه خربند
مگر که مسد آید قیامت	نمیشد پس او همه و معراج	کر چه و کیسه و سکر کندیم	و کجاست ساز و همان دایم
زاده ان و سر نیاید کشید	بجای ان او مست نیز کشید	اگر سر دانه و بین مثل شاه	سر و شکسته آید و جاده
بجای وین سپه درضا دایم	که آنکه سپه و ان دایم	برونی که در مان و در شهر	که پوزد با آید ان حشمت
بر کاخ خمر خسته اش کینم	باین پیشش را بش کینم	چو دست و خزان و پاش کشید	روی شاه شد باز و پاشید
نخ ش بر او زخت از خسته می	که حید جوانی خشت آید می	برانی که در کوشش کرد	یافته و او پسندید آورد
برونی که طالع بر و مند بود	نظر دایم سپه او پوزد بود	چنانجوی بر رسم آید جیش	پزید و در کوشش جیش
برسم کین نیز همان گرفت	دعا و دل و مهر و جان گرفت	و ان حشمت از بند کین	بیک بجم سبت کا وین
بفرمود و تا کار و دمان در	را آیش آید باز و دمان	و منسوج و دپاشی خوارم	مطراکت آن همه نزد و بوم
پس ان با سنان می کشید	بر بیا و کو سر پاشید	کشید بر طره کوی و بامر	تغایق ندای فیروزه بامر
جله با که درون برافزشت	جبار از آید شایسته	پانگل شد و کوی و باز	و کون شد و پیکه کار
نشد مطرب بهر بزرگی	اخانی سزایی و بر بزرگی	شکر یزان عود و خروست	عه و پادشاه و سکر سوخته
از خزان طرف تا لب زنده بود	دین زنده کشت از سر می	سی و دویزان که از می سید	لب باستان رد و ایسید
کلا باز پاشان شک نظر	سزاد شیشه را که ده بان	شوق سرخ بر بست بهر شای	طبق رشک کرده خورشید و ما
پیر از شکر کوشش است	بکل کندی دیگر افراشت	سرمه و کوشش و شای	منفی بر آورد و سر و خروشت
چو شب جو کرد و از بر سیم	نخ و زلف است از شک	صدف بود کوی که ماه و خج	از او خالیک کرده عطار کرخ
رنگش آن به مشکین کند	از چشم و دایان ساخت با دم	زشت و سر و به مشکوی شاه	در روز و مشکو بود مشک



دک. و چون قصاب طبع	عروسانه سر بر کشید از در	دل شاه... هم از پی آن عروس	بشوی نهاد چون کمر و کس
یکی بگلستان است از دودی	که نشویش سرش با بیدوی	همی بود میگردد با مستران	سرو با غرض مرد و زنی که آن
بخشید چه آن بان و کج	که آمد زین یک کشید پنج	چو شب عقد خورشید بر شکست	عقیقی را به شوق را به است
به پروانه و سحایش در	سخن پرنه و دو سحایش در	کلیفت بر کام دل دست بر	بشکوی شکین و ستا و کس
که کار و شک را چو روشن پاش	پارنه با پای سپیدی پاش	چوین گفت با رنگ ماریش	روشن روان شاه اسکندر
که یاقوت کیستی اسکندری	چو هستی رشتد بهم کمری	برین عقد دولت پناهی کنیم	همان شاهی و پادشاهی کنیم
بناید سر از حکم او مانستن	که نشان پناه دیکری یافتن	مرگن سر زلف بر بندش	که فرخ بود بر تو زخده کیش
خواد سر که او با تو میسند	چو زلف تو سر با کمر میزند	بگوشش و کر طلقه ز بود	چو بی او بود طلقه در بود
مدامی او کن که دارای ماست	چو دارا دلش برده ای ماست	چو زلفت از دوشتر مازد	چو زلفت سخت با شرم و داد
نیز او را از پی بزم شاه	شاهانه برسد بهین چاه	بخت که خردوشش خسته	نظاره کان خانه پر خسته
پس از آنکه شد شکستهای نذر	که پند کار را بر خست نذر	بیک مادر و بان مستبد	کرای صدف را بهر ما پسر
که از خشمشان و گردنشان	همین کیسی هر و مانده نشان	هانا که امیرین کو سر سید	پیردم به نامی تین سروی
نیزین شانه از دوشش	سنا و خضر خروید بر سرش	بسوسن سپردند شمشاد را	چون میاید شد سپهر و آوارا
شاه از آن کو سر شاه	بگو هر چند دین و داد بکار	بر چهره دید که از سیری	پشته شد بیک شمشاد پری
خرامنده سروی طبع مار	شکر عایشی گیر کشاد	ز پند و چمنی خواجهی تینه	رو بختش چار و چار خیز
برش کوته و لب و گردن	همی وین شکر خال با و بار	نخ ساده و فغیب آو خیز	میان لایع و سینه کینه
شکر کبر کیوش از شکنا	زده سیاه چشیده اشاب	سکند چو آن چیده و سیاه دید	بر آسود شد چون بزم رسید
بچشم و فاساد کار آیدش	دلش بر دین و کج آیدش	بکام دلش شک و برکت	وزان کام چار کام دل برکت
شاه و روشن از دوشک جان	ز فروس و شستروان	جهان با نیش خواند پشته شاه	بر او داشت این خیمت کجا
چو پدید او با شرم و آید بود	بما کشتن از زبان تیره بود	کلیه محمد پادشاهی که داشت	مد و داد و تاجش که درون داشت

یکی ساعت از دین وی	یکبار نشد تانده سوی	بشایدی آن کشته چون	بر آسودگان بهشتی شربت
چو صبح از رخ و بزم کشت	خون بر جوش داغ حسنه نیا	ز دوش صراحی در آید بر دوش	سروش از سر خم می کشد
از حق خرد و ساد و سوس دم	مزد و بخت و طاس ساقون خم	می بچسبند بر آواز چنگ	برضا کیتی در آورده یک
شبهت کشته بر پسم کیان	یکی هفت چشمه کمر میان	بر آید چو خوشبید بالاخت	فلک و غلامی کمر کا بخت
بر آید بزمی از نای و نوش	بطنی که بر دوزخ پند بسوس	شانه شایسته گار ز پایی	نقد و مهر سر می داد و جای
شکر ریخت مطرب پیش کسی	کمر بست ساقی بجان پروری	ز تری که میرفت دوزخ آید	سوس امی بر دوش آید تاب
سکندر سخا را سر آغز کرد	در کج اسپند ری می کرد	ز بس کج دامن باریک سپا	ز دامن کمر موج زور بکلاه
جناز بر سپید ایسای نوی	بر آید از خلعت حسروی	سنانا که بر دامن تاب بلند	در عالم از نور و بی بر بند
بلند امشبانی که شد کج بخش	بدون کمر و دوشی چون خوش	سنانا که بر دامن تاب بلند	افصال جهان را می افیت و بس
بیاساقی آن شجر مرغ مغان	بیاد و زمن بر سپاه و مغان	چراغی که از دوشها سوخت	چراغ شمع از دوش سوخت
کوهی سخن کیسای دوست	عیان از کیسایا کسیت	که چندین کج از دوش ساخت	سوز از دوشی بر دوش سوخت
اگر غایتی غری را که کجاست	و از دوش و دانی و یاری کجاست	ز دوش سر بر آید و با مانده	مایلی با شش و پداز
عمل خانه دل بفرمانت	زبان خود عمل در دوش سوخت	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده
سخن چن در عایسته لای	کس و می مینا و کالای	سنانا که بر دامن تاب بلند	ز دوش سر بر آید و با مانده
بیاری سخن کوی چاکه سری	بساط سخن ایچا یک سری	سنانا که بر دامن تاب بلند	ز دوش سر بر آید و با مانده
که از دوش سر کشته بخت			
چنین دوش سر که چون شیر			
ز سر دوشی چرخ پر دوش	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده
شادانه ملک ایران	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده
نثار می که باشد سر او شخت	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده	ز دوش سر بر آید و با مانده





سولان رسیدند با ما و دواج	سایه کنان شاه تخت عراج	چو شپای بخت زین سار	کج سخن حسن و پیر شاد
که با و آینه میته و ریاک	ز که آفرین کی رقی شمس	سرچن منی با بایلر خاک	با نجم ساند چون نو پاک
بر اینم آورده از اقصای موم	بفرمان من سنگ اگر موم	بر جای سی ساینده کار مرا	کج سخن کس حسن با مرا
پیر چشم از داور آسمان	که ناسایم از داور می کزمان	ستم دیده را دود بختی نسیم	بخت تیر کا زار نیستی کسم
خرد و وفایر سفاکی	صلح جهان در وفا می	روستی کرم امر و پیش	که آسمان از روز فردای پیش
پیریزم از روز عذر آوری	پیریزم کاری کنم داری	پیشانی پس تا پیریزم	نیاید ز من بر کسی دست زور
نارم طمع بر بنویسم کس	و که چند یاجم را بدست کس	ز حق را چه آزار پسیم سی	نخواهم که آزار دامن کیست
و دود و دود را بر کفم خراج	ز مال از ولایت تمام خراج	اگر کجی آرم ز دنیا بخت	میباکم صفت سر که مست
و هم سر کسی از دولت کلید	کنم پایه کار هر کس برید	خود من را سر در آرم طبع	شتم پای دیوانه را زین
پیریزم سر از ایگان خراج	که پیریزمان و چسبان	چو دار و شومند را اکی	نخواهم که باشد ز کار کجی
پیریزم کسی که او رنج	که با خرج او دخل او نیست	و آن خر حشیش ازید داری	ز کجین خوشیاری دسم
پیریزم و پیریزم کسم کار	کنم داور را روز بازار	نارم کس ترس سیج کار	که از کسی که بود ترس کار
جهان از بخا و آرم از دست	سخنی را به دجشم از خواست	و آن کلمه سر که اسودت	بجشایم او را که بخوشد
ستم از خود دور دارم پیش	شکست زارم کسم کار	بجای یکی بر یکی کسم	بر پاوش نیکی یکی صد کسم
عقوبت کسم خلق با بر کن	نارم کسم کسم کار	چو کردن کس ختم کردن	چو دشمنی من از تن زخم
بنا کردن نیکی از من بود	بی پایت ز دشمن بود	من خاک پیرم به خرابی	که بستانم و بازیزم بجای
چو دولا ب کو مر بنی در	این سر تان زبان سر در	سرانچه از سر تیغ آرم نه از	سر تان از نام کس تر تان
سر تیغ آرم و جازای چنگ	سر تان از نام ده پیر نک	آن آدم بر بر این سر	که کاش کار از شوم و شکر
یکی پیرم زان بزرگ آفتاب	یک دستم کس کس است	بکس سم سخت بکس از	بکشی سم تبه بنویش
بخوانم مسموی این موم	خدایم فوت دامن مرزوم	بدان حق از باطل آرم به	ز من بند مرغل اچکسید





پیاستانی آن سرف چادر یک	در سن و کرم پیاپی داند یک	مگر چادر و پیاپی در آن تسکین	و چادر و تسکین یک
فلک را در از آن بکند	در روز و شب بپای تو کند	نه در زمان صلح و جنگی در	خیالی نماید بر تنیک در
مر و دینا که بود آنجست	باینست که باینی است	هم از پیر و پشیمانی بود	در که در شد صورت سر کار
شرفل ما که در آید خواب	مپند که این که در و ضرب	بساکر که اندوهی حکم است	خانما که عالم همان حالست
پسایم چون بماند آن شده	ببقان گشتند و بپای شده	بهنگام خود نوشته به باز	که بماند از بپایان نماند باز
مرخام که گریخت و کرد و بود	خرید که بچند و در و بود	در شش چنین که در دانی باز	که از رنگ شامان شد بر باز
سکندر که او ملک عالم گرفت			
صلاح جهان جیت آن بودی			
جهان پیرت شغل آن شاه کن	همان کن او که در و کون کن	چو بر ملک تان شد کانی کن	کمی گشت بر کام او روز کن
عشرت اخرا سان و چین بر خود	بخوان که گشت سپید زد	بر کشور و قاصد تان گشتند	هر یک بر نام او ساخته
جهان را که در دل سپرد گشت	جهان جلد در ریه میگرد گشت	بخوان و قاصد تان گشتند	که بود این آباد و می بود
شبی که سان طلایی در دست	ز طلایع آینه ضیری است	ز ستاره و دست و در آنجا	سخنهای پیشیه به باقی
که چون ملک ایرام به دست	خوایم که بپاشد پای دست	بر و ندکی چون ملک یایم	خوایم که بپاشد پای دست
پیش که در و آفاق میست	تو آفاق من در می طلای کیت	چنان خیم از ای روشن صواب	که چون من که در کیتی شب
ز در و نور خود در چشم بودم	گشت آفاق من در و بودم	نباید که مار شود و کار است	بخوانید از آب و ایم دست
بر اندیش که در سر گشت	باین و دشمن شود گشت	جهان اینچنین در و سر گشت	و این که در و در و سر گشت
تو نیز از چو نان شوی با بجای	سپید و بانی بر تنک در	همان ملک را در ای فخر دور	که نمایب در باشد بنور
همان و تنک که با نوسی	بری تاشد و کان ملک است	برای که در و سر باشد خود	نکند ای اندیشه تنک و به
نیات بجای آری از عدل داد	من خدیو یکی سیاری بود	تا از نیرنگان سپید بودم	بچشم بر گیت آن دیدم
زمان مازان قدر پیش بود	غرض تانای تو و شین بود	حسابی که من و راسی طیند	کس پیش پنی نه پند کند

بنزنده شغلی که فرموده است : کرندم و سرز چشم ز راه  
 چو پادشاهان رفیع اندیش : سوی بازگشتن نیایش  
 نشاید به کجایان داشتن : هر عالم آن خود انگاشتن  
 چو قسم خدا کنی نام خویش : برین قسم است ادا و دانم  
 بدو ملک تو شد خانه دشمنان : بهر باز گذار یکسر غم  
 از توانی این ملک را داشتن : پرواز از قفس بندگداشتن  
 در این سالها کاینکه از گزند : بر آواز جان نام شامی بند  
 ملک را و کار را از چو سپهر : که باز تو فیروز کرد و سپهر  
 طرف پادشاهان گرفتار کن : هر سوی که طرف دار کن  
 و از نه لشکر فرمان روم : سعادتی باید در آن روم  
 بهشتی ملک خود هر کی : نیاید و سوی فراغت بسی  
 اگر کین میگیرد هیچ بوم : سر کینه خدایان کشتن بوم  
 پسند از خون کرد کشتن : چو خون میا و سر غلغشتن  
 به خوش انسانی توان شومند : که بر ناکر اسند و نماید گزند  
 کم خدو خواستی کم پس بگیر : میسر کنی او سر هر گیر  
 چو درون تر شستنی کینا : خواب سیه خایه زینجا  
 بهمانه سر سرود کاید ویر : برین شست از بار گیر  
 سخنهای سر بسته از فردی : از هر حکمتی شسته و مستری  
 چه دستور آمد به ستور شست : که گیر دود اسپه سوی دم  
 بزمان شد چای بکشد : بهیونان زمین برود شست

دل شاه باید که در کار خویش : دلش نماید به متدار خویش  
 به فرماندهی سر نهارد کار : بهمانه سپارد و به فرمان  
 جهان قمت ملک داروی : بهر دست هر قمتی سیکه  
 طرفدار چون شد سبدمان : طرف تا طرفت ملک آن  
 درین دم بچانه کم گشت : بکن خویشتن بهر و پاست  
 که بر ملک از خانه و غوی : من حجت ملک با هریت  
 چو آتی سوی کشته خویش : کین کار کو ماه به خود دارد  
 بر کشته می و پاشی دست : طلب کار جای بی بجای دست  
 که ترسم در باره ایرایش : بنده بر خون دار امین  
 هر یک جدا کار شایسته : بیکه کین کینه خواستی کشنده  
 چو دشمن بر بد و بتایج دست : بهین چاره باید و دار دست  
 بخون نیزی سر یاران مگوشت : اگر تافته را خون نیاید بجوشت  
 کشت تیغ بر خون کس بدین : تریز تر خونت به سپنج قوتین  
 کم اگر شو کرمه داغ و در : کم آزار باید کم آزار مرد  
 چو دستوار این کینه بنمود : خنجر کار کشد پذیرفت شاد  
 که سو به پرور با پستان : برین شست و خایه زین است  
 کت خانه پاری سر چه بود : شدت چنان شد که آرد زود  
 برینان نوشت و با تر جان : نوشت از بنانی به بیک زبان  
 بر در و شک را بر آستین : چون دفتر و کور و خواسته  
 شاه جهان روشک بار : صدق در شکم دشوار داشت



چون که کعبه در آید یونان بین	که انبار شد که حسه نایب	چون که شد کان که حسه	چنان بر که که سری نون
نماند نامش پس از عهد بوس	یونان پیکند پیکند روس	سطوک و پستور و کاه بود	یونان بین پاپ شاه بود
مکه را و راه را و راه را و راه را	میده و چون جان خود پرورش	بر آورده و یک شش چش و کاه	مزد بوده خاکش سرخا کاه
پاسا قی آن کی محنت است	چون من کسی که محنت خور	مگر بوی محنت بجا نم رسد	محنت زمانی مانع رسد
سارک بود و حال منخ زدن	نبرخ زدن بکد شش زدن	بندی نمودن در شکست	فراموش شدن پیکند یک
چون شمع از درون جگر سوختن	زبون ز شادی ای بختن	چو عاقر شود مرد چار بکل	چو عاقر شود مرد چار بکل
دری که در غیب شد باری	بخر غیب دان کس نه اندک	بسیار دزدان کان سود	که به با تو حاصل بهیوست
مریخ از زاری که حسه بشوی	چون گشتی که این به شوم بشوی	زما قمر و زما قمر و زما قمر	زما قمر و زما قمر و زما قمر
درین برده که کائنات می د	اگر پرده که کج نبازی است	ولا پرده شکست یارم تو باش	ز پرده درون پرده دارم تو باش
که از ده پست عشق می من			
بخرمید و کان چاکبیه ش			
فرست و فی الجان مرز و بوم	فرست و با سپه سالار بوم	چون که از خون جهان بی مراد	چون که از خون جهان بی مراد
همه عالم از مرده و دلا و	نخورد و نیک حسه بوی دلا	سکندر که حسه جانا بود	سکندر که حسه جانا بود
نسا به جهان برده سپاه جنگ	نوازی ز حسه نوازی	جهان که چو ز کشته شد	جهان که چو ز کشته شد
نیاز دگر پس از کشته شدن	مید آورید اینی نشان	و کرسینه پلوزنی بکشت	و کرسینه پلوزنی بکشت
و کربوم و شادی و هم بکشت	از آن به یکی شد و کربوم	زما ز جراین خود زنده صواب	زما ز جراین خود زنده صواب
سکندر که کوهان عارت کوی	بجای تا کجا پیکندی	زوم و زچین آهسته دین	زوم و زچین آهسته دین
و شیت طلب کرد و سروری	زما ز خواهی ز سر کوشید	وزان تخمبازی که به دل نرسید	وزان تخمبازی که به دل نرسید
جهان را فرمود که شکست	و نیند مر جانی جواب	از آن کس که چندی را بد این	از آن کس که چندی را بد این
نه یو جهان در میان چشمتن	بر آست غم سفر خاستن	سرمه صای عرب خوانده بود	سرمه صای عرب خوانده بود

که چون بر عجم دستکش بود / عرب نیز سندی می داشت بود  
 بخوار باسیم و زبر گرفت / بزم پادشاه اندر گرفت  
 چو دید فیروزی لشکرش / عرب نیز کشد فرمان پیش  
 بهر منزلی که عنان کرد خوش / شش بر که برده شکست  
 باز آرد دست رسای خوش / کشید بسیار کجی پیش  
 هم از تیره خلی سی پیش / شد شن خون یاقوت پرورش  
 زمان تا زمان از بس جادو / کشید سیحی بدگاه او  
 همه با دیده ذل و پستی کشید / زمین زیر پا تو شد باید  
 قدم بر مرغان عالم نهاد / بسی بند گرفت عالم کشاد  
 طوفانی که از نیت کس را کیز / بر آورد و شد علقه کعبه  
 بر آن شان و سر خوش / غریبی را آورد و پیش  
 چو در خانه را شان کرد و جای / خداوند را شد پیشش نای  
 چو شرط پیشش بای آورد / اویم من نیز پای آورد  
 و کرده و آید به ملک حق / سوی خانه خویش که رفت  
 که شاه جهان چون نام کرد / هم را عالم تنی نام کرد  
 بصبح آن بوم نزد گیت / چو آمد از شام تاریک تر  
 و چو کار کرد و سیت عالی / که از بزم رستم نیاید  
 دلیران امن سواد او / که بر تیر بر پسم و پاد او  
 اگر شینا در او نخستین / ز ما خواهد این ملک پر حق  
 زوشت از لایش آن بوم / پسند آمد من شد روم

همان که بر تیر بنید جمال / شود شاه ازین شمشیر ذوال  
 سرن عرب از زلفشان / سر آورد و بر خط و فرمان او  
 چنان خست بر کشته نایب / که از تازیانی نایب دیزان  
 بهر خور و دینهای با سیش / هم آن کو سفند ان شایش  
 هم تازیانی سپان حیدر / هم از شیخ چون آب بر آب  
 اویم و اگر تفضای عرب / هم از نفس که سر هم از پیش  
 بهاند ارکان و به بکشاینج / بخوار باکت پر ایستنج  
 سوی کعبه شد رخ برافروخت / حساب مناسک را نوشت  
 چو پر کار عالم باین نقطه / پیای پیشش نمود راه  
 نخستین که بسمه را آورد / پادشاه و خویش را کرد یاد  
 درم دانش بود کج روان / شد دانش کار و کاروان  
 به خانه در کج و کو گرفت / در بام و رنگ و عنبر گرفت  
 برین بار فروخت از کربل / پنهان چون اویم من را سیل  
 بر روی در آمد چو آرد کان / ز فرمان و آرد آباد کان  
 چرا که ازین زوشت / که در آن بود بوم را با جیت  
 با من از پیش پرستی کت / همان شاه را نیز پرستی کت  
 دوالی نام آن دوالی دیر / بر آرد دوال ازین زوشت  
 همه با و بر پا و او میخیزد / خارج ولایت به و میرد  
 چنانکه ارکان زوشت / پس از بابل به بر کشت  
 بر فکده از و سم و راه / پرستید آن شش موبدان



دایم بشیون یاجا کرد	درین پنج زبان باز کرد	سیر و به عزیزان افتاد	سیر و به آسمان گشت
بر قلعه کو دود پناه خویش	کعبه در قلعه بر دوش	والی سپه دار اچا نوم	چو دشت کا به ششاه روم
دوال که بر دفا کر دست	دل روشن کنه شاپست	بوان که در کرب چو کار گشت	پرویدن شاه جهان
بسی گنجای کرانسیا بر	بجینه دارن چند سپرد	ورانه به کاه و بسید خاک	دل و دعوی دشمنی کرد پاک
سکنه بنامد کیتی نور	چو دید اچنان مردی آرد	نوزش گری ابراهام داد	بزرگ شمشیر طرک داد
پرسید شش اول آواز نام	شیرین زبانی دلش کرد گرم	بهر سو تا خازن کرم خیز	بر دین بالا کس کج ریز
نزار او نعلی شامور	چاه نه از طوق و از کوشار	ز سپاه کو به شمشیر و جام	رویت پادشاهی تمام
چنان که در کوه کار از مایه	که فرو شامه نیک	دوالی ملک هم به نیک اصری	پوشید سیوار سکنه ری
از طوق و تاج کوهه ننگ	پوشید مر شاه که دنگ	بشک شمشیر زبان برکش	یزدن بر آتشین کردیار
شانه تر شد در آن بند که	سر زده گشته از سر انگشتی که	سیانیت به خدمت شیریا	وزن پشیمند شمشیر و کار
بخمر و پستی چاق کیر گشت	که از جبهه خاصکان در گشت	بر آن مرز و شتر از صحن مانع	فرزنده شمشیر چون چرخ
سودی چنان دید دار ای	پرسود آن خرمی مایه	پیشین گشت کوه و حکان پر	که تپش از دشت عمارت پر
در آن بوم آتیه چون بهشت	شب و روز تو خرم نیک گشت	فرمود در خاک آن مرز و بوم	اماسی نهادن به آیین روم
تا شکان فیت از آن مرط	خان که در بر صد سید	دو شمشیر که در دشت	بجید افکنی آن زین می گشت
پادشاه ماسی تپی کرد جای	بوشامه بر دود آور و پای	تغییم آن رن سپهر و بار	که با ملک و با مال بسیار بود
بسان سبز و از بسی گشت و در	سر سبزی آمد به انجاسه در	بایستی آن می که جان پرور	چو برون شده از نور است
بمن و که می خوردن امونستم			
نوشاک بر دود که اقسائی			
تو دش کل کو ساری و به	زستان سیم بهاری و به	بشتی شده به پیرانش	و که کوشی به پیرانش
سوارش نیز یکی مشک پید	چو باغ ارم خاصه باغ سین	نیت و در باغ و بکشت چرخ	نیت و تپی بیاید به سر و

کرانه و بوش آسودگی	ز دشته خاکش ز آلودگی	مرسد یحان و بنر شاخ	میشد در اوانا ز وقت فراخ
صف کا و مرغان این کشور است	اگر شیر مرغت یساید در است	زینش آب ز آفتاب	تو گویی در از غفران گشته اند
خرامند بر سبزه اوزی	خیالی نیایی بجز شمشیری	کزن تخت و آن که گشته خرد	دستی و پاشش با و برد
ز دخت ناز و کھا زیبا	دارن مایه ز کس را بغیا	بجز سیزم مشک و سلاب	ز پتی آن پشه صرخی و کر
سنانا که آن بستینه های پست	بکر وانه از وانه عدل نیست	کران پرورش باید مر و زبا	از آن بود استین طرزان
بی که ذاعت بود شاه را	ز دوزخ پستی بخشد آن کاه	سر و شلب بود در غار کا	کنون بر دوش خود آموز کا
دارن بوم آباد و جای بنا	زمانه بسی کج در و نمان	بیرن خرمی کتانی کجاست	بیرن خرمی کج ذلی کجاست
چنین گفت بچینه و سخن	که سالاران کجند آن کن	زنی چاکلی بود و شاد نام	عده ساله با عشرت در و دو نام
چو طاموس از خاصه در نیکی	چو آسوی ماه و بی آسوی	قوی راسی در و شن دل و نده کو	ز شته مشی بلکه سر زاده
نزارش نکر در پیش کا	بخدمت کمرته بر یک پروا	برون از کزین ملک سر	خدا مان بشیر زن سی خوار
نکر و در مردان کسی بر دوش	و که چند نزدیک بودی بر	بجز زن کسی کا سازش نبود	بیدار مردان نیایشش نبود
نمان داشتی راسی زن و سر	بکه با نوبی فارغ از که نده	خدا مان با قطع خود نمان	در طریکی این بر خود ساخته
کسی از خدا مان بر شته	نه دیده در و در و شته	بدر جا که بجا سر و شته	ز بینه ترین کاسی آن بود شته
سکندر چو شکر بصر کیش	سرا پرده سر و شته	دارن خرم آباد مینو شته	خدا مان خیران بر آب و شته
پرسید کین بوم فرخ کراست	که ای تهنتم بر و پا دشت	نمودند کین مرزا را پشته	زنی است با او بی عواست
زنی از بی مرد پالا کست	بکه سر ز ویر با بی کست	قوی بی در و شن دل و سر ز	بکدام شخی عیبت نواز
بردی کمر بر میان آورد	شا خرنش کیان آورد	کله دیش مست و او بی کلام	سپه دیش مست و او بی کلام
خدا مان مردان دار و بی	ولی و و را نیسند کسی	زنان من نیسند بیم ساق	بکه را با و گنشد اشاق
مر مار پستان بالا چو شته	نشان هر یک شکر خود و شته	بکافاتی با حیرت نرم	بدر ز بر اندام ایشان شرم
فرشته زینند در ایشان دلم	و که چه افتد ز بالا بزم	در خنده و مر یک بر ایوان	چو در و ز خود میشد و در شپاخ



نظر حاکم آن نذر و چون	که چند در ایشان نزدیک دو	بکوش کسی که او از شان	سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و زرد کردن کوشش	لب لعل کانی و دندان زرد	نه اتم چاقون نه خوانده	که آشوب شهوت فرو مانده
نار نه بر سپهر کبود	رفتی بخریده و بانگ بود	زن پاک بپوشد منده مان	بایشان فرو بسته دارد مرا
صنم خنما در دانه قصر کاخ	در آن عیان کرده در فراع	اگر چه پس پرده داشت	مهر روز باشد عازت پست
سرای ملوک در دژ دلبند	بساطی کشید در او آرمند	ز غور شختی بر انجمن	بجز واکو سر بر او رخت
نشیند بر آن تخت مراد	کنز شکر بر آینه خنده یار	عروسان بر تخت او کرده جا	عروسان دیگر کبر و شای
شب و روز بیاوده و بانگ	تاشکان زیر چرخ کبود	برون ز پرستیدن کردگار	بجز خواب و خور و زنی اندگار
زن کاروان با جمعه کاو کج	رفاعت نه بر چرخ شیش	ز پرستگار کی دارد شست	نخچه در آن خانه چون شست
در خانه در دژ شک خام	شب بخار و هوا شاه خرام	در آن خانه شمع کیست نه در	نه از پرستش کند تا به روز
بند آن سرور در دژ خوب	که مرغی برون آورد سر ز آب	او کباره با آن پری بکران	خور و می آید از امش کران
بشبانخت از پرستش گری	ز روز از تماشای جان پری	شب و روز از این که ندارد غنا	بروز از این چنین شب آید غنا
خور و زانی او و یاران او	غم کار او کار و یاران او	شاین آینه از این پندیده	تنهای آن نقش نایده و آینه
نشتن کمی دید از آب و کما	بکوش که امیتر از کیمیا	در آنجای آسوده و مایه و جام	بر آسوده و بچند شد شاد کام
چون شارب است کاو و شک	بغال میاید در اندام	پیشکری را بر آست کا	به انداز پیاپی شارب
فرستادن زلی سپه او را	که گریست بر خدمت کار او	برون آمد چهار پای کرین	چهار پیر مطیع چار پیرین
زین خیرانی کران بوم	زنگ و به روش و لایه و بوم	خورشای شایانه مشک	طبعهای خوب از پی شست
در کوچه زیاده بسیار	ز قند و شکر خنده و نیر	می و شل و میحان مجلس فروز	کشته از این نر لاسا خنده
بد اکا نه نیرانی مستان	فرستاد مر و ز نرانی کران	ز بس بر و میا که آن نر	زمان زمان سرکش ستمی
ملک را بنده یاران و لشوار	زمان زمان شتر شینا	بدان تاجیر یار از راه	به پند آن ملک سازا
قد سگاه او بکر و تاجا	حکایت در وختی است	چو شد ز داخل رست	در آمد به پیش و کیتی فروز

برسم سلطان برآست کاه	برسم سلطان برآست کاه	برسم سلطان برآست کاه
چو آمد بدایر در که کند از	چو آمد بدایر در که کند از	چو آمد بدایر در که کند از
در و دمی دید بر آسمان	در و دمی دید بر آسمان	در و دمی دید بر آسمان
نمودند کای بانوی بانویان	نمودند کای بانوی بانویان	نمودند کای بانوی بانویان
ز سر تا قدم صورت کسندی	ز سر تا قدم صورت کسندی	ز سر تا قدم صورت کسندی
پرچم کاه را بصد کوه سپ	پرچم کاه را بصد کوه سپ	پرچم کاه را بصد کوه سپ
در آینه چو طوطا پس باغ	در آینه چو طوطا پس باغ	در آینه چو طوطا پس باغ
بغیر بود کای بی کای اند	بغیر بود کای بی کای اند	بغیر بود کای بی کای اند
فرستاد از در و راه دیر	فرستاد از در و راه دیر	فرستاد از در و راه دیر
نمانی در آن قصر نیند ویر	نمانی در آن قصر نیند ویر	نمانی در آن قصر نیند ویر
زبس که هر گوش که دکان	زبس که هر گوش که دکان	زبس که هر گوش که دکان
که کاهان و دریا بهم خستند	که کاهان و دریا بهم خستند	که کاهان و دریا بهم خستند
که کای کاهان مرده است رای	که کای کاهان مرده است رای	که کای کاهان مرده است رای
ز سر تا قدم دید در شیریا	ز سر تا قدم دید در شیریا	ز سر تا قدم دید در شیریا
خبر یافت از وی که اسکندر است	خبر یافت از وی که اسکندر است	خبر یافت از وی که اسکندر است
پرسید و رخسار پر شرم کرد	پرسید و رخسار پر شرم کرد	پرسید و رخسار پر شرم کرد
سکندر برسم دستا دکان	سکندر برسم دستا دکان	سکندر برسم دستا دکان
پس آنکه گذشت از شکفت انبام	پس آنکه گذشت از شکفت انبام	پس آنکه گذشت از شکفت انبام
چو شد که ز غافان یافتی	چو شد که ز غافان یافتی	چو شد که ز غافان یافتی
کجا رفتی از تیغ تن سینه	کجا رفتی از تیغ تن سینه	کجا رفتی از تیغ تن سینه
زین بوس و سم زین غم	زین بوس و سم زین غم	زین بوس و سم زین غم
جهان تابو و تو بشادی	جهان تابو و تو بشادی	جهان تابو و تو بشادی
به دیار آمدند و ایزدی	به دیار آمدند و ایزدی	به دیار آمدند و ایزدی
صفای صفای آن دگر	صفای صفای آن دگر	صفای صفای آن دگر
روشن خندان چون مرغ	روشن خندان چون مرغ	روشن خندان چون مرغ
فرستاد از در و راه دیر	فرستاد از در و راه دیر	فرستاد از در و راه دیر
سوی شت شد چون خرامید	سوی شت شد چون خرامید	سوی شت شد چون خرامید
بهشتی سیرانی مندی و	بهشتی سیرانی مندی و	بهشتی سیرانی مندی و
شد چشم میده که هر نشان	شد چشم میده که هر نشان	شد چشم میده که هر نشان
همه که مرا بخار برآید خستند	همه که مرا بخار برآید خستند	همه که مرا بخار برآید خستند
چو رسم خدمت یار بجای	چو رسم خدمت یار بجای	چو رسم خدمت یار بجای
ز چرخه را بر محک زوینا	ز چرخه را بر محک زوینا	ز چرخه را بر محک زوینا
نشتن شربت را در خور	نشتن شربت را در خور	نشتن شربت را در خور
خستین مرغی را از دم کرد	خستین مرغی را از دم کرد	خستین مرغی را از دم کرد
نمک داشت آینه آوکان	نمک داشت آینه آوکان	نمک داشت آینه آوکان
که شاه جهان دلو رنگ نام	که شاه جهان دلو رنگ نام	که شاه جهان دلو رنگ نام
سوی مایکی ز درشتافتی	سوی مایکی ز درشتافتی	سوی مایکی ز درشتافتی
ز چکان آن تشش نکیر تر	ز چکان آن تشش نکیر تر	ز چکان آن تشش نکیر تر
پشد کاه ز دهنر یا شد	پشد کاه ز دهنر یا شد	پشد کاه ز دهنر یا شد
رسولی سیدت بارای و	رسولی سیدت بارای و	رسولی سیدت بارای و
برآست نوشا به دکان	برآست نوشا به دکان	برآست نوشا به دکان
آورد که هر مشک کین	آورد که هر مشک کین	آورد که هر مشک کین
باور نک شانشی نشت	باور نک شانشی نشت	باور نک شانشی نشت
و کیلان و کاه دیوان	و کیلان و کاه دیوان	و کیلان و کاه دیوان
که بنده شیشه کشا و باز	که بنده شیشه کشا و باز	که بنده شیشه کشا و باز
پرازد آراسته چون شبت	پرازد آراسته چون شبت	پرازد آراسته چون شبت
ز تابد و یا قوت و خشد لعل	ز تابد و یا قوت و خشد لعل	ز تابد و یا قوت و خشد لعل
ز نیکای نیرت و سان	ز نیکای نیرت و سان	ز نیکای نیرت و سان
و داد که در باید بهر بوندگی	و داد که در باید بهر بوندگی	و داد که در باید بهر بوندگی
چو نیکو که در دشناختن	چو نیکو که در دشناختن	چو نیکو که در دشناختن
زیر و ز می هفت چرخ کرد	زیر و ز می هفت چرخ کرد	زیر و ز می هفت چرخ کرد
که در دانه سیج بر روی	که در دانه سیج بر روی	که در دانه سیج بر روی
در و دیوانی سادست	در و دیوانی سادست	در و دیوانی سادست
چو کینت کای بانوی باجو	چو کینت کای بانوی باجو	چو کینت کای بانوی باجو
ز بانوی چو دیدی که تو شیدی	ز بانوی چو دیدی که تو شیدی	ز بانوی چو دیدی که تو شیدی
حاجان به که سرودی آوری	حاجان به که سرودی آوری	حاجان به که سرودی آوری
سوی بنین شد فرستاد	سوی بنین شد فرستاد	سوی بنین شد فرستاد
ز مانی بر آسود آتازن کاه	ز مانی بر آسود آتازن کاه	ز مانی بر آسود آتازن کاه
سوی بانوی خوش شبت	سوی بانوی خوش شبت	سوی بانوی خوش شبت
پایم آوری چون در شت خوش	پایم آوری چون در شت خوش	پایم آوری چون در شت خوش
بزرگ رفت آمین و را	بزرگ رفت آمین و را	بزرگ رفت آمین و را
ز وشت بر که هر کین بند	ز وشت بر که هر کین بند	ز وشت بر که هر کین بند
که شد مجن تر نجی به ست	که شد مجن تر نجی به ست	که شد مجن تر نجی به ست
بجای آوری دید منده مان	بجای آوری دید منده مان	بجای آوری دید منده مان
برسم سلطان خبر دش نماز	برسم سلطان خبر دش نماز	برسم سلطان خبر دش نماز
بساط زمین کشته عترت	بساط زمین کشته عترت	بساط زمین کشته عترت
خرامند و آتش کشت نخل	خرامند و آتش کشت نخل	خرامند و آتش کشت نخل
در آن دوری شد هر سان او	در آن دوری شد هر سان او	در آن دوری شد هر سان او
که از نامدار و شکو بندگی	که از نامدار و شکو بندگی	که از نامدار و شکو بندگی
بخت خود را که خستش	بخت خود را که خستش	بخت خود را که خستش
بس او بر شاه عالم رود	بس او بر شاه عالم رود	بس او بر شاه عالم رود
که بخت تو مست مایک	که بخت تو مست مایک	که بخت تو مست مایک
فرستادگی که در خود است	فرستادگی که در خود است	فرستادگی که در خود است
نام آوران جهان رده که	نام آوران جهان رده که	نام آوران جهان رده که
چو پاد که دم که دشمنی	چو پاد که دم که دشمنی	چو پاد که دم که دشمنی
به که من بر پاد آوری	به که من بر پاد آوری	به که من بر پاد آوری



بر کا من پانی خالی کینے	جو شید تم پستان کی کنی	چوسن در این ملک ساقتم	توسایه دولت اند استم
مگر چون بستی در کا من	چرا روی سپیدی از او من	میخا پند میوزیم و سی	بقول در بجان منبر هم سی
پندیر شد آنچه که سخت	میزاشو اگزن برای است	مرا دیدن تو بغیر منک و سی	مایون تراید من سما کی
خیان کن که در دهنج کام نه	خرمان شوی بر دهنج کام	شمنه چو بکدر دهنج کام	بمید با منج سر کنگد پیش
پایان نمودن ن شمسند			نایوت سر سبه کشا و بند
که با او بر چون تو شا و سی			در پام خود خود کدرا چی پیر
پخان در دلم ایسی پهلوان	که با این هر دسیا چسپان	سیا بنی نه شا و آرا و	در تزلزل در پستان و
پام تو چون تیغ کردن زند	که چسپان کین تیغ بر من زند	و کین تیغ باز می کند	سیر تیغ او سر سباز می کند
تیغ مکنه ز چپ رانی سخن	مکنه ز تو بی پای و خوش کن	هر زیر بر کی تانید است	بر منبری او یابند است
مرا خواندی خود بد آمدن	نظر بخت ترک که خام آمدن	ز ستاد و بقال من شمس	نی طالع دولت اندیش من
جهاندار گشت ای سرور و شمش	بر دوش من خبر بزمنا گشت	مکنه محیط و من چای سب	ز نعت سایه بر آفتاب
مرا چون نمی در عیار کی	که بانی و من پایش نی	دل خود ز عهدی از او کن	و ز این خبر شاه را یاد کن
مکنه چکوی خیال کس است	که کل پیام او دلبست	بر کا او پیش است مرد	که او را قدم رنج با است کرد
در کرباره و شا بر شمسند	تو شین لب ز پرش کشا و بند	خرین پیش و من سپر می	بنار استی یک یکس می
سیترو میاد در این دایری	که پند سبک است بنام دوی	پاست بزرگت فامت بزرگ	نمک کن شیر در سپهرم کرک
در ستاده ایستای دست بر	که با ما به شدی را بخت	ز جبار می شین اکم کین	نمک کن شیر در سپهرم کرک
دینی به شدی و خوشواری	بخر کرک باشد این باکی	خیر اینم شانهای پوشید	کران از پوشیده ایست
بر این چنین دوشاد و سی	که ناید زرد و باد مردی شیر	که زنجشیم تو نام آورم	مکنه نیم زو پام آورم
مرا با پام بزرگان چه کار	تسرف نیامه درین بر دبا	اگر شیدی زیر پام است	تو دانی واکس این پام است
و در میان می رسید آدم	نیم روبرو از دیشتر آمد	در این شان و در سیم کی	پام او بان ایست اندیان

در جامه شاهانه کرد و در پیش  
 زن پر نعل را بکوبید  
 بر پشت ز شاهان شریک  
 که پوشه فرستاده این گل  
 خوابا با کرد و شد که خیر  
 جوانم حسنه ما گشتن  
 که تار و زوم سوی خانه با



که با من چه دست کوئید  
 بکل روی خورشید پوشید  
 بر خود کار کسینری او  
 حیرتی بر او پیکر حسنه وان  
 یکی گوشه از شرفان سبزه  
 برود او که گشت بر سبزه  
 این نشان رخ کسیت این  
 در این کج کاه پانی حسیت این



از پرت پندین بکوس / بیدوی خویش اسما پرت  
 سکه در او صورت خویش / ولایت بدست بر اندیش  
 بر سید و شه زنگار خویش / برادر خود برد خود پنا  
 به وکت گاهی چنه و کاک / بس بازی آرد چسپین و کاک  
 زامن کیزی بر پشه ام / هم انچاسم انجاکلی سید ام  
 اگر چه زخم زن سیر نیستم / رکاز جان بچیز نیستم  
 بهر جو شمشیرم چون شمشیر / ز کاشش انکیزم از زخم تیغ  
 زدم کمش سوی پکار خویش / کر و نزن یا کرفار خویش  
 بکاک کورن سوس دت یا / زنی پوه را داده باشی جواب  
 ز خاتون و خانای حبار / ماند شوتا شوی سپنگار  
 بر جندان تو جسمی که / بکوشد بجان تا آبش کند  
 زنده و پستان آید بای و / زایران زمین تا با باد و بوم  
 جان تا نشان آید بیکم / که صورت میر کی رسد بر  
 بهر آنکه صورت تیر و یک / در او بکود ای بابک من  
 بهر کینه شش فلان پادشاه / پذیرم گمان ششیت است  
 ز سر پا محزوی و مرغان / بگیرم بستر روی انداز  
 شب و روز بی چاره سازی / درین پرده با خود میازی  
 ز شمشیر کان خستم بر بند / نیال تمام مراد لایسند  
 بکوشین سخن با بکند لیس / زخت کراغایه آید بیزر  
 بپیشی دشت شطرنج / اگر بر سر دلی نوکند و بجز

سکه بفسه مان او سار کرد / بریر نوشته جسم با کرد  
 سیزه در آن کار نامه صواب / زرومانه کیمیا کی از جواب  
 چو دشت نوشابه کان زبیر / سر اسان شده از شدی آید بیزر  
 سیدش مهر ارشاد / سمین خانه را خانه خویشین  
 تو شش و زان نو خست / که تا شش من بر تو کرد دوست  
 ستم شیر زن کر قی و شیوه / چه داده چه شیر وقت بزد  
 کنگار شیران و زرم مرغ / بهر پنهان فخرم چسپین  
 سر از باختم ستم به کام کین / شوم قایم انداز روی بین  
 درین هم نبردی چو ربه و درک / ز سر و جلیانی دهن بر بزرگ  
 چنین است از ایشان سپه / که با هیچ نادرش کشتی مگیر  
 ستم که چو پست از قیامان / ولایت خافن شان در  
 فرستاد ام سوی مر کشی / زادت شاسی و صورت کوی  
 بخارنده صورت از نیر / سر بجنبم نزد من آید بکای  
 اگر خاتم ان شش با شست / ز سر کس او اندک دارد شست  
 پس از خافن پتی من قی سر / کام بهر صورت از نظر  
 به ویک صورتی ریخت / شاسم که ستم دشت شاس  
 تار و میمت روان میکنم / بک شکلی چنه دان میکنم  
 که تا جان بکشد شیاوی / بهر آنکه چنه و کوا سی ده  
 زرومانه شده از آن شک / که یک شست با بر شابد دوش  
 پر چرخ چون از شخت شمشیر / فرو داد و دشت و در پیش

خوسانه بر گشت زشت	شفت و گشت آیین پست	شتر شرم آن می چونک	چو زلف از یک پیشه رنگ
بد گفت کای کج روان گشت	بفرنگ و مروی گشت	زنی کو چنین کردینا کند	زشت بر آینه نینا کند
ولی زن نیاید که باشد و سید	که حکم بود کینه مادر شیر	نماز از او بود و نکست	ولی شک مروی تراژیک
زنان که در پرده پنهان بود	که او از پی بر پا افتاد بود	چه خوش گشت جشید با زنی	که بر پا رده پاکو به جانی
مشوین از آن که او پارس است	که خربت بر کرد و دانت	در بار گشت این کم بودیت	شاعت وین کار پست
بتمنی و امان و خوش	در باغ شیتن و خوش	بجای چنین لب و لب	که ز پاشیت و شیرین
کرم و شین کینه در پاشیت	بجز سر برین چه پاشیت	از اینجا اگر بر کشیم کار خوش	که کینه ام از او بار خوش
بوشم در رخ چو کایان	بیزم و بپسم دیوانه	دل به بر کشیم ز بند	که بر کرد چندی غایب کند
چو در سینه افتاد و مو	را نماند و چاه و باده	شکایتی آمدم در این بخت	خیالیت کی می که بزم خواب
شینه مرسیده سوی دار	با و مانکی گشت چون بخت	پرسیدن این همه بهمان کی	که شرم سپیدی بهر اندکی
و نین و دیش که عریض است	به غم زوشن چو نام سیر	دین بود کینه و بایش	وزان تیرگی و شایش
بناقل کو رانی کی گشت	کشایند و ناکه آید به	ازین بستی گشت با خوشین	سم آخر به تسلیم و دوت
متمن چو شکست ترکان	بر او دیوار دست کرد و دار	منفی چو پرده کو به سر و	زنده خنده بر بانه و بانه
در بختی منش عالمی کوش	شاید آتش تیرگی زوش	شکینه کی دید و مان خوش	به تسلیم و دوش سرنگنه سپاس
که بت نوشتار چون نوکران	بفرمودن آن پری پیکر	زمر کوزه آرایش خان کت	سیح خوشامی لوان گشت
کترین چون شمع بر خواتند	ملوکا و خوانی بر آتش	نماند تری غایت برین	خدا نامی پرورده از خند کن
ز قاق تک کرده و روی	ز کرد و سر اید و ناکه و کوب	همان قرضه شکر است	که بخت بران قرضه است
ابا می نوشین غیر شربت	بفرموده از خود می شربت	زیر کوه کاه و مایه کوه	شده ز زمین کاه و مایه ستود
ز مرغ و بره و می نیکین سباز	بر آورده پر مرغ و از زشت	مسوس شرابی زایجا و نغز	ز بام و پسته بر آورده نغز
زین صاف پا و ده و عطرسای	بناظران و ده کاه به جای	ز لوبه خشک و حلای	ز شک آید و شکای



شاع کلابی و کل شکری	میر زلفشان از دم عزیزی	بسا لایبی خسرو نیکیست	بسا طرز افکنده بالاییست
نماید کی خون خورشید تاس	بر او چاکر کاسه ز جگر ناس	کی از زرد و ویکر ابلهست	سه ویکر زیاده قوت و چارم
چو بر بایده دست تاسه در	دیان بر خوشن او بکشت در	بیکشت و شباه بکشی است	خو زین خورشید که در پیش
نوشابه شکر گشت کای سادول	نوکج من تانانی جنبل	درین صحن باقیست ز خون ام	سک شد سنگ را چون
چگون ز خور و آدمی شک	طبیعت کما خواجه این نک	طعامی پیاده که خورون توان	برخت بر او دست بر توان
بخندید و شباه در روی شاد	که چون شک را در کلوریت	چرا پی شک یا خورونی	کنی و او بیسانی مکرانی
بچیزی چو بایده سر از خستن	که شون از و طعمه ساستن	چو نا خورونی آمد این غلظت	درین خلک از چاییم چک
درین که اسنک بایک	پراشک بر شک بایک	کسانی که این شک بر داشت	بخورده و چون شک کند است
تو ترانه مرد شک آزادی	بیک شک شوتا بمانی بکای	ز بس چای نهفته آن ماه	ز نا خور و خوان که در دست
نوشابه گشت ای شادان	باز شمر مردی بوشن توان	سخن خوب کشتی که سر پست	نکو سر بجز شک نمار است
ولی که این نکته بودی پست	که گویند که سر غمختیست	را که بود و جسدی بکلا	ز بهر بنیاد تنی تاج شاه
ترکانه و خوان پاز چو سرشت	سین قلم است که از خور است	چو بایده و خوان چو سر انداختن	مرا چو سرانه و زی آموختن
زنی خاک بر دیده و سری	ز خانه یا قوتی پکنه بی	و بیکج می نیم زانی ویش	نخندای توست بر جانیش
مزار آفرین برین غم بای	که ما بامردی شود رسنای	ز پند تو ای نامور زانین	ز غم سپک ز چو نه برین
چو نوشابه آن آفرین کرد کوش	زین زلب کرد یا قوت پوش	بجز مود کار نه خوانشی خور	سان شمع انسانی آید که کرد
نخست زنده چاشنی گرفت	وزان چاکلی مازده خور گشت	ز خدمت نیاسود چسند لکشا	خور و نر بود و شد سوئی
بوقتش که در با سادوس	که نمار دور از زار نوشا چسب	نخست و شد تا وقت شوست	به و تازده شد برم کاشت
سکه ز چو نر شد باز بی	زین زلفک دید و شمع خدای	بران تکاری که بودش سرس	را نند که اگر صد و پاس
شب زده ز خنده چو کوی	پراخی بر از خست و شمع بر	تاوان او کوی ز بر سپهر	بسا کوی بدین که نمود سپهر
شاهش و خواب را کاست	دو بخشی و از خانه دیوار است	بر آسود و جهم بر بوسید	سپیدی شد از سیاهی سپید

سر از خواب نوشین برآورده	یکی مجلس است چون سبک کا	چو خورشید نایب زین است	تسخن فلک را به و بگشت
پیر چهره نو شایه نوش بر	ینال مایون بر بن شد بر	چو خورشید ماکلی در وقت شام	بر آید ز مشرق چو کرد تمام
کینزان چو پیرین بر پیش	ز تارک آرموده ناموش	رون ماه در میان پیش پا	چو ماه صندریک گشت
پیر رخ چو در لنگر شمسید	جهان در جهان خیل و خراش	ز بس برینای زین درش	مواکته کلگون و صحرایش
ز بس و بینای زین کجا	می نرود به بر دوشید	شانست و آمد بهرگاه	سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده به کاسی به شیم طاب			سرخش و بخش از نیم ماه
فرو و آواز باریکه بار خوتا			زین بس شاه جهان از خوتا
یقین بپیش کشا و نه با	در آید به نوبت که شیرین	سران جهانیه در پیش	سر افکند در سایه یک کلا
کر و کر که جداران سر	به پیش تاجی پیر و بر	چنان کر بسی وقت و نوبت	شده چشم پند در زمره آب
رکشته با نقش چو زب	زیادای پیش ناکه گشت	مردس حسابی چو پیکان	بر زید از آن و کد شک با
زین و دوس آفرین درشت	زده اند از شیر مرد گشت	بفرمود خضر که از نه تاب	یکی کرسی آرد چون قصاب
مردس جهان را نشاند از برش	مردسان دیگر از برش	پرسید و بس سرمانی نمود	بان آمدن شاد و مین نمود
نیشته را چون دل آمد بهی	اشارت نشان آمد از شک	که سالار خوان زود خوان	خورشهای خوش میان آورد
نخستین جلاب نوشین شرت	زین کشت چون نوشین شرت	یکی دی آن خوش شیرین گلا	به خضر که شیرین نمید به جلا
نمادند خوان انکلی سدری	پاکند شد که در جنب مرغی	ز سر نعتی که اندر شمش	زود نعتی که سر اوج سر کلا
مان کرد زرم چون لیس خضر	کرا و پخته شد که در دود	با پای الوان زنده کوه گشت	نخونهای زین نهاد و پیش
جهان را یکی خوان الوان بود	کر آن خور و پیری در خوان بود	چو خور و نه چند آنکه اسپند	ز جام و صراحی کاشا و نه بند
مناب خور و نه تا نیم دور	چو می و ولایت قدش فروز	شاه ابروی می پستان	زیر روی می روی مست کلا
پری پیکانی بران لبدری	شده شاد بر مشکی	پوشید حواست که غم پا آورد	مش سر روی خواب کلا آورد
بدان تبار گشت سالار دسر	یکی شاد شایه شدن سوش	چنانست فرما که خضر دجنا	بر آیدیم ز می زما سی بر ماه



برسم سیریه و نوایس کی	ستایم و دول از دودوی	مگر چون از فرزند آتش جام	شود کار ما نخته زان غلام
نمانی بختل جهان کجایم	بر جان پرور ده جان دیم	خزنده کردیم چون کل می	بر آن کوزه از کل برآیم خوی
زین با بحر و معسیر گیم	بسر شوی شادی که تر گیم	زیراد کان بود داو خاک	بر یار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه	فروزنده شاد و سرور صبحگاه	چو شب یو بر بنین ساز کرد	سزافه مشک را با نذر کرد
شازاد شکین آو لکشان	کنده ی باز است جبر نشان	رویشتر از شکین کند	فروزد آوید از سپهر طبع
شب جش و آن شب و لواز	چو چکان چن پری جلوه ساز	مگر کاشی بنسب و ز لعل	در تشنه از پری شاه لعل
بفرمود شاه آتش از فتن	برسم نشان بوی خوش فتن	ز ماور چنان آتش ز جنت	که میخاک از آوین خست
برودوی و لوبای و کر	عیمبر دشباز شادی بسر	چو شکوفه سودند بر لاجورد	سمو سینه را در و باد نبرد
و که باره و جیش از شاد	در آموده شد خردانی سباط	چمن باز شد بر شمشاد و سر	خراش در آمد بر کبک شود
نار کشنده آن بر چرخگان	نوایس و مهر در محسدگان	چو چاه کون باد و لغز	فشانده سجاد و بر روی
بیا ساقی از باد و جامی ساز	ز چاه کون کل پامی ساز	رخ را به آن باد و چون باد کن	ز چاه و زکم چو چاه کن
بمکن فریدون و نوز و نسیم			
جنازه از پشت بخت خوش			
نوازندگان می درود و جام	بر آتیه دست مجلس تمام	ی نوش و نوشابه چون شکر	خودسان بگردش کرد و کر
بر آن خلیج اسکند فیلکس	مگر و الشافی چندان خرد	یکی آنکه خود بود پرنسیر کا	و که در حرم کرد و شان کجا
یکایک هم لشکر از شرم او	نکشید مک دزد از رزم او	سوسرود و خاک خورشید کرم	زین شک و بالین شیدم
برون شد از چاه و لوات	باسی که من سوی جنت لب	درم بر دم کینه کو دستخ	که به به چون شیت مانی بخ
و دم و دیو که چون چشم کرک	شده کار گر کینه و زان بک	سیرین کوزن و کلنگه کور	ز پهلوی شیران در آورده
کباب تر از آن سوی	لک ریخته آب را بر جگر	نبشته نکرده سر قفسینه	چو برک بهار استکان برک ریز
درخت کل از بار آستین	شکم کرده بر پنج رستنی	صبا ببلبل از آویده دل	ز نامحرمان روی پوشیده کل

شد و میل ببلان بختن	چو کبک در می قنقی در	ز رخ میخوار کان نک	بر کوشه کل بر آرد و نوی
بدر شب ووش فرمودش	گرانش نه دزد و دزد کا	بر آست از نیت و زود	چو باغ ارم مجلسی و لغز
و آتش چو کل از خفته	کل از شک است بخت	شده خا از آتش چو کل	نه چون خا زده و آتش است
بشکن حال آتش لاله زک	و شاه چو کل سر شک	بر آتش بن شورش شک	چو مایه بر سر چاه کج
ز بی ز قتی داده پر جوس	سواد جوش ایماج دوس	ز مند و ستان آید و جزی	هر چو که ز دوش حسنه می
منی از خوان کشت چغانی	بخت در دود و وقت در	سیاسی با نیران بر شک	بدل کرده باشو ز شک
ز مند و زنی خانه پر خون شد	بر آتش پیش طبر خون شد	ایلامی را آورده آواز خوش	صلاداده در دم و خود
بر آواز از زکی منته کون	گشاده دل سر و آید و	دیری قلم ته برشت	بغضای شکین و نکشت
نشت و از دی اطلس خوش	ز خاکستر پرن در ع پش	بر نر پلاسی رتن فست	بجای پلاس طاشی فست
بخار از تن شعله آذی	چو برنج کل شعر نیلوف	سحالی بر بجان بر آتشد	بر بجان از پیشان و آتشد
ز آتش کل باغ جشید	یکچیز در خون جشید	فرزند که سر نیک	زین مع و سوس میر
ترنم سپیدی تنی بجان	پام و دیک عساکان	ترنم که تنی که ز دسان	باز نیک و از غشت آواز
برین بندگی آتش نرسد	بر آتش شاه کیتی نرسد	چو بر کل سرخ بر شاخ سرد	بر آواز و کاج و کاجی
ز شاخ جباری بر افراخته	بر او کبک ناله چو فاخته	اگر بای بط بر سر آرد	بر او سینه بط زنده زور
و بط بود و در خور کبیر	چو آتش آبی بر آتش	و آن باغ مرغان خوش	ز نیک و در کون خوش
سازن بر آورد و بانک	سرودی و آیتن از صد	چو کما ز خون و نمک	نک از خمرت جگر تافته
شکر کش بانوک و دانه	شکر خور را کرده دانه	نخنی چو نمره بر مشکری	سراجی در قشند چو نتری
چو کلکون کلابی دل آویز تر	شاند جهان از جهان	ساز آنکه که هم شیر	بخر ساز کا شک و شیر
سهمچه بودند یاران تمام	بخر با ده کو و میان	سکنه زمستی شده نیم خواب	رون فک در چنگ جکی خواب
ی و مرغ و بجان و از چنگ	تنی شک چشم از آتش شک	کسی کین مرادش میر	جان با شاه پکند و



پادشاهان شتری سکران	چون سر کشیدند گل کران	چو یک نیمه از دزدان روشن گشتند	فلک نیراه زمین در گشت
بفرموده تا قتی جان بخت	گشتند از پی میمان پای بخت	ز دزدان و زارنده سینه داران	در سیور و اعلی پس شتر باران
ز چمن و شبنم و می میزید	بزیار این کو بیلا لب	بسی از مشک و دو پای نذر	کز ایشان نذود شود خوش نذر
زمر و یکسای آب و رنگ	در دمل و پروانه بی رنگ	یکی تاج زرین کوه سرنگار	برآمد و از لولوی شاموار
بزم بکمل بیا قوت و د	سده دزدش از گردیا قوت پر	عمای و اشترا بر ای	عمای کشان حله زرین کمر
چنین زیور نقره کمر کشان	نوشابه دادند به نور کشان	پوشید نوشابه شریف شان	پوشید خورشید خنده ماه
چه کار باز به سر سپهری	بفرمود و پر دشتن نوی	باز داد و میر کی سپهر داد	پوشید شان بر دوزخ داد
پر چهره با آن پری سکران	شدند از پی کج و کوه سر کران	زمین و به دادند به سکر شان	بخرم دلی بر گشتند راه
آنان کار جوهر کرای آمدند	پر کج و دزدان باز جای آمدند	پاسا قی آن شیر شکر کون	که کشتن آرد بسیار جان
بمن ده که سیاه کون گشام	بسیاب و خون غنای شام	برافروشان ای همت صبح خیر	که موج سخن اکرم ریزد ریز
بزمین سخن کو تر از نم بخت	سر زید دستان آرم سنگ	نه دزد و نه سر که آرد بخت	که دای دین گند بخت
ز از بصره مقصد و زیور بود	چون بدش کنی سندی اند بود	تو انگر که باشد دزدش زیر خاک	ز دزدان بود روز و شب خاک
تبی دست کا پذیرد کند	مشی کج تو انگر کند	پازند مشای نه پشته	تو انگر که تانگس در ویش تر
جهان بخان شد که در ویش تر	که هم خوشین و هم خویش تر	شب و روز خوش کند سپهر	ز از بخت نیم و نه از دزدان
خزادان درم را از دزدان گشت			گشتند او را که دینا گشت
که از دزدان بخت کو سرکش			خبر داد از آن کو سر زشت
که چون که رسالا جسدش	بسی چند بر یاد نوشابه نوش	بر جان و بر جان می گشت	بسر بر دبا خروان چند دزد
یکی روز بخت غم کا	بساطی آراست چون بار	حصاری چنان بخت کشید	که انجم دزدان بر جسد باید
که از نایکان سپه را خواند	که امی کنان سپه کی باشد	شدند از بخت کار و ایمان سر	ز دزدان شک شد بر کفشه بر
شاه رفته آرد دای خویش	نخستین امر دستش آورد پیش	که دوشم خزان دل آرد سوا	که جز با شتاب نیا هم منس

برخیزد می و رای شامش	جهاز اسپنم کز آن کران	سوی و هم پویم از پیش	خنان مراد و آن چرخ
برام که مجسمه مرزوم	مکر دم کرده سرم سوتی	در آبا و دیران نشست	سید ملک عالم به بست
کنم دست چمی به بجان	زخم سکه بر سیم تقاب	که از نه این نایین خیال	دم از نیکان مانای سال
سکنه که آن نیکانی نمود	بر او نام نیکوبسی کرد	مرسوی نیکان نظر دانی	بخلو تکمیش نو دشت فنی
در هر جا که زمی آراستی	ارایش به بیت مدد خواستی	حاکم آن بود فیروز خپک	که فیروزه را فنی کردی
پاسی که با او بخت آید	از آن پیشه که داشت شک آید	نمودند کاسی و اور روزگار	بقیوم دولت آموزگار
ترافع و فیروز می از لشکر	نوازه نواری سخن دیگر است	شیش باید جبار کشت	توانیکردان چارسی پاد
چو دست سلاطین دست بر	بکودنایکم آنچه داریم سر	وزان پس که بهم بزدان غم	و بهمت نیکو دین به نسیم
جهاز از این داور ساسی	که داشت پانچ به بیرونی	سخن در به به نیاید صواب	برقت خودش را باید جواد
چو لشکر سوی که به لرزان	بهر حاجت ناپیشت	به پیروزه بکند با سخت	نه شروان و سران می جاد
در آن خستین که در میند	ریش بر کده کار در بند	بوزانکی شری آراست	وزی بود و روی سنی جاد
و آن وزی چند و داشت	که کس بدان از گذشت	چو شرا سر پرده انجامد	ایمان و عین به بالا دشت
در دستند بر روی شاه	مکرده و پیغ و لشکر گاه	بنویسند شاه بشتافد	سزافد دست بار که خفا
در خواندشان اور و کیر	بزن کشند من پان	که در و شرواری دشت	نه دشتش آن که دشت
حاکم پاره ویدان خروند	که بردار آن بنده ایند	بشکر بزم و قاصد سزار	در آید هر امن آن حصا
بخرسک غلطان خسته بکشد	بسیاب خون غری بشکست	شبه و در لشکر شغف خاش	از آن در کاغذی پیر داشت
زیر تابان و کاز داشت	کنده می که با بخار ساند دل	حوسک زانی چو دین	خجل کشته از قلم چون عود
از عا و بهر کفره و شتاب	نه از کوشش تحقیقش سر	چو جاز شد از آن قن	وزان حور رسد از حق
شمار کار دن مجلسی نو نما	سراز طلب کرد و ایر و کشت	یکوید کشت و این تنه کرد	که او را از اندیشه ماستو
ولایت کشیان که دن فراز	نشسته و بر دنده دانا	که مانده کات که بستید ام	این روزیکه و زمشیم



پهل و زبانه که چرخ و دوزخ	تیزیم بابر و با اقبال	توانی که بر تارک مرید مرغ	شاید زون تیره و تیر مرغ
چو دیوان بسی چاه با ستم	زین دیو خانه پند آیتیم	جان که کردیم ازین شک	کریم و دیم و یازیم چنگ
شنه چو دشت کان سرور	فرمانده بودند و جانور	چو دهره ز چشم نور شیدل	فرزقت کو سر به یابی تل
شاه کج کو حسد بد کنیا	یکی بکل است چون نوبنا	پرسید چون کشت بخمن	ازین سر زوان شکر شکن
که از گوشه داران این کوه است	که بر ماتم آرد و ما کرسیت	یکی کت کای شاه و انشیر	پیشتر کرمی در فلان کعبه است
کس روی نماید هیچ راه	کندی خیار می بستی کیا	شش برخواست هم در ک	عاقبت کشت از بر سده مان
ز خاصان می سپه همراه	مشاجرت و آمد بزرگیک	روایت چو روز به امیرین	و شافعی و شعی و ان مش
چو نزدیک خارا از دود	بر غلامه شاه و از ان شمع	پرسیده چون بر تو نورید	ز تارکلی غار پسر و نوب
زشت و می دید چون آفتاب	باورد و اقبال اسر و خواب	بماند به روز و جهان از جنت	بنور جهان را می درانست
به وقت شخص بر پیکی	کانه خاست کسکری	شاه از سره بانی بود	در وقت و پیشش نشین
پرسید از دکانش تو کیست	ز دنیا چه پوشی و نود و دو	چو دانستی انی به مویشا	که اسکندر مری این کج خا
دعا کرد ز راه که و شاه باش	بند ستمکاری آید و باش	باقال باو شرت خواند	به نیروی قبالت آراسته
اگر زانکه شناختم شاه	شناخت شب سر کسی و راه	نایب شاه تو داری سبت	مرد دل آینه نیز سبت
بعده سال شخصی اینستند و	یکی صورت استند و تانم و	در آنکه پرسه حسد او در	که چو نت زاده این کجای
به نیروی شادوم و نند	شومند و زانچه بود خست	ز مرد و یکن کسم باو سبت	کس از بند کانی این من
همانرا ندیدم و فادایی	انچه کس از پو یابایی	چو به ختم اندازد کار خویش	کس که شد دیدم سر او از خویش
بریم ز سر آشنای شیار	بس است آشنای مرا کرد	هیا ز خوار می نه از مرغ	که سیری و ده ناف و لوح
کیا پر شتم و قوت من هم یک	کنم شک را بدین کجیا	بود سالما که سر سینه کان	ندیدم کسی جز تو زانده کان
بب چنگامش بر شیک خا	بریک شری بخشد شیر	بماند از کشت ای چاندید	ازین آمدن داشتیم مکرر
خدا می آید و یخ کرد	بماند و آن مرد و ستم کرد	کلید می و یغی آن بزم	کلید آن تو تیغ بر من گشت

هر چون اسن تیغ کرد و نرسد / کفم بای عدل در نیم روز  
 که کز کفید تو و تیغ من / کشا ده شود کار این سخن  
 هر روز شب کار و نشت / ربه که محسوس با جانان  
 تو تیرا بهمت کنی یا یاری / در این ره کند سخت پیدایی  
 پرواگاه شد مردان و دشمنان / که در آن بران قلعه دارند پای  
 پنهان در بران که بگنجش تو / کشد که در چون دریا غرق  
 پادشاه شد سوی بزم پیش / میتوان مجلس دوید پیش  
 کس که در زبان این که مسار / است و است بر در پائیدار  
 چرا آمد و خاک را از اندیشه / بکشد و در پا و در پیش  
 ز خشم خدا بختی رسید / در اقا و ناکاه و در هم  
 زایش نام نیزین لشکر است / که این پیش از روی دیگر است  
 که کوشه سوی که دشمنان / که این بر و عاید باشد نشان  
 شمار پر رسید و اندامین / که بی نیک مردان با و بین  
 زمین بود و او در بزم شاه / که خالی میا و از توخت و کلاه  
 چنین هر خمار تو دانی نشسته / که و اندر سایه خویش خسته  
 زت و شاه آبه در جانشند / از آن رنر زمان در پیرد خسته  
 زانچو شیان آن کو مسار / تغلم نموده مسکنم بار  
 سرانکه گزین هر شب آو / خرابی داین کشت و آب آوید  
 که از ملک سیج بخشایش / رساند داین کشور آبیش  
 که زافستان بیایان / بر است رسد کار خد لایق

تو در نیم شب کر کنی باوری / کلید می بستان و در یوری  
 حسابت بهت این سخن / در او روز نماند و اگر کرد  
 در آن جت و جیم که بکشیش / باد و بادش با پیش  
 ز مرزین شود راه پر دست / شود تو شد مردان ساخته  
 کی منقش الفیس بکشد / که بقلم آسمان در کشد  
 بگفت بر خیر و شوباز جای / که آن کو پای در آمد ز پای  
 که باره مجلس پاراست / برش نشسته و می داشت  
 بفرموده تا در آید زود / در آمد بر شاه و خدمت نمود  
 خبر داد کاشب زین روی / خرابی در آمد بر این قلعه کاش  
 که منقش تو کردی در لب / به زدی که رختی آفتاب  
 ماین حکم از آسمان بر است / تر دانی و حکم رانی تر است  
 چهل روز باشد که مردان / به شمشیر کوشند با این جهان  
 بر کان شکر به عذایری / پیشان شده اینچنان داری  
 قوی با و در ملک با و ی / جابا و شد تر از روی تو  
 چو ماینزین پرده که کشیدم / بر آیدیم چه پر کشیدم  
 بجای و کرد و واقف شد / سوی داد و خور و فت و شان  
 که اینم قبیق و حسی شربت / در این در محسوس نایم کشت  
 از این وی مار زیانمارسد / زبی نانی آفت بجای رسد  
 این یک ز خنیا کی گشت / عمارت کند تا شود سنگ است  
 بفرموده تا که ز کاه کوه / بپند نه خزانان هم کرد



بگو شد شب و روز با غار شک	بارند سی و آن شک	خار ترشان حکام کا	که بر که و اندر ستر حیا
فرستاده منقش به ابرو	کند کا بستن آن کو	چو زبادی رخسار خستند	بر غم شدن است از خستند
شد اندک کاس از خم کوس	خندک از آن چو نوبی	کند بکر سوس صحر کشید	غمان راه را داد و سندان
چو سیاه و سپید شد زار	بر برج کا سعادت بنا	چو زلف شب از حلقه عنبری	سمن نخت بر طاق نیلوفری
شد و شکایت چو رسو کی	رسیده نخست آسودگی	شی چید از دست میان راه	بر شب افانده بشاند شاه
اینان خبر بای آن کو دور	پرسیده واک شده از سر گذشت	پرس کا از سر شیب و زار	بر پیش ملک پرست و زار
نمودند کا اینجا حصاریت خود	که در دست از نو شده با و جوب	یکی شیدین می سرشت	بر پناهی و غری چون شست
سر بر فراز شده نام او	در آن تخت کینه دو جام	چو کیمز از ملک پر دخت	تسا داده آن جکه جام دخت
حان کو خانه ز غاری کینه	که از آتش در آن غار شون خیزد	هم از دمه او بر آن پیش کا	ملک را دمه است بر جلوت
پرست کند جاس آن شاه را	نکند از آن جام و آن کا	بماند زبان شاد کس از	بر غم دخت کس قصه را گوش
کجا بسته می منسرخ آیینی	چو از دزد مندی چو از عاری	گر آشکارا بی و در نمان	بماند در نمانی شهر چنان
بریدی از و پس فرود آمدی	بر زبان از نو هم در و آمدی	بنادید و دیدن شک بود	بر جا که چست چالاک بود
چون شب صفتی آن شینه	به روزیدش غبت آید به	مگر که کس جام کینه روی	در مجلس خلعت از روی
پاسا قی از می دلم تا زدن	درین ره صبور می ماند از دن	چرخ دلم با یفت بی فونی	بی و سپید امر روشنی
چو روزینه است بن یک			بر آمد چو کا و از اوقاتش
فرود آمد روزی چو فرود آمد			در آورد صحن کا و از خاک
سوا صافی از دو و کتی چو کرد	فلک روی خود شسته چون	به غزلت کمر بسته با و سندان	نیم بهاری از سر و داند
مگر که بکشتن جو دشت باغ	جهان چیم روشن چو نین باغ	نمونه به کردار باغ بهشت	نیمین کل و سبز میشت
بغیر فزونی شریک نیست	در شت و زنده در آمد بهشت	سرتاج بر دزد به قفس بهر	باز اوقات بیت باز و دخت
ریش خسته کرد از خرام ستور	آنان کو که از سر نکند شور	پس را از اینجا بهشت سیر	که ناپیدا شت از شت کیر

سرری خبر یافت کاتاجار	بآن تخت کرد و خواهر کرد	فرنگ زمان ده اکا بود	که فیروز فرخ جهانش بود
در خم میان سپهر انکشت	در پستان از او می کرد و پست	سر از اسبینه تارک بتاج	بسی خراج داد و نشت خراج
از شادی و حسن دل بر بود	بفرنگها خوش و پاکش	ز نالی که بودش بدو دست بر	بجده می که مدتش به نشت کس
ز نرغوشه کان چو گل تازه کرد	کرانهای سپاسش از ناز کرد	سوی سیر روی پر سرخ تیغ	همان قاقم و قنبر سپهر تیغ
و شش تنیالی چو برک سب	بخش بر او بخیت چو نخل	عدمان کردن بر نشت از نشت	یکایک همه ندم با نشت
و شاقان و کوب و زو و خیز	بید از ناز و بر شمار بستند	چون لی چان خوب است	روان کرد با او بسی خواسته
بات و کازان و کسپر	که عاجز شد انکس که از شتر	و آمد به رکادش جهان	و دنا کرد قاصت چو کار آنگهان
همان از بخواست و پیش کرد	بشرط نشستن کیش کرد	چو دیدش دولت از نشت	پرسید از نشت و نشت و جام
که جام جهانین و نشت کین	چو نشت بی و نشت چان	سرری ملک پاشش و نشت	که ای شمشیر بان کردن نشت
کیو مرث از نشت تو چاکر	فریدون ملک تو زمان بی	تا به کون است بر باد	کنند ت سپهر جهان کیم بود
کلیه می که چینه در جام	و آینه در نشت است	بزان نیت ز نشت و نشت	تو نشت پنی و نشت و نشت
بخت و اتفاق آباد و نشت	مباد از نشت سپید تیغ	چه مقصود به نشت و نشت	که نکر و نشت و نشت و نشت
بی بارکی سوی این نشت	بر و بوم مایه که نشت	جهان نشت و نشت کانی	که نشت و نشت و نشت و نشت
چو نشت نشت کادوس	همان نشت و نشت و نشت	بزان نشت و نشت و نشت	ولی نشت و نشت و نشت و نشت
در نشت نشت که نشت و نشت	در آن نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	تو نشت و نشت و نشت و نشت
بکیم میان نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	بر نشت و نشت و نشت و نشت	چه نشت و نشت و نشت و نشت
و نشت و نشت و نشت و نشت	بر نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت
چون دیده و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	سرری نشت و نشت و نشت	بر نشت و نشت و نشت و نشت
نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت
نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت	نشت و نشت و نشت و نشت



شسته بخت کج خوش	شسته بر سر شانه خوش	آن جام نسیه و ز زندی	بغیر و ز می اندر تو یک
مر اچو او بخواند	شسته که در نسیه مان او	چو با استواران پروخت	بکشت شک و قن سار
سپاسی نشسته مان شانه	چو شانه از آید کم عزم	شسته پذیرا شد از خانه	بهم خاکی بر دست زان
شیء پوینچ از خدا خاص	چو کسی که آید برون از خاص	سوی بخت خانه زمین شست	بیالاشه از آسمان بکشت
برآمد بدان که ناسود هیچ	آن چرخ سچان بعد چرخ	از می دید بر آسمان سست	بهر و کسی نام می رسد
عروسان در شربت بخت			
نماند شانه از جوان شش			
بر بچه کان سر سیه چو ماه	مر صف کشیده ز تو یک شانه	ز و مانده چنان در آن فروخت	که سیاسی دولت بود و کفر
پوشه زان می خورد و سر جسته	سوی بخت کج خوشی سر کشیده	سر افکنده و بر کشیده کلاه	در آمد به بایران بختگاه
ز دیوار و در کشی جسته	که کجینه و مرده آید بهوش	چنان بود فرمان فرمان	که بخت نشین آن قمار
سر تا خسته از آن بخت	چو سیم رخ بر شانه بخت	کعبه آن بخت نیز بخت	ز کان سخن بخت که سر بخت
که پر ز می شانه بخت شانه	نماند به پر ز می بخت شانه	سازگارین جام با تو کسب	کلمه ست بر چهل سیاه کج
بیر بخت و این جام و دست	بسا جام و تخم کار سی	یقینی در گفت کای شیار	نیز به خوشه چندان
چو بخت کج خوشی تا ختی	سر بخت که درون بخت	که کجینه کوی زبان کج	که تا چند کجینه زو کجینه
چو بخت باز می شانه تو	که کجینه دی و کجینه بی	ز حال حسره در آن بخت	بغیر و بختی را بر بخت
شانه بخت را چون بخت	که کجینه مرده جان باز داد	بر آن بخت بخت یکدم نماند	سپیده آن بخت و آید بر
ز که سر بر آن بخت کج شانه	که کجینه خانه در او بیره ماند	بفرمود تا که سنی بپرسند	همان جام فرخ بر آید
چو کسی بنام حسره نشست	بجام جانی کشیده دست	چو ساقی چنان دید آید	زبانده بر فروخت آن جام
بر حسره آورد و بار می نشست	که بر بخت کجینه و این می نشست	بخور کا خور زنت یار باد	بهر جام دست نر و بار
چو جام را دید بر پای نشست	بخور و یکی جام دیگر نشست	بر آن جام خدی زباز نشست	بر شانه زبخت و بنامش

در آن تختی تا جگر بکست	بر جام می داد و بختی گشت	که از بی شرابی و از بی شمی	شش و بر آن جام و تختی
که بی تا جو رخت زین سار	چو می نیست جام جهانین	می و شناسایی بود جام	بلندی شبخت برام
چو شرفت کو تخت شکن قام	چو می بخت کو بر زمین بود جام	شش و بخت باشد نیاز	که بخت نیز خنجر بنا
کسی کو بیز کشد رخت را	ز نه شاد و چنین بخت را	بسا مرغ را که چمن کم کند	شش حاج و دام بر شیم
پرواز شاخ بستن کند طوق قیاح	بر شیشی دام باید قیاح	از آیم در جستن قیاح و ترک	که فارغ و لیم از پیچون مرک
ببا چمن شاخ از آن پر کشد	که شمشیر با خنجر از آید	مخل که در آید که در آن بخت	که شیر از آن کور با در که
که نشان به بانی برشته اند	شرابان یل مکر خفته اند	خان با آموان شکست	که چنگ و دندان که شکست
برین قافلی میگذریم روز	که در مازند تشن خست روز	چو سازیم تختی چمن خیر و خیر	که بر روی شود و دیگری جای گیر
کینم از پی دیگری جای گرم	که ماز جای چمن با و سرم	چو سوختن بخت کرد پای	که از تخت است ما از بخت جای
ز تخت ز راستای آن جای است	که از آن کی گسند بر پای است	چو بخت جاوده توانست	ازین بخت بخت بایکست
چو بر جام کهنه می می ماند	بجای بکنش میافتد	بیا ساقی آن جام کشیدوی	که نوشش دهد و دید کار تو
باب کن از یاد خوشکوار			بیش کشید و روزگار
شاشه یار جهان داور			کند پایه شتری سپید
بجا بزم کهنه و درخت او	سکند که شد بر تخت او	چون کلب از برج نور شد روان	زنی که که داران چندان
جهان داریت با و دسترمانی	بر آن جان اگر بر جهان لانی	جهان کرد چه در سپیده نام	زیر که چو فرخ به آرامت
منه دل برین صند پانچ	که به مرغان سازد سپهر	جهان چو کجا به مرغان پیش	ز مهر بانی چو در پیش
بشوی که نیز نک ساز می نمود	بیا تخت کیراچ بازی نمود	بجامی که یک دست را شد کرد	ز آن جام داران چه پدید کرد
چو کهنه و مفت کهنه و توبه	ولایت پستان سکندرتوی	در آید و جام آن مرد شاه	چنان به که پس ازین مردوار
بر شغل که مرور ای او به	که آورده و به جای او به	تویی تاج بختی که آن قباد	سریر به پادشاهی او به
تو شادی کن شاه و خواران	تو با تاجی از تاجداران	درین تاج بختی چو پر شد	بکل بر چمن از خواهد سرو





اگر شد سی سرور شمع شاد	تو سر بر باشی در این کجاستان	گره داشت از نفسم به بند	رسانه تر از نیر سپهر بلبند
تو از آن بزم بهر دم و آستی	در باغ راسته کذاشتی	فلک تا بود شبنم زمی	بند او بود در حشر می
مرا از گریان صاحب زمان	برقی مانده باقی که باقی بان	چه سیکشم و در چه رو چشم	نجا بودم و دم کجا چشم
چو اسکندر شجاعت و آن عالم دیدم			سریری نه در خور و آرام دیدم
مینا سرور زانده پیش خندان			بر یک جام جهان بین شاد
نظر خواست از روی آیین عالم	که ناز از او باز جویت	پر دانا نظر کرد در جام ریش	رقمهای او خواند خواجه ریش
بر آن جام از اجتناب که چون بود	مسئل کشید چهل چند بود	نماشای آن خطی ساخت	حسابی نهان بود و شاد
شاه و بفرزاده او پستار	عد و دما می خطا گرفتند	سر انجام چون شد از آن مرد دوم	که امید شد سوی اقلیم دوم
سطرلاب دوری که فرزند شاد	باین جام شادمانست	پوشه جهان به بدن جام یافت	در آن شکله لیلی آرام یافت
بفرزاده کشاکش که بر حشمت شاد	خواهم که سازد پس آرام کام	عالمی بر شست فرزند است	که سر که بدین حشمت یافت
اگر پیش گیرد زمانی در ملک	بر اندازد شست یاقوت رنگ	شیدم که اندک در شش رنگ	نوزاد از شست مانده به رنگ
چو شد به کیم خیمه و می مانده کرد	چو کیمه و آسنگ در دوازده کرد	بدین مانده وین حشمت و جا	سوی خا کیمه و آورده کام
بچنان در پنج بسیار بود	که تماشای او سوی آن غار بود	چو شد به تیر یکی غار شک	به پای دیوانه آمد به شک
نایند خاد با شاد گفت	اگر کیمه و انیک وین غار گفت	دری در دوازده صاعقه سوشه	بخشش که بر هر دست
به غایت بهر کج غار حشمت	اورانده شش لیلی ز کار می چنین	بچنگ و بدندان شش شوق	چو کیمه و این از حشمت کمر
سب حشمت بر و کیمه می باز	کنده کار جویند کار دار	ازین غار باید عناق افق	به غار از دما و آن باق
سکه در کشا و درونی گفت	پایه سوی غار خسرو گفت	در آن ده شاد پیش و فرزند پس	غلامی و دلاور در سبکس
بتهی بر آن که در غار حشمت	به بفرزاده و در دست	چو کیمه و عارش آمد به دست	سرانده شد و در دست
شکافی کمر و در نانی شک	دری سوی آن خند باریک شک	بشکافی آن غار شد شکر	شانی مکر یا به از یار غار
چو لیلی آمد آن تشن آب دید	که شد سر ختر که انجا رسید	فرزاده کشا این شکر کجاست	درین غار شک و کجاست

که کردن زان در خاک	که آتش حیات باز خاک	بان روشنی از بس بخت	باور او روشن میشد
فرو زنده چای او دید	که می افتاد زان چاه نوی	از آن دشمنی کس که بود	که جبین را سوی او بود
من در میان ست در دیر	فرو شد و آن چاه چشید	شان حیات از آن تشنگان	که چون میوه در دشتی خاک
پراکنده فی آتشی که بود	خود را آتش بکاف که بود	خود را آتش بکاف که بود	پراکنده دهاکت بر جان
که باید زودی نمودن شب	از چاه کاشش بر آید	او آن کان کو که افتاد	که کو که او که او که
خبر داشت که درین مخت	که کو که او که او که	زودی شمشیر از چاه	بدون رفت و عطرش
بقوه آن در خبر یافت	سوی رخ غار شتاب	بر چوب دکه را را رفته	بیز نکهت برف را که نشد
بچاره که می شا آن کج	برون آمد و رفت بر کوس	خون بنظر طاروس جلوه می	سپید استخوانی بود ز کج
سایه کن کا و تاج ویر	فرو آمد از اوج کاپیر	سوی نوبتی که نوید بکشت	بمنه خورشید بازو سبک
بر آسود از آن شوق فاق	سرس زده و بیخ می افتد	شکین کن هر ما شوق تاب	بالش که آسایش خواب
فرو رفت کاسایش بر	شد آسود و هیچ صاف	چو صبح دوم سر را خاک	شوق شش باد بر خاک
بر آست آن بر که لا	نحال نیست بر کس	بزمود شد بزمی آست	می و مجلس دل و دواست
سرمی ملک را سوی بزم	بریکو ترین جایگاه	می کس که رفت با او	بزمی که شد از می آن
چو شش از کس مرزبان	و کج بکشت و بر سینه	غنی که شاز و دلق و تاج	عش تاج نه دود و شمع
مکمل قیاسی که بر سر	چو پیرین که سر کس	پرو زده جای ترنجی	که یک نیمه نارنج را بود
یکی نصف از لعل و خون	پرو زده و دانه چو یک	دمل و ترنجی که شست	ساحلی با قوت و در سنج
ز توره مانده خالی	چو سوزین تر بر سینه	کاف و دایب مرضع	بزمین بزمین که حشر
صد آتش قوی شمع مالید	عرق کرده در زیر بار	ز بس سیمای که در بار	او سر من بزمین
قبای خاص ز پی کس	قبای قتلخانه کس	بزمین شمع و خاست	سر بر سر می شد
بدان و شک دست شمر	بریکو خشتین منت	شسته ز کوس شکر	سر است خود که در دستان



ایران کو پایدار داشت	سوی فواید این شست	بر آن دشت یک شمشیر کرد	پس از همه کوچ دست کرد
بیاستی آن جامه زین بیا	که ماند بفرسایدون جمادیکا	مناب و دشت ناب را	بستی توان که دن این سب را
ولا چند این بازی بختین	هر دست یکی بختین	درخت موارثه شد بر دست	همچان شمشیر نهچد سرت
مناب ناهور و پستی کن	و که بخوری بت پستی کن	چو بی عزت کشت خاک	مخو ز عفران لاکو دی ملاک
چو سامان کن غنچه خوشاکی	سراسر شوارز و سپار کی	این تیش خا سخت جوش	کسی جان بر کو بدخت کوش
زخمی بستی توان خست بر			بر کو که زلف آتش کس نزد
که از نه شمشیر خور			چنین در کشت شمشیر لاجورد
که چون خرد از شمشیر کجی	سوی لشکر آمد به چاک بکی	نشی کی در بالای تخت	باز شمشیر کوچ می بت خست
شاید پسکی در آید چو باد	باین بکان زمین بر داد	بشاه جهان از پوشید بخت	خرد او را از اسکا نهفت
که بر آستان بی بار کا	ز شمشیر آید مژده ش	راوه ملک نایب بخت	سخن از چین سینا عیار
که تاشد بر جل و عقدی کشت	بنا بت که خوشین بر کشت	چنان ششم ملک امش و پس	که تازاناد کسی را کس
بشرطی که در عهد ششم	بفرنگیسانکه د شتم	بجده اندامیچ بالا و پست	نیامدین ملک می شکست
دیکن چو کردند آید پر	بگرد جان از سر کین و مهر	زمانه بیک و بخت	تا که می دست و کشت
نکته در حش و آید زیب	کند دعوی از حکم کا و پس	اگر ایزد عفرتی آید بناک	شاید چو نا و بار ملاک
بشمان که آید پستی کت	بیشتر چه چوب و پستی کت	حان پلتن برودان شناس	که بیکش از پیل قیاس
برادر و در دن چو اسرخی	نکند بهر شمشیر و دیشونی	سرو تاج از دعو می خست	بنام و پس زکی بر بخت
پاکند چند اگر کرد	اگر از آب دریا بر آید کرد	ز پر و زنی خود و لاد کشت	مانا که شاد باد و شست
ند و سیم آن بنده و سر شود	که با خواج خود و بر بار شود	خراسانیانیش عنان میکش	به بکار شد در میان میکشند
ز حد شاد و نا خاک بلج	کنند شمشیر صفای کام تلخ	بسرخی فیه بر بست	سوی تاج کا و تاور و رد
چنین فیه اگر شد که کمین	اگر فرد و پنی بخت و دین	ز خردان بی مستند آید بزرگ	که در پای بکان و کعب کرک

کرایه خانه چنان دیر باز	کند دست بر شل شاهی دراز	شاه را داد و درین بار وین	سرشت خواهر کز تنقین
چو زبان شایان کباب داول	شکست شود گلبک را پر داول	مرا لشکری نیت خندان بود	کز آن چشم در آنگاه دگر
سران سپرد ولایت کند	بر کاه شامش عالمست	همی هر چه روز آید آن روز	قوی هست که در دشت سبزه
بخیر صر صر باد پیمان شاه	کس این که در باره دوزخ	چو اندر سخن یک چستی نمود	بنام سخن را در پستی نمود
بنیک و بد از راه نهای	همان بود کارند و گفت	شیردل سپید و پلنگ	در آن داور کی گفت با شوق
مرا تخت کجاست و پنازیر	تخت من اینجا دگر گرسه	بدان داستان با این تخت	که از منده و بی منده و بی بدست
صواب نچنان شد که آرم شاه	که از دم دشمن بود ناصر	مگر کلبه شاه بود آسمان	نیما سود بر یک بیس یک زبان
جوانی روان شاه سالار بود	در آن کاروان باب بسیار بود	ز کوشه بار می رفت	همان کار در کار می و شاه
در آن کار با یاد بود و بس	پناهنده ای گشت فریاد رس	چو طالع جان کردی آرمش	شاید ندون میشد بر پای جوش
ا برود رفت آن کو یک شیر	سواحل ماحل به بیا گشت	پاشن برده است بر	ستونی بر آورده چون پست
بسیه افکن می نوشتند	که هم صید خوش بود و هم صید	بنا بر آن کوشه خسته بود	نکته و نامی نخر کم گشته بود
برین و در خراب رسد	شاید ز خراب گیتی غبار	برق آید بر میان جوش	در آورده شد به شد بجوش
که رشتی در نرس گشت	برقص آید به بر کهای خست	بکلام شایه ز دامن	ورید و صبا شوکل با جنب
خرامند بر رخسار و نعل	کل مل در زیر کلف رسل	دو نوباد و هم قور و هم یک	و طلا و ابریشم آورده
نیزین چون آب چون لاجورد	چو پهای نیمه قیغم زرد	نوی چکا و که باز بکشد	بر آورده با وشت بمان هر
که بر کمر که زده شاخ جو	رسیده به مقان در در	مکرم که ده آسمی صحران	بر او شتر گشته دندان کرک
یکی که چون نمره کا دست	کوزن از نیابان که دست	ز نوزاد آن آسمان سپر	جهان در جهان کبیر استو بر
جهان را با صید و بار و جوم	همیکه منزل منزل نسیم	چو کل رخ یک روز ماه	بطنال همیشه بر شد کرد
نیز کار آن حلقه بر کرد	که خاتمه شام روز خلیل	به کیلان در آمد بر کرد	بدان که در پیش آید شرب
مرا تشکی که انجا بدست	چو خنجر در دشت آتش	چو شکست بر سر بدست	بر انداخت این دشت



بر کمان برون شد و آید بری	بر کمان برون شد و آید بری	بر کمان برون شد و آید بری	بر کمان برون شد و آید بری
چو دشمن خبر یافت که در جنگ	چو دشمن خبر یافت که در جنگ	چو دشمن خبر یافت که در جنگ	چو دشمن خبر یافت که در جنگ
چو داشت چشمد که در خیمه	چو داشت چشمد که در خیمه	چو داشت چشمد که در خیمه	چو داشت چشمد که در خیمه
چنان تیره شد که دریا شش	چنان تیره شد که دریا شش	چنان تیره شد که دریا شش	چنان تیره شد که دریا شش
هم انجا که بر خوار گشته بود	هم انجا که بر خوار گشته بود	هم انجا که بر خوار گشته بود	هم انجا که بر خوار گشته بود
بهرام که بخش و بهرام کرد	بهرام که بخش و بهرام کرد	بهرام که بخش و بهرام کرد	بهرام که بخش و بهرام کرد
و بهرام چنان از بدین شهر یافت	و بهرام چنان از بدین شهر یافت	و بهرام چنان از بدین شهر یافت	و بهرام چنان از بدین شهر یافت
زادار ملک رایتی می شد	زادار ملک رایتی می شد	زادار ملک رایتی می شد	زادار ملک رایتی می شد
سکندر بسی پای در کین فشر	سکندر بسی پای در کین فشر	سکندر بسی پای در کین فشر	سکندر بسی پای در کین فشر
ز تو بنگد خود بهر ملک و دی	ز تو بنگد خود بهر ملک و دی	ز تو بنگد خود بهر ملک و دی	ز تو بنگد خود بهر ملک و دی
چو داشت که شمشیر و ابر است	چو داشت که شمشیر و ابر است	چو داشت که شمشیر و ابر است	چو داشت که شمشیر و ابر است
خودش که ان کشته در خاک است	خودش که ان کشته در خاک است	خودش که ان کشته در خاک است	خودش که ان کشته در خاک است
بگشت آتش سیر بهر خانه را	بگشت آتش سیر بهر خانه را	بگشت آتش سیر بهر خانه را	بگشت آتش سیر بهر خانه را
بباری بسند و زردی بود	بباری بسند و زردی بود	بباری بسند و زردی بود	بباری بسند و زردی بود
از او پیش از اندازد دنیا و کج	از او پیش از اندازد دنیا و کج	از او پیش از اندازد دنیا و کج	از او پیش از اندازد دنیا و کج
چو سر و بر آن کج در دست یافت	چو سر و بر آن کج در دست یافت	چو سر و بر آن کج در دست یافت	چو سر و بر آن کج در دست یافت
پراخت آن کج و دیرینه را	پراخت آن کج و دیرینه را	پراخت آن کج و دیرینه را	پراخت آن کج و دیرینه را
بشر خراسان افکند جوش	بشر خراسان افکند جوش	بشر خراسان افکند جوش	بشر خراسان افکند جوش
خراسان و کرمان و غزنین	خراسان و کرمان و غزنین	خراسان و کرمان و غزنین	خراسان و کرمان و غزنین
زین از بسی کج انباشتی	زین از بسی کج انباشتی	زین از بسی کج انباشتی	زین از بسی کج انباشتی

<p> خداوند که در دوزخ می نهند  بیا ساقی آن بزرگداشت  فرس خوشتر که با کمر شمشیر  نباید نهادن این خاک دل  می تابود راه پر شیشه  از آن کج خانه که می نهند  حمان هر کس که مرد شیرین کنایه  که چون نه بخشنه این آید سلج  از این شغل باز کار نمی زد  چون هر سوزی کید سینه نه  و که با من او سر آرد شیر  چو موب سوزی راه دور آورم  و از باغ شوم سوزی حاج و طر  بروزی که نیک اشتری آید  و غریب را آمد بهند و ستان  تا باج ملک و آید چو مرغ  برید یکی قاصد سینه کار  و که بر پیش سبیل سینه  کل آنکه عاری در آید باغ  بجای نخبه عقاب ویر </p>	<p> بر او قتل و بینه می نهند  که کو که در سرست سیران  عنان مکش با یکی دلکش  که او کج خانه درن خورشید کل  در او سود بازار کاشتر  بیکو شده آب در بای  که دولت مرا بود بر پانی  را و کید و کید کیو ششم  سوزی که کید و شمشیر  سرتیغ بر سوزی و آورم  زین انوارم بیک سوزی  نمودار دولت به یاد بود  و از کیش که چون و ستان  و به ملک و راست راج تیغ  فرساده و دوش سینه پیا  چنان آن که از شمع من شده  که خوشید را که م کرده باغ  و آبی توان شستن و بارین </p>	<p> یو باد آمد و خاکش تار بود  من ده که تار و دیگی کم  بیکو ترین نام درین شایست  در تگای دی افکنده است  چو این سود و ز خوشایگان  بسیار که بر آستان آمدش  که ملک ایران مر باشد تمام  که آید بجهت چو دیگران  چو پهلوی بکر و شمشیر  چو زور و زور ان بهایم کلا  و لیلان شکر در کان زرم  که کند از دخت سر سپهر  بر آن شد که در مغرب تاب آور  و که به فرمان سینه زنگان  و که جنگ یایی بر و ن کش پیا  و که ز کس که در آید ز خواب  و جو شمع شمع جان از شکو  و ز با سوزی بیکمخت </p>	<p> بیزین دوزخ فلان جسد  من خورشید یکمیلی کم  بیا به شدن سوزی زرم شست  که خوشید جمع از پراکندگیست  در آن کم بود سود بازارگان  و از او با خطر می نهند  چنین چربی بیکمخت از مغرب  تنامی سینه و ستان آمدش  بسیار دستان و از با سوزی کم  بیا شمع با و خجایت سوزی  سینه بجای که بشامش  سوزی خان قان که ایم سوزی  بیا شمع از دوزخ ای و خرم  و آن که در کرب چو تان به هر  سوزی کید سینه و ستان  و که در آنچه آید ز دیوانگان  و که نیک بیدم چو ابر سوزی  و که بر و ابر و ابر با زده است  و بجنم بجنم سوزی دشت و کوه  و ز با سوزی بیکمخت </p>
---	--	---	--





در دست کوه شایخ دار / کند تیغ من که در پاره پار  
 در دست بر خور و یان / بر خور من و شمشیر شایخ  
 بنده آمد شمع مندی است / کباب ترم باید از پیل است  
 و سر بایت سر میج از بسج / که در نه سر با تو ماند نه تیغ  
 ز گفت با او سخنانی نیز / که این تر از شمشیر تیغ  
 که خوبی آن داری امید / ز غیر آن خواب پدید بود  
 که از کینه پاشه دار چکر / ز جوش تبخیر چاکر  
 نه است کوه از آن تاب تیر / چکه ز خود باز دار دست تیر  
 که چون در جهان او مت شایخ / جاده زاری در اندر او بس  
 بنده است چو سحر او کار / بجهت کایه به کایه کار  
 که او نامش آید در نام نیار / که در دو از بند خشنود باز  
 و کیل در دجوان هم خوشم / بر ندان که در بند است کشته  
 ز پرخاش و پیش گیرم جیل / بنده ز من و به پای سل  
 و که بنده از دستند براد / سپارم به بخت و کج و کلان  
 که آرد سپه پای من تنگ نیست / در سوگرم جهان تنگ نیست  
 که نارد و بمن عذر و غارتگری / ز این و بیکسو نهند داری  
 یکی و شر خود فرستم شایخ / چه و شر که تا بنده خورشید  
 سوم فلیقه فی شایخی / که از فلک باشد دوری  
 بر تیغ شایخ و شمشیر / اگر شایخ پذیرم سپار  
 درین کشت شایخ نامی کند / بر پوزه خویش کرامی کند

که از جسد کج آرام بخاوش / که از جسد کج آرام بخاوش  
 و سر بخوریم در آن مرد و دم / و سر بخوریم در آن مرد و دم  
 بخور عطر و مسندی باین / بخور عطر و مسندی باین  
 زنت و آید به کاکب / زنت و آید به کاکب  
 و کیه اینچنان تششیر دید / و کیه اینچنان تششیر دید  
 و که ز جاکمیری شایخ / و که ز جاکمیری شایخ  
 زاری آمدش وی از دهن / زاری آمدش وی از دهن  
 بخوش نمودن بان بر کشت / بخوش نمودن بان بر کشت  
 شمشیر بخت بر باد / شمشیر بخت بر باد  
 اگر کج خواهد فدا سازش / اگر کج خواهد فدا سازش  
 ز بولانی و چاکری نکند / ز بولانی و چاکری نکند  
 و که وایگونه بود داری / و که وایگونه بود داری  
 چو من سر بگردانم از دم او / چو من سر بگردانم از دم او  
 و که رای دارد که کم کسیر دم / و که رای دارد که کم کسیر دم  
 می که کند عهد با من بخت / می که کند عهد با من بخت  
 و سم چای چرخش کی حکم / و سم چای چرخش کی حکم  
 دوم نوش جانم با وقت / دوم نوش جانم با وقت  
 چهارم طبعی خرد نیست / چهارم طبعی خرد نیست  
 زنت و به بخت کین مرچ / زنت و به بخت کین مرچ  
 زنت و کان بکشد شایخ / زنت و کان بکشد شایخ

مغرب مغرب است پیش / مغرب مغرب است پیش  
 که این بایه بسیار دارم / که این بایه بسیار دارم  
 که سدی طراوت پودار / که سدی طراوت پودار  
 سخن هم آید چون دام صید / سخن هم آید چون دام صید  
 از دستهای پر سیر وید / از دستهای پر سیر وید  
 بخروشت کوه اسپه شایخ / بخروشت کوه اسپه شایخ  
 ز زمان سوسی و شایخ / ز زمان سوسی و شایخ  
 بی خبرین شایخ اگر دید / بی خبرین شایخ اگر دید  
 هم از دم را سوسی و راه باد / هم از دم را سوسی و راه باد  
 و فرستم از سر نیندیش / و فرستم از سر نیندیش  
 سکندر خند و دزدان / سکندر خند و دزدان  
 که شمع دارد به کین آوری / که شمع دارد به کین آوری  
 شود باطل از خون رخ نام / شود باطل از خون رخ نام  
 بنیام چو در شکم کسیر دم / بنیام چو در شکم کسیر دم  
 بشرطی که آن عهد باشد / بشرطی که آن عهد باشد  
 بنو یا و نه نوبت محرم / بنو یا و نه نوبت محرم  
 که او کم کند و به خوردن / که او کم کند و به خوردن  
 که نالند کار کند شایخ / که نالند کار کند شایخ  
 اگر تو زنتی بر شایخ / اگر تو زنتی بر شایخ  
 همان قاصد بر سندی شایخ / همان قاصد بر سندی شایخ

NEP 33  
297A



انسون دایه و لوتوایه	در جاوه حبیب برادر کرد	زیکه و فوسفای دوی	شده کند ییاره سندی
شده کم سندی غابوبیت	نخوانم که جادوی کند ویت	چونشی نخت اند بر جای خوش	آورد و آورده و آورش
دل کید سندی و بر آید جانی	جانبوی شد پر پیش غای	بسی کرد بر شد یار آفرین	که متو بیا و اسپهر برین
زشت و کار و از انوشت	زمانی است یک هفته و کار بست	چون شد هفته و کار شد ساخت	بسمه و کار پر خشت
به فرمایری شاه اسجد بود	پذیرفتا با تقاضا سپرد	بزان چار پر اید از حبسند	را نایبای و کرد دل پسند
از کج نه و زیورسل و در	بسی پست پلان کج خبیر	نپولاد سندی بی	از خود و ز غیر خبیر و در
چو کوه و دزد چیل و پهل	که نکه شتی از باقشان و پهل	سپیل سینه از پختی شکتا	بگرایشان شدی و در شکتا
بنیاس مانینه کجی تمام	هم از مشک چیده علم خودم	پری دخت را بر یکی مدد	که همه خاک بر روی بود
روان کرد و باد و سر کعب	جان برده بر مسیری کجی	بنیاس از اینان و زیور	که بر دزد مرید پاک کثیری
بر دزد جان و در خویش بر	بجان دوی پر کج و پیش	چو شیر و دیکج و در پستاد	چنان آردی سندی و در
بان کجاشه چنان شاد شد	که کعبینه و مش از یاد شد	نکته از مایشان چار جز	چنان بود گفت و در شکتا
چو در آب جام جاشاب و	یک شتر شق سیرب و	چو با عیون آید از سخن	خبر یافت از کارهای کمن
حبیب مبارک و بر زلفش	ز تن بر دویاری از دل موس	چو نوبت مان کج پنهان	از سندی و پستان خشی آید
از آن خرم بود کانه اکیس	صفتمای او را کند و پسند	کلی دید خوشبوی آید کرد	سارعی بیاید و از باد سرد
پری پکری چو بابت ارادت	پری دخت از سندی و از خاسته	وسن تنگ و سر کرد و از نواخت	رخساری کل سنج بر شلخت
بیر خنی ز کشت و خوش تر	بزمی کل نازک از خوش تر	که بر کرد و پیشش بزم	هم چنان چیل و از غلام
چو آید پیش مشک پر و در	تر قشند و پستان فرود	که کیو که بخیری از مشکاب	چو باری فروشته از آفتاب
از آن مشک بر یکل و بر	از سبیل سبیل آید و نیت	نمود و چو کند مشکاب	از چو و در شان کند نم نای
بر آن کوزه و برین نیک	چو شکریه خال چو نیک	ز نیک رخسار شده نشسته	از سندی و نشان از شد و است
ز سندی و ترک خطای نیام	از دیدن دل چو سندی تمام	از دوی رخ سندی کجی	از سندی و میان کشته سندی

ناله

شکر خنده است چون شکر	ایستاد خوش و ناز شیرین	نکته ای جان خوبی و خوشی	بگوهر هم آبی و هم تیشه
چو شود در پیش آیدش	عروس چنان و کز او پیش	بآیین استی مسخر دنیا	کراوات چشم حسد و توبینا
هر از عروسی بر او بستن	پس آنکه نشناید و دور	بهر کی سپیدار بند و پستان	بسطی بآیات چون بوتان
جوانم به دار و پاشیت	پنیکه خرگاه و زینت	ز تاج مرصع نیا قوت و لعل	ز تاجی سندان و لاله لعل
ز جام زهر و ز خوان عشق	از ویرگی و جواهر عشق	ز چینی غلامان حلقه کبوش	ز روی کزیران بهخت پوش
آن پیش کار و کسی در غیر	ز ت و د شد کینه است	بمان جز و اسکندر فیلقوس	ز پوزن آن ماه و پیکر عروس
آسود کا حق بی غش بود	عده نغمه پوده و مغرور بود	پادشاهت بر صحن بالیده	ز پالوده و ناکشش لود و ماه
نشسته در غیبت شکسته سیله	عاری برافتنه چون بلبل	کحل از غنچه خندیه و در شمشیر	سخن چمن که در پرده چون کشته
بماند پنهان جهان کام نیست	در آن حبش از دولت ارم نیست	ز ستاره آمو ز کاران کسی	باصطخر کرد استوار بی کسی
دشت آن غمناکه بودش مراد	ز فیروزی مرز شکیب سوار	که کار آنچنان شد بند و ستار	که باشد مراد دل و پستان
بکین غمناکی نه پندارم	چو شد دوست باو ستیزه ختم	بشوی خواهم شد سحر می	خدا یار باد و مایه این دود
بپوشم کز آنچه پیش آیدم	مگر کار بر کام خویش آیدم	نویزایب ما به مرز و بوم	ز رویای چمن با قضا می
بماند از پس و زنی آزار	ز ما شود خشنه می آزار	پسای و شری و زبنا و سپه	کرا نیکد ما پیشان ناکیر
دل بر یکی ز ما شد کن	و عاقله داشتند در کن	نوشتن پنهان نامه از هر دری	ز ستاره و پیکر سبزه کشته
عروس کز غمناکی اینیند کار	بآرامت تا شب بویان آید	پس داشت از ستارگان و شب	بسی توری ز حد کرد پیش
بآیینین مدد پر آید	ز ستاره چند می شتر با کج	در کج ز اور زمین کرد جای	نوشته که داشت بار منهای
پرستور و نا و تیت شوت	راز داشت و او بدوش شوت	زیر دوش از جمل نیک و بد	ز فیروزی نیک خوان خود
غبار غولی چون بر آید	سوی خورین ز دور بار کا	در و نیم شامی چنان آید کرد	که من و ستاره را پاره کرد
بر او دشت جهان فشر	بپوشد بر دشت جهان است	ی نوش میخورد بر باد کی	چو شامان این دور بر باد کی
پاسا قی آن آب چون از خوان	کرا و پر فروخت کرد و جان	بمن ده که تا ز جوانی کنم	کحل سرخ را از جوانی کنم



سعادته با روی خود با  
کذا در شکران شیرین مندر  
کذا زنده حرف این حال  
که چون شاه فارغ شد از کاک  
رون کرد و شکر تاج فز  
که ملک و مالش تاج داد  
از بخار شهنش علم برخواست  
به سند و نشان سپ و در پرتل  
نه سند و نشان چیت برین  
پرسید کین خند از بر صفت  
جب ماند شاهان شستی بود  
از خون جنبه کان خشک  
به جاکه لشکر که داشتی  
چو میوه سپه گاهی آید  
بوی خوش و مسامی شایخ  
کیا می نویسد از قطره  
سم که بر بسوزد خایه  
سکه چو دید آن سواد  
یکی شش از خرمی یافت  
بفرموده که سبزه خشتند

نوازنده ساز بخت ساز  
که از شش ده این ماه نواز  
پوشش را بر کشید انعام  
چو شاه شد خشم پای  
به چهرست کان سارم کاک  
چنانکه در چون یک کان آب خاک  
چو بواج تیت رسید فخرش  
بکشید کین عفران کوه خاک  
به شوی از به رشک تو  
چو دید آمو میشت از ناله  
چو بختی پایان چن درشت  
پیرنج کامی در آن غنچه  
روان آب در سیر آب خود  
چو آمو می از چیتا کجاست  
سواد می که روی سیاه  
آب و پر کا آن مرط  
در کشته روی پسندید  
در آن چو شد بر دهنش  
از آن مرط سوس چن خشتند

سخن که از شش به یاری سپه  
بزرده جاندار سنج نبرد  
سخن کو به امید واری سپه  
بزرده که با فزوران چکر  
ز پرده چنین بنمایه خیال  
کین ای سیکه و که را می سپه  
به انیش اسر و آید بام  
به یک کسی داده شد جای  
بر سر کم عمر و کرد تباد  
نویسده با سپان دانه بلام  
بخند و آید به لشکر شش  
چو نیده با سپان بر دلام  
چو در منزل منزل سر  
بفرموده که سکه شش  
چو آمو می آمد ویرانه  
روان شد چیتا خوشکار  
چو سیاه در سپه کلا بود  
چو بنامه اینها نخواست  
در بود چیتا شست مای بود  
بفرموده که در دستواران  
از آن فال فیروز می آید  
بر آور و در آب و خاک

و این

چو آینه چسبی آمد بر لب  
 سوزی خوش را چو چادر بود  
 بر آن صید که چون کز در شاد  
 کوزنی کران روی بر خاک داشت  
 لنگه افکنان بیابان صین  
 بتراضه بر پهلوشکاف  
 کان شسته کین ساخت  
 بر چرخ کردن در آن صیدگاه  
 ز سوزی شب چو سوزنی  
 تریقی آسایش بود روی  
 جانی چو سوز و به زدن  
 شام آرای کیشی روز  
 خبر شد بخاقان که صحرای کوه  
 شبانه یسلی که بر کوه شست  
 سیاهار دلی که در سیح  
 بار بار سانسند تا براج را  
 کراش دست دریا و آید ز جانی  
 بهر زبانی خط از خون شست  
 سپاسی چو پنجاب فرغ از  
 چو عقده بر رسم آموشد  
 سکنه ز سپهر سوس چینی  
 و کفار بود کبکسین در بود  
 منبشر شد از کوه و صیدگاه  
 چشم از جهان چشم تریاک داشت  
 پیراخت از کوه و آسمین  
 بسی آسوی فکند بر آذین  
 کوزنی به تیری انداخته  
 یکی روز تاشب بهر برود  
 شام چو نمان کرد و روزی  
 بهینده تا روز مرغی ز جانی  
 چو نمانی فغ شام از روشنی  
 در آن خاک یک ماه که بود  
 شد از فضل فراد و پشانت  
 چو طوفان شیشه خواهد گشت  
 بنامه چو او شد شیرین و دم  
 ز شادان سنده و پسته بلج  
 تار و آن داور سی کوه  
 که در مرز خاک با خون شست  
 در مرز و آن سنده زاده  
 دل جان خاقان آموشد  
 نشسته بر تازی شیر سوش  
 ز شیرین کبابی کوه و دره  
 سر آمو که از باغ و زاده بود  
 بهما چو می شید چو غنچه شیر  
 تر بر زمین ز رسم پستور  
 دیم کوزمان سرین تا بر  
 بقاشی نوک تیر خند نک  
 چو ترک حصار نی کار او شد  
 شمشیر و آمو از بارکی  
 چو خاقان میا به خیال زد  
 ز کوشش به آمو خروش  
 طویل زدند آمو گنجینه  
 در آید کی سیل از ایران  
 گزشت رین آمو کند  
 بهش و لغ بر روز زمان  
 چو شامه فارغ از غارت  
 پرید خاقان و روز تری  
 شاه خطابه خان قن  
 ز خضر و از حاج و از کافر  
 کوه رنده و آمو دیای  
 محمد خاقان پلاد پش  
 شکر باقیه شیر آمو بر  
 زینه کشی فاش آمو بود  
 جنده و سر بر شکای  
 شد چشم کوزانی چشم کور  
 بچکان نه کشته چون کان  
 تنی کرد و صحرای صین پیک  
 عروس جهان در حصار او شد  
 همان لشکرش سر کپکی  
 ز خرگاه جند بر آورد  
 پنجاهی طبع از خاد و ش  
 باستان در آخر صفت  
 که ز پس گذارد خاقان  
 بهاک سنگان در یک  
 به پوشی زنگ از خان  
 کر ستم بر کین مقصوران  
 که بود از چنان دشمنی جانی  
 فرستاد و قریب کرد سخن  
 بس پهلوان خانه یزید کر  
 چو پلاد کوی آمو شد ز جانی



دو منزل کم و بیش نزدیک	طویل فروست و زوایا	سید و وزیر پیدای از شهر	که با او پیر شنبازی آرد
نماند که جاسوس با بخت	که حال او باز گوید دست	بفرودش از دهنان بود	که شامیت با شکست و باشکوه
که داد و بخش و داد و می	سر و شیت و صورت مردی	خردمند و متنه و شیر موش	بخلوت سخن که مردم خوش
بک و سکونت بر او نش	مکوشد بچهل در خون کس	ستم را بیان عدل او داد	نداراضی و قتل شتو از
زمار در کس چند بیکی بود	مکر و دزد و اندوه کس تیر شا	ندیدم کسی که بر او دست بر	ز مردانه که در پیش مرز
مکر ترش از جبهه اش است	که ز نوک او غار و باغ و کس	چشمش کیر شود چون درش	پرمی که است از دشت و کج کج
پیش رخ میار او در	سمه مغرکست بکار او در	سخن شود چون نباشد دست	بمیرد پیر و زنده خویش است
بر جای که روزی بکیند کار	بجز در شبستان و جرد شکار	بچرخ کردن زار و درنگ	شکایا بود چون سده و شک
جهان بزم از نش و داد	یک بر ملک ز او زداد	بیدان سپه شواران بود	بستی سر و شیاران بود
پوشه و خیال غریب آید	بوییت کند بوی طبع آید	زادان شکایت و اندک سخن	که اشق است چون سر و بن
بیات کند چون شود که نور	بختیار کند که با طبع نور	لبش و سخن موج طوفان بود	سمه رای با فلیسوفان بود
بته پیران کند کار	جوانان بر و پسوی بکار	پناه به بر ایوب بچکار و کار	یخته بید مردای و پند
پودین کند سپه و از دار	بر پسی کپل انکند یاد	سم آور و او که بود زنده و پل	کم از قطره باشد بوی و ذیل
س و پیش سپه و جهان بود	ب و در آتش زدن و چون شمر	ملوکان و افسر شان داشتند	جبار بلشکر کان داشتند
خزانت در لشکر شتیغ	ز می شکر آرای لشکر شکن	نشدند از هیچ خوشوار	مکر و صنیعی و حیا راه
فراخ افکند بار که با سلط	بر اندازد شد و چو آید شط	نپند ز عظیم خود بر یک	چو چند و نیش نامر بسی
خزینت است بخشدن کو سرش	طویل بود و دوانی سرش	نخو سنده کان کرکشی و سده	بجای ز راه شرو کشور بود
مردی که آرد و بش در شکار	و هر روز کاشن که در کار	چرخان جریفت زان و خردی	شکو می آید و سده و یزدی
بازدم مزد و لش زدم شد	خیالش پیدا و اگر م شده	بازدیده شک بر بست راه	بها و طلب کرد بر صلی شاه
بشاه جهان حقه بر داشتند	که ترکان چنیت فرشتند	سینه مثل زک و مخیر خام	بیای خوان که آید به نام

اگر با من از هم منور می کند	باز در وی که از دور می کند	مرا دشوار است که در	بما برده دور که ماله کرد
چنان آتش چمن را بر روی	که در چمن بگریه بر او غار کند	سپیده دهان در سپهر گوید	سایند خورشید را در دور
در هر عمارت و منشن باشد	که بر شتری ز سره دانه باشد	یکی ماه فرموده را است	فرودان تر از ماه ناکاست
سخن بیا ته در کدشتش و غم	یکی عزیز امید و دیگر غم	در هر قلم ز قلم بر گرفت	نخستین سخن با ورق در گرفت
بماند فی شک ما معین	که بگره زان به دنیا وین	یکی صل مشا و مانی آید	برینا وین نیک می آید
پرخشش کند به نیا به کج	در بخشایشش آورده اند زنج	بماند از بود از نه سیج	بفرمان او شست این طرا
ننگ انگسی که بفرمان او است			پاد آفرین که دین خوان است
به دو کله که سر نام پر داشتند			سخن بر زبان شد از جانشند
که این را ز سکندر چهره دست	بخاقان که با دسکندر است	بفرمان او از چمنج کبود	زبان و بر جان خاقان بود
چنان دین تو ای خسرو نایب	که چون دین بوم را ندیم	بزرگ است از این من آید	بسیار منینال من آید
بر آن دل که از راه زمان بی	کند میبازد پرستش کری	بشر شا کر بنده اش	بشر که سوس مغربش است
من ای قائم که انکس راه	ز مغرب مشرق کشیدم سپاه	سیند و سید را که قلم تیغ	بیا دم بخواند کان پیغ
ز مدحش غم چمن ساقم	ز مغرب مشرق من چمن ساقم	ز پایش که آفتاب بلند	سوی جلوه کا هم سایه بلند
بسته دست که شتم مشک	بکارم چمن با پین سین	که چمنی ز پنج دوران من	بسیار من سر از خط و فرمان من
دگر چمنی از امر من ای موش	ببخت چمنی که دند کوش	بجای میباید که این شد بشر	ببخش کردن و بایده لیس
بگردان پی شرا این بویش	به پهل ایامد مند و پست	ببار سر خود و مند و آورند	که بر باد دستن سر و آورند
بفرود بشیر من در شک	به در بای خون شد بحر انکب	بکوه قشندم ز دارا عذر	چکر دم بی منسند و بایه دوز
دگر خسرو از نابیز و نخت	بسر خون آوردم از تاج تخت	که باید و کند آید سرید وین	که مار کرد و دم آید وین
بر مرز و بومی که من ختم	ز پیکان آن خانه پر ختم	کسی که مرا نیک نامی بود	ز من هیچ بد خواستی را بود
چو دادم کسی به خود زینهار	نکستم بیان کشته زینهار	ز بانم جو پر عهد شد زینهار	بزدم سر از عهد و پیمان بود



بیمای چمن زان نیارم	که خانی و چمنی ام بت	را خود بسی در دیار است	خدا مان چنی و نیارم
چو داری تو ای ترک چمن دشت	که در باد صحرای کجای سپهر	بجای و سادان نزل و کج	هر باثرین شوی کیست
زود آمدن صفت بطرف است	چون سکه ز کشیدن سپاه	اگر قند پکار ما خشتی	بجاری تن خود را ز خشتی
در پیش آفتاب از آب	کجا حد اگر حد ساز آید	بخرده مرا تا به نام شمس	که در سده ما است یا مهره ما
سپاه از صوری بجوش آید	بغیر من در حشم و شمش آید	شر بر نام آمو می چمن دید	کم آمو می سده به چمن دید
ببیند ز نجر شیران من	دلیرند بر خون و لیسیدن	بر تیر و پیکان و مسافه تر	کشته از شب چوب را زید و تر
سنان چشم در راه این نیست	که اینجا نمی گزینا صفت	خدا مان ترکم چو کبریت	ز تیری رسد شکر می شکست
اگر نیز دشت شیران بود	هم آماج این شخت گیران بود	چو روزه و دوشن بر کشت	اگر شمش چمن بود از شمش
ز پوند آرم چون کدو نم	سپاه آرم اربا کس از فرم	سپاهم چنان را زوار خود	که طوفان آتش کجا خورد
چونیم کدو بر لیسیدن کند	شاه ز پندوی شیران کند	اگر شرف دریا بود و نم	ز دریا بر آرم به شمش کرد
و که کوه باشد به شمش	بزدل خا آرم بسوزد شمش	بهم نیم پیل را بشکند	شاه پلین بکده پیل افکند
سیرین خورن که دشت کون	نزارد و بشیر در دشت کون	چو شامین جسمی را بید کجا	و به میا ز از مرغان کجا
شما میباید بی پای چک	مرا از دما و درون چنک	سکان نیز کان شمش چنک	بمان چون تیغ تان بخورند
بهر جا که نیروی من بی نشد	را بود پروردی و دست بود	چو کین آرمی کین پستانی کم	شوی مردبان هر بانی کم
اگر گوشت باید و کز شک	زیر ما من آن مرد و از شک	بمیری مکریم نیکمخت	ننگی و کور را بچینست
سنان کج و آن را دما بکرم	اگر مرگت یا نوش در سحر	بزدل تو از کج و از دما	بخرده تیر چو دار دما
اگر آبی شست در بند آورم	و که در سرست بر بند آورم	در شتی و نرمی نمودم ترا	برین مرد و قول را نمودم ترا
اگر پای خاکی سیکه برورم	چو خورشید از خاک چمن کرم	و که در دما لازم از دما کین	سده خاک چمن ابریا می چمن
چو به جوانی ساز می شک	مایه من صفت صلیج و شک	شافل سانی کی سیلاب تیر	بجوش است در سیلاب تیر
زبانان یکی مرد و دشت	طلب کرد و کس نبودش هر	زنت دما به نغمه بود	بهر سکه ز بخافان سپرد

چو خاقان فرو خواند عیون	فرو خواست قشاد لایح کان	ازین پیش دل آه سر اس	که یزک نش بود و میات
رو پیکر خیالی را و بست	که برشته زخم یایوم زو شاد	روزگی را اندیشه تاب آید	سر چاره که یز خواست آید
پاسا قی آنکه ده چون کلا	بر شان برین را نیم ز قلوب	کلا کی که آب جگر با بست	روسی همه در دسر با بست
برقیب شایخ و در پیش کن	نوشویه و اندیشه خویش کن	ز شوشین خاطر جدا کن	بانه یث خود را با کن مرا
نارم سرگشت و کوی کسی	تراکت و کومت با خود بی	کرایه حسد یاری از دور است	که با کان کوشه سوختم
فاسامی کنج نظامی کند	بزم سخن شاد کامی کند	بگو خواب خانه در خانه نیست	در دست محتاج پیکار نیست
فخاکم ای پی خفته رقیب	کشته دشمنی با غریبان عوی	در بار روی کسی در بسند	که در بستن او بود ناپسند
چو مار سخن نام دیار است	در پا چو دریا بیاید کش	در خانه بکشی و آبی برین	چو نه خیمه از حسد بی برین
راکن که آینه همیشه کان	بیته در شاه کوی نه کان	که در چرخ در شتاب آید	نیکم به یکلان شتاب آید
بساکس آید منبر بر این	یابرسی سوی دیوارین	مگر ششی از کج صورت کوی	نخا رید و چند بهر منبری
سخن چو کوزه و چو ناله نام			مجا بودم ادمه کجا ناله نام
کمارده کنج آراستند			که از شصتین که ماران خواست
که چون وارث ملک از سیاب	سرا زین بر آید و چون تکیا	جز یافت کاه در این نوم	و منده چنان را دیانی نوم
حان ماه مشاهیر خوانده بود	از کار میران نه و مانده بود	بازیش پاک و رای است	سرشته کار خود با جاست
نخستین چنان دیدار پیش صواب	که شایق شد را نویسد با جوب	بهر نمود تا کافه و کلک و صاب	نویسنده چندی آید و منده از
جوانی و پند سزاوارش	سخن در آن پایه دار و نخا	زبان قلم جت و چاکب	پاکد شک سپهر سریر
سینه های پرورده و کفر	که در منور دم غایب کیس	خاطی که آینه واری و	قبای که بر صلح یاری ده
منوی که بنده و جک	فرسی که نرمی و دهنک	زبان بنای چو چکان تیر	اری و تو اضع و در علی تیر
طرز سر نامه بود و نخست	بنامی که از نامه باشد دست	خداوند بی یار و یار	بخود زنده و زنده دار
جهان آفرین و زبان نی	ترا کن تا زمان نواز	علم برکش و دشمنان	خود کس دیو تار یک چهر



شش بخش بر کار جنبش پذیر	سکونت و بخت جایگزین	بیدار و سرپس آمد بید	ساخته هر چه خواهد رسید
ز کویا و خاموشی میبارد	کسی را بر سر او نیست دست	بجز بندگی نایه از هیچ کس	نداده می مطلق او را و بس
پس از آفتاب جهان آفرین	گراشته بیدار آسمان و زمین	سرخ بانه و پوزش شیره با	که با آفتابین توان کرد کار
ز سرشامگاه به جهان را بید	برست تو از آفرینش کج	ز رویا بیدار تو کردی نیست	بر این توان ترا بود
ز پرکار مغرب چو پر داختی	علم بر خط مشرق انداختی	گرفتی جهان تبسمه بالا و زیر	منورت نشد و به نازید و سیر
غافل از بخش کار با دست	فساده از دست و شب کویت	سکند تو بی شایان و ارم	سم کاغذ می این بودم
ترامت چون بر شد گوش	یکی دیگرت من شدی گوش	من تو خاکم و خاک از نی	جان به که خاکی و آدمی
مهره تو بختی بخت و بس	کسی نیست و خاک بهتر پس	چو قطره بر باران افتد	و که قطره رو با بخت نشد
خنده تو در صورت بخت و لاغ	و یاد مرا رفتی شد منداغ	بر غمی ترا دید و شناس	خود شکر کنش ز این سپاس
چو از دهن نعتی بر نهد و	سپاس تو دیم چون بیاید نمود	کم تا زیم شکر از دیسج	کز این بزار و غم مندیج
شینه م ز چندین خنده انداز	که هر با که آری تو شکوفا	فرستی شی چند اهل و دم	بازار کانی دین مرز و دم
باز ناخنده آنچه بایستد نور	طعامی که پیش آید از گرم و سرد	بوزند و بیزند یکسر بکار	نداده تقییم نمست کج
و خیره چو زن شکر و دوتی	تو باشکرت و بختی	تسانی بی بریکه آنجم	چو آنکس حاجت کند هم
من از بزرگان آمدم پیش ناز	که گرانم از شهر خویش آن نیا	اگر چه بزرگ منون ساختن	نشاید زین طعم ساختن
ولی آشتی که بر چاش و خلب	کوارین و دواغ از آن آب و کس	کمن گشتی چنان از خراب	که افتد از آتش و آب
توی دل مشو که در دست است	که حکم خدا بر تو خست	خزمت بند و کار زای شتر	کند ابد او تو قوت سست
ککار را به عالمی چون سندر	بکمر تو هر کاری از نیک و بد	کسی کو نیاید کیسه را بجا	شمار ده ز تو یکسر دشما
اصل از جهان باو شایسته است	که زمان و منته آتی است	هم چو از اصل بایه خست	که باشد خلل در بناهای است
که سر ذریب را خا و رس	ولی خوش نیاید بیدار کس	ز راه خرد کردن غریق از بلور	سایه ن میوه باشد بدور
ترا از دایره عدل آسید	ستم نایه ز شام عادل می	ستم کار کارا کمن یادی	که پرسد و در نیت این دای

کرمی چون ای پادشاه  
 آن کرم و سرمدی سلامت  
 پنج از پستی نماید سرشت  
 بسکند باضاف تمام اوست  
 در پشت پهلان هم تخت علاج  
 و لیکن شای و نام اوست  
 بد که تو هر نسیم بر زمین  
 این دوری هیچ نماند  
 در خوانده پاشخ شیل بود  
 بر دوی که از روز با آفتاب  
 همانند بود و پستور او  
 در آن کار آن جان باریست  
 چه همه بر آیم از هر دو کین  
 و در تیرشش ما با کیم  
 سخاقت چنان گشت فرخ ویز  
 بکج بود لشکر غرور آیدست  
 بر جا که آمد ولایت گرفت  
 برین که کار حسد ایی بود  
 پذیره شواره سپهر سپید  
 میا و نیز با متل نیک گشت

نرانی در آبادی خود گشت  
 که کرد از راه و تاخت خویش  
 تو را از تو آرد از سرشت  
 و کرد ز ما سر یک اسکندر است  
 ز من و ستان آورده هم شمع  
 نیم با تو در حستن و دوری  
 ز من جمله کشته حسد ایان  
 ز همانی تو هر چاره نیست  
 شکینه و ترش و خنجر کور  
 بهی طوطی بود بر خاک و آب  
 جهان روشن از دای پر نور او  
 که در کار باد شتی ایست  
 برین چنان آمد با بر دوی کین  
 ز نوئی بخود آشکار گشت  
 که مت افضیحت ترا کیز  
 زبون کش از کار دور آیدست  
 شاید دیر کجا ماند گشت  
 حضرت حسد آرمای بود  
 به دولت کریان ساند کزدم  
 که کفکدن مقبلان گشت

چون که در جهان کجا داند  
 چنان که هر فصلی از فصل سال  
 هر آنکه بگردد از پست کجا  
 پسند از کزمن نیاید سپید  
 هر ریز از آرد از م بریز  
 که از پنهان کردی این گشتار  
 به آرد و کاهری در قیاس  
 دانی چنین خوب خاطر زار  
 سپید از چمن از شبنون شاد  
 سپید از چمن سرسروش و ری  
 حسابی که خفاقت بر انداختی  
 که چون دارم این دوری هیچ  
 اگر حرب سازم مخالفت توست  
 زانم که مقصد این شهر یار  
 بر اندیشم از تنه ای کار تو  
 جاندار می به چنین زورمند  
 چه پنداشی کار با ریت این  
 شاید زدن تیغ بر آفتاب  
 ز اقبال شاید از جستن  
 یک م که پیش از او بزار  
 که چکانه اینجا من داند

بکرهای کرم و سرمدی سرد  
 بجاقیت خود و غایه خصال  
 بکر و دیر او که دشمن و کجا  
 باز م بیک جنبش از کور کرد  
 ز من طاق خرشت بر پشت شیر  
 که چون بنده گان شست از غم  
 به زمان پذیرد پیروزیم سپاس  
 بقاصد سپردند تارفت باز  
 بنو و این از شام تا صبح کاه  
 سکا لشکری کرد و بار نهایی  
 به زمان او کار او سارشتی  
 چگونه و هم چرخ هیچ  
 بنا که درش تاج کین خیر است  
 چه بود از کز در دن این دیر  
 که شدی بود کار حسد ای  
 در دوستی را بر او در بند  
 همان که کار سار ریت این  
 ز لبر زار که دسایه خراب  
 ز با مقبلان دشمنی ساختن  
 که پیش از اینجا من داند



چو بتل کمر بست پیشش	شاید چو زدن باورش	کلی کان کنی رستون بری	کل اند شان لیک مانجی
درشتی بود ز خنما از خون	ولی زخم که سر سینه درون	در کش کین از دای سیاه	بر آرم یاندر آن بوم راه
بچنی در آن روز نقرین رید	که این آید و بار در چن سید	دین پرده که سازگار کند	تم شک را به که یاری کند
پندار که گسبند لاجورد	رسد چاه کی کند دی برد	نوی جان خارج سنگی است	غل بریشم ز رخگی است
طرف دار چمن چون آن دوری	بکوشش خیزد تلک یادی	از آن چادر با کافیت سار آید	پیشگی در شمار آیدش
بان غم شد که در دسریه	برسم سولان شود در دشت	بینه جباته ای شاد	جان سر سوزان در کاه و راه
سحر که روزی کس تاب	رنا حل بر بخت و وقت است	پس از چمن شیرین خشن	سولی بر آست از خوشین
بشکر که شاه عالم شافت	بان که کور کسی نیست	چو بهرگاه شانسش	از آن آمد یافت شاه اکی
که خاقان سولی فرستادست	بهین مبارک بکوشن دست	بفرمود حسود که با شرع مند	بجای سولان قرارش مند
در آید پیام آور سر مند	پیش کنان بر دشت است	بفرموده تاشیند پاری	سخنهای فرموده آید بجای
بفرمان شاه آن سخن کی مرد	نشت و شتابه در اسب کرد	زمانی شد و دیده هر دم	به نیک و بد خوشتن نم زد
زیر کار آن طلقه در موش ماند	از آن طلقه چون قطعه خاوش ماند	اشارت چنان که همیشه	که پنجاهم انیک داری پاد
در روی پوشیده و در برین	بگوید زبانی در آید چو تیغ	که آید شد شاه ایران در دم	بر دسند با و آمد هر دو بوم
ز دم و خشن تا بقسمای چین	بفرمان او باد یکسند چین	چنان بی در بار کاش مبار	سریر چنان بی مایش مبار
نخستین سخناست در بارین	کزان در سر است کشتن	فرستاد من چنین دید رای	که خالی گشته ز سپاه بجای
بناشد کس از خاکسکان پیش	خداو کا فرین با بر شیش	که یکمکن انجا بود و رفت	بناید تر از او پوشیده گشت
شاه از خلوتی انچنان ساختن	شکوهید در خلوت آستین	بفرمود که زیک کی پی بند	بنام و ند بر پای سرو بلند
سمان ساهش با برین کمر	گشیدند در زیر پنجسره	سرای آنکه از طلق تر داشتند	مخافه کان سوی در جاشد
ملک ماند عالی در آن جای کوش	نمادید کی تیغ الماس پیش	فرستاد که کفایت جای	نخستین سخن را که بر کسای
بفرمان شد مرد پوشیده از	ز راز نهفته که کرد با ز	چو برقع زد و می شمار گرفت	نخستین سخن او عا در گرفت







سکنه منش که در بهار و تیز  
 شکریچکه بر که ز خواب  
 بسوی ملکانه تا صبح راند  
 و آمد ز درید و بایست  
 همان در جهان شکر آید  
 پسای که که باز چو پیست  
 شسته ملک یکی زنده پس  
 شست از بار باره ز در  
 بفرمود تا کوس رویین زنده  
 بر آست با ستار تیر و تیغ  
 رون آمد از نوک قلب که  
 سکنه چو از چو شیند  
 بفرق ترکان زبان برکت  
 سخن است گفته پیشین  
 و که پس آید نجان شستی  
 مراد کی بود و چنان کی  
 اگر ترک چنی و فدا شستی  
 اگر کو. پولا و شه پکرت  
 شد روی که بروی سزایدان  
 اگر سر کرایه ربایم کلاه  
 زین که دیا قوت را بر خیز  
 و انوش که ده تب تاب  
 سید است شب زنده تابش  
 ز غافل چو مانده یکبار  
 در بوق و دهل با یک بر خیز  
 نه پنی کجای پسندین کسی  
 ز ما تا به اوست غیر از دول  
 بر آست شکر بر هم برود  
 باره در از جینان چن زنده  
 باره که کوهی دیر با چو تیغ  
 با آواز که که است شانی  
 بجای خراکن بر در کشید  
 که در فتنه ترکی ز ما در خیز  
 که عهد و وفا نیست با جینان  
 ز غشای کی چه برداشتی  
 درستی ز اوان و قول اندکی  
 همان زیر چن فدا شستی  
 و که خصل با جیج شد شکرست  
 بنختر شایینش آید کان  
 و که پوشش آری شوم غم خوار  
 ترا جلت ویر و در کیش شست  
 دل از کار دشمن شده پسر  
 چو یاقوت ناسته بر خیز  
 رسید نیک از دور خاقان  
 بر من زنده پلان که اندر  
 بر آت خیک برداشت  
 پوزین شمره یاقوت شایگه  
 بر خاش خاقان کر جت  
 بر آت لشکر که که بید  
 چو خاقان خبر یافت از کار  
 بگوید کار و غنای می  
 برون راند پل فکن نوشین  
 زین حبیب چن ابر و منوا  
 شد شک چسپی پسندید  
 دوان دوستی که دن اول چو بود  
 خبر ده که مر شاکین بود  
 مرستی و عهد کردی چو بود  
 و که چو ما جیج فولا و خای  
 ملخ چون پر مرغ را ساز داد  
 ترا جلت ویر و در کیش شست  
 روان کرد بایا جیم جام  
 نه پردی شکر و آوای پاس  
 همان کشت با تیغ با جیج  
 تو کوی که که ز در بزرگین  
 شد که در روی خورشید  
 چو در یابی از آسمان نباشد  
 از در آید شست شام شستی  
 از شمر و چمان و در دست  
 بشیر و کر زوکان کشت  
 ز آید پسکند به پکار  
 تار و نشان روی از روی من  
 رخ افکنه پل به پیشین  
 زار نه چمان مردم کلاه  
 زراخی بچشم گان دید باده  
 زین دشمنی که که آن آخر چو بود  
 دل ترک چن پر فتن چن بود  
 بید عهدی خود بر آری غریب  
 سکنه چو پلان شنبه ز جی  
 بختی خطی بخون باز داد  
 چو ز نور هم نوش هم شست



پسدا چمن گفت کاشی شریا	پنجیدام که من اندر حیف	همان نیکو نام که بود ششم	بر کند محکم به چنان دست
پهشتم پنداری چنان تو	بندم که بسند بفرمان تو	دین نبش آن بود مقصد من	که خوش بود و بجز از خود من
چرخ سست پند پیچیده	لعل تو را با لاله در	بیشترین عافیت در	لعل تو را با لاله در
ببین سازه لشکر که منی چو	ز جوشده ویران بستم	و لیکن بهجت یاری گرا	نیت سنی سان پاک است
باز بهر کافه اندازد بزر	ببیند بر سر بهر دست	فلک میلک شاد و یاد دیر	ببیند بر سر بهر دست
چو گفت این فرد و آید از پیش	سوی سرشته رفت چون و نیت	پادشاه و کاهن خدایان	پادشاه و کاهن خدایان
یکی مرگش اسیر در کشید	ز سر تا قفس زیر تا بید	چو بر بار کی کار نیش داد	بهم پیلوی فی پیلو نیش داد
چو شد سار و کاغذ خندان	فرو نای از آلودن و	چو یک شمشیر از سپیدی	چو یک شمشیر از سپیدی
سلاح از تن خوی فروز بخت	بر داد و پسته در آسمان	پسدا چمن مردم از مردی	ز پستاد نلی به شریا
لعل تو را با لاله در	ببیند بر سر بهر دست	فلک میلک شاد و یاد دیر	ببیند بر سر بهر دست
چو نامی به پنجره داشتند	همه روز پنجره سیاه شدند	نخوردن بی یکدیگر با دود	بر آلودی از خود سر آلود
بیاساقی آن می که جان پرور	ببیند که چون مراد تو را	بر کند عمر پر کرده را	به جوش آیدین فان خدود









از چنین چون خبر یافتند  
 که از نه کیهامی کلک و پر  
 همان سزده کان بهر دهن  
 سوی خوش شد تهنه فرشته  
 بایست مانی که در راه او  
 بخارید آن کلک زمان پر  
 بر آن چو تهنه آن خوش ب  
 ز بس جاده و بیاد و نمک  
 جهان را به شاه چون پند زد  
 به دلفت روزی که وارم سیج  
 جویش چنین داد خاقان چین  
 بکار کشته که تا خستن  
 بسالارین سزده بزم شاه  
 راین خود نزل شیر سپه  
 چوپایه و در مرد اسخیر  
 شان که با چنین از شرف  
 بشان چین و سپه گامی بود  
 ز بس سزوی خان که در چین  
 چو بروی شود پونده شان  
 سرشکی که از صفت پالودی  
 بران به پیشینه بشتافتند  
 بر آنکه موج آن آب کیه  
 بسزای آن خوش شد بشت  
 سر کوزه خشک را که دستان  
 بر آن خوشه چینیان چاه او  
 سکی مرده بر روی آن آب کیه  
 سک مرده پند نیار داشت  
 به و بگریزند و از نمک او  
 برخند و می بود شمسند  
 کرم پیش نه دلفک پای تیج  
 که ملک نوشد منت کشور چین  
 ز ما بنده کان بندگی با صحن  
 هر دهنه و ترشد چو خورشید و  
 بران مرده و با به میر سپه  
 بنیاید که بر کیر از خود شمار  
 که باران نیان کند با صند  
 که در قدرت بیج شای بود  
 ز پیشانی چنین چو کشت  
 بجان و سر شاه سوگند شای  
 فرو شود از دامن او سیکه  
 در خنده و خوشی ز بلور نمک  
 دانی که باوش کند چتر  
 چو مانی رسید از بیابان  
 چو ز کوزه بر خوشه نکست  
 بر آورده کلکی باین در پ  
 در او کرم جوشیده پیش از پیک  
 چو در خاک چین این خبر کشت  
 بین تا ذکر باره چو ختم  
 زمان تا زمان مدشان مقهور  
 که کرم سوی کشور خویش باز  
 با خیال مر جا که خواستی نام  
 ز نمک خاقان سپه پیش  
 که بر تهنه خاقان به زبانری  
 اگر به ملک داشت با لاش  
 بیالانین پای پیستی کند  
 ز پوشید نیهای بند دور  
 بچمن در خانه از خیلان کسی  
 چو بشیند شاه از سرنیکویی  
 پاسا قی آتا دکن که دغم  
 انکن ترکی ای ترک چینی بخا  
 در آن راه شد چون خوش  
 شکستن شکستن سیر و چون  
 ولی داشت از شکلی چو  
 سفالین بکن کوزه مالکی  
 رقم زده ان خوش مانی خرب  
 زراوشته را در دل اندرس  
 که مانی در آن سب ز دور  
 سخن را بجا سر بر افشند ختم  
 هم او را هم این جهان می شود  
 ز چین سوی روم آورده می  
 نویی قیل مر جا که ساز مقام  
 عجب ماند شد در وفا دیش  
 که کوش از خون خلق چاکری  
 زمان تا زمان بود مولی  
 همان دعوی نیز دستی کند  
 که بودی کرامی در آن مرده  
 که خرمی پوشید یا اطلسی  
 بران شک چشمان فراخ از تو  
 سر شکستن زیز بر دغم  
 پاسا قی چین در بر و میا



و لم راجد لایلی شاد کن  
 که ز پیری ز حال و چهری به  
 در خج بر خود چنان بر بند  
 به انداز کن خرج انا ز خویش  
 سخن را که از اندیشه نشنند  
 چو ز آواز دهر جهان گشت پر  
 شب و روز خاقان کن که من  
 گشته شکستهای شایان پیش  
 بر آست بر می چو دهنش  
 که هیچ آرزوی معصا نموده  
 ز شکری بختی حوای غش  
 جوهر نخبان که که مر شناس  
 شه ترک با شمشیر یاران یار  
 نیاشکان گشت اگر بخت شد  
 پذیرفته شمشیرش کرم او  
 شه چمن سر کج کباب بند  
 یکی شخت ز دیو چو قصاب  
 جفا بخوی فقر بر دست راست  
 اگر تا جداران خسته مانده  
 زو بخت شایان تری فراخ  
 ز بند غم امروزم از تو کن  
 ز بند کسان نیز پسری نب  
 که کردی تا خوردنی در بند  
 که باشد میان اندک پیش  
 اگر دخل خاقان چنان گشت  
 بخور چله ز سم که دیر تری  
 چنان نیز بکسیر سپرد و گنج  
 چو شتر خونت زبون کنی  
 موکانه معاینی ساز و ش  
 یکی دزد که از جهان خستیا  
 چنان ز می و میوه ز شکور  
 زنی از خورشهای چنی شست  
 طراپ نخبه انکه دینا پرست  
 چو شنه خان کج پرداخت  
 زین باد و بوسه آیین پیش  
 سرم را به افرا کرمی کند  
 شه لشکر شه بیبار کی  
 سکند چو بر خوان خاقان رسید  
 بشادی بران شخت زین شست  
 نو شکر کنش ملک پیش خوان  
 بهر مود خاقان که آمد خور  
 و آن آرزو کا و فرخا پس  
 که شاد و پامیز می شکر  
 به انداز پای کانه خویش  
 که دند شیران آتشیر شست  
 که یکیک بران خوان فراسم زود  
 به بادام شیرش کند به من  
 گشته آند با سالی قیاس  
 چو اسه شکی شد بر به شیر  
 که بر سر شخت این به باد  
 بر فتن کند شست آندام  
 رواد و بر آمد بهر خج بند  
 در آن چیده و چو دیوای تب  
 بهر دست کرمت و بر پانی حوت  
 ز نو شنه در پیش کا  
 چو بر که آن بر که ریزان شاخ

بشست صفت هر چه در خواست	ماند ز جوان پارس	چو خورشید که در خور	نمودند بر باد و نوار و باد
شاد از میوه می باشد	بسیار هم از قرمز انداخته	نشته بر پیش خسته کشوری	زمر او ستادی و شکر کی
ز اسرار حیا کران شکر	بند زون از آن برادر و پدر	بر شیم نوازان سحر می سرود	یکم در آن بر آورده و از رود
سر زین کان و پهلوی	ز بس نقد داده و نوار و نوب	سنان پای کو کاشمشه زار	محقق زن از قصه چن نویداد
ز بنایان اعننون نیک	که بر دندوشال از هر کی	کمر بسته روی و چینی هم	بر آورده از روم و این علم
در کج بکشت و میتال چین	پروخت از کج قارون بین	نخست از جوامع در ایگ	زرافه و درع کو حشر کجا
ز بلور تا بنده ز کجا	یکی دست مجلس سنان	ز پای فنی حبه و ارباب	هم از مشک چین و این
کمانهای چای و پنبه	کرانهای شمشیر با تیر چینه	تکا در پستوان چکی خرام	معه تازه پکر همه تینه کام
یکی که روان جوش و پنبه	برغ و کلک انگلی تینه	چهل پل داشت و کپسول	بلند و قوی مغر و سخت استخوان
غلامان شکر شکن چیل	گیران که برده و از نیرسل	چونل چین شمر همان کشید	بزیان شکشا و از او کشید
پس از اساطیر کج نوید کرد	وزان غوغا تیر تیر کرد	خرامه و شکلی و شش و م	تکا در تراب و در صبح کاه
و نه و یک شست و شست			
بسیار برده از جوانان			
بصر از مزاج بسکای خیر	هر یا در زمان میان تینه	بچاک روی پکر شش و نور	یکم در دنگی کنش شده باد
بیکم شش از اسکان کم بود	صبا مرد میدان و سینه	چنان رفت و آمد بر آورده	که و مانده از دو هم در نیم راه
فرس از افکنده و در وقت	مکنده و فرس قبل وقت	چو سیم زنده سوی مقل خرام	چو اندیشه در تینه و قن نام
سندی گویم سندی	سند و نگویم سندی	شکاری یکی مرغ شویده	از خواب بیهوش شده و پدید
چو در آن و آن شده و نیرال	سنان چن جوبه آمد و نیرال	عقابین پولاد در چنگ او	عقابان سید جان از رنگ او
بسی خون کرد و در گردش	عقابین چنگ عقاب افکش	بکر ساسی سیرغ و زینستن	شکاری که کردن ساق
غنی که و خیز و کپساح	خدا می آید شش و پند و ششم	طفا شاه مرغان و طفل نام	بسیار طایفه از طفل نام



کیزی به چشم پاکیزه و د  
 خرامند ماسی چو پیر و پند  
 بخش به شکل انداخته  
 کمر بند پیش او مشک ب  
 بدین تن وفاقی شیت او  
 آن طوق و کوی آن تن مهر جو  
 چو می خور وی از لطف اندام  
 نزد بر کس از شک چشمی نظر  
 رسانند و نتخذه از جسد  
 نکس به چنین خلک شکلی نشست  
 کیزی بدین چهره نه خوار است  
 یکی خوب روی و زینت کی  
 به دیگر خوش از بی یک ور  
 جدا بخوی از آن دلارجم است  
 سخن مازک و غار محکم بود  
 اگر ماسی از شک خار بود  
 کران داشت این نکته اسیر باد  
 چنان شکست پذیرفت شاد  
 در باره شاد بود و گرفت نباد  
 سوی بازگشتن سبید کا  
 کهنه ام و شکر لب و مشک  
 سسل و کیدی مشکین کند  
 بنفشه کعبان کل ساخته  
 ز آتش کمر به بر آفتاب  
 شکل دم قلم نکشت او  
 زه طوق برده ز غور شید کو  
 ز طش بر آید می رنگی  
 ز پشان و دانش شبی سکر  
 به تفریق آن فخر شد شربند  
 ز مرغی چنین آید سان است  
 که در خوریدی کیش ماییت  
 که مست آیتی از زمی بند کی  
 که از سره خوشتر مرید سرود  
 خوش آوری و خوبی به دست  
 که مرداکی در زمان کم بود  
 سخا به بنسختن در یابود  
 ز نامزاده می دید پستوار  
 به از خوان فغان سوی خواب  
 بر امش در باره که بر کشاد  
 بگردن کی رفت چون در کا  
 تی چون بهشتی بر آریسته  
 بر و غنمی کاسب از و مکیه  
 سی سپهر و محتاج بالای او  
 سخن کوی شندی شکر بار  
 زمین زرخ کوی انگلیخت  
 ز بار و کان کرد و ز غره تیر  
 نه از آفرین بر چنان پای  
 تو کشی که خود نیست او را دان  
 کاین مرغ و این باکی دین کیز  
 به کشتن چه حاجت که سخن کام  
 به نصبت در او مادر آورد  
 دوم روز مندی کی وقت غز  
 و آواز خود پر کشد زیر زار  
 حدیث دلیری و مرداکی  
 زن استیستن که بر و شست  
 ز کا غده نشاید پیر ساختن  
 ریند فتن حلقه در گوش کرد  
 سحر که کطادس مشرقی خرام  
 بر روزی دور رود و کی  
 بر چهره ترکی که خاقان چین  
 در پی عید از و خواسته  
 پارت و بر آتش معلق که دید  
 شکر بند و شمس مولای او  
 بشد و شکر بر پستم کار  
 بر او طوقی از غنیمت او بخت  
 بپیر و کان کرد و صد دل اسیر  
 که پروردگار پان کرانای  
 همان دم از آن غنیمت جهان  
 عزیزند بر شاه و در دل غزیر  
 سحرهای خود را گشت کا  
 که از چهار مریه است  
 به چرخ غماز مردان بر  
 بخشد به آواز او مرغ و مار  
 پذیرفت شادان ز فزادگی  
 ز مردی چه لاف که زن شتم  
 پس کند آب انداختن  
 چو پذیرفت شمس خوش کرد  
 بر دین و سزای طاق غیرو نام  
 در باره شد مرگیش تیری  
 به داد و آوار و شمس نازین

از بخاکش رانده پسند  
 بر خندان سراسر کین شاد  
 سکه که از چینه و گای بر  
 هم بر کشته مذکر دشت  
 پس چون در آمد به خوش شاد  
 پس پیش ترکان طاق و شک  
 به چرخل دوران آسن کلاه  
 به نین کران غلامان شک  
 ندیمان شایسته بر کرد شاد  
 چو برشت بختی نشسته زمین  
 جفا خیز ترک بدو کرد  
 به آید بر تو یک آفت زود  
 شتاب بر پاد چینه وی  
 به شورش کور مارا الهز وید  
 بنامی ویرانه آید و کرد  
 خبر کم شد در خراسان بوم  
 بشکوه ایات برافراشته  
 پیاسای امشب می کن شاد  
 جهان کرد و در جان حق  
 بهوشید کبیا خبر داشتند

چو سیاه پس روده شد شهر نبد  
 پس و چون سیاه در زیر چاد  
 غمان به بچکان خود می کرد  
 به به آید از دور محشر شاد  
 کریمه در آن بود پادشاه نزل  
 چو به دست شیران پولاد شک  
 چهل چلی چکی پس شیت شاد  
 چو به شوشه نغمه در خلد  
 کوهان از ایشان شود بجز  
 اشارت چنان شد بجا حق  
 به آب تره روی او کرد  
 به فرمود تا لشکر آید سر و دم  
 کشته و شمشیر مرگ تو می  
 جهانی کویم که یک شد وید  
 بسی شد نو تر بسینا کرد  
 که شامته آمد به کانه بوم  
 به رخا نه شمشیر می ساختند  
 که بر در و در احتیاج کلاه  
 خوش آید سفر در سفر ساختن  
 بنام وید با بهره بر داشتند

بر فوشتان چون فاش  
 یکی روز کین چرخ چوکا شاد  
 و آمد به طیسار که کو بکن  
 صحرای صفت به بریا می  
 رشک که عرضش نرسد شک  
 بتکب از رونق و دریا شک  
 هزار و چهل پستی بهلوی  
 و شاقان جو شده چون میل  
 زمان شده حسرت و حسرت  
 که کرد و دوسوی خانه پیشین  
 غنا و شاکستی نبرد  
 در آن در طرخیایی و لغز وید  
 بس نو بیهای کو سر خار  
 آید آن که چنین بچک است  
 به قدح که دمی شاد وید  
 به شهری از شادی شمع شاد  
 ز ستاد سر کس نهال و کج  
 می کباب در روی کار آورد  
 به کثوری دیدن آرایش  
 لیکن چو پنی سر انجام کاه  
 بشر خود است آدمی شیر بار

ز و بخت بکل تر کس کلاه  
 ز شب بازی آورد کوی می  
 فرس پل بالا و سطلتن  
 زمین در زمین بود زیر برند  
 بیابان به پنجر رشک بود  
 پس که در کرد و دریا و کو  
 روان پوری ایت سرودی  
 ز سر و خیمت کسان خیل خیل  
 طرغ در چین دور کاشان  
 به قلم ترکان کند ترکت  
 به چون بچون رسیده کرد  
 نشستن بر آن جای غیر وید  
 چو باغ ارم کشت چو کون کرد  
 بسی داد کا بخا و شک است  
 شینه چنین حکم بیا داشت  
 به شارت زبان به کاشان  
 به برگاه شاه از پی پای می  
 زدن می که در سر خار آورد  
 به نمر کی کردن آسایش  
 بشر خود است آدمی شیر بار



فرماندهن سحر خوبان	بر از شریاری سحر ک	سکندر بران کارینه کرد	بر میل بر شمشیر خود می نمود
اگر چه ولایت زهر پیش داشت			سم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای میزد که منس و زنجاری			چو باد آورده پای را باد پای
ملوی وطن بر دل آسان کند	خیال نشاط خراسان کند	بندی و آرد و باد رنگ خویش	جهاز بارافروز و از رنگ خویش
زمین جسم زیر پای آورد	سوی ملک اضطرار می آورد	کند تازه مان پاره سر کی	از آن غایب سازد نوازش می
بخواسد کان را مغانی و به	جهاز از نوز و کانی و به	درین پرده میفرستد اندیشه	نارند شامان بسین این پیش
و دالی که سالار احسا بود	بیزوی شد که در آن منس بود	روال کمر بسته بر حکم شاه	بسی که واقف می بود راه
در آمد بر شاه کیستی پیکال	بنالید ماته کو پس از دوال	که فریادش باز کرد در دوس	که از غمده ای زبیده عروس
کس آمد که آن ملک را پست	طلالی غایتست از خواست	نیز نرود روی آن وارک	شعونی آورد همچون کرک
بر بند آن ناحیه ره نیافت	بمزالان سوی در یافت	ز جوی نه بر وجه انداز کرد	در آن جقه کین کین ناز کرد
زور بخت میسر بر بوم	که بسته با دکن پی شوم	سم از کشتنی که شون شوم	خرابی بسی که دو بسیار بود
اربابانرا کند و خردی غامد	سحان و خسرین ز نور و غامد	از کجینه ماتی که درخت	او را ز جرج بر بود و دیار
سحان ملک بر دوح بر انداخت	یکی شمشیر بر کج پر داشت	باجای بر دونه نوا به	شکسته بر شکسته بار
ز چند آن عروسان دید می	نماند نمیک نامین ابجای	همه شد و شور و بهسم بر د	دود و دود و آتش از د
اگر من و آن و اوری بودی	زین به کشتی را بودی	من اینجا بخت متشده سر طبع	زین و بچه اینجا بختان و بند
اگر داوستان از خیمه شاد	خدا یا دیاری ده و داد خوا	بر پنی که روی درین سال	بر دم و بار من سانه کند
چونین کون بر کج میباشند	شاید از آن کج میباشند	تا تده کشتور کشا یند شه	که خانان طلقه و دوان
همه زمانه چون کرک و شیر	بمخون و لیرند و بر خون لیر	ز روی که جویه کسی مردی	که خر کو سر نیست چون می
اگر بر خری بار کو هم بود	بکو سر چینی همان منس بود	چو ده یا فقه آن چرخان کج	بسی و بهار ر سانه رنج
بپیدا کردن بر آنند یال	ز بازار کانان پستانه مال	خل چون آن مرز و بوم آورند	طمع در خراسان و دود آورند

بمیر

بشورید شامش از کشت او	زیداد بر خاد و جنت او	پیشان شد از بر و نشانی	که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرود بر سر خیره و ششم	وزان تیر کی سپه برادر	هزید و خوان گفت فرمان	مرا در دلت آنچه در جان راست
ازین کشته بر باشد کردی	تو کشتی و ماتی برین بسکری	بینی که چون سر براد آورم	چه سر با جنس بر چاد آورم
پرو و لاسی مردم را برین	چه خوشای شیران و آرم	ز پطاس نام نه و سنی کای	سر مردور اسپرم زیر پای
آرد و سحر است غیش کهن	سرایید پای سلیش کهن	برافزدم از گوش او زنگ	در شش نام جو سنگ
نه در خاد و کوه و دای	ز آرم و دیو کاسی هم	کر این کن بخیم نه دمان	سکرم که نه کند فیکه
اگر که پطاس را شکرم	ز پطاسی و و پس و بوم	که ز گوش سپن باشد	بخویم کین خود از نه کان
عبرده و باز جای آوریم	شاید و راز بر پای آوریم	نایم و شایه راز بر سب	چه وقت آید از نی بر آید
ازین سیم و سنگ شد جای	برون و میش و پوی خیره	بکار و کش و مشو و کاشت	به نه شکو فیه آرد و جنت
بشکشی و راجه و بر دل	که در و زمان تا زمان	درین چو بر دشت برک و زار	جسور کی کنم تا آید مراد
ز کوه کران تا به ریاض	به آتشکی کار کرد و شکرت	مراسوی ملک جسم بود	که سازم آن ملک خند جان
چو زین و ات نام سید کس	بایشت من باشد از من	ببخش که این دشت من	سر زین من بر بود و دشت
خشم نیایم از هیچ راه	مگر که ستانم از کینه خواه	به دلی چو دیدن پیر	بر آس و آتش شمش و آتشکی
بب خاک را عین آلود کرد	زمین به چه زنده و کرد	بیا ساقی آن با ده بر دست	که از خور و نشیت کن آری
نه با ده بگر و کشته قاص	که هم آتش آید بگو سرم	رو پروانه پنم این طرف	یکی آن بنید است و دیگر سیاه
مگر اندر پروانه شمع کس	که پروانه مانده بس	ز دوع جسد غی و دای	که سازد کبا باین ده پروانه
که آتش که درش این سیر			پسین بر فرو و فروغ خورش
که چون یافت اسکندر			خبر نامی تا حش تا لاج و دس
نخست نشاء از غم کین	نه کوه با خود را راستن	که بنشیند یکا چون آورم	کر این عهد و خود آوردن
دگر روز کین بر چاد	ز پهلوی بشیز بکشت	سکندر بران شک جکی	که چون دیر خاست و چون جنت



ز جوشند و چون جنیت جفا	در انجاسوی شت خوردم	پاسی چو در پاس شت او	حساب بیابان گشت
بیابان خوردم در شت	ز چگون در آمد به بابل گشت	بن کنگد عالم از روس پاک	تویش نمی بود آب خاک
بیابان محض محبت قیام	و او بستان سخن ساق وید	چو آتش عارض چوب	مزد زائر از ماه و آفتاب
سر شکوچشان دهم هر پ	فرشته زوید ارشان شکب	شالی نه برشته رویش	زباک از باره زار شوشان
ساده غنای از شک و تبا	چو دیدند روی تبار بی تبا	ز آب جوانی بخوشش آمد	در آن داور سی سخت کوش آمد
کس از نیم شکر کت ری کرد	بان بستان دست بازی کرد	چو شد دید خوابان در آن	ز خواب آمد آن قاعده شاه
پری بکران دید چون سینه	پاسی تهر تیشان چو آب	ز محاجی لشکر اندیشه کرد	کزین بود پیکان مردود
یکی روز محنت بان کرد	بزرگان محبت با بار داد	پس از آنکه شاه بنوشتان	بشرین خود سر بر نهشتان
بیزن شقاق پوشید گفت	کران وی پوشید به پیشت	زنی کوسید به بیکار زد	تازد شکوه خود و شرم شو
کران خود از شک اوین	چون نام دارد جسم زن	چون شت بان شورید و	شینه یکسر سخت ساسی شاه
سرازم حکم آن داور تی فاشه	کر آیین خود را چنان میبند	بسیلیم کشد ما بنده دیم	یشاق خسرو شت بند دیم
ولی روی بستان میبایست	کر این شت روی بستان	کر این شت روی بستان	در این چشم و بستان
چو روی بیکار نماید و	جنایت ز روی بر دید	و کشتار نماید زما دشت	چو باید شت روی و دشت
عروسان ما بستان چنان	کر با خلد کس اندازد کار	بر قیاس کن وی این خلق ش	یکی بر قیاس اندازد چشم ش
کسی که کند دید را از حساب	ز آب چندان در حساب	بسا نازا که ناکه مندر باج	زما سر که خواهد بد جان
چو بشینه شاه آن بان آوی	ز خون شد ز بان شت آن بان	حقیقت شد او را که بان کرده	ضیقت نمودن در شکوه
بفرز از آن قصه رکعت بار	وز چاره طاعت از چاره	کر این خبر و بیان چسپد	درینست که گرس نموشند
و بالست از چشم بیکار	چو از دیدن شمع پرواز	چو سازیم نازم خویشی کنند	بیکار پوشیده رویی کت
چنین داور پانخ فرست شک	کر زمان شت را پذیریم قیاس	طلسی بیکرم از نای دشت	کران سازد از آن سر که
سران زن که در روی او بکود	بخر روی پوشیده زو کند	بشرطی که شاه از دشت	وز سر چو در خواهم آر دشت

شیر اینک و بد هر چه زنی تا این عروسی در آن جو کا نیز زن که دیدی در آن آن روز چاق ز خمار است چو فرمان مارانگر داند کش هر که چه بیند نیکن است که رویی برین سخی از خمار و که بشی کاسانیت آن منو از آن طلسم را بکشد ز پرمای تیر عقاب افکند از که پا در رسد و رسد بشانی که انجا رسد و رسد ز پر عقابان بولا و چک بیا ساقی آن کبر پوشید و که بار میل باغ است ازین کان تا یک اسری که زنده شمع آن مر زبان که چون شاه عالم بنامی دوم چو پیکر اینک بخت پیکر به منزه منزلی چسبند	اصل و درم جلد را که دست بر اینک از خمار پسنکی بیا شده روی پوشیده از شرم که صورت گران شش ز خمار درین شک پرستد و بایندش بنیکس و لان نیز سبب است چو خود را می پوشد از نام بگویم که ز غریبانیست وزان دشت ماند سینه بخت عقابان بر کند پرانش پیش کشدش پر پند کندش او کو خندی که و کسی که آن غار بیک بس و کشت مست پر و ش بر پیش و شن چراغ است که برین که آرم برین و شنی	جانی و دنا بیک اثر بر او چادری از خام سفید در آوری از شرم چادر بر او نخازند بگفت که کین کار بهر او دانی به بخت برین شک چون کبوتر و شمشیر روا باشد از ما پوشیم پام روی آن طلسم یکی پیش در کش از چوب تیر می خیل شقایق کجا رسد سوار می که ماند دوش پیش عقابان در آینه ز اوج طبع منم بر کن شش در کرد هم دست یابی پاک و پدید خیال می پیکر می کشند از آسین با بریزگان	در آمد به چهره صفت کس چو بر کسم بهر مشک نمان کرد خمار و پوشید درین شکل قوم چون کاف که شقایق دل چو شکست آن دم که در دل نشین ز پند و پگاه و شرم شو بر آن رویا بسته شد روی چو باشد کجا بر آب کبر و تا پیش آن شش می رسد سند تیری از جبهه در کش نماند یکم از آن کسند که کاسی که هست و که باز بکبری چنین دست باید کشد مر چون خیال پری کشند که روشن در آید ازین تریگان که در ش چنین آرد و بر زبان بهرمود تا ساز و از شک موم که بر بست به شش کان باید رقت همسر و رنج
---	---	--	---





چو منزل در آید به بد خواب	شرابین شیر کر و ز غل	فرخی کمی بود نزدیک	فرو داد بجا بنگاه
دآن مرغزار ملک تاسپا	بر آسود کشته از تیب	چونم راپاست لشکر کسی	میگید بگردون در دور کسی
جهاز ازایت چو طاق پس کرد	سر پرده دارد سوی دس کرد	بروسی خبر شد که دارای روم	در آرد لشکر بدین مرز بوم
پاسی که اندیشه پری کند	چو کوه زرد که را خوی کند	دیران شمشیر زن پشمار	بروم کرسی چو چینه دما
کنند افغانی که چون شمشیر	در آرد سرهای پلان نیز	خلعان چسبندی که در دیو کرد	از روی جاسته صد و پست
سکند زنده شد از دایمیت این	جهاز لشکر بلا میت این	ز لشکر کی که با وی بان	که در نیرا و شد زین توان
پلمان و دود پل و پلاد پش	که آرد چون زمین از جوش	چو قطار ره سی که سالار بود	شده که که درون بجان کار بود
یکی لشکر آفرین از صف روبا	بگردان ترخت که در عروبا	ز طاس دالان و خزان کرد	بر کجاست سیلی چو دیا کوه
ایمنه میرن جفتان شست	زین راتنج و زرد و شست	پاسی نخبه پان که لشکر شاس	باید از آن سانه قیاس
چو عارض شمرانچ در پیش	در نهند ترارش مدد پیش	در فرنگی از لشکر شاه بود	فرو داد از سر راه بود
بشکر چنین کشت فعال دوس	که مرا بخار پاد پاک از عروس	چنین لشکری خوب نایب	مر سر سهر که روانی کیج
کجا پای دارند بار و سیان	چنین با نیتان ناموسیان	مر کارشان شرب و ماکر کی	بکشته بشی که دچالش کرسی
بشاکم یوی خوشش کفین	سحر که شربت بر آهسته تر	بگرد خورون آیین و بیان	می و شل کار عروسان بود
ز روی و چنی نیاید بنده	مر خرد و پا بود سنج و زرد	خدا دادمان پختن دستکار	خدا داد و پادشاهان است
اگر دیدی این غنیت بخواب	و با غم شدی زین جلاوت پرست	یکی نیت زین جلیبی تاج	بیریا نیایم چندین کمر
کراین دتکر را بدست آوریم	باقیم عالم گشت آوریم	بجهازا بگیریم و شاهی کنیم	مر ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنکه در پس ماند بالای کوه	شی چیده با او شده هم کرد	بگشت بنود کایک زود	جهان و جهان با نین اندون
در دور که از کوه مر و کج پر	بجای شان زود لعل و در	مر زین زین با قوت کار	قتل و پشهای جواسر کار
کلاه وضع برافزاشته	ز نر تافت پای کیده اشته	مر فرش و پای زود و حرد	زود دست نر و در بیه تر
مر عجزین دار و غنای پرش	سر زلف پوشیده تاپای کوش	سر پای دوز و خردی	نیز پای دوز و نه دست تو

بر آنست پیمان چیده است	سکنده چه لشکر تو شکست	کرا فده بر ایشان سر سوزنی	دمن و کشاید چون فزونی
تباریج و تقویم چنگ آورند	می و جلالی رنگ آورند	آن لشکره یار که روز ببرد	زخسته کله خنجر بر آید کرد
چو با جمل را نیم گریه ز جای	یک حمله نماند از نه پای	چو در دستان خنجر کشید	فری شینده ازین کوه بفرز
کشیده سر ما که نماند و ایم	برین عهد و پیمان شکنیدیم	بگوئیم گوشتی فی چون نسک	نه نیم ازین گلستان بی بیک
بر اندازد دولت بشینون کنیم	بزرگ سان غار و زخون کنیم	چو دست از عیان بی خبر کشیم	بر اندیش دادم در سر کشیم
چو روی سپید را دل کرم دید	زین روی خود که رازم دید	بشکر که آمد بد پر خنک	ز دل بر دزد کار و بار خنک
ز دیگر طرف شاد لشکر شکن	بد پر نشست با بختن	بزرگان لشکر همه کرد شاد	شده چون شران کرد ما
تدخان چمن ذل از متن			
دو الی را چاره و سندی نری			
زین یکی زما نذران	دگر یو از کوشه خاوران	سپند از خراسان و نور از عراق	پریزاد از دمن و بین شاق
زین جان و از نجه و روم دسام	نخند آنکه بر گفت شایه تمام	همانکه کرد از غم آردشان	بول کرمی میشد بادشان
چنین گفت کین لشکر خنک بود	بچکار ما چون نهادند و	بر روی و سالوسی و سر نری	نماند مردی و مرد افکنی
دو دستی نماند نه شمشیر کس	همان که خنجر از پیش سپر	سلاحی و سازی نماند پست	زین آسان خنک نماند دست
بر ستمی چند را در محاسن	که شاید برین دست را بنام	به من تیغ کیرم بحسبم بچاک	شود دست ابر ز داوت و پاک
سنان ده یکرم که داری کرد	زین جان میخواست خود جان کرد	ز کیدی که با کید بر سناستم	بیای خودش سر در انداختم
چو با لشکر فز کردم سبده	ز مردانی فز کردم فز و	کمانم چو بر دوا بر و کرد	ش چنگ از اسیر و کرد و
هم از جنگ روم نباشد شکوه	که بسیار سلاطین یزد و کرد	ز کوه جرس با خنای چین	مرد ترک بر ترک سپنم چین
اگر چه نشد ترک بار و نم خویش	هم از روم شان کینه بار خویش	چکان ترکان این مرحله	توان نیست بر پای و س ابله
بسانم که بر تن از شکست	بر سر می دگر بایست ما بخت	شیندم که از کرک روبا کیر	بیانک کان دست روبا کیر
دو کرک جانم کین کشید	پس روی پر برداشتم	بی بود روی کان بزرگ	مرد تشره بر خون روبا و کرک



که بیک زور و به چاره ساز	که بنده از دمان کان کرد بان	سکان ده آواز بر داشتند	که دو باهرا که کند شد
زبانک کان کا از دور دست	رسیده که کان در و باهرا	کالیه ن کار در وقت کار	ز دشمن دشمن شود در کار
اگر چه مرا چنین برک و ساز	هم نشی کس نیاید ساز	در چاره و به چاره که نیست	سوار کار با تیغ و پست
سران سپه سر کشیده پیش	که زیم در پای تو خوش	بنویم ازین پیشتر است گوش	کون شتران براریم گوش
هم از هر مردی هم از هر طال	بگویشم تا جان بود و حال	پس را چو دل داد پسند و بی	که سپید نیاید که باشد کی
در اندیشه و تا وقت شام	که فردا چه سازند از شیخ و عام	چو از تیره شب روز و شرف	طلایه بر دخت و جاسوس
کعبان شکر برون از قاس	نشسته بر مکنه های پاس	شب تیره بی پاس نکند باشد	ز شب تا سحر پاس بید باشد
بیاساقی آن پتی تافت	شکرت کار می علی یافت	به تادریان بایشن هم	پوشکرت سوده کارش هم
بیاری جانیده و متحان	سخنهای پور و ده و سپهر	که چون حسره از چن بر آمد بر	کجا بروش آن مهر خنک شمس
و کباره چینه شمشیری بود			
که از ده صرافت و سر فروش			
که روی تو شمشیر و س دیه	جبار چو بر کنده طلاس دیه	شب تیره پیلو به پیشتر	بطلع شود می ستاره شمر
زمین دشمن سفیر چون از تو	بر آورد و سر صبح با تیغ و شمشیر	بان تیغ که شمشیر نمود	سر افکند تیغ که شمشیر
برون آمد از در پیشینه و مرغ	ز سر تیغ که می کی کو تیغ	دوشکر گویم و دور ماغی	به بسیاری از یک دیه ناغی
تیر پر خون دشمن تا حستند	هم تیغ و رایت با فراخند	بعض دو میدان آن شک	فشرده چون کوه فولاد پا
در آن محله که حاضر زخم کا	بارت شکر بفرمان شا	ز پولاد پستان لاس تن	بجویشده دشمن را آورده مرغ
جدا گانه از مویک سر کرده	حصاری بر آورده و نه کن	دو الی و کردان ایران تن	سوی سینه گرم کرد نه کین
قدحان و فقیر میان کبیر	حکم بر کشیدند بر مسره	خاج از قند تک غذا مان	رو کشته بر کشتن مقصا
پیش از ده ن پل و لاد پوش	پس و لیران شد حسنه و ش	ش پلتن با نر از ان سید	کمر بسته بر پشت پل سید
ز دیگر طرف سرخ رویان	خرو زنده چون قبله کا و جوس	نخزانیان رایت امرا	ز صبا بک پر هاس بر سناخته

NEP 33  
312A



چنان با نر بر نه الماس  
 در آمد بنا و در جانش گمان  
 جان روسی و دیگر آمد به چشم  
 فرو بست حر و سیاه از نفس  
 ملک چون چنان دید نیز خشن  
 در کرد و زین ساقی صبح خضر  
 در کار به در کار آمد نه  
 ریش از شورش بر اعدا و نچ  
 ز سر قامت هم زیر آسینان  
 در لعل از دوزخ ولی نیستند  
 بر این شسته یی لای فیل  
 منم جام به دست چو یاقین  
 ز کوبال آن پل خبک آرمی  
 ساری سر نه از توران که ده  
 سر جام کائنات سر نه خشن  
 پریشانی مانع از دگر  
 ز روسی در آمد سوار می چو پل  
 برین کوه خیل خون در کشید  
 چو روسی برومی می دست یافت  
 چو بالای نر در از می گرفت

که سر در سم افکنه بر طاس  
 بنوخت مخالف سکا کس گمان  
 سم شاد و تباروی اعدا و چشم  
 نیامد و کسوی چکا کپس  
 سزاوار و خلقی خشن  
 در یک و در خاک یا قوت  
 بشیر افکنی در شکار آمد نه  
 بر افکنه مثل آسمان از این رخ  
 سبخی آسمان دل چون جهان  
 سر از پنجه شیر به بافتند  
 خوشان جوش از دوزخ فیل  
 ناز و باره از خون یاقین  
 در آمد سوار پل سیکر ز پل  
 بر آن کوه که مانع مانع کوه  
 غروریش و آن سر نه خشن  
 زید و تپه درم را کار  
 خنچ چون بقم چشما می چو پل  
 شی چند جان تن بر کشید  
 ز کوبال خود پل را پست یافت  
 در آن سر که نیزه بازی گرفت

ز روسی می شیر شاد و سر  
 ز سندی چنان روسی خرد  
 شی خید اگشت تا نیم روز  
 آرام که مات سندی خرد  
 فرو و آمد نه از دوزخ جانب  
 در لشکر خود را یی آتش دوزخ  
 در می بکتاب و فریاد زنگ  
 بدون رفت از ایلایان کشت  
 سباز طلب که در چون پست  
 بر این ساعی می شیر می سیاه  
 به ایلایان سر من و کس گفت  
 بهشتیان بر مرکب افشردن  
 شایه ایلایان که ز پل و است  
 بر خنچ و در با زمین پست شد  
 بنو لاد در حان الماس تیغ  
 در کار به دوزخ و مکر جوش زد  
 خنچ و شاد از دوزخ میان هم نرد  
 بر کشتن مرد جنگ آزادی  
 می کشت و فلا و سندی پست  
 ز پهلوی لشکر که سحر می یار

بگردن بر آورد و روسی سپر  
 که روسی کشت آن بی نیای  
 چو سوسی بی کرده را شد یوز  
 بچون دوزخی آلوده تر میان  
 ز کما شاد نه بر پاس گاه  
 کشتا نه باز از کینا گمان  
 ز سر مغر سپر دوازده می  
 ساری شاد نه چون آتش  
 کس که از دست او می پست  
 بدون آمد نه بر قلب گاه  
 که آمد بدون شاد با نهفت  
 به ذات چون شیر که ز کران  
 ز طوفان خوش زمین کشت شد  
 شی چند که در کوه از دست شد  
 بسی کشت که بان پدید  
 شاد و قدر بر با کوشش زد  
 می کرد و مردی می کشت مرد  
 نیامد کسی ماسوی جنگ می  
 شی چند و روسی و چنی کشت  
 بدون آمد نه مرکب بی انداز

نایابی عقابی ز کجاست	نیشی ننگی را بکجاست	تجای شمشاد بکجاست	کدامی ز پولاد چون لاجورد
بیدان در آمد چو عجز نیست	یکی حربه چار پهلویست	هریدی بر آرد و بار کشت	دخاسی همی کجاست در خاک
ز یونان مازنی مسنم	که بازی بود جنگ اسنم	پوروسی در آرد و دود پند	ز صغریه کشتن در آمد سرش
شده آنگاه در کشت نادر دود	نیاشد میدان جسم آورد	خان سوسو لشکر که خوش بود	نریت میرفت چون شهاب
رما کرد و جبهه سوار لیس	پس شت اوشت بر کرد شیر	کریزنده را حربه ز ریش	برون شد زیننه سان چار
ز شری که شد مرکب باد	رسانان تن مرده را با جانی	باز خویش و بچا در شت	سپلی شده کشته را با شتند
چو دیدند کان اردای لیر	سپلی کند صلب مردان شیر	خاندان دودنه شد پیش و پس	ز پهلوان در دوشی کس
دشمنه از خبر کرد و دستور	برون فت و روسی چو یکا پیکر	ز خویش قحطال کوید بنجام	کو پلتن کرد و بروی سلام
دو شمشیر زن در سم آوشتند	ز سر موسی شمشیری آوشتند	سراجم کوشش نوید کرد	بیک زخم جان را شمشیر برد
باشفت قحطال آن شیر کرد	که رای سپید آید از کج کرد	شده دوش که بر آرد و خست کرد	حسرو کی تنش بود بار و برگ
در آمد زین چون سیکه از دود	سرمای کی کرد و روی ربا	زیر و زور و دود که شد	بفرید مانه عشته دود
کشته نه بیک که تیغ تیسند	ز گرمی شد چون فلک که خیزد	چو شیران پر کار مرکز دود	کی در پیش سیکه زد و کرد
بسی که در بر کرد و تهاجستند	بسی زخم چون آتش از شت	نمی شد یکی بر یکی کامی	ز پیش آید و شمشیر کار
هم آخر کی تیغ زد و شاد روس	بدن شخص آراسته چون عروس	در آرد و شش ازین سوی خاک	بر آرد و آنگاه شیر شیشه هلاک
کشته دود و خشم خود کام یافت	بشادی سوسو لشکر دود	همانرا از آنگاه که شد شکدل	که سالار کیسی در آمد به کل
بفرمود بر سافتن کار	بنوعی که بودی سپه دار	دو کرد و ز کان کج سلطان کج	که در یای چو کمر بر زد و کج
کرانده شد هر دو لشکر خون	علم بر کشیدند چون پستون	در آمدند در یاب غریبان	ز سر پیشه سر برون زد و شرب
غیر و لیران در آمد با وج	ز سر که شمشیرت خون چون موج	ز دمی کی پل کپال کیسه	ز تخت شمشیر و بسته تیر
بجنگ آتشی بر و خاست	برون شد و لیری به خاست	ز دشت کوبال مندی ز دشت	سر و پای ویرانیم شکست
دو رفت با و سنان کرد و نیز	بجز مغر که بی نداشت	لانی سوار می فرمودت	سفر با نموده به شمشیر و جام



در آمد بر آرد و کز زنی بدوش  
 که از دیدنش مغز را رفت  
 بر او چو بزم ویر شد شمشیر  
 بسی بر شد آید و شمشیر  
 بر آرد و زخمی در بر سرش  
 سرش از دیر بخت در پیکش  
 ز کز دانی از من کی شد شیر  
 بکشتن قوی لایمیدان لیر  
 شکلی زیغی را بنه اخت  
 تیغ از سنگان سر انداخت  
 ز نه چو دیوانچان دست  
 سر کشت و خست چون پو  
 در ایستاد کمر بست کرد گشتی  
 چو خشم عوی دیه کرد گشتاد  
 برون و غیبت چو شد آتش  
 یکی ترک روانین بر سرش  
 بر شود و آید چو شیر زینان  
 ز دنیا ز آتش نمانی مان  
 بر آید و دشمن در آن پانی  
 دالی چو دیوانچان کردی  
 ایستاد و آید و روانین  
 فرس را با سنگند کشتون  
 جرم چون آید و پندید  
 بگرد و دالی در آمد لیس  
 بسی حرف در بازی انداخت  
 کز آنده شد تیغ بی هیچ رنگ  
 دیند شد آن کوه پولادنگ  
 ز زخم دالی دالی چو شد  
 بنه سوی رخت براد کیش  
 یکی دوس بر نام او جو در  
 که شیر زشش بود آسور  
 درشت و شومند و زور زار  
 همان دست خود را بکین کرد  
 چو دست لانی که در راه او  
 چو فزق سر خشم در خون کشید  
 بیشتران سبق برده شود نام  
 بر زخم لانی روان کرد خشت  
 چنان زد بر او شمشیر  
 بکشید و مر و آید گمان  
 بر م نامی از کوه آلاک کرد  
 قبا زده و شمشیر تاب دار  
 چنان آید شمشیر بر سر مرد  
 یکی دنا از لشکر کن  
 بیچید و پیر یک دوست  
 جلال کی تیغ از سر آید  
 سوی دشمنان چنان زده  
 و یکین بودش و با گشت  
 دالی ز چیدن بر پیکال  
 دوال کمر بست چون شیر  
 براد یکی داشت چون پیکل  
 بین که آن کوه پولاد  
 درشت و شومند و زور زار  
 همان تیر بر کوشش نمی  
 فرو ما ندی بخت بدخواه  
 آن سر کشتی سر کمر بدوش  
 بهنگام خنک آن نای تمام  
 بر آید و خنک از تیغ دشمن  
 که در دامن مرغ جانش کرد  
 بشیر کیجا که در با شده بود  
 او آید کز آن عالم آید  
 چو سیاه روشن چو سیاه  
 کز آن شیر شده بر آید کرد  
 ز دوش ترک شمشیر و ز کز آن  
 بیچید که در در جنگ است  
 که می تیغ بتان آید  
 که طفل از سپهر آید بکو  
 بنه چار با مرد مسکشت  
 بیچید بر خوشتر چون دوال  
 ز دوش ضرر نیستی بر دال  
 یکین برادر میا را بست  
 بسی کرد لشکر شکن شکست  
 بشهادت و بند و لشکر کشی

ز کرون بسی خون در او کشید  
 کشت و نه بر یکدگر تیغ کشید  
 بر آرد در و سی که از نه تیغ  
 از آن سستی نام زخم زان  
 بگذران فرمود تا هم زان  
 خوشب در بر آورد و کلی  
 پو خورشید بر ز در زین بریل  
 بر غفل و آید بر سب باد  
 مان تیغ زن سوی میدان  
 یکی چاکلی کرد با جود  
 بر آرد و کشتن کانم خوش  
 یکی ما سوره طوطی نام  
 سوی مندی آید چو سیل  
 سرخجام و سی یکی حمد کرد  
 ز سر ترک برداشت گشت نام  
 مرا مار من که طوطی خواند  
 شاد گشت مندی و زخم رس  
 چو دست میدیتا از سپاس  
 مایون سواری چو غنچه شیر  
 به جولان زن سر فراری کشت  
 بسی خون کرد و کشت بخت  
 که در تبه شد پای از کینه  
 بر آن کو پولا و ز سپهر  
 بخت نکر و دوشد باز جای  
 کند نوش و در آن خم  
 سر و آید بشکین کند  
 فرشت کرد و قیام زایل  
 چو میشد خون دم کرد  
 که در خود یکی در هشتی  
 زینر خستد کار زخمی سپهر  
 پسرش مثل باخجام خوش  
 بر دی بر آرد و در و نام  
 که از کوه و درستی آید خوش  
 کزان مرد و مندی آید کرد  
 ز بری کز این کوه بشکند  
 بر و سی زبان و منم  
 بهیچد بر خود و خلیف عروس  
 که خواب شد از کینه و کینه  
 و تانا و چاکلی سوار دیر  
 بشیر خون برق بازی کشت  
 که و بر و ال کمر سخت کرد  
 بسی ضربان فست بر یکدگر  
 ز پولا و ترک اندر ایستد  
 فرو آید از اسب و سر بخت  
 زایش کند تا با پستکی  
 دور و سپهر پاس بر داشت  
 که باره شیران نمود و شور  
 ز فواید سپهر و آوای کوس  
 که باره مندی چو شیرین  
 هم آخر با بر و یکی من فکند  
 و لیرای میکش و منو است مرد  
 چو شد از دیای بر چسبید  
 دکان و و سی یکی کنگی  
 پر دانت از نوش نام  
 کسی که زان بر من ابرو کرد  
 ز میدان خواهم شدن باخجام  
 بران بود کار و عنان چو خنک  
 روان کرد و مرکب شتابند  
 چنان غرق در آسن نام  
 آن چاکلیسا که میکش دست  
 بهیچد و ولی دان بخت کرد  
 ز کارا گشتی شان نشد کار  
 ز ویرای خون شد تیغ غرق  
 دل شاه از آن بشکست  
 و دلی بر آید از خستکی  
 کمر که مندی کاه کشد  
 ز کرون مرد و دشت کرد  
 بهیچد آید از منج کل سند  
 ز کله خنکی بنا و در دکان  
 سر جود و بر سر زین فکند  
 تنی که در جای از بسی هم نبرد  
 در طاکش سیجید یک  
 نمودند بسیار مرد و کنگی  
 چو می بخت بر نکند ز جام  
 آنگن بر که پوشد بجای  
 کمر شکری با درم ز پا  
 که باره در غم شمع و رنگ  
 ز پولا و چون تیغ تابند  
 که پیدایند در نفس کام  
 بر باره دشت به خست



بران روسی کفد مرکب چو با  
 تیغ از نیلی بفل بر کشد  
 از شیر دل و سوار می دسیه  
 در آمد پر خاشا چن شد شیر  
 قوتون ز چهل روسی کوه پشت  
 آسانی شیر جنگی کشت  
 هر حمله که کرد از جسمه ری  
 فروخت از رویا لشکر  
 می حمله نیک را سپاز کرد  
 غایب می یک روی باز کرد  
 شازیر مرد ویش حیران شد  
 بران دست تیغ ازین خوان شد  
 طعنه نشد بر سرش شکا  
 نیامد تا دور که باز جای  
 شبیر چون از دای سیاه  
 ز ماسی را بود دسر سوی  
 سوار پیشون را پرتافتن  
 بر آسود و آمد بخت نامستن  
 شازیر وی آن سوار دلیر  
 کمان بر دکان شیر دل پیش  
 درینا که روی او دید می  
 صدش کج سر نه نشیدی  
 نو دای بود شیر عسیرین  
 که با دایان شیر مر آفیرین  
 الانی سوار می چو غنچه و شیر  
 بر آمد سوار از دای سیه بریز  
 بایده همچو است بکشت مرد  
 ز گردان کیتی را بود و کرد  
 حان روسی افکن سوار دلیر  
 بران با بند چون شد شیر  
 بر روی دست کج کیر او  
 پیشا دانی یک تیر او  
 در یکمی روسی که چشم  
 چو شیران را بود در و چشم  
 در آمد به شیر بازی جوق  
 ز سر تا قدم زیر فلافوق  
 اگر چه دلی داشت چو نایک  
 بنو آمد و دخط های خبک  
 چان شیر دل دم را فاش  
 شکری چون دید انداخت  
 چنان زد که از تیغ کوه کش  
 چنان زد که از تیغ کوه کش  
 زخمی و کرم سر افکند شد  
 بر خنجر و کرم سر افکند شد  
 بر خون لعل که آس و شک  
 ز خون لعل که آس و شک  
 میا که از نیم در پیش او  
 حمله افکند و صد کشت و صد کرد  
 میر خنجرش بران غار با  
 سر روز و شن در آمد بجو  
 یه که در شب روان  
 ز تیرگی شب چنان شد  
 با تیرگی شب چنان شد  
 قوی با تیرگی کرد و کشت  
 قوی با تیرگی کرد و کشت  
 و کرد و تیرگی فیر و نک  
 و کرد و تیرگی فیر و نک  
 یکی که از شفا و من رکت  
 یکی که از شفا و من رکت  
 ز روی دایانی و خادری  
 ز روی دایانی و خادری  
 کما ز می بز و از چرم خام  
 کما ز می بز و از چرم خام  
 چو ماشوره مند باری یک  
 چو ماشوره مند باری یک  
 سلاح آتشی در آمونته  
 سلاح آتشی در آمونته  
 پیروزه شود و شورش یک  
 پیروزه شود و شورش یک  
 بشیانی آن پشه و زید بود  
 بشیانی آن پشه و زید بود  
 سلاخی را بود و پیشین  
 سلاخی را بود و پیشین







بجای رسیدند که چمن تیغ	پراکنده گشتان و آید بر تیغ	شکلی با سپس سیاه شد	خیالی بزرگ میبافت
زینین تاسی که دش چرخ	بر آورد و که سر در پای	در کباره میدان شد آراسته	زینین تاسی که دش چرخ
ز لشکر که در سنانک جرس	بعینق بر شیه ایشان پس	کشته نه صف قلب داران	زینین تاسی که دش چرخ
کس پستی در آید بچنگ	چو زلف ویران بر آید ننگ	پاد و به کرد و کپار و کوه	زینین تاسی که دش چرخ
در شتی که چون چرخ اگر کم کرد	باز شد و ان پارس از کم کرد	چو غیری همسب خون آمد	زینین تاسی که دش چرخ
یکی سلسله بسته بر پای	در آید و قوی هم سب لای	چو شیران وحشی در آن سلسله	زینین تاسی که دش چرخ
زمر سو که جتی یک باج کا	زینین کشتی از دور سبش	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
زمر سو بران امر بر کس	بر دم کشتی تار و خوش	زینین کشتی که غلظت خام او	زینین تاسی که دش چرخ
چو آردی اسنک بر کانی	بدری به تیغ و لاد کار	در آید چمن از و پاد	زینین تاسی که دش چرخ
کسی که دیدی که می چرخ	نکندی شریک است نور	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
ز لشکر که شیه بر وی دست	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
در آید که درون جیه از کس	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
در کانه ای در آید بیه	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
زینین تاسی که دش چرخ	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
شب تیر چون بلک بر در	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
که آن آدمی که پست	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
بازم که او آدمی با دست	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
شناسه کان زمین	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
یکی که نزدیک تایی است	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ
مندانگی اصل ایشان	زینین تاسی که دش چرخ	کلاش بر آتاس بر جسم	زینین تاسی که دش چرخ

پنهان زورمند نه افشرد کم	که گیتن بود شیر اتم	اگر مادی که ز بود در ستیز	برای گنزد از عالمی ستیز
به روی فتنه ار است	جزین منبسی ایشار است	نمید و گن مرد در پیش تن	مکر زنده و ان تیر هم اندکی
بود هر یکی را قدر مایه پیش	اگر آن میش سازد سبب نیست	بیزارت و پشت باز است	مستحق خیر نیست در کار است
نماید بکینه سپهر	سوی سر را نشانده پس	سوی که باشد به غایت	نخیزد ز جای سبب اینجا
ز پشانی هر کس از مردون	سرویت بر بسته چون کردن	اگر با سروشان باشد سر	پایشان به صورت چهره است
کسی را که آید قنای خواب	شود بر دختی چو پان علق	سرو در شانده شاخ بلند	چو دیوی خنبد در آن دیو بند
چو پشانی باشد بر آن گنبد	یکی را دبا باشد آویخته	بخشد با زوری از پختی	که خدایت پندار کند و کی
چو روی شتابان بر او بگذرد	در آن دیو آویخته بگذرد	با استکی سوی آن مرمن	پایند و نه پنهان شوند عین
سنا بیارند و نه شش گشته	ز پخته و آن کند شش گشته	بر او چون سل شود بخت	اگر شش به پناه مردان است
چو آن بندی آگاه کرد و زکا	خوشه خورشیدنی حد	اگر آن بند را بر تو انداخت	کشد هر یکی را یک پشت است
و گنبد باشد در آن بستکی	بروس آویخته است بستکی	بر او بند و ز پخته حکم کنند	بر او آب و نانی فراموشند
بر نه شش کوی جسمه خانه	کشد اندامش در آن	و گنبد افند بنا بر شان	که چون نند به پست پکار است
کشد شش ز پخته چون آرد	نیارندش از بند کردن	چو کرد و پنهان آتش بخت	خانه ز جان هر کس زکند و
جدا ز در کار آن پای لغز	در آن دستان ماند شورید	بصاحب حرکت کاندیز نیست	چو چو تیری ز یک نیست
که اقبال مگر سازد کی	سرش بر سر تیره باز کی	سپیده چو برز و سر از باختر	سیاهی بخاور فرود بر سر
پیرا پارس است خاور خیزد	در اندیشه زن مرد آس خیزد	سوی سینه روی و بر روی	چو با جوج در سدا سکندری
سوی سینه شکست چنان چو	شده شک از انوار ایشان	شده روم و قلب چو شیر	چو کرد و درون شکست چنان
در آتش لانی و پطرار و	پاشیده چون توشان محوس	بتیره هم آواز شد بار	چو صورت قیامت دیند زما
ز غار بدین کس خاشاک	پراکنده سیرغ در کوچه	ز غریب و خرمه و کا و دم	صلی اسد بر آمد زو سینه خم
سپاه از دو سو مانده در دوا	که دولت که اسیر کند یاری	حان مرمن وی در خیم	در آمد چو پلان چنان بخت



شتی چند زلی سراو کرد با  
 شتی آتشی بر کشید و دست  
 شد اندیشناک از کار و  
 سوار نمرند چاکر کاسب  
 خنجر نرودی که پیر کرد  
 یکی خشت پولاد الماس نیک  
 زنجیری که تن با هم بر نشد  
 سوم چرخ خشت بر روی گشت  
 ننگ جانانه در بر کشید  
 درگاه و در خواست از هر در  
 تزیین آرد چون شد شیر  
 شتر خراست کند که زنده شد  
 چمنده وی در دشمن کشید  
 در که به چرخ کردن شناخت  
 بفرمود و تانده چرخ سیاه  
 ز قارور و بر کوه شد کار  
 به است کان پل خلبان از گاه  
 خروید و خرویدش از جای کند  
 از آن خشتناکی نیز از گاه  
 به آسمانی چو آیه منور از

شد پیش او پیکس نرم سا  
 ز و خیر و سه شمشیر آفتاب  
 که با او و با بود پیکار  
 که بر آتش خشت ز و حباب  
 جان تیر و دل با بر تیر کرد  
 بر آورد و نه بر دلاور نیک  
 بر آن خشت و خشت و خشت  
 شایسته خشت آید با دست  
 سوی آید و ای دمنده و دیم  
 به شمشیر و آویخت با هم نبرد  
 ز تار که پختند و در کشن نبرد  
 چو روی چنان و در شرم آمد  
 ز و غمی بودش بر روی سپر  
 که آنان که از نایه نچرخ یافت  
 خشم آوزد از آن حرب کار  
 نیک و سه به ز و دیا گدا  
 خنجر طوم خشتش از دایه  
 پشاد چون کوه پل لب  
 که دولت مکر روی خواست  
 سر نازنینان به چید زان

ز و پوسی از نایه قلب کار  
 شاد قلب دست کان شیر  
 در رخ مدش کان چرخان کرد  
 در شصت کرد آن دیو چهر  
 ز و خیم نامه از تیر باک  
 که آن خشت اگر بر روی بر میوت  
 در خشت نه خشت پولاد و تر  
 چو دولت کان تو بر شست  
 ز و کتبت کان و در و تان  
 ز و تیر کی و خنجر گشت  
 بهای می به آید از زیر ترک  
 و کیس کشتان به رود شش  
 چو شتان بر شسته که خنجر  
 از آن تیر کی شاه لشکر شکن  
 بر دشت باکی بر آن زنده پل  
 چو دید از دایه پل مرست  
 چنان خشت بگرفت خنجر  
 شاه کان ناکس سمناک  
 مر نیز دریافت دایه بخت  
 که و تان زان و دایه کی

در اند چو شیر می به دکار  
 همان کان خنجر کشید کرد  
 شکست شو پیش حسه سنی  
 میشت چون که یکسی سپر  
 زنده شد آیتیه از خشتناک  
 تمام از دگر کوه بستی برون  
 بر آن کشی هم نشد کار  
 نیند شد از هر و دیر خشت  
 پناگان است که در آید نیا  
 به آن شمشیر خنجر گشت  
 بسی نقره نامه از لاله برک  
 رس کرد که سوی دگر گشت  
 ز دیون و روی بر آید غریب  
 به چمد چون مار به خنجر شکن  
 بر امر من از چو و دیشل  
 کشت و از آن چرخ مرست  
 که زنده بان و شد به و م او  
 نرسید که قند به در ملاک  
 در که به چرخه ای که سخت  
 شکست شیر در سال باشد یکی

مرات سایش از تاشن	بخواسم دین عمر چو پست	دلش دو فرزانگی شیرین	شکلی بی او و دین کا زار
حانا که فروری آری بست	چو تهر داری و همیشه	کر چاره بر سنگ خار شود	تند سپهر و تنگ آسکار شود
چو یاری کند ما تو شست بلند	چنین شاد و آری بید	اگر چه یکی موی از اندام شاه	این بر که ایترا از صد پناه
و یکن در آخر چنانست بار	که چون شاه عالم شود ز بیم	باقال شاه و بهیر و خست	در آید بجا که این شومند خست
بیزین نیست کین بیکر سخت چرم	نه روی سپت و اندام	یکی تن شد از انکه روین	توان کند ز جامی اگر است
اینجا بر او زخم زان تن تبخیر	که آسن کمر در کسید و مرغ	سرش را کمر در گسند روی	بم کندش به بند آوری
کوش می شایه به شیر گشت	که در پی سخت و چرم شست	یو در زهر پنهان آری سیر	بر او خواه همیشه زن خواهد تیر
شاه از مرده مر دیز و شست	خدا را پذیرفت بر خود سپاس	چو پروزی خیش دید از بند	بان خشک جکی و آرد و پناه
که او را شمشیر چنان داده بود	بشیر آخر چنان زاده بود	گسندی وینی که انجا به خواست	عنان که سوسی به تیر شست
در آید بدن و یو در بیا شکو	یو بر سیه که در آید ز کوه	نخستین ز جامی خورشید تنگ	که قبال شامش ز دست چنگ
گسند و بند را همیشه	در آید خفت چو چمن ز کوه	بگردن در افتاد و بند خود	زمین بوسه داد آسمان شاه
چو در کون شمشیر آید گسند	شاهانه شد خضر و یو بند	بم کندش سر ز کشید	کشت همچنان سوسی لشکر کشید
بنیاده آن شیر خنجر سوز	چو آسمان به زیر پنهان	چو کوزان شمشیر آن تبرد	در آید و آن خواست کشت خرد
بتیر از دنا چنان خرمی	که آید بر قس آسمان و نیس	ز لشکر که شاه یفر و بند	غزوی بآید به چرخ مبد
چو شاد و کان بیکر دینک	باقال طالع آمد به چنگ	شاه شمشیر از دم و دوش تمام	نوازش گری کرد با او تمام
یسی چند ما کوشش بیکر کرد	بی کوشش باید کرد	چو مستی آمد بدن شومند	بنیاده چو سایه در بخت
و زنجار سیه چرون دیر	چنان شد که کس که داورانید	شکستی فروماند چمن و در	شان سخن با چست از سر
کین نمیدی از یاد تو گشت	چو شاد و در کار گشت	بزرگان دولت آن است و جو	شاد و دنا زان کار در گفت و گو
یکی کشت صحرا را شمشیر گشت	چو بندش بریدند صحر گشت	در کشت چون می داد کار کرد	سوسی خاز خوشنفت مرد
شاه از مرده رفت اشکار و دنا	سخن کوشش بیکر دینک	از آن اندیکس بر و نیلگون	چو شب بازمی آرد ز پرده برون





ز شمشیر نیکو بکشتن تا خسته  
 ز شمشیر نیکو بکشتن تا خسته  
 پر دم جان رسیده بود که  
 پر دم جان رسیده بود که  
 بر اقبال شامش سپشتن  
 بر اقبال شامش سپشتن  
 بوی دم کشت غیر و منسه  
 بوی دم کشت غیر و منسه  
 چو غول شبایین خود ساز کرد  
 چو غول شبایین خود ساز کرد  
 بن بریده بشکری دید  
 بن بریده بشکری دید  
 در آمد کی از طغات رنگ  
 در آمد کی از طغات رنگ  
 بجز سر نیام که از تن بکند  
 بجز سر نیام که از تن بکند  
 در آید چو مرغ جابر گرفت  
 در آید چو مرغ جابر گرفت  
 زندان بهم بگون چو کج  
 زندان بهم بگون چو کج  
 پر چرخه چون بال خود با گرفت  
 پر چرخه چون بال خود با گرفت  
 کای نازد بکمر که ناید کرد  
 کای نازد بکمر که ناید کرد  
 بر خاشاک جانشین دیت  
 بر خاشاک جانشین دیت  
 ریشتم خنینه و نواز زد  
 ریشتم خنینه و نواز زد  
 نوایی ز دانه غنای نوی  
 نوایی ز دانه غنای نوی  
 سر بر تار ز شمشیر و باد  
 سر بر تار ز شمشیر و باد  
 کمر بست جانت به آسودگی  
 کمر بست جانت به آسودگی  
 سر افراز که انگی از خورشید  
 سر افراز که انگی از خورشید  
 کل بود در بوشان شکفت  
 کل بود در بوشان شکفت  
 بامید آن گاید از خید کاه  
 بامید آن گاید از خید کاه



مگر شکر ز دوست باغ	ز ناز و نظر سوی دشمن خج	در زبانی بیرون خرد	چرا بیکان دوستی بزمی
ز باد غم مستمیش ناک	ز ناز و باری چندی ناک	شنه چو آواز لیر شین	دل نه پیدلان بر کشید
خوش و دانی نه و نیک	خبر دوش از روی کلر ناک	اگر روی خنک و میو نین	حزمت بسا و گزیده می نین
دل سپردن نکته کاکشت	سخت و ز آواز و خوابت	کر کرد و وقت پسندیده	نایب و جواد و دیده
رسانای می دانی دل نداد	در دوش از بهر نسل نداد	کی جام زین پانده کرد	پادشاه آن پادشاه خور
در روی کی جام باقوت نوش	باز نیش لب و دوش نیش	سده ماه و ویش و پرب نیش	همه سده جاد و پادشاه
کمی بود رادی لب جام	کمی لب گزیده می دلام	در آن که آیین و دلش نیش	می تیغ با نسل شیرین خوش
چو نوشین می از زیر نیش	باز شکار نوشین را و نیش	در آن که نیک و بی دور نیش	مگر و ز جود و به چرخ نیش
پس باقی آن نیک داده چهر	که ز نیش خون داده و نیش	به تا مکر و نیش و نیش	در نیش و نیش و نیش
پادشاه چون عمر بر کشید			
دماغ زین از نیش قاص			
باز در دماغ سحر که عیب	چو سحر می از نور و صحر می	شده از خواب سر ز آتش ناک	دل کس از خوف و اندیشه ناک
بها نکه آمد پرستش نمود	ز ناز و بیکار نیش نمود	ز ناز و بیکار نیش نمود	کمی یار کی خواست و کی یار
چو غنچه نیش آن وی خاک	کرست و ز دامن و نیش خاک	نمانده از نیش و نیش	کشیده نیش و نیش و نیش
پس با آیین پیشین روز	باز است سال و نیش روز	چو در نیش و نیش و نیش	نپولاد بسند بر و عیب
ز دیگر طرف روی نیش	باز است شکر آیین و نیش	چو سحر می و نیش و نیش	دماغ از نیش و نیش و نیش
نیکس سرتخ و نیش و نیش	ساز جای هر و نیش و نیش	ز نیش و نیش و نیش و نیش	نشان کان سر و نیش و نیش
ز نیش و نیش و نیش و نیش	ز نیش و نیش و نیش و نیش	بیشتر و نیش و نیش و نیش	نیک جام و نیش و نیش و نیش
شباب بلا که بر پای سر	ز نیش و نیش و نیش و نیش	سز نیش و نیش و نیش و نیش	چو نیش و نیش و نیش و نیش
سر باد پیمان خون چو نیش	شده و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش	سز نیش و نیش و نیش و نیش







نشستن کنی آن طرف باز	که در نشسته در آینه است	در خوش طوبی دلاویز تر	بیمارش ز سوسن بان شیر تر
روند او آتشی لال	که از چو می که بدی می سدس	به پیشش پیشانی خند مکس	بهم برنده شاخ بر شاخ شک
خودش در خوش بچا درش	ز آب و سولیا قد پرورش	چو زین که ز جانی در برتش	در آن جای فرخ نشست آتش
در او باز گشته در روی ساطع	نیکو دمانه رویان شاط	پیشانی سپینه در بزم شاط	شد از آتشی حلقه بزم کام
بفرموده تا غنیمت گشت	در شد از غنیمت گشت	که گنجی که گنجه شد کوه کوه	ز دهن پر غنیمت و دیگر کوه
پیران بروشن کجا آورند	که پیش آن در شمار آورند	گشت از سر بسته کجینا	که از خیز و آسایش سینا
چندان که منی در بار آورند	که از آتش ساری دید آورند	که گنجی که گنجه از بستی	که حساب داد و دی و بستی
ز جبهه عجب وار و دین	در قیامی در عیای سخن	که گشت و شقای خایه بان	از ده که که بر که چون کوه کاه
سببای در بخت نادر و دشت	پیرای چون کوه کوه در دشت	بجز در باره دشت تیغ دار	سور سینه نیز پیش از دشت
تا قائم بخندان فرو بسته بند	که تقریر آن که و شاید که چسب	فرزند و بنجاب و در بابل	همان که اسپان با بسته نخل
دشمن یقینا چو شب فروز	چو خال شیشه و در روی	چو این پیاپی نیز بسیار گنج	که آید خیر از شمارش گنج
در آن و میا چون نظر کردش	ببارم دید در بزم کام	بقدر خود در ستای شست	که از نیر که به شایه ساخت
برآمده دید از اندیشه دور	در نرهای بنجاب و نعل سوز	که گشت و سوزی از بخت	یکو برین جای آید بخت
چو گشتی آن در میان کسیت	زانتگان بزم آورده است	پرسید کین چه میای کن	چه پیرایه شایه از اسل و بن
یکی و سیش با سنجی و دهنه	که این پست نیز از این جمله	بخواری پس از این شک پست	که در دشت پیش شد این شک است
بزدلک یارین فرومایه پسر	که از این پست از بستی می زرم	سران آینه کایه بنجاب	بزم بزم بی موسی شایه نر
اگر هم هر کس در عیب	که در دهر پیکر چون زکا	بناشد بزم این موسی مار دم	که در دهر موسی این موسی کم
از آن میت آن ملک شکوه	که چون بنده فرمان بدین کرد	بفرزاد کشتا که در چسپه ی	سیاست کند دست شادوی
سیاست که چه تخفیف کرد	که چرمی چرم به بار نسیم کرد	در این کشتا که در چرمی دم	بخت و این سپندیدم
اگر خلق را نیستی این کز	بش کسی که کس کس	نزار و نرهای شایه کس	بدین یک نرهای شایه کس

پادشاه با غیبت شد از دست	پاس عجب عجب شد	جهان آفرین سپاس تمام	بر است و کجا در خوشی
ز دوش و باد و خوشکوار	در آید بخشش بپای	سران سپه را که بر دهن	بجز و باد و بسیار و کج
نخ کردشان از دانه افغن	ز نور زمان طلقی خستن	تا از پند خست محل کش	بر روی و پند مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته	پایانی نه بسته	ملک در سر پای آن جا	به عیبت بی دید و پند
ز پیرایه و جوهر و سیسم	بدان جا و دلی و دین	پند رفت بینی که با کج	بیایان از انباشد نی
سر که سفیدی بر کف	مردش که باید مرا کف	شیر که سفیدان پر	ز انشا که باشد می و دنی
مغزو و دانه و چقیاس	ته مرد و جشی و کوش	کله پیش که دانه از پیش	بخش و دانه به باد و جشی
وزان مرغزار خوش و کشت	خوش باشد که خوش بود	می بسوزد بر با ملک	فلک سر زدن میرساند
چو سرست شاز که اند می	کل آسب گلگون آید	شیر و سیاه از خوش	سر و از تر جای که نشاند
پای و دست آسن از پیش	ز منج و طلقی خستن	بر لایش طلقه در کوش	بر او کین و طلقه خوش کرد
و که پند یار از پند	خلعت بر است و کرد از	بفرودگار از پند	بش بخور و خنق آن
بفران شد که در دوش	که آمد در آفتاب	جان لبتان پند دید	جان رنپ و پند پند
بر است و شاد و چون	پوشید نیای که سر	بس کج داشتن تاج	و کرد بر آتش چن
یسی چینه سحر و باد	چشمه و سب کاشی	دالی ملک را به و دوست	و دالی دلی به و دوست
چو پیرایه که سری داشت	قرار زنا و سری داشت	بر و دشت و دشت کی	که تا نکند آن بنا
بفر عمارت باین خه	بسی داشت آن جز	چو تیر تیر از	سران سپه را یک
ته و سیاه و با طوق	را که و دانه و دنی	چو و سی شبر نو	و کرد باره و خرم
ز چیدان پس سر از	سر پای میخورد	شب و روز و سر	کی پیش سیکر و کاشی
بزی می سر و پند	می لعل میخورد	خوش دید و لای	باین خوش و لای
جانی و شای و بخت	چرا خوش نباشد	پادشاهی آتش	و افکن برین که



کو نه بائی دین تیر ناک  
شی روشن از روز خشنه  
ز سر بری کسبه تابناک  
دیری گران حرفار ناست  
جهان غم خیزد بشت کرای  
دیر غای سختی بکیرم سخت  
خدی منت و خد نباشد به  
غم نامه خور و شون بزور  
چه باید بخور و بر تنم داشتن  
که نیمه بین کو چکا و چهل  
اگر بر دوشی چنان بی  
بر ویش و ناچ و داری سخت  
پوتای یک روز و دار و جان  
یک امشب دولت تیانم دار  
بر ناچ آدمی بود دست سر  
دی را که سر مایه بزم کسیت  
فد کن دم خوشدلی بسج  
شور حساب جهان سخت کیر  
شی فرخ و ساقی چسبند  
که اسکندر آن شب مستم

ز مرد شد لوح طلا خاک  
دین عله با غول نثرل ناست  
ز که بر غم کرده اند این سر  
زیر چوین بر ایم ناست  
یک امشب شادی یای چسب  
شیر نجل منت شون بو  
سه ساله خود بر غم داشتن  
از آن پیش کافیتسم و پای  
که بر دوشی چنان بی  
که بجا و دوش کین سخت  
پرا کین سه ساله دمی ناست  
ز دی و فر و اسیا یای  
بکیمم تا خود بر یای بپنس  
بکیمم سر دین ز غم کسیت  
کسان بود دل غم دین سج  
که سخت کیری بود سخت سر  
بود شادمانی در اول چسب  
بیا دل و دست بر دوش جام

تا بدن لوح پیر چویم  
شعل جهان بر دین چویم  
بمان از پی شادی و شست  
می شادی آور بشادی نیم  
چنان که که امشب شایم  
مکن خطر ب در می شست  
و چو این عالم بر سج  
خویر و ناچ و داری غم  
اگر ترسی ز غم و ناچ و داری  
چه زیک شادان پر نیا سج  
پنا نشینم و شادی کیم  
پنیرم آنا که آن شست  
بچاره دل خوشی خوش کیم  
چان بون این دم که دوشی  
ز بر دوش و دوش می شاست  
کسان که دوشی دوشی شاست  
که دوش چنین میکند به سج  
بنوش لبان جام خوش کیم

بر و شاید از دوش شست  
من از قبا بی خشنه  
دوش بر حرف ایستد  
که دوشی بکوشش خشنه  
ما زهر پید و سخت کسیت  
از شادی نماند شادی نیم  
پدر و دوش کاسه کیم  
بایدت باز هر شست  
که سخت از دوش و دوشی سج  
بریم چنان از دوشی سج  
که قارت کت از دوشی سج  
که دوشی دوشی سج  
شی و بیان کیتبا دوشی کیم  
کرا این شادی خشنه  
نخند که دوشی سج  
پادشاهی کیم دوشی سج  
تو باید که باشی دم که دوشی سج  
کسان بزم دوشی سج  
سخن پا دوشی سج  
ز لب جام رطله دوشی سج

[illegible]



دین آسانی زمین توام	زینم ولی در دین توام	کل من کل ساید پر دست	سید به خورشید در خورشید
چو بره کشم کیوی جبرین	بریکوشم ماه بارین	چونک شکر عقیقین آورم	بهره شراب یقین آورم
لب شد دارم شکر خنده بست	در بوسه کام هر شه بست	اگر کیا شک را ز کنه	بیم من خاک جبر کست
سپیل بر تاس بابا اوم	مان شد که بوی مرابا سیم	بچشمی دل خسته بریان کنم	بچشم دگر غارت جان کنم
دگر را سیم سپند از راه دور	بر دمجده چون سیر پیش رو	دگر زاده می باشد از خار پیک	آرم بر نفس یک با یک خپک
کم سیم کاری کسین شم	ولی مثل کجینه را شکم	در باغ مارا کشته باید	خوار غیاث کسند نه کفید
بطهای تو که چه دارم سی	هر خار شکم ز سپند کس	کلام ولی در دسر میدهم	نمک خوار خود را جگر میدهم
مکروید سبب ترکی دوی من	که چون حال من گشت مندوی	کرمه نوکان پالی کت	بامید مرغانه خالی کت
بنا کو شم ابر کشیده شتاب	و بن کل منج کرد و پرتاب	چو پد کتم لطف اندام	سری شکم مغرنا دام
چو ساد کشیم زبانه می	بمن اورتی روز دم ز شرم	شکر چاشنی کز زهر شست	فر قلع در گوش کس منست
دنام کرد بسته با شتری	کر و برده کرد و از گشته ری	نخام که با کل خرم نوشن	مرا و دگر افراموش با
یکسانسون چشم پایل سیم	کرا و آید ایضا و یه با دید	ز جدم کی بوی پین کت	کرا و شک شد ناف است
چو طوقه کم زلف بر طرف گوش	پا تاول فتنه پی موش	کر و چو در چشم مست آورم	صد ز دست فتنه دست آورم
ولی با کسر سوس راه بسکتم	نایم زنج تا بجا اسکتم	رنوی عباتی دم طوق قلیج	بیوسنی نعل سپتام خراج
سبدن چنی نهم هر موم	نم خنق تبت باج روم	بکر کو شمر منایم ز خال	چرخ دل و دنیا همبال
هر روز هم چون دهم خواب خیر	طرحون نم چون کتم خسته شمر	بم لعل کار ساری کت	نیام به خورشید با زنی کت
چو شده نام پستانم انگیزه	زستان شده تا کل بخیزه	بنام که باز می نور دست	کرا بخشیت جوی کار دزی
ببارک در ختم که بر دستم	با و کلکم که چه اوستم	من و آب منج و سر سبز شام	جان کو فر و شو با کسینا
بر آنم که دستا کجا آورم	چونک خوشش دکان آورم	کمی بوسه چشم پیش و هم	کمی زلف خور و بپشتش و هم
بشرطی کتم جان خود جای او	که هر کز شایم سپه از پای او	چنان چشم از حد آن شام	که سر در قیامت بر آنم خواب

سکندر بجهان خطا میرود  
که زانکه جوید یاقوت یک  
جهان خسرو چنه کردی  
پدین میوه در خایه خایه  
باکن بخیران کلب باز  
نیای من بسکه نواز  
پداو شدیم باشکر بار  
زدوچین لبسریا کم  
من نازیک و نشه کی  
چون نیت از جهان کج  
درآمد شاه قتل آن خوش فزار  
سراوه خالی معصومه دست  
کوزن هزار است کنه شیر  
زمانی خوشک لبش بیکر  
خز و می دید و بشن کول  
پنجه کلکی غار چسید  
زیرین زبان شکر انگیزد  
قدرد و چون الم الف خرم  
سکندر بیان چشمه زندگی  
پاسا قی آن جام خشنه می  
سن انچه پکنه ز کج میرو  
نمان دور و بخیران خجک  
این بحیوان شده آتش  
که تا خوش و دنا میرو  
ترس از غایبین خجسرا  
جگر غار فی شکر پاره  
مرایش زو بود باز ما  
در خوش جان نرو بیایم  
از من عاشقان کی شکندگی  
از آن نیت از جهان نام  
بر جرد جیک چون جرد  
عنان و شک پاره و لاند  
بتایج کردن در آمد و لیر  
زمانی چونی شکر شمر  
یکی باغ در پست پست  
همز باغ ن مردنا وید  
چو شیر و شکر در است  
و در فایز یکی من و هم  
بسی که شادی و خوشه کی  
یکت کیر با نغمه های و فی  
اگر از غلظت میبایست  
لبی که یاقوت ز نشان  
پدیم و چون پری درین  
مرغ و تو بجان شوی کیر  
رطب که سیده بود در  
چو دلا که خوشه ز خون  
با و آرد چو کس و کس  
برابر دم دید و دلچسپ  
چو خوشه ماری بود یاس  
چو بر زود و لایز خجکی  
در و بهاری و آمد و مرغ  
شبی خلوت و دنا و یی  
بسیه حاصل و آمد و عتاب  
یر در کفت آن من سینه  
حقیقتی تاید و رفد خویش  
از آن کرمی و آتش و خون  
هم در خریه و چسرو بلند  
چو لونی باشد و اصل  
چنین چند شب دل شادی  
بسی کان به خدای موار  
که چاره کار چپ رکان



چو بامک نه من امانه بارگاه  
دوال دال نه در آه بر جوش  
پیش کنان خلق رنوا شد  
بیکلی نیکو دشمن یاد کرد  
بگلگون می تو چون کلاه  
سخن میشد از نرد می آید  
یکی از سپاهان وری کرد  
یکی گشت مقهور برین دیار  
در آن زمین بود پسدی گمن  
که از سر سواد آن سایه سیست  
چو خواهی که فانی منی ندک  
سکند بهر گشت گانی بیکر  
و کرد که پند زمین سیاه  
جما پست در زیر قلم شمال  
نرگس که آن آجسیان حوز  
مک راز تویش آن گشت و کو  
ز نماندن بوم راه اندکست  
در بار که سوزی ظلمات کرد  
جانی دین بود شکرش  
سوی شیر مرغ از عاقبت

بشکر یاسا پاشد  
بان پرورش عالم آباد کرد  
نبرد و سپرد از تن تو تاب  
کس از نانی شکستی گشت  
که گنج فشد دیون از انجا کش  
که کاخ بر بسندل بود شمشیر  
پو نوبت به او آید خنده سخن  
که آبی از او زندگانی است  
سزار پست زندگانی بر آید  
که بکون سیاهی بود بخود  
چنان شمشیر که مرگ در دهان  
در آن چرخ پاک آب لال  
ز جیون غران جهان نکند  
بریه آمد از بیله بست و جو  
ازین که پمودی از بکیت  
غیبت تبر که فطانت کرد  
جانی و در خاص بر و کوش  
بازار لشکر کش یافتند

از خواب رویند سر بر گشت  
چو آرد و شرط پستش بجا  
در لوکش و بر جسد  
یکی فشد که در جسد اسان  
یکی رستان و در خاوند من  
یکی گشت سوزستان بهتر است  
عمید و نایان شکستی کش  
بکج کران عمر خود به منج  
شدن از من با هر افکندگی  
سواد حریف است از آن  
و کرد مایه بر جانید گفت  
جایی که غفلت شد نام  
و کرد باور ست نایه از من سخن  
پرسید از نیکین سپاسی گشت  
چو شد دیدگان شمشیر شکواری  
چو شد منبری حسنه و کارید  
بازار لشکر آن کوچ کا  
بر خشکای که حسنه رسید

چو بامک نه من امانه بارگاه  
دوال دال نه در آه بر جوش  
پیش کنان خلق رنوا شد  
بیکلی نیکو دشمن یاد کرد  
بگلگون می تو چون کلاه  
سخن میشد از نرد می آید  
یکی از سپاهان وری کرد  
یکی گشت مقهور برین دیار  
در آن زمین بود پسدی گمن  
که از سر سواد آن سایه سیست  
چو خواهی که فانی منی ندک  
سکند بهر گشت گانی بیکر  
و کرد که پند زمین سیاه  
جما پست در زیر قلم شمال  
نرگس که آن آجسیان حوز  
مک راز تویش آن گشت و کو  
ز نماندن بوم راه اندکست  
در بار که سوزی ظلمات کرد  
جانی دین بود شکرش  
سوی شیر مرغ از عاقبت

بی خبری در آن راه بود	خفا که خود خضر باشد بود	بسیاری شد از پنهان کرد	بسیاری در آن تاختن می کرد
یکی حاکم بود و دیگر داشت	در کنگره خضر و انجا که داشت	بسیاری با خود کران داشت	بسیاری در آن تاختن می کرد
آن جمع کانی باشد جلایگر	شدن بوم و این جماعت پذیر	بسیاری در آن تاختن می کرد	بسیاری در آن تاختن می کرد
کسانی که سالاران کشورند	بی زانو شاه اسپکنده	چون دیده کان لشکر پیکار	در آن به بنامه منزل شارس
شی چند بگریه عیار و شش	بگذارد و شش کن سخت کشت	بگذارد و شش کن سخت کشت	بگذارد و شش کن سخت کشت
بفرمود تا هر چه چار و سپهر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
شش پیران جهان شدند	دور و باره دانان شدند	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
بر درون لشکرش می داشت	و در تزلزل بر تزلزل می داشت	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
و در سپهر سوی غلات راند	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
چو گیکه در ده شالی شمال	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
خطا پست ابراق او شاه	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
سوی غلبه کا زیتن خستند	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
زیکو سیاسی را بدو حرف	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
چو کشت که اندک بز کار دور	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
سیاسی بنیاد آمد از کج راه	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
کاشن نو دانه کارا گمان	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
بچاره کوی کسی می شافت	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
بشت کردن چو دچویری	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
ببخا خود هر کسی رفت باز	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر
بدر داشت پیری نو سال	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر	بفرمود و آن راه جیش پذیر



چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس	چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس	چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس	چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس چون که در دانه ناسیب چند وقت در دوش نهان کرد و بود در آن آن در بسته و ناله کرد ز تکی که آمد و نشد در هر پاس
--	--	--	--

<p>             برآمد در آرد و نزدیک شتا              پرشته ترل در خرد یکشت              را بدید شرو ششانی ندی              یار دیران که کان پرگشت              باستانی آن آب طلمات رنگ              در این فصل مشغول ز تو نامکن              که از نه و دهان چمن در شست              سکنه بزمی کی آرد و رایه              کسی کاچان کند های خوش              سکنه چاشک طلمات کرد              پنهان در فرمان آرد راه              بانی تاجان رنگتاری کنه              به کشت کین امرا پیش پس              کجا آچون باز و سپردوغ              برهان و خضر خراسنه ام              بویا جنت باور منت              بیدار آن چشمه سیم رنگ              ستاره چکونه بود مسج کا              زینش بندیکم آرام کیه              یار دیر که پس از تو آب           </p>	<p>             یکی شته و از نسوم سیاه              و کره زنده لایه یکشت              دوایه سوسلیست آرد و پای              سه و زاده با و خاک خشت              روی سیاه آب حیون بچک              در این فصل مشغول ز تو نامکن              که از نه و دهان چمن در شست              سکنه بزمی کی آرد و رایه              کسی کاچان کند های خوش              سکنه چاشک طلمات کرد              پنهان در فرمان آرد راه              بانی تاجان رنگتاری کنه              به کشت کین امرا پیش پس              کجا آچون باز و سپردوغ              برهان و خضر خراسنه ام              بویا جنت باور منت              بیدار آن چشمه سیم رنگ              ستاره چکونه بود مسج کا              زینش بندیکم آرام کیه              یار دیر که پس از تو آب           </p>	<p>             از هر یک از قدر تمام              بنای یکی از نه نشان گرفت              بنمود و تا ویانی چو باد              چو که از کار سی که فرود              از این آب روشن نظر کن مرا              در این فصل مشغول ز تو نامکن              که از نه و دهان چمن در شست              سکنه بزمی کی آرد و رایه              کسی کاچان کند های خوش              سکنه چاشک طلمات کرد              پنهان در فرمان آرد راه              بانی تاجان رنگتاری کنه              به کشت کین امرا پیش پس              کجا آچون باز و سپردوغ              برهان و خضر خراسنه ام              بویا جنت باور منت              بیدار آن چشمه سیم رنگ              ستاره چکونه بود مسج کا              زینش بندیکم آرام کیه              یار دیر که پس از تو آب           </p>	<p>             یک سر مکاتیک به اندام تر              عجب دانه اندان کا سخت              که آتشی شدش وقت زاده              سوسلی بچون گرفتند راه              در این فصل مشغول ز تو نامکن              که از نه و دهان چمن در شست              سکنه بزمی کی آرد و رایه              کسی کاچان کند های خوش              سکنه چاشک طلمات کرد              پنهان در فرمان آرد راه              بانی تاجان رنگتاری کنه              به کشت کین امرا پیش پس              کجا آچون باز و سپردوغ              برهان و خضر خراسنه ام              بویا جنت باور منت              بیدار آن چشمه سیم رنگ              ستاره چکونه بود مسج کا              زینش بندیکم آرام کیه              یار دیر که پس از تو آب           </p>
--	--	--	---



فره داده و جامه برکت	سردق این چشم پاک پشت	روزه خور و چنان که بر کار شد	حیات اندر سر او شد
سنان شکست و سیراب کرد	می ناب و در تیره ناب کرد	نشت از رخک صحرانورد	میداشت دید و آب کب خور
که تا چون شایه بر خندیکه	بگوید که آن چشم زنده یک	چو چشم یک چشم زنده یک	سنان چشم از چشم او نایید
بافت خضار سپه اکی	که شکست از چشم زنده یک	ز محرومی او نای چشم او	سنان کشت چون چشم از چشم او
در این دستان و میان کفن	بنوعی اگر شکست از این سخن	که ایاس با خضر سر او بود	در آن چشم که با کد کاه بود
چو بایکد که هم که ده آمدند	باین آب و چشم خود داده اند	کشت و زنده سر او در آن چشم او	که چشم که خورده از شکو
اینان که بوی از شکست بود	که یا اثر مایه شکست بود	ز دست کی که در دوزخ حال	در عباد مایه آب زلال
بچند در آب خورده و زک	بچند به مایه آب و چک	چو مایه شکست که شده بود	شده و زلال زنده بود
بافت کان چشم جان ندهی	بچند به مایه شکست ندهی	بچند به مایه شکست ندهی	بچند به مایه شکست ندهی
سنان به خورده و سیراب کرد	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
کشتی در آن مایه بود	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
چو ایاس خضر آب دیر نماند	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
بیک چشم و ریاسته و زانسان	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
سر زین اسیری از چشم جبت	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
ز چشم ز سایه سپید بکد روز	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
چو چشم ز سایه سپید بکد روز	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
فرمانده خورده و آن سایه کاه	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
آن که آن عمر و در کشت	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور
سر موی و آن راه و پیش	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور	که او تیره و آب از آب خور

<p> بازن کوش خازن شکست  سنگ زده شیر بار جان  کمی خشت از گوشه آواز داد  سنگ زده شکسته نشد  روزی به هر کس خطی باز داد  روزی خضر پادشاه  فرزنده و تنگی شایان یکدم  بازن کوش خازن شکست  سنگ زده شیر بار جان  کمی خشت از گوشه آواز داد  سنگ زده شکسته نشد  روزی به هر کس خطی باز داد  روزی خضر پادشاه  فرزنده و تنگی شایان یکدم  </p>	<p> کاین شکست با باد و غیز  هم شکست بر روی بوس  خود دل و در نظر تریکه  نخستین بخت جان بسید  جلو کی دهنش کند  شیر کفش که بگذر دهنش  که توان آن دی که بگفت  ساز که باره شوان نشد  یاد آن بر که رفتند  به یاد آن تریکه که رفت  سرد گشت و ز یکدیگر می  توبش که روزی خود آید به  که روزی خود آید از پیش  ز یکدیگر با یکدیگر نیست  </p>	<p> بازن کوش خازن شکست  سنگ زده شیر بار جان  کمی خشت از گوشه آواز داد  سنگ زده شکسته نشد  روزی به هر کس خطی باز داد  روزی خضر پادشاه  فرزنده و تنگی شایان یکدم  بازن کوش خازن شکست  سنگ زده شیر بار جان  کمی خشت از گوشه آواز داد  سنگ زده شکسته نشد  روزی به هر کس خطی باز داد  روزی خضر پادشاه  فرزنده و تنگی شایان یکدم  </p>
--	---	--

و در روزی که پادشاه  
فرزنده و تنگی شایان یکدم



زبجه سرور و سرمای سرور	زبان که از خم شیر خور	بسی کار که کار شکسته است	کسیان که کان قوی ل تر است
چو دیده لشکر آورده پیش	نکته زنده آورده پیش	هر کس که سرخ یا قوت بود	کران روشنی دیده راوت بود
یکی ز کمری که دل بود	یکی ز کمری که دل بود	شاید که کسی که باقی داشت	شاید که کسی که باقی داشت
چو آسود روزی و شاد داشت	تند او دیرینه ز غم و غصه	پادشاه سال آن شک خور	کوهستان دیرینه و شاد
راز و ملک که در دشت عیار	زیادش قوت بود و بار	شمال پیش از زنگی داشت	بسی شک پر داشت که داشت
بند و بانی از خشتند	در او شک هم شکست خفته	زود آید از دهن به باره که	زینش هر کسی شد ستور
شیدم که خضر آید از دور گشت	در این شک خاک سایه خست	کس خاک ما به کرد و نیار	هم بخش داشت به عیار
شاکه بشان من و از غر	خاکت خاک کند سیر غر	کسی ز بنا خا مکان سپار	دوستی که بکس است شام
نگاه این که کرد و داشت	چو حسین چون که دین داشت	در مآبدان روی زمین	در آن پادشاهت دین نشین
زیر شوی کان بود و پسند	سخن شیدا که در دین سپند	تیرگی آنجیوان بسی	سخن سخن می شد از نر کسی
که در زیر تیرگی آن آبست	سایه را چون پایه بست	در گشت آن به دیر خاک	در آتش آن به دیر خاک
در این پادشاهت خشنای نر	که در دین شینای را به نر	زیر آن مرد پیکار بود	پیکار پیری و دای بود
که شاه جایگاه افان کرد	در چو آسمان شد و لایت روز	که در نهان جیه آبست	که از پنجره که به نجات
در این بوم شریعت آباد پس	که هر که میزد و به کپس	کشته در آن شهر کو بی لب	شده مردم شد آن شهر لب
به به تی مایه که آید ز کوه	که آید نیوشده در دشت	نخاسته ز مردم کی است م	که خیرای خنان سری با افرام
پستی کند سوی بالاساب	بر سید کان و دینیه جواب	پس که خارا شود و نایه	کسین بند را می نیاید کیه
سازند که خواه که یاب افان	بدین شد باید شدن چکان	آید آن مرد و آتش سنج	زود ماند به جای و فوج چ
به کار تیری و لش تر شد	آن غم زیش بیکه خیر شد	به نو که زیز کان سپار	شی چند را سر آرد و زار
در آن منزل آرام گاه آورده	سخن را در پستی شاه آورده	باید که شاکت آید از کوه	باید که جنبه کی آن کرده
اگر نام پیدا کند یا نشان	بر آن که کوه و دامن نشان	که چون شود راه پاسخ دراز	بر آن آید از آن سروده بار

اینست پند زان اندیش بفرمای شهر آشکار نبوت	سوی شهر پوشیده باشد چنان بود کان پر شکفت	در آن شهر با فرخی باشد بهر وقتی آه از کوسا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
تیند و نون و نون و نون یقین شریک باستان	بشوی که بشود پند ز نای آن پر دیشنا	چنان در دین و دنیا صبور چو کوه در دین و دنیا	زان در دین و دنیا فلک شریک باستان
ز کان در کد و کد بشوی که بشود پند	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار
بشوی که بشود پند بفرمای پرده سپید شود	سوی باشت که بشود کام بفرمای پرده سپید شود	زان در دین و دنیا چو کوه در دین و دنیا	بجای خوش از کد باشد سیدی بنام یکنان دیار



<p> ز سگام رستن و زکی بود  دو مارا از آن پرده نشناخته  چو دیدیم کاشان گرفته بود  سگند چو از قحان شنید  زیرت در آن سرگشته ماند  شش تو که هر کس که از او زد  کوتو چو کیر و عقاب و لیر  یک سبزه از آن او دیدیم  سری باکند بر زمین پای بند  کند اینچنین چند با سی سیج  چو تازی فوس در گامی کند  بنان کنی است که از جهان  سی کج در کار آن غار کرد  ز بغار فروغ در آمد بروس  وز آنجا در آمد بر یای روم  شکله از جان میکشد نه پیش  چو توت شد روی سر کشوری  بشتی ز سر قصری گنجینه  در سج خود آمد سنده و زنده  چو آبی که ابرشش بیابان </p>	<p> ز امید باز آمدن نسیم بود  از آن پرده اینک به خنجم  در قسیم دست آمد هم این کرد  سی دید با آمد شنید  که غزان آن یک پیش خواند  ز چنگ اهل سگس جان خبر  میر خود آید ز بالا بیزر  ز چنگ اهل سگس ایم  سیری بار بار و پنج لبند  سر انجام بازیش سختی  خزیم بر یاز غلامی کند  شد که از کا که را که ان </p>	<p> اینم کار از آن پرده بست  پند کس کرد بر کو مسار  پسین است خود کند کشت  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی </p>
<p> در آنده ساز آن پرده بست  نیاید کی باکست از آن کو  سی که کیر ناز و کشت  کرا و یک تن در باز آمدی  کسی است که راسر آمد جهان  پای خود کند که ران بکود  کبی باه و شادی شایه نمود  بسی نیک و بد باشد آن بکا  بارد و نمانی کی با لب  کسی خور و در کب به کام  بیدار نمید باکست  که چون ز دور آن غار کرد  وز آن غار شهری چو آبی کرد  بر آستان آن هزار چون عود  سپه ایست شاد بشتاشه  بر از وقت چون شب نشاند  نرس یافت از کج پوشید بهر  جان مثل رز و در رنج  روم آمد از آسمان شین  بر سو و از آن رنج و راه </p>	<p> برون بود کسی آبا و روم  چو دیدند روی نه اندویش  زیاتویت ظلمات اسکندری  ز روی زمین بر زمین نشاند  بسر و چو پوشید  باز آمدن در پیریا بود  بزرگان روم آمدی یافته  مر خاک روم آن را در و شانه  در آیش آمد روی شهر  شکستند مثل در کج  در روم شد با زمین  نشت از بخت و نمانی </p>	<p> اینم کار از آن پرده بست  پند کس کرد بر کو مسار  پسین است خود کند کشت  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی  پسین است که یاز آمدی </p>

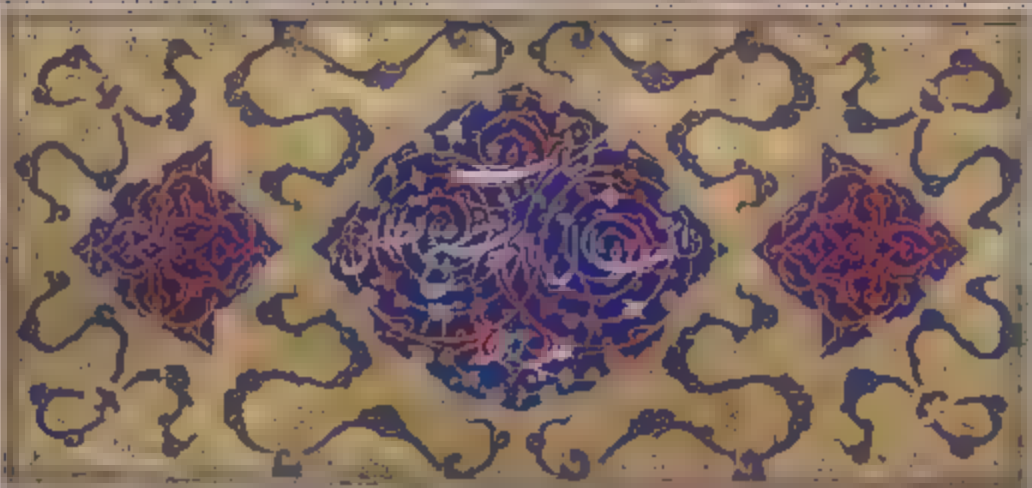
ز دل من عشق کور که است	بر کوشی پرسی بر کاست	ملوک طوایف نهران و	کمر بستہ بر عهد و چنان او
تشریف او سر نه آید نه	سوی کوز خویش با آید نه	بد کا ز سر کس ز کمر و کشتی	باز در ده کردن بگردن کشتی
کسی که درون خود کسی اندازد	بخود سر کسی کردنی برکاست	بیاد سکنه گرفتند جام	باز و چکلن اینست نه دایم
پوشه باز بخت یزدان رسید	به دو او کج سعادت کلید	ز دانش بسی میا ساز کرد	در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیروی	پوچید کردن ز منده ان بری	در کار باره ساز سفر گرفت	سحاب جهان گون در سر گرفت
در آن وقت آن که آباد بود	هر یک یک یک دید و آید بود	در گرفت آن شید که چکا و چکا	رون کرد و رایت چو خورشید بود
چو زن نام که با پرده خستم	نگر ریز نزل و در خستم	سخنای نرمی درین نیم رخ	کسی که دم از فکر و اندیشه خرم
و زن در که یکیک بنده خستم	هر طلس با پیوسته ام	بکجا چو در شسته آید باز	پراز در شو و در شسته عقل ساز
بد کا نه فرست سر یکی	قانون حکمت به دو دشری	همان یاقیان و کرایش کشتی	در بر هم نشاند که کراش کشتی
نشد سر یک ز روی قیاس	چو بکج که سر کعبان پس	که داند چنین شمش کجاست	بین و لبرای یکی است شمش
چنان بتم ابریشم سازد	که شد خوشتر از نمره آواز او	بجایی که تار ابریشمی با شمش	بر او زیور را پستی با شمش
سبحان کان ز بر ابریشمی سر بود	بود خوار که پامی بر سر بود	کجا پیش پیرای سپه کمن	خط رانده بود از در شمش
خط کشد راناز که دم طراز	بدین عذر خستم و کبار بود	و کز نیه را که بود و زکا	چنان که گویم از طبع آموز کا
که خوانده را سر بر آید و جاک	برقص آورد و میا سازد آید	چو شنه نین بنا مرست	مر اینه عالم آمد پست
از زمانه که مراد خواهد زمان	چنان آید این شیه را در کان	که در باغ این شمش و می	کل سرخ و دیانم از خاک نذر
کنم کجی از شمش طبع پر	چو فیروزه و فیروزه و چو	در سر باغی آن گل سبزی	از سر کل گلانی در آرم بر وی
که اقبال شایدهم و شیکه	سخن زود که دو کله شمش	پاسا قی آن جام و شمش	بن دو پا و زین پس شاه
که تا عهد پرست پر وین شمش			بیاد شمش آن جام پرین شمش
ولایتان شایه کتی پاد			فریه و ن کمر بکده خاقان کلا
ملک نصرت الدین که از دوا	خورد سر کسی با و بریاد او	سپریت کا شمره و شمش	میخنی که تاج از کمر یافت



چو دریا می تاب فرا شو غمی که	ز ثبات شاه جهان شست پاک	چو سیاه به بشتی سر بند	نظره ای و یک پیک سر بند
بترجیع و تلک که سر نشان	ز پنج نشینی شست نشان	ز سر سبزی او جهان شاه خوار	همه از چندین ملک یا کاه
تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر
بزم املاست افزونست	بزم او و پاسی جهان سوزن	ز روشن درونی که دارد چو آفتاب	به چشم دشمن شدست آفتاب
تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر
چو دیدم که بخت یزدان	بسر سبزی شست سر بند	شاه می نمودم پند او را	در بزم باور نک شوار او
همه از آفتاب دان سکندری	و لالی چنین ساختم که هر یک	چو از ناسا من باز پر دستم	هر کاه و شکش ساختم
تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر
نمی آید ای کتاج سپهر	سر ترا سرور آرد به مهر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر
تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر	تو به پنج پیکر
نم چیده که ز شک خوار رسد	چو اندک بود که به یار رسد	همان پر تخت تو همان کشید	که آن مو پیش سیدان کشید
نظامی که خود را خدام تو کرد	سخن را گذارمش نام تو کرد	ببین نک ما پس و پر و زار	که چون که بهشت آمد او زار

ایران میل سنه و سن کر نوا	زود آورد مرغ را از هوا	سنان میل کارم چنانستم	یاغ و آرا که ما شستم
نارنج سیم و نیم	سرمه زرب پنهانم	نیم نوز که درم نازم	سرمه زرب پنهانم
زینل و از تو مصروفیت	کرپل و چون مل محمودیت	نسی و بی که خوابه یک	خریسه و آن وقت بی
سرمه زرب پنهانم	سرمه زرب پنهانم	سرمه زرب پنهانم	سرمه زرب پنهانم
مراد او تویش گشاده ای	ترا و تاید فرنگ و دی	از چپته کادری و مینه	وایتان بش و فاق کیر
نارنج سیم و نیم	سرمه زرب پنهانم	سرمه زرب پنهانم	سرمه زرب پنهانم
پاشا قی از خم و شقایق سپر	بن دیه کی ساغر و سپر	از آن کی جان بار و می شون	مرشده و شاه و دانش باد
<p>بی بجایست چرخ کو  نارنج و آن محمد و دود  قد فرغ من تحریر نه کتاب الموسوم به  وضع المتکلمین شیخ طای کجوی  تاریخ مشفح جادی آفرینه  دود و ده و ده و ده و ده  حسامه علی افات  ایحقر قاسم کاتب</p>			



NEP 33  
328B







سپید و زلف کانیات	سیاهی شینی و آبیات	کره بزرگدی مر از طاق عک	که برقع در یی لری بنزدش
داده و ده خانی و دامن	داده و عرش او زنت دامن	نیز و نکال پسر کوی تو	سرما میسر مری تو
زنا به خدایت از دوزخ	چرخ شب و مثل روزها	درستی و سردی کو شکست	شاعت کن هر کجای که هست
سرازم ترین همه سپه روان	کزید و تر جلد همه پستان	که آدم ز مینو را آمد بخاک	شأن کج خاکی میزی پاک
که آه روی و یوسف زیما	شد آن چشم از چاه بر او چاه	که خضر بر آنچو آن که پشت	محمد ز سر خیمه جان که پشت
و که که ویوسن نامی شکار	زمین بوس او که و ماسی	ز داد و کرد و دردی که پشت	محمد ز دانه صد درع داشت
بیدمان اگر تخت بر باد بست	محمد ز بانه چو باد بست	و که مدعی می بگردن ریه	محمد ز دانه پیردن پر یه
و که طاهم موسی از طر بود	سراپه و احمد از نور بود	نی و من هر چه غنی گشت	بیریز و شمع تو چو ب دست
نوان شپه کاب توست پاک	باز آب شسته و روی خاک	زین خاک شسته بری پیش تویی	جان دوزخه پیش تویی
چسب بی روی بآب و رنگ	نعم نه نش واد و به چنگ	تویی چشم روشن کن خاکیمان	روانده جان منداکیمان
طرز سخن سکنا ماست	بنای ابرو جرم جام مست	سخن کو ز جام تو یک قطره خور	محمد سالار ایمن شده از دوزخ دور
بسا و اگر آن شربت خوشکار			
بهره تکی که دشمن روزگار			
سز شک پشینه که در کس	نویای و که در جهان نکند	بیاری و آیه چو بازی کس	نیز و ده برودن آور و پیکری
بیا پیکر زوی افند نکدی	کند خلق را حق و لبه ی	چو پیری و آیه پیکر و شکست	بوان پیکری و پیکر و دست
باین گونه زو خفان سخن	کند تا به سپه ایما می کن	نمان تا نمان خا و نخل بن	هر نخل و پیکر و گریه و لبند
چو کم کرد از گوی آب و رنگ	و که گوی سر را به در شک	خودس را پیش پیکر شناس	سازنده یوی بس تا یقیاس
در آن نامه که ز شمی پیوست	سخن کشن تازه بودی پیوست	سنان تو نم که زیانست کوی	سیدم زنده شمی و زمان بی
چه کجاست کان انعام نیست	درینجا جانی بر اینم نیست	جوان از چو کل فل بر اینست	و پیری نه نخل آتش است
در آن کوز کاینه دشمن کند	چو شکست از آینه دشمن کند	و ل هر کسی کو سخن پرور است	سروش بر اینه دیاری گشت

این شهر که در سخنانی نغز	بر آورده ای ماه شمس و شمس	سراینده و دشم دروغت	که با من سخنانی پوشیده گفت
کون کان سراینده خاموش	بر این کفن فرسوسش گشت	بنوشده و نیز کان می شنید	هم از شدت کار شد نابیه
چو شاه سلطان در خاک گشت	سخن چو چکان در چرخ خاک گشت	مکر دولت شد و به یارید	آرد من تازه که کما شید
در این تیران کز نامی شک	هم از تیران شد هم از غمی شک	چو طغان از شیر می گرفت	شب آید چو در خاک گشت
بشی از دل شک تا یک تر	رسد من سر می با یک تر	در این شب چگونه توان کرد	در این به چگونگی توان دید
نگار پاس که یاد نه و دیشل	سر با سان ماده و در پای سل	به بین سبز آویخته	تا ف زین نماند بخت
سنان شب نشسته بودی شک	سیرت ز نوای آن شب به شک	بنواصی هر در ساختن	که اند و شن کای از شن
چو پاسی که نشسته بودی شک	در پاس که ماده هر یک در	شب فلک شک است	خود سان شب از بان بسته
من از کله سر در این بر شک	می با هم طوفت شک	سیاحت زین ستم لا بد	که از برق بر آوردم و کاه زرد
مرا کاه و لاین پرورش کاه بود	ولی غم تو دشمنی با بود	کمال دلی آن خواب و حبس	که شدت قایل و بهر سید
چهار از کج سخا که در پر	زنج سخن بر بنها بسته بود	نیز هم کسی در سپه ای گمن	که دار و خوار هم سخا هم سخن
عطار و کپنی در او شتری	برین مهر بردار و انگشتی	برو دلی کان جنت را چنان	بر نیز شک خود دار و در نمان
رو بسته کاری پای منی	از کس شک می پس می	یک تا به چینه زاید سخن	چو حرکت ز یک نخل بن
من آن شب تهنه از خوابید	شاور دین بر که لا بد	بشی و چوب چون یکی شک	شده و در وقت در نیده و ماه
شبسی بنیاسی بر آن پای بود	کرا و روز در تنگ سیاه بود	سرا و دولت شکندی بست	که شدت می آسوی شیرست
در آنکه طریقی در بایشی	بهرج از نوای سیاهی شکفت	صد بسته بر طالع شریار	سخن کرد و باطل سعید یار
بدان ماکم شاه را پیش کش	بر این خیل چین با جوش	بمنزل ساده را به چنم ما	که در و ده هم صبح و شام
در این وقت باد مرشد پذیر	شده دولت شهادتیکر	مردی با پیشه بر کان سید	بکفر و دنال با پای سید
چو زین سر از آفتاب	بهر شسته که بر زلف سب	من شب نیامده و ز خواستم	که سوختی زنی آراستم
سرری بر این سطلایان	از دم بر به کوی روحانیان	بسی کشیدم بر تپت نو	بر او کردم آید به پیش و



می و مثل و بجان مرا هم نش	زبان و ضمیر و سخن و بود بس	سرم چون فی تاب منگی گفت	سخن با بنجام شستنی گفت
در آمد به غریب ابر لبند	دو ریخت کوه سر بر کوه پسند	دل آتش و طالع شیر بود	زبانم در آن نخل شمشیر بود
دو جامه در بادیه و لیل	یکی نزد آتش یکی نزد شیر	نزد آتش و شیر هم که سر اند	که از دلم و در سر چه باید بود
چو در دستن داینگ شری	دفعه نبرد و دوشم شری	که از لطف ریاضت هم زوری	که از کج حکمت کما هم می
جانی به جرم برانیا شتم	که چون شاه جرم غری و شتم	که مایه بر بکا کشا و کمین	بر اندام من کج نازین
به عوی و دغی بنیاد نمود	ز آتش اینک توان بود	شرف نامه را تا که در دم بود	سپید آب با ساقشتم لاورد
که باده این نظم چندی طراز	بین ناکی یکدیگر است	بر اول که شتم به آخر چه پست	شکسته چنین که دایه دست
بسی سال شد که جرم پرست	نیار و داین که نه پفری است	فرود شده و جرم آید پدید	متاع از دوشده باید غریه
چو فرموده باغی را پست	سمن کشن و سر و پر استن	سرم بر نی شاه و دشمن ضمیر	بیریزی فرسنگ فرمان پیر
یکی سر و پر استن و چمن	که بر باد و میوزند بحیث	سخن زین نظم بر چه دار دوی	باین شیوه نکند پی دوی
ولی باید اندیشه را بیشتر	بریش نشاید بیشتر کند	سخن کشن کسان را کم پس بود	که نظم تیشن سخن بس بود
کسی که جرم بر آید و زنگ	به شواری آید سخن را به چنگ	حفظ کار می آن خالاست نقر	بر آورد و جوش دلم را به نقر
که می سرم با پاراز و دود	ز فتنگی شتم را فکس و دود	بترت این که شد سر و فرس	مر اصابی که دوش را شک
سخن چن کجا باد که میسند	چه میگویم او خود چه میزند	که نام کاین جاده و بیسای است	چگونه داین بیلی جاده است
که آموختن این دهره را برین	که سازه و نامی با دوست بند	باین سو کوکاب نه دشت برد	بازنده را کاش نه دهره
کجا خطه و تا و پیر یار بود	خار و دوزین بجرم مندر بار بود	سنان ابرم این طرف شلی قی	که آب اینک بحشم اتفاق
هم چون کجا جرم خدایان من	زمن سیر و شنه دیاران من	پسایه که مسبحار و دوزن	و زاده و دوزن من نشین
زمن که چو شریه شد خدایان	هم فیض جوی منست آبش	هم صرف داین صرف مند	قبلا نویسان حرف مند
من و داین فیض آنان یا فتم	که روی اند که چشمها فتم	بخودت زودم ز پر لاد ترک	که نامی دوزیر یا قوت رنگ
چون کردم آینه دایناک	پندیده پاک شد جایی پاک	نخواندی که آن صیقل صین کجا	چگونه مند و میان اصهار

پنهانی که برنج پانی گیس	نیا به عنان افدیا نیست کیش	شش زواری که قرار بود	که بر نایه از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کا دل برده سوزانک	شاد آور چون شود زو پاک	بسا چرخ کور دل آرد سر اس	سر انجام آزان که باید پاس
جهان پر شده از حرمی انگیختن	ببین نفع ترسم ز خون خجستن	چو بایان زاده ان بود و رقت	سوا سر در که دو چو بر و لجه ز
کجا سوار نهاده در آب	بستوان آن چو که را عاشب	چو بر عادت خود آید غریب	سوا ویرانه ز با و لطیف
و با خیز و از تری آب و بار	که نه نفس را که نه که سطر	باید کی آتش اسنه و منق	بر و صندل و عود و کی سوختن
من آن عود سوزم که در نرم شام	نارم جوین یک صفت را کجا	خدای از پی بندگی کم سنه	بخر بندگی نایه از من چه بد
بر نیک و بد مرد سوزگار	نه سحر سر از کدش و نور کار	هر شش سدا بکار کی کند	فک بر شیشه خاکی کند
نار و جهان فوی سازد کان	نار و توانا نوازند کان	چو بر شمشیر بت پند ساز	کند دست خاکی بر پیرین دار
و که مندکان در بر شمشیر	کند حرمی آینه و آتش	یکی کار که بر شمشیر	یکی کار که بر شمشیر
و باشد پیکر انکس نماند	فرزند چون شمع پرواز	کند یک کس نماند خور وخت	بر روزی خور یک کس نماند
کی نای پیکر کا پیکر کور	بر اندک کس کا پیکر کور	از آن شش کار و شمشیر	پروانچ در ده سلاهی کباب
از صی پاید طلب که کام	که سوخته دارد دست کا خام	اگر شش کسیدی سوزی روز	و که نه خوشی شوی خام و سرد
پیدا و نایت بهشت	برنجی که از ناز و از ناسپر	و این شست غریبالی آب کون	تو غریبانی خاکی نماند خون
که با تو چو طشت شست	تا با تو چو غریبالی شست	کجی خاک ان باشد و دیگر	ز غریبالی طشتی بر ناکیز
خونک خراست این خم نیکون	که صد که در یک سایه روی بر	اگر جاده بی برنجی شد سوار	نمی بین بر جاده ان صد هزار
حساب نماند با کس دست	که پستی بلند و بلندیت پست	کمی نماند با کس بالای ماست	اگر نماند با کس بالای ماست
وین برده یا آسمان جنگیت	کرا این برده با کس تم شکست	بر نایه کسین حج با نایه نیک	بنازد درین چار دیوار شک
کسی اگر که درون برآورد	شش باز که درون آرد کند	از نایه سرخ ار کلاش رده	بر جود سکان سیاهش رده
برین چار سوخته سازیم جای	شکم چار سوخته چو چار پای	سر انگاه چار پای ششم	کرا این کلاه چار پای ششم
باطل و در داری و این بر خاک	و دی که روی و دی در خاک	نماند کسی ان در انجا	کرا این در بر و شش نماند باز



فردی که در این چاه است	چون بوی از ماهی در چاه است	چون بوی از ماهی در چاه است	چون بوی از ماهی در چاه است
باز ده شمشیر که چون بر خیزد	بسی خنده جان کند و نکند خیزد	بسی خنده جان کند و نکند خیزد	بسی خنده جان کند و نکند خیزد
زنی که مایه بریای شد	نیزه شیدا بیج باران درخت	نیزه شیدا بیج باران درخت	نیزه شیدا بیج باران درخت
بهاران جان شد که از بکر و فن	کتاب توبه و کی غن من	کتاب توبه و کی غن من	کتاب توبه و کی غن من
بر این کسی برده دانه خشت	که بنجای این بریده شست	که بنجای این بریده شست	که بنجای این بریده شست
چنان وقت و قیام هر که پیش	که امید بر دم از غم خویش	که امید بر دم از غم خویش	که امید بر دم از غم خویش
خیالی بر خرابی به سیرم	بر فساد عمری به سیرم	بر فساد عمری به سیرم	بر فساد عمری به سیرم
بر این هاپسوی خالفت روان	نیم زنده که سپهرم و در جان	نیم زنده که سپهرم و در جان	نیم زنده که سپهرم و در جان
و که با چنین تن خویشی کنم	بجان کسان نه گانی کنم	بجان کسان نه گانی کنم	بجان کسان نه گانی کنم
مگر باره که گم این سپهر را			
چو فیاض در یار آه موج			
از آن بر کاش را آب اخذ	نیم مایه بر آب اخذ	نیم مایه بر آب اخذ	نیم مایه بر آب اخذ
زود شب روز روشن سید	شبانکه صبح صادق رسید	شبانکه صبح صادق رسید	شبانکه صبح صادق رسید
چو دولت و بهر کشتی کلیه	زنگ سیه که سر آید به	زنگ سیه که سر آید به	زنگ سیه که سر آید به
چو زمان و بهش پر کار کن	بر زمان من که ملک سخن	بر زمان من که ملک سخن	بر زمان من که ملک سخن
در این شهر کمال یابی کند	که باشد که او همیشه یاری کند	که باشد که او همیشه یاری کند	که باشد که او همیشه یاری کند
بر داد و دش چهره بانه بود	چون بخشیش تی ترازه بود	چون بخشیش تی ترازه بود	چون بخشیش تی ترازه بود
نه چون خام کاری که مستی کند	نجاه زون غم دستی کند	نجاه زون غم دستی کند	نجاه زون غم دستی کند
سکه کارشان شوریه در آید	از انداز نشان شد طرب	از انداز نشان شد طرب	از انداز نشان شد طرب
بزرگ آنکه در خرد بسیار بود	شکوه بزرگان آن کشت خرد	شکوه بزرگان آن کشت خرد	شکوه بزرگان آن کشت خرد
یک کف داد و یک کف امر و	یک کف بوی جان بر می سپرد	یک کف بوی جان بر می سپرد	یک کف بوی جان بر می سپرد
شاور شدن و آب است	کسی که گشتی نباشد درست	کسی که گشتی نباشد درست	کسی که گشتی نباشد درست
یزق داد و بهر که باشد جام	شاید را سپهر حسام	شاید را سپهر حسام	شاید را سپهر حسام
که از تن کن رنگ ماکاه زرد	سپهر آن سپهر است که ز داغ دوز	سپهر آن سپهر است که ز داغ دوز	سپهر آن سپهر است که ز داغ دوز
سر راه دارم که کار سیر	بر در جوان راه بر دهن سیر	بر در جوان راه بر دهن سیر	بر در جوان راه بر دهن سیر
سرم بر سر طرب که آید	اگر باره بخت سپاه آید	اگر باره بخت سپاه آید	اگر باره بخت سپاه آید
بپای چنین چه دایم نشیند	بر این پر کجا بر تو اقامت بریند	بر این پر کجا بر تو اقامت بریند	بر این پر کجا بر تو اقامت بریند
بدانم از مردم روزگار	اگر دفع پس از این دارم کار	اگر دفع پس از این دارم کار	اگر دفع پس از این دارم کار
نایم کار روی اندازد	جان تو که با من کن تا زود	جان تو که با من کن تا زود	جان تو که با من کن تا زود
نیازم این عمری چند را			
نکام بدست در باره و باوج			
دل دولتی با سخن کشت یار	و که باره دولت در آید کار	و که باره دولت در آید کار	و که باره دولت در آید کار
شاید دم بر سخن شیر شد	اگر باره بخت سبک نیز شد	اگر باره بخت سبک نیز شد	اگر باره بخت سبک نیز شد
یکی روز و آن یکی روز دارم	همه روز را روزگار است نام	همه روز را روزگار است نام	همه روز را روزگار است نام
بر این ملک بر که آید دست	بر انداختی که دم ندای چیست	بر انداختی که دم ندای چیست	بر انداختی که دم ندای چیست
که باشد سپیدی و در مر دیار	خزوت کانکس و در شیر یار	خزوت کانکس و در شیر یار	خزوت کانکس و در شیر یار
در پیل و طمع پس دار	بر آن ده که بود مور خار	بر آن ده که بود مور خار	بر آن ده که بود مور خار
در پیشه را مایست حیرل	در آید دوری فرستد به پل	در آید دوری فرستد به پل	در آید دوری فرستد به پل
بستی کلاسی بر انداخته	که یک باره از نای شتاخته	که یک باره از نای شتاخته	که یک باره از نای شتاخته
بطل دریده بر آید خروش	بجایی که پیدایش آید به جوش	بجایی که پیدایش آید به جوش	بجایی که پیدایش آید به جوش

را بکنند از آن وقت که	سردن توانی ز یک تار	کم و بیش کلا چنان برنج	که حال و پاست آید برنج
کمن بر کن شاخ نو خیزد	کز این کشت پیروی پرویز	مزن از بر ساجز و دخت	که صفا که این کشت بی تاج
جهان را چون بر چو آب	باز نه بخت هم آتش هم آب	به یارده در شانه دست	که ذکر و گوهر لعل است
بر جاکه رایت بر آید	سر کسیر را بر کشاید زین	بجود این شاه بسیار	که نذرش خزان و نذرش زویش
ز به خستن که تار کاه	شناسد همه چیز را پاک	باز نه سر کران مایه	و باد و دشن و باد پای
آنگاه شد بر آفتاب کیم	که از زینش ناز و نفیس	نیز بر کاین راه را بچست	بنشین و نامه آید دست
خداوند که آید از خضر دان	بیدم از دوی و منقش دان	سری دیدم از مقرر و اشد	بسی سر به پای کی انداخته
ای پر ز عوی و خالی سق	علاوه نیای بی منبری	هم میر فی طبع غبار کان	بگر خوار و جامی خوار کان
همین رشته را دیدم لعل	صیغی چو دیدم طبع چو	خریدار می خفتی چو	سخنهای من چون نباشد بلند
بیند که بالای این بنفش			خز می سپادت از زیر خورش
نی تابی که از دور دست			بنور تو چشم در هر چست
پراخ آید باشد هم از جنس	خبر او را با و دیدن توان روز	آنکه کله داری با پادشاه	که دارد و کجاست در صفا
کله داری که بر سر می	منه بر زمان از کله افسری	رو چو آن در سحر و عود	بسر با تو کردی به بشیر و دور
چه حالی بود رایت و رای	شش بزم منسج و بزم کلاه	تویی به آینه نصرت ارشد	رود و زای تو بر خواسته
کین که نشسته این با بکا	بهر سبزی ننگ و تازی کلاه	تو که مرده بر خلق فرمان می	بش خوار از زبانش می
که دار عالم تویی در جهان	که از دست بر سر کلاه	که کاه و کجاست در کشتاد	تویی پیش و ادای می پیش دار
چو داد پیش و پیشیت	سز و کوشی بر بیکان می	تویی بر این خفت پروردگار	ازین به پیش و پیشیت فرخ
چو شش نظامی کی لباس می	خزم هم به بیک کاه و سیکه	تانی بر این لباس طوسی نواز	حق شناسد ز محمود و بار
دو دست شاد از نو کاه	را و سخا و مراد سخن	بکامی با و با شده دست	حق دارش از و شاد دست
من آن که ام کاخچان کین	تو آن که آن تیر تان نهفت	بکشن مرا عقل تو نیست واد	بخواند ترا تیر تو نیست واد



در این کوهش چرخ است	زین کل که یکان پنج است	سخن را یکی پایه در ده شود	در قوتی هر دو سمره شود
مراب لبرست معدود دار	تو می خور بهانه ز من دور دار	که جلاب خجست در خون خام	برای مجلس بر سر در جام
توبه ای جهان جهان بیلان	دست تازه باد و دست چون	سرمه میخورد دست با دوش	باین جام کار و بازیست بوش
در چرخ از بند می نیاید رسد	بمذیت باو چه چرخ کبود	شیئا و چون چرخ گردان کار	برایت تو که دوش روز کار
در شش کمانی تو میسر و زباد	در فشد شیت حد و سوز باد	سپه از زمین رام تر زیر تو	دو شتی ترا صبح شیشه تو
وزین مایه کار این سخن باوید	مباد از حبه تو کسی مایه کار	فرستاده مایه کاری ز کار	اگر چه من از به کاری بزرگ
جواهر چنین آمد از کان کوه			سر خیلوفان یزمان کرده
که در دشت بگردن را چه دگر			اگر چون یک روان سواد کسی بود
بر دوش گری که با به سهای	ز دانش سوی دانش آمد و دی	وطن که پیشینه را داد و روز	بیونان نین را از راه دور
ز یونانی و پهلوی دوری	سخن نشان جیت بر مبری	در سبک کشت و از نهفت	و باغ فلک را با نیش نهفت
پار خنس یونان چه از خنس دوم	ز دیگر زبانهای سر مرز و بوم	که بر یاد و دوش چو کب روان	از آن پاسی و هر چنده روان
وزان جمله یونانی آمد برید	در مرز و دوش ای بر کشید	گفته اند دانش بود و تر	بفرمود تا یفسوفان همه
گزارنده مانند یونانیان	در کوشه و فرود جایان	کنا پتکان ست کیتی شناس	نخستین طردی که بت از قیاس
یکمیسر از حبه تمامه اند	کمانی که آن صخره بر خواند اند	به دوزخ که دانه آسن چو موم	حان صخره اسکندر کی کابل روم
بدون اسطوخاست پیش نشان	کونان چه خمار کو هر نشان	که در حث کینه چه در و سپهر	خبر یافته از بکین و مهر
چه بشت رشت شاستی	بان کار دانی و کار کاهی	بر پناه از شاه کشور کاهی	چنین پنه نوباد و عسل و ری
که هر طریق سر پروری	بخود کسی بر کسی بر ترسیست	که وفات نزدیک ما نیستند	اشارت چنان شد ز محبت بلند
به زنی بود مرد را پا بکاه	وز آن چنان شد که نزدیک شاه	بفرستاده پای به بالا بود	در پا بکاهی که دالای بود
شاه و یونان به شش لبند	ز دوشنگ شاه دانش سپند	همان نوی دانش بودند همه	چو دولت از پیش روان کرده
بجای کشش پیش بودی	سر نبوتی که چه بر چرخ بست	زمان کشت و زمام دانش گشت	کونان نه نوحی و نوحی و نوح

نمانده داشتی از اویم	بر او میخندی نه از تو میسم	یکی خرم که از شوشه سرخ سپه	و آن خرم که افشانه خالی خیمه
دش چو شدی سیر ازین عالم	و آن حسرت که آوردی نام کام	نمادی کلاه یکیانی سپه	نجه شکری بت بستی کمر
روی روی بر روی آن یک پاک	بر آوردی ز دل دمی در دنگ	ز شش پاسی بر با پستی	بر آید هم یاری خواستی
سران شمع که جالش آورد پیش	ز فضل خداوید ز جند خویش	و حاکم دشمن چه در پرده بود	نماند که شای و حاکم بود
و عاقله از راه آوردی که	نیار و مکر مغرور و دیکه	چو صافی بود مرد مستور و خور	و عاقله و یار بهشت و راه
سکه ز که آن پادشاهی گرفت	جانی بین نیک یاری گرفت	ز زان طغان بود که زرد روی	چو نیک را بر نیک نه پست
بکس بر جوی جویند داشتی	جنازه پذیران نمک داشتی	اگر پسر زن بود اگر طفل حسود	و داد خواهی به و راه برد
بدین راستی بود چنان او	که شمع کشته بر فرمان او	نبد پیر کار آگهان دم کشد	ز کار آگهی کار عالم کشد
و کرنی کی ترک روی گاه	ببندد بر چمن کی زدی آب گاه	شینه هم که هر جا که راندی چو کوه	بر روی دشمن عالی آتش کرد
ز پولاد خایان شمشیر زن	اگر بسته بودی هزار جستن	و زانو مکران چند جاده می	و آشیان شدی بند بار و ست
زبان آهوانی که وقت شب	بکلمه بود نه ی آفتاب	حکیمان با یک پس پیش آزان	و زنجار اندیشه خویش آزان
پیران زاهد بسی نیک مرد	که در شب و عایی تواند کرد	بر سحران تیر و دوش نیاه	و ازین جلد خالی بر دوش نیاه
چو کار که پیش با آردی	بشکل کشدن نیاه	ز شش گوگرد صفت بر آهستی	ز سر کوکی یاری خواستی
بر اندازد جده خود سر کی	و آن شغل بلندی بودی بسی	بچندین چنان یار یک شش	کشاده شدی آن که بر دوش
بتدیر پیران بسیار سال	در بتو می اثر نیک فال	چو زین که نه پسر آه سیب	و دایه غرض پیش با آردی
بکجا دهنی امی سبک کوش	اگر چیدی از سخت کوشش کوش	بر پیغام اول زاده هستی	بر ز کار خود در چو ز ساحتی
اگر دشمن ز روی دشمنش	بآتش شدی کار چو آتش	اگر آتش بودی بر آن در کلید	بافزون کران عاقله روی
و افزون آن چاره سرقاشی	بر و بان دن سترخ ششی	چو زخم زبان هم بودی سپند	ز زای حکیمان شده بره مند
حکیم از چاره سر اسان شدی	بر زنده و عاشقی اسان شدی	اگر از زاهدانی بودی آن کار پیش	بر پیغمبری بودی آن کار پیش
و کزین خبرش بودی شرار	بر این دنیا سیدی انجام کار	نیاسند به نجات پدار او	شدی با پادشاهی کار او



ز بهرت که در آن شمار شد	نزداد بهرت بکار آمدش	ز بهرم طرب تا بخت کاش	نمی یابد بهر چه در هیچ کاش
یکی روزی سحر زون آغاز کرد	در جندی در جهان باز کرد	ز بهش نشسته دامنش کرد	کینه بزمی کران تا کران
سکندر بر آید به تخت بنده	صلیانی یالغ دلان در شکند	کای و نشان زهاد و معاش	که سیتیم با یکدیگر خواجه تاش
نارم ز کس مایه برتری	که باشد مراد و آید سروریه	خیل ثامن سیکه و یکرم	خیال سری بود آمد سرم
بر امانیت راسی عفاف	از این تیرگی دارم آید ضافت	پند شما پند است	کز شما با کزنده مست
بپایان اگر زخم جاری شد	مراد و جگر خوار خاری شد	بگوید از بند خود قهریه	کم پردی مدلت گری
سراینده بود و در زم شاه	که شد از او پیش روی گناه	دشی جاده داشتی منت ربک	چکل تا در پوش بر آید و یک
فاناشی آن طغشند کار	بر آن جاده ز تابسی و ز کار	ز بس رخ زده و تملیح کرد	دشی پوش با جاده شد سال خرد
چو خندید بر یکدیگر ما و بود	سراینده را آفراده سرود	کهن جاده را کرد سپیدی کرد	دشی زید کرد آستین بر بزر
چو در چشم شاه آید آن نکشت	به کشت کای به بر بهشت	چرا به سرخ کل بختی	بختی میندان و آید بختی
میرت چراکت برق ملک پس	چو داری به پیش کمر شمشیر	زین بود و آن سرایند مرد	بجان و سر شاه سو کند خرد
که این جاده مشتاق بود و بخت	بروش و کز کز دشتی نیست	جز این نیست که تو عمل کردم	در دن را به پیر و جل که دام
خلق را به پیر و نه شمشیر	خلق تهم چون دین نیت کرد	شاید پانچ مرد و پستان سری	ز دانه سر کشته نمی بجایه
آنچه که خفان او تازد کرد	بخلش که پیش از انداز کرد	بگریه به چید و در گریه گفت	که پوشیده به راز و نهفت
که از راز ما بر کشاید بند	بگریه جهان به جهان بوی کند	چو از پیش پای چندی طرا	سر چه زین کشاید بند
به ارم در این بحر شره پوشش	چو عود به بر نیاریم جوشش	که خوابان بخاکت عود سپید	که در نر خند و دندان سپید
بشارای منی ره دل سپند	به آغازین رخو لیس به بند	بسی کان ز محنت ریایی ده	به تار یک شب روشنیایی ده
که صاحب روزش آن بود نام			
بتولی و کرکان بعبیده داشت			
که داستان ز نو آموز کار	که عمرش ده قرن آمد از کار	که گوید که جهان فیلست	که بر مغرب و شرقی آید کام
			که کیش داشت چیده داشت
			که به مشرب از کتب با لاف

کون

که چون برکنده پسته اندر زمان	بزد از غل حلق در کان	ز دیش که یونانیان دوشده	بکا خد دیش شش بخاشده
چو بر جای خود کاک حور کز	بر آست آریشی در فروش	دیش دگر بت سپر کار	یکی برین دیک بری
دو قرن از سر میکش نکشیده	بر اول جود و نه آتخت	لب که دشان مرد میات شنب	دو فرخ دشت زدی قیاس
که در پیکری کایه دار است	دشت بود در پرب و است	چان مر سپر بر آن دلبری	که بر دار دیکر سپری
ز یونان بیکر سواد او شد	مدیث سکندر به و کرد یاد	شافت از ایشان بهر روز و بوم	بر آیش دسکارتان روم
عرب را در آن دیده بگاشته	سکندر که صورت انگاشته	در این روی در شبها شاد و نه	که صاحب دو قرن لب داد نه
کان بود شان کاکه در شش	دو فرخ فرشته که اسکندر است	چنین کنت این خداوند سوش	که چون زاده زاده بودش و دگرش
به ان کوش چون پنج نکشیده	زور داشتی طوقی آتخت	دگر کوش را بکجه ان داشتی	چو کجش ز مردم نمان داشتی
بجز ترشاشی که بودش غلام	سوی کوش او پس که دی مایم	کمران غلام از جهان که نشد	بیکر تراشید محتاج کشت
تراشیده است او را که منار	پوشیده کی سوی او کرد یار	چو موی از سر مر زبان باز کرد	ببین مر زبان ز یک آواز کرد
که در زبان کوشش پیراوش	بکوش آورم کار و دگر کوش	چنان دم که مال آن پس	که ناگوشی انکوی بکوش
شدان مرد آن طوطی که کوش کرد	سخن را بیا از فرموش کرد	نکست این سخن کسی در جهان	چو کوش میشت در دل نمان
ز پوشیدن لاله روی زرد	که پوشیده و دانی دل آرد و درد	یکی و دینان رو بگشته دگر	ز دل شکلی آمد بر شش منداخ
به پند دید چای شکر	نکند سخن او آن چادر صفت	که شاه جهان از افت کوش	چو کوش سخن دل تنی شد جوش
سوی خانه آمد به استکی	که داشت موش نین سکی	شبه چوین شد از آن چایست	بآینک با دیکر نای رست
ز جبر سر آرد به بالا کشید	همان دست و دوی بکاشید	شانی سپانی آمد ز راه	خی و د بر پسته از فقر چاه
دل خود را بگشته شکستی	بر آن فی دل غیرشش داشتی	برون دگر شاه روی شست	از آن دشت بر پر چای شست
بنیادیه کرد و پیر و شبان	شد آن مرد شوریه و بر زبان	پیشانی بود و با آن شیه نه	که در دیکر دوش کوشی باز
دکان داری ساقی می مشرد	بآینک ساقی آن فی سپرد	بشارت از ده خاند و پرسید باز	شان دکان فی دگر کشت باز
که این فی چای بر آمد لبند	که شیر برت از نیتان شد	بر خمر دوش که دم اگر پاک	نشسته زدن تا نشسته زخم پاک



در راه جان و عشق جان مست	برین پزیرانی زبان مست	کشت آمدین پستان ساه	بهر بر دوسی وطن راه را
چو بشت غلوت و فتاد کس	زاشده ماسوی خود خاخذ پس	به کشت ای واد پسته مای	سختنمای سر سینه زار کشتی
که باز مرا به که پر داختی	سخن با کوشش که انداختی	زاشده بکان دستار شیند	باز راست گفتن جوانی بدید
نخستین بگوثره خاک رفت	و خاک در میان و خاک رفت	که چون شاه یاسمن چنان کرد عهد	که بر قیاسم سر و بیان سه
آنگاه راز پنهان دم شده شد	حکایت بچای مرد کشته شد	که هم خزان کبرای نیک ری	که کشته ام با دضم حندی
چو به دید باز جگر مست او	درستی طلب کردم گفت او	بهر نود کار در پستی شکرست	انی نامه پروردگار چاه شربت
شاه که در حرمش کار جهان	نشد نماز بر کس در زمان	به نیکی سر سینه و پایا کرد	شاه از دوازده تفتیش را کرد
چنان که از فخر لعل و در	شکوه کند هر چه آن گشت	بجاری که در شکست عاز شود	سر انجام کار آشکارا شود
منفی سازد دل صبح بام	برین زخم پسته برده و خام	از آن زخم که بر دل آب آورد	ز سودای سپیده خواب آورد
چنین گوید آن نژاد کوسینه			که از فیلسوفان بهوش نظیر
که روی کمرش چسبی کلاه			نشت از بکا در روزی کلاه
بجای دو ابرو و آرد و حسه	که به بر خنده جام جم	سی داشت آینه چون شتاب	ز نجران تب یا شرج و تاب
شکست جهان کام در کام او	رسیده بنوبه می انجام او	دلش که آینه بود پاک	از آن در دمی شده در دناک
بهر نود و یک کار دانا روم	خزانند زدنش نمرود و بوم	که چاره آن پری و شش کند	دل افش شاه زوشش کند
کسانی که در پرده محرم شدند	و آن داری که فرام شدند	و آن بت سی چار با شستند	شش از تابش پیر و اخشد
ز آن سرخ سپ از شکر گشت	ز دایره می شد در گشت آن کرد	از خاک که دل و دایره بود	ز تیار چهار دل حسنه بود
مرد آید از تحت ویر شده بیا	که سوزید و کمر پیر و دیمت	یکی خطه پیر امن بام گشت	تکر کرد آن بام بر کوه دشت
و آن بتی از حسن بام لبند	بشان بود و پیش او کوفند	مانای یکی پر باد و سوسن	کلاه و سرش مرد کافور پوش
و آن دشت یکشت بی شغل	کس و یکی روی که در کله	دش و اتان انکی بکشت	که بر پاشش بود و دیزک نهاد
لوت و کار نهش از جای پست	باین ضرری بام عالی نشت	رقبان بر زمان شسته و خشتند	شاه را به خواندن سر او خشتند

پادشاه تیر و یک شاه	سراپه و وید بر اوج ماه	خبر داشت کان سکه است	نوزاد فاش لبه اش است
زمین بوسه دوش که بود	در خدمت خردان که بود	پس کاوشش در پیش خانه	بکاشش که چسبیده اند
بدو کشت از نفع که داشت	وزن بربین یکی سر کشت	که دل شکم از کوشش بزرگ	که خوش گم دل بر او بزرگ
شان کهای خرد کثیر	تبع بر تمام عمارت پذیر	شکست ملک پر و زیاده	نایب سرست چشم بدور باد
تخم خرد که تا ششبار	زیر چه دارد به خاطر عب	پندیده شاه نشانی این سخن	پندیده واد که حبت اصل این
بدان تا سخن دان بدو بود	سخن گفتن او بدان در خرد	بگفت از سر داده وین بروری	سخن چون پلانیان سر سری
به حال آن تر لب باز گفت	شان چون شد که باز گفت	و کار به خاک ریختن بود داد	وزان بدو عای و کار داد
چنین گفت که کنگره بودم جان	که دم بخیزد دست چسبیده زن	آنان بزم داران که من داشتم	در ایشان سر خرد باز داشتم
مکت زاده بود در شهر مرد	سی طلق چون خرامند سر مرد	سی سرور کرده با لاش پست	دفاع کل ز غر و پیش پست
خود سی ز آیین رشتان او	گزارد بود خرم شبتان او	شد از که چشم خنسی زن	بیا شد آن نایب در دست
سی سرور زنده چون کشت	برین مکر او خلق بفرید کشت	مکت زاده چون وید کان دستان	بکار اصل کشت هم دستان
آنان پیش کان زمره پیشه	آنان تر لب و پیشه کشته	زمره می او به یکا می	گرفت از جهان راه دار کی
وزان نایب بود از نایب دور	پایانی از که وار نشد دور	و او پیشی ز هیچ و بزرگ	بنام آن پیا بان پیا بان مرک
کسی کوشدی مایه از جهان	در آن محنت اما کشتی نهان	نیزه کس از آن سرور داشت	به داد که خویشش با کشت
مکت زاده زاده آن زنج سخت	سوی آن پیا بان کرایه جنت	زینتی و فادار ویرنه داشت	که هر مکت زاده در سینه داشت
بفرشت کاش شاه و مناک	آنان ره که خویشش را ملاک	چو زوان و روی ناما بهست	سوی او خرامیدیتی بهست
بشناسی یکی را بر دوش بند	بر او حمل بر او را منکند	چرا مکت و بودش چو سرور دان	ز داشت برقع روی جان
سوی خانه جزو یک ترک تار	بچشم خردشش آورد باز	نهانخانه داشت دیر خاک	شاهش در آن خانه اندو مناک
یکی از ستوران بر او برکاشت	که او را پوشیده پوشیده داشت	بر آبی و نانی شاعت نمود	وزان پیش خردش خشت بود
مکت زاده ز نانی دستند	دل و دیده و دست سر سپند	خود را سر کشت بر حال خویش	که نانو چون آید این حال پیش



عروسش دیده را بجای ساق	دشمنی که در شربت نه است	پس طلب کرد عین شناس	کراغیه را دشت کجند پاس
پریخ زده مان چهره دست	آن تاب آن تپیک است	همان آب بدکش در آمد که بود	کاشا طلب کرد و شادی نمود
چو کشت از دایمش شربت	دوای دل خویش را بجهت	جوانم ز چوین دیدگان خوب چه	مکند زاده را جویا برادر
بشی نماند از خود طیب کرد	یکی نیم شام از تر متپ کرد	چو آست آن نیم چون در نماند	شامان کل صبح را در کار
شد آرد و شاه نظر بسته	همی ازم آرد و ما بسته	مکند زاده چون یک زمان بگریه	می بلبس مثل مشقه دیده
آنگون و فرخ شک تا یک شربت	شش جور حاصل شده هم شربت	بگویم که چون بود آن حسدی	سخن پیش از اینست نامری
شنیده چون کشته را کرد کوشش	بتر میوه در آرد و سوشش	بر آرد آن پنج و نام یافت	کزان پر خستی و جام یافت
در این بود حسره که از بیم خاص	بدون آرد آرد بر حسد خاص	کزان مهربان و خسرو پست	با قبل شعله داد و دست
بشان چون شبنم کجای ساند	در آید شامش شایب ساند	کسی را که پاکی بود و سرشت	چنین صفا و توان نهشت
سزاید از مردم که بر سیه	چو روزانه و تابش از شتری	نماند که ریت شویید و منزه	بند شام و دنیا بفرستد
کسی که سخن ما بفرستد آورد	بیل بشوش کان تنفر آورد	زبان که آرد سخن نامداد	بخامشش داد باید جواب
معتنی یکی روز بنوار زود	کراغیه در خنده هم شاد و زود	چنان کشت آن غز نذر	که ساکن کنی در سر این غزرا
هم از فیلو کان آن مرده بودم			
که بود از قیام جز حسد نام			
زیر نمان محشم را و	نمید چنان کس جز و آرد	خیزد بی داشت و غوی بی	سپهر کشت پری ز سپهر بودم
خز و مند و نازان بفر شک و	بقلیم و نا کشانده کوشش	از سطرش فرزند خود نام کرد	سزید شمشیرش نیام
مکند ز به داد و دیوان خاص	کرا و دید غمخوار کا ز اطلاق	کینر که که خاقان به داده بود	سپهرمان بنده بسته زد کسی
همان غریبی سزید و	سزید راول بایده داد	چو صیاد را آسمی آید بهت	بر قیام او خانه بدام کرد
همان ترک خن چنان دل سپرد	که سزدی غم شش از غم زود	ز شغری آدینے زود کا	روی هم از شش اشا و بود
سراینده است داد و زور	بقلیم او دل شاد و ریش	که کوی چو روز سزید	سزید ران امری شیرست
			نیامد به قیام او زکار
			چو سزید و در شش از شیره

بیتیم او بود شاکر و صد	که آموختی از او نیک و بد	که آموختش خودی بجای	نموده نه بدی بر او رنهای
سراینده بر بسته کشتی سخن	آن مکه بود و دشمن کن	و کردی او یک شایه و گیر	سخن کوی را بر کشای غیر
زینده یکتا که بخت و بود	تا بجزوان بهتر از من بود	سرمه را پیش خواند او پست	که چو نت کرمانیای تو بود
به مشغولی از داشت باز داشت	ز پنداشتی هر شون که داشت	چنین باز داد ایشین طاب	که بر پش او ز دوزی آب
مرا پشتر از آنکه بخواست شاد	بمن داد چنی کینه سیاه	جانی و زنیان بی جنب چر	بان هر بان چون نباشم مهر
بان صید و ماده ام زین کجا	که یکس شایه که سار و کار	پروا داشت که کان شیر خوش	به شیده پرستی بر او رکوش
بگفت آن چه چهره را پیش من	بیا به فرستاد لی اوجن	به نیم که مانع آن ترکست	آز سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرست و منه مانع	ز تابت را با نامی سپه	بر است و انیا کی تلخ خام	که از تن ربون آورده خلط خام
ز غلطی که جابر اگر ایشین کند	بلی آنچه خود را کز ایشین کند	پر دخت از شخص او مایه را	و تا که در دسی سیاه را
فضو یکه کران مایه آب بیز	بپشتی و از دخت و نا دلیر	چو بر کرد از اخطا طان مایه	بت خوب رویه و نا خوب کشت
طراوت شد از دوی و روشن تک	شاد از مرده پش آب و نیک	بخواه آن چو آن سر منده را	به و داد معشوق دل بنده را
که بستان و لا نام خود را باز	بروشا و مادر سوسای خانه باز	چو از خود چون در ضم بندست	بانت و کت این زن شکت
بجا آنکه من ده تدرش بودم	همه ساله در بند کاشش بودم	بر خود و نا که از کاز خویش	پادشاهان طشت نام بود پیش
سرطنت پوشیده و بر گرفت	ازین و لوری ماز و کتی شکفت	به و کت این به و لا رام تو	بین بود و شویله و کام تو
و لیل آنکه با سپکر آن کیز	ازین بود و بر بود و پش غز	چو این مایه در تن نمیدانیش	بصورت زن رسیده خویش
چه باید ز غن خلط و در جستن	بدین خلط و غن عاشقی ساختن	مرز آب حوز و ازین تیره خاک	کز این آب پشه آفتاباک
در آن قطره آب ناهمخته	بسی خرنیهاست ای شو	بکینه کن کزین و حشی ژاد	به و خرم من و خود را بساد
چو یکمک خلطی که باشد پر	چو دل پیش یک مایه و یک	چو دیدار شدش که دمانی دم	بکوه کشته انکین بار نم
بعدی چن پای او بود واد	و زان پس نظری نشیناد	لیکن و لیل میلان مایه داشت	که از حق و پنده الهاد داشت
و کرد و چو بزی و راه بشلخ	سی سر و کت میدان بشلخ	بشده و کرد پادشاه بکری	بشده و کس از مستی بجوی



کل دی آن ترک خست	شمال آید و راه میخیزد ز رفت	دل آشفته پس چرا به بکار	چو مرغان نند و بر غنچه
نقیصه دانا زد دست کوش	در میس بشک و زبانه دوش	پر بار با آن پر مهره دست	چه داند کسی با گمان چون بست
غان غولستان و از راه دور	دلش با این عشق معذور داشت	چو بکشتن زین دستان کیه مال	غولستان چشم خستنی
کل سنج بر دامن خاک بخت	سرایه یل غلبه است کی بخت	ز دروغ خاک آن پر زاده را	چنان کان پر زاده کان باور
نکته پشته زانکه آزار بود	از این به کینسری مراد بود	سمان سوی خند مشکری پشته داشت	سمان کار دانی در اندیشه داشت
فردس طرح دوی می شد	پایه نهاده جانش بود	شکسته کلی خون من غرور داد	بهر من نه کس در جهان مراد
چو چشم مرا چمبده بود کرد	ز چشمش چشم دیر کرد	برینده چرخ انجانش بود	که کسی در آفاق سرگزین بود
بخشودنی کان مراد بود	یکویم خدا با دشمنه و ازاد	در طالع طرزدست ازین	که چون نکند استیانی کن
وزن کان شکر داشت کن	عروس شکر خنده مستبان کن	چو طرای شیرین می سپاسم	ز طرای کرمی خانه پر داسم
چو بر کج شکر کیشم صفا	و که کوری کردم انجانش	کون چون عروسی ندارم بهر	برضوان سپردم عروسی و ک
دانا که با دایع حدین عروس	چگونه کنم حدین و در پس	بار نادر هم قدرش پس	بین دستان خوش کم وقتش
منفی با پستانی زن	مخاندنای معانی زن	من خندارایان یک	کرامی کن و کرم ترک مرا
کین فیلسوف جهان دانی			سخن را چنین کرد بر ترکش
که قبلی زنی بود در ملک شام			از میری چه بدید استش کونام
بسی قلعه نامور داشت	ز پید او به خواجکه داشت	بر او کشته بدخواه او چه دست	بکارش از آرد و دیه گشت
چو کارش ز دشمن بجان آمد	بر کار شاه جهان آمد	بان تا بنوا نه نشد و دشمنش	سود خرم از کله با اویش
به سترش بهر خود رسپ	بان داور کی کشته ز او خوا	چو دیدش که دستور داشت برود	درین انش بچین کرد
آن داه خا می رسان شد	بر او دشمنی آنسان شد	بند شکری سپش انای و	پشته کشت کتخ سب
دیگر کیزان آیین پست	چرا که نشد محرم آب دست	ز پر میرکاری که دیه نداد	نقربت مر که کاه از کشت
دستی چنان که سب از او بکشد	خوابی که بر پشتهش آبی نید	چون دید کتخ بر پیر کار	ز کار و از کشت کار و زار

نکته

زینلی که باشد زمان را بر د	سوی کشت پیکار و مرد	نفس داد و دانش آموختن	چنان شد آتش از جستن
از سحر و دانا به این دلخوا	دانش خویش کجا و باز	بسی در جان در ناسخت	بسی کیشای ناکه گفت
آن علم کسان نیاید بست	یکایک خبر دانش از هر چست	ن دانش آموز دانش شست	چو لوحی ز دانشی در شست
سوی کشور خویشتن می کرد	بنایان پسم به جای کرد	بآن داری استگانی شست	بآیین خود ترک رایی شست
چو دستور دانا چنین بدیکا	که بی کج شدن شریا	بآن به بر انداخت گیرد	با گیر خود در شبش گیرد
بدان کیم با بر میر کشت	لبت نام علم اگیر کشت	به دانش خویش دستر شاست	به کجی چنان دانش آرام کام
به ستوری شوی کشورش	زشت و پاکج و با لشکرش	شاید چون سوی کشت بنیشت	به آستین ملک باز یافت
چنان کشت مستقی نسا و باج	که بر داشت از کشت زود خنجر	با گیر دانا چنان شد تمام	که کردی نه چو از شک تمام
چو زود تر از دلی اکنس دینک	که آرد نه بی تمام و به چنک	ز شک کشت کس نیاید شست	که با نسل بدین سمنش کشت
به کاه و امر که مرد داشتی	اگر حریفی بدین نه داشتی	بهر نه که بریزد بر ناست	سکار از خنجر نه داشت
که می بکمان دانش پست	از باب دینا شد شکست	به شید است ز راه آمد نه	نیز و یک آن با کاه آمد نه
زین بر سر داده کفشد راز	که ای جهان از جهان بی نیاست	تا ریم چون و گیران شست	مکرد جهان کردن اندیشه
از کج جهان در شست نه دایم	به قوت کی و زود و دایم	تا که با قوت عاجز قرار	کشایی به بار و در کج باز
در امور از دای و در خویش	به چری از علم اگیر خویش	جایا چنین کج و کو سریت	کجیه در کج با بر کیت
مکر قوت را چاره سازی کیم	ز خلق جهان بی مینا کیم	از این کج نهان حسرت یافتیم	به یار کجیه بشتا یافتیم
نمودیم خواش این کان کج	که در دیشی آرد و ما با رنج	زین کار سزای و صحنه	بآن خسته کشت خواش پر
کی منطری بود با آب و رنگ	ترنس بر آورده از خاک رنگ	عروسانه شد برین طوبه کام	بر دای سیه سبب بر کرد کام
بر آورده چون ز کس شک سپ	بوی سیه هر دای سینه	سپسی و کیسوی مشکین کند	وزان همه نادر و باج و بند
بنظر کان کت کیسوی من	بر پینه و طاق ابروی من	نمودار کسیر پنهانم	به سجد و سمن پنهانم
نوشته کا زو آن داری	حلقه شد زبان بران زبانی	بکی باز پسته از نوی حبت	که آن جره با بوی وید از حبت



آن که قهر می کرد	بر شک و ناگهی بسپرد	دگر روز خواش را پیشد	و آن باب فضل و کرم شد
پیر روی بر طاق منظر نشست	شادان تی حذر از دست	حدیث سر که مردم کیست	که سازه آن زیر کان کیست
جان صغیر از غم که کان را بست	سخن چون که چو کیمیا پرست	نیز شد کی کرد و مری پیوست	و راه آیین خل بن کیمیا
مانا رسید این سخن که نیست	بنا و نرید اندوه و غم نیست	که آن کیمیا که اندک کیمیاست	کیا می فهم که مر کیمیاست
برای که دیده نشانش دید	چنان شد که گنج جانش دید	نیلونه چو کاه شدن زب	که بر آن جزا آن روز زب
حدیث طریک پا و آتش	جوان هر چه بشنید با آتش	بهر حاجت از طریک زدوش	بجند و آن نعرش از بگوشت
طریک چو تنیفا سازد سپه	سپاه روز منی و منیش کیم	مرادن که از نو کیم شد	اگر تا با من از کیم و سپه
درین داری چکس کم نزد	که در بازی کیمیا دم نزد	سکندر زیوان خبر داشت	که بر کج ز ماریه داشت
بش با کشته کان مایه شیر	بسیه افکند که خواه اسیر	رقی کار دانت سامان شناس	اندک کسی سیم او را شناس
نیز پوشیده و گنجی خبر داشت	چون گنجی نیابست	با منو کیم نکند	صد فایده از الهی تر کند
آن شتر گنج نه ساخت	که عازون بجا که انداخت	کش سر بر دستخ شاد	جهان نه و کیم و کیم و سپاه
سپاه آورد و دست از این	سپاهی کرد و کیم کرد کج	باز از او شمشیر داشت	که کیم و کیم و کیم و کیم
بند پران شد که آن خاک پاک	بند پر دشمن نماید پاک	چو آرایش ختم شامی	به سوز و آنا رسید آگهی
کربت بر خدمت شیر	بسی فویش آورد و با او کار	که آن فن زنی پاک است	جای خوی را کیم تر چاک است
کربت در ملک شام	بکمر کیم و بند دست غلام	بسی کشت چون چاکران کرد	بجندین نمرست شاکر دهن
نشان دل برانش بر او ختم	نشان بی چه چرخ آمد ختم	که چنان دست آورد از کیم و کیم	که کرد و خلق جهان لی بیند
بر او طالع دیدم آن است	بهر دادم آن کج و از او پست	جوان سر که این صفت آید کیم	جای نام و از کج او در شام
بشیای طالع مایه پشیم	بهر مایه کیم شد مایه کج	کیم کیم کیم کیم کیم	بجای پریم نشاند شام
چو شورش مایه دست یافت	دل خویش آن مایه دست یافت	چو دست کرد از دل شد بود	سوی مایه کیم نشاند و زد
بهر دست و مایه شاد آورد	حالت قاصد می سر بر آورد	که کار و نرید شینین سخن	کشت و از نرید کیم کیم

<p>دستاره را بر آست کا          به در کج وادون دلش          منقح پادشاه نوازی غریب          شیشه و چرخش در صفای          به کم نه تشنه چنان سیم سنج          کس که ز کان کج دریا شکو          سرانجامش از آنکه اشک          تا پنج کیال پیش و کم          یکی ناتوان مرد و پسر          نه پیشه نه بازار کافی نه نوع          بخلوت که شاد و دلت پر بس          درون فتنه و بیدار نه بین          بسی نیکو به شاه و اگر دیار          شیندم که چاه وطن پاشی          پای چرخ کج و دست رنج          و که بر دروغ انگلی بی اساس          زمین پر سپهر آفرینگر و باز          رعیت زادت چنان در شیشه          به کفر صفای و دشت          چو شکر گشت کا حال خود باز کو</p>	<p>دستاره کجی سوی شمشیر          حال از خود و کینارش          که سازد و نام سوز طیب          روزی با بر جمع شده یا زکو          بشاد جان صبر و داشت          بدست آفریده است چندان          ز آبی روان و نه مانده          چنین حال را چون بود اصل و فرع          ز تشیع رنبار و آواز کو پس          رنیر بس چن خانه که آفرین          سخنا که از کج شایه کث          پیکر روز و روزی پر خستی          و که زمین الیستر آید کج          سه مال بتانم نه پاس          چرخ کج کاشی که در خنجر          که کر جان نوازی به پشت کشت          زخم بر این خاک درگاه          بگویم که این آب چون شده چو</p>	<p>که چنین تر و زوی کجین سنج          درم و آن تشک کینه          نوازی که ز قور و مایه بود          که بی سیمی آمد ز پیکان بوم          که شنه نوازه کار و انهای کج          یکی تمت ز نر نی هست          نه در کاره روح زور کینه          ز غیش آن صاحب پاید میر          خرد که در این و خوشی گشت          ز حال او با پیر سه نهان          بخت و دلت شیشه سوی ارگاه          جان بخت و نواز نزدیک شخت          نه خند که در تو و به سپهر          که شوانش کار وانی کشید          زمین اینی هم بر هم به مال          بجز راستی بوز او و پست          به یکی شده در جهان و او تو          بگو تا با شام از جمله دست          تسی دست بودم نه بر که و ساز          که شتم و پسنیدانی به ست</p>
--	---	---



در آن پشیمه نوای بود	در کار و شستم و فای بود	بشری که دانه بودی منشاخ	شود و دل بر تا تو شک شاخ
ز سر سر ساید میت خستم	ز بی برگی آن یک پستم	زنی دشتم طایع و ساز کار	صدا شد آن زن زمین مابار
بسختی می کشت بر ما سپهر	شد از نو کردید و یکا مهر	زن پاکد من را پر زنی شک	شکینده با من پیکان شک
چو آمد که زان او من نه از	بکفکینه که من آمد بین از	خیزی که بودش بخودن هیچ	بندم بخودن و در خانه هیچ
من زن دکان خانه نشا و پس	از آن شکای شوی فریاد رس	اگر شو بر بیانی بچنگ آوری	من مرد را با زنک آوری
و که ز چنان دلی که رستم بدست	سنگاره شد با و کشتی شکست	چو من دیدم آن نازنین را چنان	مردن رستم از خانه ای گمان
نماند آن سبانه کبوی و بهر	دو دیدم مگر یادم از تو بهر	ندیدم در یگان نه در بسته بود	که سختی بمن سخت سوخته بود
رسیدم بر بر این دور دست	در دور کی باز بین کشید پست	بسی که دور را نه که دم طافت	شاید چون دیدم سر کافت
سرای کس با شوم پال جود	دری نهشته بر و دور کرد	از آن آتشی روشن اندر رخ	در وجود و خردار ما سخت
یه یکی دیدم آتش پست	سفالین سپیدی را پزی پست	پاشش نهاده که زنی منشاخ	نک سوده زب و در شاخ شاخ
چون یکی مرادید بر بست روز	بر چپه بر جود که در دور	بمن بانگ بر زد که ای دوزار	پشون من چو آید سپار
ز روزی و نه در دست است	بر روزی شدن پیش زان حیات	سرا نول کی و تیار خویش	دو ماهم آتش در کا خویش
زبان بر کشادم بآیین زنک	و خاکم آوردم او را به خنک	که از پس زانی بی یایی	که شدم در این خانه میایی
چو از روی چون تو شید اقلی	میسندم با خنده از سر شید	مگر که تو کارم بجای سپید	از این پس زانی نوای سپید
چون یکی زبان مرا بر لب دید	از آن که کجا شیرین شید	کجا حزی با و دانی سرود	بکشم می ششم آور دور
از او بستم در حاشی زار	زنی ساریش پرده بستم سار	سر زخم بر و در بکا شتم	سرودی فرسند بر و دشتم
در آوردم او را به بانگ و خوش	چو یکی که از کرمی آید به خوش	کسی جز در بخانی زان منال	کسی که گفت پایانی با امید مال
زوم ز خویش زکی فرسپ	مردن بر دم از زبان یکی شکیب	مرغیانه با من در آمد به کار	بهرت شد که در آتش کار
که امشب این کلخ و یار یک	پاییده مالی که خستم در نک	و که زکی مست منم از من	که می خور و نشنفتی با من
یکی که رایا خستم از نفعت	که هیچ از و نایش بر نفعت	مگر که سیتیم چون از و نا	ز دل که در آورم هر کس نا

ز بخت آن همه سیم روز	خاناکه یک پشته مانده در	پیش رسیدی و تومان	رو است حکم تو بر جان ما
شرطی که چون آید روز	کشته که هر سرخ و یاقوت روز	تو در کج کاشانه پنهان شوی	شکینده چون شخص چنان شوی
که من در دل آید موشت	کزان آید باز سپاسم کند	آن کج کار و پیش بارم	یکجی ششتم به شش خرم
ترا تیر آن قستی مایه	و تم نادلت کرد از کج شاد	سن و کی اندر سخن گرم بای	کزانکه بگوشت آمد از پای
برو چشم در خشمیدم بر کج	کمی خاور و خاطر کم که تیغ	برآمد سیه که چون کال	پشته آید و یک پشته مال
نماوش بختی نکردن بیز	برو کردی سخت چون نه شیر	آن پیش کاشانه پشته را باز کرد	یکی غمزه زان شور با باد خور
نکه که در سزا داد و خفت بود	جان کرد و باد که گوشت بود	برو تیغ چو لاله بر کردش	هرش را پنهان کرد و هوش
من اینهم آید آن که گشتم ز پا	و که مایه و خور که گشتم بجا	چون یکی سر بیاورد و برید	شش را بجز خرم و برید
یکی غمزه درشت گرفت و دوش	برونفت و من غمزه بی غم و دوش	پس نشا قی کان ریاه و بار	نکه که دم آمد و که بار و بار
و که غمزه را چنان که حسد	بر این پیشینه و دشت بر	چون دیدم که سبزه را دور بود	شش را غمزه شمای و چو بود
از آن کج پایشم و عجب تاب	سوی پشته کج که دم شتاب	پشته آید و دم ای پشته را	چون یکی در کجی گشته را
وزان شور با ساغری گرم خوش	بودم سوی خانه و غم خوش	چنانکه دم سوی پان خورش	که بر دژم کس نشاید پیش
چو در خانه و غم بیزوی بخت	نما دم دل باز دشت جنت	بگوشت آمد از نو راه من	وزان شاد و تر شد دل شاد من
بزن و دم آن شور با باد خور	پس از غمزه که در می شکر کرد	روز و غمزه و دم حسد	پس بود و باشد میر تیغ
کشد دم که دخت سر بسته	بر هم سازم دل حسته را	پس دیدم کی کج کاشانه را	یاقوت و از غمزه و انیس و داو
یکجی چنان کان که مر شد م	وزان شب چو در یاقوت گشت م	بر دژم فروخ دم شاد گشت	که با که در کج غم زیاد گشت
همه مال من زان شب آمد و دید	کشت با که به کمر با کلیه	چنین بود که کینه را سر گشت	سخن کا با چاه و قی در گشت
شاد و غمزه و غمزه و غمزه	بهر حست از حال پونه او	شد آن کسری مر و از غمزه و غمزه	انمود آن طالع آور و پیش
شاد آن غمزه و غمزه و غمزه	بر و الیس و اناف و ستاد و زده	که احوال این طالع از غمزه و غمزه	چنان کن که از غمزه و غمزه
بد و نیک او را انیس و غمزه	چونانی نمان آشکارا بگو	چون آید و الیس و غمزه و غمزه	سوی حشران که دینگر کا



نظر کردن بر یکی باز جست	شد حال پوشیده بروی دست	نوشته و دستپاها را باجا که دید	از آنجا که از کس حکایت شنید
چون نامه حکم و العیس خواند	در آن حکم نامه شکستی خواند	که این با نوا پندار و است	که از نور دولت خدا و است
بوی برکی اندر انداخت	چو زاده ملک کاروانه است	پیر کشت مسخر پذیر و از راه	نوا کند سپهر و نوا را راه
مانا که چون آید باشد بجای	نموده بود بر سپهر کج نای	ز غیرت شد چو در باد جوش	نظر کرد بر مرد که سر فرودش
پس از آنکه بسیار بنوختش	یکی از نیرمان خود ساختش	مغنی بر این خود ساز گیس	یکی پرده آتشک خود باز گیس
که مادر بر پرده شک نیست			بهر پی مسخری آتشک نیست
بر مدتی غلبه خان روم			فرام شده می زمره زود روم
سایه شدی بر شکسته ای	سخنهای دل پر جان شدی	کسی که خجسته می ترشدی	بر حجت جان سروران سر شدی
در آن داری سر حیرت	بخی کشان زنده داشت نشد	ز کس که او می شناسد	سخنهای او در سر من است
ز بس گفتن از در میان	بر او شک بر نه پیمان	هم جمع کشد مشا و تن	با کار او ساخته انجمن
که هر چند او بگوید بانی گویم	سخن کرد چو پیا بود شنیدم	تقریب همیشه با کار خویش	باین کار توان غنی بر پیش
چنان عهد بشد با یکدیگر	که چون سر فرنگان بر آرد	ز برای او آب بریزی کت	ز آن که بعد از خاک پری کشد
سخن گفتش در میان دوستش	خبر از کار کار کینه کوشش	چو هر مرد سخن گفتن طاهر کرد	در دانش اریزی باز کرد
بد نکته حجتی باز نیست	که چون بر در دیده دل نشد	زید آن سخن بار بیانش سپند	جز آنکار کردن سیاه لبند
و که با بکلیه ز کشت	اساسی در که از نوشت	پانی جان روشن پذیر	که در دل نه در شک شد جایگر
اگر به بد آن سخن شکوه	با کار خود دیدشان رسم کرد	سرمه با به از راه مشکل کشی	مرد آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای ز پسند و دلزار	بر ایشان نه در خانه ضلای دار	ز خانه نمانک چیدن جرس	سری در ساحتش نه چنان کس
چو گویند عاقلان از کشت خویش	زین کشتیران کلو کشت ریش	خبر داشت از راه ناهبندی	ستیزند با حجت ایزدی
چو در پس زخیش شانی یافت	بجسته روی از پتان یافت	برایشان یکی بانگ بر زد که ای	بجسته کس قیامت بجای
مان بخت بر جای مستاد مرد	ز خشن شد و ز کشت شد مرد	چو در پرده راست کج باشد	از این خفته شان رخت پر خشت

سرکند چون آب و پای و شیش	سر دی سر زنده بر جای شیش	سکندر چون پات اکا کشت	چو غم زان آهنگ بر کشت
آن چو سر و دایوش مشک	یکی سر و ترمانه و شمشک	پرسید سر زنده کشت	که مت در آسمان کرد باز
بخلوت چو پشته با سر کی	آن بستان پستان نوی	که سر زنده طوفان مشک	بجوش می ماند مشا و چش
پانی که باشد به حجت قوی	زنا زنی باشد نشوی	روی را که جاتج تارک بود	ز آن بر زمین نامبارک بود
سرنیت روی از تره منتن	شقایق اریدن حشمتن	سر زنده چون در ایکنه	سر زده غیش آشکارا کنی
منفی ساعی انگیزه کرم	سر دی بر آرد به آواز زم	که کر مکر که در این کار من	که دی کرد و ز بار من
دل ن چو زور و دلی و زحرم			
و زنده نزع سینه امید			
سکندر شست بر تخت روم	زبانی و پش و مافی چوم	در فیلد فان رده بر روم	به پایش که شست و صف روم
بمقدار و دانی پیش و کم	غیر شاکت و کیوی بسم	یکی از طبعی سخن پاک کرد	یکی از آبی که باز کرد
یکی از بیانی باز داشت یال	یکی سندی کشت و یخیال	یکی سکه باشد فرشتک زد	یکی لاف ناموس و نیز نک زد
شاعر کمان سر کی دین	بزرنگ و ز عالمی سر شیه	اسلحه و دل کر می شیت شاه	باز و د جسیه کی پاکجا
که اهل سر را ستم چاره ساد	از علم و کج بند و ان بی نیاد	سر شده حکمت بمن شده	بر حکمت منم و جهان پیشوا
فغان علم قرب از من آید به	فغان کس طاعت که آید بشینه	روغی نکوم و این راه ری	بر حجت زلف نام آوری
زیر دل ساد و فکون او	ز به ناما شتی به حستین او	فغان کس بر آشت از آن آهنگ	که تادی او داشت در حله فن
سر دانی پاک از دختند	محسن و رقی ز او آموختند	برون ف و دی از جهان کیش	چو شمشاد از زم شده بود
شب و روز از فیض چنان نخت	کافانی برین آورید از نخت	بکم در شده از خلق و ی که کم	شک جت از او این منت غم
کسی که ساعی ز دلکش کند	صدای غم آواز و شمش کند	چو صاحب رصه جای از کم گرفت	پی چرخ و دینال الم گرفت
بر آشتان ناله کاما سده	نموداری آور و انجنا به یه	ز آن ناله و انبت از روی داشت	ز آن پرده و در که در داشت
که دی تپی با و مت سر و د	بجرم از با و د و بر بست رود	چو چرم آمو بر آه و مشک	ز برای پاکش از خوب خشک



در آنکه بان هم و سیات که خواست	یکی میل از رخون کرد است	بریز و به هم ناله رود حسین	یکی نرم ز رخون دگاه تینه
زری و تینه و بالادین	رناخت بر ناله کار و شیر	چنان بتان از آرا برست	که بر جاکشده مرد و پای بست
چنان بست که آتی تا دور	بر آن مدد باشد یک یک	چنان کاوی ناله زان را	بر قص و طرب چهره گشتی سرا
سایع و بیام بان سار نیست	یکی گشت پیدا و دیگر گنجست	چو بر بست بر ناله هر یک	بر ستادش ماه و پستان سی
ز نویستی آورده ساری برون	که از آتش کس چو در سوزن	چنان ساخت بر نیتی از رخونش	ز ناله دل را به رخونش
یکای سید این نوکر زوانت	که دانا بر او چو عین ساخت	عبادت آن آنگاه ناله حسنه کی	ز رخون حلقی یاقوت عسل آکی
حدا و از آن رخون شده تمام	شد آن شک نیست به با خود خام	برون شد بهر او بر رخونش	بهر بیت از آن ساختش
خلفی چو سر که در جود کشید	نشت از آن خط نوای کشید	دور دام از یسایان و کوه	دو ایند دور که دما کرده
دویدند هر یک به او از او	نشدند سر بر خط و سپاه او	هر یک به رخونش شد پاک	خاوند چون مرد بر روی خاک
ز کرک جهان کرد به میس و دوز	ز شیرین داشت پردای کوه	و که بستنی را که داشت باز	به ناله و آواز و نایب و ساز
پناهی آن دانه در خورشید	که آن چو روی باریش آمد	پراکند و گشته بر روی شست	که دار و پاد چرخین هر گشت
بگرد جهان این گشت فاش	که شد کار قوت یاقوت پاش	مظالم چمن پرده ساختش	که چو روی کس این پرده شست
پاکت او از آن شکست دور	که از تری آرد خلک و مسدود	چو بر بستنی باز گشت حود	بخشید بر آواز او دام و دود
چو بر بستنی دیگر در شتاب	بهوش آورد و شکست از خواب	شد آواز او بر درگاه تینه	که باز دست بایز شد هم ستم تیز
از سطر و نشین کان شمش	بر آن گشت زین کار میسند	ز ناله آن زین یک شک دل	چو رضی که در رضی حبس
بر اندیشه شست در کج کاخ	دل شک را و میدان سنج	بخت آن در میان نویس	که ششی عیب بود و شدی عیس
در آن کار حوی می میج و دود	بسی بود و شب با بکرت سپرد	هم آخر پس از بجای دواز	سر رشته از زیان است باز
برون آید از نظر های تینه	که چو باشد آن ناله و دین	چگونه رساند نوا سوز کوش	بر دوش و آرد و کار به شوش
همان نسبت آرد و ایش ببت	که دانی پیشین بر پرده بست	بجوشد پرده را باز کرد	طساعت پرستی خاک کرد
چو از نو شمع آن ستم شوش	و که گزید ز رخون فاش	و آن نقش بخت باری نداد	که پوشش را آرد از شوش

بگوشت نام و خورش آورده	زنی که در خورش سوش آورده	زانت چند که بنت گرفت	زان کار گرفته مانی شکفت
چه عا جوشد از دمایستن	در سیر شایت سرتافتن	شد از راه رخت به قیسم او	غان داد یک یک به قیسم او
پرسید کان نسبت دل سپند	که شش حاکم از که نه رفتند	نه نام که در پوره آواز او	یکوشت چون بر پدم سپار او
فلاطون چه دانت کان نه زان	بیتلم او کت صاحب نیان	برون شد خطی که خود کشید	در ساخت تانست آمد بدید
بر پیوستی اربنت او شش	نماند سر بر خط شش	و که باره در بنت شش	کار سطر حاجت همچون شش
فرماند نه کشته بر جای خود	که چون چسبید بر آن دام و دم	از آن اولین چون سوش آمد	چه بود آنکه در خورش آمد
شد آنکه که دامی و پستان نماند	به تان بود دشت پوشیده	تا که چند آن آواز خود است	که آن پرده کج بر او کت است
چه شد حاکم نسبت او کت	دشت آن آواز خود است	با ست از راه منزل تازه کرد	در ای او پیش از آنکه زده کرد
سکند چه دانت که در سر علوم	فلاطون شد انتا و شش هم	به زود جانش آن پس روی	بیر خودش و ابالاتی
شقی یا جنگ با سپا کن	بکشتن کل را و شش او زدن	را از نرینه نچنگ خویش	زادی که کن با جنگ خویش
بر آمد کل اینچه آفتاب			در برده سر و پای بر آب
نشت همه زیر کان که دشت			فلاطون میالا با کت دشت
بر او زنگ نه شد شقی و	زده بر میان که مرگین کم	شد از نرینه که در پوره ساخت	عجب ماند کان پوره چون دشت
پرسید از او کای جان نیده	با و ده مکنه عینبار غیر	شاید به چل دانش کلیه	زای شاد و شش آمد بدید
روایت کان خواند به کس	که بودش قون از شادوست	خیالی از کجاست این کار	که ای شاد بان میست
فلاطون پس از آن فرین نام	چنین کشت کین چرخ فرید نام	ازین شتر ساخت فسون کری	که یاب دل ماین به بری
که آنکه که داند کان ساختند	بیزنگ و امن بر انداختند	یکی که ایم از صد و این زور کار	خاندنیکه را از آموز کار
اگر شاه منم مایم اندکی	بگویم نه از ده که از مسیدی	اجانته بید از سر پستان	که داند که کویه ای پستان
جان نیده و نامی و شش منیز	چنین کشت کای شاه دانش پز	اشیدم بجای که کوی یافت	بر شکل شکوه فرین شاکت
بر انداخت نامن کل از خاک	فلسی به یاد از زیر خاک	قطع و پس قالی ریخت	زان صورت اسپا کج



کشته ز پهلوی سپید	یکی ز چن رخ تابک	پوشیده آن رخ ز تابک	هر صدف پوشیده در بای
شانی آن شرف وادی گشت	خاک سخی دید و ساد و گشت	طوسی در خشنه و دیو بی	شبان آن شرف وادی گشت
سوری سپید و در پیکش	یکی ز رخ با کلبه در خشت	و آن رخ از نور تابک	نگه کرد ستربانان پستور
دراغ خشت وید ویرین پال	نشت یکی سوی سوسن زغال	به شش از نیک و اکثری	نیکینی فیه زنده چون شری
براد و دست خور اسبک تاز کرد	ز نکتش اکثری باز کرد	چو اکثری دید و دست خویش	نهادش بر دوی از کشتن
در کشته شایانجا پامت	ستوان را که در پیر و شتافت	که پیش در که و میرفت شاد	شکینده سپه و تاباداد
چرا زایت سبز نیک سپهر	بر آورده بخون تابک	شبان رفت ز نیک صاحب کل	نگه بود بر که و محسب ایل
براق تا نیکین رانده پیش	به اند بای کم و پیش	چو صاحب کل دید که شبان	نگه دار سحر چو کبک سینه
پرسید احوال میشت و بر	نوشته وادش بولی سپه	شبان از بکام گشت و شین	زبان تازان گشت از دایم
و کره به دیار گشت از نعت	که صاحبش بر دوازده گشت	که مردم سپه کردی از نعت	و کره به سپه شوی از نعت
نگه تا چاه خون و آه خستی	که بر خور و خن بر قتی و خستی	شبان از عجب مانده از آن داری	و آن کار جت از خور داری
خیان بود کان و مقام پست	بنا تم سخی کرد بازی پست	نیکین دان او را چه زود و چه	کمی کرد با لاسیکه بر دیز
نیکین تا که شایان مستار	شبان پیش مستار و آشکار	چو سخی کن دست کردان شدی	شبان از نیت و پنهان شدی
نهاد نیکین چنان به حساب	که دارنده وادش حجاب	شبان چون آن بازی کا گشت	شبان از نیت و پنهان شدی
و رانده بازی کی ساختن	چو کردن و اکثری ساختن	کجا بازی پنهان شدن داشتی	نیکین از نیت و پنهان داشتی
چو کردی به پید شدن ای خویش	نیکین از نیت و پنهان داشتی	به پنهان و پید شدن کردی	نیکین از نیت و پنهان داشتی
کمی روز و خواست پنهان براد	نیکین از نیت و پنهان داشتی	بر نیکین شخ مندی پست	سوی پا و شفت و پنهان داشت
چو خالی شد از خاصکیان نیکین	برادر که پیدان خویش	دل پا و شفت و پنهان داشت	به پا و شفت و پنهان داشت
به نیت اکثری کام تو چیست	فرشته و تو به چای کیست	شبان کشت پنهان زود باش	بن بکر وادش خشنه و باش
چو خاتم ز پنهان مراد کس	به بین و خاتم مغزانت و بس	به پا و شفت و پنهان داشت	حان مردم شرمش از نیت

شبان بچون کردن از کشت	که آن پادشاهی به باریست	که این چنین که از کشتی	چگونه رساندش به پهنری
کیمین نکر کین کین ساختند	بجکت چکه برانده خستند	چنان باید انجخت نیزنگ و سنا	که مادر پناهم از این مرده راز
بسی کردم اندیشه را بسنودن	نیاده و دم این سبکی را برون	شاکت روی چشایان شنید	بر آن تیر کین شمشیر و نه بدید
همه پس از آن آن آستان	گرفت جرت بر آن دستان	منشی این ساز چار سوز	شاد مرا که زمان بر سوز
که این توانی بریشم نواز			
چنین گوید آن کاروان فیدوت			
که یونان نشینان آن دکار	سوی نه برده اند آموز کار	در دنیا بنشیند آسایشی	نه زیدشان سهرت آیشی
نکرده اند آلا به نیست کوی	بسیار دانی و اندک خریس	کسی که بخود بر توان داشتی	طبع آن زمانه انسان داشتی
نکرده اند در سرایت مکود	پوسیدیت که دافت مکود	مکودی تشم نخودی بنید	از این مرد که در جسد و ناپید
بر عاید نه از آن پسم دردی	که بخت بنیادشان نین سزای	زنگی بر یکاشید نه بار	نیز نه کشید بر پهنر کار
زمار از مردان سپه دشمن	بر و نه و باین فیا خستند	یکدیگر چنین بود بسنیادشان	که بخود گیتی بر شاه و شان
یکی روز فرخنده از صبح کار	زوزانگان بوی آست شاد	چنین داد زمان به لار بار	از ما من ندان و کس امر و کار
فریخته و فریخته بر طار	کهنان ترکپ و اخلاط را	ز ساد و بر طراد با جیبت	ز ساد و بر طراد با جیبت
زمانی به به کار خرد خستند	بر آزی جاده بر سنده و نجام	ز سپه و راهبر و دانا خرد	ز سپه و راهبر و دانا خرد
به دگمت ره با سکه ز بکو	که هر چنان دین دنیا بی محو	سرخاوم دین سخن داشت	از آن جانی غایت آبی منت
مرا که بت آید و پرست	می توانیم دایم به ست	چون که آن زو شکست	ز ساد و شد با زنده گفت
شهنشاه رگشت روشن چو روز	که بر او شمعیت خلوت فروز	نام ده از آن شمع راه	هر کس که سحر اسد چو ماه
سکه ز که دارند و قاج بود	پیش همه ساله محتاج بود	زمانی بودی که سحر زاده	ز که سحر زادی مدد و انداز
زمره دانی کان دوسته گان	سایه نای او را رسانند گان	سختیهای بر طراد پیدار شوش	پیدا آمدی مرز بازا بکوش
بان بدل دانی از پیش راه	که از نه بر طراد پیش راه	نزدیکان بر طرقت پناه	بر آمد غلق بر سبت راه



سراپش دنیا چنان گشت	که در فکر کوی در می گشت	رخشایان و یاران میری گشت	بر کجی و کراشیایی گرفت
جان که چه کارش بجان آورد	نه ممکن که سر در جان آورد	خون خردون جانور چون برید	پای پی پویشید و پیادید
کمی پست از خاک حادث برید	شبان روزی و انگیست بود	خزاید و پستید نشکر زیت	نزدیک افق ابرار نیست
انگامی منت با خرد و گرفت	نگاهی بکاین منت بود گرفت	بشری که داند آن دین چنان	کراید و تشدد برادر شاه
چنین آید است آدمی را نهاد	که آرد و فراموش کنایه	کسی که ز مردم کر نیند	به دلیل مردم سیتند
چو نظر اندر خود از خلق گشت	موفق بر احوال با حسیست	بسی خاندانش ز جویشتن	شده شاه محبسم بر اینچنین
چو زنده شد خوش شریک	دل کاروان در نیاید بکار	شده از جمله استواران خویش	یکی محرم خاص را خواند پیش
زنت و نزدیک دانا سندان	بسی قضا عاید با او دراز	که نزدیک خود خوانست بار	نمان داشتیم با تو گشتار
اجابت نکردی چو سودا قیاس	را نند و باشی و می شناس	پایا بگو جیتی و سپید	چرا بی درگاه ما کو کسیر
بعده روی خویش حجت نما	که گشت حجت بجابت پایا	فرستادی مبارک نداء	به تیرا شد واد پیام شاه
جایایه و نامی حاضر طرب	چنین او پانچ رای صواب	که گشت مرا خواند نزدیک خود	هر چه زما داند از نیک و بد
غایب که رفتن بدو رای نیست	که جز ترا در دلش جای نیست	چو بر نماند ست چنین میل	بیاری شد پیش کس حسیل
مرا غبت انکه بدید آمدی	که چنانم شد با کلبه آمدی	چو در نماند شک آشیایی	برادری خوش بکوی او
دل با کبر دوستی میر است	بدون از زبان حق می گشت	درونی که مرا شکا کند	مرا از خون از داکند
کسانی که نزدیک شد مرند	هر زم اندون شاه را هم من	سری من چیت بر آب و شک	کنون پای را از انچاست لنگ
دل شاه را مردم مردم شناس	هم از مردم شایه کمر قیاس	اگر فامکار از بهان نیست نرم	بر آمدید به دل توان کرد گرم
و کز نرم ناید گویند گشت	در شمی بود شاه را در منت	غنی ساز کند چو باشد درست	صدای غم آرد و در وقت
بکند چو یک بکر که در خواب	خوش او را زما خوش آید جواب	حان نیک به کاید و در بدن	جایایه بر سر بود و سمنون
تو خانی مرا پرده داران را	بهر سنی از پرده داران را	که تا طبعان در می آید	در این کس کس چون غایم شب
نشان و دیکشایند چنگ	بهر کرد و دمان ننگ	چگونه شوم روی دور باش	اگر باشد برادین حد و در باش

شاه اگر صورت بد کند	خلاقیت ز بر من که بر خود کند	ز خلق جهان بنده را چه باک	که بنده و مکر پیش از آن پاک
در این بندگی خواجه باشم ترا	که ایم برت بنده باشم ترا	پیش از یکه ز بتویم است	که این که را از شمع از یکجا است
ز ستوده شیریار ز برش	رشته شده خاندن بر شمشیرش	طبق پیش رایت از نخلان	ز دامن شاه را که در
شده از که مرا نشان کان کج	نکو هر بر او نماند به رنج	پنداشم که سخنهای پست	به عوی که حجت آمد دست
شان کج را دیده در گوشه	زنی تو را سحر تو شده	نخل جان که شغل خواب	پراشیده از تابش تاب
چو دانت کوست غفلت گری	پناه به بخت و کس که راسد	قاشای دور باش کار کرد	پیشش بچایه ز سپید کرد
به دکت بر خیزد با من باد	که تا به جانت کفر نمی یابد	بختیه و اما کز این و او ریب	بار چون منی را به پست آوردی
کسی که بنده دل پرستی کیا	نکر و در که تو چون آید	چو تو من دین است جان دیم	که تو پیش خاری و من کم خرم
مرا گدازگاه بر یک ستوده	چو باید که بسازد که در چو که	در کار به گرفت که مال و جا به	تساوی داری میانیک بخواد
به ابش چنین و او دانی دور	که چون با منی در سینه زجر	من از تو بخت تو انگر نرم	غم که زده کند می کی خرم
تو با آنکه داری جانی چنین	نه پیر دل هم تو نیست چنین	مرا این یکی که پال عذر	مرا استیاری نیستی گرم و سرد
ز تبا این گداز که به بار است	طلب کاری که کج کار است	در کار به پستی از به مشیر	مرا کیستی من گرام و دیش
چو چنین و از باغ سخن گوی سپر	که زمان و هم تو زمان پر	راشته شده ز حدیث و شت	زمانی سخن از دهن با جاست
خردمند با سخ چنین و او باد	که به شکم در بسته بار	مرا بنده ست نامش سر	دل من بدن بنده زمان روا
آزانی که آن بنده را بنده	پستار مارا پر شده	شازای دانی باریک تن	ز خفت سرانگته شده بر زمین
به دکت خور ز رسیهای تو	که است بر پاکی رای تو	پاکان چو پاکی سبیدی کن	برده ریش آشنای کن
و که به جایش چون سیم داد	ز سیاه که کوشش توان داد	چو پاکی و پاکینه رای کنی	چرا و عوی پاوشایی کیکنی
که سر چو پای که آتش تاب	پای آنکه دکی را ز خواب	چون حشر را تو سپیدار مرد	نایت از آن کونه پیدار کرد
تو که خواب مارا بر افشاده	ای حشر پیدار و خود خفته	برین خواب خورش و نوبی نیک	نیز آن پیدار بر دار چنک
شکاری طلب کافت ز تیر تو	سرنهی چو من نیست خنجر تو	دل شادین دستا نهایی کم	چو من از پند چکی گشت نرم



بخوش جان خواست کاشند	زندش و ده علقه کوشش بند	شدن تخی پیر پرستگار	بشیرین زبانیه در ادب کار
از آن پنجه کان سر پندی و ده	بکشت آنچه ز سو و مندی و ده	که چون امنی دست پیرای تو	بذری صورت شد از ای تو
تو آتی که روشن کنی سینه	در او آوری روشن آینه	چو رونق زن آتش تیره رنگ	که نه جای گیر در آتش رنگ
دل پاک را رنگ پرور کن	بر او باد و عایین با کن	یگر کن رون بدیش	بشوی اریسی دل خوش
دایت هر کسید دل بور	ز نرنگی ای خواجه مبتل بور	بسوئی زنجی شوشن	منفوح مکر کرب آورده
سیاهی کنی سوخته چوب	که دزدان کنی که دزدکی پیغ	مکر کاین زکی از امنست	که با آن سیاهی دلش بشت
از آن خنجر و او کار نایه	که درش آید و سیاست جا	برو چو فتنه ز آلودگی	ز نقره پامو ز پالودیکه
و نای کز آلودگی کشت پاک	بهره ایان کبند و دواک	نایخانه صبح گاهی شود	حرم گاه سر آسیده شود
ز نوره کرون زورین شایب	برون را شاد و شایب	چراغی زور و بر که کبیر	شاهی زبا و سحر و دیر
کاری کش فور خیزد باش	بزرگ حماری پراید باش	و این خیزد ز فاشاک و فاش	طلب کار سلطان مشو زنیار
چو سلیق شود و سخی سپر کار	وری شد پند زوشتند	چو دانی کز آید به همان مسند	بناخوازه همان باز ما درود
بگریانی برین و لیسری کن	مشی بالا و زینیه کن	بجان شو پزیند و بزم خاص	که تن از دربان زینتی خلاص
بکشت کل آلود و بر شمت سار	نایدن کشتش فکین برادر	چو کم کار شاه خواست	بپیرای ناخن در شوی دست
کسی که در آید بر کار	حز و سیلای کم کند جا	بین تار سر در بجا کیست	دل تشنگ طلب خواهیست
کراین در زنی کز آید باش	کراین پای داری سر افکند باش	و کز تو خدای شمشیر	تا تابک پاسبانی چو کار
تو گرمی کنی کز من افوی گرم	بمغمم ترا کشتنهای نرم	دلی مست تو کز من مشو بود	بجاسوسی آسان مشو بود
کون کار از آسمان بر زمین	و آردش آن او بر سرش این	چو کش این خنهای پر و دیر	سخن اول شاه شد جایگیر
برافزوده ای چون آفتاب	سوی بزم خود که خورشید تاب	چو خود تار و کات سرشت	بآب زان کتار انوش
منفی غبار آرد و چو شش			که در باغ میل مایه خوش
مکر خاطر مایه چو شش آوری			من گف از جوش آوری

۳۰ فیلد فی جانید بکت	که چون دشن آه در شادیت	دین مر کرد از می خوشتر	که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز که چرخ نازک	بخار کان رخ نمود آفتاب	سکند آیین از شک و غیش	مکانه بر شد باورنگ و شیش
در آمد میبشی که از کردار	ز ستاره سدا آمد بشا	نایب که در حضرت شریار	پیام آوردم خام از شاه بار
بزم و شادمانی تاب آورده	منازیر آفتاب آورده	بزمان شری میخ میخستند	ریش باز دادند و خواستند
چو تابد خورشید را بید زور	بر هم میخاش پرستش بود	در آمد مع خدمت آمد خور	منازه چو تش را باز خور
نورمان شامش چنان دست	شاند جای که شاید شست	سخن میشد از مردی و پسند	ز خاک زمین تا بچرخ میند
باز داد که پس منرسیند	بکشا خور قد و دیند	چو در مندی آمدت و سخن	کل قانه رستار دخت کهن
بسی گفتی که بته گفت	کران در نامه رکس گفت	ملک مازلب حد پرورش کرد	جهاز از در مطلقه در کوش کرد
شامی جانده کیستی پناه	چنان گفت که در وقت آنجا	چو گشت از شایر پرده	آفتاب سخن شد بر انداخته
چو تار یک پروانه سوی مرغ	روان شد بامید و حسن چرخ	که کان چرخ آشنایی	سن تیره را در مشیانی
منم پیشای عمر مندوان	باز شد پرده به قوت جان	سخنهای سر بسته دارم می	که کشاید آن بسته با هر کسی
اشیدم که این دور آموز کار	سراحد بیتی بر همه مذکر	خرد بسته در یکتای منت	در نش کرده با کز ای منت
اگر چه خداوند تباری و تخت	خداوندش از امانت و تخت	اگر که در از تو بایم حایب	پرستش کرد و افم از آفتاب
و گرناید از نه چنانی که مست	در کبابه و بر خور و نخت	و لیکن بخوانم که بر همه شایر	رو و سخن سر کس می شایر
من پرستش و پاخ آید تو	حایب سخن من فرخ آید تو	جانده رکش بس از مج	سخن هر چه پوشیده از می کج
جانده و مند و میر و بد	زبانی چو شیر سندی کش	چو کردار و جای سر از ش	پرسید از شاه کیستی پناه
که چون من ز غم و خیر و دین	سوی آفریننده و چون	یکی آفریننده و دغم که مست	کجا جویش چون شوم و پرست
شانش بدیدت و او بایم	در بسته را از که جویم کعبه	و جویش صاحب معانی شد	رینست یا آسمانی شد است
در اندیشه باید نظر جویش	چو رسید حال کجا جویش	کجا جای دار و زبالا و دیر	بر حجت شود مرد و پند و سیر
جانده پاخ چنین و او با	که کم کرد است این سخن هم دار	کز کس را ز اورا تو اند شمر	ز اندیشه شایم به و راه برد



بآن چرخا داد اندیشه راه	که باشد بر او دیده راه	خدا را شایه در اندیشه هست	که دولت هر چرخ اندیشه هست
مژده شد گایه اندر صمیمه	خیالی بود آفرینش چو نیم	سرانجام نذر در اندیشه جای	سوی آفریده شده بسنمای
بغفت شایه شد این راه	که باز چو پنهان کند ماه	نشان بس بود که در کردگار	چو بخار رسیدی علم بخار
باز و شایه من شد قیاس	از این نکته در اندیشه شایه	بجوید و کرد پرده را ز راه	جز نای انجام و آغاز راه
چو سندی جواب سکنه شایه	بشب با نیمی دیگر آمد بید	که هر چنانچه نیست باشد و آسمان	نهایت کمی باشد شش پیکان
خبر ده که پروان این بارگاه	بچیزی در گشت نیست راه	اگرست چون آن کس که گشت	در گشت بر نیتش راه نیست
همانکه گشت از حساب کمن	بآنم ترسکه بر زن سخن	برون آسمان درین برست	که نای نبرشته خویش باز
فلک بر تراز من نمیدان کشید	که پروان میدان نشاید دید	این حرکت چون یاید گشت	که چرخ ایت ایت بخت
حصاریت این بارگاه میند	در او گشته اندیشه شایه	چو اندیشه این پرده در گذرد	پس پرده را بیکه برسد
برین دایره نماند رستای	که نماند اندیشه شایه	اگر اندیشه آنکه نماند دید	چو بیکه بر نیت خطا دید
بسا که من دیدم انگاشتم	خیالش را اندیشه بگاشتم	سر انجام چون دیدم انجام کار	نمان بود کردی گرفتار
جانی در گشت پرید به	بجای آن که درین گشت رج	در کار بکشش من گشت	که ملک جهان بر نیت پرست
جانی بین غریب استن	چو باید بجای در گشت استن	چو بد که اینجا تو اینم نیست	خاتم سفر کردن از نبرست
چو بگاشتن که آید دست	بجانشن چو بود بخت	خود من گشت کای ساد مرد	چنین زن و دل و روشی کرد
کو ایزد و یکتی جان آفرید	که اینجا بود کج و اینجا کلید	در اینجا گشت کای قوی	در اینجا گشته راه روی
و این که دو حال خود هر چه	در آن یکی عالی بایه نیست	دو پر کار بر ز جهان آفرین	در این آفرینش آن سرین
بست و این کی یاید گشت	بدریا بود سیل آب گشت	چو چشمه روان کرد از کوه سار	بدریا شایه که در من سار
در بار پرید سندی هر	که جان مست بر شکی جان بر	نایه در اکاشی تافت	شرای آن کالبدی بشت
ز درون جان و آتش کیت	درین بر بود در کس شکیت	چو آتش بود گرم دل گشت شایه	بشی در راه که در گشتی کای
بر گشت کاسر منی سان گشت	از جان آتش بود جان گشت	نماند کای چو جان سفر گشت	از آن کس که آمد بود باز گشت

چو آتش بود خورشید چنان گشت	به رخ تون بنام و بار بست	در آنکه گشتی تو بخت نسرخ	ز مردن جان و چون چرخ
خط کفست جان علوی کرای	بیز و یکن شود بار جای	حکایت شخصی که او جان سرور	چو گویند جان هم با بکس پر
نکویند جان او برین نیست	زاده بود تا ز فرموده فرق	زبان که کند کاف و فیت پاک	نور آبی ز آب و خاک
و که گویند سخن که ساز	پرسیدن خوابش آید نای	که پند خواب را در خیال	چو نبرد و چون آرد و زوال
که منزل نبرد و کوه و دشت	بیند جهان جهان سر کشت	چو پند و پخت این که هست	و که شش نبد این که هست
پاسخ و کبار و شدت	که خواب از خیالی بود غایب	خیال همه خوابان گشت	و آن آشنایی با بکس گشت
اگر مرد و کزنده چو خواب	ز شمع و نیر و این روز تاب	نماید نیش پاک است	سوز شای او را گشت
گشت در آن که را به نشت	پاکت به او کس پاک گشت	و آن چون بر نشت و در خیال	چو شش را و صورت سبب حال
نیش کسی که ریاضت گراست	به پاری آن که بجا برست	و آن پند این مرد بسیار گشت	اگر دیگر کس خواب و از سر و ش
و کبار و سوز و آید گشت	که کرد با دوک الماس جنت	که بی چشم به شای و در مرا	چشم به آگاهی و در مرا
به نیر و خورشید چشم به	که یکنوی خود را کند چشم ز	ایران کار و آن تر بجان از نای	نیشات پسته و جان کرای
چو چرخ کار و نایش رسد	پروید و پند و نایش رسد	جز او را که چشم او پند و	سرو و کشتش بر بند آورد
بر حقی که دیدیم شرف	درستی دیدیم و بی هیچ حرف	ببین که کار شد گشت	را با بکس تیر او شد دست
بگو تا چه نیر و دست نیر و	پند و نیر و دست نیر و	چو دکم که من چشم به دیدم	پند و نیر و دست نیر و
بجای که کش که صاحب قیاس	چنین که داند ای معنی شاس	که بر هر چه که در نظر بگشاید	که بر هر چه که در نظر بگشاید
مراج و چون بر و زمرنگ	پند از آن چیز را در خاک	و ای بات آنکه چشم ز	نیر و نیر و دست نیر و
و یکن نیر و دست نیر و	بیزان غلغلیت کان کن گشت	چشم به است انجان کار	کشتش و نیر و دست نیر و
چو پند و نیر و دست نیر و	بنا و چشمش و کوه مثال	بخت و نیر و دست نیر و	نیر و نیر و دست نیر و
چو شش چرخ گشت آید ش	و عاقل و نیر و دست نیر و	که شش را زاده و چرخ	باق مانده و کوه شش
کسی را که چشمش پند و نیر و	و سن و شش و نیر و دست نیر و	ساده و چشم و شش	بخاری و نیر و دست نیر و



باین مرد و منی نشاند بس	کاین چشم نه بود آن چشم شس	سند زنی آن شد نه دختر	که آفت آتش شود سوخته
فکر کرد که کشت باز	که چون ما بسند آتش که قرار	که به فلک دور شکین سپند	فلک خود زنده باز کرد و کرانه
و که باره سندی و می پست	و که در و فلا و سندی پست	که از نیک و به مر و خست کمال	خبر چون و چه چون نه شش فال
در شش که از کار نیاید رون	از نیک و به به چون شود رون	چنین که آن مایه از ویست	که هر چه آن نیک سپیدی
نمودار طالع نماید درست	از محکم که خواهد در آن باغ رست	خدا کی که مست آفریش نیاید	چه چند نیازی در آن غرضگاه
بر اندازد آن که باشد نیاز	نماید بجا بود و سیمای راز	فرستد سر و شش و اوجیک	که از راز سر بسته را نیاید پید
آن مایه و مذ و چنان پست شد	که کپناه و شمشیرش دست شد	که به به سپید کفرین و تنگ	در قهای صورت چو اند و تنگ
چو یکسان شود و نیک مار بود	چو این سپید که آن شه سینه	جهاد از گشت ای که آینه کو	در نیکت یک زکی از دخی
و در دست خورشید آید زش	یکی روی در چین کی در شش	بیلی که کند و بیار چو ماه	به دیگر کند و بیار اسپاه
چو سندی و با چرخ سپیدال	برون شد و نامی و شش کمال	به تنگ شد و بر خاک زد	شاه غری سر بر اطلاق زد
شاه از نیک که رچان موش وای	و سندی و خاندانه نام حسدی	منشی پاران و باستان	مراییدی و در این پستان
ز دستان کیتی مکر جان برم			
زیر شش او در آن مرز و بوم			
نماند سر حزن و بر شش	بزمان و کی که فرمان بر شش	بزمان و کی شاد و فر و بخت	یکی بر دزد شد به فر و بخت
سخن را رقص و از دین داد	همی در جی لب و در میکش	چو شش نیکت از آن در که بود	نخند که خویش و غت بود
آن نیکو خان که زین که رفت	که بر خاطر کس خطای رفت	ارسطه که به خلکت را ویز	بنیاس و اما و سقا و سپر
حان مرز و فرخ و نیک وای	که بر شمشیر آسمان که دجای	خلاطون و الیس و فر و یوس	که روح القدس که دشت و پست
چنین گفت پر که بر کردش	در آن دایره شد و خط کاه	مرزنده و زمی چو تابنده ز	سم از باد عالی سم از باد و ده
دل شد در آن مجلس شکبار	برابر و سندی و راجه که کار	به دانه کان از کیش و گفت	که نامی بود در راز و نهفت
بسی شب بستی شد و چو دی	که ازیم که در و در جسته دی	یک امر و بر پنجم در ماه و ده	کشی به سر بسته های سپر

بدانیم کین حسنه که داشت  
چنان واجب آید برای دست  
نخستین سبب را درین کار بود  
نه نام که از این راه و پنج  
تجدید و حکم جان فسرین  
پکود نهاده و شایکرب  
اسطوری و درین دل روشنند  
که دایم بدانش گرایند و باش  
بیریزی و او ازین شاد و زی  
نخستین کی جنبش بود و نه  
بجز آنکه آن جنبش مندر بود  
چون هر آینه برود از نور و  
چو که در بکشت آنچه بالا و  
زیملی که بر در کز خوشای  
نکست سپیده آتش می  
تری که اینده شد که سرش  
چو آسوده ترکش و درویش  
فرخ بر و هم میخشد  
به انداز عقل نبت شناس  
چنان راه و لیس و انهن

پکود نهاده و شایکرب  
که ترک اول چو بود و تخت  
بجزیم از جرم سپنج کبود  
که پای خواب زو شد به کج  
نخست آسان که او شد یازین  
چو بک آید از ساز اول فنا  
ز بندی که نکشید از دوی  
بجیند خنده که جنبش و کرد  
در جنبش بیک طایفه خود بود  
ز نام آن جسم جنبه کرد  
سکوت گرفت و خیزد از پیر  
سوی و ایر میل خود پیش  
که آتش نیزی که درون و مید  
که در دلی دور بر و از پیش  
از آن راه پدید شد که پست  
و باور شستینا بر یکجمله

پسین بود و نیای بالا و نیز  
چو ازایش و کاشش زب  
بین زین کی جوی آموز کار  
بگوید سر یک نرسنگ خویش  
پسینا برودن آید هم نخست  
از تارنج این کارگاه کمن  
پرومان چنین آید از شهریار  
چون سرود و خیش یکجا شد  
چو کشت این دوری مرکزین  
از جنم چند آنکه تابنده بود  
از جنم که دنده تابناک  
چو پیکار اول چنان تبند  
زیر هی آتش بری که کاش  
چو یکد از نوری تری و در خاک  
چو هر چاره که هر بار خند  
از این شستینای پروا خد

بدان که گشت باید دلیر  
بسا بود و پیشینه شمشیر  
نیار و هم بعد از این روزگار  
کاین کار از آغاز چون و پیش  
که اول مار جهان چون بست  
از دست بریند فان سخن  
شاکت بر تاجدار مبد  
در تنگی را کشایند و باش  
از آغاز مستی نایم شاد  
در جنبش جنبش نو براد  
شمرند شد مرکز و میان  
یالای مرکز تابنده بود  
دوان شپری و فشان و پاک  
که از سار و ز شد سپر بلند  
که ماته او گرم و در و نهاده  
چو آید آبی خوش نغمه پاک  
که قند بر در کز خوشای  
ز سر کونده جاذبه ساخته  
ازین پیش نشان و درن قیاس  
که نو پا و شد در جهان کمن



به تلم دانش نرسد باشد	بدنش برده می بردند باشد	چو فرمود سالار که دشمنان	که سر کس دهد آنچه دارد نشان
چنین گشت برین دانش است	که خراب که هر نو در نخست	زینش نمودن بجای رسید	که او آتش در شعله رسید
چو آتش برود اندر برق بجای	سوی سنده ماند از آیدار	تکا بگرفت آسب از آتشکی	برین سار گشت از آن سبکی
چو هر جبری خاص جای گرفت	جهان از طبیعت نوازی گرفت	ز کفی که سر جوش آن جلود	که بهت کردون چنین نمود
نیوشا گرایان را خوا به شدند	ز آن چنین سیلی آید به	نمودار عطف بر راستان	و بیلی است قطعی بر این نشان
بنیاس و انابه ماندشت			
که خدا که است آن پیش گاهی			
ز دانش نهاد اول ساه دور	که با نوز به دیده بی دیده روز	چو ز شک فرد چنان گرفت	که پدا شود از نامی نهفت
نخستین طلسمی که سر پدا شد	برین بود ترکپ از او ساخت	چو نیردی جنبش داد و کار کرد	منزله بحسب زری از آید چو کرد
و در چنگاگان بلند می داشت	بر مرکز می پای یکله داشت	یکی تم از آن مایه داشت	که بالاترین طاقین کشت
و هم بخش آن باو جنبه بوت	که چون جنبه باند که است	سیوم بخش از آب باوق میزد	که پیش از اوق کرمی نگیرد
جان منت چایس است خاک			
چو سطر از او رویت سخن			
جماخویرا گفت پائیده باشد	بدین دانش گراینده باشد	نه از او ما شکار تو باد	نهفت جهان شکار تو باد
ز پیریه به شمشیر یا جهان	که دانه که مست این بر دشمنان	ولیکن به اندازد ای خویش	کنه هر کسی عرضه کالای خویش
نخستین رقی که از خویش بود	جز از خود خدایه پیشش بود	به پست بر کجای بری مینه	جان برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پدا سپهر	بر پدا نه برق او ماه و مهر	از آن ماه که بحسب را و شاد	زین گشت به بر جای خویش است
از این پیشتر هنوز به جنبه	از او سخن بر پدا به شهر	چنین باشد آورده و فریوس	پس آنکه که مال برین داد و پس
که ما دور باشد از خویش چو			
سر از او تو بر قبا بود			

چنانچه دل آید مرا از قیاس	ز آن پیشتر که چنان شد دید	جهان آفرین که هر ای سید
بآبی شد آن جوهر آید	و ندید شد آن آب جوهر آید	یکی زید و دیگر بر یافت جای
یکی نیز گشت و یک نیز شک	ز تری یکی نیم جنبش پذیر	بخشکی در نیمه از کم سید
شد این آسیده زمین و دین	خرد باد چاهت که ششش	بدون زین خدا و زینت بای
چو فصل آید باری بر هر سید		زین خیر خالی در آمد کلیه
ز آن پیشتر کان که باز کرد		سخن روی جای شد آف ز کرد
که بر هر شبیه کسان رنبد	دل در می شد با و فرودست	مکر داد این سینه خوار تو
چو در این آید است چستیار	که مثل و دشاخ مرصود	الکون سوی پیشش کم ناکشت
آز آنکه که بودم درانه سید	در این طاق سید و زکرم نجا	معلق چو دست به اوج که
بیایای و دی چنین سولاک	در زنده و نوبت صافی و پاک	در چو در چو زخم گشته دور
ز هر زنده که در و ریافت	بانه زنده و نوبت و ناکت	ز و ضیعت کایه بدون از حساب
در این آید پیش چو دانه دست		ز نام که چون آید از نخت
قلاطون که بر جلا پستاد بود		ز دیار که کج کوسه کشت
که در شمسند و با و شاه جهان	سبا و زولش پیچ زادی نهان	که در بره و سگار پیش باه
حدیثی که رسد دل پاک	بگویشم و پرسم ز اوراک	که از لوح نایده و خاتم دس
تولد بود در چارهای خواست	خیزل خدا که خندای جد است	بچندین تو که نباشد سینه از
جدا که از سر هر بر این گشت	که در هیچ یک میان نمی گشت	خلاف از میان گشت بر خواست
از این سر گشت مخالف کرای	برین سروری که دشمنی بای	تو تن شد بدین غیرت این دشمن
چو ختم سخن فرجه بر شاه زو		سخن سکه مستد بر بر ماه زو
سکندر که در شمسند قاقاد		روشن دلی در جهان طاق بود



آنکه دوشی بود کان دوشا	بر او بچمن ساختند انچه	چونیک بر دوشا آمو زکا	محمد نیکان آور در زکا
چونیک آن نیکان کش کرد	بدکانه هر جام او شس کرد	بر آن نیکو فان شکل کشای	بسی آسین نماز کرد از زکا
پس آنکشت ای سز پر این	بسی که دم اندیشه از خستد آن	بر آنم که این صورت از خود پرست	نخا زده بود شان انجخت
نخا زده و آنم که مست از خون	کانه نیم که مست از خون	ز چون کرد او که به پستی	مان که کند من توانستی
هر آن صورتی که بیاخته سینه	توان کرد شس و عمل ناکیز	چو مار بخت نمانیم خواند	خشیق آن چون تو اینم زان
شما که ساز و رق خواند پای	سخن چوین که چون گفت زانده پای	از این شس کشن نباشد پسند	در شس جان نیستی شس بند
نظامی دین بحسب بیان کلید	که شس دل بسته را کس نگیرد	بر آن آفریننده هر چه پرست	ز هر چه آفرید است بالا پرست
نخستین خسته در آید ار کرد			
آن شس کان زلف انکشت			
که شس اول را زان پرست	ز آن پرده چشم خود با پرست	چون شس پیش خستین طراز	عصا به ز چشم خسته و کرد باز
ز آن کج پوشیده کایه بیه	به ست خرد باز و دوشش کلید	چو اول مسای که سر بسته بود	ز با نجا خرد چشم بسته بود
و کرد که پنهان بود از چشم	خرد را چو پرسی بد و رده بود	ز آن طایفه که بر خرد بست راه	حکایت مکن از حکایت خواند
بناجا تو این خسته در راه بود	که ز شک و منزل تو این خسته	خرد مندی او راست که سر پرست	چو نایه نی بود از او دیدت
چو صفت بجان تو را ره نمود	ز نایه این پرده شون نشد	سخن چوین که با بر کبیر خشت	میکو نه بر و ن آه از او شک
شما که آن ماث خسته نام	که خا شگافت و خسته نام	و در دم سایه و بعد از آمد	بناج من آمد ز کینه سوز
و ماع فرار بر سن که در کم	سخن کش با من به آواز نرم	چو چرخ خسته های طقت کال	حالت مکن بر بنامهای لال
تو میخاری این سر و راجه خون	بر آن نیکو فان چه بنده سخن	چو پرست باید خسته های نخر	بر آن اسوا شنای و پید و نخر
بخوان کسان بر خونان خویش	کینه من بر سر خون خویش	بی مردم دور نام و من	ز بر انجمن نشتند بر انجمن
ز خاک دلی چون نیر خاک دوست	ز خاک آدمی مکه خاک کوست	شعبه شد این خاک کیر تک سازه	که هم همه در دست دم چه باز
کند همه را به کت در زمان	و کرد مایه آه و درون از زمان	خرد و شس مست از تیغ زود	بر او و شس نیل بالا جود

تن آدمی را که خواب نشد	ز آنم که چون باز خواب سپرد	آن که در حال آنگه گشت	که نیستی در پر آنگه گشت
پراکنده که بود بجای کسیر	که آمد فراسم بود پسیدر	چو سر چنان بود بر زمین خفته	و که ناله که در بر انجمن خفته
ز سوده را که بود در زیرین	بسیاب جمع آورد خاک پز	و ز پر آنگه را پاره ساز	بسیاب دیگر را در دست ساز
که اجزای مادر که بدوشش دهن	اگر باره جسی بود تا توان	نخستی سحر که در بانگ دور	پادشاه آن پهلوانی سپرد
شاه خادمی آورد به پید			
مان فیض و منه پس نهاد			
که چون شپای بلند خستران	بیر آنچه مقصود بود دشمن آن	بیتیم دانش بجای سپید	که دوش خرد بر کس کسید
بسی رخزا بستن خاک کرد	بسی سنجها را که باز کرد	به استن حکمای نشان	تا می حسنه او را بنود زمان
که شد از معدن بدی خستران	نکته به اندام صاحب خستران	سر و شکی که قاجار استانی ماند	عده بتاج الهی رساند
زادیکه از فرشتن نفس	جها که دین علی که در پس	و آن لشکر کوشید که در روی	بر اندازد این مفت کمال
چنان پنهان یعنی که گشت	به تکرار و تکرار که در دست	در این و عده یکدشمن بود	بشمارش کشت کی گشت دور
سر و شانه از حضرت ایرانی	خرداوش از تو و دین چندی	نسانی بر آن که هر قلناک	سایه دمی از ندانند پاک
چنین کشت کاغذ و شکر که در دور	همان آفرینت رساند دور	بهر زمان وی چون قوی شریا	چنین است زمان پروردگار
که بر داری آرام از آرامگاه	ز آن داری سر نه چندی نه	بازی که در جهان چون سپهر	داری سر و شیشه از بعد
کسی خلق از حوت اندام	بر دانه دولت وین چو	دانی جاز از سپید دور	که ایشانی به کیان نه
سر حشاک از آری خواب	زوی خود بر کیشانی شایب	تویی کنج رحمت زین دان پاک	زنده بر پی پنهان خاک
تکاپوی کن که در کرد و سر	که تا خایکان از تو بیاید	چو بر ملکای عالم دست	بهر ملکای عالم آری دست
دین داری کاوری راه پیش	رضای خدا جو تا این عویش	بشایش جاور کن بسیج	بنا جو بر ده جوشای بسیج
که با جان و نیستی پای کزند	زماش به یکبکش ایند	اسکندران روی بر سرش	چنین کشت کای با شمشیرش
چو فرمان چنین آمد از کردار	که بر دین زلفی زین جبار	ز شرفی به بر شمشیر کتم	همان زلفی سپردن کتم



بر مرز که دوشم مرزبان	چو نه چو کس اندام زبان	چو دلم که ایشان چو گویند نیز	وزانم تیرست بسیار چیز
بجای آنکه در لشکر مر وقت پای	از دشمن تیرتم که آید سر پس	و که آنکه بر قصد سپیدین کرد	پس چون کشم در میان و که
کران که چشمان بن بگرد	از گری سخا رسن نشسته	در نهجی چکان بر خشک و تر	چو در مان کم خاصه بر که و کر
و که دوی آرم به پسر	پر حجت کم خلق از سبیری	چو بهر بود در سخن باویم	که دارند سپند کان باویم
در آمو ز اول بن رسم و راه	پس که من راه رفتن بخار	چگونه توان داد پادشاهان	که آن کبر کم کرد از من نشان
سروش سر سینه کار ساز	جواب سکنه چنین داد باز	که حکم تو بر پا شد جهان	روست بر آشکار و نهان
که سر جاکه رانی باوچ بسند	شکایتی ز بختینا نقل و بسند	بمعرب که بهیت صحر حسد ام	مناسک را که زانکست نام
بشرقی که وی زشته سرشت	که بهر شکستن نام توان و شت	که وی شمایست اقامت نشان	که قایل خوانند قیظ نشان
که وی چو دریا بسوزی کرای	که خازنت با پستان و نهامی	چو تو با کی سوی ماه آوری	به انداز ده خود سپاه آوری
هر پیش مکتب سفر شونده	که هر کشنده تو در سر شونده	زار و کسی در حبس جای تو	بیکر و کسی در زمین جای تو
توان شجر آفرینی یک شری	شماره تو در چو راه و چون شری	بر هر جا که مرکب از آری راه	کمی داده و از اندام سپاه
نیار و جهان آفری بر سرست	از ندی با تو تو بر لشکرست	بر هر جا که انش کشته ان تو	که تو ز غلظت بفرمان تو
کسی که نباشد ز عهد تو دور	انمان و شیان به بخش از	کسی که داد و با تو در سر خار	بد غلظت خویش را بر کار
بن چون سایه در آن تیریکه	ز زمانه از خواجه خیریکه	بر هر طایفه گاه وی روی خیش	نعمای چکان از آن همیشه
به امام می روی و به سمنون	نعمای سر قوی آری بر دهن	بنان ان شوی و همه کشوری	بوشه سخن بر توبانه آوری
تو تیر آنچه کوی بر دهن زبان	به اندیشه نشند و بی بر جهان	بیرمان این محبت ایر نیست	تو نیکی و ما بر مخالفت بری
چو شوی یکان کشت پنجاه نیست	ز فرمان بری بنده و پادشاهیت	بیزیت از انداز آن پیام	که دست او خداوند و ما بنده نام
وزان روز خاقل بنده و از هیچ	چراغ شعل در دل میاید و هیچ	شعل و که دست کو تا کرد	بهرم سفر تو شد راه کرد
بر دهن آنکه پیغام کردش هر دوش	بهرای حضرت رساندش گوش	نزد اشی حایه حست باز	که فرخ بود مردم چاره ساز
سکانش که بیای خاطر سپند	که از سر دهن باز دارد و کند	بهر حضرت اعظم که در محرومی	شانی به از نایه ایزدی

ز فرنگ نامه چو فرخ و سپهر	ز شکسته نشین و بر سر	بسط نخچین و ق در پشت	خبر دوش از کمر و بخت
فلاطون اگر نامه را شست	ز نه و نشی که به او است	سوم و پنج اگر دسترا بپند	نمر و سری کان بود ل
چو کشت این سر فرنگ پر وقت	سخنهای با یکدیگر ساخت	ش آن ماهی را به قدر کرد	بسیجیه و بنادور یک نور
چو هنگام حاجت رسیدی	بیا آن راه دست کردی	بگنجینه سر و ق باز	طلب کرد آن شغل را چاره
چو حاجت شد پیش از داری	ز نفس خدا خواستی یاری	نشتاد و کرد روز بخت حاج	بر تارک و آرد و هر دو تاج
چوین و از زمان به سنج و نیز	که پیش آرد و کلک من مان پذیر	نویسد کی نامه رسد	باید و رنگ در ای طبع
سسل و از دای بزرگ	اگر نامه نگاری که پیش کرد	بدون شد و پذیرا بشید	ز شکسته بخت پذیرفت کار
خود را بپذیرد و بسن	بدون نامکان که هر آرد و بر	سر کلک با خون بختینه کرد	بکا خد و از بی مشکری بزرگ
چوین و از زمان به سنج و نیز			از پیش که بود آینه نهای
که شایه انشال آرد و			ز بیداشان و در شویا و
دری را که بند شش و نایب	ز دانا توان باز بستن کلید	بهر دولتی که دری و شما	بهر دولتی که دری و شما
زیر و زنی دل ترسان مباح	ز تر و خدایع فاعل مباح	خدا تر و کاه ساز است بخت	بود و خدا تر و کاه بخت
بر هر جا که باشی شومند و شاد	پسندی آن ترش کن با د	بشایعین از دین چشم بد	بشایعین از دین چشم بد
چوین و از زمان به سنج و نیز	که کردی از دین خدایت کن	ز دانا و دین خدایت کن	ز دانا و دین خدایت کن
بسیجیه و بنادور یک نور	صد و با خود راه پرست	صد و با خود راه پرست	صد و با خود راه پرست
چوین و از زمان به سنج و نیز	چوین و از زمان به سنج و نیز	چوین و از زمان به سنج و نیز	چوین و از زمان به سنج و نیز
صد و با خود راه پرست	صد و با خود راه پرست	صد و با خود راه پرست	صد و با خود راه پرست
زین یکس از یکس میشت	بپای خود آرد و سر میشت	بپای خود آرد و سر میشت	بپای خود آرد و سر میشت
باز و آید و چسب کبود	بپای خود آرد و سر میشت	بپای خود آرد و سر میشت	بپای خود آرد و سر میشت
منه و دل نیک نامان غبار	که بد نامی آرد و سر میشت	که بد نامی آرد و سر میشت	که بد نامی آرد و سر میشت



بیا میز با میج به که سری	به کیکیانی به با کستری	چو به که سری سرد آرد و ز مرد	که که سر سپنج دارد و می
ز دن با نده فرنگ و ی	بفرنگ باشد تر نه ای	چو سود و هم پیش جانی نکم	ز ن ای با مردم سیدم
کشش بستی از مردم ت کوش	چو به خری باشد از جو زوش	چو چمن از که و کا و پلنگ	ز دیگر سوعات شیر و پلنگ
چو پرده با خضر شده مال	ز تخت می نشسته خیال	و دایره را چون بسم بر نی	شود مرد و آفت ز شاستی
مشو با بون اتمان کا دول	که مادی و ماده چون خرب کل	بکس که با سخت روی بود	در شتی با از دم خوی بود
ز بی تره جو به پیش آرد دست	سرش بگنی تر پیش آرد دست	شیرنه را چون بود سخت کار	بر می طلب کن سختی دار
سر خرم چون کرده از دست پر	بپردی پا و به بر می سبه	چو شمی ملان دود به خا خام	پراکنده شان کن کام از کام
راکن هم که را با پلنگ	تو تر آرد و از نیای و سنگ	کسی که باشد ز معان شان	را نده پای نه پای کا
رسول توانا توانا فرست	بر نامم از خضر و آفرست	ز ستاره را چون بود چاه سار	را نده ز گردن نباشد نیاز
خزیه به نده از کنده نیت	ز آرد به و شمرچ کنده نیت	چو می توان پای به با نیت	بکلا و دغل خیزی ز دست
چو مطلب به بکمان شاد باش	ز بند و آرد سردی آرد باش	جناز او مع سحر خواسته	باید ای تاکر دی آراسته
میای خود را چو به جان بلخ	به ت کمان خورشید چراغ	خزیه چو با ت با ت بار	چو دای مدون سوشی رنگار
ز آن آتش نیت گانه کیت	شریت که خود پراکنده کیت	به شپه ملی از حسن ج راه	به راه نده نه پای کا
چیز که آتش شست رست	که از نا که کتر بجای که رست	بکشت آتش از خاکی خشتن	زاکت باید مرا خشتن
ز فراخ آستین شو که این بهر شاخ	شده سید و آستین منشاخ	زیر می باشد آتش شاد کام	که از سینه رنری و آتش بجام
بگنجینه منسی راه برد	پشاه و از شاه و منسی مرد	حان تشنه گرم آب سرد	باید شایه بیکبار حوزد
به سرتری کا و در می خشتن	شایه و خواب که ساختن	محراب آرد نود و نخت	بیکر دمانی کن آراخت
بان که که نده باشد کسی	مرد که چه همراه داری بسی	محراب سوده کان غریب آیت	کران تا توانی نصیب آیت
رسمی کان بود و از اندیشه پاک	باز آرد و یک اندیشه پاک	کرانای مال چندان جو	که آتش به لشکر آراخت و کر
ز نر غارت و مال کا می بستا	به ویش و دود یک سر بستا	نمانی نخواهند کان سپیده	که خشنودی ایزد از چهره

دش که نظر با مناسبت بود	حصار به آسمانی بود	سکینه به چون گشت سیر	کنه به ولی که چو با شد پیر
نه سیری چنان ده که گویست	نه بگذران از خوش گویست	چنان زنی که گم گشتی	بود لشکر از خور و بی سیار
بر روی ده نوبت بر ازین	سران سپه را یکایک کن	موز با ده در هیچ چکان بودم	تقاسان مشرباناشی بودم
به روشن ترین کس و دین تپا	که آنگاه روشن منیاید جان	چو در شکر شتاب ز کوه	امانت بر او داد و یاد کوه
اگر تبلی مقلد از شناس	که اقبال دارد از اقبال پس	ده به بر از اسوی خوشی	که اکو را از کله زک و سیاه
دفا خلعت مادر و روت	که در شمشیر که بود از تخت	چو مردم که در اندامین حال	بکوه و بر او که ملک و مال
پادشاه که از است آیین شود	که کونست که در چمنه زین شود	اگر صاحب اقبال پس کسی	چشم که با او که میله بسی
به هر که دشی با من سپهر بلند	ستیزه بهر تائین بی کز نه	بند دل به هر چه آرد روزگار	مکردان سر از سپند آموزگار
اگر ناری از دولت بیاورد	سرازم از دولت بنایه کشید	چو هنگام نماز تو آید من از	کشد دولت آن وزیر از تو مار
صد فیل و تنان شد از شون	که متوی چو در دار و اندام	آدم تحت شد کان که هر شک	که نایه که هر جز بنی بر چنگ
بشوی در اختر مشو چکان	که مستخرج تائیه زمان تا زمان	ز فیروزه کون کسبانه دار	که فیروزه باشد سر انجام کار
شرفا امید ار شد کا سخت	دل خود قوی کن به یزدی سخت	در اندام پسکی به بالادیس	و که کون شود چون در آید بریز
راکن پستم ما به یکبارگی	که کم غری آرد پستم کاکی	ش از داد و داد که پشیمان شود	ولایت ز پیداد و یران شود
بجای تو که به کند تا کسی	تو تر از کنی نیکی کاکی	هم از اسم این افزا خوش کن	زبان از بنده مقل غم شش کن
مژده در چشمن چالاس پس	به پادشاهی الماس چو پاش	چنین ز مثل کار دان بزرگ	که باین شان متاسیبا رک
چو بیای تو ای می در سرشت	ز خنده کا چو بوق و غب و غب	و که نارا آینه در آید کا	چو کن جاجوی بر یکے استگار
لبا خنده حسنه می در بند	چو می باش پنهان و سپید انجند	بهر جا که عربی فراز آید است	چو به از نمایان نیاز آید است
سر زیت پیر و کوه که	بنیاد که باشد در آن مرصع	کرند چو در دست آورد	به که شد کان شکست آورد
چو خاسی که باشد غلظت تو	طرح ویده بایه سپیدار تو	به فرخ کا بایه فیروزه	خسان غریت بر او و طبع
به هر چه آری از نیک و از بد	به از خوشی چو نیک از خدا	چو این نامه نامرشد تمام	به او و شکست آن شاد کام



اگر در غلظت آفتاب  
زنده شد آبرو و شش غیر  
کازدیگی نامه و لوزار  
که در نشان ملک فرمان بر  
پس از آنسین کردن که کار  
چو که مرند است و که مرند  
کین که در زمان شد این مرد  
جاکیر چون سپه دار و بیغ  
بر در شب بزم شامش  
و اکت بود شاه را هم پیش  
و کانت از جنت نیا بود  
زیار کن شو بسیار غوار  
جهان را به ایت مشهور  
بنایم از این گونه دنیا پرست  
غمان به که پیچیم از آن شسته  
خزاکش بود و خنیش و بر  
و دپه به که کشت و کساخته  
و کشت سین که سخن ماند  
کسی که باز کرد وقت خواب  
در این و چون خواب خورشید

که خانه کاژ بود کار ساز  
نوشته چنین بود و در شش  
بساط سخن که که عهده کار  
خزناک که مرسی که آرد پیاد  
شاید و آن خست کردن یه  
بتدیر که سید و جازایه تیغ  
ز و نامایه که باشد تی  
که در پیش آستان دست بر  
که آرد و آرد و مشکپا بود  
که آن پستی آید از این ناگوار  
که آن را شکست عالم تمام  
که ایتم خونی به خونی دست  
که ایشان را باز چیده سر  
که خرنده غم و دهنه میوه  
سخن را به طند و انداخته  
و تو را خانه ازین کی ماند  
و که به به پداری آرد شتاب  
و خنده مر که اسوش نیست

بفرمان شهر پرور یا شکوه  
که با و آفرین ز آسمان زمین  
و که شاه جهان از جهان زبانت  
و نواز که نیک و که گیند  
در این پاکیه مر که پدایت  
حان بیج مردم که خیزند  
ش آن یک که روشش آشتاب  
کیافت زلفاخی چوب دست  
از این مرد و شایان شد بهی  
جهاز که پنی چنین سرخ و رز  
که گویم که دنیا را زهر ماست  
از این مایه که کب آید  
که آب در خاک عسبر شود  
جهان مایه پست یا غار پست  
یکی گفت که در شستی روی تو  
چشم چینی بر این آستان  
زخشن چرمون بود که و پاس  
به بودی که این خواب نیک در پ

و سید که کافر در شکاب  
عاطن بر دغا به بر حری  
و بر دغا به بر حری  
زنا آفرینده و آفرین  
جهان کان که مر شد و که مر شد  
به انداز که مر خود گیند  
جهانانی او را نر و نیت  
بتدیر خزان کان پیر شد  
بناید که بغیر پیش هر دو خوب  
که در آنگه چوب و شیرین پست  
که آن یک و پر کند و بر تی  
بساطی فرزند شد و در روز  
که هم شری و هم شرمات  
زمر که سری عایت خواسته  
سر انجام که مر به که مر شود  
به لایق تاین آستان رشت  
که و کسی و جهان شوی تو  
که با که مر خواب هم آستان  
که ماند بهم خواب و مر که دقاس  
یکتا شدی و دیه و شکیب

کوردی

کرده ای احوال ناخونده را	پندیده ناپسندیده را	از این سپیده داری سخن	زمانی بر آسود آفتاب سخن
چرا از پی یک شکم دانه نان	کرایده باشد بر سر و جان	شباب آوریدن بدین داشت	که چون ساری بود باز گشت
تنباشد کانی که صاحب است	طلب کار آسایش نه است	مردن پیش تنه کان	کنده آفرین بر نشسته کان
که از نیکویتی حدیث پاسبی	هم آخر آسایش آید ای	سلامت در غلیم است	که این بگذری جلد بود گیت
پدیده در این آتش مفت جوش	بسیار می کشد سخت کوش	بهر انجام هر بار که کشیدنی	بجز خردنی نیست و پوشیدنی
چه چریدنی باشد و خردنی	حسابی و درست ناکردنی	به ریاضت و کس که جان می کشد	نم آنکس که در کوه کان می کشد
کس از زودی خویش نکند ز	به انداز خویش و زدی خرد	موس بر کسبند و نه از او	نه از او در جان و نه در زدی
نم آن کان خاک برز کنند	خرد خاک و هم خاک بر کنند	جهان کنی است که در جهان	خرد و توشه راه باز هر زمان
نیز کس بر خری بر و بند را	و نه سندی لاغری چند	یکدیگر که خیزد و نه شکست	بازن شکست هر چه بکشد نام
می دور و زدی در آن راه	نیز باین منزل کس آگاه	بنایه غنای چنان چسبند	که ناکامی سیل آید بر
بناید باین نیز خراب و خرد	که هم ناتوان که دوری رزد	کجا خسته م نه آورده راه	بر آید چرا شمشکان پویه بود
کعبان بکنین و آن راه	کند بر خرد این که نگاه	شب در زنده باشد بکار	که چرخستان روز و روزگار
چو لشکر کشی شد و دشمنان	ز شوالی و بانیای سر سپاس	کند که مبادی کند و بگو	پاکند کی ناور و بر کرده
بر کب خراجه بیان و برت	چو شمشیر نشیند بر پاشی جفت	نیزین خیر آن بوم را یک و مرد	بدست آرد و میر دار و به خرد
و نایشان شانی کند باز بست	که بی تاب خیم از زمین بر بست	بآسانی آن کار که دوستم	ز شمشیر نیاید گیشدن کلام
چو آید بیکس طاعت بدید	سر خنک پس پاچای بدید	و آن که دوستی قوی تر بود	ز دنیای دین غم اسیر بود
چو بر رشتن کار آمد کرد	شکلی از جمل سپیده بود	و کار نازد خرد و بشکی	کشاید و لیکن بر آست کی
خوبست کار و راه بود	کشیش و آن تیر هم بود	سخن که چو شمشیر بر جای خویش	سخن دانی شاه از اینت خویش
به سر جاک ماند بیک شری	خرد و کند شاه را یاری	کسی که بزدان بود کار ساز	بود آردم و آدمی بی نیاز
پس ز نام زیاده کتی سپ	دیوانی خردمند پنداشت	که در دل که آید و فرشته در د	بر اندیشه کس نیاید مسدود



اگر من برهان شاه جهان	شالی خوشترم چو کارا گمان	نیاید و دم الا پرستش بجای	که اقبال شد شاه دارنهای
شد خاطر شاه محتاج کس	مداوند خود یاور شاه ورس	خود باو در نیک و بد یار	نه ابا و سازند و کارا و
خز و مند چون ماه را که ساز	شاه جهان دود و روش غار	سوم و دیکس طاق و چادر یک	برآورد و باز بچرد و دم و ترک
بستر افسند و داری دم			که هر ی خاتم در کار و زوم
نویسد سحر و نامه ابر جند			ز سر نوع و لشکر که نه پند
خردمند روی از پیش یافت	بغضی در بدی یافت	چنین ماند بر کاغذ سیم سالی	سواد سخن از غنک واری
که قدرت هر نفس و نفس	بنام خدا سر و آرد و بلند	جهان تسخیر از یزید کار ساز	که دارد و برادرهای پیش نیار
پس از نام یزدان کیستی	طراش سخن بست بر نام شاه	که شاه و دین چاه و بند و پوش	مشو جز برهان و غنک و سرش
ترا کرسی کوهر آینه شد	را از بهر بازی بر آینه شد	ایلیکت در ده نمان گشت	و لیری کنان مان گشت
بر جا که باشی ز پکار و سوار	سپاس از فیضی سپرد و سوار	چو در بزم شادی شت آوری	بر آید از خندان بست آوری
کن در رخ سیخ عینک	که تا بر تو شای نکر و دست	چو در زیست و سیاه جام	سیکن نظر جبره نمان جام
بیدار کن که کتبخان کن	رو با تو کتبخانی در سخن	چو در یکم خورده شاد عاری	که تخت بر چنان در شاد عاری
حرفی کن کن بر می و نیت	و این حرفی کن بر می و نیت	بیک تو صفای شادمان و تب	نه به ز اختر زاده آفتاب
کسی که شکم بند شد چون ستور	ستوری بر من آرد از ناف کور	چو آید قیامت تر از و بهر بست	سکادی بخوابیش بر بست
کم خوار کی کم شود و جگر	نه بسیار ماند انکه بسیار جگر	چو شیران بر آن دل خوری خوی کبر	که بد دل و بکا و بسیار شیر
خز کا ملاز که دم میکند	از آن دست آبی غم میکند	بقره تن آب و دریا چو مرغ	بکام دادن به به مرغ
مان شک متع که تیشد	از آن دست آب و تیشد	چرخ و بخور از زمانه کی	که بر جای خوش است از این بر کی
و دای و خوری و مانی بجای	جواز تو می بهتر که حسدی	طعم خوش اکر ایش من	عذوت میر عابد کای من
چو بار که سانی شوشیر خور	که بایه سپرد که بود ناگوار	نه تن با سانی نمود ناوار	سفرین و بساب و شمن سار
بکار آمدی این چو پر و کیت	که پامان بکار آمد و کیت	بهت کسان کان کوهر کن	اگر زنده دست و پای یزدان

نادر

تراوت و پای پرستش گزانه	که تا مگذری از تو در نگذراند	پر شد کان که تو داری هزار	پرستش که از اسمعیل گزانه
چو تو خدمت پادشاه دینی داری	والت کنی سوی پایین پرست	به پایین پرست نهاده ای	پس آنکه بانی تو پرست و پاد
چو بیای پرستنده نذر گو	از پیش آنکه مسر به بانی	به ستاد به پیشین بانی	باز خردیدان نامهربان
سخن تو تائین به اندام کو	که تا مستحق کرد و آرم جوی	سخن کنن زدم خرد انگشت	درستی ندون زود انگشت
کرم پر شد چو بر سر یکسیر	بیشتری و دیتغ را ناگیر	بیشتری شیر بازوی شاه	و تی باد بر جا که زانی سپاه
چو در دخت بزم و جوار	به زینت خود شاه این ماه را	سحر که که سر بر که قدم خواب	باز دهم چه چون خواب
سر بر سخن بر کشیدم بلند	پراکندم از دل به تشنه سینه	به پیشش نام چندی	سی سرور با باز و دام نوی
در آمد حسنه امان سن سینه			بمن دادیتی در آیین سینه
که آشفته خویش چندین مباحث			ببین خویش را و خود بین مباحث
نظر چون به آینه انداختم	در صورت خویش نشناختم	و که گویم در آن سبز باغ	که چون بزیان گشته به نزار باغ
از کس می یافتم خواب را	خبرم چو آن سرو و شتاب را	سن به پیشه کین که در دور	کل شرح حسیه می آید در دور
از آن سکه در دستم زجا	در زمانه انداختم سخن مستی	بنیادی که خود را میکشید	بستی که شمشیر کن ز کمر
بخش کشم از روی نیک خویش	نوی که قدم به آنکس خویش	برایم از دولت تینه کام	که بگذرد این شمشیر نام کام
از آن پیش که پیشون طلب	بر پناه این که در دم شتاب	که خود بجای بست آورم	که جاوید روی نشت آورم
به دهنده دور که در حال	چنین که یاد کرد شاه و سال	که چون نامم اسکنیدی	سجده اندامی سپهری
ز دیوان زدشت عنوان کج	که نامش بر آید به دیوان کج	بفرمود تا جردم در دوس	نوشته بر نام اسکنه دوس
از آن پیش که زشت خور خسته بود	به دانه و او را به دایه سپرد	به تیر کشید و هر از زبان	چنین که نام او در مصر بان
که من شدم انیک از این دودین	چنان کن که گویند با دمنین	به دایه باند کان حسی	به مادر شده و مادر نمای
به دودن دود وین ز نیلار	که دهنده مان پروردگار	به دامن دین کش کار و سی	که دامن بری به که دمان سی
سخن را که گویند به دگر بود	انیک بود که چه سیک بود	که کتار به به دهنده شش	پیشانی که کس از غامش



بشکلی که از شر مسای رسد	بصاحب عمل ریخ و خاری رسد	زیر چنان نیلانی شکینده باش	باید غور از فرینده باش
امید خوشی نهست از خوش	برده مدد بود و زده پادش	بآب من زیزه اینغریب	چو ریزه بآب من شک
کالی که نرم بر خوابش بود	چو بادن میل آید آبش بود	تتم کار کارا کن مایوس	که پرسند و زیت این مایوس
به خون بخشن که آرد به بیج	و زانیش از کسند پای حج	بآب دیده که در میخ است	ببا خون که در کون تنیخت
شری که شیر کون زنت	میکرد به خون کسی که دست	کجا که چنان که تا یکد میل	نینه ز دست نازد و پای پل
بین آید چون در جهان بخشتی	چو سر با گردن در آید خشتی	بسی ملک را که گری خراب	چو پرسند چون داد خواهی جواب
نه دل این بزرگ شو پس	دست از نیالی ریخ چون در کس	چو خاک را شکست که ریت باش	فلک شد شبان تو است باش
چو شای چو شاهین مشیر پر	بآستکی که ش چون شیر	چنان کن دل اسب اندیشه را	که رنگ لخت این شیر را
بکاهی که غم راهی بسبکی	شاید کی کن از آستکی	چو خواهی که نازی شکب آوری	بار در میانه و رنگ آوری
بفرخانی و زده و دست	بخشای بر سر کنای که دست	زده نان بکند پر خاش	دلیری ده به فرود باش را
چو شای به عیت جاد و شود	رحمت بر ش و لا و شود	شوزم کشا بایند دست	که الماس از ازیزه تا شکست
بکیم که از امیر سپهر بیز	بکیم خود از چشم خود کن چو شیر	کنن عده شد که کم پا و زده	که از بیم از جان شد غایب
بپوشیدگان باز پوشیده و	و زایشان بخون نیوشیده و	میاد و به امش عمری به سر	که از امش باشد بر اند پس
بخن این نظر که چه دارم بسی	بجویم که این به نازد ریکی	از کاتب از آسمانی بود	زین پس کشن با نیل بود
ضرورت مرا ز قش شد به راه	سروم به تیشل و بیسم و کا	که شتم سی دور و رنگ شش	ندام که آیم به دور رنگ شش
که آیم چنان کن که از چشم	نه و خیره باشی ز من چشم	و که آید طال سپردن بود	بششش تا عاقبت چون بود
چنان کن که من در آید آوری	میکرد و زبانت زنده راوری	سخن چون به سر برداشت خفت	را که در بهار آن تاج و تخت
بفرمود تا شکردم و شام	بر او عده کرد و خود را تمام	از آن لشکر اندام اجبار آمدش	پندیده و تصد مرا آمدش
که این که در هر موی آن کسریه	بر او کنی هر یکی لشکری	چهارش زراشتن از یزید	پس و پیش لشکر کشید بظفا
مراش نخستین آن سیراک	بشکر کشی که را که چاک	مرا و که چشی با در کش	عمه پادشاه فرستای منش

نزار چاهم بخسبسان تر	چو آموک تا شن کریم سینه	زهر شمشیر کار و حبس از کار	کرین که و صد صد شمشیر کار
برین سازند ی جاگیر ش	باز وخت زبیت نهایی	مقددینه روسی را کرد	با سکنه نیه که ز کار کرد
بآین کینه ز تخت کیر	که بر دانه جان کن و تخت میر	نخستین قدم سری مغرب نهاد	بهر آید باخار و زاری نهاد
وز باخار بن شد به عونی دست	بفرمان از دین میان به دست	چو کشتی نین از طرف در شکت	زینلوی وادی و آید به شکت
ز مقدس شی خیز غم نمانست	ز پیدا و دارا پستم یا فته	تکلم خان سوی راه آمد	خان کیر اخصاف شاد آمد
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک	بکین خانه پاک را نینس پاک	مقدس سان را بیت خوشی را	بر اقلن از کیتی به اندیش را
ز آجای پکان یکا نیست	که باورستان خدا و شمنت	نیغان آن خانه از جسد	ز پندار او بسنه که از دکر نه
طریق رستش را میکتد	پشته کار از جاسی کتد	بر خیز پیش هر روز وقت	بسی را باقی هر روز وقت
همه در هر اسیم آن روز	توقی و بریند از تو خاسیم	سکند چو دید باخار زاری	وز ایشان بران تنم گاری
ستم دیده را کت فریاد پس	بفریاد باید ز مننه یا دکر	چو از قیاس آن حکایت شنید	خان سوی بت المقدس شنید
حصار جازا که سر پا کرد	بپشت مقدس سپه از کار کرد	چو دید که دشمن کا کشت	که آواز داد آید از کار کرد
کمر بست و آمد به سپاراد	به زو اکو از بخت سپه را داد	بازل بشیخون که آید دشا	بر آن رهن دیو پرست را
چو پیداکر به خون ریختش	ز روز مقدس بخونش	شادی را بگنجت ناز و ناک	ز پیدا و او برکشید زبان
که هر کو برین خانه سپه را کرد	برین که بخت بدش را کرد	چو ز دشت آن خانه پاک	ببهر بر بخت آن خاک را
بر آید از آن جای آید و کان	ز دشت از او که داکو کان	جای تنم کاره زو باز داشت	بجاعت کوی جای طاعت کتد
از دکر مقدس چو با بکشت	سوی ملک مغرب خان کشت	باز وخت از آید با سپاه	ز باز وخت از آید پس به راه
به آمد که عورت و داری	به نشنایی و دین و پوری	چو آموخت بر سر کسی دین داد	بهر تقی طاعت کمی نهاد
بر شن و کرباره شکر کشید	بجای کشتی علم بر کشید	بجای میر اندر دشت و رود	بجای سز و دید آمد حسنه رود
چو از ماندگی کشت پر دشت	دکر باره شد عرق اساخت	بوزار پناهان در پناست	بر اقلن کشتی به پای آب
سره بر سر آب و ریاست	نیار و میدی زو ریاست	از آموک خورشید میشد زمان	کجا پری میگرد یا حرمان



پس و پیش آبش جاوز	هم از آویسم نه جانی در	وز او هیچ آریش نیاید	وز او که بر کوه بگردد
هر جام چون کردی دراز	نیشب زینین یکدسته از	پایانی از یک خسته زود	که ازین صغیر بگنجیت کرد
بآن یک بوم اگر کسی تاختی	زین آتش بر آید تاختی	همانکه بر جای ترک خاک	ز ترک کوه که در آن خاک
چو بگاه در بادیه خاسته	از او نترسم رخت پر خاسته	چو پادشاهان دای آید به	سکندر بر پایی غلغله رسید
در آن شرف آریا کشی مایه	که یونانیان و فارس خواند	محیط جهان موج پست نمود	از این پشته جای دشمن بود
فرودش آفتاب اینهمان	در آن شرف دریا میوه نمان	احجاب معانی در آن آب را	پوشیده ای از دیدن آب را
فلک هر شب از آبی موج دور	بر میاد و نماند می آن چش	ایها در غرور من آفتاب	اشارت چشمه است در آفتاب
همان چتر کرم که راست جای	بر یاهات که ز سنهای	چو آن یک جا میا شود	شود و حوضه و آنکه بر یاه شود
نیفت بود تا بود در خاک	معلق بود چون بود در خاک	در آن بحر کوه محیط نام	معلق بود آب و یاه نام
چو خورشید پر شد حال از جهان	پس حلق آن آب که در دستان	بوقت میل آفتاب بلند	پزگاران بحر پر شد بر بند
هم چون بر آید آن موج او	خون ویدش پس امواج او	چو لخمی رود در سر که و حجاب	که از نور زود درین حساب
پاش چمن مینایه قیاس	و که بر میریست بر پشت اس	چنان چشمه کرم را وید شاه	بشد چشمه دار و در خواب کار
زوانا پرید کان چشمه پست	مسعود و کنایان آن چشمه گیت	چنین کشت و آنکه آن آب کرم	بسا وید مار که بر آب کرم
در این پرده بسیار جسته زار	نیاید به کف هیچ سرشته زار	سین این چشمه پریدم از چشمه پیر	چو آنی از دست کس و لیدیر
و هر کس شرح آن نریاک	بکی کرد و هر کس کی کرد خاک	که داند که چون این جلوه کانه	بجا میکند جلوه و پرشید و مانه
سکندر به این حال الام مست	مان سوی ریاضه اندام مست	چو سیاه و دیاب دریا مبطر	که زبته طست و در آن ابر
دیگری چنان کشتی آن رفت	و که رفتی و شناسان رفت	شاه از شناسان پرسید از	پرسیدن کار و تیر سپار
که کشتی بر این آب چون نکشیم	چگونه بند زدیرون میکنند	بزدند کار از نمایان صواب	که شاه طغنه کشتی جابر آب
نمودند که را که صد نمونه	ازین آب کشتی نیار دیرون	و که کار ازین آب سیاه خام	نمکنند و یاهیت ضایع نام
سیاه و سحر که در سمناک	چو دودی که آید برین از مناک	سیاست چنان در آن چاوز	که پسته چون پیش کینفر

در جان دو کمر خنجر بند بجا	که باشد بر اسی چنین بر سنما	سر من همه اکنه زین طایه دور	کمی قرص پستی چو تابد و روز
بسی شک ز کن آن بوی کا	همه رزق و روز و مزاج و سیا	خرو زنده و سحر و جلا و دور	سنی و دمن کمر و شپتر
چو پند و راه و آید	بخند و ز پر شادی و خریجه	وزان غرق جان و در زمان	سمان ویدن و دادان جان جان
ولی هر چه باشد شغال کم	ز خاسته است اگر چه هم	چو شک کز این داستان شیر	ز ستاده که در آرایش کا
چنان بود کان پر کینه کنت	شی خد آن چله در شک خفت	بزم و قایم و یونان سخت	باز شکله از سانه رخت
همه دید ما باز بند چیت	که اکنه آن شکله با جیت	وزان شک چنه که آیه پست	بر اندش بران میزبان ست
همه دید که با سها کرد و سب	ساخته بر باد با چیه و چنه	کند آن میونان آن شکله با	خاسته خود و در آن شکله
بفرمان پذیرای قیاسان	بجای آورید نه منه مان شاه	شده لشکر از بیم خندان ملک	کند شده چون در آن آب و خاک
بفرموده تا آن خاک ریز	شده بان حد شرکان بار کرد	چو آید بجای که آب کس	برو بوم نجا عمارت پذیر
بفرمان و پیشکام عیش	وزان شکله شادی بر انیکه	همه چنان کرده که با پیش ج	زایشان کی با نیکش و مسج
ترکپان پیشکام بند	بر آورده بی در حصار می بند	بر آورده کافی چو بادام نمر	همه یک بر یک بر آورده نمر
کلی که و کینه زان و خاک	برون بنابر ابراه و پاک	در و زامینه و در خالی کشت	که زانمی آن پرده پوشیده و شست
شینه و چنین است از کوز کار	که چون شد آن زان و ز کار	در زینت که باس آن روی شک	بیه آن که سر حش و شک
برون بنامه بر جانی خویش	زانه و زانش از زان و شش	وزان مانده کان خرقه انداخته	باز خرقه بسیار جان باخته
حان ماسر و کار با نفا	به یاد آن حشش آینه	طلب کرد و بر باد و چون و زینه	کندی بر انداخت و بالاد و یه
چو بر باد شد شک و زان	چو حسن و بار و زان و جان بود	چو که می بهم بر بنی چون بود	زینکی که در یک منش و زن بود
شینه و ششمان یکسان و مرد	شینه و ششمان یکسان و مرد	زنت و دین و قدر با جیت	بر او خسته شد زان و شش راست
چو شادی با که در آن و نیت	زیر بار و ی پیا بان شانت	چو شش و و دیگر پیمودن	ستاده از پنج و شش سپاه
آن که در پای پل آید شش	که سوسی در یای پل آید شش	بسر شمشیر غلبت نمود	که آن یای را وید و نایه و بود
شبه و در طرف آن و دوا	و دوا سپهرانه بر کوه و دوا	باز و شش کان و دوا و دوا	همی شد چو آید سوسی و دوا



بسی که در دشت جهان درشت	بر پایش سید خزان کو درشت	به یاد از دیدن دو خشک	بندی کی بر نیاید بی شک
کرده که کسی ز غار پست	بر آورده چون بر نیاید پست	بر آورده بر بخت پست	کند کم شده راه چو پست
لیسه شعله را شتابند دور	بزان که میباید شتابند دور	یکی پیش بر راه او بر دشت	که از نقش پاکت کند
کسی که بران شسته غار شست	بر انداختی جان بچال شست	از وی قوت چون بر آید شست	ازین سری خود او را نه شست
بر او که یکی دخی و کمر شست	چو مرغان پریدی بآن مرغان	فرستاده بر پشته چو پست	که از ایشان نیاید یکی پست
چو بر کس که بر وی بران پست	نوکشی را با تاقی تاج و شست	چنان چشم آن قبل تر با فقی	که چشم از خیالش آید شست
سکندر جهانگیر را نه	و آن چو به جویی بسی قد را نه	که شون برین که شتابان	و همراه باید یکجا شتابان
سکونت نمودن از آن شستن	به سر و قدم قمری شستن	چو بر پشته شکی که شستن	بر انداختی آنچه ناید بکار
بپوشید وین دامن سوی که	یک به بدین که آید شستن	یک روز ازین نوع و سویی شستن	که باده و از آن نظر بکاشت
چنین شد و این وادی شست	که مرادی سزایند پاک شست	نویسنده باشد جهانگیر	همان جاده و کاغذش روز
بود خوشه زنده ای هر روز	که او در دامن و غم روز	چو دل آورد سحران شسته راه	بود پرسم پست ما و بر راه
میلا شود و در دهنه زنده	چو بود چو در دهنه شیر	که او باز ناید خود از اصل	بفرزنده خود باز که بد سخن
و اگر آنکه دارد زبان بسختی	نویسنده شالی با پستی	ز آنکه سوی زنده خویش	نیز دول اندر و پند خویش
به ست اوید زمره شکی شست	که مجموع بود در جلوه شست	سوی که شد پرو با لاجان	چو بچه که با شتابان
و اگر نیم دزدان جوان و لیس	ز پایش آن پشته آمد به یز	که کاغذ که شد و بی بخت	بر شاه شد و شتابان
بشد داد و کاغذ خواند شاه	نوشته چنین بود که کرد راه	بچنان آید که در پست	به دین که در پست
سی کشی از یکسر سوی پست	بر او سر که آمد ز دشت شست	ازین که در شکل میو شست	ازین که در شکل میو شست
چو بر پشته غار و سنگ آمد	بر پس شکی به شک آمد	ازین که دیدم دلم نازد شد	ازین که دیدم دلم نازد شد
و از اسبوز پشته بدین بود	طرفی طرف بدین بود	پارسیه و سبز و آب و گل	پارسیه و سبز و آب و گل
میوای تر و مرزی آید پست	چنان کاره میوای پست	مرا از لطافت از شک پست	مرا از لطافت از شک پست

NEP 33



در دن فتنه لاله فرنگ سو	چو دیکه آسمانها سر و شس	ستورانی جبرئیل بخت بدید	تراوی بوی کا فود تر میدید
ناده ورن قش میو سرشت	یکی لوح یا قوت مینا نوشت	نوشته بران کای حسد او دزد	که دانه می سوی این ستوران ستور
در این دهنه خشت شده و خا	اگر ننگ در دوشش آن بود	با آرم کن سوی قاصدستن	کمن قصه برقع بران جستن
یکی تروشی که پوشیده ام	بر روی کیس کوشیده ام	کندار ناموس در نهفت	دندانی و سران این خاک خفت
اگر خنده را در این خواب کا	بازد کند ز شک سیاه	سر بخاش این کند شیر کشت	از یوار کند برآ و بهشت
شش بانگ سو و سران کسه	سرش خاک نم پستوان کند	بی سر کس از بران و ان خویش	ستونی بند برتوان این خویش
ولیکن چو پستی سر انجام کار	بر باد شاز سر سوی چون غبار	که دانه کشد و پای دوست	بر نعل ستور که خواه شکست
غبار پرانکه را در خاک	با کن که هم خاک به جای خاک	از آن تن که خاکش پر کسه کرد	شانی پستی آن که دزد
تو ترای کشایند و قل باز	بر تر از چمن روز و باب	بشاش امین چینه آراوه	که آخر تو خسته آدمی راوه
سمکچ این کجبلان تست	سرو تاج مام فرمان تست	کشاوت پیش تو دای کج	پیاد زبای این پای پنج
بر کج کان با تو بای مبار	ز باد و بامات کاری مبار	سکند به آن لوح به خیت	چو لوحی شده از شاخ آوینخته
اگر خط که چون قهر آب روان	بسا قهر آب که دیده روان	چو زخم کمر کشیده اشکبار	از آن خاک که در لختی شاد
برون فت و از آن کجبلان خست	بان کج که در سر نای دوست	ز باغی که در سر تیغ آتش	یکی سیه چیدن درخ آتش
چو دانت کان درش نه ساقه	بهر دانت است پروا خست	از آن کجبلان که در کج بهشت	نه خود برکت و نه کن گذشت
همراه او خود پر از کج بود	نه دود و نه سیم و نه نج بود	و که مایه سر و پایان نهاد	بره بوم خود را می کرد یاد
چو یک خیز راه پایان برید	که می ده آدمی پیار دید	پایانی پیسه تریز قر	بر مچوله خوار با جایی کسیر
بر پیدش که درین جا دشت	چو دایه از خانه سر گذشت	که دشت از شکایت از دم و د	که دارد درین دشت ماوی جود
چنین ایزدان در راه جواب	که دور است این دایه بر آب	درین حرف و دایه که ماوی است	خوشای صید صحرای است
درین دشت خنجر بانی کینه	برسم و دن زندگانی کینم	خویم ازین صید با چم نرم	کینم آلت و عایه از نوی چرم
ز آتش بکار آید اینجا آب	بر آب از آتش از آتش آب	بروز صید افتاب بلند	بر آتش ماور این شمشیر بند

ز ششم چو کرد و سواست	دم ناکند زان سیم آب خور	درین کج و بغیر این نیست	درین تیر انجام و آغاز نیست
حاجت نیست پرسی دیگر کرد	که دادند مادر این شست و کرد	در این آتش شست بنامید	که پند و روی نشاید پدید
بیابان نشد و حشی بسی	که هر که بکشد نه خوب کسی	بیر نه چندان بکشد روزی	که آن بر خنیز و زمار روزی
ارایشان بایک یک آید بست	هر سیم از او چون شود پای بست	که آب چون نهد کافی کند	بما بر چو اسر شانی کسیند
نایند که باز نیز در دست	زتری سواست که بر دست	نسایم جز با هیچ کس	خوشای سواست و بر
ز مثل شام چون نیامد	شاید پیش چو باید نمود	و که که نه بر ایشان درخت	چو سنگم خور و چو سنگم خفت
که چنانکه رشت بالا و پست	و آن باویر کات باید بست	و پدید این باویر کس سید	همان پیکر دیگر از خلق دید
بر پانچ چنین که انداخت کرد	که بسیار شستم در شست و کرد	و دیدیم چون جوان سال دارد	و پدیدان وادی بریدیم دارد
بیابان نشانی و کردید ایم	و ایشان خبر تیر رسید ایم	که سپردن از این کینه میت کرد	شانی و کردید و بهمنون
شانی و از او بر خویش	بر آنجا که فریشتد و نیست روز	یکی شد چون پیش مشک پدید	و او آدمی سپهرانی سیند
که فوی و خوش خلق و پنا خصال	پانصد کی از دست سال	و که نیز پانصد بر آید و کرد	ز پنی سپهری کسی با اثر
برون از او طوطی آن و لمران	با کس نداشت و مکرشان	از آن نیز پرده آن خاکست	بسی که در صحرای وید بست
در او نیست و دیده و آب خور	که کاش که است و مرش سرد	چو ز پستی بر نیاید و خاک	و او جا نوز چون کرده و ملاک
همین است بازی که جسته ایم	و دیگر که کایت و زشتی ایم	کند آن خلق صاحب نیاید	بخشود و بختی شان بر که و ساز
و از شمشیر هم و این خویش	بر او و خشان از این خویش	و از ایشان بر بخارهای دست	سوی بخ سکون شان جسته
چو کشته از او آن سیران	بختت نداشت پذیران	از او که خود ساز و ریافتد	بره پرورش و دشت شافتد
و آن و شت بر شان با هم	نمودند و امش و یاد بوم	کند در آن شت بکار و کار	و او پس می شد بر پله و راه
سر انجام کان و پدیدان سید	و که بار شد عطف و ریایید	هم از آب و ریایید و کار	و او شکی وید چون شمشیر
نکند نه مای این شمشیر	بر او و کشته از آن پنج سخت	و که بار و کشتی بی ساختد	و ساحل و ریای و انداختد
چو دریا برید و یکما و پیش	بخشکی سانه و بخار و خویش	چو از آب انجم شست و نه	و پدید چون مار قهر و روزه



<p>ز باد جنوبی بر آمد نسیم          بر هم سینه از آن خستگی          ساقی که چون دل به جوشش          سخن سخن این دج که هر گاه</p>	<p>دل مردان است از آنده و پیم          تنی بخشان شده به آتشکی          گشتی و گشت از گشت          گشتی و گشت از گشت</p>	<p>کرمه سپاس بود هم چو سنا          ساقی ده مشب مراد لعل          پندشیم با بنوشش آورد          زنج پنهان کرد که مر شتا</p>
<p>که چون شاد زیاده بر دست          پرتو در ده جی تا رخ بو          نرود ز غزل شناسان          در او مردمانی به دست پست</p>	<p>بهرض جنوبی را به دست تخت          زنجی شده از آب این سبز جو          که چون شد که کج ازین کو چکا          را که کرده زین از دست</p>	<p>سوی جهان دید سانه ز          از آن کو خط رخت پر افشا          دمی پیدا آتیه چون بهشت          که شامشان باز راه آورد</p>
<p>چو شبنم غریشید در جام          جهانجوی بر بار کیست رخت          بید آمد آن سبز و جوی تیغ          چو شوره در ده پستان سید</p>	<p>ز آن غزل آن شب شد آلود کرد          زمره که او سر باور و محبت          جهان جهان و شنی چون تیغ          دمی دید و ده سینه باز لید</p>	<p>ز باد و دوشد لا جوری طلال          بکمر افکنی همچو سحر ام کرد          بهشتی خست حد بر خفته          از دود و دانی نادره کسی</p>
<p>خی که پس از کل بر آید          بهسی و چهل روز یا پیشتر          نماند آن که خوشک شش          که امشب چو یک و به آید</p>	<p>که بچند روز و غنی رنج          کشیدی از هر دو سر کشید          روز ما جوشدی حال پیش          همان روز فردا چه خواهد بود</p>	<p>کلده ز نامردی مرد می          روز ماند و بر تن همه خرمی          سندی بر آن که در یادون          صدایی که مانده با به گفت</p>
<p>مردود تا که رابشکه          در آموختن سم و دین پیری          چو شد که آن کشته را پسته          در آن شد آن از برخواست</p>	<p>چو دهن از غنای بکند          طریق صیقلی و سیمبری          بر آن تو صا صلی بهشت          بنوع رکابی و غره و سبیل</p>	<p>چو دامن زمان ده چاره سا          به حجت بکینت را بر رست          که دانه دلی خنده با به داشت          به درن مانده از آن تبار یک غزلی</p>

پنهان اند شاه اند که شوت	که انجم در آن ره کم آرام گشت	سی ج هیچ و تار یک شک	هم راه پر خار و پر خار یک
به یار شد شمع کو می لب	کران بر شدن بود جا زاکرند	پس پیش آن کوه را دیدند	صورت کند کرد و بایست
بر آورده شکر آن تیغ کوه	ز پنج آمد شمع داران پستند	نیز می و خستی که آن کوه بود	سم چار پان و آن شک بود
چو شد دید که رنگ پر لادند	زاشه ه میشه سپم چار ی	بزم بود تا از تن کا دو کو	بچم اند از آن سم پستور
عند باد که با سبای سبهر	نینه ندر پای بریان شرب	بفرمان شاه میرد فتنه	کرید به پولاد میکوفتنه
از آن که بودند فراسش	خی چند فتنه زد یک شا	یکی شد آید به پیش	که هم ستوان ازیت ریش
به نعل ستوان در شش افش	سختی از آن تل بتان فتم	سی که قشیر پولاد سخت	بشد پاره پولاد شد لخت سخت
بر آن شک زد شمشیر	بیرد و شمشیر بینه ریز	بر جوهری ساختنش خورش	به اندیز بخت است از وی شش
چو شد دید که شک کا کرد	ز برنگی نش الماس پس کرد	همی گشت با کس پس از وی	که دست آن کز نمای بر جوهری
بدان با شمشیر شکلی کند	به خویش از الماس خالی کنند	نوشن نیز چنگ جوی سپرد	که نامه داده آن شک برود
چو شد دید که شک کز کرد	سیان بت کس به اجبت کرد	بسی با جشد بالا است	که نمایه جوهر کم آمد بست
که بر کشت بر شیت کوه	یکی مایوی بود و یا شکوه	زادان در آن دای الماس بود	که در شتر آفتاب در طاس بود
چو دید که جوهر در آرد به کا	نور بای مای که در بای قار	از آن در آن همه فرای یک پیش	که ریت باران جوهر منبر شش
که بران شد آن نم آن مایه	که بی مایه شون شدن سوی کج	همان راه کج نبیه دستور بود	حرق شدن نابدید بود
چو شد دید که کان الماس نیز	کند کا و دارد چو الماس پس	هم از ترس باران هم از رنج	کسی سوی دای زرقا انبیا
نظر کرد و در سو چو طاف	بدن نایب است او و چار	عقاب به بر کز ای سنگ	بسی دید که کیخشا و خچک
چو شد آن عقابان پندید	عقابان نایب و ده کشید	جز نو کا رند میشی هزار	نیز پند کس فریبستان هزار
کلمه باز به کپاره شان	کند آنکه از یکد کپاره شان	بجا کا الماس پس متد نیز	به کان قشایه یک یک و لیر
نیز از بزی مانده فرمانی کوه	آنان که سفند آن کشید پست	بجا کان الماس بدنا حنسنه	از آن کوه کوهی بر انداخته
چو الماس اسنده شد در کجا	به جیش در اندر هر عقاب	باب دنگ هر دو برداشتند	و آن غایب از آن کوه استند



بروز و زور و نه بالای کوه	پس بر خجانی دوان صد کرده	بر لباس گزگشتا شده بود	بر شاه بر و انکه آزاد بود
شاه لاسه را به هم کرد و کرد	برش آنگون بود و نیکوش بود	و زنجار سوی پستی آور و میل	از دوا آمد از کوه چون شیل
در آن پویه قتل میا خستند	و نه و لیلا نه میا خستند	ستون ز نخل آتش آکبخت	بجای فوی آینه خون میخ
چو رفت یکا از آن راه پیش	نرماد پامین شده پویه پیش	هم که بر بیزدی سخت بلند	سپاه از کوه رست و شاه از کوه
برون بر آتش زدن سنگا	عادت کمی دید و جای فراخ	و آن رخ که کشت باری کشت	تو از کشت باری و برب
ز بهزی و ترخی و تابندگی	بجان بود و در اشتباه کی	ز تاج او بیزدی کرده کم	بیج سواران بچانه پسم
جوانی از آن کشت چون شیرست	بر سر و پای و پستی دست	ز خوی و چالاک کی کشتش	نزد او آتاج کیانی سرش
فرونده پیش چو پیکر کبیه	شان بر مندی از روی بیه	کمی پل برداشت و کمی نهاد	کمی بند می بست و کمی کش
جهانه از خاندن آبروم گفت	که خوی تو با خاک چون کشت خست	جوانی و خوی و پیدار معنه	ز خویان نیای کشته کار نوز
یک کار تو شد پل برداشتن	بر و پادشاه کا شستن	پادشاه پادشاهی دم	ز پیکر خاکست و بیانی دم
پایان کشت و آهسته رای	چو آهسته به شرف خدمت میای	چنین کشت کای و ایض و نکا	مرد تو نشان از تو آهسته زکار
نپایان ده بهر پشه و پر پشه	که در خلقتش ناید اندیشه	بجز دانه کاری مرا کانیست	بمن پادشاهی سر او نیست
کشت و رز و اجای بادی رشت	چو ز می به بند شود کور پشت	شم و درستی که کشت حرم	پلاک در شان بود جای دم
تن سخت کان ناز می کنند	چه معنی بود که بکنی کنند	خوش آمد جهان جویا پاشش	شاکت بر کشتن هر خش
خبر از پیر می شد از کوه کار	که ایشان آگیت پرور کار	که امیر پستی که آهسته	نظر بر که امین است
جوانم گفت ای بیکتی خدا	به پیروی خلق را رستگار	که کس دل خوشیست که تو	جان قبله را پرستم که تو
بر آینه آسمان کبود	کار نده که محمه آورد	شب و روز پیش جهان آفرین	نم خنده روی خود بر زمین
این چشم و آبروی آهسته	که ایشان بمن و ناما خاسته	به دیگر که دما که با من بود	که از سر کلمت مرگ نه بود
سپاسش بر من و جانی سپاس	بر آنکس که او باشد از دشمناس	که کون کاه می دوان خورشید عیان	بخدمت کردی چون بنده میان
گویم جان چون تو ای مسیوم	جهان آفرین چون تو ای سیم	جهان آفرین تو ای حشمی	از نه تو دار و جهان محسوس

سکندریان پاک سیرت چون	که بودش سرهای چسبندون	شاکت و بر تار کس نه داد	همان نام بر زبان برادر کرد
چرا تشنه حلق چسبیدی	به دین خاکت شپش قوی	از آن مردوان مرغزار فراخ	که هم سرخ کل بودم سبز شاخ
شبان روزی آسوده شمع پای	سکندر تاج خستیکهای شای	و سلطان این بخت خود را کوس	بر آورد بانگ انگلی خودی
همان شست زین که افتاد بود	مگر در سحر که صد اواده بود	اگر باره شتر بختن خاک کرد	و کرد به بیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چسبیدی	بیزل و کز منزلی یار سپیدی	روزنده مرزی چو دروشت	نیمه آن جلای کادوشت
وز فکال و سبزه و آب روان	عاری بختی در خور چسبیدی	شاکت و بر تار کس نه داد	رینتی تاج به آغشته بود
پرسید کین مرز نام صبت	سر و سر در این بر دویم صبت	کشا و رز که آسن و کاه کرد	کجا در صحن ره کند کاه کرد
یکی از صیتان آن نزع کرد	چنین گفت بعد ازین بوس شاه	که اخصای من لکشاید مرز	حوالی بسی دار و از هر روز
در او هر چه گاری بنجام نوش	یکی نان هزار آور و بکله شش	و لیکن سپه او یار کرد	مگر و کسین و فلولی هر چه شد
اگر داد بودی و داد بسی	و آناه بودی و در ده کسی	و انصاف و داد تو این خاک بر	بتای پیروز سپه او کرد
چرا خاک او که در انصاف کم	بسوزد گرمی پوسه زخم	یک جو که در مالش آید میل	جو کند مش بهر دایه و میل
سبک مخفی است بازوی او	که کرد و یک جوتار روی او	چو خضر و خیرایان خاک و آب	نپدا و پدا و کشته خراب
در او بنی از حدل پنا کرد	همان نامش اسکندر آباد کرد	بر آیدش و دانشش و خورشید	که سر کس به مرز و مرز خویش
و هر کس مال خود را بکات	بناز جان کس نایه و برت	در او به تیاره برت آوری	بناز آسین و چنان داری
منشی به از انجاست بمان	که این کاه بی ساز نایب	کسی که ناساز یاری کند	طرب با دلش نایب کندی کند
خوشترت باغ در دین			چون کشته هم در دین و کار
بغش طایفه کمان که در باغ			همان ز کس آید و بکت چراغ
ز خون نغمه مرغان بپوش آید	دل از جوش خون در غده ش آید	شکم کرده پذیر شمشاد و سر	خون صراحی ز خون در
برقص آید آسمان کمیره	ز دشت آید آواز مویه	ساده کل انگنه بر طرب جو	برامش کوی طبلان نغمه کو
بسی کل و ناله غاصت	چو یازان محرم بهم ساخت	در خوشتر این خصل و آواز زود	وزن آب کل کل آید جود



سراینده ترک با چشم شک	مژدشته کسبو کسبو خنک	بسی ساز و آبریشم از آواز	دریده بر آبریشم آواز
از دونه و ز توغله های تر	بلی چون بلور زدی کی چون شکر	ولم با طوطی نهاد آه است	که سوزش پادشاه است
چو کوه از یامین گل کرد	بر آسخت شکر ف بالا جود	کل ز برون آمد خا خشک	بخشید بر آسخت جود مشک
بمضی چنین شاه ایران دردم	زیرانی آمد به آباد بودم	در کبابه به بر زمند پستان	که کرد چون باور پستان
وز باغ مشرق علم ریاضت	بلی ماه در کوه و در وشت خفت	از آن ماه چون و فرخ تا فته	از آن پست ماچین سرش نشسته
در آمد به آن شهر میوه شربت	که ز کاش خاوند فرخ شربت	بباری در او دید چون بوبنا	پریش کنی نام او شده بار
عروسان بته روی در روی کی	پر شده بت شده مر کی	در آن خانه از نه تی پاشه	در آن خانه کنی پاشه خسته
سر تاج آن سپهر دل بای	بر آه ده با طاقی کسبده لری	رو کوه چرخ اندرون خست	خود و شمع روشن بر آه ده
فرزنده در صحن آن تان و باغ	ز بس شجر افی شب چون سپهر	بفرموده تا بر آه ده کرد	ز تماشای آن سپهر سا محو کرد
از کوه سرش بر کشانید روز	که بابت بنیان بود با خلق و	سخن کو یکی لبست از کج کاخ	بر شاه شد که در پستل کاخ
به کسید جبار از شاه رفت	بسی آفرین کرد و پاشا گفت	که شاه جهان داور داد کرد	که از خاوند راست تا با خبر
بند و به که مرند و دینار	کشاید و در وچ با وقت باز	در که به پری پیکر مشک خال	کشاید و در وچ پیکر مشک خال
و عاقت و کشانید روز کاخ	که دین و وقت و پر و نه شاخ	از آن پیش کاچین جاده داشت	یکی کبیده نیم و پاشه داشت
و فرخ آمده از پنا بخت	اگر شد دو که مر میبار چست	نشسته بر کبیده این سپهری	ز فرخنده و فرخی چون پهای
مرشد ماند از این شکست	که چون شاید مر عاقت از کنت	بر این چون بر آه ده زانی دراز	نگه کند که مر پریدند باز
بزرگان که این ملک داشتند	بر آن که مر اندیشه به کاشته	به یاد آمد میان داور ی	مر و کردشان عاقت ایوری
بر آن رفت میانش آن بخت	که از بهر جاده خیشتن	بسی ساختند این همه ز بار و	بسیای و چشمانش که مر بار و
ای که مر آه و فرخ است	که شمس آن بر یک در دست	ز غم میشد کیر و همه دیده روز	راکی کند دیده و حریف دور
چرا که مر این خستند	در آه و دشمنان با کشته و	کمن و چو چند را کرم داغ	شب چو کازا کمن چسپ داغ
بخت خوش بنان چون سخن یاد کرد	بت بی زبانه شده آه کرد	بخت از پری سپهران کاخ	که با داغ اسکند داشتین کاخ

چو دیدان پر یخ که وادی سر  
بر آن مردمان نیل و قهر  
شأن کج اندوه بارگشت  
که داشت چندی و چندی مباد  
بسی زنده بر شوره و شکلاخ  
کمی نثرش شک و کاهی منسخ  
زین قویای قهر و دستان  
زین قویای قهر و دستان  
چو خاقان خبر یافت بکار  
بر آست تری سپه دار  
و کرد زمین بوس شده تار  
شش ختمی پیش اندازد کرد  
نشسته کور خدایان بر هم  
سخن شده زمر کوشی مش و کم  
پذیرفت خاقان از اوین داد  
در آتخت آیات و آیین داد  
سکه ز اشاعت بخاقان بود  
که این مرد کج ساینم روز  
بدان تاج استک دریا گم  
در ادینک به رانماش گیم  
به کوش خاقان که درم سپاس  
که آیم سری ماه به شناس  
برینک امر می روزی از باد  
که شب زه القاج به بر نمار  
نی و نه هزار سپه برگیرند  
کرایش کی شاه شدی سیرند  
و کرد باقی را کج و سپاه  
یک کرد و یکشت از آن کوچگاه  
عمیت سوی شرقی بگنجینشد  
همه روز مغزی بختینشد  
چهل روز از این کوزه رفته ماه  
به روز و پهل و آرامگاه  
بدان قمرگاه انجن ساخته  
صها با بجم را به رانده  
عوسان کی چو خورشید و ماه  
همیشه بر آینه این مسته صفا  
کسی که گوش آورد و سازش  
شود پیش از لطف آوازش  
مرد شب به میان این کج کوه  
از لب میگذران کرامی کوه  
که بر بنامه صبح و میسرند  
در این بحر می سرایند و بس  
که در یخ سحر می کشند پس  
بآب یه سر می دهند

کمی کج پوشیده و دوش نشان  
اگر در میوه و عانیان  
بر بقیه کاوی زاده یه  
زیر کار شرق نین برین  
بر کاه شاه آید آریسته  
چو زانیه ش این جسم لاجورد  
پس آنکه تار از زکار و زار  
و کرد روز چون مرد در دست  
در آتخت که چند جایست کرم  
بشرطی که باشی تو همراه من  
بدن مرد در ختم شده بنون  
چنان ای روز تا جبهه رجا  
بنه تیر چند که خوار شدش  
بر اندازد مرد در داشت برک  
بعض جنوبی کشید نه میل  
چو نزدیک آب کبود آمدند  
کجایت چنان فک از آب بیفت  
بر این حال آرام ساری کنند  
در این بحر می سرایند و بس  
چو بر نامه صبح و میسرند  
که در یخ سحر می کشند پس  
بآب یه سر می دهند

اگر از خیزه شد چشم که سر نشان  
در آتور و سر و سپاهیان  
برایشان سخن گفت و زین شنبه  
و کرد در آمد پر کار چین  
جهان پر شد از کج و از خواسته  
گبودی در آمد و آن روی زرد  
همه همه با تار که در دانه باز  
زراخان سده و شد تش پست  
بر یافتن بهویت نرم  
بر سنده و زنی از فو که زکامین  
که ماحد که زاه از جبارون  
که بودی سوی ماه با حمران  
بقدر حاجت به کار آمدش  
سلاحی که باید همیشه درک  
شکار گلکان مر سولی خیل خل  
بر آیین ویرا سنده و آمدند  
در دیباکی برین چاشک و کف  
همه غم سر آند و ماری کته  
که در یخ سحر می کشند پس  
بآب یه سر می دهند

چو دیدان پر یخ که وادی سر  
بر آن مردمان نیل و قهر  
شأن کج اندوه بارگشت  
که داشت چندی و چندی مباد  
بسی زنده بر شوره و شکلاخ  
کمی نثرش شک و کاهی منسخ  
زین قویای قهر و دستان  
زین قویای قهر و دستان  
چو خاقان خبر یافت بکار  
بر آست تری سپه دار  
و کرد زمین بوس شده تار  
شش ختمی پیش اندازد کرد  
نشسته کور خدایان بر هم  
سخن شده زمر کوشی مش و کم  
پذیرفت خاقان از اوین داد  
در آتخت آیات و آیین داد  
سکه ز اشاعت بخاقان بود  
که این مرد کج ساینم روز  
بدان تاج استک دریا گم  
در ادینک به رانماش گیم  
به کوش خاقان که درم سپاس  
که آیم سری ماه به شناس  
برینک امر می روزی از باد  
که شب زه القاج به بر نمار  
نی و نه هزار سپه برگیرند  
کرایش کی شاه شدی سیرند  
و کرد باقی را کج و سپاه  
یک کرد و یکشت از آن کوچگاه  
عمیت سوی شرقی بگنجینشد  
همه روز مغزی بختینشد  
چهل روز از این کوزه رفته ماه  
به روز و پهل و آرامگاه  
بدان قمرگاه انجن ساخته  
صها با بجم را به رانده  
عوسان کی چو خورشید و ماه  
همیشه بر آینه این مسته صفا  
کسی که گوش آورد و سازش  
شود پیش از لطف آوازش  
مرد شب به میان این کج کوه  
از لب میگذران کرامی کوه  
که بر بنامه صبح و میسرند  
در این بحر می سرایند و بس  
که در یخ سحر می کشند پس  
بآب یه سر می دهند

چو دیدان پر یخ که وادی سر  
بر آن مردمان نیل و قهر  
شأن کج اندوه بارگشت  
که داشت چندی و چندی مباد  
بسی زنده بر شوره و شکلاخ  
کمی نثرش شک و کاهی منسخ  
زین قویای قهر و دستان  
زین قویای قهر و دستان  
چو خاقان خبر یافت بکار  
بر آست تری سپه دار  
و کرد زمین بوس شده تار  
شش ختمی پیش اندازد کرد  
نشسته کور خدایان بر هم  
سخن شده زمر کوشی مش و کم  
پذیرفت خاقان از اوین داد  
در آتخت آیات و آیین داد  
سکه ز اشاعت بخاقان بود  
که این مرد کج ساینم روز  
بدان تاج استک دریا گم  
در ادینک به رانماش گیم  
به کوش خاقان که درم سپاس  
که آیم سری ماه به شناس  
برینک امر می روزی از باد  
که شب زه القاج به بر نمار  
نی و نه هزار سپه برگیرند  
کرایش کی شاه شدی سیرند  
و کرد باقی را کج و سپاه  
یک کرد و یکشت از آن کوچگاه  
عمیت سوی شرقی بگنجینشد  
همه روز مغزی بختینشد  
چهل روز از این کوزه رفته ماه  
به روز و پهل و آرامگاه  
بدان قمرگاه انجن ساخته  
صها با بجم را به رانده  
عوسان کی چو خورشید و ماه  
همیشه بر آینه این مسته صفا  
کسی که گوش آورد و سازش  
شود پیش از لطف آوازش  
مرد شب به میان این کج کوه  
از لب میگذران کرامی کوه  
که بر بنامه صبح و میسرند  
در این بحر می سرایند و بس  
که در یخ سحر می کشند پس  
بآب یه سر می دهند

چو دیدان پر یخ که وادی سر  
بر آن مردمان نیل و قهر  
شأن کج اندوه بارگشت  
که داشت چندی و چندی مباد  
بسی زنده بر شوره و شکلاخ  
کمی نثرش شک و کاهی منسخ  
زین قویای قهر و دستان  
زین قویای قهر و دستان  
چو خاقان خبر یافت بکار  
بر آست تری سپه دار  
و کرد زمین بوس شده تار  
شش ختمی پیش اندازد کرد  
نشسته کور خدایان بر هم  
سخن شده زمر کوشی مش و کم  
پذیرفت خاقان از اوین داد  
در آتخت آیات و آیین داد  
سکه ز اشاعت بخاقان بود  
که این مرد کج ساینم روز  
بدان تاج استک دریا گم  
در ادینک به رانماش گیم  
به کوش خاقان که درم سپاس  
که آیم سری ماه به شناس  
برینک امر می روزی از باد  
که شب زه القاج به بر نمار  
نی و نه هزار سپه برگیرند  
کرایش کی شاه شدی سیرند  
و کرد باقی را کج و سپاه  
یک کرد و یکشت از آن کوچگاه  
عمیت سوی شرقی بگنجینشد  
همه روز مغزی بختینشد  
چهل روز از این کوزه رفته ماه  
به روز و پهل و آرامگاه  
بدان قمرگاه انجن ساخته  
صها با بجم را به رانده  
عوسان کی چو خورشید و ماه  
همیشه بر آینه این مسته صفا  
کسی که گوش آورد و سازش  
شود پیش از لطف آوازش  
مرد شب به میان این کج کوه  
از لب میگذران کرامی کوه  
که بر بنامه صبح و میسرند  
در این بحر می سرایند و بس  
که در یخ سحر می کشند پس  
بآب یه سر می دهند



جفا در سینه سودناک و دین	کشد لشکر از طرف دیار جیل	چو شب نامه صبح را سر کشد	سواره در کج و کو سر کشد
مک خواند طالع را یک ش	و آن کشتی بشکری بی	بر آن رفته که خیمه ز زور	که کوی زاری را آورد و دوز
و از بختان دید که نوح آب	علم بر کشید چون آفتاب	بر کینه کیس و با نام خویش	روزه شک بر شرف غام خویش
سراینده هم یک و کون برود	سردوی تو این ترانه درود	چو آن شیرین کوش آمدش	بلکه گرم شد خون کوش آمدش
بر آن کج و آواز چند کی گریست	و کرباره خندید که گریست	شکستی بود کج این زیر دلم	گو آن که کیه و خنده در دلم
مک با چو حال ایشان دست	و کرباره شد باز جای نخست	چو پهای من بر فلک زو طرا	اشد از صورت روی جان بی نیا
بیا و کشتی خن کشت شاه	که کشتی در افکن درین موج کاه	درین آب شوریده و غم گشت	که از خدای دین پر است
خون ناک کار و پست ام	کج و درازاد کم تر پست ام	اگر برسی از عسل آموزگار	بکوی روانه مرا در کار
کلبان کشتی پر پست و کشت	و رادر و کشتی در بیا و کشت	رو زمانه خاقان چون بجای	شکار و کشت کشتی کرای
نمودش که نایم پنجاه	نمایه که کردی تو زین جای باز	نه نام در این صفت کم بود کی	بلاکم و دانه که آسود کی
کرایم ترا خد و شوم حق گذار	و کرد تو دانی در قیامت کار	چو کشت این سخن می چون و کرد	کسی که بکشد است بد و کرد
و از کشت کشتی در بیا و کشت	که دید است در بیا و کشتی نشین	از آن سمرمان بکار آمد	بیر آنچه بود خست ما آمد
ز چندان حکیمان عیسی نفس	بنیاس فرزند زبرد و نفس	سوی شدنی آمد ز دیار کان	بر بیا و مطلق و کشتی مار
جهان در جهان از آب شور	جهان میدادش نمی استند	چو کج کشتی در آن شد آب	بیدار آن سیل را بیا و آب
چو سوی محیط آب خیش بود	بیا زاده ن باز کشتش بود	ز جی شاسان آب از نمای	مرانه کشتش از شایف جای
روز نامه چون را جیب شد با	سوی باز پس کشتش آمد نیار	جزیره یکی کشتش پدیدار	در نقشه مانه یکپاره روز
که نقشه کشتی در اینجا	از سیل محیطی بر تر پس کار	زیر آن کشتی یکی کار دوان	چنین کشت با شایه بسیار دوان
که این مرطه منلی شکل است	بر ناما بر پسین منزلت	اولی می کنی کایا بر شایف جای	سوی محیط است چش نمای
اگر منری سخت آسودیم	از آن سوی منزل در کنگه ایم	سکندر از آن عالی گاه کشت	کزان سیل که پس شون کشت
طلسمی بد و بد و نخستین	اشات کج و دست از دشمن	مگر این شتر طلق تاراه نیست	وزن سوی میا کس گاه نیست

چون زین طلسمی برآید گشتند	که آن کشتی کار و پختن آب	طلسمی نماید اشارت بر آب
که آنچای برنگد و راه پس	بقیم او کار و انان را	و که باده زن را گشتند با
چون طلسمی برآید گشتند	بفرزانه گفت این همه رنج ببرد	طیغ چنین شغل باید بشرد
بدان تا طلسمی نمیکشند	زیرا چو در راه بگذرند	خط بود منزل خبر داشتند
بفرزانه کشتی چار و ساز	بیدار از دور کسی بید	که در آب در کج آن که بید
و آن بند اگر کشتی نماند	برون آمدی تا کشتی خراب	ز کشتی کسی زنده زان شد آب
پوسته کشتی بران خط رسید	ز دور و دست که پای کوه	برون رفت و با او برون شد کوه
یاسای آن بند که است	جهان را کشت چو بدیافتی	که روی انجمن پاک بر تافتی
بفرزانه را نشانی کار	که کشتی کو با پنجا رسید	ازین بند که دستکاری شد
خود منده خانه را کام شیر	که بس بود و ماز نظر بای آب	نمایی و که در بر داشت آب
به پهای اندر تب آمد دید	که راه پیشین خطر ناک بود	که از روشن آینه را پاک بود
کنون در خطر کار جان آیدیم	همان چاره باشد که این تیغ کوه	ننگی درون جان بر زمین کوه
بقتضای سحر و این راه باز	زیرا بهت این دور است	که دوری و دریش چار است
مثل و نسکه زان کوه است	که فرزند کار دان ما جاست	که زنی از نیت داری است
که آن راهی پروند بایستی	به نیت فرزند کار قبال شاه	که ز منتهی مرسوی راه
اگر ساز و پنجا گشتند رنگ	یکی کندی زان بر آید شش	یکی طبل در گردن آید شش
کسی که در آن کینه است	باین پیشین در مشد بار	به زنی که کشتی از بند کاه
غریب آمد این شده ساه	بفرزانه فرمود تا پنجه گفت	بجای آورد آشکارا نیت
زبانیکیهای آن چو خواست	با ستاد کاری خداوند شوا	و آن بازی نیت شد سخت کوش
یکی کینه از خانه شک	طلسم سی و روی آن کجاست	که درون شش طبلی است



برکت چون کینه است	طلسی و طلسی چنین است	در راه از کشتی و آن شد آب	زین طبل تا چون غایب شتاب
شان کار و از کشتی نماند	بزرگ و کشتی بجای پند	چو کشتی در آن شد گاه و غاه	ز دیو و کشتی چون دیو را د
شاه سوی کینه شکست	بطل آریانی و والی بست	بطل و کشتی چو طبل و جیل	برآمد چو بانگ بر پیریل
برون جبهه کشتی ز کرب و شکست	وزنجاری که درین غاش و شکست	شاه از آن کار سر و دست	چو در بهاری شد صند و شکست
شاهوی بزرگ و چاه و سنج	بسی تخم و دار مال و کین	و کز کوه در دست و دود و پیر	ز نام و شمشان پیر
کآن کام شیرازه با بخت	سخت چون و قوی و شکست	ز نام و شمشان پیر	کآن طبل سپید و کآن دازا
خبر داد و نامی سیات شناس	بر اندازد و کشتی قیاس	که چون کشتی شد در آن کج کوه	یکمی باقی از دیو با پست و
ز دیو ایر و کشتی در آب	پس آنکه کشتی کشتی شتاب	برسان شود و نامی ز بانگ شیر	سوی بخت دریا غایب و کیر
چون تا چو کشتی در و جسم	بلا وید کاز کشت و شکست	چو در آن کشتی کینه چشم	بجای ساز و کینه و از نرم
و آن که در آب از دیو مال و	کینه میل کشتی و بنال و	بین و کشتی از شکست و	خاند و کز آن خرد و ای
شاه و کشتی و شکست	کز این و شکست و شکست	چون کوه و دیگر و شکست	سوی قند که شد ز بالا و شکست
چو شکست و شکست و شکست	زمین بست و شکست و شکست	کسی که کوه و شکست و شکست	بر روی شکست و شکست
و کز آن و شکست و شکست	بسا زنده باشد سلامت و شکست	بسا زنده باشد سلامت و شکست	بکشتی و شکست و شکست
باز داشت و شکست و شکست	چون کوه و شکست و شکست	چون کوه و شکست و شکست	بکم و شکست و شکست
خلایق کشتی و شکست و شکست	ز شاه و شکست و شکست	چو شکست و شکست و شکست	کز شکست و شکست و شکست
بر آن و شکست و شکست و شکست	خود و شکست و شکست و شکست	بسی بند و شکست و شکست	زین و شکست و شکست و شکست
چو خاقان ازین حالت و شکست	زمان و شکست و شکست و شکست	شکست و شکست و شکست و شکست	بسی کج و شکست و شکست و شکست
شاه و شکست و شکست و شکست	سخنهای شکست و شکست و شکست	از آن میل گاه و شکست و شکست	طلسی بر این کوه و شکست و شکست
و آن که کوه و شکست و شکست	کوه و شکست و شکست و شکست	و آن که کوه و شکست و شکست	بسی و شکست و شکست و شکست
چو این قند و شکست و شکست و شکست	بقبال و شکست و شکست و شکست	کوه و شکست و شکست و شکست	دل و شکست و شکست و شکست و شکست

جهان را در این آمدن باز بود  
 که شاه جهان چاره پر دار بود  
 نیالی که هر ده سده روی پوش  
 نه چند از او جز خداوند خوش  
 جهان از تو دار و کشتیست که  
 ترا در جهان با دپاسیندگی  
 جهان تا من باز آیدش  
 خطر ناکی رفته باد آتش  
 قلیوز در دشت است که پیش  
 شد از پنج محل کشتن راه پیش  
 هیچ و سپهر های آراستند  
 کل سوسن دشت برخواستند  
 بسوی سپاهان روان کردندش  
 سپهر مال و غرض دادش  
 به دور روز در سپاهان کشت  
 عمارت برپا آمد و آب کشت  
 ز خاقان پرید کین شهرت  
 برین نام در نام این شهرت  
 کسی بود با دشت سی راه  
 که پند منتهای و راه  
 به خیم و دیگران بود خای خیم  
 در کفر راست بازیتند  
 چنان که چنان نمره سولاک  
 بودیم که در تن آرد هلاک  
 بر زنگان در خاک گیرند گوش  
 در کوزه دلباب و در دوش  
 چنان داد و در پانچ شایه  
 که فرمان ده به دادن کجا  
 بنیره زمان طبل بازی کنند  
 بر بانک و ملخ ساری کنند  
 همان تاج و تاج را در خوش  
 بنوشته با بانک باید گوش  
 چه باکت کافان ده بود  
 سبب صحت آن بک دریا و  
 چه بر روی آید و شد شایه  
 زگر می شبت بود روی سب  
 زندی چو شد رشودن مان  
 چو خورشید جشان کند سب  
 که شدی محانت و شد رحمان  
 سخن در کشته جوش سیاب  
 و کر باره چون زنی بکند زار  
 برای دانه روی پوشید  
 که انجا پند و آشی سمشیر  
 بر اسکند آسوده شد مشیر  
 در آن شب که به خوشی کج  
 زنگین صلهای که سر کار  
 بر آمد برین شاه گیتی روز  
 پایان جوشند و بکشت پیش  
 یکی شد کاغذ کون و نمود  
 نشان داد و اسده از کار  
 غریبان که زنده از پناهی  
 چو خورشید سر بر زمین طاق  
 بر زمینین خنده و دانه پست  
 دل شاه شویید و شد زمین شمار  
 کران شکر کافان ربه خوس  
 بان کو تن را روز که طبعند  
 بنزدانه کشتن بک سحت  
 بشکفت دانه کز دستا و  
 بس آواز با خیر و از موج بر  
 و کر کوزه و ناله احتیاجی  
 و کر باره چون زنی بکند زار  
 در نیک و مرد که آید جیت  
 ز دست که به خواستی این  
 نیاید و دیار از جهان رفته  
 سر آسنگ شکر و آینه زاده  
 مد روی صحرانده چون مهاب  
 از کیتی که کردن برادر و کر  
 که جوشند و دید از موافقتش  
 که کشی از نکل با کوز بود  
 که شربت این جهان نیک  
 که دشت کند و شایه  
 بر آید زوریا طراطمه اق  
 که طغان در آن خنده و دانه پست  
 ز فرزند در خواست چه کار  
 بر آید لشکر که آوای کو پس  
 طبل و ملخ و نیار جند  
 کران نمره بیشتر و بخت  
 خیمین مایه دارم که سر مایه  
 که اسکند چون که بر یکد کر  
 که سیاه دار و در آن آب جای  
 ز سپهر از دانه که باره بره



چو سیاه در پستی شده دواج	راه حال ملک یاقوت سراج	دراورد و لشکر نیز دیکت شد	جان مرزبان کار دمای سر
فرز آمد سایش آواز کرد	وزان هر طوطی که ساز کرد	میتوان بقدر چاکر شدند	بکالا فریدن سوس شدند
ستای که در خردان شده بود	خیزند از کوشش و کز نبرد	زمر نقد کان بود پیران شان	یکی پست میگردد سرایشان
نه از خاصه خوشی تن بی بها	هر شتری که چسبزی را	به اگاه از اندر سالار شان	بسی نقد بناد و بار شان
چو دانت سالاران احسن	رو در سم آن شاه شکر شکن	زشت و ترلی تر پست پش	خردادش از دوش و دوش
زشت وین چو پستان این چشما	کز آن کمری کتی زان شمشیر	ز درگاه و دوش و نیک خورش	کسی که با غلغی در خورش
چو سیوزب قرمز زشت	و شاه دین نام ناک داشت	ز درخت شیر بار میتبان راه	زیر چرخ و آسود و مسج کاه
چو بجان صبح جهان بر دیده	شاه آنگ فریاد وید مایند	شاه نمول آن با کله زمره گنا	زیر چرخ کس خود در گنا
بزم و تماشا کشد منته	یکبار نوبت فزود منته	خروشیه نعل و فریاد کوس	جوس باز کرد و از کله ی خوس
بر آواز طبل که بر داشتند	در کمانک را پنداشتند	برین کوه تا سر برآورد داشت	بیزه چهار و از شوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تینه	باز شکر کشد چون رستخیز	دویدند بر طبل کاهه نصیر	چو بر طبل و جال ز با و سپر
شکفت آمد از آن ساز تین	که سپرد و خال بر آواز شان	چو نیمی شد از نو کتی فزود	روان کت از بجای شیم رود
همه مرده زن در زمین بوس شد	بجاست نودن که منته راه	کز این طبلهای ضاعت نمای	چه باشد که طبل مایه بجای
مگر چون حسه زوشان شود ساز	شود بانگ وید با آواز	چنانچه در وقت آن دست بوس	بجایه شان چند خرد و کوس
دکان شد آن ره در علم شاه	که در خیش آید و بل مایه	شاه آن رسم را تیر بجای داشت	که هر صدم باد بل پای داشت
بجای کم و پشته زانی بین	در آینه با نادی ملک چین	بر لشکر که خویش با زیانت	حکام داد و کرد و ساز زیانت
چو سود بکاه از آن خیشکی	حمان که در عیشی بر آستینکی	نقش و لک با چاه میت	بجز ساز گاری به پناه میت
و باغ مراکز غم آید به جوش	بر آبرش ساز کن مقلد کوش	چو در خانه خویش قنات آفتاب	ز کرمی شده اندام شیر آفتاب
شاهی با جرات آن دست برد			روزی سوار چرخ تری سیر
یکماد از بکش و دست برک			بر لانتان اندر شاه و مرک

بهرت میرفت چندی غریب	ز باغون سی که شد غریب	شکر خنده شد میره بر صوبه دار	بوشید و که در حوضه افغان
ز باد خزان میس محراب خور	در خنده و غریب کسی بود	ز نای چاک و کینا به مستوز	کوشش اندر شش از لای تو
که از تاب خورشید شد شکرم	در ایام باغ و دگرهای گرم	کمی ساقی کاوه کمی سپهر کور	چو شیران آید از سر مستوز
و که با به سوی سفر کردی	را که در خاقان چین بجای	در خواب را شک و پیکر کرد	سکندر زین پس پای جرسند کرد
از مشرق و آمد بحسد شمال	فرز کوفت بر کوشش دلال	در بنجایه در پایان کشید	بسی کج و پیش خاقان کشید
و در یک خنده و مانتد بود	زین به خنده و ز تو یک دور	ز پنده و روی نه جنبه پس	پیمان در یک روان دید و ب
که انبار کرد و دیار بندم	بشکر بگو تا از عشق سیم	همه نمره شده نمره تا بناک	به کشت رهبر کاین یک پاک
و زمان اشتری چند بار کرد	و یک آرد و دور و شکر کرد	به نمره نامه و شکر و شکر	همه بار شد بود به ز ناسب
که از نمره بود آن زمین دوز	کمی شد نشست بر جا کرد	سوارانید از زمین کرم سینه	چون راه میرفت چون باو تینه
و آن سیم اشتر شایست حوز	ز پیشش آیم شایست کرد	یکی نمره سیاه و یک نمره سیم	نوکشی که شد آب و خاکش و نیم
و آن آب سیاه را بود و شش	کجا پیش بود و مانتد و شش	سرای آن سیم در غور بود	ز سر و ای آن کان نکم در بود
و سیاه را کس بودی طال	پوشش رخ روی در آب طال	و آب از زب بود و سیاه ریز	غور و آن آب را دلیس
غازه می را دزد کانی بسی	و که حوزی را غفلت کسی	نخروی آن آب را هیچ کس	چو شورش را آب آمدی پیش پس
که با کن بود آب منیش چنیز	چنان بر کشد آب آن بگیر	و آن آب دانش بجای آورد	بفرموده تا چو رای آورد
بجای که راه بردشان سیم بود	سینه آن غرض سیم بود	بسی مردم از تشنگی شد تاه	برین کوزه یکاه رفتند راه
و با جوج شان بود و پسته سیم	کسانی که بود از بنجاست سیم	مردار و در دست و از مرد پاک	نماند بر خاک رفت پاک
که از ما بر آورد و با جوج دور	که شاکا تو فریادش زود	ز چایس که داوود آید	یکایک بر یک شام آمد
کند آتش نهایی را غراب	بر سر دشت آرد بر ماشاب	بجوت جمع و بیلا غریب	و این که شد قومی محب
که آن که گسار آن دران شعله	ز که انچنان کو که کرد کله	خوششای ما چه باشد خورند	ز ناگوشتن ان فحارت برند
که کرد و از پند کان بر پشت	که کزیم از ایشان چون که سخت	کو شدند و بر ما که ز آرد	و لشکر بدیاست بر آرد



نماید پی چنان کرد	که مار آرد از آن شیخ کرد	که می خنجان دین پروریم	سر می از اوستی نگذیریم
برنج چنان زشت پتیاره	تراست بود که کیست چاره	چو بشنید شکم با جوج	اگر پل انگذ سر کیست موج
برین که نه بنی پولا دست	که تا پیشتر نشاید شکست	چو طالع نودان بلند اشریت	که شد ساطع شد پکندی
از آن مرد سوسه شریف	که بسیار کس جت دادینافت	و که باره ارکاء عالم و سب	رون شد سرار پند خسر وی
زبان کار چون مری که زشت	بنا پند خورشید بر که زشت	بیدار آید آراسته مترل	زبان دیدنش تازه شد مترل
چنانکه باره به پیمان خویش	که آورده چشم از آرد خویش	و که کوزه دیدان زمین اشریت	هر آید بان دیدم هم باغ کشت
همه راه پر باغ و دیوار	کله و کله کس نکند از	ز شکری دشت بزرگ منزع	ز آن سیه برکشید ز شاخ
پنجید یکی میوه بر سوز	ز شکلی شش چکان کشت کوز	و که پهلوی کوفندی گرفت	بش که ده زان کار شدی گرفت
سکه ز چنان عبرت اکاکشت	ز شک و ترش و مت کاکاکشت	بهر نود و نه که بودار سپار	باغ کسان است در دکان
په لکمی که زینه شد شتاب	که زک و از آن بزره و جوی آب	بیدار شد شهری آراسته	چو دزد پس بر پشت و خوات
چرا که در دانه سم شد شک	نیمه شش می آسج خوب و شک	و آن شد شد باشی چند پر	مد خایب ایش و عبرت پذیر
و که مناسبی دید آراسته	در و قش از دجله بزم آراسته	میجان آن شرم مردم نواز	به پیش آمدش بعد خرد نواز
مرد و آید زدمش از دجله بکاف	که کافی چینی میباشخ	بسی خوان و لغت مایه پشند	نساوند و خود پیش برخواست
نیز رفت شترش از بزم	ز آن خوب مردان را بزم و خور	پرسید شا کاچنچین بی سپار	هر آید و خود را زاید پاس
برین امین چون نسیه از کرد	که بر در دانه کسی قفل و بند	حان بخیان نیست در باغ کس	کله تیر چوبان نه در پس
بشانی ز دمه خندان کله	که کرد و بر که و دمه ایل	چکوت دایم با خفا خست	خفاط سارا تو لا بکیت
بر زک کان آید و پرده بار	و عاقاره کرد و ز بزم سیر	که انگس که بر وقت پسند نهاد	بقای تو بر قدر پسند نهاد
نماید و در کار با یار بست	سرمه کلام و نام او بست	چو پرسید ز حال انکیت و پر	بگویم شد راحه حال خود
چنان دان تحقیق که یارین کرد	که ستم ساکن در این شت و کرد	دریم بر بود کس سیج	بجز راست با نمی ندایم سیج
در کج روی ارجان بستیم	ز دنیا با این پستی ستایم	و غنی گویم در هیچ باب	بش و از کوزه نه خیم خواب

پیریم چری کران سونیت	کران کران کز ششونیت	پیریم سر چان چندی بود	حضرت خدا آرمایه بود
بسیاریم باکره کار	پرسیده با حضرت چو کار	چو عاجز بود یاری کیستیم	چو سخی بود رستگاری کیستیم
ورازنا کسی زینانی سپید	زبان نه خمارا شانی سپید	آرایش از کینه خویش گام	بهر مایه خود کیش گام
نار و ناکر نکس مال پیش	سراست خیم در مال خویش	شایم خود را همه سران	نخستیم بر کز دیگران
زردان داریم هرگز نراس	زده شمر شمر زده کز پس	ز دیگران مانده زیم خبر	ز ما دیگران هم مانده خبر
نداریم در خانه خل و سب	نکبان نه با کار و با گشتند	خدا کرده خردان ما بزرگ	ستوان مانع از بزرگ
اگر کرک بر پیش او مزن	بلاکشان نخله در هم زن	کرکشت ما خرد و خرد	سرد و دلش ستره از کز
بکاریم دانه کشت و کار	سایم کشته پرور و کار	کندیم بر کردگار پس	نکر به شش که باشد دور
با آنچه بر جای خود میرسد	یکی داد و اسفند میرسد	چنین کریکی کار و کردار	توکل بر این دزد و کز
کندار ماست یزدان پس	یزدان پناهم و دیگر پس	خن چنان کس نیاختیم	ز عیب کان دید و بدو
کرانما کسی رسیده داری	کیش سوی مصلحت داری	نباشیم پس با بد و سوز	خویم فتنه ز نیم خون
بنجاری یکدگر غنیم خویم	بشادی جان یار یکدگریم	ز پند و سیم دار شمار	نداریم دمایه کیس را به کار
نداریم چری یکدگر مین	نداریم خرنکی کس تیغ	دور دام رانیت از ناگز	ندار بار از ایشان سینه
برقت یار آوری و خرم و کر	زور و آسیند مایه زور	ز آن بچه چون در شمار داریم	بقدر حاجت بکار آوریم
اگر ما که مستیم آن بی نیاز	ناریشا زنده و دشت باز	بسیار داریم چون کار و خور	ببیر بر بسته از خشک و تر
خویم آن قدر مایه از گرم و سرد	که چندان دگر توانیم خورد	ندار جوانی مینه و کسی	نکر هر کان عذر دار و نیس
چو میرد کسی دل داریم شک	کرمان آن در دمایه بچنگ	بس کن بگویم چری نیت	نار پیش و پیش نشایم نیت
بختس بنایم کین کس بکود	نخانی بر بنایم کار که خور	بهر سان که ما بود خوب و شست	سر خود تا چشم از سر بخت
کسی کیر و از خلق بارفتند	کر باشد که چو پاک و پر میر کار	چو از سیرت مادر کون شود	نکر کار ما زود و پیر و ن شود
سکندر چو دید آنچنان هم و راه	فرمانده سر کشته بر جای کار	کران خورفته نشیند بود	از نامه خسته دان دید بود



برکت کن راز دانی گفت	اگر نیرگی نپد باید گرفت	نخویم کرد در جهان نخستن	بر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از نبرد اندوختن	حسابی که این مردم آموختن	مانا که پیش جهان آمانی	جان ستاین نیکو دان پایی
بایشان گرفت عالم شکو	کرات و عالم شد این کو	اگر سیرت نیست ما بر سپیم	و کردم ایتد پس ما کرایم
فرستادن ما بر یار و دشت	بزن بود تا باید اینجا که دشت	کمر سیر کردم ز حوضی و دان	در آموزم آیین این کسب زان
کزین قوم را پیش از این پیری	بر کرد جهان کی کج دیدی می	بر کجی از آن کو بهشتی	باید از پرستی کمر بستنی
از این رسم کشتی آیین من	جز این این بودی و کردین من	چو دیدم پنهان دین بر روی	نکر داز بند یا د پنهان
چو در حق خود ایشان خوش	در دود و دوشان چو تیس	آن ملک شاهان با کشت	ردان کرد شک و بر باد دشت
نیکین صهای و سپاهی	دشی و پیش کشته مردم و دوش	بر کوه و پیش ز شاخ و ز شاخ	پراکنده شک و چو در دوش
بر جاکه او تا شوی یا سیکه	ماندی می باز چو سیکه	سختی پاران دم جان فتنه ای	کلیدی کشید کج که کشتی
بدین مکر اگر کلیه آوری			از کج که کمر بر آوری
چو میوه رسیده شود شاخ			که بر فراش کند شاخ
ز بس میوه باغ آراسته	ز بس تخم که در از خسته	شاه و پادشاهان شود	رطب بر لب نشیند ز شاخ
شود چو در باران آلوده	چو باقی داد لعل و دشت	رخ سبز سپ انداخته چرخ	بر کرد کشتی سر بر آرد و ترخ
خودسان ز رازی که کشت	مهریب و نایب چو بیست	ز بس باز کرد و بتان شاخ	پرا زان بتان شد کوی کاخ
ز پند و قی شاخ با دام دوست	نمکنده با دام را فرودست	بعل غناب شک و شکن	ز دود و بوسه بر فتنه ای و سن
در شان بکر سوزشی ساخت	که غناب و مدق بر انداخت	ز سر مستی کور مشکین کلاه	بگشت چرخه مشک سیاه
که در بر کشته و رطب رود	کلو کیر کشته به امرو	سبد های انکو پر ز نای و لی	ز روی سبد کس را آورده زوی
شد خسته پالوده و تیره	ز خرم و شیر شد روی سنه	بغم بر آرد و خوش و نغمه	هم از بوی شیر و هم از بوی شیر
در آن فصل کا قاق را سوز بود	سکندر ز سوری چنان دور بود	پایان و دوی دور یا کوه	بش و در میکش با آن کرده
بسی فتنه بار زه صبح و جنگ	برون آورده از کده های شک	چو چانه عرش آمد بر	بر او تیرم شک شد و کرد

پنهان دوش آواز داشت بگوش	ز این پیشتر سوی پیشی گمش	سکند چه بر خط کار دو سپر	بر مرغ حریفان سخن بگوید
از این سر دوش پهلوی سخت شاخ	که پالایش نیست و پهلوی سنج	ز کار جهان دیده که تاه کن	سوی خانه تلخ و راه کن
که جهان بنیان بری زمین دایه	نوشته دست شد موشیا	پرسیده کوشش بر آواز داشت	وزان خوش گلی همان باز داشت
بشایسته گمان را معلوم کرده	وز آنجا که ایش سوی دم کرد	بجنگی و روی و دریا داشت	بسی راه و پیراه اندر داشت
بر کمان رسید از کنار جهان	ز کمان و تاه بکمان نشان	وز آنجا که بابل بر دین بر راه	ز بابل سوی دم زد و بارگاه
چه آمد ز بابل سوی شمشیر	سلامت شد از پیکر شاه دور	بر پستی و دامه تک باکی	ز طاعت فرودمانه کپار کی
بگویند کار و سوی دم می	زد بسته شد شخص دست پایی	کمان که کبابی گزیند و خور	در راه و نمر و نمر از راه کار کرد
ببیند تو ترش میگذاشت	شد کار که مر علاجی که خاست	رو پیر فرست و قاصد پیش	بیرونان غیر سوی دست خویش
که بشتاب و تقیل کن سوی من	مگر باز پستی یکی روی من	حمان نیر گانی که کار آکنده	پادشاه که صد و کر چینه اند
چه فاقه به ستور و نامر سید	در بسته راجست با خود گلیب	نیز آنچه از دستکاری بود	در دوشش نشسته واری بود
محمد زید کار از یونان و روم	قلب که دو تاه جان مرز بود	هم از راه و تاه بر شمشیر	بر روی نه کان و نمر بود اختیار
تن شاه را بر زمین و بدست	برخی که شوال از آن رخ رست	پس نگاه زد و به بدست شاه	بمالیدش انگشت بر بنج کار
چه از راه و بنفش دید انگشت	نشان از دلیل و کربابیت	بر نمر و از آنجا که در خور بود	روایی که در روی آن در بود
روا که بود و جلد آب حیات	و ناچون کند چون آید وفات	جانبجوی کار از آن در که داشت	که بخش برات کند با انگشت
آنان مایه گرفتار جسد بر	در ریت به خاشاکان می سپرد	و جوش چو ساکن شد از تن	در آید هر که دم ساختن
شکر خنده شکی جهان می داشت	چو شمع و شکر آب و اشک داشت	بر یکدیگر باور و بر سپهر باغ	روایت بر کار از جان باغ
زد و نه کلهای بابوی شک	زد و نه پیرینه بر جای شک	سکند که بر کشت و زین نهاد	از المان کی سر بر بایلین نهاد
منفی قوی مرغ ساعت شام	که تازش چند وقت پارس	چو دید آمد و از مرغان بگوش	آن مرغ سوی بر آور زدوش
چو با خشنه ای در آمد داشت			و اگر که شد مرغ و سر گذشت
آن با و بر باد شد رخت باغ			ز و مرده بر داشت کله چرخ



زاده ده شد سبز و پیا	رایین زوختا بزرگ و با	روزخان شاخ آتش کینشد	در قهای نیکین و زوختا
سازار و متان در کشت	نخبان کین و بلع بست	سزده شد آن آبهای وان	که آمد سوی بر که چسبان
ز فرخ بر بلع نی بر کتب	در کتبه دیوار کشته عراب	تسی ماز و بلع از رخ و کشت	از آواز بیل نه در کل قبا
ز ده خار جسمه کلی داغ	نویای و بر کی نه در باغ	بشکام این بر کین بران سخت	ز ده شیر مرغان کینا درخت
سکه ز سی سر و شاستنی	شده از پنج بر روی سلامت تنی	ده سر و ده بادم سر و ده	چنان کرد و ابا جان کرد و ده
چرخیا و دولت پستی رسد	توانا به ناسد پستی رسد	شکسته شد آن مرغ را پر و بال	در جان زوی در جهان سال
پر مرد لاله پشا و سپه	بچنگال شایین بر شد	بلیسان لشکر بر کان شهر	نشده و کرد سالار و
مادای چای ایختند	زمر که نه شربت آمیختند	ز قار و ز نفیس جسته رار	آید به بکت و مرگ کشته بان
طیب اید ماز و اید	پودت ماز و اید و اید	زوش کمان چار جسته بان	آشیده زار شن آمدند از
سپه کری ناکان در چنگ	که پوینده اید ز نانی و رنگ	چو قوت یجل آید و ریح زور	بهانه بکیر و ماز و سپه
چنان افشرد و در کارش کور	که بر مرگ خویش آید و	کالش می شد و آن رخ و تاب	نیامد آن جگر ای صواب
چراغی که کرمش کند و رسد	هم از رخ خویش پدید کند	حان میره که بود و رنگ	هم از خویش خود را انداخت
بشنگی که او چاره جان کند	چو چاره ز پند چاره جان کند	شناسد حرف نوح پیل	حساب فلک ماز و نوح پیل
رخ طالع را اصل نی در رفت	نظر نای سعدن از و در رفت	بیدار از دل از سر سپر	سراینده شد و در شمس
چو سکه آینه در پیش داشت	نظر و شومنی خویش داشت	شی دید چون روی بکشد	کر زنده جانی بلب تا خفته
نه در طبع سینه و در تن	حمیده شده و او سر و جان	چو شمع از جدا کشتن جان تن	بصه دیده بکویت ز جوشتن
قلب کرد و یان و سپاه	سجود نهاد و از دل آن باز	که کشتی و آمد بر آب شک	وسن باز کرد و دمنه ننگ
خروش ریحل آمد از کوچ کاه	به نخر خواجه شدن سپهر شاه	فلک پیش ازین بر می آید و کشت	بر آسایش داشت و در کوه کشت
پاکینه کند و در آن کاه	همان مهربانی شهدا و خدای	چنان بر سر آید و کشت	که در نادر و سوی سامان کاه
چو تیر سارم که چرخ لبند	کلاه مراد و سر آرد و کند	بجانان کوه سر و کنج من	به شوت مکر کم کند و کنج من

بکاشکرم تا به پیشتر تنه	دند این شبنم از جام گیر	سکند ز منم ضرر دیو بند	خداوند پیشتر و سخت بلند
کر بسته و تیغ بر داشته	یکی کوشناشته نکه داشته	بطرفان پیشتر ز آب و زرد	ز روی می مستم بر آورده کرد
بسی خردا کردم از خود زگر	بسی کوشندان فامم زگر	شکسته بسی با هم بستد ام	بسی تیر را تیر شکسته ام
ستم را به شفت بد که در نیست	بسا شکلاتی که مل کرده نیست	ز قشوق تا طمزم و میتر دان	چو منج روان بود ششم روان
چو هر که آمد آن شیخ ز پیشتر	ز زنجیر دام کلو گیر ش	ز ششم بسی که دوریا داشت	کز انسان کسی در نه داشت
به داری و دران سر نه داشت	ز دارا بد و لک سر نه داشت	ز دم کردن فورستال	کز ششم جان چین و میال
ز قایل و طبل کین خواست	ز ناکه به منک راه داشت	ز ششم از ملک رسم محو پس	ز آردم شش ز دای دس
شدم به بهر سخت جیشده	ز کج فرید و کشت دم صاده	ز اندامم دهنه عا و را	کشت دم و قهر شد ا و را
بر اندام پاکار بر هم زدم	قدم بر بستدم گاه که دم زدم	بفر دادم از پیشتر و بخت او	جان جام کجیر و بخت او
ز مشرق به غرب رسامه نم	جان نه یاد جرج که دم لب	بده تر آیدم چو دم شست	ز دم تیر در حلقه که دست
ز غم جهان شسته بود خشم	ز غمات شمل از بسته و ختم	یازنی نیندادم هیچ نام	ز غمت نیندادم هیچ کام
به چاکر شتم بسجید ام	سر را داده و دانش نه چیده ام	سوی که از سنگ غدا که خشت	چو پیر وی من بود با نداشت
کنون در شبستان خرد و زرد	چو خرد و غامدم شدم در دست	سر آید یالین و چن کشت ست	یازید به بالین سر شد دست
سید ز سیه دیدم این کارگاه	ز نیک سیه تا با سیه	گرم باز پرسی که چون بودم	بایم که یکدم نه محو بودم
بر آن طفل کیده ز فامم کرد	ز دیده جلا ز امی جان سپرد	جان حله دیده به بالاج پیر	زدم نشد دیده و از دیده پیر
ز این سی و شش که بی سی	عین نکته کتم سر احجام کار	کشت دم در از نای سپهر	هم از ماه درم نشان هم زهر
بر دم بر سر در خافی	کدر شومندی و عایتی	تازه کاز شدم حق شناس	جان ازین اندام سپاس
ز سر و انسی و ستیری خواندم	چو هر که آمد آنجا سینه و نامم	کشت دم در سر پستم کاره	ز انم در مرک با چاره
بجز هر که سر مشکلی را که است	بچاره که می حاره آید هست	بچاره از آن حکیمان پاک	کدر می شنادم برایش چ خاک
پایید که خاک را ز کینند	ز دای جان پسکد ز کیند	از سطر کجا تا این شکای	ز دم جانم بر منک از ی



بیا پس کو تا بافتو کردی	لند چار و جان پسندری	کجا شد غلطون پرسید کا	مگر کشته با من آرد و کار
نمود از دایس تا با کجاست	بر اند کجایی که نذر چو است	نخواستید توطئه من را را	نشاید مگر مثل این باشد
و دایس به هر فرزند پس	مگر شاد را دل و یک پست	بر این حکایت به زور و سر	مگر بفرموده مرا این سو پس
و کرد به گفت این سخن می بود	در این و نیز دان توان کرد	نرم به آسایش آرد و مگر	برین خلک بجایش آرد و مگر
یکمزد کم دست و تار و بید	برین پسکی جهان پس باد	خالگی که سر بر کرم نخست	همان خاک را با ایم با جیت
از آن پیش کاظم این سبک	پیر بهر نه که خانم کند	زاد و بر نه رسیدم من	بر نه بخاک سپارید باز
بی مرغ بر که نیست و خواست	پدافرد و در که و از روی چاک	من آن مرغ و ملک کوه	هر چشم جان چاره از من
بسی از مرغ او هم زد و کشت	که نغیرین برین وای که کشت	نرم که چه دیداشت کشت کسی	تتم تیریم و دیداشت کسی
حلام کینه ایستم که دام	شکر کشی نیز هم که دام	چو شکلی سر بر آید خاک	بشکلی پاکان مد جان پاک
یای غباری که بر سر کشید	با از شش من زبان تر کشید	بکشین مکن از او شطرب	ز دهن خویش برچ و تاب
منشی و در کار به نواز و	سار و آواز غنچه پس و	پس سوزن زد و کی ساز تو	مگر خوش خمیسم بر آواز تو
چو بگل شپون کند و نیر			بطل شود شش بگل کپس
نشاید می مگر چاره ساز			در چاره کپس مگر و ساز
بت مگر چون قدم مردم کند			بخیله دایان و ششم کیت
جانه ز ناله تر شد ز شش			بر سچار کی ناله آن چاره ساز
یکه بی و شمشه دید			تو چشم روشن و چشمه زان
چو پروردگار نظر شد ز کار			حرار ساد زمار پستیز
و ران سسکان می جید و زحام			را میونی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شسته بنی پاک			که سچار کار از آرد و شش
که کفن توان این صراحی بیز			که خراب نشستن بی رفی

مرا ز تنی دامن دل بیاغ	که ناکه می بر فردا سپهر	جانه نکست ایا این که ز	که آمد مرا زده کانی سبه
بفرمان من نیت کردن سپهر	ز من دادم که دوش ماه مهر	کنی حاکم و قطره آب است	ز ماه و آفرید و نخست
ز پرور که می ی دور کا	با چار سیدم سر حجب کام	که چند آنکه شایه شدن پیش و پس	مرا بود بر جلگی دست پس
و آن وقت که درم جهان حسری	که دم دل قوی بود و دم تن قوی	چو آنکه کون تا تو نشی می چه	به یک که درخت بایه کشیده
مده پیش از نیم شب عسری	که دست جبران از این چاه دور	و عمارت از پیش آرد به کار	مگر رتی محبت آموزگار
چو رخت از بر که بر آفتاب	سر شاه شان در آید خواب	شب آمد چو شب از دیانی سپاه	ز دشت ملک پس و پیش راه
بشی سخت بی جود و تکیه	ز نیکو کی اندر که دید است	همان چون شبه دوری انگیز	بیوی ز روز رخ و آویخت
و آن شب بان که نه بگذشت	که در پست و شتم شب خیش	چو از خمار سپاه و آید شش	پیشانی اندر نهاد آید شش
بفرمود که در میان یکدیگر	که باشد خود مد و پدیدار	به و دسیه در کشد خامه	نویسد سوی مادرش نام را
و آن که سوخته با کی گران	فرسوده بالایه مادران	که ای بس بر من از زاری نشانه	که دوشی بفرمان نام و رسد
و پر زبان آور از کشت شام	جان کرد بر نامه خندان سپاه	دو شاه خمر گل کیشاح کرد	فلک را بفرستک سوراخ کرد
چو بر شفته کا خدا عبیر	شد اندام کا خمر چو شکر سیر	ز پر کا معنی که با یک شد	نویسد به چشم تاریک شد
پس از اسیرین آفریده	که پنیالی او داد پسته	یکی و ده و سیر کی را این	یکایک همه حلقه چاه رسد
چنان بفرمود که از آن خنده	که از پر و سحر که آید به کار	که این نامه از این پس که زدم	سوی چار ماه از یک ماهم
که که قطره شمشیر بر دو باد	شکت بهر لب رود باد	اگر سرخ سپی را آید به کار	ز دوش میباید و نایم نایم
به بین ز دکل که پستم کرد باد	و رخت کل سرخ سر سبز باد	این کم ای مادر محراب	که هزار دل آید نشد و از زبان
بجانی که از او جانور شد حیات	بجان وادری کار و نام حیات	سوزنی بی که خبر بشنوی	که چون شدی و آن کل حسری
سوزانی است پرور و خوش	بند دست بر نوزش و خوش	ای این نوزت ایام دوری داد	خدایت برین غم صوبی داد
بیشری که غم درم زستان تو	بغواب خوش اندر شستان تو	بفرمان پذیرد دنیا و دین	بفرمان ده آسمان و زمین
به حجت نویسان و بر افکاک	بجاده مانان مینوی پاک	ز نیت ایشان زمین زیر خشت	ز نیت ایشان مانع بهشت



بجانی که از جانور شده حیات	بر جان داری که از غم نجات	بر حی که خنجر ز دریا می جو	بر امری که راه سار و زرد شود
بدان نام که نامها پارس است	بدان شمشیر که از پیش پیک است	بر اکامی مردان و دانشناس	بر نیازی عقل صاحب قیاس
بر شمع که از دانش افزو شد	بر کسی که فیض بر دستند	بر غرق که دولت بر تو داشت	بر پایی که راه بر ضیاء داشت
بر سینه کاران که سپیده زری	بر بار یک چنان شکلی گشتی	بر آرم سلطان در ویش است	بر پیش قانع که سلطان بود
بر سبزی صبا پسته	بر بختی نزل با خواسته	بر شب زنده داران پگاه خیز	بر خاک غریبان خزان بیز
بر شب ناله که زنده نین	بر بیدار محراب روحانیان	بر محتاجی عقل تشنه بیشتر	بر زمیدی در دندان سپهر
بر دل غریبان چادر سوش	بر لشکر تیغان حمید و کوش	بر نون نشینان صحرای درو	بر باخ کن بودان شبهای سرد
بر باغ گلشنای مسنم غارگان	بر در ماند گیاهی چیدگان	بر بخی که حسیه با سوز کی	بر شقی که پاکت از آتو دی که
بر پروزی عدل کوتاه دست	بر خردنی ز در خلوت شست	بر غرق که در دفره هست	بر شقی که محل کس است
بر روی که در شمشیر پیریت	بر زخمی که با بر شمشیر گشت	بر بصری که در ناسخ کپا بود	بر شرمی که در روی سپا بود
بر باده و خردوان یک نفس	بر نوید باشد بر نایه پس	بر صدق که در یزدین روین	بر وحی که آید از سمپران
بدان که از آن نیت کس آید	بدان را صبر که بود و دستگیر	بدان که آن که شش بر او است	بر او را با کشتن به دست
بر ناهیدین روی سپا تو	بر حردی که شش و آواز تو	بدان آید ذکر است بسبب	برین عاقری کین چرخ کس
بر آواز غریبی که در اندام است	بر جان جان و جان بر آید ما	بر چون این صفت بر روی تو	بر کبر که طاق از روی تو
بر صفت ناری نویشی ملاکس	بر بنام مردم شوی و شناس	بر بخی نه نایه نکر دی راه	بر کنی و بر انجام حرام کاه
بر ماندنی شد جان کس	بر آن در هم و سو کوری بی	بر آید و نک بر کس خانه جان	بر تویت است با شش با بر جان
بر تر خفت آید که از دزدی	بر کسی سو کوری و ماتم کرسی	بر آن شمشیر که از غری زنیار	بر آید میانی شاه دار
بر خون خلق اجد همان خویش	بر نادی که بکفر بر خان خویش	بر کس که در دایره شاهی پاک	بر خای نباشد و از زیر خاک
بر آن در شمشیر و میمان	بر تو تر اندام من و زردمان	بر کس که در دایره شاهی پاک	بر تو تر اندام خایان و زرد
بر غم من و زردمان	بر کار غم خویش کن باز گشت	بر چنان دانی که ماند سر چندین	بر زم پای غم و آید بسنگ

چو باری عرمانه کیست	کسی بود سال و کت	چو ترسم از شمن شست باغ	که هم با کلیه است و هم با چرخ
چو اسیر نیام سوی آن سپهر	که جاوید باشم در جای سپهر	چو بر من خانه سرای فریب	ز من باد و ماه و کار و شکب
باید مار انگلک زین صا	که باد و سمه کس چو پاستکار	چو خانه بر سر بره فغان و شت	دشمنه و خور و فت سوی شت
بعد محنت آور شب و برون	سحر و زنا لید با و دو سوز	در شب که شب خسته بریل	زین چرخ ملک جاده بریل
چو خورشید که انده بر کرد	در آن شب ز ناخن بر او دو	تساره و زو خیا خن چیک	چو شمشیر از ناخن بیم رنگ
ز دیده و ز بستن روی شت	بناخن خورشید شده روی	پایانی کیسوی شب سا خشد	زین مایه و ن و رانه خشد
اکام زب ز نری نگینتند	عده چرخ را و کلور بخشد	در که گز شده آیین خویش	اصل وید بالای بالین خویش
پنفسه و خون را کش زری	ز کوشید و آن راه و خوی	سیاحی ویده و زوید خال	سپیده و شمشیر بر آید زوال
بجان آه جانان کار شد	دم جان سپردن میزد شد	شاید و مرغ و چرخان پرید	که نا آشیان مرغ مرغش نید
دینم که راز کارا گمان	که آگشت دار کار با می نمان	سکندر چو ریت با این جادیت	ز دشتن بالایی این منت شت
چو شکی که او در جهان آن کرد	جانش پای و دینیکو کرد	سرخ جام چون پس پر و فت	نیز و کتی ال آید و رفت
اگر چه زره تا شت و بر	سی و فت کان و دنا شت و بر	و انجام را بر کجا پا زار	از آن ره که کتی حنبر بار زار
چرا چو کوه عدم راه رفت	خبر های آن و با کس نکشت	که هر که در کیر دین و پیش	از امش که زار و کشتا خویش
اگر کشی بودی این فتنه باز	نشدت بوی در این پرده باز	بیا سکندر چو ریا و سخت	بخاک او و تا و از کانی رخت
ز دنا ذکر مایه ز کار او	یکی مسدودین سزاوار او	بر نهی او دشتن ز کار او	به پای سپیده زره او
ریتی که عطش کس پی کرد	به تاوت زین و شش جای کرد	یون مرد و نام چون بیم سو	کنن عطر و تاوت زین چو سو
ز تاوت فرموده به سر بار	که یکدت او را کت اشکار	در آن دشت خاکی تنی بخشت	سناوی زهر سو بر انگشت
که فرمان ده منت کشور بین	سین مکتب آه زنا مان بین	ز سر کین و نیا که بر بار بست	بجز خاک چری تار و بست
شما تیر چون از جهان بگذرند	از این خاکدان نسیه خاکی برید	سوی مصر و دشتش از راه دو	که بآدن و دیار از دینش
ب اسکندر پیش و طعن ساختند	بختش و شت و دانه خستند	ز دنا جان بیکس جان سپرد	که ای تهنه با و به پایان برود



برابر در ایران آن تختگاه	نماند ریزش تخت شاه	در جهان دوستی با کسی	بیای از او محسبانی بی
بخاکش سپردند و فرستادند	در آتش که دزد بودی سزاد	چنین شد جهان هم و این راه	بر آرد و بگاه و نه در دنگاه
پایان رسیدند چندین هزار	نیاید به پایان حسودان	زین شتر سرتیوانان	ز سر شتر ایوانان
بخش کردی شتر طایر کی نیست	در این پرده جوغاشی دوست	سر ساز کاری نزار و سپهر	کر نشیر یکن ماه و مهر
بین در جهان که جهاندیده	کز این خد کس از این دیده	جانی که این همه غاری است	در حوز و چندین شتر کاری است
جهان چنان کان بر شمشیر	از وینمی آبی و کراشت	در حلقه را از این سو بهی	ز راسته کینه حلقه راستی
برکتی بر تو می چو پایشم دیر	که دوست با او کردی بیز	چنان ماند حال این ده و کرد	که مست آسمان این بر سبز
اگر آسمان بازین ساختی	نامر زانش نزد اشی	نقاشی که بر این بند	سرش از ترسان شتی چندی
بسمانی بر من سلطان شدن	شاید بره بر پشین شدن	چو سلطان صداد و کوش کن	ی تلخ بزیاد او خوش کن
سکه ز کزان جام چو کل شکفت	شد جام و بریاد او خرد خفت	کسی از کزان می خور و خوش باد	بجز نای سلطان و انوش باد
مغنی یکایک پا و از چاک	خلاصم ده اندر این شک	که چون شود راه بر من شایخ	برم رفت پرده از این شکل
زستان چو پیکر کدو است بر			رو بار و از بار باران سده
کله در و آفاق را از غیب			عابی ز جابی و در نور کار
دو دست با ششم چرخ کرد	که این است و تاب فتور	بر شکیبایی طلب کیر	رخ حرد کرد و ده ز مهر بر
جو آمدی باغ پر ایستخ	شوم فلان ایکیما می کج	و آب بر میان و دشان می	سفایند خم زار میان می
نم جان و ستان چو پیکر جوش	تعب بکند پر شینه پوش	خوالان که در ناز شک	بجای تو مثل شک
شینه شان به پاشش کی	خو ز آتجیب ان سکه می	چو کیم و دیگر چو زاده سخن	چو باری را با شست چرخ کن
چو ز سکه آمد بروم آیکه	که شد عالم ارشاه عالم تیر	موکل و این به سر کشوری	نیشته و کتی ناز و سری
بزرگان اگر دست بوس آوردند	بر بگاه سکه زو پس آوردند	بر یوز و دم شد ناز و رنگ	بروم اندر آینه ششون رنگ
جان نامه شد که مرشت پیش	بر مادر سپردند بر مهر خویش	چو مادر فرو خواند عشم نامه را	سید که در دم جان و هم جاب را

دشمنان آن نامه دل شکن به امید شنودی جان او پوشه کار او ترم ناسته مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنان خدمت خاکبان رستم سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند	چو طوطی پرچید بر خوشین کینه اشست سرگشته و جان از او نیز شد کار پر وخت مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند	ولی که چه شد ز بر روی سیاه پس از شاه تیر و خنجر و پست نقش برین ساز عکین نواز مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند	سر خود به چید از اندیشه بر ساله خون و خون میگریست در این شورش غم مرا چاره ساز مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند
برین ملک ده روزه یابی داشت چو امیر بر که در دیدار خوب در کج بروی کشادند بار نشانان لشکر گران عهد و عادت مرا با حساب جان کا نیست پس سر سری پول ناپایدار نوشتم شدن زو جهان گیرتر چو دیدم که آن ملکه منت جوش سوسهای این نقره در حسینه سنان که پیش از بر تختن برین غار چون عکس تان بر شک خود از جوهر جان پاک شوم مرغ دور که طاقت کنم بر آسانی از زنجار بکندم چو از مرگ بسیار یاد آوری	مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند	مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند	مگر کزیک آواز ایش شنیده پس از مرگ اسکندر اسکندروس اگر چه نشان سر و تخت بنایه چون یسوی در مسند بر زنگان لشکر موزند جعد ملک زاده در غم شامی نوب که برین حرمت بیو استن سنانا که پیش از پدر رستم زیناچه دیداد و جان لکشی نیشتم بکونی چو اژدها دکان چو پادشاه پست بر تکی نامم سر تاج و سواد تخت که می آید خدا به ست آورم به هم سر از سر عیدانی چو منگام مشن و آید فراز مرا چون پر در مغال نکند



دگر ناری آتشی هر ک یار	بد شاری آن و توانی کشت	سر خجام در ویر کو نشی	شغل جهان داشت یکبلده
دل شغل عالم بجا بخت سپرد	بدین تیه کشت یک کمر	توتیرای جان اینس پر خویش	مکران این شیوه پذیر خویش
که در عالم این چرخ نیک سار	باز آن که کار توانی کشت	بسا دینار که ار چار بست	بسا که دینار که کوشش
منفی دلم سیر کشت اینسه	بر او یکی ناله از با کشت	مکر ناله یزد م آید به کوشش	از آن ناله زار که درم خوش
سکند چنین کند بکشاید			بر غنچه حسن که در کین کند
از طوطی دانه آن ماثب			ز بر سیریت بر خود ماثب
سیاسی پوشیده در غم کشت	پروقت آمد او ترجم خست	سر و می رفت پالندگی	طیست در آمد به پالندگی
نشسته بر نمایان کرد او	از استاده و تابش کرد او	چو دیدند کان پر نزل شناس	بفرل شد روی چنان پاپس
خبر باز جسته آن روشند	که پیداکن احوال سپرخ بلند	بگو تا چه در شد این آسمان	که او در شد سر کسی کمان
شناخته راه دیگر سرای	چنین گشتان کاز و بیستای	بسی سیری بفلک ساختم	برین که من پرده نشستم
چو فرخ شد اکنون به چاکلی	درین روز نیم سبزه آواری	جهان غلیظه جانیده ام	رصد بندخت آسمان دیدم
جهان بدخل از دانش پستم	نوشتم در او سر چو نیو پستم	کمون که نشین گشت باید سخن	راکن رصد بند نامی کمن
پروان که از سیر تا کیمیت	که این جان پوشیده به ماییت	سخن چون برانچا رسانید ساز	سخن کوی مر آن سخن ماند ساز
پالوده در غن زدن سپرخ	بفرموده کار نه سپسی باغ	بر کفر بناد آن نوازند سپ	بسیوی روان دوازده فرسخ
نفس چو زین طایر غم مل ناک	که نکرده و آید به دین شک	بجندید و کنت الریحل الرحیل	که صبح مرا بر سر آمد سپیل
بیزون پاک آید این جان پاک	پسروم و کرده پروان پاک	بگشت این در بر زدی با و سر د	بر آورده که درون از او نکر د
چو بگشت و بگشت سب	پایان پذیرفت آن سپ	منفی بن منسه و جان نواز	بیا شک مانده نوب
که گشتم چون میل از ناله مست	بان لاله یزدن آلا شایم مست	چو سر غریب از ف دیار رسید	رسی دید که روی ریایی نید
فرود رفت و کشت نسیرین کی			که کالای گشتی ناله و بسی
چو باید که ایاری می ساختن			که باید بر یاد و یاد خستن

چون خانه دوش بود نکشت	در آن نانوایان یکی در دست	ز که کران تا بر ریاضت	پرو بام و سد پیمان و بر
چون شد آوم و کور و آسودید	کرینده شد کور و آسودید	سین آومیم و خوش گریز نور	بای خودم رفت بایه بکور
درین ده پناه خود از هیچ کس	نسازم بجز ملک پیران و بس	شایسته چون غم راه آوری	پاکیزه نیران سپاه آوری
در این کشتن خواب و خوشنم	سخن چه چنانم آونیرم	نشی بر بای لخی و دست	کر این منت ماز خفا تخت
چون کن بودن توان بداد			مر لحنای جاز اسپاد
فلطون چو در شش آب چکشت			کر مایه در خاک و آسیم خشت
چنان شد حکایت این چو دوم	که مایع ترین کس نم نعل دوم	چو در پرو و مر که ریاضتم	ز سر پرو و روی بر تانستم
چون مثل تمام که سخام طرب	بکند و خوشش آیشاب	بر خشن نش منون آیش	زانم که این خواب چون آیش
درین چار طبع مخالفت نهاد	کتاب آه و آتش و خاک و باد	یکه ز توان آشی بایستن	ز کوی بیاید فغان تا مشن
چو چادر و دیوان خانه است	که بنیادش اول باشد دست	که نشانه و سیز و بال من	یکه روزه ماند اول من
چون آید خواریم در سر است	کس بر ششم آید و نیر است	برین آید چون فانی گذشت	فلک زش او تیر و هم رشت
منفی سپ و آه بر بیاد من	سر و می آید بکند سیر ما من	برین آید و هم از شاه ای آن سر و	مگر که زم نایب من است
چو دایس اسر و آید نه حاکم			در افکند کشتی بر بیای آب
نشت و ریشایان بزی کشت			بیاری کوی چون ملک بر سرش
چو بر نانوایانیت چار و ست	مژنده نانوایان شکست	نیز روی طالع خبر باز بست	بنام و پناه خود ریافت ست
ساره دل از دادر داشت	تکمه شده و او بکند آشت	زان نم نشیان که بر دوش	خبر داد از دادر و غر خوش
چنین کشت کابین مایه کس	این شد مندی کوی جرس	که این اثران که پرستنج پی	ز نافرخی نیز غایب نه نید
چون خورشید و در سیاه کان	بود و در دستم کار کان	شماراتم تا بیاید بر سپه	بر کشتی نیاید کیسه داد کر
چو باز خورشید بایست از	بینی سد کا رفت آسمان	فلک ما سیدی آن باز گشت	در قنای مایه ای اندر رشت
چو کشت این پناه و را که وی	ز و بیل وید و بر هم نهاد	نشی در این پرو و در سال	زای بی بر یکیز و آبان سال





نظامی و این داستان شد تمام  
زین و نگارین بر یکدشت  
زوزن بر دوش نشست و سال  
ریشان خور باره کاجیل  
زناحت طیش و آید و دور  
مغنی زو رایش آورید  
کران کعبه از استر زکار  
بنایا و شراب و یزدی بخت  
ملک عزالدین که حسن بخت  
نشسته بزم کسری و سکه  
ز شیرینی چشیده نوشاد  
نشسته بر سر کوشه کسری  
وزیری تیر پریشان نظام  
ز کوشه کسری که دشمنی کریز  
میریم شیاره شینیم ست  
نشسته جایجوی بر جای خیش  
بر مجلس شاه خرم شده  
نظر کن سوی جام کتی غای  
من بر چنان بکشاد این کلیه  
چو آمد اول بختی رکاز

که بر عزم ره بر دهل زده ال  
کوانه و نبره و اوگاه از میل  
شما و تن و ماه و دار السور  
که غم شد بر پایان و شادی سید  
براه و از آنکه قاج و کند  
ز قاجان صفت شاه و فخره پی  
شده که شاد و حلقه و کوشش  
بر انکشته آبی از آیت قتی  
با کفی انکشی بر آبر و نام  
برنگ آفرینش لبه آفرین  
همه خوب کشاد و شاد و بخت  
جهان ملک افغان آور و پیش  
نقادیر عالم خرم شده  
بین آنچه خوشی و کتی خندی  
که روی از نیایه آید  
که مدی آمد شکستی

بر حال طیمان پشینه کشت  
بخشیده و کشاکش از کار  
و این کشت و کوه که کوشش  
روند و سخن تو بر و رسان  
کاشانه و زلفت اشرفان  
شش قد نوش و داری عهد  
بر زمی را باید از با و  
ملک پرورانی ملایک شرت  
تقام و دم شاید و رادیر  
چو کل خوردن ماه و شان شیند  
از آن بزم کاشوب را کاشیت  
در منت کوشه و دکره باز  
زی داشت بزم کیمیندی  
خیال چنین خطیته زاده  
تر میل و صبح بخت حاج  
برای بر نمی بین مندی

بزم شدن شیر و دشت کام  
که تانج عرش و دشت  
یکمان بخش و دیر خفت  
باز و ششم که پرو و کار  
ز پند که دی که سر که بنود  
که چون عرش باشد آن و درار  
خرد باد و بر شاه مایه کار  
به باد و سر سبز و تانج بخت  
ولایت خدا و دشت شمشیر  
وزوزن و این چرخ فیروزه  
شینه و آن بزم و چک پت و  
کلیه در باغهای شبت  
چو شون ملک شد و دشتیکه  
چو میل وستی و سر شمشیر  
بزرین نامه و نرنا بار نیست  
بسیار و زی نامه و نرنا  
بیاری تو پست و دشت و تی  
و بر مرده و شایه شزاره  
چنان و بنوات بر صبح تاج  
که نرند چون آسمان بزمین



چو بودی که در خست این بزم گناه	مرا یک زمان دای قبال راه	مگر آن بسی بزم را پسته	که گاهی شدی بزم نوح پسته
و دو که هر برآید زور بیای من	فرود نه و از نویش ای من	یکی صحت میر می یافت	یکی نوز عیسی برآفت
خجندی شد این چو پستی	و غم فلک و آن نان پستی	در غمت گذشت ده خند و بام	با لب و دیر بافت نام
دست او ام هر دور تر و شاه	که یافتم از او ج و اردگان	عروسی که با مهر ما بود	ما پرده وارش برابر بود
و آن یزید که غاصی جان و دلام	بختی زیاده جان زینت دلام	چنان بد کرد آن پیکش و زلم	زینت زیاده جان و دلام
مرا تا به پنجاه سپهر آمد سخن	چو گوهر مردن آمد از کان کوه		تو دانی که هر چه غاصی بمن
			که گوهر مردن آن کشتی کتی سده
باز به شکر یک که بزم خری	آفریدم بود و در	چنان که هر آوردم زلف و خاک	باز به شکر یک که بزم خری
زاد بزدان اینچنین که رسید	فرود هم به کنجیه کشید	بجاری مثل داران کج	طمع دارم از آن دست بچ
دزدان این بزم پیکش و زلم	بجا با شتر و خنیش	پوشنده با زلف و بوس	زاد بزدان این بزم پیکش و زلم
نیوشده و یک بایه تخت	که پرخیز از بایه دست	مرا شتر می که هر شتر	همان که هر شتر از خنیش
و لیکن زنگ آرمیان کوه	پی من گرفته چندی که	چو لعل شب از دلم آید به خیک	زهر منخشی شاد زنگ

که ماد و این که سر شجر رخ	کر که کرانیے بود پزارغ	بر آشتم از شعی کارشان	پوز نی پیح و بازارشان
نی کلک من از سخن شیش	پوشا طوطی سگدیزش	چنان نرزه شعی نمودار کرد	که شاش چن رود بر ار کرد
چون از غمت سر شجر	لای دهنم بود یادگار	یونج سبب سنج	فانت لکس و کانی
کو حرف کلک و رات خطاست	که گویت رسیدن چکا کایت	عوسی که سر ز جلیا چپ	شش طوطی دادم مران چپ
لای که در ز شعی	در ز شعی کانی	لای که در ز شعی	شش طوطی دادم مران چپ
رئیس و نغز و این با کام	نش پیش کم نوز خورشید و ماه	کلی و گفت از نیم بهار	رودا و خزانش زیز و زیار
ی کل ز غار پستم نیستم	ولی آنچه میز پستم نیستم	ز کلک من تابا می	زال جیات از سیای
دل دادم از یی ایا کرت	دل دادم از یی ایا کرت	دل دادم از یی ایا کرت	دل دادم از یی ایا کرت
چندیم کل از کشتن و کیران	کشتیم ز جام کسی سپهران	نش لایلام ز یور باغ کس	ز غای می اعدارت و کس
بدان غایت ز کشتن	بدان غایت ز کشتن	بدان غایت ز کشتن	بدان غایت ز کشتن
کسی را نباشد ز نضات بر	که بر شد نام نه نام زهر	که پیا می در نه سر سکی است	پند تراحم و آشکی است
زور در که ز شعی و ریاست این	بها کن که شعی میاست این	چو در تیغ و ریاست شعی	خزین بر یاش ماند نیی







را خور و خوش	در خنده رو غم و دماغ	بهر دخی جان کنم چون چراغ
چون که زان بخت	در خنده ز سر سال	ای پری بس قدر
نکرشته را	بیشتر از جهان یار باش	شب و روز لبه کند باش
بیزاری ز غم و غم	ای نام من فال پس و بار	زینجاستان تا محمد دیار
دستی و ناسته من شش	بفرخ ترین طایفه کشش	از آنکه بقتل آن شش
بیزاری زان بخت	ای پری بس قدر	زینجاستان تا محمد دیار
مردان و دو مردان سلام	ای پری بس قدر	زینجاستان تا محمد دیار
مقایست چرخ بود ز ما بر روان سپهر درو		
<p>قد فرخ من کشیده کتاب الموسوم به حقه  افصح المتکلمین شیخ نظامی کجوی تباریج  مستصف جمادی الآخرة سنه  و قد و دو در لید یک شیراز  حرمه و عن الالف و حقه  الحقیر قاسم کاتب</p>		



